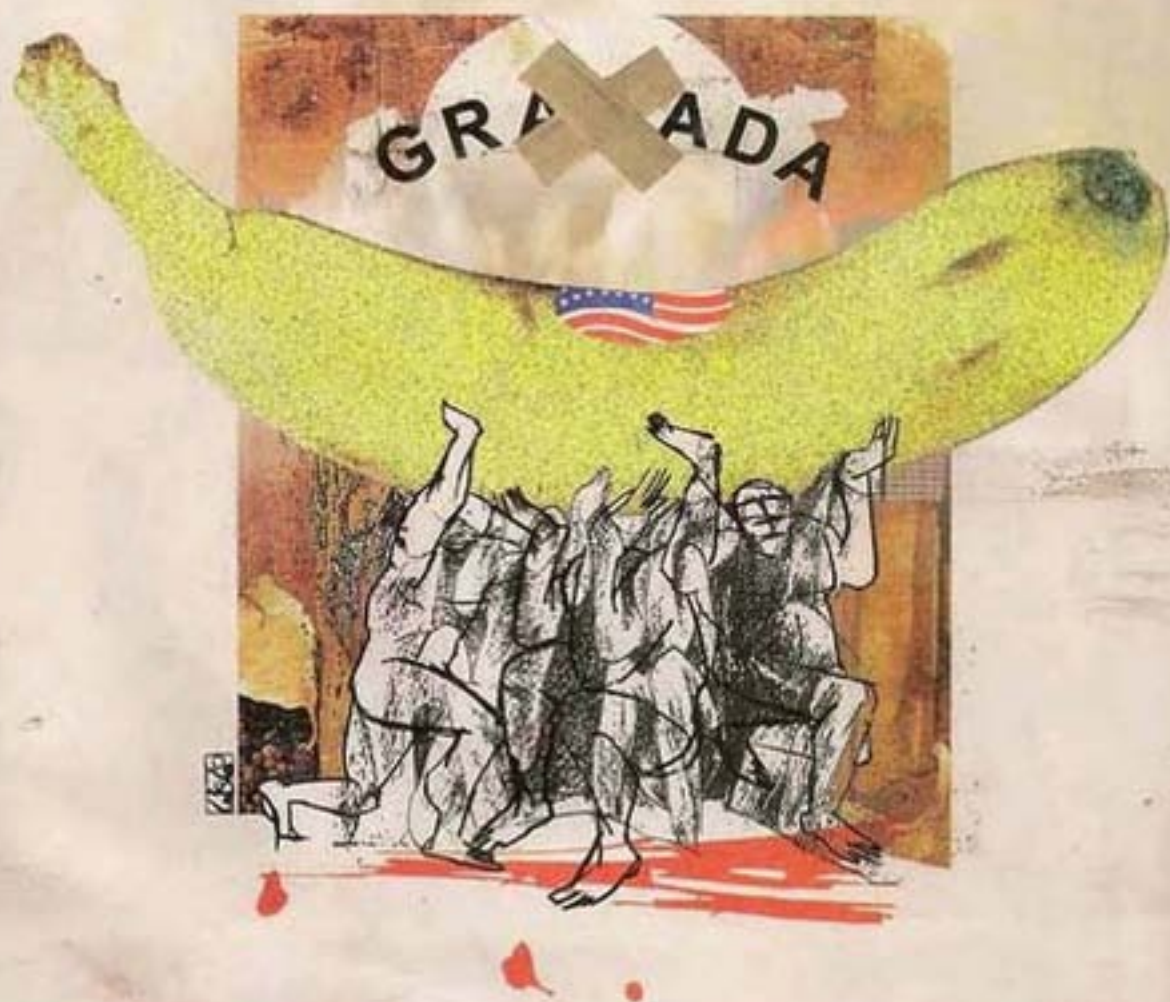


میگل آنخل آستوریاس

چشم‌های بازمانده در گور

ترجمه سروش حبیبی





میگل آنجل انتوریاس

چشم‌های بازمانده درگور

ترجمه سروش حبیبی



آستوریاس، میگل آنخل، ۱۸۹۹ - ۱۹۷۴.

Asturias, Miguel Angel

چشمان بازمانده در گور / نوشته میگل آنخل آستوریاس، ترجمه سروش حبیبی. - تهران: جامعه ایرانیان، ۱۳۷۹.
۷۴۰ ص.

ISBN 964-5925-29-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Los ojos de los enterrados:
The eyes of the interred.

این کتاب با عناوین 'چشمان نخفته در گور' و 'چشمان دفن شدگان' نیز منتشر شده است.

۱. داستانهای آسیانیایی -- قرن ۲۰.

الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: چشمان نخفته در گور. د. عنوان: چشمان دفن شدگان.

۸۶۳/۶۴۰۳ PZ/۳/۱۵ ج ۵

۱۳۷۹ ج ۵۳۳

م ۷۹-۵۷۶۲

دانشگاه ملی ایران



چشمان بازمانده در گور

مترجم: سروش حبیبی

تألیف: میگل آنخل آستوریاس

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹

چاپ: بهمن

شمارگان: ۲۲۰۰

ISBN 964-5925-29-0

۹۶۲ ۵۹۱۵۲۹۰۰

خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، کوچه شفیعی، پلاک ۴۲ طبقه همکف

تلفن: ۶۳۹۹۷۳۲-۳ فاکس: ۶۳۹۲۸۶۱

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

چشمان باز مانده در گور

میگل آنخل آستوریاس

ترجمه: سروش حبیبی

این ترجمه را به دوست عزیزم
شهرام قنبری تقدیم می‌کنم

اگر من نبینم مرا و راه‌های
شب‌گور چشمم نخسبد به خاک
سعدی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

by:

Asturias, Miguel Angel

Los ojos de los enterrados:

The eyes of the interred

فهرست

صفحه

مقدمه	۷

بخش اول

یک	۱۳
دو	۳۷
سه	۵۵
چهار	۸۷
پنج	۱۰۷
شش	۱۴۱

بخش دوم

هفت	۱۳۷
هشت	۱۵۹
نه	۱۷۳
ده	۱۸۷
یازده	۲۱۳
دوازده	۲۳۱
سیزده	۲۵۳
چهارده	۲۶۷
پانزده	۲۷۹

بخش سوم

۲۹۵	شانزده
۳۱۹	هفده
۳۳۳	هجده
۳۴۷	نوزده
۳۶۷	بیست
۳۷۵	بیست و یک
۳۹۹	بیست و دو
۴۱۷	بیست و سه
۴۳۵	بیست و چهار
۴۴۷	بیست و پنج
۴۶۹	بیست و شش
۴۸۱	بیست و هفت
۴۸۷	بیست و هشت
۵۰۵	بیست و نه
۵۲۵	سی
۵۴۳	سی و یک
۵۶۷	سی و دو
۵۸۳	سی و سه
۶۰۳	سی و چهار
۶۲۳	سی و پنج
۶۳۵	سی و شش
۶۵۱	سی و هفت

بخش چهارم

۶۷۱	سی و هشت
۶۸۹	سی و نه
۷۰۵	چهل
۷۱۵	چهل و یک

مقدمه مترجم

میگل آنخل آستوریاس، داستان‌نویس و شاعر گواتمالایی در نوزدهم اکتبر ۱۸۹۹ در سیوداد گواتمالا^۱ به دنیا آمد و در نهم ژوئن ۱۹۷۴ در مادرید از دنیا رفت. او از خانواده‌ای آزاداندیش و آزادی‌پو (پدری حقوق‌دان و مادری معلم) بود، که با حکومت خودکامه مانوئل استرادا کابرا^۲ مبارزه می‌کرد. خانواده او به این سبب در ملک خود در سالومه پناه بسته بود. میگل آنخل دوران کودکی را در روستا و میان بومیان هندیشمرده گذراند. پس از پایان تحصیلات متوسطه در پایتخت به دانشکده حقوق وارد شد و بعد از نوشتن رساله‌ای در خصوص مسائل اجتماعی هندیشمردگان (۱۹۲۳) وکیل شد. همان سال به لندن سفر کرد و در کتابخانه موزه بریتانیا آثاری در خصوص تمدن مایا کشف کرد. بعد به پاریس سفر کرد و تحت سرپرستی پروفیسور ژرژ رنو^۳ به بررسی کتاب مقدس مایاهای کهن به نام Popol Vuh پرداخت و به اتفاق گونزالز د مندوزا^۴ آن را به اسپانیایی ترجمه کرد. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۳ مقالات بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست و نیز داستان‌ها و مقالاتی نوشت که بیشتر آنها در مجله El Imparcial انتشار یافت. این نوشته‌ها بعدها (۱۹۷۰) در کتاب «داستان‌ها و قصه‌های جوانی» جمع‌آوری و چاپ شد.

1- Ciudad Guatemala

2- Manuel Estrada Cabrera

3- George Raynaud

4- Gonzalez de Mendoza

وقتی به گواتمالا بازگشت خ.خ. آروالو^۱ رئیس‌جمهور بود و او سفیر گواتمالا در مکزیک (۴۷ - ۱۹۴۶)، و آرژانتین (۱۹۴۸) شد و بعد در ۱۹۵۰ در همین کشور به مقام وزارت مشاور در امور فرهنگی رسید. بعد در ۱۹۵۳ با همین سمت به پاریس رفت و سه سال بعد در سان‌سالوادور سفیر شد. در ۱۹۵۴ بعد از سقوط حکومت پیشرو آربنز^۲ دوباره راه تبعید را پیش گرفت و حتی از حقوق مدنی محروم شد. سال‌های درازی را در پاریس و ایتالیا (جنوا) به روزنامه‌نگاری اشتغال داشت. اما آوازه‌فزاینده آثارش چنان بود که توانست در ۱۹۶۶ به کشورش بازگردد و با سمت سفیر مأمور پاریس بشود. در ۱۹۶۷ جایزه نوبل نصیبش شد. آوازه‌اش جهانگیر شده بود. میگل آنخل آستوریاس شاعری خوش ذوق و داستانسرایبی تواناست، اما بیشتر داستان‌سرا شناخته شده است. می‌توان گفت که ادبیات بزرگ آمریکای لاتین با او شروع می‌شود و این ادبیاتی است که گرچه آینده واقعیت فرهنگی آمریکای لاتین است به قدری گرانمایه است که با ادبیات بزرگ گذشته و حال جهان برابری می‌کند. با آستوریاس نوع ادبی indigénisme، یعنی توصیف طرح‌وار جلوه‌های ظاهری زندگی هندیشمردگان و دوره‌های آمریکای لاتین برای همیشه منسوخ شده است. غول‌های بزرگ دیگری همچون آلخو کارپانتیه و گارسیا مارکز و خوان رولفو و روآ باستوس و خوزه ماریا آرگداس و وارکاس یوسا این پیشرفت نافذ و قاطع رمان را قوت بخشیده و استوار کرده‌اند. بعد از نوشتن «افسانه‌های گواتمالا»، (که بازآفرینی غنایی سنت‌های مملکتش بود) اولین شاهکار خود «آقای رئیس‌جمهور» را در ۱۹۴۶ انتشار داد و آن داستان فرمانروای خودکامه‌ای خیالی است، گرچه بازشناختن خصوصیات استراداکابررا در آن دشوار نیست. جوّ این داستان اختناق‌آور و فجیع و نیز به سیاهی مضحک است. این فرمانروا در سراسر کتاب تقریباً هیچ‌جا حاضر نیست اما سایه‌اش بر زندگی و کارهای همه اشخاص کتاب مسلط است. آستوریاس با وصف این جهان مقهور دیکتاتور ناپیدا به پایه‌ای از عظمت رسیده است که با شکسپیر پهلومی‌زند. او همه روش‌های داستان‌نویسان امروزی مثل تک‌گویی درونی و

وصف ضمیر آگاه و ناخودآگاه اشخاص کتاب و از این قبیل را چنان شاعرانه و با توانایی به کار می‌گیرد که گاهی با تصویر جهان فاسد و خونریز و جنون‌آمیزی که وصف می‌کند در تضاد است تا جایی که گفته‌اند که این داستانسرای گواتمالایی به نفوذگفتار افسونی که در متون کهن مایایی ذکر شده است دست یافته است.

مجموعه سه گانه تندباد (۱۹۴۹)، پاپ سبز (۱۹۵۴) و چشمان بازمانده در گور (۱۹۶۰) از همین گونه‌اند و وصف ماجراهایی هستند که اندکی پیش از داستان آقای رئیس جمهور روی داده‌اند و بعد انسان ذرت (۱۹۴۹) وصف مبارزات هندیشمردگان است علیه سفیدپوستان و دورگه‌ها. این ذرتیان، ذرت را فقط به قصد تغذیه می‌کارند و حرمتشان به آن رنگ مذهبی دارد حال آن که سفیدان و دورگه‌ها به قصد تجارت به کشت و کار این غله می‌پردازند.

آستوریاس عناصری افسانه‌ای و خیالی از فرهنگ هندیشمردگان را به داستان‌های خود وارد می‌کند تا بینش آنها را بر زندگی نشان دهد. مجموعه سه گانه یاد شده در بالا، چنانکه در زیر به ذکر مختصر یک یک آنها می‌پردازیم، شرح مبارزات روستاییان است علیه موزپروران برگ آمریکایی، که آنها را از خاک پدران خود رانده و زمین‌هاشان را تصاحب کرده‌اند. این روستاییان که ابتدا ظلم اقویا را بر خود روا داشتند عاقبت سازمان می‌یابند و سیاسی‌اندیش می‌شوند و علیه سرکوبگران خود سرکشی می‌کنند. اینجاکار آستوریاس به صراحت، اثری سیاسی می‌شود اعتراضی کوبنده است علیه سلطه خودکامه خورخه اوبیکو^۱ و شرکت‌های موزفروش آمریکای مثل یونایتد فروت که می‌خواهند کشور او را به یک جمهوری موزمدار مبدل کنند. این آمیزه انتقاد اجتماعی و سیاسی و عناصری سنتی فرهنگی بومی چیزی را به وجود می‌آورد که «رنالیسم جادویی» آمریکای لاتین نام گرفته است و آستوریاس و گارسیا مارکز بهترین نمایندگان آنند.

اولین کتاب دوره سه گانه‌ای که کتاب حاضر آخرین قسمت آن است،

«تندباد» (Fuerte Viento) است و قهرمان آن، که با سه نام کوزی^۱ و لستر مید^۲ و لسترستونر^۳ در کتاب ظاهر می‌شود سهامدار بزرگ و ثروتمند شرکت Tropical Banana است، که دفاع از خرده مالکان بی‌چیز کشور را علیه پاپ سبز، یا مدیر عامل خودکامه شرکت یونایتد فروت^۴ به عهده می‌گیرد. این پاپ سبز با دیکتاتور حاکم بر کشور هم داستان شده خرده مالکان را از خاک پدرانشان می‌راند و در زمین‌های آنها کشتزارهای عظیمی احداث می‌کند. لستر مید و زنش لاند فاستر در کولاک هولناکی که کشتزارهای موز را نابود می‌کند هلاک می‌شوند اما دعوایی که او علیه پاپ سبز اقامه کرده با پیروزی او و همراهانش پایان می‌یابد.

مبارزه میان مید و شرکت یونایتد فروت استخوانبندی کتاب است. آستوریاس خود این کتاب را «اپرایی حاره‌ای» خوانده است، که دشت ساحل اقیانوس آرام صحنه عظیم آن است و هوای سوزان و سنگین و خفه‌کننده منطقه و شرایط سخت زندگی کشاورزان گرسنه بومی را با قلمی توانا به صورتی زنده و گویا و شاعرانه وصف کرده است. در این صحنه مردان آمریکایی در سالن‌های خنک و راحت خود با نوشیدن ویسکی و بازی پوکر وقت می‌گذرانند و زنانشان با ماجراهای عاشقانه کثیف و حقیر سرگرم هستند؛ و بومیان با مالاریا کلنجر می‌روند و مثل حیوان جان می‌کنند و حاصل ناچیز کار خود را صرف عیاشی با فواحش و سوزاندن اندرون خود با عرق تکیلا می‌کنند. داستان تندباد اثری قوی و جسورانه است.

شخص مهم داستان دوم یا «پاپ سبز»، مردی خود ساخته است. جرج میکرو تامسن ابتدا قاچاقچی گمنامی است که عاقبت مدیرعامل و صاحب یکی از بزرگ‌ترین تراست‌های میوه می‌شود و آوازه قدرت‌ش تا دل آمریکا می‌رسد. مردی غول پیکر و زیبارو و با نشاط که هیچ قید اخلاقی، آزادی اعمالش را محدود نمی‌کند. یک بار در زندگی از راه پول و قدرت اندکی منحرف می‌شود و به مایاری، دختر زیبای بومی دل می‌بازد، ولی مایاری

1-Cosi

2-Lester Mead

3-Lester Stoner

4-United Fruit

خودکشی می‌کند زیرا نمی‌تواند ظلم این جبار خونخوار را بر هم میهنان خود تحمل کند. جو میکر تامسن پس از مرگ مایاری با مادر او دُنا فلورا^۱ ازدواج می‌کند که زنی قدرتجو است. میکر تامسن پله‌های قدرت و ثروت را به سرعت بالا می‌رود و اعتراض‌ها و ملامت‌های وجدانش را خفه می‌کند و حتی فرستاده شرکت را که می‌خواهد پرده از روی سیاهکاری‌های او بردارد، در حادثه‌ای که اسباب آن را خود به دقت چیده است از میان برمی‌دارد. اما این جنایت برایش ناخجسته است زیرا این فرستاده بلاگردان شخص دیگری است به نام ریچارد وتون که خود به راه به نام ری سالدو به او معرفی می‌کند و دخترش آورلیا را می‌فریبد و از راه به در می‌برد و چون دختر از او باردار شد، رهایش می‌کند. دختر برای فراموش کردن ناکامی خود به میگزاری پناه می‌برد و میکر تامسن فرزند او را بزرگ می‌کند. می‌توان گفت که داستان پاپ سبز اثری است که احوال روانی اشخاص خود را وصف می‌کند. صورت جو میکر تامسن عظمتی حماسی می‌یابد، تصویری به یادماندنی است ولی ارزشی نمادین دارد و نماد کشاورزی است درگیر با نیروی کار انسانی و امکانات اقتصادی زمینی که غصب کرده و از آن بهره می‌کشد. وصف عشق جو به مایاری شعری است بسیار زیبا، چنان که شاعر خود شیفته شخصیتی است که خود ساخته و از طریق او عشق خود را به بومیان هندی‌شمرده کشورش و فرهنگ آنها نمایان می‌سازد. مسأله دردناک قدرت آلاینده پول در این اثر پیوسته مطرح می‌شود. آلودگی آن را بعضی می‌پذیرند و بعضی رد می‌کنند. این رد پول یا به صورت سرکشی ظاهر می‌شود که به سرعت و با خشونت سرکوب می‌شود یا به صورت مرگی به طیب خاطر پذیرفته. مسأله دیگر استثمار انسان است توسط انسان. استثمار انسان راستین توسط انسان مجهز به ماشین و سرمایه‌دار و بهره‌جو، یعنی انسانی که انسان را انکار می‌کند.

کتاب سوم، «چشمان باز مانده در گور» ماجرای اعتصاب عمومی بزرگی است، که به خلع دیکتاتور گواتمالا انجامید و ضربه‌ای جدی به انحصار موز

وارد آورد. در قسمت اول یکی از شخصیت‌های داستان به نام دن‌نیپو^۱ از آغاز کار کمپانی و نیز نحوه عمل بیرحمانه آمریکاییان برای لخت کردن بومیان یاد می‌کند. سپس کسی که می‌توان او را شخصیت مرکزی رمان دانست ظاهر می‌شود و این شخصیت تابوسان یا اوکتاویو سانسور یا خروان پابلوموندراگون مبارزی انقلابی است و این اسامی سه‌گانه، عشق او به مردم را با عشقی که او به مالنا تابای دارد، پیوند می‌دهد. این پیوند عاشقانه دوگانه او به مالنا و به مردم خود شعری عمیق است که با توانایی سروده شده است. بقیه اثر به تدارکات روز معهود اختصاص یافته است. موفقیت اعتصابیون، هندیشمردگان مظلوم و در خاک رفته را تسلی می‌دهد و چشمان باز مانده‌شان را می‌بندد، زیرا بنا بر افسانه مایا چشمان آنها در گور به انتظار تحقق عدالت باز مانده است.

به این ترتیب چشمان بازمانده در گور داستانی است مبتنی بر نظریه‌ای سیاسی. رمانی اجتماعی است که شیوه‌های سورئالیستی بر تکنیک آن حاکم است و همین امر آن را گاه مبهم و حتی اندکی ملال‌آور می‌کند. شخصیت‌ها از ابتدا توجه خواننده را به خود جلب می‌کنند، حتی اگر مانند سروان کارکامو^۲ و سالومه^۳ که بر اثر عشق یا اعتقاد به انقلابیون می‌پیوندند قهرمان‌هایی فرعی باشند، یا مانند آناستازیا^۴ و خووامبو^۵ که سرخ‌پوست بودنشان آنها را بر آن می‌دارد که با انقلاب سر موافقت داشته باشند بی آنکه بتوانند در آن شرکت جویند، یا مانند کائتانو دوئنده و پوپولوکا باز تاب فولکلور مایا هستند، موجوداتی افسانه‌ای با رفتاری تعصب‌آمیز. عامل تقویت‌کننده این شخصیت‌ها سبکی بسیار خوشایند و مهارت جالب توجهی در بیان است. رنگ‌ها، حرکات، اسم اصوات، ریتم‌ها، آفرینش‌های کلامی محض، نوعی فرهنگ لغت خاص آستوریاس می‌سازد که به این ترتیب تسلط کامل او بر زبان و منابعش را می‌رساند.

1-don Nepo

2-Carcamo

3-Salome

4-Anastasia

5-Juambo

بخش اول

یک

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می کنن.»

آناستازیا^۱ نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد. آناستازیا، او نه اسم فامیلی به دنبال اسمش داشت و نه ساعتی به دستش و نه تنکهای به عورتش. همه چیزش از اسمش و وقتش تا ناموسش ول و وال و لخت و عور بود. مثل باقی مردم شهر. هر روز صبح سرش را از در کافه گرانادا^۲ تو می برد و این ذکر همیشگی اش بود:

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می کنن.»

گرانادا هم دانسینگ بود و هم رستوران. بار هم داشت. بستنی هم بود، اگر مشتری می خواست بستنی های پفی، مثل کفی نرم و شیرین و آب نبات های کاراملی توی کاغذ قلعی پیچیده و ساندویچ های سه چهارلا و نوشابه های رنگارنگ و مشروب های خارجی.

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می کنن.»

در کافه به تالار وسیعی باز می شد که صندلی های راحتی چرمی سرخ در آن چیده بودند. صندلی های هندسی شکل سنگینی که برای آدم های تنبل و سیاه مستان افتاده از پا، جان می داد و میزهای گرد کوتاه پایه ای که رویه شان از چوب نرم بود و به جای آن که هر روز آنها را بشویند و برق بیندازند سنباده می کشیدند و همیشه پاکیزه بود، انگار تازه از زیر دست نجار بیرون آمده است.

همه چیز کافه مثل روی همین میزها برق می‌زدند، مگر پسرکان واکسی بیرون آن. اینها بچه‌های پاره پوش مفلوکی بودند که سرپاشان از کثافت سیاه بود. صدایشان مطابق سنشان نازک بود اما صورتشان دردشکن شده بود و به پیرمردها می‌مانست. «واکسی، ارباب، برق می‌اندازم. ارباب جون، تورو خدا بذار کفشتو برق بندازم. آقای مستر!»

ساعت ده صبح همه چیز برق می‌زد. ساعت ده؟ نه، دیگر یازده شده بود. در گرانا‌دا همه چیز نو بود و براق. از کف سیمانی سالن که شکلاتی رنگ بود گرفته تا پنجره‌های بزرگ و آینه‌های قد و نیم قد، که تصویر اتومبیل‌های رنگارنگ و عابران پیاده خیابان را می‌شد در آنها دید. آنها با یک خروار ناز در خیابان ششم به دنبال هم روان بودند و اینها در پیاده‌رو تنه می‌خوردند و تنه می‌زدند و پا لگد می‌کردند و به زحمت پیش می‌رفتند. یا می‌ایستادند و سلام و تعارف و روبوسی بود و وراجی یا فقط کلاه از سر برمی‌داشتند و دستی تکان می‌دادند و می‌گذشتند. دیوارها، با آذین‌های خاص مناطق حاره زینت شده و سقف سالن که مرمر نما نقاشی شده بود، همه برق می‌زدند و با چراغ‌های پنهان روشن می‌شدند و چراغ‌های نئون، که مثل کرم دراز و باریک بودند و شب‌ها انگار بال در می‌آوردند و نورشان مثل پروانه پرپر می‌زد. وقت هم، در قالب ساعت گرد سالن، نو و براق بود و پیشخدمت‌ها هم، که نونوار و اطو کشیده بودند و شلوارهای سیاه چسبان به پا و کت‌های سوزن‌دوزی شده به سبک گاوبازها به تن داشتند، برق می‌زدند. اجنبی‌های نره غول موبور سیاه مست کافه هم روغن زده و براق بودند و با چشم‌های براق غرق در الکل‌شان، شهر و اهالی آن را که مثل مورچه‌هایی شکلاتی رنگ همه جا و ول می‌زدند، ارباب‌وار، تماشا می‌کردند.

در صدای آناستازیا زهر کینه می‌جوشید: «کوفتشون بشه، اینا چرا سیرمونی ندارن؟ کارد بخورین. هنوز دارن زهر مار می‌کنن».

سربازها و گروه‌بان‌های آمریکایی با آن لباس‌های ماشی رنگ نظامی از صبح زود در گرانا‌دا لنگر می‌انداختند. ویسکی سودا می‌نوشیدند و آدامس می‌جویدند و دود سیگارهایشان شیرین و معطر بود. یکی دوتا‌شان هم پیپ

لای دندان داشتند و به مردم و فلاکشان اعتنایی نداشتند و هر بلایی سر آنها می آمد ککشان هم نمی گزید و در محیط یانکی زده اینجا، که گند آقایی از آن بلند بود، با اطراف خود به کلی بیگانه بودند.

مشتري های صبح میزهای اطراف را اشغال می کردند. پادوهای تبلیغاتی ها و بتجل آب کن ها- که جز چمدان های پر از نمونه کالاهایشان همراه و مونس نداشتند- عکس غذاهای رنگین داخل بشقاب های چینی کاتالوگ ها یا مجله ها را با نگاه می بلعیدند و صبحانه فقیرانه شان را به حساب ناهار سق می زدند و تصاویر رنگین تبلیغات را قاتق نانشان می کردند. مشتري های محلی می آمدند و همان طور ایستاده استکانی بالا می انداختند و می رفتند و در خیابان ها تفی بر زمین می افکندند، زیرا چشم دیدن اجنبی ها را نداشتند. درست است که این اجنبی ها به اسم متحد و مدافع آنها اینجا بودند، اما حکم اردنگی را داشتند. بعضی دیگر که به قول خودشان در «یونایتد استیت» درسکی خوانده - یا نه فقط حمالی و ظرفشویی کرده بودند- از بابت استقلال و حاکمیت کشورشان زیاد جوش نمی زدند و غیرت به خرج نمی دادند و از اینکه کنار بار یا سر میز پهلوی آمریکاییان باشند، ناراحت نبودند و البته نه درست و قابل فهم، بلکه نادرست و مخصوصاً کج و کوله انگلیسی بلغور می کردند و این هنر خود را با فیس و افاده به رخ دیگرانی که این هنر را نداشتند، می کشیدند. عده دیگری هم بودند که بی آنکه به این زبان حرف بزنند یا حتی آن را بفهمند یک ریز می گفتند OK America تا همه بدانند که بله، آنها هم یکی دو هفته ای به آمریکا مشرف شده اند و این امانزاده را زیارت کرده اند.

سربازهای آمریکایی به آسودگی در کافه لنگر می انداختند. یک پاشان را زیر میز دراز می کردند و پای دیگرشان را از روی دسته صندلی می آویختند. بعضی بعد از آنکه ویسکی شان را تا ته سر می کشیدند گیلان خالی شان را محکم روی میز می کوفتند و زبان به دهن نمی گرفتند و یک ریز حرف می زدند. بعد کمی ساکت می شدند و نفسی تازه می کردند و باز مثل وروره جادو ور می زدند و باز ساکت می شدند. مثل این بود که برای هم تلگراف

می‌فرستند. یکی‌شان سیگار یا پپیش را از دهان بر می‌داشت و متلک تیزی کرامت می‌کرد و اطرافیانش قاه قاه می‌خندیدند. آنهایی که روی چهارپایه‌های بلند چرخان، پشت به میزها کنار بار نشسته بودند و موهای بور و چشم‌های آبی و دست‌های سفید داشتند، بر می‌گشتند تا ببینند چه کسی بوده که بذله نابی سر قدم رفته و مورد تحسین دیگران قرار گرفته تا آنها هم در به به و چه چه عقب نمانند. همه‌شان مثل سربازان انگلیسی انگشتر به انگشت و دستبند و ساعت طلا به میچ داشتند.

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می‌کنن.»

پسرک نحیف کثیفی که همه جا دنبال زن دورگه بود گفت: «خاله هوای خودتو داشته باش. صدا تو می‌شنفن.»

- بذار بشنفن خاله، به درک! ... خیال می‌کنی زبون مارو می‌فهمن؟

مسئول بار سفارش‌های سالن را تحویل می‌گرفت و غرغرکنان سر تکان می‌داد که: این پایگاهیا، پدرسگا مهلت نمی‌دن. از صبح آفتاب نزده اینجا اطراق می‌کنن.

چشم‌هایش به چینی‌ها رفته بود و دهانش شکافی افقی بود زیر سیل‌های آویخته‌اش، که سر تا سر صورتش را گرفته بود و در تاریکی به یک کوسه ماهی درست و حسابی می‌مانست. شیشه‌ها را مثل ششیری که از غلاف بیرون بکشند از صندوق‌ها و سبدها یا از میان غلاف کاه و پوشالشان بیرون می‌آورد و روی میز به خط می‌کرد. انگاری سربازهایش را در میدان برای حمله آرایش می‌دهد. شیشه‌های ویسکی در ردیف جلو به منزله گروه ضربت بودند، پشت سر آنها بطری‌های رم وطنی و خارجی یا کارامل دار که خاصیت مسهلی داشتند. بعد بطری‌های جین به شکل آجرهای شفاف پر از آتش بیرنگ و بطری‌های کنیاک زیبا و شراب‌های پرزور در زورق پیچیده و پشت سر آنها بطری‌های لیکور بود که با تور سیمی دورشان، به دریادختران به دام افتاده می‌مانستند و وسوسه می‌کردند و دل می‌بردند.

دستیار او که به مشتری‌ها می‌رسید گفت: سنور مین چو^۱ بس که افسنطین به

اینا دادم انگشتم بنفش شده. بدی کار اینه که سرمم مدام گیج می‌ره. سرگیجه و دل آشوبه او از بوی کافور آمیخته به تریاک این مشروب بود که البته نه افسنطین بلکه پرنو^۱ بود و رنگ بنفش سرانگشت‌هایش از آن بود که گیلان‌های پر از یخ را زیر شیر می‌گرفت تا نوشابه مسی رنگ درون آن با فشار آب به هم بخورد و مخلوط شود.

پسرک که از پا به پا کردن و در انتظار کرامت مشتری‌ها ایستادن، خسته شده بود گفت: «خاله، بذار برم تو!»

جرب گوش تا گردنش را مثل فلس ماهی پوشانده بود و پیرهن پاره پاره‌اش به زحمت به تنش بند بود و پاهای سیاهش برهنه بود. زن دستی به پشتش زد و گفت: برو ببینم چه غلطی می‌کنی؟»

پسرک به قصد اینکه بیشتر جلب ترحم مشتریان را بکند شروع کرد به لنگیدن و دهان را تاب دادن. یک شانه را پایین آورد و کلاش را به رسم گداها به دست گرفت و وارد شد و یک راست به طرف میزهایی که غول‌های موبور دور آنها نشسته بودند رفت. کنار آنها سیاه‌تر و مفلوک‌تر از آنچه بود می‌نمود. آناستازیا از دم در آه کشید که: «خدایا خودت رحم کن. این طفل معصوم پیش این غول بیابونیا چه سیاس!» سربازها که دائماً آدامس نشخوار می‌کردند و در این کار چنان حرارتی از خود نشان می‌دادند که گوش‌هایشان هم با آرواره‌هایشان می‌جنبید از سربیی‌اعتنایی چند سکه پول سیاه در کلاه او می‌انداختند. بعضی از راه تفنن و یسکی به او می‌دادند و بعضی با آتش سیگار او را از خود می‌رانند و پیشخدمت‌ها هم او را مثل مگس با قاب دستمال می‌تاراندند.

گروه‌بان سفید موی سرخرویی به مردی که پشت پیشخوان مخصوص سیگار و شکلات ایستاده بود رو کرد و داد زد: «چرا بیرونش می‌کنی؟ همون جا خلاصش کن. لهش کن، مثل ساس، لگدش کن بره. اینا همه ساسن، کنه‌ان، لهش کن و بعد کفشت رو بکش زمین تا پاک بشه.»

پسرک از ترس قاب دستمال پیشخدمت مثل برق خود را به در رسانید.

نیش گروهبان آمریکایی از شیرینی گفته نغزش تا بنا گوش باز شده بود. آناستازیا پول‌های سیاه را در مشت خود ریخت و تکان داد و گفت: «خیر ندیده‌ها گرمشونم مثل شرفشون خشکیده.»

پسرک کلاهش را تحویل او داد و خود به سرعت دور شد تا یکی از آگهی‌هایی را که مطالبی همراه با تصاویر شیر و اسب و آدم روی آنها چاپ شده بود و جلو سینما پخش می‌کردند، بگیرد. آرزویش این بود که اگر خاله‌اش بگذارد، پادوی سینما بشود.

آناستازیا، هر بار که پسرک به او التماس می‌کرد که به سینما ببردش می‌گفت: «رای، پناه بر خدا! پول بدیم که بکنندمون تو تاریکی؟ ما فقیر بیچاره‌ها زندگیمون همه‌اش تاریکیه. مگه دیوونه شدیم برا تاریکی پول بدیم. ما که چراغ نداریم، هوا که تاریک شد سینمامون شروع می‌شه. نه، پسر جون، با زندگی به این سیاهی حیفه چشمتو تو تاریکی ضایع کنی.»

جوانی که با رفقاییش سر میزی نشسته بود و حرف گروهبان آمریکایی به غیرتش برخورد کرده بود به انگلیسی به او گفت: «بله، کنه! اما شما به همین کنه‌ها احتیاج دارین.»

گروهبان صدایش را بلند کرد و با زبانی از زور مستی الکن، به اسپانیایی شکسته بسته‌ای گفت: «مکزیکو ساس، با نیش تیز، آمریکای مرکزی بچه ساس. اما الاغ، بی شعور.. هند غربی ساس هم نه، کرم. آمریکای جنوبی سوسک، اما خودش خیال می‌کنه از سوسک بهتر.»

-اگه همین سوسکا و ساسا نبودن شما اینجا نبودین، شما به ما احتیاج دارین.

«در مینسوتا^۱ احتیاج نه. مینسوتا. واشینگتن یا وال ستریت نه». صدای دیگری از میز دیگری بلند شد که: «بش بگو بیاد بره تو...»

صدای بوق اتومبیل‌های آخرین مدل که در خیابان ششم میان پیادگان به آرامی در حرکت بودند شنیده می‌شد. ظهر بود و هوا گرم. کافه گرانادا از فشار جمعیت می‌خواست بترکد. میزها همه پر بود و مسئول بار در ریختن نوشابه برای مشتریان که عده‌شان چند برابر شده بود معجزه می‌کرد. بطری‌های

گوناگون را نگاه نکرده بر می داشت و به هوا می انداخت و با مهارت بسیار با دست دیگر می گرفت و آنها را وارونه و آماده ریختن در دستگاه مخصوص جامی داد و در کارش به قدری فرز و چابک بود که پیشخدمت‌ها نمی توانستند خود را به او برسانند. صندوق دخل مدام باز و بسته می شد و صدای زنگش در فضا می پیچید. تلفن پیوسته زنگ می زد و گرامافون سکه‌ای همیشه در حال کار بود و آناستازیا ساکت نمی شد: «کوفتون بشه، سگ ننه‌ها. چقدر زهارمار می کنین؟»

در خیابان بلندگوها فیلم‌های سینماها را جار می زدند. «دیکتاتور بزرگ با شرکت چارلی چاپلین، دیکتاتور بزرگ را تماشا کنید... دیکتاتور بزرگ فیلم بی نظیر...» جار زن‌ها گلو می درانند. رانندگان تاکسی مشتری می جستند اما حنجره پاره نمی کردند. کلمات به آرامی از میان لب و دهانشان بیرون می آمد نه از بیخ گلو و به زور سینه‌شان. فروشندگان بلیت بخت آزمایی بر سر اقبال همه قسم می خوردند. آخر پابره‌ها و کون‌لختی‌ها هستند که بیش از همه دست به دامن بخت می شوند. زن دورگه و طفل پابره‌ها که می دیدند پیشخدمت‌ها سرگرم مشتری‌اند و مجال تاراندن آنها را ندارند، جرأت پیدا کرده بودند و تند تند دور میزها طواف می کردند.

ظاهر شده بود و سر آنها هنوز بی کلاه مانده بود. فکلی‌های پولدار و خانم‌های جا سنگین، توالت کرده و عطر زده، دستکش به دست و پر بر کلاه آمده و رفته بودند و جز چند سکه پول سیاه چیزی در کلاه آنها نینداخته بودند، فقط مایه بدنامی. بعضی خود را به نشنیدن می زدند، بعضی حواسشان جای دیگر بود و هر قدر هم که پسرک با دست‌های کوچک کثیفش تکانشان می داد، توجهی نمی کردند و به صحبت خود ادامه می دادند یا با توپ و تشر بر می گشتند و تهدید می کردند که تحویل پلیسش خواهند داد یا با تحقیر بسیار، بالحن گزنده‌ای می پرسیدند که مگر پدر و مادر ندارد تا جمع و جورش کنند و نانش بدهند. پسرک بیچاره نمی دانست چه جواب بدهد که چشم‌ها و بینی حسرت زده و خواهانش به خوارکی‌هایی مشغول بود که پیشخدمت‌ها روی میزها، میان گیلانس‌های مشروب و زیر سیگاری‌ها

می گذاشتند و از چیزهای خوشمزه‌ای که این غول‌های براق و اطو کشیده - در فاصله میان دو جرعه می خوردند و دل را آب می کرد و دهان را آب می انداخت - چشم بر نمی داشت.

یک نفر بالحنی که زهر سرزنش داشت گفت: «آخه زیر بوته که به عمل نیومدی. باید پدر و مادر داشته باشی؟»

پسرک آهسته گفت: «پدر باید داشته باشم....»

- خب، مادر چی؟ مادر نداری؟

- نه، مادر ندارم....

- چطور، مادرت مرده؟

- نه.

- اصلاً مادرت را دیده‌ای؟

- نه، اصلاً مادر ندارم.

- مگه می شه؟ هر کسی مادر داره.

- من ندارم. بابام منو تو شیکم خالم کاشته.

پسرک، که خود را خواهرزاده مادرش می دانست، میان جنجال خنده و متلک‌هایی که در گوشش صدا می کرد - اما چون معنی آنها را نمی فهمید دلش را نمی سوزاند - کلاه در دست با ناله غم‌انگیزی که از شکم گرسنه‌اش برمی آمد، گدایی می کرد و از دیدن ورقه‌های پنیر لای نان‌های برشته و بشقاب‌های گل ذرت و سیب‌زمین سرخ شده و خوراک فلفل فرنگی و زیتونی که به راستی مثل جواهرهای خوراکی می درخشید، آب از دهانش سرازیر بود.

از آن به بعد همه مشتری‌ها سر میز خود صدایش می کردند و پولش می دادند تا برایشان تکرار کند که بابایش او را در شکم خاله‌اش کاشته است و آنها دلشان را بگیرند و بخندند. ساعت یک و نیم، دو بعد از ظهر سالن خالی می شد در خیابان ششم تقریباً جنبیده‌ای به چشم نمی آمد. دکاندارها جلو دکان خود، کنار پیاده‌رو، زیر پرده‌های کرباسی راه‌راه به خواب می رفتند. اما مسئول بار و غول‌های موطلایی به کار خود ادامه می دادند. ویسکی سودا و جین و آبجو و کوکتل‌های مختلف، از جمله «زیر دریایی» بود که متصل به حلق

خلق سرازیر می شد زیر دریایی عبارت بود از رم آمیخته به آبجو یا به عکس، ترتیب اجزا تغییری در ماهیت آمیزه و مستی حضرات نمی داد.

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می کنن.»

مردک کوتوله و کورپشت و خمیده قامتی که دست های بسیار درازی داشت و دستمال کاغذی می فروخت، وارد کافه شد. حرف که می زد کف سفیدی از گوشه های دهانش سرازیر می شد و این خود تبلیغی بود برای کالای سفیدی که از کیف چرمین سیاهش در می آورد. سرش به کاسبی اش گرم بود و اعستانی نداشت به اینکه مشتری های کافه بلیت های بخت آزمایشان را به قوز او می مالند و همان طور که با آن قوز و کیف پر از دستمال های فروش نرفته و با کف سرازیر از گوشه لبش رو به در کافه می رفت و زیر لب می گفت: «ساعت سه شد و هنوز یک لقمه خوراکی از این گلوی صاحب مرده من پایین نرفته. تف به این زندگی.»

و همین که از کافه بیرون آمد اضافه کرد: «لعنت خدا به این کافه، که مشتری های ناکسش، قوز من بدبخت رو طلسم شانس خودشون می کنن.»

مدیر کافه دم در گرفتار دلال تبلیغاتی بود که بختش مثل بخت دستمال فروش قوزی کور بود و سرش بی کلاه مانده و هنوز دشتی نکرده بود. مدیر کافه می گفت: «تو چرا حرف سرت نمی شه؟ مشتریای آمریکایی اونقدر زیاده که فرصت سرخاروندن ندارم. مگه مغز خر خوردم که پول بالای تبلیغات بدم؟»

- برای مشتریای محلی.

- مشتریای محلی همون بهتر که برن جای دیگه. تبلیغ کنم که برای خودم دردسر بتراشم؟ مشتریای محلی فقط مایه دردسرن.

ساعت چهار بعد از ظهر اولین موج مشتری ها در شکم سینماها ناپدید می شد و موج دیگری سرباز جلو در گرانادا از تاکسی های براق بیرون می ریخت. این سربازها از پایگاه نظامی، که در حومه شهر بود- و رسماً «قسمتی از خاک آمریکا» حساب می شد- می آمدند. با عجله از تاکسی ها بیرون می جستند و به کافه وارد می شدند. فقط یکیشان عقب می ماند تا کرایه تاکسی را پردازد. باقی چهار چهار و هشت هشت، آن قدر که از در کافه بشود

گذشت، وارد می‌شدند و آبجو و ویسکی و جین و کنیاک و روم می‌خواستند و با آنهایی که از صبح زود به میز بار چسبیده بودند و مراد می‌خواستند با ضربه‌های دوستانه بر پشت و مشت و سقلمه بر پک و پهلوی چاق سلامتی می‌کردند و آنها هم ناچار از جا بلند می‌شدند و بار را می‌گذاشتند و تلوتلو خوران دور می‌شدند و جارا برای اینها خالی می‌کردند.

نه چندان دور از میز بار، زن‌ها و مردهای جوان سالن غذاخوری را پر می‌کردند. پنج دقیقه به ساعت پنج مانده بود. زن‌های جوان می‌کوشیدند از حرکات و اطوار هنرپیشه محبوب خود تقلید کنند و این را نشان تشخص می‌دانستند و مردهای جوان که دستشان از استودیو و دوربین کوتاه بود، اصرار داشتند صحنه‌های عاشقانه یا حادثه‌ای فیلم‌ها را در این کافه با این عروسکان بازی کنند. فضای تالار به منظور تشویق به تفاهم و هم‌نفسی مشتریان تاریک بود و موسیقی مست‌کننده هوس‌انگیز هاوایی نواخته می‌شد. جای جای این حریفان و این دلدادگان جوان گروهی نوعروس شاد و سرمست سرمیزی گرد آمده بودند و به آسانی حاضر نبودند با جوان‌ترها و هنوز به خانه بخت نرفته‌ها قاطی شوند و از ترس چاق شدن کم می‌خوردند و فقط به بهانه اینکه مختصری الکل برای رفع قولنج نوزادشان مفید است کمی آنیزت^۱ در آب می‌ریختند و لبی‌تر می‌کردند. خدمتکارانشان نیز مثل خمره‌هایی متحرک بچه در بغل و کیسه گلدوزی شده کهنه و لباس بچه در دست همه جا دنبال خانم خود می‌رفتند.

ته سیگارهای از روژ لب قرمز، در فنجان‌های چای می‌ماند و سنیور برونو مسئول ظرفشویخانه و دستیارانش که ظروف نقره‌ای را مثل آینه برق می‌انداختند به دیدن این فنجان‌ها می‌گفتند: «چایی خورام تشریفشونو بردن. مردم میان و می‌رن فقط این سربازای پایگاه مثل کینه به میز بار چسبیدن. عذاب وجدانشون فقط با سیل مشروب شسته می‌شه. اون یکی با اون صورت مثل لبوش، مست که می‌کند زل می‌زنه معلوم نیست به کجا، انگاری داره می‌زاد. اون یکی ماتش می‌بره. مثل اینکه هر یه قلپ مشروب یه فرسخ از این

دنیا دورش می‌کنه. اون یکی خلبانه. همون دکل غول بیابونی. دوست داره صورت هر کی رو که پهلوی دستش باشه دسمالی کنه.

- اما این چایخورا از همه بیشتر ظرف چرک می‌کنن. تا آخر خره می‌چپونن توی اون شیکمای... بهتره باقی‌شو نگم. پدر نامردا از کثافت روی خوک رو سفید کردن.

- جین خورا دریغ از یک قطره آب که تو گیل‌اشتون باقی بذارن. اگه می‌شد خود فنجونم می‌جویدن.

- چی خیال کردی پدر، می‌خواسی کیکای نارگیلی و نونای خامه‌اشونو بذارن برا تو؟ تازه نیم خورده شون از ماتیک لباشون قرمز.

- مواظب حرف زدن خودت باش. اینجا گراناداس. قهوه‌خونه سرگذر که نیس. باید حرف زدن یاد بگیری.

سنیور برونو ناچار میانه را گرفت و گفت: «اقلًا وقت کار کردن خفه خون بگیرین. می‌خوان فنجونشون رو بچون می‌خوان نچون، به شماها چه. به شما چه که چقدر ظرف چرک می‌کنن؟ آب و صابون و دست‌کارگر برا همینه که ظرف چرک رو پاک کنه. اینجا کار مرتبه و مزد بد نیس. چرا خودتونو با این حرفایی که به ما فقیر بیچاره‌ها مربوط نیس قاطی می‌کنین؟»

- بدی کار اینه که دون برونو سالسدو^۱ خیال می‌کنه امروزم وضع مثل جوونیای خودش. امروز دیگه فقیرا مثل خربار نمی‌کشن. آقا هنوز خیال می‌کنه خون اعیونا از مال گداها قرمز تره.

- معلومه که قرمز تره. یه موی پولدار می‌ارزه به صد تا گدا. اینجا نون ما چرا تو روغنه؟ چون وقتی اعیونا رون مرغ می‌خورن استخوانشو ما گداها گاز می‌زنیم.

وقتی پس مانده‌های مرغ در بشقاب‌های چرب به ظرفشویخانه می‌آمد علامت آن بود که وقت شام رسیده است. گارسون سبزه‌چشمی ران مرغی را که هنوز یک گاز کامل هم به آن زده نشده بود برداشت و نشان داد و گفت: «این اجنبیا فقط از اینا می‌خورن.» و دندان‌های تیز و سفید خود را در آن فرو کرد و با دهان پر

افزود: «زیادم می‌خورن. به پویو^۱ می‌گن چی کن.»

دیگری گفت: «اینکه چیزی نیست. اون وقتا من نزدیک چپپاس^۲ پیش یه اسپانیایی کار می‌کردم که پویو هم نمی‌گفت. می‌گفت پول یو.»

- این پایگاه‌ها همش جوجه می‌خورن. همیشم یا دست می‌خورن. نه کاردی نه چنگالی. کسی چه می‌دونه، شاید تو ولایت خودشونم مثل ما کون‌لختی بودن. اینجا که او مدن باد می‌کنن و می‌شن مستر.

- اینا همش لاف تو غریبه. اما تو با اون رنگ شکلاتیت چین و ماچینم که بری هیچ پخی نمی‌شی.

- معلومه، من هر جا برم آقام.

- او هو، چه غلط! بگو ببینم تو کجا می‌تونی خودتو آقا یا بزنی؟

یک نفر دیگر میان حرفشان دوید و به او حواله داد که: «بیلاخ! تو سرخپوستی، آقا، چیه؟»

دست‌های سیاه کارگران با بشقاب‌های چینی سفید و فنجان‌های گلداز و گیلان‌های بلوری جورواجور و قد و نیم‌قد و ظروف نقره‌ای براق زیر آب می‌رفت و کف صابون را به صورت حباب‌های ریز و درشت به هوا می‌فرستاد و سطوح صیقلی ظروف نقره به آبی از مه پوشیده می‌شد و جلا می‌باخت. هر وقت بشقاب‌ها به زمین می‌افتاد و خرد می‌شد همه یک صدا فریاد می‌زدند «بشمار یک» و کارگری جارو به دست می‌آمد تا چینی خرده‌ها را جمع کند و این کارگر همان بود که بهترین باقیمانده غذاها را قبل از ورود بشقاب‌ها به ظرفشویخانه جمع می‌کرد. اسم این کارگر خووان نیوموسنو روخاس^۳ بود. جارو می‌کرد و غر می‌زد. «طوری ظرف می‌شکنن که انگاری مال پدرشونه. اون وقتا این جور نبود. مردم از مال غریبه بهتر از مال خودشون مواظبت می‌کردن. امروزیا اصلاً خجالت سرشون نمی‌شه.»

غر می‌زد و چینی شکسته‌ها را با جارو جمع می‌کرد. نیوموسنو روخاس بعد از ارباب اولین کسی بود که تاوان ظروف شکسته را می‌داد. زیرا هر وقت

1 - Poio

2- Chi pas

3- NJepomuceno Rojas

یک نفر ظرفی می شکست و کسی نبود که ببیند، صدایش را در نمی آورد و آثار آن را مخفی می کرد و کاری نداشت که این شیشه شکسته ممکن است دست جاروکش از همه جایی خبر را ببرد. می گفت: «چشمش کور». چه بسیار اتفاق افتاده بود که ضمن جمع کردن زباله ها دست نیوموسنو با پاره های گیلان یا بشقاب پاره شده بود. به همین علت بود که بهترین قسمت پس مانده ها نصیب او می شد.

اسمش خروان نیوموسنو بود اما چون مثل همه مسیحی های حلال زاده با شکمش رودریاستی داشت و تا می توانست نمی گذاشت به آن بدبگزد و شاید بیش از اندازه هم معده اش را بار می کرد و نیز به علت اسمش موسنو، به خروان نیو بخور بخور معروف شده بود.

آناستازسیا از لاکونکوردیا^۱ باز می گشت. و آن پارکی بود که نزدیک ساعت ده شب مثل برزخ جهنم تاریک و غمبار بود. پیش از آنکه از پارک بیرون بیاید به ندای طبیعت جواب داده و میان درختی و مجسمه ای به قضای حاجت نشسته بود پسرک را به پاسداری واداشته بود تا اگر پلیس یا عابری نزدیک شود سوت بکشد و او را خبر کند و پسرک زیر آسمان پرستاره برای خود سوت می زد و پاهای پرنه اش را روی زمین شبنم خورده می کشید.

-اون پای چلاق شدتو یه دقیقه آروم نگه دار و خفقون بگیر. گوشت رو تیز کن، مواظب باش. تو ذلیل مرده منتظری من سر قدم برم و رقاص بازی تو شروع کنی. گفتم هر وقت کسی اومد سوت بزن، نه هر وقت هوس کردی.

-خاله من سوت می زنم تا صداهایی که تو می دی نفشنم.

-تو ورپریده فقط هیزی و بی حیایی رو خوب بلدی.

خاله و خواهرزاده از لاکونکوردیا به نبش گرانا دا بازگشتند. روزها چالاک و زبر و زرنگ بودند، اما شب کوفته و مانده و مثل نعش بی رمق می شدند و نمی توانستند چشم های از کاسه بیرون زده شان را از خوراک های لوبیای پنیرپوش و ساندویچ های خوشمزه سوسیس و دلمه های فلفل و کیک موز پوشیده از خاک قند، بردارند.

آناستازیا چشم‌ها را بست و با دلی تنگ دست طفلش را گرفت و به آن طرف خیابان رفت تا از دکان‌ها و ویترین‌های روشن فرار کند و به تاریکی مهیب کلیسای سان‌فرانسیسکو پناه ببرد. دست‌های سرد طفل معصوم را در دست‌های زمخت خود گرفته بود. صدای کش‌کش پاهای برهنه‌اش روی سنگفرش شب‌نم زده خیابان شنیده می‌شد. باد زیر دامنش می‌زد و آن را بلند می‌کرد اما تا به کلیسای سانتا کلارا نرسید نایستاد و آن کلیسای کوچکی بود نزدیک کلیسای بزرگ سان‌فرانسیسکو. آنجا که رسید هم به خود و هم به طفلش حاجی کشید و نفرین‌های غلیظ و پر غیظی نثار پولدارها کرد و مسیح سانتا کلارا را به شهادت گرفت که روی پرده‌ای داخل کلیسا زیر صلیب دیده می‌شد و در آن ساعت لابد با چراغ‌های نفتی روشن شده بود.

تا کافه‌گرانادا چیزی نمانده بود، صدای موسیقی کافه تا آنجا می‌رسید. شکمشان خالی بود و صبرشان تمام شده بود. ای کاش دن نیو، پیرمرد پشمالو چیزی برای آنها بیاورد که وصله شکمشان کنند. همینکه رسید و سرش را از لای در کافه تو برد دهانش به نفرین باز شد. آناستازیا نفرین می‌کرد و نمی‌توانست جلو دهانش را بگیرد.

«خدا ذلیلشون کنه. این سگ اجنبیا سیرمونی ندارن، کارد بخورین. هنوز دارن زهرمار می‌کنن».

- خاله جون یواش، می‌گیرندت.

- فکر شو نکن خاله، با این همه عروتیز و شلنگ تخته و رقاص بازی صدا به صدا نمی‌رسه. من همه اینا رو پیش از اینم دیدم. اونم نه اینجا... اون وقتا بانانرا^۱ بودم و این نره خرا مدام مس بودن. اما بهتره فکر جوونیامو نکنم. چون فکر شو که بکنم می‌بینم جوونی به خودم ندیدم. بدی پیری همینه که آدم می‌بینه غوره نشده مویز شده.

- خاله اگه می‌خوای می‌رم تو یه دور می‌زنم.

- آره خاله، منم می‌خواسم همینو بگم.

پسرک بینوای سیاه سوخته معطل نکرد و به نرمی وارد کافه شد و توانست

مدت زیادی کنار این میز و آن میز بایستد. کافه شلوغ بود و پیشخدمت‌ها وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند تا او و بیچاره‌هایی مثل او که پول و سیگار و غذا و گدایی می‌کردن بتوانند از این ریخت و پاش سهمی ببرند.

غول‌های موطلایی مست و مست‌تر می‌شدند و روزنامه‌های محلی می‌خریدند و سرشان را در آنها فرو می‌بردند و وانمود می‌کردند که می‌خوانند اما کجا اسپانیایی می‌فهمیدند؟ بلیت بخت آزمایی و مجلات انگلیسی هم می‌خریدند و از زن میان بالایی که در جوانی برورویی داشته بود، دسته گل‌های بنفشه و یاس و کاملیا می‌ستاندند. زن دسته گل‌ها را در سبدی زیر خزه‌های سبز می‌گذاشت تا تازه بمانند و سربازهای آمریکایی را نیشگون می‌گرفت و می‌گفت: «شاید به این حقه از من گل بخرند» اما این بهانه بود. در وقایع ناخن‌هایش را در بدن آنها فرو می‌کرد و از سفتی عضلات این عروسک‌های پلاستیکی لذت می‌برد و می‌کوشید تا مگر آتش هوس یکی از آنها را برای خود یا یکی از دخترهایی که به آنها عرضه می‌کرد تیز کند و از او حرارتی یا کرامتی ببیند.

«ارباب، یه دختر دست نخوردهٔ بیچه سال مامانی دارم... یک دسته گل بدم؟ یک تک پرون چاق و چلهٔ ناز دارم. ارباب جون این بنفشه‌ها رو دوست نداری؟ نگاه کن اتاقش همین بغله. دو قدم نمی‌شه. تو همین کوچه. خیلی مامانیه‌ها!»

هر بار که نینا گومر^۱، زن گلفروش یکی از این غول‌های موبور مست را که از نوشابه‌های در هم نوشیده سرپا بند نبود و مغلوب شهوت شده بود به دنبال خود می‌انداخت تا جنسی را که می‌خواست در اختیارش بگذارد، آناستازیا آنجا می‌ماند تا از سبد گلش مراقبت کند.

زن گلفروش به مترجمی که سرباز آمریکایی ساعتی اجیر کرده بود و یکی از هموطنانی بود که از خود این یانکی‌ها آمریکایی‌ترند و برای یک سیگار معطر و یک گیلان و یسکی مفت به هر کاری تن می‌دهند، می‌گفت: «اگه این آقای مستر زحمت می‌کشید و دو قدم راه می‌اومد می‌بردمش یک جای امن

تو خیابون بیستم، اونجا خودش سوا می‌کرد.» و مترجم بعد از ترجمه جواب می‌داد: «نه، باجی، آقا عجله داره.»

زن دورگه سرچهارراه نشسته بود و سبد گل پیش پایش بود و دستخوش خیالهای خود بود: «این مردا چقدر خرن که واسه چند دقیقه کیف پول خرج می‌کنن. ولی خوب چیکارشون می‌شه کرد. مگه برای یک عمر افسار به دهن گرفتن پول خرج نمی‌کنن؟ بدیش اینه که این لکاته‌ها از زور احتیاج بغل این نره خرا می‌خوان. اما همون احتیاجشونم بوی قحجگی می‌ده. پناه بر خدا! چطور به زن حاضر می‌شه ندیده و نشناخته بغل یکی که اصلاً دوشش نداره بخوابه؟ نه اینکه بخوام جانماز آب بکشم. مگه خودم با پدر همین طفل معصوم غیر از این بودم؟ از اول وادارش کردم خاله صدام کنه. اونم دیگه عادت کرده. هیچ حال و حوصله مادر جون مادر جون شنیدنش ندارم. خاله، همین و همین. اما این بدیختام زیاد تقصیر ندارن. همه گناها زیر سر همین زنیکه گل فروشه. با اون قیافه حق به جانبش. با او زیون چربش انگاری آزارش به یه مورچم نمی‌رسه. جار می‌زنه و گل می‌فروشه اما گل فروشی بهانشه. کارش جاکشیه. حالا منم شریک گناهش شدم. چون اینجا موندم و گلاشو می‌پام.» این را که گفت بانوک پازد و سبد گل را انداخت میان خیابان. ذرات شبنم چشمک زنان از سیم‌های برق می‌ریخت و هوا صاف بود و آسمان پرستاره. جوانک افتاده شانه‌ای ایستاد تا ببیند چه خبر است. بلند و باریک بود و اندامش به بطری می‌مانست. گفت: «ای وای، خانوم، گلاتون افتاد. بذارین کمکتون کنم تا جمعشون کنین.»

زن دورگه فوراً گفت: «گلا مال من کجا بود. من که گل فروش نیسم.» می‌خواست بگوید: «من که جاکش نیستم» اما جوان به جمع کردن گل‌ها مشغول شد و آنها را سر جاشان در سبد گذاشت. گفت: «آهان، اینا گلای گومره. دیدم سبد به چشمم آشناس.» و ضمن اینکه دسته‌های بنفشه و یاسمن را بر می‌داشت در گوش زن گفت: «ببینم، نمی‌دونی گومر مارمولک دریایی^۱

۱- Marine iguana به علت شباهت لفظی و رنگ سبز و به منظور اجتناب از بردن نام ماری جوانا به جای آن به کار برده می‌شود.

برای من آورده یانه؟»

دهانش بوی سن سن می داد. زن جواب داد: «چیزی به من نگفت. سببشو گذاشت اینجا که مواظبتش باشم. نمی دونم چی شد که سبب یهو برگشت خدا عمرت بده که برام جمعش کردی.»

- گل میخک هم که نیاورده. وقتی برگشت بش بگو میخک و مارمولک دریایی من چی شد؟

زن دورگه که نمی خواست وانمود کند که منظور این معتاد کم اقبال را می فهمد حرفش را برید که: «خوب، وقتی برگشت بش می گم.»
- جای دوری رفته؟

- نمی دونم.

- بش بگو بیاد گرانا دا سراغ من. من یا پشت میز یارم یا تو راهروی توال. آناستاز یا راحت روی لبه پیاده رو نشست تا راحت تر وقت بگذراند و همان طور که به دسته گل های یاسمن چشم دوخته بود به یاد پیمان اولش با خدا و عروسی و مرگ افتاد و آهی کشید و پیش خود گفت: «خدایا ما رو از آبای راکد نجات بده...» بنفشه ها او را به یاد مرد سیاه پوستی می انداخت که زمانی معشوقش بود و بوی گند لاشخور می داد و عطر بنفشه به خود می زد. «خدایا ما رو از آبای راکد نجات بده.» پس این زنیکه گومر با اون ریخت و پز مکش مرگ ماش فقط باران داز نیس. جنسم رد می کنه. اینا به جنس می گن مارمولک دریایی. لابد برا رنگ سبز شه. یا برای آن که او زبون بسه وقتی نفس می کشه مٹ اینه که داره ماری جوانا می کشه. زنیکه نانجیب، فکر شو بکن. هیشکی نیس ازش پیرسه آخه زن، مگه مداخلت از گلفروشی کمه که جاکشی می کنی و تو این کثافت کاریا قاطی می شی. یادم نمی ره چطور اون شب به اون مرتیکه دم کلفت آمریکایی گل می فروخت. یکی از اون الدنگای بی ناموسی بود که از همه بیشتر نوار و یراق دارن و گل می خورد تا گند عرقو از دهن صاحب مردش بیره. مردکه خر بیست و سه دسته گلو و یکی یکی قورت داد. اون قدر زهر مار کرده بود که سرپا بند نمی شد. گل ها رادو لپی می خورد تا نشمش نفهمه عرق خورده. اما بوی دهن نگو، تیغه چاقو بگو. گومر سبب گلش رو مثل

توبره زیر پوزه‌اش گرفته بود تا هر چی می‌خواد یاسمن و بنفشه بخوره و تو گوشش می‌گفت: «این دختره بوگندو رو ولش کن. خودم یه دختر دارم مَث قرص ماه. منتو دارم. برات می‌آرمش.» اما مرتیکه بعد از اون که تا خرخره گل قورت داد خوابش برد و حرفای زنیکه جاکش رو نشنید. یکی از نوچه‌هاش، همون که موهاش رنگ هویج بود براش هی دست می‌زد و بلند بلند می‌خندید و روی میز مِش می‌کوبید و پول همه گل‌هایی رو که رئیسش نفله کرده بود و بعد باگند و کثافتای نو شکمش بالا آورد به گومر داد.

زن دورگه سرش را خارانند. فکر کردن برایش حکم خوره را داشت و اندرونش را می‌جوید. برخاست و پشتش را با دو دست تکاند تا گرد و خاک پیاده رو را از خود پاک کند. اما وقتی به سبد گل نگاه کرد به خود آمد و از لای در به داخل کافه سرک کشید تا ببیند طفلش چه می‌کند و کش و قوسی به خود داد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می‌کنن.»

صدایش از فرط خواب و خستگی نازک شده بود. از شنیدن صدای خود یکه خورد زیرا در سکوت صبح می‌پیچید. دوباره به اطراف خود نگاه کرد. هیچ کس نبود. در خیابان پرندۀ پر نمی‌زد. رانندگان تاکسی در اتومبیل‌های خود خوابیده بودند، مثل سرخ پوست‌های مرده در تابوت‌های شیشه‌ای. پلیس‌های گشت کلاهخود زرد بر سر و شال به دور گردن راه می‌رفتند؛ مثل خوابگردها.

نینا گومر برگشت و سبدش را برداشت و بی‌خدا حافظی در تاریکی شب ناپدید شد. «ای نانجیب نمک شناس!» شایدم منو ندید. چه بهتر که به روی خودش نیاورد. اگه این پلیس‌های دیدن که با من حرف می‌زنه، یه وقت می‌دید میومدن جلبم می‌کردن. چون سبدشو پاییده بودم. کسی چه می‌دونه وسط این گلا چقد دوا قایم کرده. اما زنیکه بی‌آبرو حق منو نداد و رفت. اصلاً بدون برا همین خودشو زد به اون راه. قول داده بود چند تا قرص والرین و گنه گنه برا تب نوبه به من بده.» با آن باران‌های سنگین چند روز بود تب نوبه‌اش عود کرده بود. باران نگو، سیل بگو، با طفلش مثل موش آب کشیده به خانه

می رسید.

پشت میز بار جنجالی بود. هر کس کسانی را که می دانست در راه ترقی اند به نوشابه مهمان می کرد و این مهمان کردن ها مکرر می شد و عاقبت هر کس در عالم مستی گیللاس همسایه غافل مانده اش را سر می کشید. دور ترک، در سالن رقص گرامافون خودکار ساکت نمی ماند و خسته نمی شد. آهنگ های شهوانی از شکم نورانی دستگاه رنگین به صورت مدفوعی موزون و گوش آزار بیرون می زد و با جیغ و زوزه و پیچ و تاب زوج های به هم چسبیده و گونه بر گونه نهاده و در هم فرو رفته می آمیخت. یانکی ها هیچ زنی را نشسته نمی گذاشتند و این حال برای زن های کم آب و رنگ و بدگل تر که در میهمانی ها و مجالس خصوصی خواهانی ندارند و کسی به رقص دعوتشان نمی کند، مزیت بزرگی بود. اینجا همه از پیر و جوان و زشت و زیبا می رقصیدند. بگذار مردم آنها را «یانکی پسند» بخوانند.

آنها که در رقص بوگی ووگی مهارتی نداشتند مثل نعش در گوشه ای می افتادند. بعد از هر دور رقص مجنون وار که بدن هاشان را مثل غشی ها به رعشه می آوردند بیرون می رفتند. وقتی آدم ویسکی سودا زیاد خورد و با این رقص های جدید مدتی همه جای خود را جنباند و لرزاند فعالیت مثانه اش هم زیاد می شود. مثانه و هر چه دور و بر آنست. شاید برای همین است که بوگی مثلاً از بلوز خوشایندتر است گرچه بلوز هم کم هواخواه ندارد. (این بحثی بود که در توالی بانوان در جریان بود.) «می دونی جون، بلوز ظریف تر از بوگیه. اینکه حرف نداره. اما خوب، مسلمه که بوگی قشنگتر از بلوزه.»

وقتی پسرک با کلاه پر از سکه برگشت آناستازیا گفت: «بیا بینم پسر جون، کرامت این الدنگا چقدره؟ انگاری عرضه تو از اون قوم خویشمون که اون شب گل تو حلق اون مرتیکه می کرد بیشتره.»

- قوم و خویشمون خاله؟ مگه اون قوم و خویش ماس؟

- نه قوم و خویش درست و حسابی. اما آخه اونم مث ما بی سر و سامونه.

گداها همه با هم قوم و خویشن.

شنبه ها و یکشنبه ها گرامافون سکه ای را کنار می گذاشتند و ساعات این

شب‌های پر مشتری با یک دسته جاز و ماریمبا جادو می‌شد. ماریمبا را که مثل یک مار دست و پادار بود، روی کف سالن می‌گذاشتند و دسته جاز روی سکوی بلند و سیعی جامی‌گرفت و مردی که به فرشته‌ای چاق و تپل می‌مانست و موهایش شب‌نما بود و مثل فسفر برق می‌زد، این انقلاب زمینی و این طغیان گوش آزار آلات زهی و ضربی و چوبی و بادی را با انگشت هدایت می‌کرد و با صداها و سکوت‌های جوراجور دسنة خود تصویری از توفان اول خلقت و غوغای تصادم صخره‌ها و غرش امواج و سکون پیش از تلاشی را پدید می‌آورد. جزایری آهنگین که میان سکوت اعماق زمین زاده و معدوم می‌شدند و این اعجاز جاز بود. سکوت و صدا را در هم می‌کوبید و به وزن می‌آورد؛ ضربی بیخودی‌زا، ضرب نابودی و توفان مرگ. و این خروش جنون‌آور به ناگاه خاموش می‌شد و سکوتی چنان عمیق جایگزین آن می‌گردید که دل شیونی حنجره خراش‌تر طلب می‌کرد؛ فریادی همه خشم، که ذرات خود را در هم بکوبند و سینه بدرند و غرشی آسمان شکاف پدید آوردند که آهن را بگدازد و جنگل را بلرزاند و زنده را خاکستر کند، و همین که این آشوب ناله‌ها و شادی‌ها به اوج خود رسید دوباره جا به سکوت می‌داد، سکوتی عمیق و دل‌آزار و این ضرب توفانی صدا و سکوت پیوسته با ترکیب‌های نو نظم می‌گرفت.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود و میزهای موجود کافی نبود. میزها و صندلی‌های دیگری لازم بود و باز صندلی و باز هم میز و صحنه رقص تنگ‌تر می‌شد و زوج‌های رقصنده زیاده‌تر و به هم چسبیده‌تر، چنانکه دیگر رقص نبود و رقصندگان دو تا دو تا به هم جفت شده در یک نقطه ایستاده و در هم فرو رفته در جو سرگیجه‌آوری از دم الکلی و دود سیگار، در جا می‌جنبیدند و یکدیگر را می‌بوسیدند و نجوا می‌کردند، مثل موجودات نخستین در نخستین جنبش‌های وجود، در آغاز آفرینش که جاز تصویر آن بود. این رقص نبود، حرکت نبود، گفت و گو نبود. نفسی بود از آنچه زمانی انسان می‌شد، ابری میان فوران آتش و سیلان گدازه‌ها از دهانه ساکسیفون‌ها و ارتعاش برهم خوردن سنج‌ها و بام بام بزرگ و ناله آلات زهی و دانگ دانگ پیانو و تق

تق تلگراف گونه قاشقک.

غوغای کفزدن بود و غریو خنده و سیل و یسکی و جین و کنیاک و شامپانی که به حلق نوشندگان سرازیر بود. فضای سالن رقص نیم تاریک بود و بانوای جاز و تانگو در ارتعاش... و آکورئون ها چنان باز می شدند که گفتی می خواستند سراسر پامپا^۱ را در شکم بکشند: پامپای پهناور آرژانتین را، پامپایی که چین می خورد و تا می شد و در بغل جامی گرفت و بعد از تانگو، بولرو.

رقصندگان هر وقت اشعار ترانه ای را می دانستند با موسیقی همراهی می کردند و وقتی بولرو تمام می شد ماریمبا جای دسته جاز را می گرفت و سه نت کشیده بم و آهسته: پانگ پانگ پانگ .. در فضا می پیچید.

وقتی دن نیو روخاس این سه نت لرزان و پرابهت را که از شکم چوبین ماریمبا بیرون می آمد می شنید به ساعت سه صبح درود می گفت. این والس زیبا مبشر پایان کارش بود. (نیو روخاس اسم کوتاه شده او بود. همکاران و همسایگان هیچیک تمام نام او را که خوان نیوموسنو روخاس کترراس^۲ بود بر زبان نمی آوردند و همه آن را به این شکل کوتاه می کردند.) وقتی این صدا بلند می شد در قلمرو کار او همه چیز آماده بود و او فقط چراغ را خاموش می کرد و راهی خانه می شد. زباله ها در سطل های بزرگ بشکه مانند در طول نرده های چوبی ردیف شده بود. این نرده ها از تخته های صندوق کالا درست شده بود و مثل احشام داغ داشت. اسامی اسرارآمیزی مثل کلکته، لیورپول، آمستردام، هنگ کنگ، شانگهای، سان فرانسیسکو روی آنها خوانده می شد. روی نیمکت راهرو خروجی، زیر کتش کیسه ای پر از پس مانده غذاها بود. بهترهایش برای خودش و باقی برای آناستازیا. سوسیس های نیم خورده و باقیمانده های جوجه و استخوان های مرغ و برنج و بقایای همبرگر و سیب زمین سرخ شده و مایونز. اینها باب دندان زن دورگه بود. در این پس مانده ها همه چیز پیدا می شد. حتی یک تکه شیرینی گاززده که دهان خواهرزاده او را با آن بینی مف آلودش آب می انداخت.

۱- دشت وسیع و حاصلخیز آرژانتین.

وقتی این والس شروع می‌شد، بعد از سه نت اول مردم همه با صدای ماریمبا همراهی می‌کردند و می‌خواندند: باید ساعت سه شده باشد.... اما آناستازیا ذکر دائمی خود را تکرار می‌کرد: «سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می‌کنن».

اما صدایش به جایی نمی‌رسید و گوش‌هایش از شدت گرسنگی چنان سوت می‌کشید که خودش هم آنچه را که می‌گفت نمی‌شنید. طفلش پشت در خانه مجاور روی زمین افتاده و بازوی نحیفش را که از آستین پاره‌اش بیرون آمده بود متکای سر کرده و خواب رفته بود و کلاه‌گذاری‌اش روی صورتش بود و پاهای لاغر برهنه‌اش از چرک سیاه بود.

جان^۱ به شنیدن صدای والس شتابان برخاست. انگاری نمی‌خواست حتی یک نت آن را به هدر بدهد. برخاست و با دختر بومی رعناي پراطواری که در سر کوچک خود بیش از انبارهای سینمای مترو، فیلم انباشته داشت به رقصیدن پرداخت و چیزی نگذاشت که با او میان انبوه زوج‌های دیگر که همه در خواندن ترانه همصدایی می‌کردند گم شد.

جان صدای وزوز نرم پروانه‌هواپیما را در بینی تکرار می‌کرد و مثل یک آدمک کوکی می‌رقصید. می‌رقصید که رقصیده باشد. بی‌آنکه از این کار لذتی ببرد و دخترک می‌رقصید تا معشوقی به دست آورد اما نه از آن جهت که سرش از این بابت بی‌کلاه مانده باشد. نه، او بیش از ده دوازده رفیق داشت - بلکه به این علت که اهل تنوع بود و همیشه دنبال رفیق تازه می‌گشت و نیز به این علت که این سرباز آمریکایی به هنرپیشه رویاهایش شباهت داشت.

جان گاهی احساس می‌کرد که دختر خود را به اندام سرد و بیرگ او می‌فشارد و دختر نیز بی‌توجه به موجود زنده‌ای که به او چسبیده بود، چشم‌هایش را خمار می‌کرد و مژگانش از فرط لذت می‌لرزید زیرا خود را در آغوش جان خودش، همان جان روی پرده سینما خیال می‌کرد. دو شاخه گیسوی سیاهش که مثل آبشاری بر شانه‌های ظریفش فرو می‌ریخت به ضرب والس نوسان می‌کرد. بالاتنه خود را تا می‌توانست عقب می‌داد و انحناي

ملایم و نرم شکم خود را به قلاب کمر بند نظامی جان، که ستارهٔ مطلای خلبان‌ها روی آن بود می‌مالید. معشوق خیال او در آخرین فیلمش نقش سربازی را بازی کرده بود که در جنگ زخمی شده بود. وای چه خواستنی بود....

«وای خدای من، این جنگ چه نازه!» و جان، نه جانِ رؤیاهای او، بلکه همان هم‌رقصش، همان که از گوشت و استخوان بود و دیگر هوس رقصیدن نداشت منتظر تمام شدن والس نشد و کنار میزش ایستاد تا گیلان و یسکی اش را سر بکشد. اما چون هنوز تشنه بود به گیلان‌های و یسکی دیگران نیز دستبرد می‌زد و آنها را از روی میزها بر می‌داشت و خالی می‌کرد و دختر سعی می‌کرد او را از این کار باز دارد: «جان ... جان ... خدا مرگم بده... این کارو نکن ... شربه پامی‌کنی...»

جنگ، جنگ! پشت این مژگان سیاه جنگ شعله می‌کشید جنگ! «وای، خدا، حال او مدم!»

مرد پنجاه شصت ساله‌ای از جا برخاست و رفت: «های های، این مشروب جگر مو جلا داد. خوبیش اینه که اینجایی ام. اگه مثل اینا بودم حالا حسابی کله پا شده بودم.»

کلاهش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود که از سرش نیفتد و برای وقت خماری یک بطری در دست داشت. داشت با آهنگ والس می‌خواند: باید ساعت دو شده باشه، ساعت سه شده باشه، ساعت چهار، پنج، شش شده باشه... ساعت دو شده باشه...

صدایش پس رفت. زنی داشت پسر بچه‌ای را کتک می‌زد و چنان از خشم دیوانه شده بود که می‌خواست او را بکشد. «بگو ببینم، توی شکم کی؟ هان؟ فقط می‌خوام بگی پدر الدنگت تو رو تو شیکم کدوم مادر مرده‌ای کاشت؟ چرا لال شدی؟ می‌کشمت، ورپریده، ذلیل مرده. الهی روی دستم پرپر بزنی. الهی رو آب بختدی. می‌گی یا نه؟»

آناستازیا پسرک را با تو سری و سیلی از خواب پرانده بود. یک گوشش را گرفته و بلندش کرده بود. پسرک حاج و واج مانده بود و در عالم خواب

نمی‌دانست برای چه کتک می‌خورد و زوزه می‌کشید و لب‌هایش مرتعش بود و اشک از چشم‌های خواب‌آلودش جاری بود و آنستازیا که از خشم دیوانه بود چیزی نمی‌فهمید و این پسرک حق ناشناس در چشمش فقط دیوی بود که جز ریختن آبروی او قصدی نداشت.

مرد مست جلو رفت تا با زبانی الکن بگوید: «زن، چه می‌کنی؟ تو که این طفل معصوم را کشتی.» اما به جای این حرف جز مقداری تف همراه با الفاظی نامفهوم از دهانش بیرون نیامد.

آنستازیا ادامه داد: «خودش گفت. سنور نیو همشو برام تعریف کرد. گفت تو بی‌چشم و روکرکر می‌خندیدی و خاله‌ات رو بی‌آبرو می‌کردی تا دو تا پول سیاه بیشتر از این جاکشای بی‌آبرو بگیری. آره جاکش، اینا از اونم بدترن. آخه تو ناکس چطور راضی شدی خودتو برا دو تا پول سیاه اسباب مسخره اینا بکنی؟ چرا صدات در نمی‌آد؟ من می‌خوام با این گوشای خودم بشنم... معظلم نکن... بگو... اون زبون خوره گرفتو نکون بده... تو روم بگو... نه پشت سرم... دِ بگو ذلیل مرده...»

پسرک هر طور بود خود را از چنگ زن دورگه که گوش او را گرفته بود و می‌فشرد و می‌پیچاند و او را به این طرف و آن طرف می‌کشید خلاص کرد. اما یک مشت مویش از ریشه کنده شد و در دست مادرش ماند و زن فریاد می‌کشید و مرد مست جرعه‌ای مشروب از دهانه بطری خورد تا چیزی در آن باقی نگذارد و راهش را گرفت و آواز خوانان رفت: باید ساعت دو شده باشه، ساعت سه، ساعت چهار، پنج، شش شده باشه...»

نوازندگان ماریمبا با پشت‌هایی خمیده، کوفته و مانده، با دست‌هایی عرق چکان و موهایی بر پیشانی پریشان به نواختن ادامه می‌دادند و والس خود را سه بار تکرار کردند.

آنستازیا در آستانه در ظاهر شد: «ها ها ها... آره، برق‌صین... ساعت سه شده... ها ها ها... که بابات تو رو تو شیکم خالت کاشته... ها ها ها... نامردا هنوز دارن زهرمار می‌کنن.»

دو

سنیور خووان نیو روخاس شش ماه از سال - مثل امشب - یک تا پیرهن نزدیک سحر زیر آسمان صاف و پرستاره در هرم شب تابستان بادوچرخه به خانه می‌رفت و شش ماه دیگر کتی می‌پوشید که به زحمت تنش را از رگبارهای سیل آسا می‌پوشاند و قطره‌های درشت آب شیرین از صورتش می‌ریخت و چرخ‌های دوچرخه‌اش آب کف خیابان را که به صورت رودخانه‌ای کشتی‌پذیر در می‌آمد، می‌شکافت و به صورت دو بال بلورین به دو طرف می‌گسترده. اما دوچرخه در این راه نیرویی از او نمی‌گرفت و از بالای شهر و میدان اصلی و محله بازار تا ته دره که ناحیه باغ‌ها و محله‌های پردرخت بود به روانی آب می‌رفت. در این محله‌ها هوا مرطوب‌تر و دمدارتر از بالای شهر بود و فضا پر از بوی گوسفند و عرو و مال و قیل و قال مردم بود و این حرکت به نیروی ثقل که بی‌صداترین موتورهاست، برای خووان نیو از عجایب دنیا بود و چون از تعبیر فیزیکی آن عاجز بود، لابد آن را حمل بر اعجاز می‌کرد و جالب اینکه این معجزه نه یک بار، بلکه هر سحر تکرار می‌شد و برای او به منزله پاداش زحمتش در چند ساعت غروب بود که راه سربالایی خانه‌اش به گرانا‌دا را هن‌هن‌کنان پامی‌زد و بالا می‌رفت، چنانکه دهانش خشک و ضربان قلبش تند می‌شد و از پا و نفس می‌افتاد. هر غروب از خانه‌اش بیرون می‌آمد و راه هر شبی را با لذت طی می‌کرد و معتقد بود که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست و شکر می‌کرد که مجبور نیست راه سربالا را

- سحر که بعد از هفت هشت ساعت ایستاده ماندن از شدت خستگی سرپا بند نبود - طی کند. وقتی کشیک کُشنده شبش تمام می‌شد و با دو چرخه‌اش، انگاری روی سرسره، راه می‌افتاد پاهایش روی رکاب‌ها آرام می‌گرفتند و جز واپس فشردن و ترمز گرفتن حرکتی نمی‌کردند و گاهی گویی در اثر معجون مرموزی که در وجودش کارگر شده باشد و لذتی به او بچشانند، به وسوسه تسلیم می‌شد که به دنیای سحرآمیز سرعت وارد شود و جرأت می‌یافت که نه فقط ترمز نکند بلکه پا هم بزند و سریع‌تر برود و مثل این بود که حرکت ملایم خاکی روحش را می‌سایید و می‌فرسود و هوس پرواز در سرش می‌افتاد.

سگ‌ها بیدار بودند و چراغ‌ها کم نور و آدم‌ها شبح وار...

رکاب سمت راست، همان همیشگی، از زیر پایش در رفت و رکاب دیگر هم بلافاصله بعد از آن. رکاب سمت راست ساییده شده بود و لازم بود عوضش کند اما تا وقتی آن را عوض نکرده بود چاره‌ای نداشت جز آن که وقتی از زیر پایش در می‌رفت و دیگر ترمزی نداشت، دو چرخه را طوری هدایت کند که به کسی یا چیزی نخورد. سرازیری تند تپه را از کنار کلیسای سانتا رزا^۱ به سرعت پیمود و کلیسا را پشت سر گذاشت. در روشنایی کم رمق سحر با آن چراغ کم سوی دو چرخه چشمش چیزی نمی‌دید. شستش را گفتی روی ماشه اسلحه‌ای، متصل روی اهرم زنگ فشار می‌داد و سعی می‌کرد حیواناتی را که ممکن بود در آن ساعت شب در خیابان باشند با دلنگ دلنگ رسواکننده زنگش بزماند و در عین حال در صدد بود که رکاب‌ها را که با سرعت همراه چرخ‌ها می‌چرخیدند در اختیار آورد، یا پنجه پایش را از لای شاخه جلو بر لاستیک چرخ می‌فشرد و آن را، همان‌طور با ترمز، از حرکت باز می‌داشت.

این کار را این بار چه به هنگام کرد زیرا اگر یک ثانیه دیرتر به صرافت افتاده بود با کامیونی که به سرعت جلو می‌آمد و با چراغ‌های پرنور خود کورش می‌کرد، تصادف کرده بود. جثه کوچکش به چشم برهم زدن از کنار آن کبوه متحرک گذشت. اما رکاب سمت راست دوباره از زیر پایش در رفت. ناچار سنگینی‌اش را به یک سو داد و سعی کرد که رکاب را دوباره زیر پا آورد و

تعاذل خود را بهتر حفظ کند و موفق هم شد. چنانکه وقتی از کنار تئاتر کولمب^۱ می‌گذشت دیگر سرعتی نداشت و دوچرخه معجزه را از یاد برده بود و بی تلاش او حرکت نمی‌کرد.

با خود گفت: «پیر خرفت، این قدر عجله چرا؟ شب درازه» اما باز شروع کرد به پازدن، هر چند دیگر نه چندان سخت، زیرا که راه کلیسای سان خوزه^۲ تا خانه‌اش دوباره به تدریج سرازیر می‌شد و سواری‌اش به قدری آرام بود که چیزی نمانده بود همان طور سواره به خواب رود و به جلو پرتاب شود. از کنار کلیسای کهنه که می‌گذشت بار دیگر خدا را شکر کرد که بعد از یک شب تا صبح کار خسته کننده، می‌تواند با تخت روان به نرمی به خانه برده شود.

فکر می‌کرد که دوچرخه وسیله خوبی ست و خدا چه کریم است که این مرکب را به او کرامت کرده. کاری نداشت به اینکه دوچرخه سواری دیگر در شأن او نیست و گوشش به حرف‌های مفت همسایه‌ها بدهکار نبود. آنها می‌گفتند برای شخص محترمی به سن و سال او شایسته نیست که دوچرخه سوار شود و هن هن کنان پا بزند و دور بگردد. اما آخر او که دور نمی‌گشت. دور گشتن کار جوانانی بود که روزهای یکشنبه دخترها را روی دسته دوچرخه‌شان می‌نشاندند و به گردش می‌رفتند. خلاصه به نصایح دوستان و آبروی چندین و چند ساله و موی سفید خود اعتنایی نمی‌کرد و این کار خطرناک را کنار نمی‌گذاشت، خاصه اینکه در آن وقت شب وسیله دیگری نبود که او را به منزل برساند.

در خیابان چینوتلا^۳ مقابل رستوران ال رلوخ^۴ به قطار کامیون‌های کوه پیکری برخورد که با حرکت خود خانه‌ها را از پایه می‌لرزاندند و رکاب لعنتی دوباره از زیر پایش در رفت و او در نهایت درماندگی سعی کرد آنها را دوباره زیر پا آورد. هوای سرد سحر را همراه با مف بینی از لای سبیلش هش می‌کشید. نور تند چراغ کامیون‌ها چشم‌هایش را خیره می‌کرد و چیزی نمی‌دید. باز نالید که: «ناکسا همه چراغ‌هاشونم روشن می‌کنن». وقتی از کنار

1- Coulomb
3- Chinautla

2- San Jose
4- El Reloj

چرخ‌های از خودش بلندتر کامیون‌ها و موتورهای گوش‌کرکنِ خانه‌لرزان آنها می‌گذشت، تا دل و روده‌اش از وحشت می‌لرزید. هر چه زور داشت در ماهیچه‌هایش می‌گذاشت و پا می‌زد. بهتر آن بود که هر چه زودتر این جاده پرخطر را پشت سر بگذارد. این جاده‌ای بود که به منظور حمل سنگ و سیمان برای احداث باند پرواز دیگری از معدن سنگ به فرودگاه کشیده بودند. در این تنگناگویی در دسر رکاب کم بود پایش هم گرفت و قوز بالا قوز شد. دو چرخه را هر طور بود در اختیار آورد و به پیاده‌رو رفت زیرا کامیون‌ها پشت سر هم می‌آمدند و مجالش نمی‌دادند. با حرکت این گله غول‌های فولادین، ردیف خانه‌های کنار پیاده‌رو، گویی به رعشه‌مرگ، از پی تا بام می‌لرزیدند. ماهیچه‌هایش گویی به هم گره خورده بود، آن هم گره‌کور که هیچ جور باز نمی‌شد. دو چرخه را روی زمین رها کرد و پایش را با دو دست گرفت و مالید. شماطه‌ای در خانه‌ای زنگ زد. چراغ‌های کنار جاده خاموش شد. صبح شده بود سفیدی خنکی بود که همه چیز در آن بیرنگ می‌نمود رنگ‌ها زمانی ظاهر می‌شدند که او جاده را می‌گذاشت و به راه باریک خانه‌اش که نزدیک معدن آهک شمالی بود وارد می‌شد. اول، سفیدی شیری رنگی بود که به صورتی می‌زد، بعد صورتی زرد رنگی می‌شد به نارنجی آمیخته و عاقبت بنفش دودی رنگ بی‌دود به کیودی اطراف آسمان صبح مبدل می‌شد. آفتاب زده بود که نیپور و خاس، نیم خواب به خانه می‌رسید و در راه به درود خواب‌آلود گاریچی‌ها که توی حصار گاوها یوغ برگردن آنها می‌نهادند و به خوش و بش بیدارترها که گاوها را به گاری‌ها می‌بستند و به سلام سحرخیزترها که هم اکنون در راه معدن سنگ بودند و پارس سنگ‌ها بدرقه راهشان بود، جواب می‌داد.

دن نیپو بانگ خروس‌ها را می‌شناخت. این یکی خروس خاله پول بود و آن یکی که خود را مخاطب می‌پنداشت و با آن صدای دورگه‌اش به این یکی جواب می‌داد مال آن مردکه اسپانیایی. یک نفر ادعا می‌کرد که این خاله پول و آن مرد که با هم سر و سری دارند و با آواز خروس‌هایشان به هم پیغام می‌فرستند و درد دل می‌کنند. اما آن خروسک مفلوک بدصدا که انگاری سوت لوکوموتیو قورت داده بود مال نوه خودش بود... «صد دفعه بش گفته‌ام

که این براتو خروس نمی شه. پراش قشنگه اما شاخکای پاش زود بلند می شه. بهتره بایه خروس جنگی تاختش بزنی وگرنه سرشو می بریم و روز سن دامیان^۱ عید خودت خوراکش می کنیم.»

نوه اش همیشه منتظرش می ماند مگر روزهایی که مجبور بود بار آهکش را به جای دوری تحویل بدهد و ناچار زودتر از خانه بیرون می رفت. لاغر، اما خوش بنیه بود و دوست داشت که وقتی پدر بزرگش با وجود سال های زیادی که می گفت از عمرش گذشته سحر مثل جوانان با دوچرخه به خانه می آید به پیشبازش برود.

پیرمرد یا پاروی رکاب می گذاشت و از دوچرخه پیاده می شد یا به چالاکی از آن فرو می جست و چشم های پیرش را که از فرط کهولت یا بی خوابی مثل شیشه بیحال شده بود به چشم های مهربان نوه اش می دوخت. پسرک پیش می دوید و دسته دوچرخه را مثل دوشاخ گاو از جلو می گرفت و آن را سر جایش می گذاشت و بر می گشت تا یک کاسه قهوه گرم و غلیظ به پیرمرد بدهد و شکمش را حال آورد.

سنیور نیو دوست داشت نانوش را در قهوه ترید کند و آن را با دست بخورد و بعد انگشتها و سبیلش را بلیسد.

- دامیان سیتو^۲ من قهوه امو دوست دارم این جوری بخورم، نه مثل اونایی که تو کافه ما غذا می خورن. اونجا اوناییم که آمریکا پارکابی بودن، با قاشق و چنگال نقره چیز می خورن. بیچاره ها خبر ندارن که عمر آدم چقدر با همین بازیا ضایع می شه. از من می شنوی با دست لقمه بزنی تا مزه شو بفهمی.

ضمن اینکه شکم خود را با نان و قهوه یا هر چه که پیدا می شد سیر می کرد در این فکر بود که یک پیاله قهوه گرم و دو سه تکه نان، ولو بی قاتق در خانه خالی از دردسر و نق نق زن، بزرگ ترین نعمتی است که خدا به بندگان عطا کرده است. از وقتی زن و دخترش که مادر دامیان سیتو بود مرده بودند پای هیچ زنی به خانه او باز نشده بود. ضمن صرف صبحانه زبانش به کار می افتاد

1- san Damian

۲- Damiancito پسوند سیتو به دنبال اسم دامیان علامت تصغیر محبت آمیز است.

و به اصطلاح نطقش باز می‌شد. زیرا سر کار که بود جز برای سلام و تعارف با این و آن یا هر وقت لازم بود توضیحی کوتاه، لب از لب بر نمی‌داشت و روز هم خواب بود و حرف‌هایی که در خواب می‌زد به حساب نمی‌آمد.

«سگا وقتی سر دماغ باشن دمشونو تکون می‌دن. آدمیزاد زبونشو، که حکم دمشو داره. فقط دم سگا دنبال کونشونه، زبون آدمیزاد دنبال حلقش.»

تو هاش پرسید: «بابا بزرگ، رکاب دو چرخه اذیت نمی‌کنه؟»

چرا پسر جون، خوب شد گفتی. همینو می‌خواسم بت بگم. حسابی ساییده شده. باید عوضش کرد.

بذار این بار مو که تحویل دادم بش می‌رسم. چه خوب که راهم نزدیکه. وقتی برگشتم می‌برم رکابشو عوض می‌کنم.

وقتی برگشتی، اگه خواب بودم یادت باشه رکاب طرف راستشه.

هر دوشو می‌دم نگاه کنن. با این کامیونایی که شب و روز کار می‌کنن دو چرخه سواری خیلی خطرناکه. اصلاً هیچ هوای دو چرخه‌ها رو ندارن. حالا برو بخواب صبحت بخیر.

این را گفت و کلاهش را برداشت و دست‌ها را بر سینه گذاشت و به احترام پدر بزرگش کرنش کرد.

صبح بخیر تو، شب بخیر منه. تو می‌ری سر کار و من می‌رسم سرم رو بذارم زمین. اما چی می‌شه کرد. پسر جون، خدا این جور خواسته.

بابا بزرگ لخت شو، لباساتو بکن. آدم تا لخت نشه راحت نمی‌خوابه. اصلاً خوب نیست آدم با لباس بخوابه. با لباس خوابیدن، دور از جونت مال مرده‌هاست و مسته.

صبح روز بعد، وقتی دن نیو بر دو چرخه‌اش سوار شد تا از سر کار به خانه برگردد و به سمت جلو یا واپس رکاب زد، رکاب‌ها انگاری نوشده بود. سوار دو چرخه شد و گذاشت تا دور بردارد. به بازار که رسید و به تدریج بر رکاب‌ها واپس فشار آورد تا از سرعت خود کم کند خوشحال بود از اینکه دندانیه‌های ناپیدا به سهولت از او اطاعت کنند. سرخوش از این تسلط خود بر دو چرخه، ناگهان ترمز کرد و چیزی نمانده بود که پشتکی بزند و با صورت جلوی

دو چرخه نقش زمین بشود. از روی زمین کنده شد و با سینه روی دسته دو چرخه افتاد.

هوا هنوز تاریک بود. هول شب بی پایان بر دلش غالب شد. ستاره ها به عوض اینکه نور بیازند و کمرنگ شوند پرنور تر می درخشیدند و آسمان عمیق بود. چراغ برق ها به عوض روشن کردن بر تاریکی می افزودند. از میان فروشندگان دوره گرد و حیوان های بار کرده شان که تند یا کند راهی بازار بودند، و از میان جارو کشانی که شبح وار از ابر غلیظ گرد و غبار گویی به مه وارد می شدند و بعد شکل واقعی می گرفتند گذشت و به قطار کامیون های ارتش آمریکا رسید. نور چراغ های دور تابشان که از دور کمرنگ بود ناگهان رنگ زرد بھی می گرفت و بعد به صورت یک دریا نور کهربایی رنگ کور کننده از هم باز می شد. هر یک از این کامیون ها یک کوه مرگ بود و به چشم برهم زدن از کنار وجود ناچیز او می گذشت و او در مصاف با این غول های کوه پیکر جز به عکس العمل رکاب های زیر پا و چالاکی دست هایش در هدایت دسته گیج دو چرخه که به نزدیک شدن کامیون ها ناگهان شوخیش می گرفت و به رقص می آمد امیدی نداشت. ماهیچه های ساق پایش چنان در هم رفته و به هم گره خورده بود که او ناچار دو چرخه را رها کرد و روی زمین دراز کشید. وقتی از جا برخاست نزدیک بود زمین بخورد و حالش زمانی به جا آمد که از راه معدن سنگ شمالی رو به خانه نهاده بود و درخت های و خانه ها و شاهراه بتنی را که برای پهن تر کردن باند و توسعه فرودگاه ساخته می شد در سمت راست خود میان زمینهای هموار، پشت سر گذاشته بود. این جاده به موازات خط آهن کشیده شده بود که واگن های نفت کش و قطارهای حامل دینامیت پیوسته روی آن در حرکت بودند. هوا مساعد بود و باد از جانب جنوب می وزید و چنان تند، که او احساس می کرد به جلو رانده می شود. تقریباً تمام راه را بی پا زدن طی کرد اما از صبح خبری نبود. می ترسید که شب ادامه یابد. چه کسی می توانست رسیدن صبح را تضمین کند؟ چه کسی می توانست اطمینان داشته باشد که ظلمت ابدی از همان شب شروع نشده است. در فاصله ای دور چراغ های کامیون ها تاریکی را می روفت این

کامیون‌ها جارو‌هایی بودند در خدمت روز نو که هنوز بی نور بود و بوی گند مه آلود خود را بر سکوت زمین تحمیل می‌کردند. کامیون‌ها و قطارها گویی در میدان جنگ حرکت می‌کردند و همراه با انفجار مدام دینامیت آرامش را در آن منطقه در هم می‌کوفتند و باز هم کامیون‌ها و باز هم قطارها. دینامیتی تپه‌ها را متلاشی می‌کرد و به هوا می‌فرستاد. دیگر چیزی به خانه نمانده بود و او به زودی نوه‌اش را می‌دید.

عجله داشت که هر چه زودتر به خانه برسد و نوه‌اش را ببیند و یک پیاله قهوه گرم بنوشد و در گوشه‌ای بیفتد. خواب در این خانه با آن همه سرو صدا فقط خیال خوشی بود. این غوغای دوزخی با زندگی آرام آن ناحیه سازگاری نداشت. دامن کوه‌ها از جنگل‌های بلوط سبز بود و سینه‌شان جای جای با سیلاب‌های بی امان همچون پیکر پاره پاره جانوری شرحه شرحه شده بود و سکوت شکوهمندی که از این حیات نباتی فرو می‌ریخت بار عیشه‌های مرگ انفجارها و غرش غول‌های روی جاده و سوت قطارها و صدای قطع و وصل واگن‌های پر و خالی و ضربه‌های خشک و خشن چکش‌های بخاری و صدای ریزش مداوم خرده سنگ از لبه واگن‌های خط نقاله به درون دهانه‌های قیفی شکل بارکن‌ها در هم می‌شکست.

دره عمیق می‌شد و بال پروانه‌ها و گل‌های تاج خروس، در آن هزار چشم چشمک زن بود. جاده با چم تندی به پلی که یادگار زمان اسپانیایی‌ها بود، می‌رسید. این پل - که از نشان روی لوحش پیدا بود - روزگاری پل مهمی بر سر شاهراهی بوده، بعد از چندین قرن خواب، امروز از این غوغا و آشوب محشر بیدار می‌شد. غرش موتور کامیون‌ها و بیداد چرخ زنجیر تراکتورها و هیاهوی کارگران جن صولت نقابدار دستکش به دست که لباس‌های سرپا غیرانسانی به تن داشتند و سیم‌های سنگین فشار قوی را بر سر برج‌های بلند نقره فام می‌کشیدند و از گوشواره‌های دراز براق آنها می‌آویختند خواب دیو را هم به هم می‌زد.

در سر دیگر پل سگی پارس کنان جلو چرخ او جست. دن نیو بی آن که توجهی به سگ نکند به راه خود ادامه داد و در دل گفت: «بذار وقشو بزنه.

اینم وظیفشه.» اما تمام مهارت خود را در هدایت دو چرخه و تمام قدرت پای خود را برای راندن آن به کار برد تا خود و مرکبش را از مهلکه‌ای مسلم به در ببرد. زیرا گاری شکسته‌ای که یابوی مستی آن را می‌کشید چیزی نمانده بود او را بر دیواره‌ای سنگی بفشارد و له کند. و البته این تنگنا کار تصادف نبود. مردک اسپانیایی که به گاوهای خارجی اربابش می‌نازید، گاری‌اش را به عمد به سمت او می‌راند. این مردک نوکری بود که پادوی خانواده‌ای پولدار پیر شده بود و چون آب و ملک مختصری به هم زده بود دیگر خدا را بنده نبود. اسمش سیکستو پاسکوال ای استریبو^۱ بود و البته این استریبو لقبی بود که مردم به او داده بودند. یعنی «شر به پاکن» زیرا هر وقت سر و کله‌اش جایی پیدا می‌شد، جز روشن کردن آتش ستیز هنری نداشت. به سلام دن نیو که جواب نداد هیچ، چیزی نمانده بود که او را با گاری خود له کند. البته چه بهتر که کلاهش با او در هم رفته بود زیرا اگر خوش خلق و سردهماغ بود و مثل امروز قصد جان او را نکرده بود به و راجی می‌ایستاد و قوطی توتونش را بیرون می‌آورد و سرفرصت و بی‌اعتنا به خمیازه‌های پرصدا و ناله‌های پوک خواب‌آلود و حاکی از خستگی دن نیو که بیشتر به زوزه شباهت داشت تا به خمیازه، سیگار می‌پیچید. یک باریکه توتون رشته رشته را در ناودانکی از کاغذ نازک به طول یک انگشت مثل کرم دراز می‌کرد و آن را می‌پیچید و لبه کاغذ را با نوک زبانش تر می‌کرد و سیگار پیچیده را میان لب‌های تراشیده کبود رنگش می‌گذاشت و با فندکی روشنش می‌کرد و ضمن حرف زدن دود بیرون می‌داد و سر او را دندان می‌گرفت و اسم و رسم و اصل و نسب ولی نعمتان و اربابانش را با فیس و افاده فراوان به رخ او می‌کشید و با شرح داستان چشم هم چشمی‌هایش در مسائل مالی سر او را می‌برد.

سنیور نیو روخاس معمولاً جلوش در می‌آمد و قمپزهایش را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اما نه صبح زود. بیچاره صبح‌ها از خستگی سرپا بند نبود و فقط آن قدر نیرو داشت که خود را به خانه برساند. اگر صبح به او بر می‌خورد فقط از راه ادب از دو چرخه‌اش پیاده می‌شد و به حرف‌هایش گوش می‌داد. اما

روزهای یکشنبه و تعطیلات مذهبی در پیاله فروشی آن زنیکه دورگه، مارکوس کونسونسینو^۱، خوب از جلوش درمی‌آمد. آنها روزهای تعطیل، از کلیسا که بیرون می‌آمدند به دکه او می‌رفتند تا گلولی تر کنند و نان و خیارشوری بخورند.

یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل ساعت یازده آنجا جمع می‌شدند. مردک اسپانیایی سعی می‌کرد چروک‌های صورتش را صاف کند و مثلاً گشاده رو شود. گردن خود را به هر طرف می‌کشید و چین‌هایش را از هم باز می‌کرد، همان طور که نپو موسنولباس را که از بس ته صندوق مانده بود چروک شده بود با دست صاف و صوف می‌کرد. شادی مردک اسپانیایی و سرخوشی روزهای یکشنبه‌اش در همین صاف کردن چین‌هایش بود و تمام روز تعطیل را به همین تلاش می‌گذراند. روزهای دیگر فرصتی برای این کار نداشت، خاصه اینکه به همه چین‌های جورواجسوری که خدا به او داده بود احتیاج داشت. سگرمه‌های غضب‌آلودش را برای زهر چشم گرفتن از رعیتها و واداشتن آنها به اطاعت و خاکساری و چین‌های دوستانه‌اش را برای جلب عنایت ارباب‌ها.

در جواب سلام دن نپو همیشه می‌گفت: «صاف می‌کنم رفیق، صاف می‌کنم. این پوستی را که خدا روی پیشونی من چین داده باید صاف کنم.» اما امروز او قاتش تلخ بود و نه تنها با او به گپ زدن نایستاد بلکه سرگارش را کج کرد و یک راست به سوی او تاخت و به عوض چاق سلامتی فقط غرش غضب‌آلودی از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش نثار او کرد. دن نپو هر چه زور داشت در پاهایش جمع کرد تا نقش تخته سنگ نشود و تازه وقتی وحشتش گذشت به یاد آورد که مردک اسپانیایی به این طریق خواسته است تلافی کند زیرا دن در آخرین بگو مگویشان خوب از خجالتش درآمده بود و اگر زن دورگه نبود و میانه را نگرفته بود کار بگو مگو به زد و خورد کشیده بود.

دن نپو گفته بود: «نه پادشاهای سایه خدان و نه گاوبازانظر کرده انبیا. بعضیا هم بهتره از بابت ارباباشون این قدر چسی نیان و همین قدر که آبااجداد شون با صد من سریشم به اعیونا چسبوندن دیگه کوتاه بیان و ادعای تقدس

بارشون نکنه.»

این حرف دن نپو چنان به مردک برخورد بود که می‌خواست از غضب بترکد و حالا با این کار می‌خواست تلافی کند. دعوا بر سر دختری از ارباب‌های دن سیکستو بود، که او ادعا می‌کرد از اشراف اسپانیا هستند. این دختر با باغدار نوکیسه خود فروشی ازدواج کرده بود که کار خود را از کارمندی در شرکت موز شروع کرده و پسر یکی از همان کسانی بود که در سواحل جنوب وارث کوزی^۱ معروف شده و ناگهان به ثروت رسیده بودند. آنچه مردک اسپانیایی را از کوره در برده بود این بود که دن نپو یکی از نوادگان اربابش را که به قول او از اشراف صحیح النسب و بسیار متشخص اسپانیا بوده‌اند، نه به تلفظ اسپانیایی لسترکی^۲ خه بول^۳، بلکه به شیوه محلی لستر کوخوبل^۴ نامیده بود. زیرا شخص مورد بحث حاصل پیوند دو خانواده سوتومايور^۴ و کوخوبول بود که ساکن همان اطراف بودند و او به پروار کردن گاوهای خارجی آنان می‌نازید. دن سیکستو چین‌های پیشانیش را از هم بازکنان جواب داده بود که: «بله، اینا از طایفه دوک سوتومايورن نه از طایفه مارکی سوتومايور. فکرشو بکن کلی فرق معاملس. دوک سوتومايور همونه که عنوان نجابت خودشو با مقام شریف درجه اول اسپانیا از دست فیلیپ پنجم گرفته. اما اون یکی رو هفتاد سال بعد شارل دوم نجیش کرده.»

نپو روخاس از راه تمسخر سرفه و اهن و اهونی کرده و به ریش او که از نوکری چنین خانواده‌ای احساس غرور می‌کرد خندیده بود.

مردک اسپانیایی گفته بود: «از این خندت هیچ خوشم نیومد.»

- خوب، همینه که هس. من خنده دیگه‌ای برار پشت ندارم.

- خوب پس اونقدر بخند که بترکی. پاپ فتوی داده که شما سرخپوستا فقط همین خندتون مثل آدامس.

- خوب، حالا اگه نمی‌دونی بدون که این کوخوبول که تو این قدر کونشو

۱- Così رجوع شود به کتاب کولاک اثر همین نویسنده

2- Lester Keijebul

3- Cojubul

4- Sotomayor

می‌لیسی دارایشو از مجیز گفتن برا ارباباش گیر آورده. ارباباشم همون سگ اجنبیای کمپانین.

اگر کافه چی دورگه نبود و میانه را نگرفته بود خون راه افتاده بود.

سنیور نیو خانواده کوخوبول را از سال‌ها پیش می‌شناخت. از همان وقتی که روستاشان را گذاشتند و یک پا چارق و یک پا گیوه، یک تا پیرهن به سمت ساحل سرازیر شدند. مرد مسلولی که از جهنم ساحل گریخته بود خبر آورده بود که آنجا پول روی زمین ریخته و اینها هم به شنیدن این حرف شیطان در جلشان رفته بود و به طمع جمع کردن پول باد آورد راه افتاده بودند. بله، داستان آنها از باستانیستو^۱ و زنش گودلیا^۲ شروع شده بود. آنها را خوب به یاد داشت. درست مثل اینکه دیروز بود. رفته بودند دنبال مردی به نام لوسرو^۳ به این امید که او کمکشان کند و پول‌های روی زمین ریخته را پارو کنند. بلافاصله پشت سر آنها کوخوبول و آیوک گایتان‌ها،^۴ برادران گودلیا، نیز به آنها پیوسته بودند. خدا رحمتشان کند، بدبخت‌ها با تن لخت و دست خالی هیچ کار نمی‌توانستند بکنند. هیچ لاشخوری به این مفتی عقاب نشده بود. اقبالشان بلند بود که ثروت بزرگ‌ترین سهامدار شرکت موز که شخصی به نام لستر مید^۵ بود به آنها رسیده بود. البته اسم اصلی‌اش لستر ستونر^۶ بود که به اتفاق همسرش له‌لاند فاستر^۷ در کولاکی که سواحل جنوب را جارو کرده بود تلف شده بودند.

پاسکوال ای استریبو از اصل و نسب روستایی خانواده کوخوبول و میراث عظیمی که به صورت سهام شرکت موز نصیبشان شده بود، اطلاع داشت و شرح ماجرای مهاجرت وارثان - یعنی کوخوبول و آیوک گایتان به اتفاق زن‌ها و فرزندان‌شان - را به آمریکا از بر می‌دانست. می‌دانست که وقتی سهام شرکت تروپیکال بنانا^۸ را به جرج میکر تامسون^۹، همان دزد سرگردنه‌ای که

1- Bastiancito

2- Godelia

3- lucero

4- Ayuc Gaytans

5- Lester Mead

6- Stoner

7- Leland foster

8- Tropical Banana

9- George Maker Tompson

به پاپ سبز معروف بود فروختند تمام ثروت باد آورده‌شان را به باد دادند و علت فروختن سهام هم این بود که گمان می‌کردند مسائل مرزی به سود شرکت هانی فروت^۱ فیصله خواهد یافت. اما این بداقبالی‌شان تا حدودی جبران شد به این معنی که توانستند پسر هاشان را به استخدام شرکت یونایتد فروت^۲ درآورند و به نان و آبی برسارند.

اما موضوع دیگری هم بود که دن سیکستو پاسکوال را آتشی کرده بود چنانکه از خشم دندان بر هم می‌سایید و به قدری شدید که گفتم چیزی نمانده بود که برق از لای آنها بیرون بجهد زیرا او مردی آتشی مزاج بود و جز اسمش اثری از صلاح و صفا در وجودش پیدا نمی‌شد^۳ و کار از نگاه‌های غضب‌آلود به فشاندن آب از دهان و سپس به اهانت و کوبیدن مشت بر میز کشیده بود و این همه به آن سبب که داستان آناستازیا به میان آمده بود.

دن نیو مردی آزاده و اهل حق و راستی بود و همه جا آناستازیا را شاهد زنده و حشی‌گری و قساوت خونینی ذکر می‌کرد که در ساحل طرف اقیانوس اطلس روی داده بود تا زمین زارعان را به زور از چنگ‌شان درآورند. ابتدا سعی کرده بودند روستاییان را با مسالمت راضی کنند و زمین‌هاشان را بخرند. اما بسیاری از آنها به هیچ قیمتی حاضر نبودند زمینی را که پدرانشان با خون دل و اشک چشم آبیاری و آباد کرده بودند و تنها خاکی بود که می‌توانستند برای فرزندان‌شان به ارث بگذارند به بیگانگان تسلیم کنند. اینها را به زور سرنیزه و ضرب تازیانه از کلبه‌های فقیرانه‌شان بیرون رانده و سرگردان صحراها کرده بودند و گوش صاحب منصبان دولتی بر اعتراض انجمن‌های محلی بسته مانده و دولت با صدور احکام غیرقانونی به این تصرف اموال بیچارگان رنگ قانونی داده بود. جوانانی که از حق خود دفاع می‌کردند در خاک می‌رفتند و هرگاه در راه اجرای سیاست شرکت آمریکایی مانعی بودند یا خطری شمرده می‌شدند آنها را در رود مونتآگوا^۴ غرق می‌کردند یا به

1- Honey fruit

2- United Fruit Company

۳- پاسکوال به زبان اسپانیایی به معنی آرام و با صفاست.

4- Montagua

خدمت سربازی می‌بردند و فریادشان را در گلو خفه می‌کردند. صدای دن نیو زنگ زوزه باد در تنبوشه را پیدا کرده بود. «بله، شرافت و نجابت، اینا همه آواز دهله. هنر این مارکیا و کنتای تو فقط این بود که همه شون از دم با همه عمه اکره و خانواده شون جلو کمپانی زانو بزنن...»

مردک اسپانیایی گفته بود: «روخاس ید می‌بینی‌ها!»
دن نیو با خنده پرزهری ادامه داده بود: «بله، با اون نوه دورگه پروتستانش...»

بار دوم بود که زنی که دورگه مجبور به میانجی‌گری شده بود. زیرا دو حریف، هر یک هر چه به دستشان رسیده بود برداشته و آماده حمله، روبروی هم ایستاده بودند. مردک اسپانیایی از خشم دیوانه شده و می‌خواست خون راه بیندازد و دن نیو مجبور بود از خود دفاع کند. اولی دست به صندلی برده بود و دومی چهار پایه‌ای برداشته بود هر دو آماده بودند.

از آن روز یکدیگر را ندیده بودند تا امروز که در جاده به هم برخوردند. مردک اسپانیایی به دیدن دن نیو از لای چین‌های در هم بافته صورتش، خاصه از نزدیک‌ترین چین به دلش، یعنی چین زیر زبانش، غرش خشم‌آلود زهرافشانی بیرون داد و سرگاری را طوری کج کرد و رو به دن نیو تاخت که آشکارا پیدا بود قصد جان او را دارد و این قصد چنان عیان بود که دن نیو با تلاشی فوق توانایی خود توانست از این تنگنا جان سالم به در ببرد.

در سربالایی آخری، درست قبل از رسیدن به خانه دوچرخه‌گویی به صورت آهن پاره سنگینی در آمده که به پایش آویزان بود. به کل عوض شده بود. با دوچرخه‌ای که اندکی پیش به سرعت و مثل آب، گویی در خواب، از کوچه‌های شهر می‌گذشت هیچ شباهتی نداشت. وقتی سربالایی را به هر مشقتی که بود طی کرد، حیاط کوچک خانه‌اش از پشت در نرده‌ای ظاهر شد. از دور معلوم بود که نوه‌اش در خانه نیست. سر دوچرخه را به سمت چپ کج کرد تا این «اسب چرخدار» خود را به طویله‌اش ببرد. این طویله انباری بود که جز یراق و یوغ و یک کدوی قلیانی و مقداری گونی و پوست تخت و یک خیش کهنه چیزی در آن نبود. نزدیک در انباری از دوچرخه پیاده شد. پاهایش

به علت گرفتگی ماهیچه‌ها خشک شده بود. هن هن کنان و عرق ریزان دو چرخه را هل داد و دو چرخه همچون حیوانی فرمانبردار به تنهایی پیش رفت و در گوشه‌ای کنار دیوار ایستاد. وقتی نوه‌اش در خانه بود آن را از دست او می‌گرفت و به انباری می‌برد و در جای خود می‌گذاشت. اما هر وقت پسرک نبود دو چرخه مثل حیوان وظیفه‌شناسی که به اصطبل برود به جای خود می‌رفت و متوقف می‌شد.

دن نپو در دل می‌گفت: «حیوان فهمیده پردلی است.» دستمال از گردن گشود و عرق از پیشانی پاک کرد. بله، هم فهمیده بود و هم پردل، فهمیده بود، چون سحر او را در راه نمی‌گذاشت یا وقتی خسته و منگ از کار شبانه دست می‌کشید و چشم‌هایش از بیخوابی می‌سوخت و مزگانش همچون شاخه‌های بید مجنون روی چشم‌هایش فرو می‌افتاد او را از تصادم با تیرهای تلگراف یا پیادگان حفظ می‌کرد و پردل بود، زیرا با غریزه بقای او هماهنگ می‌شد وقتی که ساعت سه بعد از نیمه شب از لای کامیون‌هایی که با چراغ‌های دورتاب کورکننده خود مثل شهاب از کنار گورشش می‌گذشتند، راست به راه خود می‌رفت. هر بامداد با بدنی کوفته و مفاصلی دردناک و دلی آشوب سوار بر این تنها رفیق راه با این وضع به دنیایی وارد می‌شد که به رؤیا می‌مانست. هوا گرگ و میش بود و تاریکی تازه می‌خواست به روشنی آمیخته شود و روشنی مثل سفیده تخم مرغ کدر بود. دنیایی که در آن خانه‌ها و درخت‌ها در پرده ابهام بودند و می‌لرزیدند و تمام شهر انگاری در ابر بود و هیچ چیز با واقعیت پیوندی نداشت و گویی میان خواب و بیداری دیده می‌شد، اما ابری گنبدیده بود که بوی چرم خام گاو و پشگل گوسفند می‌داد و فقط با آواز خروس‌ها به جهان واقعیات بند شده بود.

پشت گوش و گردنش را با دستمال مالید و در دل هنوز احساس حق‌شناسی داشت، که مثل احساس سوار نسبت به اسبش به مهر آمیخته بود، خاصه حالا که احساسش به جان نیز بود، زیرا خدا می‌داند که این دو چرخه تن او را از چه مقدار آماس و کوفتگی و کبودی و زهر دل کینه توز دن سیکستو که قصد داشت او را نقش سینه سنگ کند و به صورت یک مشت گوشت کوبیده

پهن شده روی زمین بگذارد، نجات داده بود. جلوی خود را رها کرده و هر چه بر زبانش می‌آمد نثار مردک اسپانیایی کرده بود: «وحشی، حیوون... حیف نون... ناکس...».

کنار رختخوابش ایستاد. یک تخت سفری نظامی بود با تشک و متکا و ملافه و پتویی روی آن. روشنایی صبح، سفید و سوزان از زیر در - که پس از ورود آن را با لگدی غضب‌آلود بسته بود - و نیز از لای رخنه‌های سقف فرو می‌ریخت. این همان نوری بود که در کوره‌های آهک‌پزی به آهک مبدل می‌شود خواب به چشمش نمی‌آمد. گلویش خشک شده بود. دلش سخت هوای جرعه‌ای نوشابه داشت، تا گلویش را تر کند. هر چه پیدا می‌شد غنیمت بود. به شرط اینکه تند و پرزور باشد و دل آشوبه و وحشت را از روده‌هایش بشوید. ضمن کردن لباس در دولا بچه کوچکی را که پشت صندوق‌ها بود، باز کرد. در تاریک روشن اتاق در بسته به بوزینه‌ای می‌مانست، زیرا لباسی به تن نداشت و پوست بدن عریان کمی برق می‌زد. اما نه، هر چه گشت چیزی پیدا نکرد. بطری‌های شراب شیرین و لیکورهای خوشمزه و آبجو همه خالی بود و دهانه‌های آنها که زمانی طعمی و سوسه‌گر داشت، حالا بوی تند چوب پنبه می‌داد. اکنون دیگر این دهانه‌ها را یک راست به دهان نمی‌برد، بلکه با وجود هوس شدیدی که به نوشیدن داشت، اول آنها را تا ارتفاع چشم بالا می‌برد تا ببیند چیزی در آنها هست یا نه. اما جز بوی تند چوب پنبه پوسیده و گند بینی سوز و غبار آغشته به دُرد شراب که بوی ابدیتی خالی از امید و نوید بود، حاصلی نمی‌گرفت. میان بطری‌های خالی و آت و آشغال یک چوب پنبه بطری شامپانی پیدا کرد.. چوب پنبه همان شیشه‌ای که نوه‌اش به علت شکل قشنگش نگه داشته بود و غسل در آن می‌ریخت. بله، شامپانی، اگر شامپانی بود حالا به او جان می‌داد. هر نوشابه‌ای زنده‌اش می‌کرد. مضحک بود. اما نه، حال خندیدن نداشت. اصلاً چه جای خنده بود؟ حالا وقت جنگ بود. جنگ با چنگ و دندان... خنده مال آن ناکسی بود که جز به پا کردن شر هنری نداشت. عبث نبود که اسمش را استریو گذاشته بودند. «مردکه پیر خرفت، بخند، با اون دندونای عاریت. بدبخت دندوناش به قدری لق و لوقه که وقتی

می‌خنده ترق ترق صدا می‌ده. انگاری یه اسب تو دهنش چارنعل می‌دوه.»
چوب پنبه عرق نیشکر دو آتسه. چیزی که گلو را مثل سمباده بخراشد. آن قدر
بخراشد که سینه و شکمش را از یادش ببرد.

آری دوست داشت بسوزد. دلش بیش از نوشابه هوس سوزش داشت.
یک سوزش جانانه در گلو و شکم. با خود گفت: «عجب خری هستی. مگه
دو چرخه نداری؟ چرا معطلی؟ باشو لباس تو بپوش. جست بزن روی دو چرخه
تا دکه زنی که دورگه دو قدم بیشتر نیست.» بعد به خود جواب می‌داد: «نه،
مخاله» آخر قسم خورده بود که دیگر به دکه پا نگذارد. قسم مرد شوخی
نیست. «اما چه قسمی؟ وقتی گلوی آدم این جور مثل کبریت خشک می‌شه،
قسم یعنی چه؟» احتیاج داشت که گلویش را تا سر نافش بسوزاند. آن هم چه
احتیاجی! از همه این حرف‌ها گذشته به قول مردم قسم حرف مفت است.
آتش می‌خواست تا خودش و غیظ و کینه‌اش و هر چه در دل داشت بسوزاند و
راحت شود و زبانش دوباره به حرکت آید. چون وقتی آدم حرف زد و
دلگیری‌هایش را بر زبان آورد، راحت می‌شود. چه بسا که سر راه به نوه‌اش بر
می‌خورد. آنوقت هر چه بر سرش آمده بود برای او تعریف می‌کرد.

بلند شد و شلوار به پا کرد. همین دلیل آن بود که هنوز پیر نشده بود. اول
یک پا و بعد پای دیگرش را به ضرب و با اوقات تلخی از پاچه شلوار گذراند.
بعد پیرهن و کت پوشیده و بعد کفش به پا کرد. اما جوراب نه، جوراب برای
چه؟ یک نوک پا رفتن تا سرکوچه برای تر کردن گلو که جوراب نمی‌خواهد.
کلاهش را پیدا کرد و دو چرخه‌اش را بیرون آورد و روی آن جست. آن قدر به
چالاکی که دو چرخه از جا کنده شد. اما وقتی چشمش به آن گاری لعنتی افتاد
پاهایش شل شد. گاری در دکان زن دورگه ایستاده بود. «هان، حالا یقین معرکه
گرفته و داره شاهکارشو تعریف می‌کنه. لابد همه مشتریها هم دارن از دروغ و
دبنگ پر آب و تابی که این پیرسگ براشون سر هم می‌کنه قه قه می‌خندن.
انگاری قضیه سر تا پا یه شوخی مضحک بیشتر نبوده. چون حالا که نتونسته
کار خودشو صورت بده، یعنی نتونسته منو بکشه جلو مردم به غلط خودش
رنگ شوخی می‌ده و ادعا می‌کنه فقط می‌خواسته تو دل منو خالی کنه تا دیگه

جرأت نکنم از ارباب بی‌غیرتش کو خوبول و شرکت موز که به قول خودش فقط پول تو مملکت سرازیر می‌کنه بد بگم.»

دن نپو مرد ترسویی نبود اما به دکه مشروب‌فروشی نرفت، زیرا چشم نداشت صورت خندان مشتری‌ها را ببیند و ناچار بنای دعوا و مرافعه را بگذارد. به دردسرش نمی‌ارزید. بگذار خوش باشند. برگشت. آفتاب چشمش را می‌زد. جز چند پاره ابر در آسمان نبود. باقی همه صاف بود آفتاب پاک. صدای غرش کامیون‌ها از دور می‌آمد. لکوموتیوها حلقوم‌های آتشین خود را گشوده بودند و زغال سنگ می‌بلعیدند و زمین با هر انفجار دینامیت می‌لرزید شاید دنیا می‌خواست به آخر برسد. اگر می‌رسید بهتر آن بود که او در رختخوابش باشد.

دن سیکستو به دکه زن دورگه وارد شد و گفت: «خدا به روخاس ای کونتراس عمر دوباره داد.»

زن کافه چمی که سر خود را با گیلان ها گرم می کرد بی آنکه مردک اسپانیایی را چندان تحویل بگیرد، با بی اعتنائی گفت: «کونتراس دیگه کیه؟» گیلان ها را با پیشبند خود خشک می کرد و آنهایی را که بلوری بودند آن قدر می مالید تا غر غر صدا کنند.

- چمی؟ حالا دیگه کونتراسو نمی شناسی؟ همسایت روخاسو می گم دیگه.

- دن نیو؟

- آره دیگه. مگه شما همه به من نمی گین پاسکوال ای استریبو.

- این هم لقب اونه،

- چه دخلی داره این استریبو که به شما می گن برا اونه که غیظتونو دربیارن.

- مرده شور همه تونو بیره اسم عزیز مرحوم مادر مو که خدا رحمتش کنه

کردید لقب من و اسم خودموم جمع می بندین.

- گفتین لقب؟

- آره دیگه، لقب. نمی دونم چرا خودتو می زنی به اون راه که مثلاً از همه

جایی خبری. برا من لقب درست کردین تا تفریح کنین. نمی فهمم تفریحش

کجاس. تازه از این شکر خوردنتون هم آنقدر کیف می کنین که انگاری باقلوا

نوش جون می کنین.

- خوب، حالا اوقاتون تلخ نشه. اعتنا نکنین.

- گفتنش آسونه. استریبو یعنی شر به پاکن. به من می‌گین شر به پاکن چون دوست دارم شر به پاکنم. مثل اینکه منم به شما بگم یواسیر. چون هنرتون فقط اینکه که نیستون رو باز کنین و زمین خدا رو با نجاست حلقتون به کثافت بکشین.

- چرا دری وری می‌گین، دن سیکستو؟ مزه دهنتونو عوض کنین.
- زندگی من همش گند و گهه. چون از زور بدبختی باید میون یه مشت زندیق زندگی کنم.

- حالا اینجا کدوم زن دق کرده؟

- وای! مریم مقدس! به فریادم برس. نگفتم زن دق کرده. گفتم زندیق. یعنی کافر. خداشناس.

- خوب مگه نمی‌تونین درست مثل آدم حرف بزنین؟ آدم باید بره پیش خود شیطون درس بخونه تا از حرفای شما سر در بیاره.

- نه، روخاس باید بره پهلوی شیطون از دست من خلاص بشه. نبود تماشای کنی وقتی لای چرخ‌گاری و دیوار چلوندمش از ترس خودشو خراب کرد. پدر سوخته داشت برا من دست تکون می‌داد و می‌خندید، انگاری با مادر لوندش نون و حلوا خورده بودم. اما نغله نشد. چون اجلش نرسیده بود.

- من فقط به چیز و می‌دونم و اون اینکه که او و شما... نه، خدایا، شما و اون... اول اسپانیایی‌ها بعد سرخپوست‌ها... هر دو قسم خورده بودین دیگه پاتون رو اینجا نگذارین...

- خوب، من قسممو پس گرفتم. بازم اگه لازم باشه پس می‌گیرم. چون از بوی تو خوشم می‌آد...

- بوی من نباید زیاد تعریفی داشته باشه. تا امروز که زیاد مشتری نداشته.

- خوب، نمی‌دونم چه حسابیه. اما از شوخی و متلک مشتریات هیچ خوشم نمیاد.

- قسمتونو که می‌دونستم یه پاپاسی نمی‌ارزه اما بوم...

و ناگهان لحن صحبتش را عوض کرد: «گفتین متلک؟ شکر خوردنای

خودتون چی؟ انگار یه زن نجیب می‌تونه تاب تیکه‌های چارواداریتونو بیاره. دن سیکستو، به حق این سان پاپوسه حرفای شما توی چنته هیچ آشغال جمع کنی پیدا نمی‌شه.

- پارو دمم نذارن تا گاز نگیرم. من مثل عقربم. همه باید اینو بدونن. اما من اومده بودم یه چیزی برات تعریف کنم.
- اول بگین چی می‌خواین بخورین؟
- حالا زوده.

- نه، زود نیست. چیزی بخورین تا مزه دهنتون عوض شه.
- آره، راسی راسی دهنم خیلی تلخه. مخصوصاً وقتی این همسایه بی‌همه کستو دیدم.

- یه فنجون قهوه گرم حالتونو جا می‌آره.

- صبح خونه یکی خوردم.

- خوب، یکی‌ام اینجا بخورین، ضرر نداره. اینجا که اومدین باید یه چیزی بخورین. بعضیا میان اینجا شکل ماهمو تماشا کنن. بعضیا درد دلشونو برام می‌آرن. حالا شما مشتری بوم شدین. پس خویه دکونمو تخته کنم و برم کشیش بشم تا مردم بیان پیشم دلشونو خالی کنن و تماشام کنن و بوم بکشن. این را گفت و با خنده پر صدایی فنجان در دست به پستوی دکه‌اش که بساط آشپزخانه، در آن بود رفت تا قاب دستمالی بیاورد، زیرا فنجان قهوه لب پر زده بود و روی پیشخوان ریخته بود.

- صبح اول صبح کبکت خروس می‌خونه.

- چه کنم، به دنیا باید خندید. اگه کار رو جدی بگیرم باید همش گریه کنم. اینجا هر چیزی که می‌بینن پولشو به یه نفر بدهکارم. این دکونه و خودم و مشروبام. امیدم به این سان دومینیک گوزمنه^۱ که اونجا می‌بینن.

و به طاقچه‌ای که نزدیک در بود اشاره کرد و افزود: «بله، قربونش برم گل و شمعش همیشه به راهه.»

- آره یه قدیس اسپانیاییه.

- قدیسا مال بهشتن. مال هیچ مملکتی نیسن. قهوه تونو بخورین. چیزی هم که اومده بودین بگین یادتون نره. این قهوه رو خودم بو دادم. تا نه بسوزه نه خام بمونه. قهوه‌ای که خوب بود داده باشن قهوه‌ای رنگه. بعد خودم می‌سابمش، نه اون قدر نرم که تو هوا پخش بشه، مثل قهوه دکون عطاری، نه زیادی زبر. خودمم دمش می‌کنم، اول چن قطره آب سرد، بعد آب گرم، اما نه آب جوش، تا تمام عطر و مزه‌اش ذره ذره بیاد بیرون.

- یعنی می‌خوای بگی قهوه‌ت جوشیده نیست؟

- مگه من دهاتیم که قهوه جوشیده بخورم یا به خورد مشتریام بدم. خدا مرگم بده، هرگز، هرگز.

مردک اسپانیایی دستش را که در جستجوی یک تکیه پوست صاف و بی‌چروک بود از صورتش برداشت. زن گفت: «فایده نداره. بی‌خود زحمت نکشین و دنبال چیزی که ندارین نگردین.»

- خوب، داشتم چی می‌گفتم؟

- خفم کردین. هر چی می‌خواهین بگین اما نزدیک من نشین. گاو نرو باید از دور تماشا کرد.

- می‌خواستم بگم که...

- وای، جونمو گرفتین. حواستون کجاست. مگه زبونتون از کار افتاده؟

- صبر کن. دستپاچم نکن. ماشالا اینکه سینه نیست تو داری پیشخونه.

داشتم می‌گفتم این همسایه بی‌آبروت رو چیزی نمونده بود راحتش کنم.

- کی؟ امروز صبح؟

- همین الان که داشتم می‌اومدم اینجا. تازه اگه نفله شده بود تقصیر

خودش بود. چی کار داره مردمو این جور کوک می‌کنه؟ اول خیال می‌کردم فقط می‌خواد حرف بزنه تا بحث گرم بشه. یعنی جواب منو می‌ده تا صحبت کش بیاد.

لب‌های از توتون سیاهش را لب فنجان گذاشت و اولین جرعه را هورت کشید.

- مواظب باشین هنوز براتون داغه. اما گفتین سنیور نیو. وقتی فکر می‌کنم

هم ولایتی منه دلم مالش می‌ره. ماشالا زیون گرمی داره. اما بعضی وقتا مثل شمشیر می‌شه. اون روز راستی راستی جیگر تونو سوراخ کرد. از این بدتر نمی‌شد بهتون گفتم، همون روزی رو می‌گم که صحبت نو کیسه‌ها بود. همونا که اسمشونو عوض کردن تا رنگ خارجی پیدا کنن. فکرشو بکنین یک دهاتی بی سواد که مادرش یک سرخپوست خپله بود، اسمشو عوض کنه تا بشه کی خه بول. من که نمی‌شناسمش اما سنپور نیو می‌گه قیافش داد می‌زنه که یک سرخپوست دهاتی. هر بلایی هم که سر اسمش بیاره و کج و کولش بکنه خودشو نمی‌تونه آمریکایی جا بزنه. چون از این آمریکایی‌های بی‌غیرت طرفای ده اونا پیدا نمی‌شه. هیچ وقتم گذارشون به اون طرفا نیفتاده که ننه‌اش رو آبستن کرده باشن.

- اون بدبخت شعورش نمی‌رسه. سرخپوستای اون راسته صورتشون رو رنگ می‌کنن.

- پس از این طایفه‌ها اون طرفام پیدا می‌شه؟

- معلومه. سرخپوستای خارجی. از همونا که توی فیلما هستن. نه سرخپوستای ریغونه این دوروبرا. شما چی، انگلیسی بلدین؟

- وای، خدا نکنه. ستاره اقبالم بد بود اما نه اون قدر که انگلیسی بلد باشم.

- آره دور از جون. تف. به این بخت سگ. حالا دیگه انگلیسی حرف زدنم خدا نکنه داره؟

- تو دیگه چی می‌گی؟ تو که خودت زیونی نداری. حرفتو به زیون ما می‌زنی. زیونی که ما به شما وحشیا قرض دادیم. برا شما چه فرق می‌کنه؟ همیشه به زیون اربابا تون حرف می‌زنن. حالا اسپانیایی غلط و غولوط بلغور می‌کنن، اگه انگلیسی هم حرف می‌زدین شکسته بسته سر هم می‌کردین.

زن ساکت ماند و فنجان خالی را از جلوش برداشت. دن سیکستو یک باریکه توتون را مثل کرم روی کاغذ سیگار دراز کرد و آن را پیچید و لب کاغذ را خیس کرد و چسباند و دو سرش را با ناخن‌هایش بست و آن را میان لب‌های خود آویخت و با فندکش آتش زد و دود آن را هورت کشید و دست

به جیب برد تا حسابش را بپردازد. اما زن از جا جست که: «وای خدا مرگم بده. من چطور می‌تونم پول یک پیاله قهوه خشک و خالی، بی‌یه استکان عرق از شما بگیرم. معلوم نیست از کدوم جهنم فرار کردین که می‌ترسین خوراکیا تو شکمتون قاطی بشن.»

- نه، کنیاک باشه برا بعد از ظهر.

- به شرط اینکه با همسایم دیگه دعوا نکنین.

- به شرط اینکه اون شروع نکنه. از شکر خوردنای اون روزش بالای خارجیا هنوز آتشیم. اگه این دفعه شروع کنه نمی‌ذارم سالم از اینجا بیرون بره.
- اگه کلاهنو قاضی کنین می‌بینین بی‌راه نمی‌گه. همه که مثل ارباب شما نیسن که وقتی چند سال تو آمریکا زندگی کردن از اسم آبا و اجدادشون خجالت بکشن.

پاسکوال ای استریبو می‌خواست چیزی بگوید که زن صدایش را بلند کرد: «حالا باز می‌خواین برا من سر منبر برین و قضیه اون مستری رو تعریف کنین که طرفای ساحل جنوب بود و پولشو برا مردم اینجا گذاشت و مرد. اما این معجزه‌ها زیاد پیش نمی‌آد. پول‌هایی که اون پدرآمرزیده گذاشت سبک بود و با آب رفت. دلم می‌خواد بگین از اون پولی که این قدر منتش رو سر ما می‌دارین چی چی عاید مردم این مملکت شده. یه مشت بچه ننه دردونه پس انداختن که همه انگلیسی حرف می‌زنن و مثل اونام لباس می‌پوشن و زندگی می‌کنن و زن اجنبی می‌گیرن. اینجا به دنیا اومدن اما آب و خاک و آبا و اجدادشونو اسباب رسوایی خودشون می‌دونن. آدم اجنبی باشه بهتره. رسواییه. بذارین حرفمو تموم کنم بعد هر چی خواستین بگین. چون حرف زدن که مالیات نداره. یه نفر از اونایی که دهنشون با پول اجنبیا دوخته شده گوشش به حرفای من بدهکار نیست. یه نفر از میراث خورای اون مستر بابا آمرزیده نمی‌فهمه، یا به مصلحتش نیست بفهمه که اون مادر مرده چه کاری رو شروع کرد و چه نیتی داشت. بعضی چیزا هست که بیشتر از پول ارزش داره. خیلی بیشتر. گوش کنین در گوشاتونو نگیرین. وقتی براتون صرف نداره خودتونو می‌زنین به کری. اون بخت کور شیر پاک خورده می‌خواست به ما

بفهمونه که باکمپانی موز که زمینا رو به زور از چنگ مردم در آورد و صاحب زمینا رو با سرنیزه از زمینشون بیرون کرد می شه درافتاد.»

- زن، مگه من منکرم. به ظاهر....

- به ظاهر کدومه؟ باطن، باطن... ظاهر یعنی چه؟ عجب حکایتیه! وقتی

حرف حق می زنی می گه ظاهر. اونا که ثروت بابا را به ارث بردن معطلش نکردن. فوری پولا رو ورداشتن و با زادورودشون رفتن خارج و امروز شرمشون می آد کسی به روشون بیاره که اهل کجان.

- خوب، اگه پدر و مادری بخوان اولادشون رو خوب تربیت کنن گناه کردن؟ کی خه بولم حق داره بچه هاشو هر جا دلش خواست بزرگ کنه و بذاره مدرسه.

- حق یعنی چه؟ اینم از اون حرفاست. کی خه بولم نیست و کوخوبوله. وقتی آدم سرخ پوسته و سوادم نداره بهتره حرف به اندازه دهنش بزنه و این گنده گوزیا رو بذاره کنار.

- هر کس حق داره هر اسمی خواست برا خودش انتخاب کنه. عمده اینته که حلالزاده باشد و تربیت شده.

- من ضامن اون حلالزادگی و تربیت شدگی. من بدبخت تر و بی سوادتر و بی کس و کارتر از همه دنیا. اما اینا برا من همون کوخوبولن. خدا عاقبت کار ما رو به خیر کنه. می گه حق دارن. چه حقی؟ ارث رو خوردن اما قراری که همراه ارث بود گذاشتن زیر پا. چون این ارث فقط پول نبود. قول دادن که پولو خرج جنگیدن باکمپانی موز کنن.

- معلومه درسای اون همسایه بی همه چیز تو خوب یاد گرفتی.

- چرا پای سنیور نیو رو وسط می کشین؟ مگه من تنها اینو می گم؟ این چیزیه که همه عالم و آدم می دونن. چی خیال کردین؟ مگه این بیچاره آناستازیا نیست؟ خیال کردین مردم این حرفا رو از خودشون در می آرن؟ راست راستی خیال می کنین شرکت موز دردی از ما مردم دوا می کنه؟ یا منتی سر ما داره؟ آره داره، اما همون منتی که ما سر گاو گوسفندامون داریم. شرکت موز براما حکم دهنه برا یابو رو داره. یابوی زبون بسته ام اگه غیرت سرکشی

داشته باشه دهنش پاره می‌شه.

- خوب، هر کی یه عقیده‌ای داره. به عقیده من بهتر از این کاری نمی‌شد که ارثیه شونو وردارن و برن و بچه‌هاشونو خارجه بذارن مدرسه.

- آره، یهودا هم اگه بود غیر از این کاری نمی‌کرد. عوض اینکه خودشو از یه درخت حلق آویز کنه به یه زنی آویزون می‌کرد و بچه پس می‌انداخت.

پیرمرد گلوی خود را صاف کرد و دستمالش را که از فرط ماندن در جیب پشت شلوارش بوی گند می‌داد باز کرد.

زن آهی کشید و گفت: منم باید یه ارباب دست و پا به خیر پولدار برا خودم پیدا کنم. مثل همون مستری که ساحل جنوب پیدا شد و یه عده گدا گشینه رو به تون و نوآرسوند و دست آخر هم کولاک اومد نقلش کرد.

مردک پر چین و چروک با آن صدای ناصافش که مثل سمباده گوش را می‌خراشاند گفت: «اون بابا اصلاً اول ما خلق الهش عیب داشت.»

- آره، اگه دیوونه نبود که دارایشو نمی‌گذاشت برا یه مشت الدنگ بی‌غیرت تا برینن تو همه کارایی که کرده بود. نتیجه یه عمر زحمت شو بالا کشیدن و یه آبم روش.

- خوب، پس من دیگه رفتم...

- چرا؟ باز اسم آب اومد و شما فرار کردین؟

- مرده شور ریخت نکبت همه تونو ببره. مگه گناهه، از آب بدم می‌آد.

حمومو به خودم حروم کردم چون آب که به تنم می‌خوره چندشم می‌شه.

کلاش را تا روی چشم‌ها پایین کشید و از دکه زن بیرون رفت. لب پاچه‌های شلوارش روی زمین کشیده می‌شد و پای دامن کتتش تا زیر لمبرش آویزان بود. بیرون دکه بانوۀ نیوموسنو روبرو شد. با خود گفت: «پسر دخترشه. نوۀ تخم حرومش. یک اره کش کالابریایی^۱ بود که شکم دختره رو بالا آورد. اون چشمای آبی تو اون صورت سرخ پوستی داد می‌زنه که حروم زاده یه ایتالیاییه. اما صورتش مثل صورت مادر لوند و پدر بزرگ ناکشش قهوه‌ایه.» و به خود باد کرد که: «اما تو سیکستو پاکسوال، زیون تیزی

داریا! امون از این زبون که مثل نیزه تا جیگرشونو سوراخ می‌کنه.

دامیان سیتو روی گاریش که بار آهک داشت نشسته بود و گاو‌هایی که آن را می‌کشیدند سیخ می‌زد و صدای سوتش در فضا می‌ماند و هوای سرد صبح را جان می‌بخشید و غبار سفیدی که با چرخش چرخ‌ها از کیسه‌های آهک می‌ریخت، ترانه او را به صورت نواری مواج بر خاک راه نقش می‌کرد. شکوه‌های دلی تنگ با منگی خواب نوجوانی در نوای سوتش موج می‌زد. از سر احترام کلاهش را با دست کوچکی از آهک سفیدش بلند کرد و موهای سیاهش مثل آبشاری از زیر آن فرو ریخت. دن سیکستو به سلامش اعتنایی نکرد و هنوز سکوتش را از همه چین‌های خشکیده و یخ زده صورتش بیرون می‌فشاند تا به پسرک بفهماند که چرون از پشته دن نپوست سلامش جواب ندارد و او کسی نیست که رفتار و کردار و عقاید پدر بزرگ او را بی‌جواب بگذارد. پسرک گاری ران بی‌آنکه از این رفتار پیرمرد برنجد دنباله سوت خود را طوری ادامه داد که آهنگ آن به وضوح «شر... پیا... کن... شر... پیا... کن... جغد سیاه... جغد سیاه...» را به گوش القا می‌کرد. پیرمرد لب‌هایش را از فرط غیظ جمع کرد و تنگ بر هم فشرد و پایش را بر رکاب گاری گذاشت و بر آن سوار شد و گاری از برکت قدوم او به خانه‌ای فتری مبدل شد و وقتی سرین او همچون آوار بر نشیمنگاه آن فرود آمد، مرکز ثقلش به سمت راست ظرف شیری که هنوز گرمی پستان گاو و حرمان گوساله گرسنه در آن بود و به سمت چپ بافه‌های یونجه‌ای که غذای گاو بود و سرسبزی امید داشت، جابجا شد.

او نوسان شدید گاری و برنگشتن آن را دلیلی بر صحت نظر خود می‌دانست عقیده داشت که شهرداری بهتر است خانه‌ها و عمارات را مثل گاری روی فتر بنا کند تا در مقابل زمین لرزه پایدار باشند. می‌گفت خانه‌ها را که در این سرزمین نفرین شده بی‌زمین لرزه هم سرپا بند نمی‌شن - بایست روی پی‌های فتری بسازند تا وقتی زلزله آمد، فقط بلرزند ولی فرونریزند.

زن دورگه پشت سر دن سیکستو، لگن آب در دست، از دکه‌اش بیرون آمد. هر کس او را می‌دید خیال می‌کرد که می‌خواهد لگن آب را به ظاهر از روی غفلت بر سر مردک اسپانیایی بریزد و صاحب خیر شود. امانه، این کار

را نکرد و درست وقتی که تیغ آفتاب دیوار مقابل را روشن کرد آن را جلو میخانه بر خاک ریخت. این کار بی حکمت نبود و رازی در بر داشت. خاک هم تشنه بود و نوشابه خود را می‌خواست. اما نه از آن نوع نوشابه‌ها که در بطری است بلکه آبی که اول بآب و دهان مردم آشنا شده باشد و به همین دلیل لازم بود که پیش از آن که زمین از آفتاب گرم شود آن را با آب پیاله شویه که اندکی به الکل و آب دهان نوشندگان آلوده بود سیراب کند و معتقد بود که اگر کسی هر روز این کار را بکند زمین که مادر آدمیزادست سیراب کننده خود را بی‌اجر نمی‌گذارد و با حق شناسی به او پاداش می‌دهد. مثل این بود که هر روز تخم عطش بکاری که البته بار می‌دهد و هر بار مشتریان دکه چند برابر می‌شوند. نوشندگان گویی از زمین می‌جوشند و از او مراد می‌جویند و سیراب و مست، تلو تلو خوران و همچون تاک به دیوار متکی، دکه‌اش را ترک می‌کنند.

لگن را چند بار چرخاند تا نیمی از آب آن بادزن وار بر زمین پاشیده شود صدای سلام خاک را که سیراب می‌شد. شنید که به فشافش آب بر آتش پاشیده می‌مانست، و به صدای بلند گفت: «قدم عابرای که از مشروبای من جون می‌گیرن، قدم عرق خورای سیری نشناس و معتادای خشکیده گلو رو اینجا سست کن تا از جلو دکه من دور تر ترن». بعد نگاهش را به خاک خیس جلو دکان دوخت و ادامه داد: «پای اونارو به دکه من واکن. بذار دکون منو خونه خودشون بدونن. و تنها عرق نخورن. دوستاشونم سیراب کنن و تاجیباشونو خوب اینجا خالی نکردن و داروندارشونو با جون و دل رو پیشخون من نریختن از اینجا بیرون ترن و خوش و خندون و آوازه خون برن. اینجا نشاشن و بالا نیارن، اینجا با هم دعوا و کتک کاری نکنن و بلایی سرشون نیاد. بذار این کارهاشونو جای دیگه بکنن چون گند هیچ چیز بدتر از شاش و قی مستا نیست....» و خم شد و دو لمبر گرد و گران وزن خود را بیرون داد و به خورشید تعظیم کرد و از ترس آن که مبادا کسی او را در این حال ببیند، وانمود کرد که با دست راستش در پی چیزی بر زمین افتاده می‌گردد، حال آنکه با دست چپش که نزدیکتر به قلبش بود، لگن را برای دور دوم آبپاشی مقدس آماده نگه داشته بود.

«قدم عابرای خشکیده دهن و سورچرونا و پیاله پرستا رو اینجا سست کن...» بر خاک خیس جلو دکانش چشم دوخته دوباره بر آن آب پاشید. «دیو تشنگی رو تو دلشون بیدار کن تا سرکشی کنه و قدماشونو که از شور این شیطون بی تاب شده به پای پیشخون من بکشون. تا به بطری شراب تلخو تا ته نوش جون کنن، یا به قدح از این عرقای توپ ترکونمو تو حلقشون خالی کنن یا دو سه لیتر آبجوی خنک رو تو خندق بلا بریزن.» سه باره به خورشید تعظیم کرد و ته مانده آب لگن را نثار خاک کرد و دنباله دعای خود را با این بیان ادامه داد: «نذار اونایی که هنوز از لب پیاله کوم نگرفتن از اینجا دورتر برن، اونارو بیار تو دکون من تا به شادی خبر خوشی یا برای انداختن بار غصه‌ای، یا فقط محض امتحان، یا نشون دادن مردی، با عرق نیشکر خوشمزه من آشنا بشن. اونو بچشن و طعمش به دهنشون خوش بیاد و با حرص بیشتری، با عجله به دکه من برگردن. تو ای خورشید و تو ای زمین که پدر و مادر نیشکرین، کاری کنین که اونایی که آرنجشون هنوز با پیشخون مشروب فروشی آشنا نشده روی پیشخون من آرنج بگذارن».

و آهسته ذکر همیشگی خود را زیر لب تکرار کرد: «نبید ای نبید ای نبید، به دهر از تو غم، از تو سستی که دید.» این را گفت و به دکان خود برگشت. کامیون‌هایی که مصالح ساختمانی برای باند فرودگاه حمل می‌کردند، از کنار خانه‌های پست و مفلوک می‌گذشتند و آنها را از پایه می‌جنبانند. دیوهای بودند بر فتر استوار و بر چرخ روان - بزرگ‌تر از خانه‌ای - و پاره‌ای گفתי کلیسایی چرخدار. مردک اسپانیایی این حال را گواهی بر استقامت دری‌وری‌های خود درباره شهرهای بر فتر ساخته در مناطق زلزله خیز می‌دانست و می‌گفت: «باید برم اختراعمو به ثبت برسونم.» صدای سوت لکوموتیو‌هایی که اجازه عبور می‌خواستند مدام مثل ناله گاو گوساله گم کرده‌ای بلند بود. این لکوموتیوها متصل از میان سروهای بلند و مراتعی که در فصل باران جای جای تالاب می‌شد، پس و پیش می‌رفتند و واگن‌های تخت یا دیواره‌دار پر و خالی را دنبال هم می‌پستند یا از هم باز می‌کردند. صدای تیر شکارچیان مرغابی هوا را می‌شکافت و ماشین‌ها با صدای گوشخراش خود کابل‌های

فولادین را در معدن سنگ حرکت می‌دادند و مته‌ها و بیل‌های کمپرسی همه در کار بودند و غوغاشان به آسمان می‌رسید و کارگران با قطارهای واگن سنگ‌کش که در پیش قطارهای بارکش به بازیچه می‌مانستند به معدن می‌رفتند یا از آن باز می‌گشتند و صدای سوراخ شدن کوه و شکستن و خرد شدن سنگ آن گوش را پاره می‌کرد و این دنیای خشونت و غوغا، متصل و بی‌تعطیل، در کار بود و این مجموعهٔ دیگ‌های بخار و چکالنده‌ها و این پیستون‌ها و آدم‌ها از بومی و اجنبی و این کوه‌های سنگ و کوره‌های آهک، همه لکه‌ای بود میان ابرها، میان محراب‌های آسمان در کیبودی‌های بی‌پایان که ملائک صبح در پیشگاهشان به عبادت بودند.

سنیور نپو همان طور لباس به تن روی تخت سفری خود افتاد. دومین بار بود که آن روز صبح به خانه باز می‌گشت و در بستر می‌افتاد. مثل جانوری شب شکار که روز می‌خوابد. کلاهش را به گوشه‌ای انداخت و حتی کفش از پا در نیاورد. چه فایده، عفریت عطش در درونش در کار بود و او ناچار می‌شد بار دیگر برخیزد و دو چرخه‌اش را بردارد و به دنبال یک پیاله نوشابه در شهر راه بیفتد. زیرا قسم خورده بود که دیگر به دکهٔ زن دورگه قدم نگذارد. حاضر بود برای تر کردن گلو تمام شهر را زیر پا بگذارد و چه بسا که یک پیاله به جایش نمی‌رسید و کارش به ده دوازده تا می‌کشید. دامیان سیتو در خانه نبود. با خود گفت: «تا این معدن سنگ و آهک هست که این بچه به فکر پدر بزرگش نیست. چه بهتر. حقم همینکه فکرم نباشه! چون در حق این طفل معصوم بی‌انصافی می‌کنم. لعنت بر شیطان! اما آخه من که به این بچه بد نگفتم. اون هم از یهودا بدتری که اول صبح مثل لعنت خدا سرم نازل شد خلقمو تنگ کرد و به مشت بدوبیراه تو دهنم گذاشت.» چون نوه‌اش در خانه نبود، او همان طور بالباس و حتی با کفش مثل نعش روی تخت افتاد زیرا هیچ کس نبود اعتراض کند که وقتی این طور بالباس بر تخت می‌افتد به مرده‌ها یا غرق شده‌ها می‌ماند.

مثل مرده‌ها یا غرق شده‌ها! درست است که آن روز صبح سخت بی‌قید شده بود. اما شکر خدا حالا آنچه می‌نمود، نبود. زیرا خدا بزرگ بود و اجلش

هنوز نرسیده بود و از برکت حضور ذهن و چالاکیش در به کار گرفتن رکاب و دسته دوچرخه هنوز زنده بود. به شدت پا زده بود و به ظرافت گاو بازی دوچرخه‌اش را از مهلکه سالم به در برده بود. اما آن گاری که اندکی پیش ضمن حرکت نتوانسته بود، آزار خود را به او برساند حالا با حضورش جلوی آن دکه، زهر خود را در کام او می ریخت. حضور همین گاری بود که نگذاشته بود که او عرق سیری بخورد. این گاری شوق او را به سیراب شدن کور کرده بود. هوس داشت دل و مغزش را در شراب بخیساند تا دیگر نه فکر کند و نه به چیزی عکس‌العملی نشان دهد. این گاری بود که او را با دهانی خشک و نفسی سنگین، کوفته و بی‌رمق روانه خانه کرده و به جبر وادارش ساخته بود که بر سر سوگندی که خورده بود، بماند. قسم خورده بود که دیگر به دکه لاسیرکازیانا^۱ قدم نگذارد اما اگر آن گاری آنجا نایستاده بود، سوگندش مانعی در کار نبود. مشکلی در میان بود که به شکستن سوگند می‌ارزید، زیرا نه تنها گلویش مثل کبریت خشک بود، بلکه کسی را می‌خواست که بار دلش را برایش خالی کند و آنچه را بر سرش آمده بود و می‌آمد برایش نقل کند و دامیان سیتو خانه نبود. غیبت طفل برایش بارگرانی بود. اگر در راه به او برخوردی بود، همراهش رفته بود تا بار آهکش را تحویل بدهد. دوچرخه‌اش را روی گاری گذاشته و ضمن راه حرف زده و آسوده شده بود. همان آسودگی که حاصل درد دل کردن است. می‌خواست غیظ و ترس و نفرتش همه را از دل بیرون بریزد. چون اگر چه حمله نابکارانه دن سیکستو همه چیز را در دلش زیر و رو کرده و آشوبی برپا کرده بود، توقف گاری جلو دکه زن پیاله فروش نابکارانه‌تر و تلخ‌تر بود و تلخ‌کاری او که نمی‌توانست بی‌ارتکاب جنایتی انتقام بگیرد، تحمل ناپذیرتر. دلش می‌خواست مثل حریفش نابکارانه به او جواب بدهد، زیر دیواری را خالی کند. دیوار یکی از کوچه‌های شهر را که دن سیکستو عادت داشت از آن بگذرد. چنان زیرش را خالی کند که به یک فشار دست بر سر او و گاریش خراب بشود و او را زیر آوار مدفون سازد و بعد روزنامه‌ها را بخرد و ماجرای مرگ او را با شرح و تفصیل تمام بخواند که دن

سیکستو ضمن آزمایش اختراع خود یعنی خانه‌های فنی قربانی علم شده است. تازه به یاد آورد که هنوز نان و قهوه‌اش را نخورده است. نان‌ش چه سفت بود. بادست پاره نمی‌شد. دستش از عرق چسبناک شده بود و بوی لاستیک می‌داد. نان‌ش را که گاز می‌زد مثل این بود که دستگیره لاستیک دوچرخه‌اش را به دهان برده باشد. در این دور زمانه نانو‌ها هم دیگر بلد نیستند نان خوب بسپزند. تا انتقامش را نمی‌گرفت همه چیز آزارش می‌داد و آسوده‌اش نمی‌گذاشت. آفتاب، جاندار و سفید و سوزان از لای سفال‌های سقف - که به پلک‌های بی‌مژه‌اش می‌مانست - و نیز از شکاف زیر در کلبه وارد می‌شد. سقف کلبه‌شان را می‌بایست عوض کنند، با توفال‌هایی از چوب کاج یا سرو. کمبودهاشان یکی دو تا نبود. اما او پیر بود و نه پول داشت نه حال و حوصله کار. می‌گفت این زحمت‌ها و دردها باشد برای جوان‌ها. فعلاً می‌بایست برخیزد و در را چفت کند. بهتر بود که خاطرش از جانب در آسوده باشد. دن سیکستو بعد از ماجرای گاری ممکن بود به هر کاری دست بزند. بعید نبود که در آن ساعت روز به سراغش بیاید و در خواب غافلگیرش کند. بهتر بود در را ببندد و قفل کند. هیچکس از احتیاط ضرر ندیده است. اما نمی‌توانست. پلک‌ها به فرمانش نبودند و فرو می‌لغزیدند. چفت، کلون... شرط عقل این بود که ... اما تکان نخورد... پیری و کوفتگی از بار کار و غصه‌های زندگی و سرخوردگی‌ها و دردهای روزانه و ظلم‌های فراوان حتی میل به دفاع از جانش را از او سلب کرده بود... اگر او را بکشند جسدش را جا خواهند گذاشت... کالبدش همین جا به امان خدا خواهد ماند... در و کلون و چفت برایش کلمات پوکی شده بود. فقط اندکی تلاش... وای که این اندک تلاش برایش چه دشوار بود. ممکن بود او را بی‌دفاع و بی‌پناه مثل یک سگ بکشند. خدایا پناه بر تو...

همتی کرد. روی پتو غلتی زد، زیرا نمی‌توانست یکباره بلند شود. اما چنانکه گفتی ناگهان فلج شده باشد، در همین حالت - با سری از بالش آویخته و پاهایی گشاد مانده - دستی بر لبه تخت گرفته و صورتی رو به زمین، پشت به قاتل موهوم باقی ماند. قاتلی که ممکن بود خود دن سیکستو باشد.

هر چند باور نداشت که دن سیکستو - مگر به طور ناشناس - خود به این عمل دست بزند. او برای این کار یک آدمکش اجیر می‌کرد.

لباس به تن، غرق غرق خوابیده بود. اما خفته به نظر نمی‌رسید. انگاری فکرش در تلاش بود. لابد به همین علت بود که دستمزد شب‌کارها دو برابر روز کارها بود. این تفاوت، اجرتِ تلاشی بود که برای خوابیدن در روز روشن لازم بود و این کار آسانی نبود. آدم می‌بایست ماندگی و کوفتگی را به منگی و لختی خواب مبدل کند و روشنایی روز را به تاریکی و جنب و جوش دنیا را به سکون و آرامش. ای کاش می‌شد که انسان چشم‌ها را بر هم بگذارد و به خواب برود. زیرا اغلب خستگی به صورت دردی در استخوان‌ها رسوب می‌کرد و روشنایی به صورت رگه‌های باریک خون میان پلک‌ها و چشم جاری می‌شد و از سکوت جز جزایری کوچک میان سیل پر آشوب صدا چیزی باقی نمی‌ماند.

دستش را که همچون پاره گوشتی از انتهای بازویش از لبه تخت آویزان بود تکانی داد اما دست به زمین نخورد. نه زمینی باقی بود، نه واقعیتی نه آنچه وقتی به خواب می‌رفت پشت سرش جا می‌گذاشت. صبح وقتی که دیگران تلاش زندگی را از سر می‌گرفتند او به زور می‌خوابید چنانکه گفتی در مرگ فرو می‌رفت و این درد را آه آه از سینه بیرون می‌دمید. اما دیگر آه نمی‌کشید، ناله می‌کرد. هیچ کس به خوبی او با ناله آشنا نبود. در لاگرانادا مسئول نظافت پنکه‌ها بود هوای مانده‌ای که این بادزن‌ها جابجا می‌کردند به صورت غبار غم بر سردی فلزشان می‌نشست. این پنکه‌ها اول با آهی دراز راه می‌افتادند و بعد که دور بر می‌داشتند، آهشان به ناله مبدل می‌شد. پیش از اینها مسئول نظافت پنج شش قفس قناری هم بود که مشتریان آن میخانه پر زرق و برق را - زمانی که هنوز رنگ شاعرانه‌ای داشت - سر حال می‌آوردند. اما وضع عوض شده بود و دیگر از قناری اثری نبود. حالا اگر قناری‌ها بودند آوازشان به ناله مبدل شده بود. زیرا گراموفون سکه‌ای را به جای خود می‌دیدند که عروتیزش محله را پر می‌کرد. اما توی شکمش روشن و رنگین بود و هر چه سکه می‌خورد سیر نمی‌شد.

به تندی به یک پهلوی غلتید. انگار می‌خواست باری را که وقتی دمر افتاده بود خفه‌اش می‌کرد از پشت خود کنار بیندازد و زانوهایش را به نرمی حرکت نوزادی که می‌خواهد به رحم گرم و شیرین مادرش بازگردد، جمع کرد و پس از آن که مدتی در این حال بی‌حرکت ماند از درد گوش نالید. دردی کهنه بود و انگشتش را به سوراخ گوشش که پرموتر از سوراخ‌های بینی‌اش بود، فرو برد. برای همین موی آنبوه سوراخ‌های گوشش بود که او را خرس لقب داده بودند و او از این نامگذاری نمی‌رنجید.

دوباره وضع خوابیدن خود را عوض کرد. تنفس ناآرامش به خروپف مبدل شد و بعد به حرف زدن انجامید و در خواب که حرف می‌زد مثل این بود که دهانش سق ندارد و این حرف زدنش به قل قل آتش جوشانی می‌مانست که پیرمردی محکوم به له شدن زیر یک گاری در آن بپزد و پیرمرد به این مرگ محکوم شده بود زیرا به ساحت مقدس شرکت موز و حضرات کوخوبول و سوتوماپور و پاپ سبز و گاوها و دیگر مقدسات بی‌حرمتی کرده بود و این حکم اعدام ممکن بود هر آن اجرا شود و هم اکنون گاری را روی خود حس می‌کرد و یابری موهوم را هم، و جلاد نابکار را هم، که چین و چروک‌های صورتش در باد مثل رگبرگ‌های توتون رشته رشته بود.

پلک‌هایش را در هم کشید و می‌خواست فریاد بکشد زیرا چرخ‌های گاری روی او بودند اما اعدام صورت نمی‌گرفت و چرخ‌ها از روی بدنش نمی‌گذشت و او زیر آنها له نمی‌شد. گاری از روی او پرواز کرد، مثل جغد و چند قدم جلوتر دوباره ظاهر شد. اما دیگر جغد نبود بلکه دوباره به شکل اول خود، به شکل یک گاری چنی در آمده بود و مثل یک مرغ شوم جلوی دکه زن دورگه ایستاده بود.

نوح‌اش با سوت تکرار می‌کرد «جغد... یاه جغد... یاه» آیا راستی صدای سوت نوح‌اش را می‌شنید یا آن را در خواب می‌دید؟ شر به پاک...ن ش...ر به پا کن. لب‌هایش را چنانکه گفתי می‌خواهد در خواب سوت بزند، جمع کرد. می‌خواست با تکرار لقب مردک اسپانیای به نوای سوت، به گاری او که در چند قدمی‌اش مجسم شده بود، بفهماند که از ترس نبوده که از رفتن به دکه

مشروب فروش منصرف شده و به خانه برگشته است. این پیشامدها برای مردی مثل او بازی کودکانه‌ای است زیرا او مردی است که هر روز با دو چرخه‌اش در مصاف با کامیون‌های کوه پیکر، این کلیساهای سوار بر چرخ که با صدها و صدها اسب نامرئی و به هدایت غول‌های بورمو حرکت می‌کنند، با مرگ روبرو می‌شود. البته حقیقت این بود که وقتی این کامیون‌ها از دور پیدا می‌شدند او خود را جلو جوخهٔ اعدام احساس می‌کرد و این معنی را برای زنی از آشنایانش که سن و سالی از او می‌گذشت و دیگر بر رویی نداشت. و به همین دلیل دیگر نه به چشم زن، بلکه به چشم دوست به او نگاه می‌کرد - اعتراف کرده بود و آن زن با حاضر جوابی گفته بود: «البته، حق داری پونمو جان»^۱ (و این مصغر محبت‌آمیز نامش، یادگار روزگار خوش گذشته بود) حق داری که خیال کنی جلو جوخهٔ اعدامی. از قضا همین می‌خواسم بت بگم. بنده‌های خدا رو وقتی می‌میرن خاکشون می‌کتن، بعضی رو توی صحرا که خاک قوت بگیره، بعضی رو تو قبرستون تا عبرت زنده‌ها باشن. اما پونمو جان، آدم‌هایی مثل تو که دوست دارن فدای باد هوا بشن و دستی دستی خودشونو به کشتن می‌دن، دست کم باید این قدر سلیقه داشته باشن که یه مرگ آبرومند خدایسندی برا خودشون جور کنن. این جور مرگی که تو داری برا خودت دست و پا می‌کنی به لعنت خدا نمی‌ارزه. خدا عمر تو زیاد کنه اما تو این سلیقهٔ بدتو برا مردم کنار نمی‌داری. جوونم که بودی سلیقت تعریفی نداشت، مگه تو منو ول نمی‌کردی دنبال اون زنیکه کایافاس^۲ بیفتی. آخه کی دیده یا شنفته که آدم عاقل سوار دو چرخه بمیره. حالا اگه جوون بودی می‌شد گفت خوب، جوونه و جاهل و از این مستی‌گرایا خوشش می‌آد. اما این جوری اگه خدا نکرده بلایی سرت بیاد تو تابوت نمی‌ذارنت. یه قوطی کبریتم برات زیاده. خدا نصیب نکنه. غصه‌ام همش همینه که یه روز خبر تو بیارن که یکی از همین کوه‌های چرخدار زیرت گرفته. این دو چرخه سواری تو منو یاد آبا و اجدادمون می‌ندازه که می‌گن چار دست و پا راه می‌رفتن. چه فرق می‌کنه اونا چار دست و پا را می‌رفتن تو رو دو تا چرخ را می‌ری... آره، خبر

می‌آرن نقش زمین شدی و باید آب خشک کن روت انداخت و با خاک انداز جمعیت کرد. آخه این ماشینا که شوخی بردار نیست. یه تپه رو به یه ضربه از زمین جمع می‌کنن. حالا او مدن برامون و رودگا یا فروشگا... پونمو جان زیونم نمی‌گرده این کلمه‌های من درآوردی امروزیا رو بگم. خلاصه می‌گن او مدن میدون طیاره رو صصاف و صصوف کنن و سمنت بریزن... آن وقت روی رختخواب او خم می‌شد و رویش را می‌پوشاند. میانه‌شان گاهی صلح و صفا بود گاهی شکراب، اما حالا دیگر اثری از او نبود. روزگارش به قدری خراب شده بود که حتی وقتی او را به خواب می‌دید به هیأت سابقش زیبا و خوش آب و رنگ نبود بلکه به صورت امروزش لاغر و لت و پار پیش چشمش می‌آمد. یک مشت استخوان بود و از پستان جز پوست خشکیده آویخته‌ای برایش باقی نمانده بود که دیگر نمی‌لرزید و در کسی هوسی نمی‌انگیخت. دیگر یک دندان هم در دهانش نمانده بود زیرا شیادی فریبش داده بود که ریزش موی سر از فساد دندان‌هاست و زن بیچاره که موهایش شروع به ریختن کرده بود گول شیاد حرامزاده را خورده بود و دندان‌هایش را به او بخشیده بود. اما این کاهش دندان‌ها بر خلاف انتظارش افزایش گیسوان را در پی نداشت بلکه باعث شده بود که بینی‌اش به صورت یک تکه گوش درشت روی لب‌هایش آویزان شود و حلقه‌های پهنی به رنگ کاهوی گسندیده دور چشم‌هایش پدید آید. چشم چپش گاهی هوس می‌کرد و از کاسه بیرون می‌جست و پلکش مثل پرده سایبانی روی آن آویزان می‌ماند. خلاصه این لعبت رعنا حالا مونس و غمخوار او بود خاکستری از آتش شعله‌ور گذشته.

گاری بی حرکت بود و در عین حال حرکت می‌کرد. به چشم او ساکن بود، مثل کرکسی در کمین لاشه‌ای، یا مثل مرغ نامیمونی، جغد سیاهی که چهار چنگال گرد داشت و دم در دکه زن دورگه منتظر بود. زن در انتظار او بود تا برود مشروبش را بخورد. ولی بگذار منتظر بماند. گاری در گوش او همچون چرخ‌های پر صدای در طوقه‌های فلزی تنگ افتاده‌ای می‌تاخت و طنین ضربه‌های نعل بر سنگ‌های راه و صفیر شلاق و ورپاش دشنام و ناسزا همراه با تف و مف گاری ران. مف را با پشت دست به ریش می‌مالید و دست‌هایش

چنان خشکیده و چرمی شده بود و چنان از فرط خشکی ناخن گزنده بود که گویی می خواست چرم چرب تسمه افساری را که در دست می فشرد، بنخورد و در خود فرو ببرد و دست راستش که بارها دست او را به گرمی فشرده بود، اکنون از غیظ آن که نتوانسته بود او را زیر بگیرد، اسب ها را همچون باد بر سر او می تازاند تا این بار او را زیر چرخ هایش در خاک فرو ببرد و از صحنه زمین بردارد.

فریادی کشید... تقریباً بیدار شد... صداهایی که در گوشش بود بر تصویر گاری ای که تا آن لحظه بی حرکت بود و اکنون به راه افتاده بود تا به او برسد، منطبق می شد. گاری به راه افتاده بود، با چنان شتابی که نزدیک بود از هم بپاشد و چرخ هایش از سرعت دوران ایستاده می نمود و اسبی که آن را می کشید توفان به پا می کرد و آذرخش می جهانید، گویی کوره ای در نعل های خود پنهان داشت. گاری به هر طرف نوسان می کرد و مالبد آن می خواست بشکند و فترها گویی در زمین لرزه ای مهیب باز و بسته می شدند.

دن نپو احساس می کرد کارش ساخته است. جز دو چرخه ناچیزش چیزی نداشت. حتی اگر هزار پا می داشت و دو چرخه اش به هزار جفت رکاب مجهز بود نمی توانست از این مرگ مسلم بگریزد. جز دو چرخه اش هیچ نداشت و آن هم، چنانکه از ناله تخت و بالش بر زمین افتاده و پتوی فرو لغزیده پیدا بود، به یک سو کج شده بود و چیزی نمانده بود که بر زمین بیفتد. سعی کرد از راه خارج شود اما دیگر دیر شده بود. آیا به راستی دیر شده بود، یا هنوز فرصتی باقی بود؟ نه، دیر شده بود. تخته سنگ های کنار جاده مانع راهش بود و پاسکوال ای استریبو او را در مانگنه می گذاشت. ای کاش می توانست دو چرخه را رها کند و خود را در گودالی یا مسیلی بیندازد و در آن پناه بجوید تا گاری نتواند دنبالش بیاید. آری، این امکان بود. اما کی؟ درست که فکر می کرد می دید اگر هم به این کار موفق شود دو چرخه اش را از دست می دهد. در دل گفت: «فعلاً پا بزن، پا بزن...» پاها و زانو ها و کمر و شانه ها و حتی سرش به آهنگ چرخش چرخ ها که چم های راه را می پیمود و به آهنگ حرکت رکاب ها که مثل چرخ فلک آتش بازی می چرخید و به آهنگ زنجیر که به قوزک پایش می مالید و قلقلکش می داد، حرکت می کرد و در این تلاش، دن نپویی را

که روی تخت خوابیده بود و خر و پف می‌کرد، پشت سر می‌گذاشت. ناگهان ترمز گرفت و احساس کرد که با تمام قامت به جلو پرتاب شد و بلافاصله در آغوش مرد خفته واپس افتاد. بازوهای خود را به تندی روی سینه جمع کرد. می‌خواست ببیند این خر خر کیست و از او بخواهد که آرام‌تر نفس بکشد دست‌هایش را از دسته دو چرخه برداشته بود و سسکه‌اش به بکوب بکوب جاز مبدل شده بود و تنفس سنگینش به وزوز پنکه برق و دندان قرچه‌اش به صدای گوش‌خراش ظروف آلومینیومی در ظرفشویی. از بوگی به والس... «دسته! مواظب باش دسته رو بگیر.» زیرا دستش به چیزی بند نبود و نمی‌دانست چه چیز را بگیرد. جز پنکه برقی چیزی جلوی خود نمی‌دید. و اگر آن را می‌گرفت دستش مجروح می‌شد... «دسته، دسته...» خرخرش تند شده بود. به سرعت صوت، و چشم‌هایش مثل دو حباب کف صابون بود که به صورت پشم آلودش بند شده باشد و سینه‌اش پر از صفیر باد و غوغا بود و توجهی به خود دیگری که به پاهایش بند بود و روی تخت پا می‌زد و تقلا می‌کرد تا از گاری که می‌خواست او را له کند، بگیرد نداشت و چرخ‌های دو چرخه‌اش به تله موش می‌مانست، تله‌هایی مدور با تور سیمی که پر از موش بود و موش‌ها جیر جیر می‌کردند و جیر جیرشان زنگ فلز داشت اما در واقع از جیر جیری که از زیر تنه‌اش از سیم‌های تخت بیرون می‌آمد، چیزی کم نداشت. کسی که صبحانه‌اش را دست نخورده زیر تخت برای آنها گذاشته بود روی همین تخت خروپف می‌کرد و پازنان در تلاش بود و مرد چاقی را که خروپف می‌کرد می‌شتاباند، یا چرخ سوار کنده را که عقب می‌افتاد و چیزی نمانده بود که گیر بیفتد با خود می‌کشید. اما نه گیر آن گاری گر گرفته پوست پوست و سرپا دوده و رطوبت و ماتم و فلاکت - که زهوار در رفته بر چرخ‌های خود بند نبود و یابویش در اختیارش نمی‌آمد - بلکه گیر ارابه عظیمی به ابهت یک کاخ، در پرتو آتشی جهانشوز، و همچون طلا و درخشان، که اسب‌هایی تیز تک چون باد آن را می‌کشیدند و بر حلقه‌های از شعله چرخان پیش می‌تازید و مردان و زنانی به پا خاسته را که خیش و تفنگ و داس در دست داشتند و پرچم‌های سرخ می‌جنباندند در دل توفان به پیش می‌برد.

فاصله میان او و آن ابر مشتعل که ارابه بر جا می گذاشت می شد و در گاری علاوه بر گاری ران اسپانیایی، آن مرد چروکیده روی بد دهن، خانواده کوخوبول بودند با هویت عاریه کی خه بولی، سرخ پوستانی در لباس گلف، همراه آن یانکی بدنهاد، رئیس هیأت مدیره شرکت موز که دستکش سبز پوشیده بود و یک شاخه بی بار موز در دست داشت که باعث می شد اسب نرگی خود را راست کند و دوباره در هم کشد زیرا می ترسید که آن را بریده باشند، زیرا این پاره از اندامش به شاخ سبز موز که عصای شاهی و نشان قدرت یانکی بود بی شباهت نبود.

داشت به او می رسید ... گاری داشت به او می رسید ... فاصله میان آنها به سرعت کم می شد ... داشت به او می رسید ... به او می رسید و او، وای چه خطری تهدیدش می کرد ... زیرا پازنان از آن که خوابیده بود و خروپف می کرد و عقب می ماند جدا می شد .. و مرد خفته، وای چه خطری در پی داشت، زیرا ضمن خروپف آن را که پا می زد و بر دو چرخ شتاب می گرفت، عقب می گذاشت و آن که پا می زد بیش از همه در خطر بود زیرا بیدار شده بود و خود را در هوا از خود بیرون و از رؤیا بیرون می یافت. اما سرانجام ارابه را دید و کسانی را که سوار آن بودند و در میان چهره سرنشینان آن صورت مرد میانسال نرم چهره ای را تشخیص داد که به پینیان می مانست و نعره می کشید که: «مردم، به پا خیزید ... مردم به پا شوید ...»

همین که چشم گشود ارابه از او گذشت. اما همین که چشم ها را بست دوباره به خواب رفت و خود را همچنان سوار دو چرخه یافت و پاهایش بر رکاب ها بالا و پایین می رفت و گاری دوباره به دنبالش می شتافت و باد بود و چشم هایش پر از اشک بود و پلک بر هم می فشرد و آب از مژه می سترد و پا می زد و پا می زد و موهایش را که باد در هم می ریخت، صاف می کرد و خروپف کنان سرش را به این سو و آن سو می چرخاند ... اگر می خواست که آن شیخ قیرگون خاموش از روی سرش نگذرد، حق نداشت آرام بگیرد ... حتی یک لحظه حق نداشت؟ آری حتی چرخ هایش را از دست داده بود ... خود او کجا بود؟ ... دن سیکستو فلک زده فرار کرده بود ... لابد به یکی از آن

شهرهای من درآوردش گریخته بود، در یکی از آن شهرهایی که می‌خواست روی فنر بنا کند تا وقتی زمین به لرزه افتاد و خانه‌ها را گهواره وار تکان داد، خراب نشوند بلکه مثل گاری روی زمین ناهموار فقط بلرزند... «یا همون جاست که گاریش دوباره پیدا شده، دم در دکه زن پیاله فروش، و داره برازنک تعریف می‌کنه که با او چه کرده و تازه اینقدر ناخون خشکه که به پزو هم خرج نمی‌کنه و چیزی سفارش نمی‌ده تا به قول خودش چروکای صورتشو از هم باز کنه...» و این چروک‌ها مثل تارهای ساز زهی از کوک افتاده‌ای بودند و او از سرب‌بی‌دردی بر آنها زخمه می‌زد و دری‌وری‌هایش را با کسکسه^۱ خاص تلفظ اسپانیایی ناصاف و فلس دار از دهان بیرون می‌افشاند.

کسی در راه که نه چفت شده بود و نه کلونش بسته بود باز کرد و دوباره بست. چیزی نمانده بود که در به هم بخورد، اما آن را نیمه راه نگه داشت و همین که وارد شد، به دیوار تخته‌ای که او را از کوچه جدا می‌کرد پشت داد و ایستاد. چشم‌هایش که از روشنایی بیرون خیره شده بود، ابتدا چیزی نمی‌دید اما وقت تلف نکرد دست‌ها را دراز کرده پیش‌روی خود نگه داشت تا به چیزی برخورد نکند و به جایی که صدای نفس‌های سنگین و خشم‌آلود دن نپو از آن می‌آمد، رفت. با احتیاط زمین را با نوک پا می‌آزمود. چشم‌هایش به زودی به تاریکی عادت کرد و اندام مردی را که بر تختی سفری افتاده و به خوابی عمیق فرو رفته بود، در نظر آورد و به تماشایش ایستاد. مرد خفته هنوز لباس به تن داشت. بی‌شک به محض رسیدن از راه بر بستر افتاده بود. حتی کفش‌هایش را هنوز در نیاورده بود. نه پیر بود و نه دیگر جوان. صورتش مثل مرده به زردی می‌زد. ابروان و مژگان و ریش و سبیلش پر پشت بود و پشم و پیل فراوان داشت. دست‌هایش کوچک و کلفت و کار نشان بود. بالش و پتوی‌اش روی کف کلبه لغزیده بود. چه می‌شد اگر خود را بر او اندازد. ممکن بود بیدار شود و فریاد کند. اگر بلند شود با یک مشت او را از پا خواهد انداخت. هنوز در این فکر بود که به نرمی بر شانه‌اش دست نهاده بود و می‌کوشید به آرامی بیدارش کند، اما مرد نمی‌خواست بیدار شود و با غیظ و

۱- سخت کوبیدن، در لغت بنی‌تیمم الحاق کردن سین است به کاف. (لغت نامه دهخدا)

غضب بسیار غلت می زد. با این همه تازه وارد دست بردار نبود. خیر، بیدار نمی شد. از خواب خود دفاع می کرد و همچون عروسکی کوکی با دست ها به اطراف می گویید. مرد بیگانه او را با شدت بیشتری تکان داد. دن نیو زیر لب غریب: «... چیه؟ ... کیه؟» اینکه بود که خود را به زور در جشن خواب او وارد می کرد. این خواب تنها قلمرو خاص او بود و فقط او به آن راه داشت. «برو، ولم کن... فضول لعتی...» عجب حکایتی است. راستی او را کجا دیده بود؟ «برو راحتم بذار... برو بیرون... از خوابم برو بیرون».

به لب تخت رسیده بود و آخرین تکان را به خود داد. اما آن مرد به عوض اینکه عقب برود نزدیک تر می شد. روی او را گرفت، آن قدر نزدیک که می توانست به او دست بزند... نه، ممکن نبود... چطور ممکن بود که بیگانه ای که او از اعماق خوابش بیرون انداخته بود به صورت این مرد درآمده باشد... نه، نه... این مرد واقعی بود، جلو او ایستاده بود. آمده بود او را بکشد. آمده بود خنجر در سینه اش فرو کند. آمده بود تپانچه ای در بدنش خالی کند... ملافه ای دور گلویش ببیچد و خفه اش کند... ولی اگر می خواست او را بکشد چرا این قدر به خود زحمت می داد تا بیدارش کند... پلک هایش را بر هم فشرد که یعنی در خواب است... تا زمانی که چشم هایش بسته بود این مرد او را نمی کشت چون مسلم است که هر کس خفته ای را بکشد هرگز نمی تواند از محل قتل فرار کند. هر کس این طور آدم بکشد لعنت خدا را برای خود خریده است و تا ابد عذاب خواهد کشید... برای همین بود که آن مرد او را به این شدت تکان می داد و دست از بیدار کردنش بر نمی داشت. مضطرب بود و این طور با بیچارگی، با این کلمات کوتاه و شکسته می خواست با او حرف بزند... بی شک دن سیکستو پولش داده بود که او را بکشد... و پنهان و بی سر و صدا، آن قدر آهسته حرف می زد که او هیچ نمی فهمید چه می گوید... بله، بله... باید بیدار شود، باید چشم هایش را باز کند.

«زود باش، بلند شو، تفنگ شکاری دامیان سیتو و قمه پشت صندوقه. بلند شو، ترس، به امید خدا...» اما گفتنش آسان بود. مگر می شد آنها را چشم بسته پیدا کنند؟

وقتی به فکر گلوله‌ای افتاد که هنوز او به صندوق نرسیده در بدنش فرو می‌رفت، سر تا پایش مثل چوب خشک شد و مثل مرده یخ کرد و این نگرانی چنان به وحشتش انداخت که به لرزه افتاد، به طوری که بیگانه گمان برد که بیچاره دچار حمله صرع شده است.

دن نیو به خود دلخوشی می‌داد که چه بسا این همه کابوسی بیش نباشد و وقتی بیدار شود پی ببرد که مرد خواب به راستی خیالی بیش نبوده... اما چطور می‌توانست چشم‌هایش را باز نکرده به این نکته پی ببرد و چطور می‌توانست چشم‌هایش را باز کند و آن مرد که ممکن بود، موهوم نباشد و را نکشد... پلک‌هایش را به قدر دو هلال باریک باز کرد و آدمکش خیالی را بی آن که او خود بداند با لباس و کفش از خلال مژگان و از درون این دو هلال به درون ذهن خود برد. این صورت را کجا دیده بود؟... در گراناذا؟ در پورتال دل کومرسیو؟^۱ در نماز ساعت یازده در کلیسای سان فرانسیس؟... کجا؟ او را تازه دیده بود... انگاری در رژه‌ای بود یا چیزی نظیر آن... در حافظه‌اش به جست و جو پرداخت. آری، درست بود، او را اندکی پیش در رژه‌ای دیده بود. اما کدام رژه؟ او که تازگی‌ها به رژه‌ای نرفته بود.

صدای او را می‌شنید که می‌گفت: «آقا جان ... خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم ... بیدار بشید...»

از فکرش گذشت که چه بسا این مرد میخواره خشکیده گلویی باشد که دری باز یافته و وارد شده تا پول پیاله‌ای را گدایی کند و دل به این خیال خوش کرد و چشم گشود. اما بی‌درنگ پلک‌ها را محکم‌تر از پیش بر هم فشرد. خیر، خوابش هنوز ادامه داشت. این مردی که به اصرار از او کمک می‌خواست همان بود که در ارابه بود و فریاد می‌زد و مردم را به قیام دعوت می‌کرد. پس آن یکی چه؟ ... آن یکی کجا بود؟ ... کدام یکی؟ ... همان که آمده بود که او را بکشد ... یعنی خواب دیده بود؟ ... یعنی کسی قصد کشتن او را نکرده بود؟ چون تنها بیگانه‌ای که آنجا بود همان مرد ارابه بود ... مرد ارابه؟ ممکن نیست ... ممکن نیست ... یعنی در عین بیداری هنوز داشت خواب می‌دید؟

وحشت بر او غالب شده بود. اگر چشم‌ها را می‌بست، واقعیت را به خواب وارد می‌کرد و اگر باز می‌کرد کابوسش را با واقعیت می‌آمیخت. سرانجام پلک‌هایش را تا می‌توانست باز کرد... گشاد، مثل دیوانه‌ها...

مرد به اختصار پرسید: «چه تونه، رفیق؟ ... چی می‌خوانی؟»
پس آن یکی کجاست؟ ... کدام یکی؟ همان که آمده بود او را بکشد... اما آخر باباجان کسی نیامده بود او را بکشد... چون جز مردی که در ارابه دیده بود و حالا از او می‌خواست که پنهانش کند، کسی در اتاق نبود.

دن نیو صدای خود را شنید که حرف می‌زد، به راستی حرف می‌زد... چه کابوس وحشتناکی، کابوسی که نمی‌توانست آثار آن را از ذهن پاک کند... می‌گفت: «غیر از این اتاق یه انباری بی‌در و پیکرم هس».

صدای مرد بیگانه را شنید که گفت: «نمی‌دونم دنبالم هستند یا نه». استخوان‌بندی چهره‌اش محکم و استخوان‌های گونه‌اش درشت و برجسته بود که پوستی پریده رنگ اما آفتاب سوخته بر آنها کشیده شده بود و موهایی نرم و به هم چسبیده و لب‌هایی نازک و پراراده و گوش‌هایی بیرون زده و همچون دو بال گشوده داشت، که گویی می‌خواست از سرش جدا شود و راه هوا بگیرد. صدایش چنان گرم و انسانی بود که دن نیو، رفته رفته آرام گرفت و خوب از خواب بیدار و از کابوس پاک شد.

پس آن یکی چه؟ ... کدام یکی؟ ... همان که آمده بود او را بکشد... کسی نیامده بود او را بکشد... زیرا این مرد به خانه او پناه آورده بود و می‌خواست که او پنهانش کند زیرا در تعقیبش بودند. او همان بیگانه ارابه بود که مردم را به قیام و طغیان برمی‌انگیخت.

گفت: «از قطار بیرون جستم...» دن نیو با خود گفت: «همون ارابه‌رو می‌گه». مرد ادامه داد: «... و پا به فرار گذاشتم و آن قدر دویدم تا به این در رسیدم...»

«من هیچ وقت درو قفل نمی‌کنم... از ترس زلزله...» چه لذتی است شنیدن صدای آدم‌ها. صدایی که انسان بشنود و از چیزهای واقعی حرف بزند، چیزهایی که به راستی وجود دارند و آدم می‌تواند به آنها دست بزند. دن نیو چه دوست داشت که او حرف‌هایش را تکرار کند.

- این احتیاط شما منو نجات داد...

- باز داشت شده بودین؟

- نه، تعقیب می‌کردند...

- فکر می‌کنین ردتونو پیدا کردن؟

- اطمینان ندارم. اینه که همین‌جا موندم ... متأسفم که خوابتون رو به هم

زدم. معلومه خیلی خسته بودید. خوابتان به قدری عمیق بود که هیچ جور بیدار نمی‌شدید.

دن نیو خمیازه کشان گفت: «شغل بدی دارم. برا همینکه که مجبورم روزا بخوابم. نمی‌دونین چه سخته که روز روشن، وقتی همه بیدارن و کار می‌کنن، آدم تو رختخواب باشه. اصلاً آدم این جور ی نمی‌دونه تچطور به رختخواب بره. اگه لباسشو در آره مثل مریضای تو مریضخونه می‌شه اگه بالباس بخوابه می‌شه مثل من. نمی‌دونم شما وقتی منو دیدین چی فکر کردین. لابد با خودتون گفتین مست کرده و لنگر انداخته، اونم چه لنگری! بایه شکم پر عرق. با این بطری خالی زیر تخت. و منو بگو که فکر می‌کردم شما اومدین دنبال عرق.

- از قضا بدم نمی‌آمد...

- من این فکر و کردم چون خودم خیلی هوس یک شکم سیر عرق داشتم.

با همین هوس خوابیده بودم. گلوم مثل کبریت خشک شده بود و یک قطره مشروب تو خونه پیدا نمی‌شد. خوب گفتین از کجا می‌آین؟
- از ساحل...

- اما عجب دل و جرأتی دارین! همینطور صاف از قطار جست زدین پایین؟

- آخه اینجا یک پیچ هست و قطار خیلی یواش می‌کنه.

- اینجا که نیست. لابد چم پل لاس واکاسو^۱ می‌گین.

- بله، از آنجا میون بر زدم و از چند کوچه و زمین نساخته گذشتم تا رسیدم اینجا.

- خوب، پس قالشون گذاشتین.

- گمون کنم.

- گفتین از ساحل می آین؟

- بله، از ساحل.

- اونجا وضع چطوره؟

- خیلی خراب. از این بدتر نمی شه. کارگرا خیلی ناراضین. کارد به استخو و نشون رسیده.

- خوبه، خوبه.

- چطور؟ خوبیش کجاست؟

- خوبیش همینجاست که از این بدتر نمی شه. پدر بزرگم همیشه می گفت تا پریشان نشود، کار به سامان نرسد.

هر دو از تسناقضی که در این گفته بود، خنده شان گرفت و داشتند می خندیدند که ناگهان هر دو بهت زده ماندند. گویی به تاری بسیار نازک، به نازکی نفسی آویزان شده بودند. مثل این بود که کسی بیرون اتاق در کمین بود و دزدانه حرکت می کرد.

اما دن نپو فهمید و با لبخندی گفت: «چیزی نیست. این خروسک نوۀ منه». نفسش از ترس بند آمده بود. «لابد لونشو آفتاب گرفته و گرمش شده و حالا داره سرو صدا می کنه تا بیارمش تو. با اجازه شما می آرمش تو. می دونین، ما با همین چیزا باید دلمونو خوش کنیم. اگه ما قدیمیای حلال زاده هم به داد این زبون بسته ها نرسیم یا یکی دو شاخه گل و گیاه سبز نکنیم دنیا همه اش می شه سمنت و فولاد. فقط خدا خودش می دونه آخر و عاقبتمون چی می شه».

از اتاق خارج شد و در را نیمه باز گذاشت و سر وقت قفس رفت.

- بیا، بیا، آقا کوچولو، تا همه رو با این قشقرقت دیوونه نکردی بیا بیرون.

خروسک نوک تیز و درازی داشت که مثل آبنوس سیاه و براق بود و چشم هایش هم سیاه بود و این سر ماتم نشان زیبا، در برابر پره های رنگین و مثل آتش درخشانش که گویی طلا از لابه لای آن شعله می کشید، جلوه ای عجیب داشت. بال زنان به طرف در قفس جست که از بند آزاد شود.

دن نپو همان طور که به اتاق وارد می شد برای مرد مسافر توضیح داد که:

«وقتی نوه‌ام خونه‌اس این زبون بسته‌رو از قفس بیرون می‌آره و آزاد می‌ذاره تا رو زمین خنک را بره. اما من حال و حوصلشو ندارم. باید چهار چشمی مواظب باشم که گربه نگیردش. بله، ما اینجا تنها و مستقیم اما گربه فراوونه.»
بعد لحن صحبتش را عوض کرد و خطاب به خروسک گفت: «بله، آقا کوچولو، آقا گربه بدش نمی‌آد سرکار آقا و نوش جون کنه. برا همین مصلحت شماس که از قفس بیرون نیاین. تو قفس دلتون می‌گیره اما از مردن بهتره. آدم وقتی تو زندونه عاقبت یه روزی آزاد می‌شه. اما رأی قبرستون دیگه برگشتی نداره. برا همینه که آقازاده‌ها باید امن و امون تو قفس بمونن.»

بعد دوباره لحن ساختگی و شوخی‌آمیز خود را عوض کرد و بالحن عادی از مرد فراری پرسید که وضع در ساحل کنار اقیانوس اطلسن چطور است. زیرا شایعه فراوان بود اما کسی به درستی چیزی نمی‌دانست.

آفتاب بالا آمده بود و دو مرد در سایه گرم مشغول صحبت بودند و صدای پای خروسک را می‌شنیدند که در قفس به هر طرف می‌جست.

– کشتار عجیبی بود. اعتصاب کارگزارو به زور مسلسل شکستند، توی خون خفه‌اش کردن. کشته و زخمی به قدری بود که حسابشو نمی‌شد کرد.

– شما خوب به موقع فرار کردین.

– فرار نکردم ... آمدم ... چون ...

از آنچه داشت می‌گفت، پشیمان شده بود و اگر سنior نیو به میان حرفش ندویده بود، نمی‌دانست جمله‌اش را چطور تمام کند.

– اومدین که اونجا نباشین.

مرد اربه دست‌ها را بر هم مالید و گفت: «این طور فرض کنید.»

او در چشم دن نیو هنوز مرد اربه سوار بود و لحظه‌ای به نظرش رسید که بیدار نشده و همچنان دارد خواب می‌بیند و ادامه داد: «آدم نباید بذاره مفت کشته بشه. این با فرار دوتا ست. اگه بدوین امروز صبح زود چه به سر من اومد ... باور نمی‌کنین. از خطری جستم که بدتر از اون نمی‌شد.»

– بله اما حقیقت اینه که من نیومدم که از خطری فرار کنم. البته اینم بگم،

اونایی که احتیاط می‌کنن، نباید ادعای جسارت کنن. من اومدم اینجا ببینم

چطور می‌شه به مردم کمک کرد. مردم اونجا هرچی باشه دهقانن. اما نمی‌دونین چه آدم‌های صبور و نترسی! جداً قهرمانن.
- خوب، پس معلوم می‌شه...

- ببخشین میون حرفتونو دویدم. داشتن یه چیزی تعریف می‌کردید...
دن نیو شتابان گفت: «بله، اما بلایی که به سر من اومد کاری به این کارا نداره». و منظورش از این کارا، کار کسی بود که از خواب او بیرون آمده بود و دن نیو اول بار او را در ارابه‌ای آتشین دیده بود، میان مردها و زنانی که از دل توفان بیرون می‌تاختند و در مشت‌های بالابرده‌شان پسرچم و تفنگ می‌فشرده. «نه، اصلاً کاری با کار شما نداره. موضوع بگومگویی است که من با یه مرتیکه اسپانیایی دارم که از چند تا گاو ارباباش که اونا هم اسپانیایین مواظبت می‌کنه. یه دامداری داره و یه ماسبندی و یه وجب چراگاه. ادعا می‌کنه که همه مال خودشه اما من می‌دونم که دروغ می‌گه و هرچی هست مال ارباباشه. چون آبا و اجدادشون قدیم تو اسپانیا اسم و رسمی داشتن حالا از نداری خودشون خجالت می‌کشن و به زور همین اسم و رسم ادعایشون دختر بزرگشونو به پسر کوخوبول دادن و این کوخوبولم خوب می‌شناسم. سرخ پوسنه. جوون که بود رفیق خود من بود و میراث هنگفت یه آمریکایی رو به جیب زد و پولدار شد. چون مردک آمریکایی و زنشویکی از اون کولاکای سختی که ساحل جنوبو شست با خودش برد. حالا خیال می‌کنین این کوخوبول که یه دفعه چشمش به این ثروت کلون افتاد، چه کار کرد؟ فوری اسم خودشو عوض کرد و شد کی‌خه‌بول و حالا گلف بازی می‌کنه و زبون مادریش یادش رفته و فقط انگلیسی حرف می‌زنه و اصلاً یادش نیست که اونم مثل ما مال همین آب و خاکه. بله، دردسرتون ندم. داشتیم آبجو می‌خوردیم و حرف می‌زدیم که سر همین موضوع کوخوبول و کی‌خه‌بول با مرتیکه اسپانیایی یک به دومون شد و من از کوره در رفتم و از جلوش دراومدم و دو سه کلمه حرف حساب به گوشش خوندم که نه از اون بدترشو آتش زد. چه اشرافیتی، چه اسم و رسمی که به دامادشون که یک کارمند ساده شرکت موزه می‌نازن؟ چون حالا دیگه سهامدارم نیستن. اونم چه شرکتی؟ زمین مردم

بدبختو به زور سرنیزه از شون گرفتن و با همین زمینای دزدی شرکت موزو سرپا کردن. خلاصه بش گفتم: این شرکتی که تو ناکس کاسه‌اش رو می‌لیسی و می‌گی به مردم کمک می‌کنه مال مردمو غارت کرده. گفتم می‌تونم حرفمو ثابت کنم. شاهد دارم. یکی از آشناهام یه زن دورگه ایه که همین شرکت ملک خونوادگیشو ازش گرفته و اون و کس و کارشو با شلاق و سرنیزه از زمینش بیرون کرده. اسمش آناستازیاست. اگه یه شاهد بس نیست برادرشم هست. خووامبو^۱ هم شهادت می‌ده. به چشم خودش دیده که این شرکتی که می‌گه غصه^۲ مردم می‌خوره سرمایشو رو چه جوری گیر آورده. به چشم خودش دیده که زمینای مردمو چه جوری به زور از دستشون بیرون آوردن و خونه‌هاشونو سوزوندن و دیواراشونو خراب کردن و کشتاشونو از ریشه در آوردن و گاواشونو نفله کردن. خلاصه، ... سیگار می‌کشین؟

- دارم، دارم ... سیگار دارم.

- خوب، پس منم یکی از مال شما می‌کشم ... چه سیگاریه؟ شتر نشونه؟

- نه بابا، کامل کجا بود. کاملوته^۲. از همین سیگارهای وطنی خودمون، متتها تو پاکت کامل. سیگاراشونو می‌گذارم توی پاکت کامل تاکسی گمون بد نبره.

- خوب، دیگه سرتونو با این حرفا درد نمی‌آرم. خلاصشو براتون بگم، حرفای من به مرتیکه برخورد و تصمیم گرفت کلکمو بکنه و به قول خودش نشونمو از روی زمین پاک بکنه. امروز سحر که از سرکار برمی‌گشتم باگاریش به تاخت اومد طرف من. من همیشه با دو چرخه می‌رم و می‌آم. فقط خدا نخواست که منم روی سنگای کنار راه پنخس و پلا بشه.

- خوب، پس حالا که اینطور شد، داستان من هم یک جور دیگه است. حقیقت اینه که من فرار نکردم. از ساحل شمال آمدم اینجا چون به کارگرای موزستانیای ساحل جنوب احتیاج داریم...

دن نپو با خود گفت: «می‌دونسم همونه که تو ارا به بود.»

و از این فکر به هیجان آمد و برانگیخته گفت: «خوب، اگه کمکی از دست من ساخته باشه با جون و دل در خدمتم.»

- بله، اگه بشه می‌خوام با اون زن دورگه که آشنا تونه صحبت کنم.
- خوب، باید ببینم چطور می‌تونم ترتیشو بدم. عجلالتاً همین جا باشین.
امنه، خطری نیست.

مسافر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «می‌دونستم وقتی در راه مردم
قدم برداری کارها خودش جور می‌شه.»

- یه چیزو نگفتم. وقتی چشم وا کردم و شمارو بالاسر خودم دیدم، تعجب
نکردم. اول که فهمیدم کسی تو اتاقه ترسیدم. نمی‌دونم چرا وقتی می‌خوابیدم
فکر می‌کردم مردکه اسپانیایی یه نفرو می‌فرسته که کلک منو بکنه.
می‌خواستم بلند بشم و درو چفت و کلون کنم. اما بعد گفتم هر چی خدا بخواد
همون می‌شه و خوابیدم. برا همین بود که وقتی منو تگون می‌دادین تا بیدار
بشم، می‌ترسیدم. خیال می‌کردم بیدارم می‌کنین که مجبور نباشین تو خواب
خونمو بریزین. اما وقتی چشمامو وا کردم خودمو جلو کسی دیدم که تو
خواب دیده بودم. یا حقیقت اینه که هنوز داشتم خوابشو می‌دیدم.
- پس به دلتون برات شده بود.

- اما نمی‌دونین چه خواب خوبی بود. حتماً اگه بدونین کیف می‌کنین.
می‌دیدم تو یه ارابه بزرگ دارین جلو می‌رین. یه ارابه به بزرگی یه تماشاخونه.
منتها یه تماشاخونه چرخدار. اونم چه چرخایی! چرخاش آتش بود و اسب‌اش
مثل دود. تماشاخونه پر از مرد و زن بود و همه شونم پرچم و خیش و تفنگ
توی دستشون بود و تگون می‌دادن.

- لابد منم سوارش بودم.

- بله، شمام سوارش بودین و شعار می‌دادین تا مردم سر غیرت بیان.
- خوب، رفیق، هر چند تعبیر خوابتون آسونه، من شمارو درست وقتی
بیدار کردم که داشتین خواب اون ارابه رو می‌دیدین و مردی رو که توی خواب
می‌دیدین با من منطبق کردین. من دوست ندارم اسم این حکایت رو خواب
بگذارم دوست داشتم راستی راستی توی اون ارابه بودم.

- البته، اون ارابه، ارابه پیروزی بود.

مرد مهمان با هیجان از جا برخاست و دن‌نپو را در آغوش فشرد و گفت:

خوب رفیق، امیدوارم که اون ارابه راستی راستی ارابه پیروزی باشه و حرف شما بشارت واقعیت باشه.

و پیش از آنکه دن نهو بتواند به فشار آغوش او جواب دهد، خود را کمی عقب کشید و اضافه کرد: «اما نه، حالا وقتش نیست که منو بغل بگیرین. نه، تا پیروزی هنوز خیلی راه داریم. حالا وقت اونه که منو هی بزنین تا تندتر جلو برم. حالا وقت خوابای قشنگ نیست. باید سیخ بزنین که بیدار بمونم. حالا وقت بیداریه. نمی‌خوابم که خواب ببینم.»

چهار

باید ساعت ... سه شده باشد ... ساعت سه شده باشد.

«سگ اجنبیا باز دارن زهر مار می‌کنن. سگ اجنبی...»

دهان باز آناستازیا در هم پیچیده روی کلمه «اجنبی» خشک شد. لفظ «اجنبی» همراه صدای خرد شدن استخوان‌های بینی‌اش مثل ترقه در کاسه سرش پیچید و روی لب‌های ضربت خورده پاره شده‌اش خشکید. به دیوار به در، نمی‌دانست به چه چیز چنگ می‌انداخت و ناخن می‌کشید ... تا عاقبت به پا خاست و زبان له شده بی‌حشش را به زحمت در اختیار آورد تا آن را در دهان احساس کرد و اولین تف را که یک دهان خون غلیظ بود بر زمین انداخت. تف‌های بعدی رقیق‌تر بود و با آب دهان آمیخته، اما همچنان گرم و چسبناک.

اولین جوخه دژبان‌های آمریکایی از کامیون نظامی پایین جستند و از در جانبی که زن دورگه از پشت آن سرک می‌کشید به کافه یورش بردند و به قسمتی که بار در آن بود، حمله کردند و آن را در تصرف خود آوردند. بعضی از دژبان‌ها پیش از آن که کامیون متوقف شود، بر زمین جسته بودند تا تندتر وارد عملیات شوند. کلاهخودها بود و پاشنه‌های پوتین و بند سوت و کمر بند که از هر طرف در حرکت بود. صداشان گوش می‌خراشانند و ضربه‌های باتون لاستیکی بود و مشت و لگد که از راست و چپ در شکم و بر سر و صورت فرو می‌بارید، و زن دورگه پشت در نقش زمین شده بود و به دیوار و هر چه بود چنگ می‌انداخت تا خود را از زیر پای پلیس بیرون بکشد. قصد آزار او را

نداشتند اما ضمن ورود پرشتابشان بی‌اعتنا به او بر پشتش کوفتند و به صورت بر زمینش انداختند و او عاقبت به هر جان‌کندنی بود توانست دستش را حائل دهان کند و کنار در را بگیرد و بلند شود. بیچاره پشت در ایستاده بود و آمریکایی‌های سیاه‌مستی را تماشا می‌کرد که از خشم دیوانه شده بودند و می‌خواستند مسئول بار را که دیگر مشروبشان نمی‌داد به دار آویزند.

جوخهٔ دربان جلو این کار را گرفت و مسئول رنگ‌روباخته و از وحشت لرزان بار را از مرگ نجات داد و بعد به جنگاوران سلحشور آمریکایی پرداخت. دربانها سربازان سیاه‌مست را از همان‌جا که ضمن زدوخورد افتاده و مثل نعش روی زمین مانده بودند و نمی‌توانستند برخیزند، بلند می‌کردند و پاهای پوتین پوش آنها را که روی زمین کشیده می‌شد و جمجمه‌های درشت بورشان را که مثل کوزه‌های عسل به یک سو آویزان بود، مثل گونی‌های سیب‌زمینی کشان‌کشان بیرون می‌بردند و به درون کامیون می‌انداختند و این کامیون‌ها در شب مثل زباله‌کش‌های شهرداری در شهر دور می‌گشتند و این زباله‌ها را از بارها و پیاله‌فروشی‌ها و باشگاه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها جمع می‌کردند.

این یکی از عملیات «برق‌آسای» دربان بود و مشتی نمونهٔ خروار. چند لحظه‌ای اطراف بار خلوت بود و بار نفسی کشید اما به‌زودی گروه دیگری از آنها که در سالن مجاور می‌رقصیدند بعد از والس ساعت سه صبح به اتفاق هم‌رقصه‌های سرخوش خود چهارپایه‌های بلند خالی ماندهٔ پشت بار را اشغال کردند و دوباره با جنجال فراوان ویسکی و آبجو و رم و کنیاک می‌خواستند و اصرار می‌کردند که مسئول تازهٔ بار مشروبشان را پیمان‌نکرده و بی‌حساب پیششان بگذارد.

آناستازیا نوک زبانش را بر لب شکافته‌اش می‌مالید و تف می‌کرد تا خون نیل‌د و زیر لب غرغر می‌کرد که «باز دارند زهرمار می‌کنن پدر...»

پس‌ریجه که به هجوم دربانها فرار کرده و زیر طاقی سردری پنهان شده بود همین که خطر برطرف شد، بازگشت و میان حرف او دوید که: «خاله جون این دفعه دیگه حسابی دخلتو آوردن...»

..کاشکی حسابی دخلم اومده بود و جونم از دست تو خرومراده خلاص

می شد... اگه هوای خودمو نداشتم حالا مرده بودم... خودمو فرز کنار کشیدم وگرنه با سر رفته بودم تو دیوار و مخم پخش پیاده رو شده بود... اما حالا می دونم دست به دومن کی بشم... خوب می دونم کی تقاص منو پس می گیره...
پسر بچه حرفش را برید که: «می دونم می خوای بری پیش پلیس عارض بشی؟»

- پلیس؟ خیال کردی حالت این قدر خره؟ به خدا خر پیش تو افلاطونه. به پلیس شکایت کنم؟ هه هه هه تماشا کن. با این دک و پوز خونی خنده خوب بهم میاد... نه؟ این دهن دیگه برا من دهن نمی شه. وقتی سرم خورد به اینجا دندونم لق شد... می رم دست به دومن مسیح سانتا کلارا می شم... تا اینجا این قدر راهی نیست؟
- آخه خاله این وقت شب در کلیسا بسته.

- غصه در کلیسارو نخور. حرفمو از لای در بش می زنم. چی خیال کردی؟ حساب خدا با حساب من و تو فرق می کنه. خدا اگه بخواد از لای درم صدامو می شنوه. به زبون خوش می گم که قرارمون این طوری نبود. ما بدبختا هر روز جمعه شمع می خریم، نذرش می کنیم تا هوا مارو داشته باشه... حالا این رقم خدایی کردنه که بنده هاشو این جور بی باعث و بانی ول کنه زیر دست و پا؟ مخصوصاً ما بیچاره هارو که نه سری داریم نه سامونی، مثل یهودی سرگردون. حالا باز اگه از اولش بی زار و زندگی بودیم، اگه مثل این بی سیرتا تخم حروم بودیم باز به حرفی. اما این ذلیل شده ها، این بی همه چیزا مارو به خاک سیاه نشوندن این اجنبیای لعنتی مارو از زمینمون بیرون کردن. همین زمینایی که حالا شرکت موز ضبط کرده.

دن نپو کارش تمام شده بود و دو چرخه به دست راهی خانه بود. آناستازیا به دیدن او پسر بچه را گذاشت و به طرف او رفت و خطاب به او گفت: «داشتم به این بچه می گفتم اون روزا که خونه و زمین و زندگیمون مال خودمون بود روزگار خوبی داشتیم. وای اگه می دونستین با این بزن بزن و لات بازیاشون چه بلایی سر من آوردن!»

دن نپو گفت: «حق داری، لات بازی عنجینی بود. چیزی نمونده بود اون

مادر مرده پشت بارو بکشن. خبر نداری تو آشپزخونه هم قیامت بود. کارگرا آماده بودن بالای سنیور مینچو دران. آشپزا چاقوشونو ورداشته بودن و ظرفشوا سطلای آب جوش دست گرفته بودند. اونای دیگه هر کدوم یه بطری بنزین ورداشته بودن و آماده. خلاصه محشری بود. تازه، مگه خیال می‌کنی تموم شده؟ قراره امضا جمع کنن که اگه دژبان تو کافه نذارن دیگه کار نکنن...»

زن دورگه باز شروع کرد: «بله، ... وقتی دژبانان رسیدن ...» داشت از لب مجروح و دندان ناسورش می‌نالید که دن نیو حرفش را برید: «خدا رحم کرد به موقع رسیدن، وگرنه خدا می‌دونه چه کشت و کشتاری می‌شد. همین طورم به قدری خرتوخر شده بود که من یادم رفت بسته غذایی رو که برات کنار گذاشته بودم وردارم.»

آناستازیا مقداری خون تف کرد و دنباله حرف بریده‌اش را گرفت که: «بله، وقتی دژبانان رسیدن من از همه جا بیخبر کنار در واساده بودم. منو پرت کردند یه طرف، اگه فرز نبودم و به موقع دست و پامو جمع نکرده بودم سقط شده بودم ... خودتون فکرشو بکنین چه جور این دستاو بازوارو حایل سرم کردم که سالم موند وگرنه حالا می‌اومدین و جنازم رو روی سنگ مرده شورخونه می‌دیدین ... چون شما از اون آدمایی نیستین که آشناهاشون ول نمی‌کنن به امید خدا.» و آه کشان ادامه داد: «وای وای ای مسیح سانتا کلارا ... تاکی باید با این کافر ای ظالم بسازیم...»

- آره، یادمه که اینا ملک و آبتونو توی ساحل گرفتن و از خونه بیرونتون کردن. اما این حرف مال خیل وقت پیشه، نه؟

زن دورگه غرغرکنان گفت: «خیلی وقت پیش، اما برامن انگاری دیروز بود.»

دن نیو خود را به گیجی زد و گفت: «آره یادم نرفته اما یادم نیس که پول ملک و آبتونو دادن یا نه؟»

- «پول دادن؟ کوفتم ندادن. بیرونمون کردن. اونم با شلاق و قنداق تفنگ. این پولشون بود. الهی روز خوشی نبینن. وای این لب صاب مرده چقدر می‌سوزه. باید خدا رو شکر کنم که نکشتمون ...» و هق‌هق‌کنان ادامه داد: «اما

کاشکی همون وقت کشته بودنمون ... فایده این زندگی چیه. لخت و عور. همه‌اش غصه و سیاروزی.»

- پس پول زمیتونو ندادن؟

- کوربشن الهی، نه اون وقت دادن نه هیچ وقت دیگه. این چه سئوالاییه می‌کنین. انگاری باور نمی‌کنین. کتکمون زدن. فقط شلاق بود و قنداق تفنگ. شلاق، شلاق. هیچ کسم پیدا نشد بپرسه آخه به چی حقی؟ شعار دورگه‌ها از همین جا پیدا شد.^۱ می‌دونین یعنی چه؟ یعنی دارن مارو می‌زنن... دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن.

دن خروان نیو یک بر به دسته دوچرخه‌اش تکیه داده بود و کنار زن چاق دورگه راه می‌رفت و زن دست پسر بچه‌اش را که از خواب سرپا بند نبود گرفته بود و او را دنبال خود می‌کشید. سایه‌هایی بودند در تاریکی وسط خیابان. آن وقت شب راه رفتن در پیاده‌رو کار خطرناکی بود. تبهکاران در زیر سردر خانه‌ها پنهان می‌شدند. شرط احتیاط آن بود که از فراخنای وسط خیابان که اتومبیل‌ها برای شبروان خالی گذاشته بودند راه بروند. کسی حرف آنها را نمی‌شنید.

زن دورگه لاله گوش سیاه خود را که مثل گوش جسدی یخ کرده بود به طرف لب‌های لزان مرد دوچرخه به دست برده بود که سیل درشت جوگندمیش مثل مخلوطی از مه و سایه به زیر بینیش چسبیده بود و انگاری هر لحظه ممکن بود با نفس او فرو مکیده شود.

زحمتکشی که در پایان کار روزانه بتواند این طور به سیگارش پک بزند که سیلش هم به دهانش کشیده شود آدم خوشبختی است. هر چند نمی‌شد گفت که موضوع گفت و گو شان چیزی بود که موجب شادی باشد اما دن نیو از سمت و سویی که صحبتشان به خود گرفته بود راضی بهود و با خوشحالی سیگار می‌کشید.

- خووامبو، برادرم؟

نام خووامبو که از دهان مجروح آناستازیا بیرون آمد روح دردمند او را از

یاد روزهای خندان گذشته پریشان ساخت. نام برادرش بر لبانش چنان دردناک بود که گفتی لب‌هایش را به دیوار می‌کوبیدند.

- بله، خو و امپو!

زن تلفظ او را اصلاح کرد: «خو ... آم ... بو ... نه خو امپو. اما بدی کار اینه که من باش قهر کردم. باش حرف نمی‌زنم.»

- این جور حرفا میون خواهر و برادر؟ قباحه داره.

- شما برادر منو نمی‌شناسین. نه شرف سرش می‌شه نه عاطفه می‌دونه

چی. پدر و مادر منو ول کرد، حتی منو که خواهرشم، اصلاً خودشو می‌زنه به اون راه که یعنی منو نمی‌شناسه.

- اون طور که من شنیدم شما بودین که اونو گذاشتین به امان خدا. مگه نه؟

- دین پدر و مادر به گردنش بود یا نبود؟ اون مرده. غیرتش کجارفته؟

- آناستازیا، اون کوچکتر از تو بود. خودت به من گفتی که پدر و مادرت

گذاشتنش تو جنگل تا یوزپلنگ پارش کنه. کار خدا بود که این میکرتامسون^۱ تو جنگل، همون جایی که پدرت گذاشته بودش پیدااش کرد. حق داره که کینه شمارو به دل گرفته باشه.

زن دورگه تفی خونین بر زمین انداخت و با لحن کسی که به راز بسیار محرمانه‌ای اعتراف کند گفت:

- این حکایت یوزپلنگو من از خودم در آورم.

- پس دیگه حتماً باید بری سراغش. این وظیفه.

- گمونم خونه تامسونه. من مجبورم یه جا دیگه برم سر وقتش. چون اگه

شاهرگمو بزنن قدم به خونه این گرگ ظالم نمی‌ذارم.

- پس تلفن کن.

- وا، چه حرفا، مگه خدا نکرده من یکی از اون زنام که...

- این حرفا چیه آناستازیا. تو باید اونو به خاطر من پیدا کنی. پس رفاقت برا

کی خوبه؟

- خوب، این یه حرف دیگه‌اس. برا خاطر شما هرکاری بگین می‌کنم. شما

خیلی حق به گردنم دارین.

- خوب، پس قول می‌دی. باش قرار بذار، امروز یا فردا بیاد منو ببینه. اما دیگه از فردا دیرتر نشه. خونه من نزدیک معدن آهک شمالیه. یا اگه براش راحت‌تره ساعتای کارم بیاد کافه گرانادا. از ساعت هفت شب به بعد. همون جاکه خودت می‌دونی چه جور مارو با اون موزیک برقیشون غذاب می‌دن. موزیکشونم به این صندلیایی می‌مونه که مردمو روش اعدام می‌کنن. هیچ‌کس نیست بگه آخه پدرنیامرزیده‌ها مگه تیربارون چه عیبی داره. من یکی که راحت‌تر بودم هزاربار تیربارونم کنن و یک مرتبه روی این صندلیا نشینم.

در سکوت به راه ادامه دادند. اما این سکوت، سکوت کوچه نبود، سکوتی بود در هاله‌ای از نور که نشانه معجزه است. سکوتی بود با استخوان‌ها عجین. گفתי جزیی از آنها. سکوتی که به دندان‌ها می‌چسبید، به ناخن‌ها می‌آویخت. سکوت خاک سیاه که مردگان را در آغوش می‌فشارد.

کوه کارمل آراسته به رنگ رؤیا قد برافراشت. رؤیایی که سر به ستارگان می‌سود. با دورترین آنها تا به آخرشان در تارک افلاک می‌رسید، در غباری از مه، چنانکه گویی میان کف امواج دریایی متلاطم. مجسمه نوک یک کشتی مبهم دیده می‌شد و آن سرور صومعه بود.

زن دورگه و مرد دوجرخه‌دار انگاری که در جهان رؤیا قدم می‌زدند، خود را در شهری ناشناس، میان مردمی از عصری دیگر یافتند. سوارانی با لباس‌هایی عجیب و مضحک، گفתי شرکت‌کنندگان در بالماسکه‌ای از سانتیاگو دلوس کابالروس^۱ می‌آمدند. در آن میان چند بانو بودند و یک سقف و چند کشیش و خیل خدمه و سربازان و سرخ‌پوستان و گروهی عظیم در پای تپه جمع آمده بودند و در راه صومعه بالا می‌رفتند. دلیرترها و چالاک‌ترها، دانشجویان دانشگاه سان کارلوس در پیش بودند و بانوان همراه افسرانی سلاح بر کف و پر بر کلاه پیش می‌رفتند و بانویی که این زیارت را به پیشگاه تمثال سیمین و زرین پاکبانوی کارمل ترتیب داده بود میان آنها بود و

این همان بانویی بود که وقتی دن پلایو^۱ را مثل موسی در سبیدی بر آب نهادند و به امان خدا رها کردند با او بود.

خووان کورز^۲ بانی صومعه راه کج کرد و به پیشباز اهالی نجیب و گرانمایه پایتخت آمد، به سوی آناستازیا و دن پو و طفل. اینها فاصله‌ای با او نداشتند، چنانکه اگر گامی جلوتر می‌آمدند و به او اصابت می‌کردند اما او متوقف نشد و به آنها نیز برخورد نکرد. بلکه شبح‌وار از آنها گذشت و آنها نیز از درون او که وحشتزده می‌گریخت، گذشتند.

به دیدن این حال از او پرسیدند: «ای برادر چی شده، از کی قرار می‌کنی؟»
 - «از تفتیش عقاید. از این دستگاه سیاه وحشتناک...» و با حرارت بسیار افزود: «راهم را نگیرید. بگذارید بروم.»
 - «ما که راهتو نگرفتیم. تو از ما گذشتی.»

- نه، حضور شما در این راه مانع حرکت من است. شما از راهی می‌روید که من سه چهار قرن پیش رفتم. از سر عشق به انسانیت از سرخ‌پوستان در برابر اسپانیاییان دفاع کردم و به همین گناه کلیسا همچون جنایتکاران تعقیبم کرد و آزارم داد.
 - برادر خووان.

- مرا برادر نخواهید، وگرنه شما را هم با من می‌سوزانند. آنها مرا بیگانه می‌دانند و به من تهمت می‌زنند که مردم را به معجزات امیدوار می‌کنم.
 و پس از مکثی کوتاه صدای کورز که همچون برگ‌های نخلی که خود نشانده بود می‌لرزید و می‌تپید به گوش رسید، اما این بار از دهان خودش که مرئی شده بود: «بروید، بروید و به مبارزه خود ادامه دهید. دعای خیر من بدرقه راهتان. اما اول این منظره را تماشا کنید.»

آناستازیا عقب رفت و از وحشت به حال عادی خود درآمد و فریاد زد:
 «این جهنمه.»

- و آنها همه، آن اسقف و آن سفیر و آن سرهنگ در آن خواهند سوخت و آن دیو کور و زوزی مو که آنجا می‌بینید، آن ملک عذاب آنها را تا ابد شکنجه

خواهد کرد و نام آنها تا قرن‌ها رسوا خواهد بود.

مخملی گلگون در ظلمات شرق بالا می‌آمد و درخت‌ها همچون سایه‌هایی روی آن پردهٔ مخملی می‌گریختند. وحشتی عجیب بر آنها مستولی شد و به ارتباطشان با روح مرد مبارز پایان داد. آناستازیا آن قدر پسر بچه را به دنبال خود کشیده بود که گفتی جز دست بی‌حس از بدن جدای او در دستش نمانده بود. بدن نحیف طفل گویی از گرسنگی و خواب و خستگی تحلیل رفته و عقب مانده بود.

زن دورگه پسرک را بلند کرد و زیر شال خود بر سینه چسباند.

- حالا باید برم سر وقت اون برادر بی‌عالم. آن قدر ازش بیزارم که وقتی هیکل بی‌غیرتشو می‌بینم، دل و رودم به هم گره می‌خوره. اما چه کنم، به خاطر شما باید برم. شما خیلی به گردن من حق دارید ... اما می‌دونم دست به سرم می‌کنه.

سنیور نیو دیگر نمی‌شنید که زن چه می‌گوید. زیرا بر دو چرخه‌اش چسته بود و در کوچه‌های تنگ ال مارتینیکو^۱ دور شده بود. صدای غریدن گاو و شیههٔ اسب و بانگ خروس و پارس سگ و زنگولهٔ احشام از درون حصارها و خانه‌های دهقانی بلند شده بود. کوچه نبود، راه‌هایی بود پاکوب شده از شن مرطوب و پرگل و جای جای باقلوه سنگ‌هایی فرو رفته در خاک مفروش و در دو طرف آنها خانه‌هایی بود و حیاط‌ها و ساختمان‌هایی و زمین‌های نساخته و کرت‌های سبزیکاری و باغچه‌های گل و اصطبل‌ها و بادچرخ‌هایی بر سر برج‌هایی که آب را به نیروی باد از چاه بیرون می‌کشیدند و غوغای سارها که انگاری به جای پشه زنجره می‌خوردند و گله‌گله از این درخت به آن درخت می‌پریدند و وقتی دن نیو از زیر درختی که سارها از آن بر می‌خاستند می‌گذشت، غبار شب‌نمی همچون باران پشتش را خیس می‌کرد. گذارش از زیر درخت‌ها چنان تند بود که مرغ‌ها فرصت پرواز نمی‌یافتند. سرانجام به ال مارتینیکو رسید و آن آب انبار رختشویخانه بود و فقط بالاتنهٔ زن‌ها پیدا بود که روی حوضچه‌های رختشویی خم شده بودند. سحر رختشویخانه خلوت

بود. چند زن دیگر کوزه به دست برای بردن آب می‌آمدند. چند دسته بز از جلو شلاق بزچران گریزان از لای تخته سنگها بیرون می‌دویدند و ابری از مگس بود و پشه بر لاشه حیوان‌ها و لاشخورها بر سر آنها نشسته بودند که سنگین می‌نمودند ولی سبک می‌پریدند و از پیش دوچرخه به چالاکی به یک سو می‌جهیدند و زمین اطراف پوشیده بود از استخوان‌ها و شاخ‌ها و آرواره‌ها و دوچرخه به کشتزارهای محصور در سیم خاردار می‌رسید و رو به کوه‌های کبود از میان مزارع ذرت و کشتزارهای یونجه می‌گذشت که بر جاده مسلط بودند و کامیون‌های تندرو ارتش به سرعت بر جاده روان بودند و نور چراغ‌های دورتابشان چشم را خیره می‌کرد و راننده‌ها سر و گوش پیچیده بودند و جز چشم‌هاشان پیدا نبود و چشم‌ها ابهام مه بود و سیاهی خواب و پلک‌هایی که به زحمت بازمانده.

آناستازیا پس از آنکه با دن نپو خدا حافظی کرد، طفل به بغل روانه دامداری کورونا^۱ شد. پسرک را در بغل داشت و یک سر شال گردنش را روی شانهاش به عقب افکنده بود که دنبالش روی زمین کشیده می‌شد و سر دیگرش روی چشم‌هایش بود که تصویر مرد معتکف را هنوز در خود داشتند. تصویر خروان کروز از پیش چشمش دور نمی‌شد. راست از بدنش گذشته بود اما زبانه‌های ریش مواجش در باد و دو گل آتش چشمانش بر پیشانی‌اش که از دیگر نقاط بدنش پاک‌تر بود، برجا مانده بود. ناقوس صومعه به صدا درآمد، که مؤمنان را به نماز ساعت پنج فرا می‌خواند و چه تفاوت که سحری از سال ۱۶۱۵ بود یا هر صبح فلاکت نشان دیگر.

در آن سوی دروازه نیم شکسته‌ای که زن از آن وارد شد، گاوها بودند و گاوبان‌ها و گوساله‌ها و سطل‌های شیر.

گاوها می‌غریه‌اند و غریه‌شان گرم بود و بوی شیر تازه و پنیر و کره و یونجه می‌داد و عطر سبزینه و طراوت سبزه‌زار و نفس مرطوب خاک را داشت. سم گاوها در پهن و تپاله فرو می‌رفت و بوی پیشاب گاو می‌داد. گل‌های زرد باز می‌شد! چشم‌های صبح بود که بیدار می‌شد.

آناستازیا یکی از کارگران دامداری را صدا زد. مارسپال دهقان کوسه ریش لاغراندami بود که چشم‌هایش به چینیان می‌مانست. آناستازیا چنانکه گویی به حدس بویی از چیزی برده باشد گفت: «مبادا خیال داشته باشی زیر بار گناه بری و این طفل معصومو بی شیر بذاری...»

- نه، خیال ندارم برا خودم گناه بخرم، اما به شرطی که پول شیرای نسیه‌ای رو که بردی بدی. ارباب فهمید که روزی یه لیوان شیری که روشو می‌پوشوندی و می‌بردی نسیه بوده و کلی داد و بیداد کرد و چیزی نمونده بود کتکم بزنه. آخر سر هم گفت که به این زنیکه سیای مادر به خطا زهر مارم نباید داد، چه برسه شیر گاو.

- مرده شور برده. این حرفا همه برا اینه که سه ماهه خودمو کشتم و ننوستم کرایه اتاقمو بش بدم. این پولدارا بیشرفا همه شون سر تا ته یه تپاله‌ن.

- حالا دلم می‌خواد اینو بدونی که آگه به تو شیر می‌دم فقط برا خاطر این طفل معصومه. چون ارباب دستور داده آگه نقدم بخری شیر ندم.

- هیچ فکر نمی‌کردم این بی‌همه چیز میرزا راضی بشه همچین دستوری بده.

- ارباب اسم داره، چرا می‌گی بی‌همه چیز میرزا؟

- یاالله، این قدر حرف نزن. دو لیوان شیرمو بده کار دارم.

- حالا دیگه شد دو لیوان؟

- آخه امروز یادم رفت برآش نون بخرم. سرم گرم صحبت با پدرخوندش بود.

- پدرخونده کی؟

- پدرخونده همین طفل معصوم. مگه این با مسیحیای دیگه چه فرق داره؟

بزرگ که شد اونم باید بره کلیسا قول و قرارشو با خدا محکم کنه.

- اینا همش کلکه.

- چچی کلکه؟

- همه این مسخره‌بازیای کلیسا کلکه. از اون غسل تعمیدش گرفته تا دعای

آخرش. تعمید یه دلقک بازیه با پیرهن سفید و یه مشت آب با صدای ناقوس.

اون یکی دلقک بازی تحکیم پیمون یک جور کلکه با یه سیلی نرم از دست

کشیش. ازدواج کلیسایی یه مسخره‌بازی دولا پهناست برا خر کردن دو نفر.

دعای آخر حکم تپای آخر رو داره برا فرستادن به گور.

- این همه کمالاتو از کی یاد گرفتی؟

- از یه زن سبزیخور، که اون وقتاً، وقتی پدر خدا بیامرزم زنده بود می‌اومد پیش ما و شیر می‌خورد. شیر تازه که هنوز از پستون گاو گرم بود و تکه‌های تپاله توش شنا می‌کرد. این چیزارو اون به ضرب پس گردنی به گوشم فرو کرد.
- کلک!

- این کلکت مثل خودت گند تپاله می‌ده

- یه کلک گنده که از ما تحت گاو افتاده.

- آره اما از اون گاوا ی قبراقی که شیرشون قوت داره، نه مثل این آب زیپویی که تو به من می‌دی. گفتم دو لیوان، نه نصف لیوان.
- تو ماشالا شیطونو درس می‌دی. سر منو به صحبت گرم می‌کنی که کف شیر فروکش کنه.

- شیطونو تو درس می‌دی. برا یه شاهی صنار پولی که بیشتر تو جیب اون ارباب بی‌همه چیز بکنی به جای دو لیوان نصف لیوان شیر به من می‌دی.
مرد کارگر با یک دست، با اکراه و تائی لیوان‌ها را از پستان گاو پر می‌کرد و زن دورگه دستمالی را که پولش در آن بسته بود از توی سینه‌اش، لای پستان‌هایش بیرون آورد.

خواهرزاده تیره پوست در نیزه نوری که از بام سفال ریخته کلبه بر چهره‌اش فرو می‌تابید به خواب رفته بود و خطی از کف خشکیده شیر سبیل‌وار بر لبش سفیدی می‌زد و او گهگاه در فاصله میان دو ناله این سبیل را می‌لیسید و به این شکل از یاد شیرینکامی گذشته یا از رؤیای دلپذیر گوساله بودن و بر پستان گاو آویختن لذت می‌برد زیرا به نظر می‌رسید که خوابی جز این نمی‌بیند. خواب دید که گوساله کوچکی است. یک گوساله خال مخالی که با دست و پا و دم لیزان، جست زنان همه جا دنبال مادر خود می‌رود و نوک‌های پستان او را آنقدر می‌لیسد تا راضی شود و شیرش دهد یا اگر شیرش را از او واگیرد شاخش می‌زنند. پیشانی نرم و صاف و بی‌شاخ خود را آنقدر به شکم او می‌کوبد که گاو، به شکوه، ناله‌ای طویل و غم‌انگیز سر دهد.

هر بار دلش درد می‌گرفت مسهل‌ی از پیه و شیرۀ نیشکر به او می‌خوراندند. تپاله‌های خشکیده بر پاهایش از مگس سیاه بود و مگس‌ها به قدری سمج بودند که می‌خواستند خود او را هم زنده زنده بخورند. بدنش از کرکی پرپشت پوشیده بود و او شیر خشکیده بر لبش را می‌لیسید.

زن دورگه مختصر پس مانده‌ای را که سن‌پور نیو برایش می‌آورد با اشتهای سیاهان و نفرت از سفیدان می‌بلعید و کنار پسرش می‌خوابید. اما این بار تنگ خلق بود، زیرا قول داده بود که از برادر بیعار خود دیدن کند و همین تکلیف ناگوار دهانش را تلخ و اشتهایش را کور کرده بود. غذا را دور گذاشت تا بوی آن را نشنود. همان بهتر بود که غذا نخورده بخوابد ولو اینکه غذایش بگندد. این بیزاریش از غذا، گناه بود. همان‌طور با لباس افتاده بود اما بلوز و دامنش را درآورده بود و زیرپوش به تن داشت و سرپایش از کک‌خوردگی ناسور بود و کثیف. بدبخت چه تقصیر داشت. کجا می‌توانست خود را بشوید. در رودخانه لاس‌واکاس که پر از مردان و زنان مست بود و تازه فاضلاب شهر هم در آن می‌ریخت، یا در حمام عمومی کابیلدو^۱ که او از عهده پول آبش برنمی‌آمد یا در حمام شهری که مجانی بود اما پناه برخدا پر از مار بود، یا در حمام جنوب شهر که آنقدر آلوده بود که اگر فقط کچلی می‌گرفتی باید خدا را شکر می‌کردی.

آه کشید. چشم‌هایش از لای پلک‌هایش که مثل بختش و خیال‌هایش سیاه بود، پیدا بود. نه جایی داشت که خود را بشوید نه پولی که شکمش را سیر کند نه یک‌وجوب زمین که در آن بمیرد ... بیچاره فقرا برای مردن هم جایی نداشتند. البته بیمارستان بود. بیمارستان را برای همین ساخته‌اند که بی‌سر و سامان‌ها در آن بمیرند. اما آنجا هم نمی‌شد راحت مرد. چون همین که می‌فهمیدند بیمار مردنی است بیرونش می‌کردند تا کنار کوچه یا پشت در خانه‌ها بمیرد. مثل همان بیچاره‌هایی که جورج میکرتامسون، وقتی جوان و زیبا بود به همدستی دنیا فلورونا^۲ از خانه و زمینشان بیرون انداخت تا این باغ‌های عظیم را سرپا کند. آن بیچاره‌ها آن وقت با فلاکت مردند و هنوز هم اولادهایشان بهتر از این نمی‌مردند.

آنها با هم ساختند و پدر و مادر و خود او را از خانه‌شان بیرون کردند و دار و ندارشان در کیسه‌ای بر کولشان خلاصه می‌شد. خانه‌شان می‌سوخت و مادرش گیسوی سیاه بافته خود را می‌کند و اشک می‌ریخت. نه قانون به دادشان رسید نه فداکاری مایاری^۱ و چیپو چیپو^۲ دردی از آنها دوا کرد. اسم این دختر و پسر جوان به صورت گل‌های زیبایی که بر ساحل رود می‌روید و خواهد روید جاودانه شده بود. گل ماریاری، بارانی است از خطوط طلایی و درخشان و چیپو چیپو ارکیده نر می است همچون دهانی گشوده. غرق شدن این دو جوان در رود به نشان اعتراض به این ظلم عظیم، کاری از پیش نبرد. ظالمان زمین بی‌چیزان مظلوم را گرفتند و صاحب‌زمینان را بیرون کردند. وقتی کار تمام شد دنیا فلوروناسر پیری مثل ماده سگی مست عاشق جوانی اجنبی شد که نصف سن او را داشت و چون هیچ حیوانی مثل یک زن میانسال مست بارپذیر نیست به زودی باردار شد و دختری زایید که نامش اورلیا^۳ است و به میراث مادر وفادار است و در هرزگی از او عقب نمی‌ماند و بعدها پسری زایید که معلوم نبود پدرش کیست و اسم پدر بزرگش را بر او گذاردند و بابی^۴ صدایش می‌کنند و اما دختر در آمریکا به هرزگی‌های خود ادامه می‌دهد.

ظهر شده بود و پسرک هنوز خواب بود. باید فکر فرزند داشتن را از ذهن خودش هم بیرون کند. فقط خواهرزاده، باید حواسش را جمع کند زیرا چندبار از سر غفلت او را جلوی مردم «پسر» خود خوانده بود. بلوز و دامنش را پوشید و شانه‌ای در موهای کرک شده و نمدینش کشید و رفت که «خواهرزاده‌اش» را به دست دوستی بسپارد تا در غیاب او بی‌سرپرست نماند. آری می‌خواست به دیدن برادرش برود زیرا به سنیر نپو قول داده بود. زیرا سنیر نپو به گردنش حق داشت. خانه جورج میکرتامسون که اکنون رئیس هیأت مدیره شرکت بود و به همین جهت در شیکاگو زندگی می‌کرد، مثل صدفی در بسته و میان دیوارهای نرده‌ای محصور و در میان باغی مخفی بود که دیگر گلی در آن نبود و علف‌های هرز بلند سراسرش را گرفته بود. زن

1- Mayary

2- Chipo Chipo

3- Aurelia

4- Bobby

دورگه با نوک انگشت‌های سیاه خود آن‌قدر بر دیوار دست مالید تا دکمه سفید کوچک زنگ را یافت و آن را فشار داد و اندکی بعد برادرش را دید که با سنگ پشمالویی بازی‌کنان به طرف در می‌آید. «وای خدا، قربون قدش برم، چه صاف و ساده و بی‌شیلۀ پبله‌اس.» اما این چه فکری بود؟ همین قدر که برادرش در خانه پاپ سبز زندگی می‌کرد کافی بود که تغییر ماهیت بدهد. وقتی خووامبو نزدیک‌تر شد و کسی را که پشت در بود به جا آورد قدم تند کرد و در را بی‌معطلی به روی خواهر خود گشود.

-خووان

... تا ...

... بو ...

... چا.

در حین خنده لب‌هایشان را جمع کردند و برهم فشردند و خط اشکی که نمی‌توانستند در گوشه چشم‌هایشان نگه دارند به سمت استخوان‌های برجسته گونه‌هایشان راه گرفت. خووان تابوچا. وقتی آناستازیا دختری بود و خووامبو پسری، این نام ساختگی را با جابجا و درهم کردن جاهای اسم‌هایشان درست کرده بودند خووان تابوچا از خووان ... بو و تا — چا و تاچا صورت کوتاه شده آناستازیا است.

در حین روبوسی شروع به پرس و جو کردند اما نه از پدرشان که مرده و در ساحل جنوب در خاک رفته بود و نه از مادرشان که هنوز نمرده اما کور شده بود و نه از خواهرشان توبا^۱ بلکه از خووان تابوچا یاد کردند و این اسم ساختگی در ذهنشان یادآور صورتی بود که مترسک‌وار در مزارع ذرت بر صلیب علم شده بود یا مجسمه سان یوآخیم در کلیسای ده یا صورت واعظک پروتستانی را در خیالشان می‌آورد، که بوی توتون می‌داد و انجیل به دست سروقت پدر و مادرشان می‌آمد و زیر پاشان می‌نشست که دار و ندارشان را تسلیم تامسون کنند.

-خوب، خواهر چرا دم در وایسادی ... بیا تو. من همین پشت بودم. هیچ

فکرشو نمی‌کردم که بیای ... بیا تو ... خوش اومدی.
 اما زن چشم از سگ بر نمی‌داشت و ترسان هر حرکت او را که سرخوش
 به هر طرف می‌جست و شادمانه پارس می‌کرد می‌پایید.
 - نترس، کاریت نداره. گاز نمی‌گیره. هیکل‌کنده‌شو نبین. می‌خواد
 بازی کنه...

- اسم ... اسمش چیه؟
 - این قدر ترسیدی که نمی‌تونی درست حرف بزنی. چیه؟ مگه تا حالا
 سگ ندیدی؟
 - سگ دیدم اما نه این جور. اینکه سگ نیست. اندازه یک گوسالک. وای
 چه پشمالوه!

- اسمش خویره^۱. درستش رو بخوای خوپیتر. اما خویر صداش می‌کنیم.
 سگ که جنه‌اش به راستی از گوساله چیزی کم نداشت و پاهایش به تازی
 می‌مانست به شنیدن اسم خود شادمانه به هوا پرید و بر شدت جست و خیز
 خود افزود.

- بیا تو. تاجا، بیا، بیا از این طرف. من جلو می‌رم تا را رو نشونت بدم.
 - نه، نه، منو اینجا عقب نذار. پناه بر خدا. چه گندس. سگشونم به سگ
 نمی‌مونه.

- نترس، حیوون مهربونیه. جداً مهربونه. فقط شبا وحشی می‌شه و پلنگم
 جلودارش نیست. برا پاسبانی از این بهتر نمی‌شه. مگه نه؟ بیا، از اینجا بیا.
 می‌خوام به سلامتی اومدنم کیف کنیم. چی شد عاقبت یاد من افتادی؟
 خدا رو شکر. آخه خواهر، نگفتی کی می‌تونه تورو به اندازه برادرت دوس
 داشته باشه؟ برات نگفتم رفته بودم ساحل جنوب دیدن مادر ... بابا مرد.
 همون وقتی بود که وصیت‌نامه اون میلیونر آمریکایی رو که ثروتشو گذاشته
 بود برا بعضی از اهل اینجا واز کرده بودن. تو بیا منو برد پیش مادر. بد وضعی
 بود اما حرف زدیم.

کنار آن چهارپای قوی هیکل در آستانه در ایستاده بودند. اتاق چندان

بزرگ نبود. دیوارهایش طبقه‌بندی شده بود و روی طبقه‌ها بطری‌ها و قوطی‌های کنسرو و ژامبون و کیسه‌های مغزگردو و فندق و کاکائو چیده بودند. خوامبو چهارپایه کوچکی را کنار میزی که رو میزی قرمز رنگی روی آن بود، کشید اما وقتی طول و عرض کپل حجیم خواهرش را دید از کار خود پشیمان شد. این چهارپایه کوچک کجا به کار چنین کیلی می‌آمد؟ یک تخت هم به جایش نمی‌رسید این بود که چهار پایه را کنار زد و یک صندلی چرمی که گنجایش نشیمنگاه یک کشیش فربه حلال‌زاده یا یک شخصیت بزرگ تاریخی را داشت برایش آورد.

- خوب، تو آبجو دوست داری ... دست‌کم اون وقتا دوست داشتی ...
و ضمن این حرف دو بطری کوچک آبجو از دولا بچه سفیدرنگی بیرون آورد. آبجو‌ها از سردی مه گرفته بود. یک بطری پیشش گذاشت و گفت: «اون وقتا کارگرای راه آهن برات آبجو سیاه و زردو قاطی می‌کردن تا به قول خودشون رنگ خون خودت بشه. بله اونا کلارا نگرا^۱ صدات می‌کردن. تو همیشه منو با خودت می‌بردی چون وقتی پسری، گیرم یه پسر بچه، همراه بود مردها بیشتر احترام می‌داشتن»

زن انگشت کوچک دست چپش را به طرف دهان برادرش برد و بال‌هایی آغشته به کف گفت: «بیا ببوس.»

- نه، تاچا، حالا دیگه بچه نیستم. بذار حرف بزنم. یاد اون روزا رو زنده کنم. این حرفا رو فقط به تو می‌تونم بزنم. چون فقط تویی که این حرفا رو می‌فهمی. منو همراه می‌بردی تا مردها احترام بذارن. اما اونا یکی دو دلار به من می‌دادن و می‌فرستادنم پی نخود سیاه. منم به ظاهر تنهاتون می‌داشتم اما همون دور و برا می‌پلکیدم و مواظب بودم. کنجکاوی از هر دوربینی بهتره ... اونا سرشونو تو بنا گوش تو می‌بردن و ...

تاچا که تا آن لحظه نقش زنی را بازی می‌کرد که تحسینش می‌کنند و او بزرگوارانه بی‌اعتنایی می‌کند به خشم آمد و چشم‌هایش را که از غیظ مثل دو گل آتش می‌درخشید به صورت برادرش دوخته بود و می‌خواست او را به زور

نگاه ساکت کند زیرا می‌دید که او، این برادر مهربان و به عکس او نجیب، به بهانه یادآوری خاطرات، کثافتکاری‌های گذشته او را به هم می‌زند و گندش را هوا می‌کند. به عمد ساکت می‌ماند و این بهترین راه بستن ذهن‌های بی‌عار و هرزه بود. با این جور کله‌خرهای کردن خود را باید به خیریت زد. صدای وزوز مگس‌ها و نفس زدن سگ شنیده می‌شد. کف آبجو فرونشست.

حرفی را که می‌خواست به او بزند، هر قدر، مثل لیوان آبجوی که در دست داشت و می‌چرخاند، زیر و رو می‌کرد نمی‌دانست چطور مطرح کند و پیغام سنور نهو را که داشت خفه‌اش می‌کرد به او برساند و خود را راحت کند. بطری‌های آبجوی سیاه و زرد دیگر مخلوط و خالی شد. ناگهان فکری به ذهن زن رسید و راحتش کرد. به خووامبو نزدیک شد و در گوشش گفت: «دارن مارو می‌زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن.»

فقط همین، حرف دیگری لازم نبود. این کلمات از هر توضیحی گویاتر بود. لرزش سردی مثل یخ و در عین حال سوزان سراسر پوست جوان را فرا گرفت. در گلویش ارتعاشی پدید آمد.

- دارن مارو می‌زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن.

هر جا که این کلمات شنیده می‌شد، زمین در سیل خون و اشک و عرق غرق می‌شد. «دارن مارو می‌زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن.» الفاظ ساده‌ای بود اما سنگینی زنجیر را بر دوش‌ها می‌گذاشت و غرش سیل خروشان را داشت.

حالت چشم‌هایش مثل مدهوشان برگشت. لب‌هایش را با پشت دست پاک کرد و بادلی پر از اضطراب به تاجانزدیک شد.

- خبر تازه‌ای هست؟

- ای!

- ای یعنی چه؟ خبری هست یا نه؟

- نمی‌دونم، خووامبو. یکی از آشناهای من که طرفای معدن آهک شمالی می‌شینه می‌خواد تو بری ببینیش. انگار جنوب طرفای خونه خودمون خبرایی هست.

ساکت شدند. بله «طرفای خودمون». چه خوب گفت. زیرا خاک مال آنها بود. آنها از خاک خود پیوند نبریده بودند. اما دیگر خانه‌ای در بین نبود. پدر و مادرشان زمینشان را نفروخته بودند. خارجیان داراییشان را به زور از آنها گرفته بودند. به همین سادگی. گرفته بودند و امروز توی زمین‌های آنها تأسیسات عظیم شرکت موز تراپیکال بنانا^۱ برپا شده بود؛ باغ‌های بی‌انتهای به وسعت دریایی که مثل ماه می درخشید. مسیر رودخانه را عوض کرده و آن را از آب انبارهای عظیمی گذرانده بودند تا باغ‌های موز را آبیاری کنند و چراگاه‌ها مثل احشامی که در آنها چرا می‌کردند آرام بود. خط آهن از هر سو شاخه برآورده بود، گویی درخت آهن کاشته بودند و اکنون جوانه می‌زد و شاخه‌های جوان برمی‌آورد. آنها هر چند این همه را با حیرت و ناباوری می‌دیدند هنوز امیدوار بودند و خود را مالک خاک خود می‌دانستند.

«جنوب طرفای خودمون...» خووامبو این جمله را با لحنی غمبار تکرار کرد، مثل یک عروسک سخنگو که به آنچه می‌گفت، اعتقادی نداشت اما از نصف آن اطمینان داشت. آرزوی خود را جایگزین واقعیتی می‌کرد که انکار آرزو بود. «جنوب، طرفای خونه خودمون»

- باید سراغ سنپور نپور و خاس رو بگیری. خونه‌ش نزدیک معدن آهک شمالیه. باید از پل رد شی. یه پل قدیمیه که نصفش زیر خاک رفته. از پل که گذشتی به یه دیوار سنگی صورتی می‌رسی. خونه‌ش همونجا دست راسته. بهتره همین امروز بری سراغش.

- پس حالا که نمی‌مونی بهتره با هم بریم. هان؟ آبجو تو بخور. این کلارانگراست. جیگر تو جلا می‌ده. بیا چند بطریم با خودت ببر. یه خرده شیر خشک و شیر غلیظ شده و از این مربای توت‌فرنگی و روغن زیتونم وردار. نظیر شو جای دیگه پیدا نمی‌کنی. این بیسکویتام بد نیست.

- خدا عوضت بده، سامبیتو. دلت پاک و مهربونه. میگن ما دو رگه‌ها خوییای سفید و سیاه رو ارث بردیم و بدیاشونو برا خودشون گذاشتیم. اینته که هم از اینا بهتریم هم از اونا...» زیانش گرفت. برخاست. زن بلند قامتی بود و

شانه‌های آویخته و کپلی حجیم داشت. ادامه داد: «آره، از همه شون بهتریم و من دلم می‌خواد بهت نشون بدم که این حقیقت داره. برا همین می‌خوام پیشت به گناهم اعتراف کنم. به گناهی که در حق تو کردم و عذابش بیشتر به خودم رسیده تا به تو. چون بار عذاب وجدان سنگینه. هیچ وقت از این عذاب راحتی نداشتم.»

سامبیتو دست خود را حرکتی داد، انگار می‌خواست آنچه را می‌شنود پاک کند. اما تاچا اصرار داشت و حاضر نبود ساکت شود.

- می‌دونی. قضیه بابا که تو روی تو جنگل گزشت تا یوزپلنگ پارت کنه دروغ بود. این دروغو من درست کردم و می‌دونم که چقدر عذابت داده و کینه به دلت انداخته...

پنج

دستیار دامیان سیتو شده بود و کیسه‌های آهک را بارگاری می‌کرد یا سر کار تحویل می‌داد و با آن چشم‌های از گرد آهک قرمز شده‌اش که به گوجه‌فرنگی ترک خورده‌ای شبیه بود و با آن صورتش که به موشی مردنی می‌مانست و با آن موهای از غبار سفیدش، هیچ کس نمی‌توانست او را که چند روز پیش از هنگامه خونین جنوب گریخته بود، باز بشناسد. کارگران بند اعتصاب کرده بودند و نیروهای مسلح به دستور دولت اعتصابشان را در سیل خون شکسته بودند. او کاملاً تغییر شکل داده بود به طوری که حتی دن نپو نتوانسته بود او را به جا آورد.

زن پیاله فروش به او گفته بود: «چه خبر شده، نوه‌تان ورددست گرفته. لابد می‌گین زنیکه مگه فضولی. آخه به تو چه مربوط؟ اما چه کار کنم، این قاعده کاره. هیشکی سرش به کار خودش گرم نیست. همه چهار چشمی کشیک اونای دیگرو می‌کشن و مواظب کارایی هستن که اصلاً بهشون ارتباط نداره. نه مستقیم، نه غیر مستقیم.»

-ارتباط مستقیم با تو عالمی داره.

-چه آدمی هستین دن نپو. حرف تو حرف می‌آرین که جواب ندین؟

-بله، نوه‌ام دست تنها نمی‌رسید همه کاراشو بکنه. سفارش زیاد شده بود.

اینه که یه ورددست روزمزد گرفته.

-روزمزد یا هفتگی؟

- راستشو بخوای نمی‌دونم.

- اما دن سیکستو برا همه لغز می‌خونه. می‌گه اینا امروز یه وردست

می‌گیرن فردا کامیون می‌خرن. بالاخره ارباب‌شدن از یه جایی باید شروع بشه.

- بله، دُرُسه. اون از همه بهتر می‌دونه. پولدار شدن همیشه با بارکشی از

گرده‌آدما شروع می‌شه. چون هیچ چیز ارزونتر از جون آدمیزاد نیست. اگه جون

آدمیزاد قیمتی داشت این همه جنگ تو دنیا نبود. همین الان که دارم با تو

صحبت می‌کنم، آدما دسته دسته به جون هم افتادن و کشت و کشتاریه که

نهرس. سربازار هزار هزار مثل برگ درخت می‌ریزن رو خاک و دیگه بلند نمی‌شن.

- چرا رای دور بریم. چه کار داریم به جاهای دیگه؟ زیر گوش خودمون،

بانانرا برادرامونو دارن می‌کشن. آدم وقتی می‌شنوه که اونجا با مردم بیچاره

چه‌ها می‌کنن موی تنش سیخ می‌شه. من که تنم می‌لرزه.

- خوب تو به دن سیکستو بگو ما وردست گرفتیم. کلفت شدیم.

- چرا خودتون بش نمی‌گین؟

- نه، من از روزی که می‌خواست زیر گاریش بگیردم دیگه باش حرف

نمی‌زنم، چیزی نمونده بود روی سینه تخته سنگ کنار جاده مثل یه مشت

گوشت کوبیده جام‌بذاره. قشنگ میون سنگ و گاریش گیرم انداخته بود. اگه

فرز نبودم... نه، خدایا، اجلم نرسیده بود. بش بگو وردست گرفتیم. حالا اگه به

سرش زد و خواست غیر از شر به پا کردن خاصیتی داشته باشه و خیرش به

خلق خدا برسه یه ذره غیرت از خودش نشون بده و پول یه کامیون برا ما جور

کنه و ما عوضش برا ارباباش چوب می‌کشیم. چون شنیدم طرفای پری کورا^۱

افتاده به جون جنگلا.

- مگه خدا گرده‌آدما رو از دستشون گرفته؟ کامیون برا چی؟ این اسپانیایا

خوب می‌دونن پشت صد تا سرخ پوست بهتر از یه کامیون بار می‌کشه. اونم

ارزون و بی‌دردسر.

- وای، می‌بینی همه‌اش دارم حرف می‌زنم و چیزی سفارش ندادم. یه

آنیزت بده ببینم. سر دلم درد گرفته. حتماً از باد.

- آنیز تو خالی می‌خواین یا با آب قاطی کنم؟ خیلی‌این جور دوست دارن.
 - این حرفا چیه آنیز تو ضایع می‌کنن.
 - می‌دونین، آنیزت رو با آب و یخ قاطی می‌کنن و بش می‌گن پالومیتا.
 - بله، می‌دونم. پالومیتا حالا مد شده و خانومای مکش مرگ ما...
 حرفش نیمه‌کاره ماند چون نوشابه در گلویش جست و چیزی نمانده بود خفه‌اش کند.
 - این مال اونه که پا تو کفش خانوما کردین. خدا از حرف نابجا خوشش نمی‌آد. اگه خانمای جاسنگین آنیز تو با آب و یخ دوست دارن به خوردشون مربوطه.
 زن پیاله فروش چشم‌های درشت و جدیش را با شهد نوش‌خندی، نرم و شیرین کرد و لب‌های نازک ملیحش از هم باز شد. مردمک‌های چون مرکب سیاهش تمام چشم‌هایش را پر می‌کرد. بینیش سر بالا بود و شانه‌های پهن و پستان‌های پرو پیمانی داشت. تنها چیز زشتش، گودی زیر فک و نزدیک گوشش بود که دور آن سرخ بود و جای غده‌ای بود که عمل کرده و بیرون آورده بودند و او هر قدر گیسوانش را پیچ و تاب می‌داد و از دو طرف صورتش فرو می‌ریخت به هیچ تدبیر نمی‌توانست آن را پنهان کند. البته از کون و کپل برجسته‌اش هم دل خوشی نداشت.
 - یه آنیزت دیگه بده، اما این یکی رو با آب.
 - خوب، می‌بینین، پس دیگه نگین پالومیتا مشروب خانماست. کسی که خودش توی خونش یه خروسک داره که صبح تا شام با زرزرش سر بنده‌های خدا رو می‌بره نباید برا خانوما لغز بخونه.
 - این خروسک مال من نیست که، مال نوه‌مه.
 - من اگه جای شما بودم در قفسشو باز می‌داشتم تا فرار کنه. چون اگه معطل کنین یه روز مثل تخم مرغ پخته براتون سفت می‌شه.
 - برارنگ زردش می‌گی تخم مرغ؟
 - بله، یه روز می‌بینین دم سیخ کرده و خشک شده اون گوشه افتاده...
 دندان‌های سفیدش مثل گیسوان سیاهش می‌درخشید و زبانش از لای

دندان‌هایش که به خنده باز شده بود، دیده می‌شد.

- خوب، اگه مال دامیان سیتوه پیغوم منو بش برسونین.

- وقتی برگشت. چون امروز سرکارش خیلی دوره. رفته اون طرف میدون

مشق^۱ آهک تحویل بده. او طرفا بساز بساز عجیبیه.

- همش مال ارشه. دو سه روز پیش دن سیکستو می‌گفت زمین ما دیگه

زمین نیست. حسابی شده مریخ^۲. همین روزه است که کشیشم تو جام آب

تبرکش سرباز ببینه.

- این جور آنیزت آبکی دوست ندارم.

- هوستون فرو نشست؟ برای اینکه اسم دن سیکستو را آوردم و صحبت

کشیش و ارتشو کردم.

- نه، این بوی آنیزت دلمو به هم زد. اگه یه تیکه گوشت گاو یا قورمه یا یه

تیکه ژامبون دودی داشته باشی، یه چیزی که بشه دندون زد و طعم گوشت

بده، اونم با اون سوس مخصوص تند و تیز خودت با کمی نون ذرت.

- خدارو شکر اشتها تون رو به راست. بدسلیقه هم نیستین. اما من جز

سوسیس چیزی ندارم. با سوس گوا کامل^۳ که خودم از اوکادو درست کردم. از

همین اوکادوای این مرتیکه مکزیکی، که به قول خودش کره خالصه.

می‌دونین از چی این مکزیکیه خوشم می‌آد؟ از پاکیزگیش. الهی زنده باشه

همه چیزش برق می‌زنه. مردم اینجا همه هم‌رنگن. انگاری تو پیه آب کرده

غسل کردن. عین این کلیسا روای سربه راه و مثل دنبه بی‌رنگ و

بو و بی‌خاصیت.

زن دو رگه ساکت شد و در سکوتی که دکه را فرا گرفت، صدای تیک‌تیک

ساعت و جز جز شمع پای شمایل و وزوز مگس‌ها که دور آن طواف می‌کردند

و به صدای موتوری دور می‌مانست و غرش غضب‌آلود زنبوری، که راه گم

1- Campo de Marte

۲- در اساطیر یونان مارس یا به اسپانیایی مارته، که همان مریخ خودمان باشد ایزد جنگ است و این اشاره به این معنی است.

3- guacamole

کرده و در دکه به دام افتاده بود، به وضوح شنیده می‌شد. این فرستادهٔ ابلیس وارد شد و چند بار به در و دیوار و بطری‌ها خورد و سرانجام راه خود را به خارج یافت و بیرون رفت. دن‌پو با چشمانی مات به رازگردش کارها فکر می‌کرد. حواسش پی‌گاری نوه‌اش بود که دستیار تازه در آن نشسته بود، تا پنهانی با برادر آناستازیا کنگاش کند. هیچ جا امن‌تر از گاری آهکی که به راه خود برود پیدا نمی‌شد. نوه‌اش گاری را می‌راند و دستیار ظاهراً کلاهش را روی صورتش کشیده بود و روی کیسه‌ها چرت می‌زد و جوان دورگه کنارش نشسته بود، مثل دوستی که در راه به آنها برخورده و سوار شده است تا پیاده نباشد.

همان اول بار که خووامبو، بی‌اعتنا به این خطر بزرگ به خانهٔ دن‌پو آمد، دن‌پو او را با مردی که حالا نقش دستیار نوه‌اش را به عهده گرفته بود، آشنا کرد. این دستیار مردی بود بلند بالا و بسیار لاغر که چشم‌های به هم نزدیکش در قعر کاسه‌های گردش می‌درخشید. چهره‌اش اندکی سه‌گوشه و آرواره‌هایش آویخته بود و دندان‌های سرد و بی‌لثه‌اش لبخندش را به زهرخند جمجمه‌ای مبدل می‌کرد.

«دارن ما رو می‌زنن، دستای اجنبی ما رو شلاق می‌زنن.» این کلمات از لای دندان‌هایش بیرون جست حال آن که زبان جوان دورگه گویی در دهانش گره خورده بود، و دم نمی‌زد. گرهٔ کراوات، که گردنش را می‌فشرد باز کرد. جایی که این جمله ادا شده بود خاک از اشک و خون و عرق گل شده بود و خون همچنان جاری بود از زخم‌هایی که هرگز التیام نمی‌یافت.

بهترین جای دیدار گاری بود. هیچ جا امن‌تر از گاری نبود. به ساختمان‌های نزدیک میدان مشق، آهک تحویل داده بودند و در راه بازگشت حرف می‌زدند یا ضمن اینکه پسرک پیاده می‌شد تا پولی وصول کند یا سفارش تازه‌ای بگیرد، یا چیزی بخرد، با گاری گشتی می‌زدند و زیانشان از حرف زدن باز نمی‌ماند.

جوانی که نقش دستیار را به عهده گرفته بود، اسم خود را تکرار کرد تا در ذهن مرد دورگه جا بگیرد. اوکتاوی سانسور^۱ و سیخکش را به کپل گاو سفید

و قهوه‌ای رنگ کندرو فرو کرد.

- او کتاویو سانسور، یا به طور خلاصه تابیوسان. یادتون می‌مونه؟

- اما آخه اسم واقعیتون که این نیست.

- بله، اسم واقعیم این نیست. اسم واقعیم خروان پابلو موندرراگونه^۱.

جلوگاری کنار هم نشسته بودند و سیگارهای برگ خانه پیچ را دود

می‌کردند که گندش از آنچه گاو از ماتحتش بیرون می‌داد، چیزی کم نداشت.

سانسور به گناه این عطر آگین کردن هوا سیخ محکمی بر سرین گاو زد: «ای

بگندی گاو که مارو گندوندی!»

و گاو تاجایی که جثه وزینش اجازه می‌داد، اندکی می‌شتابید و او و رفیق

راه آرام و کم حرفش را سریع‌تر پیش می‌برد.

سانسور ادامه داد: «چند نفر دیگه باقی موندن؟ حتماً خیلی کم... خوب‌ها

همه همون اول کار فدا شدن.»

- بله، دیگه اونقدری باقی نموندن. همه می‌دوتن کنار دریا عمر

آدما کوتاس، مخصوصاً عمر اونایی که داروندارشونو از دست دادن. پدر من

مرد، مارتین^۲ اینا و سالسندو اینا هم همه مردن.

- بله، اینم یه مزیت دشمن به ما. افراد ما از میان می‌رن. اونایی که شاهد

سیاهکاریای خونین آمریکایا بودن سر به نیست می‌شن. رابطه پدر و پسر که

بریده شد، پ جوونا بی خبر می‌مونن. یه نسل رو که از میون بردن، بی ترس از

جواب، مشغول غارت نسل بعد می‌شن.

- پدر من آخر عمری کارش به موزکشی افتاده بود. من که از همه جا بی خبر

بودم بش ظلم کردم. اگه بخوام گناهم بخشیده بشه باید مثل پدرم زجر بکشم.

- تو می‌تونی موزکشی نکرده هم انتقام پدرتو بگیری.

- نه، از این حرف خوشم نمی‌آد، اما انتقامشو می‌گیرم. بله، انتقام. می‌خوام

روزی رو ببینم که تقاص بلاهایی رو که به سر ما آوردن پس بدن. زمینامون

گرفتن، آدمای آبرومندو به گدایی انداختن. از همه بدتر همین عاجز کردن

اوناست. همینکه نمی‌تونن قدمی ضد دشمناشون بردارن. فقط کسی که این

بلاهارو با تن خودش کشیده باشه می دونه یعنی چه. من می خوام زجری که پدرم کشیده خودم بیچشم.

یک اسواران سوار به یورتمه از کنار گاری گذشت. اسب‌ها بودند و صدای سم و پشت سوارها در ابری از گرد و خاک. «حتی به دمای پرطافت تحملشون تموم شده بود. کار به جایی کشیده بود که به شب اگه به یانکی در وولتا دل میکو^۱ تو دره نیفتاده بود آقای تامسون رو کشته بودن. اسکیول^۲ اینا و لزاما^۳ اینا با چند نفر دیگه سر یه پل کشیکشو می کشیدن تا وقتی رد می شه دخلشو بیارن. اما نشد و تامسون سر پل قسر در رفت. اما نقشه کشیده بودن که همون شب توی رختخواب با قمه قومه قیمش کنن. سر پل قرار بود با هفت تیر و تفنگ شکاری به حسابش برسن، اما تو رختخواب با داس و قمه. برا همین بود که قمه هاشونو تیز نگه می داشتن. من تا صبح نخوابیدم. قرار بود مثل یه سگ هار زوزه بکشم و مرگ رو صدا کنم.

اما پدر سگ تا صبح چشمشو نبست، چون یه هموطن خودشو کشته بود و خیالش ناراحت بود. اونو از یه پرتگاه انداخته بود ته دره تا گزارش کثافتکاریاشو نده. شایدم تو فکر و خیال دخترش بود که یه نره خری که می گفت باستانشناسه شکمشو بالا آورده بود... خلاصه در دسترون ندم. صبح شده بود و هنوز بیدار بود و سیگار می کشید و ویسکی می خورد. حتی هفت تیرشم از خودش جدا نکرده بود. نمی دونم، شایدم بویی برده بود... برو بچه‌ها بیرون منتظر زوزه من بودن و متصل رو تیغه قمه شون تف مینداختن و تیزش می کردن.»

- اما این دفعه اگه کارا جور بشه تلافی همه اینا رو در می آری. زمیناتونو پس نمی دن، اما پول زمیناتونو می گیرین.

- شاید اسم برادرای لوسرو رو شنیده باشین. اونام همین وعده‌ها رو داده بودند. چون سهامدار بودن و قول داده بودن که جانب ما رو بگیرن و پولی نصیب ما بشه. هر چی می دادن غنیمت بود. مگه نه؟ اما هیچ غلطی نکردن.

- خوب می‌شناسمشون. ایدآلستای پولداری ین که خوب می‌تونن وعده بهشت بدن. اما رفیق، ما وعده بهشت نمی‌دیم. امید ما فقط به خودمونه. ما فقط به قدرت خودمون اعتقاد داریم. فقط دهقاناهستن که می‌دونن چی مایه می‌ذارن و چی می‌خوان. زحمتکشا باید با هم متحد بشن و قیام کنن.

مرد دو رگه حرف او را برید و با زهر خندی گفت: «بله، زحمتکشا باید با خزننده‌ها بجنگن.» خزننده لقب کاسه لیس‌ها بود. لقب کسانی که منت دولت را می‌کشیدند و تملق قلدرها را می‌گفتند و از هر طرف که باد می‌آمد، بادش می‌دادند.

سانسور حیرت‌زده پرسید: «گفتین خزننده‌ها؟»

- بله، خیالتون راحت باشه. ما به زور خودمون اعتقاد داریم و به این خزننده‌های دنباله‌رو جواب می‌دیم.

گاری روی سنگ‌های کف راه تلق تلق صدا می‌کرد و این کلمه غم‌انگیز دنباله‌رو را به معنای دیگری بیان می‌کرد و عیان می‌ساخت زیرا آنها خود بی‌آنکه دنباله‌رو باشند، دنبال گاو کشیده می‌شدند.

سانسور دوباره با لحنی جدی ادامه داد: «در ساحل جنوب زحمتکشا سازمان ندارن. باید رفت اونجا و تدم انقلاب رو پاشید و متشکلشون کرد. حرف‌های ما و زحمت‌هایی که می‌کشیم در دل بعضی اعتماد مبهمی ایجاد می‌کنه. تو دل بعضی‌ها هم که خطر رو احساس می‌کنن یه احساس مشخص و فوری و غریزی به وجود می‌آره.»

گاری پشت سر گاو که به زحمت قدم برمی‌داشت تلق تلق می‌کرد و به کندی پیش می‌رفت.

- می‌گن در بانائرا و باریوس^۱ و به طور کلی کنار دریای جنوب، همه جا خیلی آدم کشته شده.

سانسور در جواب گفت: «بله، متأسفانه همین طوره. رفقای زیادی زیر گلوله سربازا افتادن. سربازا از شرکت خوب دفاع می‌کردن. اما ببین، اعتصاب هنوز نشکسته. این نشون می‌ده که اگه کار سازمان داشته باشه، فداکاری از بین

نمی‌ره. وقتی زحمتکش متشکل باشن، ممکن نیست کتک بخورن و کشته یا بی‌سر و سامون بشن و آب از آب تکون نخوره. وقتی زمینای شمارو گرفتن تا این موزستانا رو درست کنن، خیلیا تک‌تک قربانی شدن و خونشون به هدر رفت و هیچ اثری نداشت...» گاری از روی سنگفرش عبور می‌کرد و صدای رئیس شورشیان شنیده نمی‌شد. «... هیچ نتیجه‌ای نداشت...»

خووامبو اعتراض کرد که: «نه، دارن ما رو می‌زنن. دستای اجنبی داره ما رو شلاق می‌زنه - این فریاد شورشو دست کم بگیرین چون هر مرد باغیرتی رو که معیشو بفهمه آتش می‌زنه.»

- درسته. با این فریاد همه با امید انتقام، منتظر انقلاب می‌شن.

دندان‌های ریز و کمرنگ سانسور میان لب‌هایش مثل بخیه‌های زخمی نمایان شد. به صورت خووامبو چشم دوخت. مرد دو رگه رو گرداند و نفی در هوا انداخت. نقش از گاری گذشت و به صورت رشحه بارانی در هوا پخش شد و لای سنگ‌های براق و نامرتب راه، در آفتاب سوزان بعدازظهر درخشید و ناپدید شد. نام چیپوچیپو به ذهنش آمد. او را در خانه‌اش زمانی ملاقات کرده بود که پلیس همه جا در جستجویش بود و می‌خواست به هر قیمت شده زنده یا مرده پیدایش کند. اما هر چند که تصویر چیپو میان خاطرات جوانی او در فاصله‌ای دور گویی گم شده بود، نماینده مردی بود که به راستی وجود داشته است. یک آدم واقعی، حال آن که تابوسان که جلو چشمش بود و در این گاری کنارش نشسته بود و آهسته برایش حرف می‌زد، تا حرفشان به گوش کسی نرسد، در این روپوش غبار آهک شبی بیش نبود. شبی بود که از گورستان زنده‌ها بیرون آمده، مردی همه پوست و استخوان، که چشم‌های بی‌پلکش در کاسه‌ها به دو طرف بینیش خزیده بود. مردی که دندان‌های باریک و لب‌های کمرنگ داشت. چیپوچیپو آدم‌ها را بر می‌انگیخت که نگذارند زورگویان زمین‌هاشان را غصب کنند و سانسور صحبت از آن می‌کرد که نگذارند به انسانیت انسان‌ها تجاوز شود. چیپوچیپو در رود موتاگوا^۱ غرق و مبارزه‌اش متوقف شده بود. تابوسان ممکن بود همچون سایه‌ای ناپدید

شود اما با رفتن او هیچ چیز متوقف نمی‌شد زیرا دیگران جایش را می‌گرفتند. چپو در ذهن او تصویر یک خستگی بود که در خاکستر ناامیدی مدفون شده بود. پدر و مادرش او را از ورای غبار این خاکستر می‌دیدند زیرا به حرف‌های او که به آنها جرأت می‌بخشید و آنها را برمی‌انگیخت با ناباوری گوش می‌دادند. اما سانسور یک نفر نبود، بیشمار بود و راز آب و سکوت آن را که فریاد چپو را خفه کرده بود، نمی‌شناخت و این سکوتی بود کامل. سکوت اعماق که گوش را می‌گزید چنانکه دودِ توتون بینی را.

سانسور نمی‌گذاشت که تلق‌تلق خفه‌کننده گاری کلامش را قطع کند. «بله، آقا جان، ما به شما احتیاج داریم. وقتش رسیده که بندا رو پاره کنیم. حالا باید به فریاد شورشمون دوباره معنی بدیم... اما نه با دادن قربانی بی‌ثمر، نه با هدر دادن جوونای تکرر. چون خوب می‌دونیم که پیروزیمون قطعی، چرا؟ چون مبارزه‌مون دسته جمعی و سازمان داره. مبارزه وقتی سازمان داشت، حتماً به نتیجه می‌رسه.»

ساکت شدند تا احساسی را که در سینه‌شان تنگ افتاده بود، فراخی ببخشند. احساس می‌کردند که چیزی که با کلمات و حرکات بیان شدنی نیست، اندرونشان را می‌تراشد و می‌خراشد. چیزی که به سکوت احتیاج دارد تا به کمال بیان شود.

خووامبو آهی کشید و گفت: «من در زندگی از شما جلوترم. چون اگه حساب کنیم که در زندگی دیر و زودی هست، من زودتر از شما به دنیا آمدم. خلاصه اینکه من از شما مسن‌ترم. یادم هست که در ساحل جنوب، بانانرا، وقتی داروندارمون رو گرفتن پیشگویی چپو چپو سرزبونا بود. گفته بود: «وقایع امروز را چشمای مرده‌هامون می‌بینن. این شما از ستاره‌های آسمون بیشتره. زمینامونو باید پس بگیریم.» گاری به سنگلاخی رسید و تلق تلق بی‌مقدارش شدت گرفت و کرکننده شد. خووامبو صدایش را بلند کرد: «زمینامونو باید پس بگیریم.»

خفاش‌ها و مگس‌ها بیداد می‌کردند. مگس‌های سمج و چسبنده شامگاهی در اطراف درخت‌های کاج و اوکالپتوس، مثل ابر دید را کور می‌کردند و باد زوزه می‌کشید.

سانسور گفت: «وقت اونم می رسه. وقت پس گرفتن زمین یا معادل اونا. حالا باید آدما رو نجات داد. ما باید متشکل بشیم. به سازمان احتیاج داریم، تا بتونیم با حریف بجنگیم. چون زور این حریف خیلی زیاده. ما در آینده به شما خیلی احتیاج خواهیم داشت. می خواستم یه چیزی ازتون بپرسم. می تونین به ساحل جنوب برین؟ همین روزا؟

- مثلاً کی؟

- کی اش با خودتون. اما نباید مهلت بدیم که زخم این کشتار سرد بشه.

- می تونم بهانه بیارم که مادرم خیلی پیره و از وقتی تو با را بردن دیگه هیچ کسو نداره. تو با خواهر کوچک تر منه. داس ول^۱ اینا بردنش آمریکا که درس بخونه. می دونین، اینا همون وکیلایین که وصیت نامه کوزی رو تنظیم کردن.

- بله، بله، می دونم...

- به این بهانه می تونم برم جنوب. بهتره با تلگراف از ارباب اجازه بگیرم.

- پاپ سبز هنوز شیکا گوست؟

- می گن با این شلوغیا برمی گرده بانانرا. اما دخترش از نیواورلئان به سرایدار تلفن کرده و گفته پدرش نمی آد. لازم نیست خونه رو نقاشی کنه.

- خوب، بفرمایین. این یه خبر خوب برا ما. روباه دزد پیر عجالتاً این طرفا نمی آد. این درست همون چیزی است که ما می خوایم. شما می تونین هر چه زودتر برین جنوب از مادرتون پرستاری کنین و احتیاجی به تلگراف کردن و اجازه تامسون ندارین. همون اجازه سرایدار کافیه.

- سرایدار بی دستور ارباب آب نمی خوره. جرأت نداره سر خود کاری بکنه.

- بهانه بیماری مادرتون کافیه. دل سنگم نرم می شه.

صدای پارس شادمانه سگی بلند شد و خروامبو که در گاری خوابیده بود سر بلند کرد و وقتی سگ را شناخت، داد زد و در صدایش زنگ شادی بود. حرف هایی که زده بودند، آزارش می داد. مثل غذای لذیذی که جلو انسان باشد اما انسان جرأت چشیدنش را نداشته باشد و حالا از مقابله صدای انسانی و معقول خود با پارس شادمانه سگ لذت می برد.

- عجب حیوون باهوشیه. با اون هیکل گندش چه بازیگوشه! آروم باش حیوون. منو از کجا پیدا کردی؟

خوپر پارس می‌کرد. به هر طرف می‌جست و به پره‌های چرخ پارس می‌کرد. فاصله‌های خالی میان پره‌ها با حرکت سریعشان از پیش چشم او همچون دریچه دوربین سینما تصویری از گریز شبانه سایه‌ها و روشنی‌ها پدید می‌آورد.

- باید ببخشین که شما رو به این گودای خاکستر کشوندم. اما چاره چیست. باید مخفی بمونم. اینجا بزرگ شدم و این اطراف رو مثل کف دستم بلدم.

صدای سانسور هم زنگی انسانی گرفته بود و این به سبب حضور این سگ قوی هیکل بود که از پارس کردن به پره‌های بی‌اعتنای چرخ‌ها خسته شده بود و پارسش به ناله‌ها و غرش‌های جوراجور مبدل شده بود.

- هی، زبون بسته، راه برو...

یکی از چرخ‌ها ایستاد و گاری به سمت راست پیچید و مسافتی روی علف و زمین هموار پیش رفت تا به کوچه‌ای که در دو سوی آن جز تک و توک خانه چیزی نبود و به دهان ریخته دندان‌های می‌مانست وارد شد. صدای خوامبو در تاریکی پرچشمک شب پرستاره زنگ و حشت داشت:

- می‌ریم به گودهای خاکستر...

- «بازی با آتش خطرناکه. اما از اون خطرناکتر آتشی است که زیر خاکستر چرت می‌زنه.» صدای سانسور از دلتنگی و درد وطن لرزان بود. «من اینجا، دور و بر همین گودا بزرگ شدم. اونجا، اون طرف گودا، اون بالا منتظر می‌مونم تا قطار رد بشه.»

اشباحی پوشیده در کفن سفید غبار، از میان تل‌های خاکستر بیرون می‌آمدند. می‌گفتند، می‌خندیدند، سیگار آتش می‌زدند و به طرف جایی که شاید خانه‌هایی بود، ناپدید می‌شدند. چراغ آویخته از تیری، که تنها روشنایی آن اطراف بود در نقطه‌ای که لابد در آینده سوی کوچه‌ای می‌شد این اشباح سفید را روشن می‌کرد. سفیدی خاکستر با سفیدی آهک چقدر تفاوت دارد. غبار آهک آتش در خود پنهان دارد و زنده است، اما سفیدی این شبه شب‌ها باقیمانده زغالی بود که سوخته و سردی گور گرفته بود.

اندکی دورتر گروهی گریه که خاکستر پوستشان را مثل جذام خورده و پشمشان تخته تخته ریخته بود و گرسنگی به چشم‌های آبیشان سیاهی بی جلای لجن را بخشیده بود از نزاری ناله می‌کردند.

سانسور ناسزایی از لای دندان‌های به هم فشرده بیرون فشاند.

- همه چیز عین اون وقتا مونده. من تو همین گودای خاکستر بزرگ شدم. سال‌ها بعد، خیلی سال بعد برگشتم که از دست پلیس اینجا مخفی بشم. پلیس بعد از اینکه چند نفر از رفقا رو تیربارون کرده بود، دنبال من می‌گشت. اما من مخفی بودم. انگاری یه سوزن تو یه انبار کاه. رفقا قهرمانوار می‌میرن و اسمشونم یاد ما نمی‌مونه... حالا دوباره برگشتم اینجا. هیچ چیز عوض نشده. همه چیز مثل اون وقتا مونده.

- خوب، اگه اینجا می‌مونین گاری رو کی برمی‌گردونه؟ چون من گاری روندن بلد نیستم. اون وقتا، باناترا که بودم اتومبیلای مخصوص راه‌آهن رو خوب می‌روندم. اما اون وقتا کجا حالا کجا.

- غصه‌گاری رو نخورین. پسر سنیر نیو با من قرار داره. می‌آد گاری رو برمی‌گردونه و شمام می‌تونین باش برگردین.

- پسر؟ منظور تون نَوشه.

- آهان، بله، نوه‌ش. پیرمرد. آن قدر جوون به نظر می‌آد که مشکل می‌تونم خیال کنم پدر بزرگ باشه. خیلی وقته که می‌شناسینش؟

- من نمی‌شناسمش. خواهرم آناستازیا باش آشناست.

- به خواهرتون چیزی نمی‌گیم.

- یه چیزی باید بش گفت.

- می‌گیم امیدواریم که زمینا رو پس بگیریم. اما از باقی قضایا هیچ. حتی یه کلمه. چون ممکنه چیزی از دهنش بپره.

- بله، حق با شماست. اما من باش مهربونی کردم. به قدری که خودش اقرار کرد.

خوپر به یک جست به درون گاری پریده بود و به خفاش‌ها که پیدا و ناپیدا می‌شدند و به سایه‌های شبخ‌وار خاکسترکش‌ها که سفید و خاموش، با

پشت‌هایی دو تا زیر بار سرد و سنگینشان می‌گذشتند، پارس می‌کرد و پارسش عصبی بود و از فرط خشم به هن و هن افتاده بود. وای که سنگینی خاکستر چه غم‌انگیز است. سنگینی سوگ بهار و مرگ سبزینه است. سنگینی چیزی است که از سوختن مضاعف در جنگ بر جا می‌ماند. ای دریغ که صابون‌پزان که آن ناحیه را با گند لاشه سگ می‌گنداندند، خاکستر را برای آب قلیا به کار می‌بردند. سحر بود و کشتارگاه و ندامتگاه نزدیک بود. در این وقت زندانبان‌ها بیدار می‌شدند و دوباره خون جاری می‌شد.

سایه‌های آن شط بزرگ که در بلندی جاری بود و چراغ برق‌ها در سراسر آن چشمک می‌زدند و کامیون‌ها با چراغ‌های روشن پشت سر هم در آن روان بودند بر تاریکی دره‌ای که در آن خانه‌ها و کپه‌های گزنه زیر توده‌های خاکستر پنهان می‌شد تاجی گسترده می‌زد. خاکسترکشان بعضی برهنه پا و پاره‌ای چارق یا کفش پاره به پا، به سنگینی قدم بر می‌داشتند و فرش ضخیم خاکستر گام‌هاشان را فرو می‌بلعید. ریسمان‌گونی‌های کنفی‌شان را می‌گشودند و آنها را خالی می‌کردند خاکستر بی‌کوچک‌ترین پژواکی بی‌صدا، همراه نور ماه که تازه سر زده بود در گودها فرو می‌ریخت. گونی‌ها را می‌تکاندند و عطسه یا سرفه می‌کردند و نفسشان بند می‌آمد و چشم‌هاشان می‌سوخت و گلویشان خشک و بینی‌شان ناسور می‌شد. گفتی تیغ به آن فرو می‌رفت. گونی‌ها را می‌تکاندند و به عقب می‌جستند و لاشخورانی را که در انتظار مرگ آنها و ضیافت خود دنیاالشان می‌آمدند می‌رماندند و در کلبه‌های خود ناپدید می‌شدند. کلبه‌هایی که با تخته و پیت حلبی و مقوا در دریایی از نقره برپا شده بود. آری، این دریای نقره دشت پهناور مرگ بود که ماه غبار سفید شب را بر آن می‌افشانند و آن خاکستر، زغالی بود که در ستاره‌ها می‌سوخت.

شش

- گفتین تو این گودای خاکستر بزرگ شدین؟

- بله، یتیم بودم و زنی که در همین نزدیکیا طرف بلالوز^۱ زندگی می کرد، منو به فرزندی قبول کرده بود. این زن وقتی جوون بود مردای زیادی به خود دیده بود. چون چند دفعه شوهر کرده بود و شوهرهاش همه مرده بودن و اسم ها و لقب های زیادی داشت. اسم خودش ماگدالنا آنخلا سنوبیا کانیز^۲ و اسم شوهر آخرش ویواتکو^۳ بود و به این جهت بیوه و یوانکو هم صداش می کردن. ناچار اسم «خووانا سیاهی» رو برای خودش انتخاب کرد. راستش نمی دونم این انتخاب خودش بود یا مردم این اسم رو روش گذاشته بودن. فقط می دونم که همه خووانا سیاهی صداش می کردن.

تابیوسان در آن هوای گس و گرنده گودهای خاکستر گاری را می راند و کودکی خود را به یاد می آورد و خووامبو و خویر پهلوش در گاری بودند و از آن صحنه شوم که سردی استخوان مرده را داشت، حیرت می کردند. تابیوسان زنی را به یاد می آورد که دامنی نازک به تن داشت و سریش از پشت آن نمایان بود و یک جفت پای کثیف، که رگ های کلفت بی قواره از آنها بیرون زده بود، زیر آن حرکت می کردند.

اوکتاویو وقتی خووانا سیاهی اختیاردارش شد، طفلی نزار و بیچاره بود که

1- Bellaluz

2- Magdalen Anjela Cenobia Caniz

3- Vivanco

چشم‌هایی مثل شیشه بی‌حالت داشت و به یاد می‌آورد که همسایه‌ها می‌خواستند او را به یتیم‌خانه بفرستند زیرا پدر و مادرش از آبله، یا شاید مرض دیگری مرده بودند. صندلی‌ها و لباس‌ها و تشک‌ها و خلاصه داروندارشان را از تنها اتاقی که خانه‌شان بود جمع کرده و در حیاط آتش زده بودند و داشتند او را به یتیم‌خانه می‌بردند که مردی به نام ترانسیتو^۱ که رفیق یا نمی‌دانم چه کارهٔ خووانا سیاهی بود دلش به رحم آمد و او را از دستشان نجات داد و به خووانا سپرد.

زن، که کوهی از گوشت زیر دامن خود پنهان داشت و پاهایش مثل دو تنهٔ درخت بلند و سنگین بود به او گفت: «تو رو سپردن به من. راضی هستی؟» تابو سعی کرد چشم‌هایش را ببندد اما پلک‌هایش کوتاه بود و نتوانست تصویر زشت زن جادوگر صولتی را که با او حرف می‌زد، از چشم خود دور کند. زن حرف می‌زد و شانهٔ دندان‌ریزی را در گیسوان خود می‌کشید تا رشک‌های آن را بیرون کشد و بعد آنها را روی شانه زیر ناخن می‌ترکاند. می‌گفت: «گیس ما ز نام مثل غصه هامون درازه و مثل روزگار مون سیاه.»

زن در حیاط کوچکی نشسته بود که سنگفرش آن نیمه‌کنده شده و نیم دیگرش لق بود و درخت مو خشکیده‌ای از دیوار کوتاه آن بالا خیزیده بود. وقتی خووانا صدای پای همسایه را از حیاط مجاور شنید، طوری که همسایه بشنود بلند بلند گفت: «اگه این گربهٔ صاحب مرده یک دفعه دیگه بیاد این طرف بشاشه بد می‌بینه.»

صدایی از آن طرف دیوار در جوابش بلند شد که: «چرا جغد خودتو نمی‌گی؟» سیاهی که چشمش از خشم چیزی نمی‌دید داد زد: «جغد هر چی هست دست کم نمی‌شاشه. آدمایی که تو شاش گربه زندگی می‌کنن از خوک بدترن.» بعد از مدتی سکوت جواب آمد: «جغد نمی‌شاشه. به حق چیزای نشنیده. تازه گیرم نشاشه. گندش خیر سر صاحبش از یه خروار شاش بدتره.»

او کتاویو از این گفت‌وگوی دو سوی دیوار دانست که جغدی در آن خانه هست و همان روز بعد از ناهار محل آن را کشف کرد. مشکل می‌شد تشخیص

داد که خواب است یا بیدار. ساکت و بیحرکت نشسته بود و زن، «مداح» صدایش می‌کرد و مداح فقط به صدای «سیاهی» بیدار می‌شد. البته اگر تکان دادن و به هم ریختن پرهای توی صورت را با چشم‌های بسته بتوان بیدار شدن به حساب آورد.

- جناب مداح باشی، یه خدا بیامری بچشو گذاشته برا ما. می‌شغفی؟ قیافش که چنگی به دل نمی‌زنه اما خوب، بدتر کیم نیست. می‌خوام بت بگم نکنه یه روز درآی گله کنی که چرا خبرت نکردم. اسمش اوکتاویو اس. پدر و مادرش هم اهل سانسور بودن.

از آن روز به بعد همه اوکتاویو سانسور صدایش می‌کردند. زیرا این اسمی بود که خوانا سیاهی آن روز در حضور جغد یا مداح باشی روی او گذاشته بود. مرغ خنجری منقار پرهای پیشانی خود را در هم ریخت و گوش‌های موشوار خود را تکان داد.

اوکتاویو سانسور هرگز حضور مداح باشی را در خانه از یاد نمی‌برد. جلسات فال ورق روزهای جمعه مادر خوانده‌اش همیشه در حضور این مرغ برگزار می‌شد. مردم به دیدن زن می‌آمدند تا او آینده‌شان را از روی ورق برایشان بخواند. خانم‌ها و آقایان جا سنگین به بلالوز، به کوی تل‌های خاکستر می‌آمدند. روزهای جمعه می‌آمدند و روزهای دیگر هفته، اما بیشتر جمعه‌ها می‌آمدند. می‌آمدند تا در حضور مداح باشی و از برکت چشم‌های بینای زن که اسرار را از میان ورق‌های بدبو می‌خواند از سرنوشت خود باخبر شوند.

پسر بچه را به اتاق برد و بالحن محکمی که چون و چرا بردار نبود، گفت: «بین پسر جون، اینجا به تو خوش‌تر از یتیم‌خونه می‌گذره. چون تو یتیم‌خونه بچه‌ها رو گدا و توسری خور بار می‌آرن. از من پرسی، هیچی بدتر از آدم سر به زیر نیس، چون که می‌گن سر به زیر، اما راستش رو بخوای این جور آدم‌ا تبیلن و کم همت و کاسه لیس. خلاصه گدا. تازه تو یتیم‌خونه همه رو گرسنه نگه می‌دارن. اما پیش من این جوری نیست. تو خونه من به شکمت بد نمی‌گذره. به من می‌گن سیاهی، اما هیچ وقت کسی نگفته خوانا آب زیپو. هفته مقدس روزه خبری نیست. دلمه است و کوفته گوشت و سبزی که مایه‌اش رو با شیر می‌گیرم. دلمه

فلفل پرگوشت به جای تیکه نونی که تو کلیسا به اسم گوشت تن مسیح به خورد مردم می‌دن، پونزده اوت هر سال آتش هندی می‌پزم و روزای مقدس گوشت سرد و شبای نوئل که دیگه نپرس. ضیافته، عید خودمم که جای خود داره ماریمباست و عرق نیشکر تادلت بخواد.»

بعضی بانوان شیک‌پوش که لباسشان به قدری تنگ بود که انگاری قنذاقشان کرده بودند و به زحمت در آن تکان می‌خوردند می‌آمدند و می‌گفتند خروانا برایشان سرکتاب باز کند.

کتاب «هفت‌نامه» - این عنوانی بود که خروانا سیاهی به آن کتاب داده بود - زیر خرقره‌ای موین که الیاف فلز در آن بافته شده بود و تن خراشی و گزندگی آن برادر سرواندو دلا پورسیونکولا^۱ را به خلسه می‌برد، در پای جغد قرار داشت و هفت چنگال سربی ازدها در کنار آن می‌درخشید و جلد چرمینش مثل دو پلک خواب‌آلود بر هم فرو می‌آمد و خروانا آن را با تشریفات تمام و ذکر نام انبیا بر می‌داشت و هفت بار می‌بوسید و می‌گشود.

انگشت میانیش بر صفحات کتاب، که سرنوشت آدمیان و شرح کامل آینده جهان به روایت بابلیان در آن نقش و ثبت شده بود حرکت می‌کرد و بعد راست می‌شد و علائمی مرموز و حروفی عجیب که به الفبای عربی شباهتی داشت در هوا رسم می‌کرد و بعد نوک انگشت را در گوش بانویی که سرنوشت خود را از او تمنا می‌کرد می‌گذاشت تا بتواند آنچه را کتاب «هفت‌نامه» به او نجوا می‌کند در گوش مشتری جاری سازد و در این حال نگاهش در سینه زن سیر می‌کرد تا از کیفیت زیرپوش او سر درآورد و بداند که پنبه‌ای است یا ابریشمی و به تناسب بضاعتش سرکیسه‌اش کند.

اگر کتاب بر صورت رسولی که چنگ یارباب در دست داشت باز می‌شد حق‌الزحمه‌اش بیشتر و اجرتش «گلگون» بود و گرنه «سیاهی نشان» به حساب می‌آمد. پس از مدتی مادر خوانده نزد یکی از بهترین آرایشگران شهر به شاگردیش گذاشت و سانسور هر وقت به پاک کردن و واکس زدن و برق انداختن کفش مشتریان سرگرم نبود، با جارو و خاک‌اندازی مفرغین موهای کف دکان را

می‌روفت و جمع می‌کرد. روزی دو سه بار تف دان‌ها را که گند ماده گندزدا می‌داد، پاک می‌کرد و ته سیگارها و باقیمانده‌های سیگار برگ را از زیر سیگاری‌ها برمی‌داشت و این موضوع مهمی بود زیرا اعتبار آرایشگاه‌ها را از کیفیت آشغال سیگارهای آن تشخیص می‌دهند. بعد نوارهای مگس‌گیر را عوض می‌کرد. مگس‌ها به طمع عسل بر این نوارها می‌نشستند و اسیر آن عسل می‌شدند و این نوارها وقتی از مگس سیاه می‌شد در دل مشتریان بی‌مویی که فقط برای آرایش ناخن یا تراشیدن ریش یا مشیت و مال به آرایشگاه می‌آمدند، آمیزه‌ای از نفرت و حسرت ایجاد می‌کرد.

جوان‌ترین کارگر آرایشگاه که یک کوستاریکایی اهل پوئرتو لیمون^۱ بود و صدایی رسا و چشم‌هایی به رنگ خردل براق داشت حروف درشت عناوین روزنامه‌ها را به او نشان می‌داد و می‌شناساند و او آنها را به ذهن می‌سپرد و بعدها با کتاب قرائتی که براق‌ترین مشتری آرایشگاه که روزی دو سه بار کفش‌هایش را می‌داد واکس بزنند و همیشه مثل آینه می‌درخشید به بچه داد، خواندن به او آموخت. این کارگر کوستاریکایی به علت طرز راه رفتن خاص و موهای سیاه براق و چشم‌های خردل‌ش به زویه^۲ معروف بود اما اسم اصلیش دانیل موندراگون^۳ بود.

اگر این موندراگون نبود او کتاویو هرگز خواندن یاد نمی‌گرفت. زیرا این مادرخوانده در میان زن‌های رؤسای پلیس نفوذ بسیار داشت و هیچ‌کس نمی‌توانست مجبورش کند که پسر خوانده‌اش را به مدرسه دولتی بگذارد. می‌گفت: «بچه من و مدرسه دولتی؟ هرگز! مدرسه خصوصی هم پولش ندارم. پس اصلاً لازم نکرده مدرسه بره. فقط همین مرنده که بذارمش مدرسه دولتی و یکی از این معلمای دماغ‌گنده آس و پاس بینوا که توی سر سگ بزنی پنجاتاش بیرون می‌ریزه هر روز بزنه تو سر بچه من و به روش بیاره که یتیمه یا لباسش پاره‌س. مدرسه اکابر حرفشو زن، دل آدم می‌گیره. مثل زندون می‌مونه.»

1- Puerto Limon

2 - Zope

3 - Daniel Mondragon

وقتی سیاهی دانست که سانسور خواندن یاد گرفته است به او گفت: «می‌دونی بچه جون، هیچ پشیمون نیستم که گذاشتم پیش دن پیکوه لوپز^۱ شاگردی. اونجا خوندن یاد گرفتی و تنت به تن مشتریای فهمیده خورد که سرشون به تنشون می‌ارزه و راه و رسم آدمای حسابی رو خودت یاد گرفتی. می‌تونستم بذارمت زیر دست یه کفاش. اما خدا نصیب نکنه. کفاش جماعت سرش تو کار خودشه و فکرش از گزن و مشتری‌اش دورتر نمی‌ره. یا می‌شد بذارمت دکون نونوایی. اما نونواها، همه سل می‌گیرن چون مجبورن شبابیدار بمونن، مگه اینکه مزدی پز باشن. اونام تخم مرغایی رو که باید بزنی تو خمیر مردم خودشون بالا میندازن. همه شون از دم متقلبن. براهمینه که می‌گن نون حالارو از نونوای مرده بخر.» مرغ مداح گوش تیز می‌کرد. انگاری به حرف‌های او گوش می‌داد تا یک کلمه از این همه حقیقت و حکمت را نشنیده نگذارد.

- با خودم می‌گفتم؛ خوب، می‌تونه بره نجار بشه. اما دیدم روزگاری که توی نجارا آدمای حسابی مثل یوسف نجار پیدا می‌شد، گذشته. حالا دیگه نجارا هم کارشون ماشینی شده. الوارای گندرو می‌دن دم اره یارنده ماشینی. یه وقت دیدی طفل معصوم یه دستش رو هم با چوب داد دم ماشین. اما هیچ وقت به سرم نزد که بذارمت نعلبند بشی. چون اون وقت همه‌اش بایست زیر سم قاطرا و لای پای بابوا بپلکی. یه دفعه می‌دیدي ناغافل یه لگد خورد یه جای بدیت و کلکت کنده شد. سری رو که درد نمی‌کنه چرا دستمال ببندی. اگر نعل نمی‌کوبیدی بایست متصل پای کوره دم بدمی و خونت جوش بیاد.

اولین کتابی که خواند «آیین آزادی» نوشته برگوا^۲ بود که بر او اثری عمیق گذاشت. یک نفر این کتاب را روز شنبه در آرایشگاه جا گذاشته بود. او آن را برداشت و تا روز دوشنبه که بازش آورد از دست پایین نگذاشت. وقتی استادش می‌شنید که او آنچه را در آیین آزادی خوانده است، از بر تکرار می‌کند گفت: «کتابو باید خونند نباید از بر کرد.» از اینکه می‌دید کلامی غیر از کلام روزانه بر زیانش جاری می‌شود، لذت می‌برد و می‌دید که می‌تواند با کمونرو^۳ های اسپانیا

که با خواندن این کتاب برای تحصیل حقوق خود به پا خاسته بودند هم صدا شود. بعد از کمونروها خود را با انقلابیان فرانسوی هم صدا یافت. شخصیت مارا، «دوست ملت» تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و در سخنان او غسل می‌کرد. «دعوت به انقلاب را در انجیل هم می‌توان یافت. به راستی در هیچ کتابی بهتر از انجیل از حقوق مردم دفاع نشده است. در هیچ جا بیش از این کتاب اغیا و صاحبان قدرت دنیا مورد نفرین و لعن قرار نگرفته‌اند.»

نخستین مقاله‌اش در موتوالیستا^۲ با عنوان «مارا و زحمتکشان امروز» چاپ شد. در این مقاله خود را در قالب موجود در مانده‌ای گذاشته بود که در شهر می‌گردد و بر در هر خانه می‌کوبد و خاکستر می‌جوید. پس از آن که اجاق‌ها و بخاری‌های دولتمندان را می‌روفت و خاکستر آنها را بر می‌داشت، گونی‌های پر بر دوش به کوی گوده‌های خاکستر صابون‌پزان می‌رفت. او در این مقاله درد و حرمان این موجود محروم را که دست و پابسته‌تر و بی‌چیزتر از بردگان بود به شیوه‌ای نه چندان روشن و آمیخته به احساسات بیان کرده بود.

در نوشته دیگری با عنوان «آزادی بی‌نان» با دقت بیشتری به بیان افکار مارا پرداخته بود و تأکید کرده بود که «آزادی برای گرسنگان ممکن نیست.» این مقاله را در Renovacion Obrera (یعنی رستاخیز کارگران) منتشر کرده بود. در این مقاله نوشته بود: «صاحبان روزنامه در پول غلت می‌زنند پس حنجره می‌درند که زنده باد آزادی. اعیان‌زادگان مرفه از سر تفنن شعر می‌سرایند و نثر می‌آرایند پس بر سینه می‌کوبند که زنده باد آزادی. بازرگانان به زور تبلیغ بر سود خود می‌افزایند پس گریبان پاره می‌کنند که زنده باد آزادی. فقط توده‌های محروم زحمتکشند که نمی‌توانند این فریاد را تکرار کنند زیرا آزادی آنها گرسنگی اینهاست و ناچار رنج را تحمل کرده‌اند و به جور آنها گردن نهاده‌اند و به سیاه‌روزی خود تسلیم شده‌اند و به سکوت خو گرفته‌اند.»

با خواندن کتاب «نودوسه» نوشته ویکتور هوگو، آتشی به جاناش افتاد که او را میان همفکرانش پرچمدار کرد. خووانا سیاهی از بیماری «تپش قلب هندی» مرد. این تشخیصی بود که خود داده بود. اما معجون گرد مروارید و شکری که برای

درمان این درد ساخت و خورد موثر نیفتاد. ناگهان خویشان و ندان بسیاری که سانسور هرگز ندیده بود و حتی از وجودشان خبر نداشت، گفתי از زمین جوشیدند و جسد زن بیچاره را که از سردی به جغدش می‌مانست روی صندوقی که تختخوابش بود خوابانند و این صندوق میان آن خویشان، آن همه زن و مرد سیاهپوشی که دار و ندارش را غارت کردند، خواهانی نیافت و همراه جغد و کتابهای جادو و اخترشناسی و طالع‌بینی برای آرایشگر جوان باقی ماند. آری، آرایشگر، زیرا چشمه کرم دن پیکوله‌لویز فوران کرده بود و سانسور طی مراسم خاصی که دست کمی از تشریفات تحلیف گاوبازان نداشت، رسماً به جرگه سلمانیان درآمده بود. طی این مراسم، عرقچین سفیدی بر سرش گذاشته و قیچی و تیغی به جای شمشیر گاوبازان به او داده بودند و او سوگند یاد کرده بود که هرگز ضمن تراشیدن ریش گوش مشتری را نبرد و سیبلش را نذرزد.

رختخواب زن فالگیر هم باقی ماند و او این رختخواب را، که شبی تا صبح جایگاه جنازه مادر خوانده‌اش دنیا ماگدالنا آنخلا سنوبیاده و یوانکو بود (که پیش از آن کاکالویس^۱ و قبل از آن پارتگاس نام داشت) همراه با یک میز و قفسه کتاب و خود کتاب‌ها و یک صندوق چوب کاج و جغد مداح همه را در یک چرخ دستی - که به قول مارآستری انسان‌نما آن را می‌کشید - گذاشت و با آن خانه وداع کرد و کشنده گاری از اینکه مثل حیوانی بارکش این مرغ زشت نامیمون را می‌کشد، سخت غمین بود و از بخت بد خود می‌نالید زیرا این سفر در نظرش ناخجسته بود.

پنجشنبه روزی، صبح زود در اتاقی واقع در آویندا ده لوس آربولس^۲ (یعنی خیابان درختی) از خواب بیدار شد. بیدرنگ به سمت در شتافت زیرا می‌خواست خیابان را تماشا کند و به صبح سلام گوید. هوای خنک بیرون را به سینه کشید و به جست‌وجوی جایی برای صرف ناشتایی پرداخت. چشم‌هایش به نور خورشید روشن شد. تقریباً تمام شب را به خواندن کتاب «دروغ‌های قراردادی» نوشته مارکس نوردو^۳ گذرانده و به شنیدن آوای ناقوس نماز آن را کنار گذاشت بود. در

1- Cacaluis

2- Arboles Avenida de los

3- Max Nordau

اتاقش را که جز چهار دیوار و یک سقف چیزی نداشت و به اسم خانه‌ای کامل اجاره کرده بود باز کرد و ای‌کاش نکرده بود زیرا درهای دیگر هم باز شده بود، از جمله در دکانی که منظره‌ای عجیب داشت.

این دکان میان جنگلی‌ها از کفر ابلیس مشهورتر بود زیرا صاحب آن به کسانی که مرغ‌های رنگین پر خوشخوان برای فروش به شهر می‌آوردند، اجرت خوبی می‌پرداخت و نیز به آن سبب که مرد مرغ فروش با زبان شکارچیان و دامگذاران آشنا بود. بله، سنور و نکوی دومینگز^۱ هم دکان خود را مثل همه روز باز کرده بود. این سنور دومینگز شکایت داشت از اینکه از فروش مرغ‌های خواننده چیز دندانگیری عایدش نمی‌شود. با این همه پولش به پس انداز هم می‌رسید زیرا خرجی نداشت. لباسی زمخت می‌پوشید. یک دست لباس چرب و کثیف برای همه کار و همه وقت. در خوراک هم با اسیران زیباپر و خوش آوای خود شریک می‌شد و غذای خمیری را که از آوکادوی مانده و موز سیاه شده و نان آسیاب کرده درست می‌شد به زور آب از گلو فرو می‌داد. تنها هزینه‌اش خرج کفشش بود. آن هم یک جفت کفش لاستیکی که دیر ساییده می‌شد. زیرا فقط برای رفتن به مرکز شهر آنها را می‌پوشید. باقی وقت در دکانش دم‌پایی به پا می‌کرد. هر چند از اینکه فضله پرنندگان، سفید و گرم، روی پاهای لختش می‌افتاد و سرد که می‌شد می‌خشکید و به دلمه زخم آبله می‌مانست در عذاب بود. سواد نداشت و با انگشت حساب می‌کرد و حساب مشتریانش را با دانه‌های ذرت نگه می‌داشت و در این کار به قدری استاد بود که محال بود کسی بتواند فریش بدهد. نه می‌گذاشت کسی کلاه سرش بگذارد نه خودش گوش سرخپوستانی را که از جنگل برایش مرغ می‌آوردند، می‌برد.

میان چهار دیوار دکان و سיעش که کف آن پست‌تر از سطح خیابان بود و میان قفس‌های پرنده‌گانش زندگی می‌کرد. دیوارهای دکانش از قفس‌های جوراجور کوچک و بزرگی که به میخ و قلاب بند بود، پوشیده شده بود. بعضی از قفس‌ها را هم از سقف می‌آویخت و چندتایی را هم وقتی هوا آفتابی بود بیرون در آویزان می‌کرد و این تبلیغی بود برای جلب مشتری، زیرا مرغ‌هایش تا آسمان را

نمی‌دیدند، نمی‌خواندند.

پاک کردن قفس‌ها و عوض کردن آب پیاله‌ها و غذا دادن به مرغ‌ها زمانی صورت می‌گرفت که در دکان بسته بود. این کارها را در تاریکی، کورمال کورمال در پرتو اندک نوری که از رخنه‌های در وارد می‌شد، می‌کرد. کف آجر فرش دکان و پیاده‌رو را با جاروی زبری می‌روفت، اما اول آبپاشی می‌کرد تا خاک بلند نشود. همیشه در دکانش بود مگر مدت کوتاهی که به دکان نانوايي نزدیک می‌رفت تا برای طوطی‌هایش خمیر شیرینی بخرد و این خرجی بود که بر کیسه‌اش سخت گران می‌آمد زیرا امیدی را در سینه می‌پرورد که هرگز عملی نمی‌شد، چه یکی از این طوطی‌ها گنگ بود و دیگری غیر از دو کلمه چیزی نمی‌گفت: «تماشاش کن... تماشاش کن» از این گذشته با رقیبی مثل گراموفن دیگر امیدی به فروش آنها برایش نمانده بود. زیرا با این بلبل‌های کوچکی دیگر چه کسی حاضر بود پول بالای مرغی بدهد که می‌خورد اما خوردنی نیست.

جوان مستی که صبح از جلو دکان او می‌گذشت گفت: «دومینگز، این قدر این زبون بسته‌ها رو عذاب نده.» این جوان از شد برادران همیشه مستی بود که صبح زود، وقتی مردم همه به سر کار خود می‌رفتند، ترسان و شتابان از خانه‌اش که صدای داد و فریاد و سکسکه و عرق و استفراغ درون آن تا سر کوچه می‌رسید، بیرون می‌آمد و با کتابی یا مبلی یا شمایل مقدسی یا تابلویی به پیاله فروشی می‌رفت تا به قصد تر کردن گلو آن را با عرق تاخت بزنند.

دومینگز جوابی نداد.

جوان مست بالحن نهید آمیزی گفت: «تپاله گاو تو صورتت می‌زنم، چشمتو با گه گاو می‌بندم تا این همه زبون بسته را این جور تو قفس نگه نداری...»

دومینگز همچنان ساکت ماند.

- «صبر کن همین الان با برادر ام می‌آییم سر وقت...» و تلوتلو خوران رفت. اما وقتی به خانه رسید، سه برادرش که هر کدام گوشه‌ای افتاده بودند قدرت اینکه سر پا بند شوند نداشتند. برادر دومی روی زمین پهن شده بود و چشم‌هایش میان پلکهای خمارش مثل شیشه براق اما بی‌جان بود و آب دهن از گوشه لب‌هایش بر زمین راه گرفته بود.

برادری که هشیارتر از دیگران بود سر بلند کرد و گفت: «اگه این مرتیکه رو بکشی طوطیش مال منه. می خوام با عرق حلالش کنم.»

- پس خبر نداری آقازاده. من خیلی وقته که قول طوطی رو به عرق فروش سر نبش دادم. گفته حاضره شش گیلان عرق بالاش به من بده.

- خوب، عیب نداره. طوطی مال خودت. اما مرتیکه رم خودت تنها دخلشو بیار. من از این اتحاد مقدس برای آزادی پرنده‌های آم بیرون. یا طوطی رو می دی یا دور منو خط بکشی.

- خوب پس خودم تنها کارشو می کنم.

- از من می شنفی بگیر بخواب و این قدر مثل برج زهرمار وسط اتاق ورن زن. مرد مرغ فروش که اطمینان داشت می تواند با کلون در دکان یا یا دشنه اش هر حمله ای را از خود دفع کند، به خط و نشان های این الدنگ های ریشوی ژولیده مو که با کفش های بند بسته دور می گشتند و گند نفسشان حتی از دور بینی را می سوزاند اعتنایی نمی کرد. می دانست که جز سر کیسه کردن او برای عرق خوری منظوری ندارند. اما این انتظارشان همان داستان شتر و پنبه دانه بود. خاصه اینکه با تهدید و توهین جلو می آمدند و گوش او از این تهدیدها پر بود. بگذار بروند به انجمن حمایت حیوانات گزارش بدهند.

اما بخت دومینگز بلند بود که این اراذل مجبور شدند خانه پدریشان را ترک کنند زیرا وکیل دعاوی ریاخوار خدانشناسی که خانه را در گرو داشت، سند طلب خود را به اجرا گذاشت و جوانان را از خانه شان بیرون انداخت. دومینگز وقتی دید که همسایگان سرگردانش تلوتلو خوران باقیمانده ااث و خردوریزشان را بر گاری بار کردند و رفتند چیزی نمانده بود که از خوشحالی به رقص آید. البته ااث زیادی برایشان نمانده بود. فقط چند مبل سنگین بود که نمی توانستند زیر بغل گیرند و نزد سمسار یا پیاله فروش گرو بگذارند. اما نتوانست مدت زیادی از تماشای این صحنه لذت ببرد، زیرا چند سرخ پوست سفیدپوش آمده بودند و اسیران بالدار خود را جلو در دکانش روی زمین گذاشته بودند.

سالخورده ترین آنها که صورتش به گوشت گاو خشکیده در خاکستر افتاده و سرش به پوست درختی صد ساله می مانست، بی آنکه صدای خود را بلند کند

شروع به چک و چانه زدن بر سر متاع خود کرد و رونکوی نیز به نرمی به او جواب می‌داد و این طریق گفت‌وگو با روابط و مناسبات اشخاصی مانند آنها سازگاری داشت. رهگذران به تماشای قفس‌ها که روی هم بسته شده بود می‌ایستادند. این قفس‌ها از نی خیزران ساخته شده بود و چنان برق می‌زد که گفتی از عاج سبز بود و زندانیان زیبای این قفس‌ها به راستی تماشایی بودند. پره‌های پاره‌ای از آنها به رنگ آتش و خون بود و چشم‌ها و منقار و پاهایشان گفتی به نشان ماتم رنگ آبنوس داشت. چشم‌های سنگ‌خوارک‌ها مثل آینه روشن و مهربان بود. قناریها به چالاک‌ی به هر طرف می‌جستند و گفتی ویلن در گلو داشتند و رشته‌های مروارید به روشنی قطره‌های شبنم در حنجره‌شان می‌غلطید. مرغ‌های دیگری بودند که پره‌های شکلاتی رنگ داشتند و حلق طلایشان چشمه صدها تنوای زیبا بود.

دومینگز حرف زد و زد و زد و مرد سرخپوست جواب داد و داد و داد تا عاقبت به توافق رسیدند و معامله سرگرفت و حساب بادانه‌های ذرت روشن شد و تنها عددها به اسپانیایی بر زبان آنها می‌آمد. «دو و چهار، شش و نه، پانزده و هفت...» وقتی گفت‌وگو تمام شد، پیرمرد سرخ‌پوست همراهانش را صدا کرد و از آنها پرسید که آیا موافقت و آنها موافق بودند و معامله قطعی شد.

وقتی سرخ‌پوستان یکی پس از دیگری و پسرانشان به دنبالشان و سگ‌هایشان دنبال پسران رفتند، رانکوی به تهیه جابرای زندانیان تازه پرداخت و بازبان چرب و نرم و مزورانه زندانبانی که می‌داند زندانیان نگویند بختش باقی عمر را در زندان خواهند گذراند با آنها شروع کرد به حرف زدن. آنها را با دقت و ارسی می‌کرد، لای پره‌هایشان فوت می‌کرد تا ببیند کدام یک زودتر در دل تنگ خود را باز می‌کنند و ترانه‌های بلورین آبیگون خود را بیرون می‌ریزند.

صلاح جوان آرایشگر در آن بود که آن روز صبح سر از اتاقش بیرون نیاورد و به تماشای همسایگان نپردازد و از صرف صبحانه چشم پبوشد. بهتر آن بود که توجه او کتاویو سانسور به این دکان عجیب که دیوارهایش همه قفس‌پوش بود، جلب نشود و چشم‌هایش بر آن دوخته نماند.

دومینگز تازه دکان خود را باز کرده بود و مرغکان تازه با ترانه‌های خود به روشنایی روز و رفت و آمد خیابان درود می‌گفتند و نواهای ارکستر صد صدای

خود را در کوی تازه روفته پخش می کردند.

سیمای سانسور به مشاهده این منظره درهم رفت و تلخ و ترش گردید. از خیابان گذشت و به یک جست میان دکان مرغ فروش ایستاد. کف دکان از سطح کوچه پست تر بود. نگاهش به تماشای این مرغکان اسیر به حرکت آمد. نگاههایی که از طوفانی تند و پر آذرخش در سینه اش حکایت می کرد. دومنیگز را به یک مشت نقش زمین کرد و این کار چنان سریع بود و مرغ فروش را چنان مبهوت کرد که فرصت نیافت دشنه اش را بردارد. سعی کرد خود را روی زمین به طرف در و کلون آن بکشانند اما لگدی بر شانه اش فرود آمد و آرواره ها و گوش و سرش را چنان از درد در هم پیچاند که از هوش رفت. گرچه بیشتر به آن می مانست که از سر حیل خود را به مردن زده است تا جوان دیوانه از پایش در نیاورد. اما جوان در این آرزو بود که این کاش هزار دست داشت و در قفس ها را یکباره باز می کرد تا مرغ ها با هم از قفس بگریزند. پرنده های آزادی یافته مدتی در دکان تاریک بال بال می زدند و در را که می یافتند، همچون تیر به درون روشنایی شکوهمند روز و کبود بیکران آسمان پرواز می کردند.

سانسور به اتاق خود بازگشت و از بضاعت ناچیز خود مختصری لباس و چند کتاب، اما بخصوص قیچی و تیغ و شانه اش را برداشت و به ساحل جنوب گریخت تا آنجا به کاری مشغول شود. می ترسید که میادا پرنده فروش را کشته باشد. تنها چیزی که از این ماجرا به یاد داشت صدای پرطنین خودش بود. خون جوشانش گویی به صدا درآمده بود و همراه باز شدن در قفس ها به صورت مارسی یز^۱ از حلقش بیرون می آمد. «ای آزادی مقدس...»

وجود جغد و گواهی گاریچی که اثاث او را به منزل جدید کشیده بود کار پلیس را در تحقیق و روشن کردن این جرم و حشتناک آسان کرد. همین که هویت مجرم معلوم شد، مسلم گردید که قصد او از این کار دزدی نبوده است. هنگامی که ضمن بازجویی از دومنیگز درباره احتمال دشمنی یا انتقامجویی پرسیدند، پیرمرد با فیلسوف منشی مزورانه ای جواب داد: «به عمرم کاری نکردم که برا خودم دشمنی درست کرده باشم. جوونک دیوونه بود.» و گاریچی در حضور

قاضی که اظهارات شاهدان را جمع می‌کرد جنون جوان را تأیید کرد و گفت: «بله، به مشت خرت و پرت داشت که اسمشو گذاشته بود اثاث خونه و وسط اونایک جغدم بود که باگاری من به این خونه آمد. معلوم بود عقلش پارسنگ می‌بره. از روزی که این حیون بدقدمو باگاریم آوردم یه دونه مشتری به تورم نخورده.» و پیرمرد گفته بود: «حرف نداره که دیوونه بود. چون وقتی منو مثل نعش رو کف دکون انداخته بود و پک و پهلومو زیر لگد گرفته بود آواز می‌خوند «روز افتخار فرا رسیده» و وقتی در قفسارو باز می‌کرد سر مرغا داد می‌کشید: «آزادی مقدس».

حکم بازداشت سانسور صادر شد. اما انگاری سانسور آب شده و در زمین فرو رفته بود. مدتی در نمک‌گیری‌های پرنوتوده سان خوزه^۱ پنهان بود و با اسم مبدل حملاتی می‌کرد. تا اینکه در یک کشتی که از سالیناکروز^۲ آمد و عازم پاناما بود به آرایشگری استخدام شد. بعد در پاناما ماندگار و در بهترین هتل آنجا آرایشگر شد و دلار فراوان جمع کرد. به کمک دوستانی که از راه مهارتش در به کار گرفتن شانه و قیچی و تیغ به دست آورده بود، یک شناسنامه پانامایی به اسم خووان پابلو موندراگون گرفت. خووان پابلو را (که همان ژان پل باشد) به اعتبار اسم کوچک مارا که بت بزرگش بود و نام موندراگون را به یاد مرد کوستاریکایی که خواندن را به او آموخته بود اختیار کرد. در گذرنامه محل تولد خود را تابوگا ثبت کرده بود و آن جزیره‌ای بود که او آرزو داشت، در آن زاده شده باشد. پدر و مادرش را نامعلوم و مذهبش را کاتولیک به ثبت رساند. بنا به این گذرنامه در آن وقت بیست و سه ساله بود. کار می‌کرد و کتاب می‌خواند و پولی را که به دست می‌آورد صرف خرید کتاب و آموختن انگلیسی می‌کرد و به زودی آن را به کمال آموخت و در فکر بود که جهان نو را ترک کند. بارها در بندر کنار کشتی با چمدان‌های بسته و اوراق کار به قاعده آماده بود که عازم اروپا شود اما هر بار گفתי به نوعی هاری مبتلا می‌شد و موزمور شنیدنی در کف پایش پدید می‌آمد، که نمی‌گذاشت قدم قطعی را بردارد. چشم‌هایش را می‌بست و گوش‌هایش را با دست می‌گرفت و با سوت کشتی می‌لرزید. مثل این بود که بدنش جزیی از سوت کشتی شده باشد.

رانکوی دومینگز در دکان خود که جز قفس‌های خسالی و درگشوده‌اشائی نداشت قدم می‌زد و از خشم سیاه می‌شد و کف بر دهان می‌آورد و به خود می‌پیچید. مشت‌هایش را از درماندگی به هم می‌فشرد و تکرار می‌کرد: «سه پلشک آید و زن زاید و مهمان زدر آید. بدبختی روی بدبختی همینه. هر چه خرجش باشه می‌دم که قاضی این جغد نحس بدترکیبو رو دستم نذاره. پولشو از زیر سنگم شده پیدا می‌کنم. حتی اگه شده پیرهن تنمو بفروشم».

به وکیلی احتیاج داشت. یک وکیل قابل کاردان تا از او دفاع کند. زیرا کار دیگر از تهدید گذشته بود و دنبالش می‌گشتند تا حکم دادگاه را مبنی بر حق مالکیت بر مرغ نامیمون را به او ابلاغ کنند و بعد خود مرغ را از اتاق مرد دیوانه به دکان خالی او انتقال دهند.

اما احتیاجی به وکیل نبود. زیرا مرغ نگونبخت را سنگسار کرده بودند و اکنون لاشه آن که زیر پره‌های نرمش خونین بود بر خاک افتاده بود. این خدمت را گاریچی به عهده گرفته و مرغ نگونبخت را از فلاکت و گرسنگی و مرگ نجات داده بود. از وقتی که جغد باگاری او به این اتاق آمده بود کار و کسبش زار شده بود. هیچ کس صدایش نمی‌کرد و باری به او نمی‌سپرد. معتقد بود که مرغ را نکشته بلکه از فلاکت نجاتش داده زیرا جغد، چنانکه همه می‌دانند روح آدمی، گرفتار عذاب است. بعد از کشتن مرغ سراغ گاریش رفت و سرش را کنار چرخ، گفتی در گوش مثلث شکل آن گذاشت و گفت: «غصه نخور، گاری جون. حالا دیگه کار بمون می‌دن. جغد که مرد، طلسم بیکاری ما شکسته شد».

دیر شده بود و دیگر وقت گاری سواری نبود و آنها همه حرف‌هاشان را زده بودند. قرار شد که خووامبو به ساحل برود و پیغامی برای همکار تایوسان ببرد و دستور لازم را از او بگیرد. نوۀ سنیر نیو نزدیک محلی که خط آهن از میان گودهای خاکستر می‌گذشت در انتظار آنها بود.

دامیان سیتو آنجا بود و خووامبو شعار پیکار را بر زبان آورد. «مارو می‌زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن.» دست آهکی اکتاویو را که از عرق خیس شده بود فشرد.

دامیان سیتو سیخکی به گاوها زد زیرا دیر شده بود و گاری همچون

تخت‌روانی شب‌وار، بر چرخ‌هایی سفید، استوار میان تل‌های خاکستر، در سکوت عظیم و روشنایی مهتاب در هوایی آکنده از گند پس آب رختشویخانه‌ها به راه افتاد.

خوپر دندان‌های سفید نیرومندش را بیرون داد اما پارس نکرد. زیرا خواب آلودگی عظیم شب و سکوت گودهای خاکستر حال پارس کردن برایش نگذاشته بود.

بخش دوم

هفت

قطار سرپیچ کند می‌کند. هر چرخ آن زخمی در دناک است که لبه‌اش روی لبه ریل‌ها له می‌شود و جیغ می‌کشد و هر پنجره‌اش برقی کوتاه است میان کوه‌های سنگی و آسمان و دشتی که در این ساعت روز، دو و نیم بعد از ظهر، غرق آب و آفتاب است. جیرجیر گوش‌خراش چرخ‌ها و زوزه قطار و قرچ قرچ بندهای واگن‌ها گوش مسافر را می‌آزارد. مسافر، زن جوانی است و کلاهی ایتالیایی به سر دارد و کت و دامن خوش دوخت دودی رنگش اندام ظریف دوشیزگانه‌اش را مسن‌تر از آنچه هست جلوه می‌دهد. پاشنه کفش‌هایش بیش از اندازه بلند است و پلک‌های اشک‌آلودش زیر عینکی دودی پنهان شده. جیغ پایان‌ناپذیر چرخ‌ها را به صورت سوزشی در گوش و ریشه موها و بیخ دندان‌های نامرتب خود احساس می‌کند اما با فشردن کف دست بر گوش کجا می‌توان از آزار آن گریخت. گوش‌هایش را چنان به شدت می‌فشارد که گویی چیزی نمانده است که سخته کند، مثل وقتی که ساعت شماطه‌ای صبح زود او را از جامی جهانند. چمدان‌هایش را برمی‌دارد و آماده می‌ماند که پیاده شود.

ریل‌ها و تراورس‌ها و سنگریز زیر آنها، تیرهای تلگراف و علائم راه، آب‌کننده‌ها و پل‌ها، همه همچون نواری پشت سر این مار دراز آهنی که بخار و آتش از سینه بیرون می‌فشانند و آگشوده می‌شود. مار از سرعت خود می‌کاهد اما به اکراه، زیرا ایستگاهی نمی‌بیند، فقط مایه دردسر. قطارها ایستگاه‌های بزرگ آخر خط یا میان راه را می‌شناسند و سوت زنان، با دلنگ دلنگ زنگ و پاف و پوف دیگ بخار

و جیرجیر ترمزها به آنها وارد می‌شوند یا توقف نکرده از آنها می‌گذرند. در این ایستگاه‌ها، حتی اگر لکوموتیوران مجبورشان نکند، حتی اگر مسافری نباشد که سوار یا پیاده شود، خودبه‌خود و با طیب خاطر می‌ایستند، نه مثل اینجا، میان صحرا که نه شهری پیداست نه روستایی. قطار اینجا برخلاف اراده سوزان و زورمند لکوموتیو، به اکراه، فقط برای بانوی مسافری که برای همین نقطه، این ایستگاه دلبخواه در کیلومتر ۱۷۷ بلیت خریده است، توقف می‌کند.

مسافر خوش ذوق شوخ طبع زن دوستی، که تنها کسی بود که چند کلمه با زن جوان حرف زده بود گفت: «بیا، رودخانه‌ای می‌ایستد تا یک دختر دریایی از آن بیرون آید.» اما زن که به طرف در کوپه می‌رفت، این گفته مرد را شنیده یا نشنیده اعتنایی به او - که برخاسته بود تا کمکش کند - نکرد. گرچه پیش از آن خود را به او معرفی کرده و گفته بود که معلم و رئیس مدرسه مختلطی در سروپوم^۱ است. مسافران همه، سرها را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند تا از علت توقف قطار سر در آورند. پیرمردی گفت: «نکنه لکوموتیو تو شن گیر کرده باشه! نمی‌دونم‌ها، فقط می‌پرسم.»

مسافر دیگری گفت: «لابد لاشه‌ای چیزی روی ریلا افتاده، باید برش دارن تا بشه رد شد.»

مسافر سومی حرف او را برید که: «لاشه چیه حیوون؟ تو که اطلاع نداری چرا بی‌خود دری‌وری می‌گی؟ حالا من برات می‌گم. زمین لرزه شده و راه رو خراب کرده. این قطار دیگه از این جلو تر نمی‌ره. باید پیاده شد و خرابی راه رو پیاده رفت و اون طرف منتظر موند تا خدا می‌دونه چند وقت دیگه یه قطار بفرستن.»

زن چاق نیم‌عریانی که سر خود را از پنجره بیرون برده گوشواره‌های طلایش را به نمایش گذاشته و پر و پستانش را از گریبان گشادش بیرون انداخته بود بالحن شکایت‌آمیزی گفت: «خوب، بسه این قدر نفوس بد زن.»

مردی که به قول خودش در احضار ارواح دست داشت، معتقد بود که قطار بی‌راننده‌ای از جهت مقابل نزدیک می‌شود و هر لحظه ممکن است با این قطار برخورد کند و گفته‌اش همچون نفخه صوراسرافیل، کلام را در دهان دیگران

خشکاند. فریاد زنان توضیح داد: «ما همگی کلکمون کندست. مگر اینکه خدا بخواد قطار طرف مقابل خودش خراب بشه یا از ریل بیرون بیفته. هر کسی باید هر طور می‌تونه پیره بیرون و خودشو نجات بده. یه قطار رم کرده. نه ترمز و نه راننده! لامصب تموم بخار داره جلو می‌آد.»

ولی دیگر کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد.

مسافران که به طرف پنجره‌ها هجوم آورده‌اند و سراپا گوش و چشم تا ببینند چه خبر است همه ساکت می‌شوند زیرا که می‌بینند کسی که ناخواسته موجب این همه وحشت و قیل و قال شده از یک واگن درجه یک، که آخرین یا ماقبل آخرین بود، بیرون می‌آید. دریا دختری که این رودخانه انسانی برای پیاده شدنش میان بیابان لحظه‌ای از حرکت باز ایستاده است.

مرد دو رگه‌ای که چهره شکلاتی براقی دارد، داد می‌زند: «هان، پس این بود... برای این بود که این قطار گندگرفته رو نگه داشتن. چیزی نیست. آقایون، نگرمون داشتن تا این قرنی خانوم پیاده شه. تماشا کن، با اون عینکش... عین جفده.»
زن جوان با خود می‌گوید: «خوب، رسیدی دیگه... عینکتو بردار... بت می‌گن جفده... مگه نمی‌شنوی؟»

اولین قدم‌هایش به علت بلندی پاشنه‌ها و سنگینی چمدان‌ها نااستوار و لرزانست. «بله، رسیدی. خدا رو شکر کن که رسیدی. حالا پات روی زمین سفته. سعی کن خودت باشی، نه اون زنی که توی قطار جای تو نشسته بود و می‌خواست در کیلومتر ۱۷۷ پیاده بشه. چون مثل اینه که اینا همه توی خوابه. مثل اینه که تو نبودی که توی ایستگاه مرکزی سوار قطار شدی. یکی دیگه بود که به جای تو و به اسم تو، با چمدونای تو و تو لباس‌های تو سوار شد و سفر کرد و نمی‌دونست چکار بکنه. و چی بگه. ولی حالا دیگه لازم نیست این قدر یواش یواش حرکت کنی، این جور که راه می‌ری آدم خیال می‌کنه حرکات و اطوارات مال خودت نیست، مال یه نفر دیگه‌اس و تو سعی می‌کنی یاد حرکاتش بیفتی و تقلیدش کنی. با خودت حرف می‌زنی، انگاری با کسی که اینجا نیس و مردم طوری بات حرف می‌زنن که انگاری نمی‌دونن چه وقت خودت هستی و چه وقت اون یکی دیگه، همونی که سوار قطار شد و جای تو رو گرفت، همون که سوار قطارش کردن و

خیال می‌کردن تو کمکش می‌کنی که سوار بشه و بره سفر. تو مثل مرده، بی حس و حال بودی، با وجود این جلوش می‌پردی. وادارش می‌کردی به سرنوشت تسلیم بشه و عقب نمونه و به قطار برسه... حالا به مقصد رسیدی... حالا ببین تویی که به مقصد رسیدی؟ یا اون یکیه؟ تو پهلوی قوم و خویشا و دوستان باقی موندی. دوستا و قوم و خویشایی که همت کردن و صبح زود بیدار شدن و به ایستگاه اومدن تا بدرقه‌ات کنن. با موهای هول هولکی شانه زده و صورتای نیم شسته که هنوز بوی صابون می‌داد و چشمای مست خواب. تو میان بازو‌هایی که آخر سر دور گردنت حلقه شد و تو رو به سینه فشرد و در چشمایی که با نگاهشون می‌بوسیدنت باقی موندی. پس آخه اون کی بود که دم پنجره وایساده بود و دستمال خیس از اشکش رو تکون می‌داد و باکسی که روی سبکوی ایستگاه باقی مونده بود خدا حافظی می‌کرد؟ با همون کسی که هر قدر دورتر و کوچک‌تر می‌شد در دلت جای بیشتری می‌گرفت؟ آه، اونم تو بودی... همون که موهاش مثل یه آبشار حریر و رویا روی پوست خواب آلوده‌اش فرو ریخته بود و دهنش معصوم بود و لباش لبریز از عشق بود و در گوش‌اش یه دنیا غصه پنهان بود، همون که شانه‌های بلند داشت و سینه‌هاش زیر پیرهنش می‌لرزید.

سر‌ها و گردن‌ها و چهره‌ها و دست‌ها و کلاه‌ها و دندان‌های عاریه‌ای که تک و توک دندان‌های طلا می‌اتش می‌درخشد و گوش‌هایی به گوشواره آراسته و کمربندهایی با تپانچه‌ای یا قمه‌ای سنگین شده. اینها همه پنجره‌ها و درهای واگن‌ها را پر کرده‌اند و منتظرند که قطار دوباره حرکت کند.

«اینکتو بردار... مگه نمی‌بینی بهت می‌گن جغد؟ دریا دختر، قرتی، بی‌سروپا، جغد... بذار بگن. اعتناشون نکن. به یه چیز دیگه نگاه کن. مثلاً به این بیدقی که کنار تراورس‌ها، نه زیاد نزدیک و نه چندان دور، توی زمین فرو کردن. بین مثل آتش برق می‌زنه. برق سرخش‌شن زرد خاکریز رو که ریل‌ها روش دور می‌شن زنده می‌کنه. با تپیدنش ریگا به رقص می‌آن. سبزی مردابا و مزرعه‌ها و چراگاه‌ها و درختا و کشتزارهای نیشکر و رنگ آجری کوه‌ها و کبودی‌های جور به جور همه در عین سکوت با جادوی ضربان این بیدق می‌تپن و جون می‌گیرن.»

«غیر از تو هیچکس پیاده نشد... به ایستگاه دلبخواه... کیلومتر ۱۷۷ توقف

قطار یک لحظه بیشتر نبود. فقط به قدری که تو با چمدونات پیاده بشی و دو تا سیاه پوست خودشون روی رکاب یکی از واگنای درجه دو بند کنن. یه جفت زن و مرد سیاه پوست، به رنگ کرباس قیراندود. زن موهای وزوزی نمادی شدشو عمامه وار توی یه جوراب زنونه نارنجی چپونده بود و مرد کراوات سرخی به رنگ همون پرچمی که با باد تکون می خورد به یقه اش بسته بود، با گرهی درشت. بعد صدای سوتی بلند شد و قطار در دود و تکه های بخار... در سکوت بعد از سوت، آهسته به حرکت کرد و بعد هیچ.

هیچ نماند جز صحرا، صحرایی سر بریده.

«چمدونات رو برداشتی و به طرف درخت بزرگی که مثل گنبد سبز کلیسایی سر به آسمون کشیده جلو می ری و به خودت می گی؛ یا باید از کفشات دل بکنی یا از پات درشون بیاری... ابرو هات رو درهم می کشی و عینکت تکون می خوره. باید کفشاتو در آری، و گرنه از پات می افتن. پاشنه هاشون لای سنگا گیر می کنه. لای سنگ های درشت میون ریل ها، چون اگه بخوای تو آبجالیی که جا به جا زمین رو پوشونده نیفتی ناچار باید با چمدونات از روی این سنگا جست بزنی و خودتو به اون درخت انجیر برسونی. همون درختی که درشکه باید زیرش منتظرت باشه. بله، کلاهم همین طور. اونم باید برداری یا به گردنت آویزونش کنی. چون با این باد روی سرت بند نمی شه.»

«نه ایستگاهی، نه دیار البشری که بشه سراغ درشکه رو ازش گرفت. نه ساختمانی پیداس نه اسم ایستگاه جایی نوشته شده. این ایستگاه های کوچک اسم ندارن، فقط یه بیدق تو زمین فرو می کنن، مثل یه روح تک و تنها، بی نام و نشون.»

«وقتی زیر درخت می رسی احساس می کنی که دستات می خوان از سنگینی چمدونات از کتفت کنده بشن. فکر می کنی عاقبت یه نفر می آد. این بیدق لابد یه مسئولی داره. بله، همین بیدق بی قرار که مثل خون سرخه میون این مزرعه های آروم و این مردابای کور تنها نشون زندگیه. وقتی بیدق داراومد سراغ درشکه رو ازش می گیرم.»

اما مسئول بیدق زنی است، با سری در کهنه پیچیده و رخت و لباسی پاره پاره و پاهایی برهنه و رنگ صورتش زرد است، زردی خاص بیماری های آب راکد و

نارسایی‌های موروثی، می‌آید و بیدق را از زمین بیرون می‌کشد اما نمی‌تواند آن را جمع کند و دور چوبش پیچد. باد آن را از دستش بیرون می‌کشد. بیدق سرکشی می‌کند و مثل یک بادبادک بی‌دنباله به هر طرف می‌چرخد و خودش را به همه جا می‌کوبد. عاقبت زن موفق می‌شود و لوله‌اش می‌کند و آن را زیر بغل می‌زند و راه می‌افتد. اما باد راحتش نمی‌گذارد. هلش می‌دهد، زیر پیراهنش می‌زند و همه جایش را می‌جوید. باد هرگز مأیوس نمی‌شود و از تلاش نمی‌ماند. گاه انگاری راه بر او می‌بندد و نمی‌گذارد جلو برود. کلبه زن باید در همین نزدیکی‌ها باشد. خود را با تلاش بسیار به آن سو می‌کشاند و خاک بر پا می‌کند.

«راه بیفت، پالاله، دنبالش کن. خودتو بش برسون. پیرس پس این درشکه کجاست. سر خوردی؟ نکنه فکرت پیش دسته گل کاملیایی که تو قطار جدا گذاشتی.»

«آخه این چه جور ایستگاهیه. وسط بیابون، نه تلفنی نه تلگرافی، نه وسیله‌ای که به ایستگاه بعدی خبر بدی که گل کاملیات، یعنی عزیزترین قسمت بارت رو روی یکی از صندلی‌ای واگن درجه یک جا گذاشتی. گل نامزد تو. گل اون یا گل خود تو؟»
«حالا راستی جاش گذاشتی؟ شک داری که جاش گذاشتی یا نه؟ وحشتناکه...»

اگه وقتی بلند می‌شدی پشت صندلی افتاده باشه چی؟ سعی کن یادت بیاد... گُلُو روی سینه‌ات سنجاق کرده بودی... آقایی که تعریف زیباییت رو کرده بود و می‌خواست سر صحبت رو بات باز کنه و کارت خودشو بت داده بود، در وصف اون دسته گل گفته بود «شما قلبتونو روی سینه‌تون سنجاق کردین.» یا شاید وقتی با عجله بیرون می‌اومدی تو راهرو افتاده باشه. این دستمال رو از روی چشمت بردار. قطره‌های اشکت مثل جوجه‌های کوچک و گرد و تیل که می‌خوان از تخم بیرون بیان لب پلکات می‌لرزن. آخه این درشکه چرا نمی‌آد. زنی که باد مثل یه شعله دورش رو گرفت چی شد؟ همون زنی که بیدق سرخ رو برداشت... مگه عینک سیاه نداری؟ بذارش به چشم.

در پهنه اطراف، یک طرف دشت به دریا می‌رسد و در طرف دیگر کوه‌ها به آسمان. مزارع سبز به دامن کوه آویخته‌اند، با سبزینه‌ای روشن که زیر آفتاب سوزان درخشان‌تر می‌نماید و تا چم خاکریز خط آهن، که قطار از روی آن می‌رفت، مرداب‌ها و آبگیرها به صورت نیمدایره‌ای سبز؛ سبز تندی که آبی می‌زند.

«اما درخت انجیری که تو زیر سایه‌اش روی نیمکت نشسته‌ای چیزی بدهکار این همه سبزی‌های خندان نیست. برگای بی‌کرکش برق می‌زنن. انگاری زرگر ماهری اونارو به ظرافت از طلا و مینا ساخته و زمستون و تابستون به ساقه تیره و شاخه‌های پیچ در پیچ درخت که به دست و پای پرقوز و گره دیو سیاهی شبیهه بند شدن. این سبزیایی دوام و گذران. سبزی مزرعه‌ها زرد می‌شه، زمرد مردابا جلاشو از دست می‌ده، برگای بلوط می‌ریزن و مال درخت قهوه به ارغوانی و مال تمبره‌ندی به زردی می‌کشن. درختای دیگه همه لخت و عریان می‌شوند، فقط این درخته که مثل کوه استوار و از دستبرد زمان و تغییر فصول آزاده.»

«چه جیغی کشیدی! مارمولک بود؟ یه مارمولک جیغتو درآورد؟ شاید خیال کردی ماره... چرا این قدر تقلا می‌کنی؟ چرا این جور به خودت افتادی و دست و پا و سرتو حرکت می‌دی؟ چرا این جور با این کلاه لبه پهنه به هر طرف می‌کوبی؟ برای یه زنبور؟ زنبور کجا بود؟ مگسه. خدا رو شکر کن که کنه همراهش نیس. چون بعضی کنه‌های درشت هستن که مثل جن معلوم نیس از کجا یه مرتبه بیرون می‌پرن و مثل استکان بادکش به پوست می‌چسبن و پَرشون مثل آتش برق می‌زنه و مثل دود کبوده.»

«ساعتون نگاه کن. ساعت سه و سی و پنج دقیقه اس. این ساعت مچی رو پدر و مادرت روز جشن فارغ‌التحصیلی بت هدیه دادن. یادت هس؟ سه و سی و پنج دقیقه اس و این درشکه لعنتی هنوز نیومده. وقتی رسیدی ساعت دو و نیم بود. راه برو. یه خورده راه برو. بدی منتظر نشستن اینه که آدم پاش خواب می‌ره.»

«روز جشن فارغ‌التحصیلی بود که یکی از دبیرا که سرش داشت از شامپانی گرم می‌شد بت گفت «ما دبیرا و معلما عمرمونو به انتظار گذروندیم، طوری که حالا دیگه فلج شدیم. پس اجازه بدین بتون تبریک نگم.» خانوم خانما، یادت نره، از این به بعد زندگیت همه‌اش انتظاره. باید خودتو آماده کنی.»

«چند قدم از یه طرف، چند قدم از طرف دیگه. مثل پاسدارا. دستا پشت سر قلاب شده، انگشتا راست، خشکیده، کوچک و سخت. با سری فرو افتاده و چانه‌ای بر سینه فشرده و گردنی آماده برای فرود آمدن تیغ و راستی که تیغ جلاد بهتر از این انتظاره. انتظار درشکه‌ای که معلوم نیس اصلاً می‌آد یا نمی‌آد. چشم

دوختن به افق بی فایده اس. هر قدر هم که بخوای نوک پنجه ایستی و خودتو بالا بکشی فایده‌ای نداره. به جایی نمی‌رسی. تازه چطور می‌خوای خودت رو از این بالاتر بکشی. با این پاشنه‌های یک وجبی همیشه خدا، رو نوک پنجه‌هات وایسادی. هر قدر هم که گردن دراز کنی و دستت رو نقاب چشمت کنی فایده نداره. از درشکه خبری نیست.»

«چهار و هفت دقیقه... چهار و نه دقیقه... نه، نمی‌آد... نمی‌آد.»

«چه می‌شه کرد؟ می‌خوای بری سراغ زنی که بیدقو بیرون کشید و برد؟ بری ازش بپرسی؟ اما مگه می‌شه این چمدونا رو اینجا گذاشت. اینا رو می‌خوای به دست کی بسپری؟ فکر بردنشون نمی‌شه کرد. زیادی سنگینن. ... تازه، با این مردابا و این گیاه‌های آبی که این همه پرنده از همه رنگ و اندازه توشون جمع شدن. درست مثل گلدوزی‌هایی که با پر درست می‌کنن.»

«چهار و پانزده... چهار و شانزده...»

«از حالا تا چهار و نیم دیگه به این ساعت نگاه نمی‌کنی... خوب؟ مگه اینکه درشکه قبل از چهار و نیم برسه. آخه دیگه نمی‌ذارن هوا تاریک بشه بیان بیرندت. حتماً پیش از غروب می‌آد. چون لابد انتظار ندارن چمدونات را کول بگیری و نابلد، تو این کوه و کمر پای پیاده راه بیفتی بری به سروپوم... چهار و بیست...»

«ده، مگه قرار نبود تا چهار نیم به ساعت نگاه نکنی؟... درسته اما چطور می‌شه بیکار موند. اگه بیکار بمونم رو این نیمکت نخراشیده که از یه کنده و چند شاخه سر هم کردند غش می‌کنم. هیچ نمی‌فهمم بعضیا چطور از این مبل‌های بغور سبک دهاتی امروز مد شده خوششون می‌آد؟ اینا با تصور راحتی جور در نمی‌آن.»

«چهار و نیم.»

«آه، اینم عاقبت چهار و نیم.»

«افلیج؟ نه، ما معلما صورت مجسم حرمان همه اتاق‌های انتظاریم، عصاره همه انتظارهای بی عاقبت.»

«چهار و پنجاه و نه...»

«دیروز همین وقت... نه، ساعت پنج بود که آمد دنبالت، خونه خیاط. البته نیومد تو. دم در موند تا پیام بیرون. بله، جالینوس بعد از این، شوهر آینده‌ات،

او مد در خونه خیاط و دعوت کرد که با هم با اتومبیل گشتی بزنیم. آخرین گردش پیش از خدا حافظی. توی اون حدت عشقش کجاها که نبرد! می خواست تمام جاهایی رو که اطراف پایتخت احساس سعادت کرده بود دوباره ببینه. اما خوشبختی در کنار کی؟ همراه کی اون جاها رفته بود؟... با تو... با تویی که دیگه نیستی... همون که سوار قطار شد، نه، با اونی که وقت حرکت تو بغلش باقی موند و تو بودی... هر چند چطور می تونی اطمینان داشته باشی که زن دیگه ای نبوده؟ از کجا یقین داری که اون زن دیگه خودت بوده باشی؟ زن دیگه؟ نه، اون یکی نه... حتی اون یکی دیگه نه... حتی اون خودت که دیگه نیستی! تو حتی به خودت حسودی می کنی. پس تا وقتی تحصیلش تموم بشه و دیپلم پزشکیشو بگیره و بتونین با هم ازدواج کنین چه می کنی؟ یا تا وقتی بتونی خودتو منتقل کنی به پایتخت چه جوری خیال داری این عذابو تحمل کنی؟

«حالا... بله، ساعت پنج...»

«همین ساعت بود که زیارتتون شروع شد. دو نفری جایی را باز ندیده نداشتین. با همه جا وداع کردین. می گفت «اینجا، تو با این منظره ها خدا حافظی می کنی و اونا با تو. باید همه شون تو رو با من ببینن». بله، جاهای دنج، همه گوشه کنارای جاده های خلوت زیر سایه درختا... کنار نهرا... صخره ها و پرتگاه های عجیب و اسرارآمیز. هیچ جا را فراموش نکردین و ندیده نداشتین... هر جا یک لحظه توقف می کردین و بعد از یکی دو بوسه دوباره راه می افتادین... و به سرعت، به سرعتی که اتومبیل می تونست، اما خونتان تندتر می جوشید و از اون سریع تر، سیر زمان بود که مثل برق می گذشت. از ساعت پنج تا وقتی که اولین گرمای شب تاب پیدا شدن. حسابشو می تونی بکنی چند کیلومتر راه رفتین، چه چیزهایی رو پشت سر گذاشتین... چه وقت ها گذروندین؟ و همه چیز، فاصله و زمان، همه رو به خاطره، به یه عطر جاوید، به ارتعاشی به خواب رفتن جنگل مبدل کردین. اول روی سنگفرش ناهموار جاده ای که از کنار آبکنندای پشت میدون اسبدوانی شمالی تالب پرتگاه های عمیق، که سر آدم از نگاه کردن در اونا گیج می رفت و جای پرنده ها و حشرات شب تاب بود رفتین و تو، خسته و مونده، تو بغلش گریه می کردی و در گوشش گفتی؛ جیک جیک مرغا توی لونه هاشون

دیوونم می‌کنه.»

از اونجا به سرعت به ده کوچک سرخپوستای ناپیدا رفتین. اونا همه کوزه گریا زغال سوزن و هیچ وقت از نئی کلبه هاشون لای سنگا یا از ناف جنگل بیرون نمی‌آن. و جنگل چه پر درخت بود. درختایی به اندازه بوسه‌های او... او تو رو می‌بوسید و بوسه‌هاش مثل آتش بود. انگاری می‌خواست زغالت کنه. گل کوزه گری و رؤیا... خاک و خواب و حرکات مستانه، گفتی در خواب... و رشته باریک دود کبودی که از کومه‌های پوشیده از خاک زغال سوزا بلند می‌شد.

«و از اون دهکده دودهای باریک پراکنده و مه غروب و پرتگاه‌های عمیق، از راهی خاکی که مثل ریسمان دور فر فره، دور کوه می‌پیچید به بالای قله رفتین و از اونجا برای صدمین بار روشن شدن چراغای شهر رو که در این ساعت به صدای ناقوس‌ها می‌لرزید، ته دره زیر پاتون تماشا کردین. هزارها هزار چراغ با هم چشم باز کردن و با باز شدن این چشما، همون طور که رسم بود لب‌های ما تو هم رفتن...»

«شیهه اسبی بر پیکر سرد سکوت آب پاشید و اون رو لرزاند. از جا جستی! به قدری از دور و بر خودت فارغ بودی که این صدا روحت رو تکان داد و به قالب نخستین بازش آورد. قلبت به شدت به تپش افتاد و دستات در اختیارات او مد و به سمت سینه‌ات بالا رفت... حواست به جای خود بازگشت و چه خوشحال بودی که عاقبت تونستی بگی: «این هم درشکه!» رؤیاتی که به روز گذشته واپست برده بود زیبا بود اما به آنی ناپدید شد. به دیدن این درشکه لکنته از صحنه خیالت پاک شد.» درشکه به دو یابوی کهر بسته شده بود و مردی از آن پیاده شد و گفت که اسمش کایتانو دوئنده^۱ است. دهقانی بود درشت جمجمه و باریک پیشانی که گوشایی پهن و چشم‌هایی وق زده و رفتاری بسیار مؤدبانه داشت.

«چمدونات رو یک یک برداشت و کرنش‌کنان از تو خواست که سوار شوی و تو به درشکه سوار شدی و بسیار خانمانه نیمکت عقب را انتخاب کردی. کایتانو دوئنده گفت: «خانم جان، این درشکه زیادی درب و داغونه و راه از اونم بدتر. اگه می‌خواین سالم به منزل برسین و بدنتون همه له و کبود نشده، بهتره بیاین جلو پهلوی من بنشینین.» تو به خشکی جوابش دادی: «نه، همین جا خوبه...» عصبی

بودی و آزرده و می‌خواستی هر چه زودتر راه بیفته و تو قدم در راه سرنوشت بذاری. عجله داشتی که زودتر بررسی. عجله داشتی که هر چه زودتر از اونجا دور بشی؟ در هر کار عجله داشتی. انگاری می‌خواستی به کفاره اینکه از نامزدت دور شدی حتی از مرگ استقبال کنی. خودتو نزدیک به مردن احساس می‌کردی و هر کی گرد خودشو نزدیک ببینی در همه کار عجله داره. نمی‌دونه عجله برای چی، اما عجله داره.»
درشکه ران افسارها در دست و آماده حرکت، بالحنی گله‌مند گفت: «رسمه که مردم وقتی اول دفعه به هم برمی‌خورن خودشونه معرفی می‌کنن، طوری که آدم بشنوه. شما که خودتون اسمتونو نگفتین. حالا من می‌پرسم. اونم نه برای حفظ ظاهر و اینکه ادعا کنم با ادبم. فقط برای اینکه می‌خوام بدونم اسمتون چیه.»
- مالنا تابای،^۱ فرمایش؟

- فرمایش از شماس و خدمت از بنده. اول مرتبه‌اس که مأمور این طرفا شدین؟
- هنوز جایی معلمی نکردم. اولین مأموریتیه که گرفتم.

«اولین مأموریت!» و اسب‌ها راهی زد و به راه افتادند. «خوب، خیال می‌کنین از مدرسه ما خوشتون بیاد؟ البته مدرسه که چه عرض کنم. یه اتاق بزرگه که بچه‌ها توش درس می‌خونن. شاید بیسندینش. داده‌ان زونیکاریو باری یاس^۲ نقاشیش کرده. البته نقاشی مدرسه کار مشکلی نبود. کار یه قلم‌مو بود و دو سطل دوغاب گچ. اما تعمیر سقفش آسون نبود. زونیکاریو روز سفالا رو کار می‌داشت و سی‌سی میته^۳ شب اونارو ورمی‌چید. عاقبت دست به دامن کشیش شدن. کشیشم اومد رفت رو سقف و دعا خوند تا بارون مقدس بیاره و باران مقدس هم بارید اما فایده‌ای نداشت. سی‌سی میته شب سفالا رو با چنگولای نیزش که مثل آتش بود، می‌کند. آخه این دیو دوست نداره که سوراخای سقف درست بشن. چون برا کفری کردن مؤمنو بیرون کشیدن بد و بیراه به زمین و آسمون از دهنشون هیچ چیز کاری‌تر از سوراخ سقف نیس. برای شما با چانتاواگا^۴ صحبت کردن. این چانتاواگا به زنی که برای خدمت به آدمای جا‌منگینی مثل شما همیشه حاضر براقه.»

مالنا به اطلاعاتی که کایتانو دوئنده با این دست و دل بازی به پایش می‌ریخت

1- Malena Tabay

2- Zonicario Barillas

3- Sisimite

4- Chanta Vega

توجهی نمی‌کرد. نسیم خنک عصر سوراخ‌های بینی‌اش را نوازش می‌داد و او با نبضی از وحشت تند شده و چشم‌هایی درخشانده، ملتهب و شعله‌ور مواظب حرکت درشکه بود. نه به سبب آن که درشکه مثل اتومبیل نامزدش که دیگر در کنارش نبود تند می‌رفت، نه، به عکس، درشکه به قدری کند حرکت می‌کرد که یک پیاده به آسانی می‌توانست با آن همقدم شود، بلکه به علت پرتگاه‌هایی که از زیر پاشان رد می‌شد. راهی باریک بر فراز پرتگاه‌هایی عمیق و سراسر خرسنگ، همچون نواری واگشوده می‌شد و خطرهای مکرری که در هر گوشه آن در کمین بود، احساس وحشتی را که ضمن عبور از چم‌های این کوه‌های سر در افلاک تنها همراه و مونسش بود به صورت جیغ از حلقش بیرون می‌کشاند. دنیایی بود سراسر عریان و خالی از زندگی و همه سنگ. خاک زنده حاصلخیز از سینه کوه‌ها فرو شسته و در اعماق دره‌ها انباشته شده و در بلندی‌ها جز در شکاف سنگ‌ها پناهی نیافته بود.

راه، نخستین فرازها و گاه فرازهای بسیار تندی را پشت سر گذاشته بود و اکنون از زمینی مسطح و جای جای به درخت‌های کاج آراسته و از میان مزارع خشک ذرت و زمین‌های به آیش گذاشته که دورادور کلبه‌هایی متروک در آنها دیده می‌شد، می‌گذشت. این کلبه‌ها فقط در موسم بذریابی و درو مسکون می‌شد. مالنا با فرا رسیدن شب دزدانه عقربه‌های ساعتش را می‌پایید. دلش می‌خواست چیزی را که بارها به خود گفته بود تکرار کند: «دیشب در این ساعت همه چرخ‌های شهر با هم روشن شد و او کنارم بود...» اما افسوس که وقت خود را مثل دیوانه‌ها سبکسرانه به هدر داده بودند. چه خوب بود که در اتومبیل، تنگاتنگ، ساکت و بی‌حرکت می‌نشستند و در سکوت دلدادگی که بر اعماق زندگی اثر می‌گذارد، آرام و قرار می‌یافتند. یا چه خوب بود که این واپسین دقایق را به بوس و کنار می‌گذرانند. یکدیگر را چنان در آغوش می‌فشرده که نفسشان تنگ شود و ندانند از اعماق تنگنای دلپذیری که درآند، از لب چشمه وصال و پای دیوار خودداری چگونه باز آیند و خود را از دوال نوازش‌های گدازنده‌ای که از حد نوازش نمی‌توانست فراتر رود، چگونه برهانند. اما نه، می‌گفت می‌خواهد فاصله‌ها را از میان بردارد و تلخی وداع را در آتش سرعت بسوزاند. به قله کوه بالا

می‌راند تا روشن شدن چراغ‌های شهر را تماشا کنند و او را ببوسد، و دوباره پایین می‌شتافت تا طلوع ماه را بر فراز دریاچه از منظری نزدیک فرودگاه ببیند، همان جاکه ساقه‌های ذرت در باد صدای پروانه‌ها می‌داد.

هوا تاریک می‌شد اما بعد از ظهر با برق فلزین خود، که به تخیل درخشانده سنگی تازه شکسته می‌مانست، قدم سست می‌کرد و در رفتن شتاب نمی‌ورزید. مالنا سعی کرد گوش‌های خود را باز کند. با کف دست لاله‌های یخ‌زده آنها را می‌مالید. به علت ارتفاع زیاد گوش‌هایش گرفته بود و صدای کایتانو دوئنده را گفتمی از ته چاه می‌شنید. پیکر او را به زحمت تشخیص می‌داد. در تاریکی به اندازه کوه‌های اطراف بزرگ می‌نمود. مثل این بود که پیرمرد احساس او را حدس زده باشد: «آره، دخترم. من یه کوه سخنگوام. برای همین که هوا که تاریک می‌شه زبونم باز می‌شه.»

مالنا احساس کرد که از روی نشیمنگاه درشکه ناپدید شده است و انگشت‌هایش را مثل یک دسته کلید تکان می‌دهد. درشکه ران باز احساس او را حدس زد و گفت: «آره دخترم، با این کلیدها هر قفلی رو می‌تونی باز کنی. به شرط اینکه کایتانو دوئنده رو هیچ وقت فراموش نکنی.» صدایش از فاصله‌ای دور، گفتمی از نوک کوه‌ها می‌آمد. «این انگشتا کلید اون قفلاس.» و با انگشت ستاره‌ها را نشان داد.

اسب‌ها، از یال تا سم زیر پوششی از غبار، سفید می‌نمودند و گفتمی از سنگ تراشیده شده بودند و صدای چرخ‌های درشکه نیز زنگ سنگ داشت. مالنا پرسید که تا سروپوم چقدر مانده.

کایتانو دوئنده جواب داد: «یه دقیقه دیگه روشناییای قشنگی پیدا می‌شه.» مالنا نیم خواب صدای او را از سر کوه می‌شنید.

- یعنی روشناییای سروپوم؟

- نه، دختر جان، تا روشناییای سروپوم هنوز خیلی مونده. اینکه می‌گم مال کوه نورافشونه. اونجا رو نگاه کن بین از این همه نور خوش می‌آد؟ بوی هوای سروپوم آدمو مست می‌کنه. اما این کوه نورافشون مثل یه ستاره سیاه نور پخش می‌کنه. می‌گم یه ستاره سیاه، چون روش هیچ چیزی که نورانی باشه، پیدا نیست. دلم می‌خواس می‌دونستی تو دل این کوه چه چیزاس. این کوه حکایتی داره. حکایت مردی که یک سال تموم با سر بریده تو شکمش موند. حالا قصه‌اش رو

برای تعریف می‌کنم. کوه نورافشون سالی به دفعه، اونم شب سال نو شکمشو باز می‌کنه و می‌بنده. تو شکمش گنج‌های عجیب و غریبی هست. اون وقت‌ها، همین نزدیکیا دو تا رفیق زندگی می‌کردن که من می‌شناختمشون. یکیشون یک شبه پولدار شد. مردم در گوشه با هم پیچ می‌کردن که گنج پیدا کرده. بعضی می‌گفتن عرق کشی قاچاقی داره. خیلیا هم می‌گفتن قاچاقچیه. اما اگه از امن می‌شنفی حقیقت اینه که روح خودشو به شیطان فروخته بود. خیال می‌کنی چه کار کرده بود؟ راه توی شکم کوه نورافشونو پیدا کرده بود و با چند گونی سکه طلا برگشته بود این گونیا به قدری سنگین بودن که دو روز و نیم طول کشید تا تونس اونارو تا خونس برسونه. وقتی مردم راز این بارکشی رو ازش می‌پرسیدن می‌گفت «ذرته، رنگ طلاست». اما رنگ طلا یعنی چی، خود طلا بود. کار شوخی نبود. پولش حساب نداشت. ثروت هم مثل عشقه، برقشونمی‌شه مخفی کرد. شروع کرد برای خودش و اهل و عیالش لباسای قشنگ و قیمتی خریدن و آب و ملک و احشام زیادی به هم زد و ضیافت می‌داد و دم و دستگاه عریض و طویل و ریخت و پاش فراوون. رفیقش خوتی پرتو آرته آگا^۱ ازش می‌پرسید چطور کارش به اینجا رسیده و به قدری سماجت کرد تا عاقبت مرد خوش اقبال راز خودشو برا رفیقه فاش کرد. آرته آگا ازش خواست که این دفعه اونم با خودش ببره چون حق نبود که یکی شون پولدار باشه و اون یکی گدا بمونه رفیقش گفت: «خیلی خوب، این دفعه تو رم با خودم می‌برم. اما باید تا شب سال نو صبر کنی. عوضش صبح روز بعد که از خواب بیدار شدی به اندازه من یا شاید بیشتر از من پول داری.» همین کار را کرد. دو تا رفیق زنانشونو گذاشتن و رفتن پای کوه نورافشون. اون یکی که پولدار بود به رفیقش گفت: «رفیق این کار به شرط داره. شرطش اینه که وقتی رفتی توی کوه خواست خوب جمع باشه و مواظب باشی دستپاچه نشی.» رفیقش پرسید: «یعنی چی؟ بگو باید چه کار کنم؟» رفیق پولدار جواب داد: «خوب، گوش کن ثابت بگم. به هیچ قیمتی نباید به این طرف و اون طرف نگاه کنی. صدات می‌کنن تو جواب نده. آهنگای قشنگ می‌زنن تو نرقص. به اردهای بزرگ از چشماتش به تو آب می‌پاشه، ترس و انگار نه انگار. سر تو بنداز پایین و جلو برو و

هر چی خواستی بردار و یک راست بیا بیرون.» رفیق فقیر وقتی نصف شب کوه نورافشون شکمشو باز کرد به کوه وارد شد. دوست پولدار یه سیگار آتش زد و منتظرش و ایستاد به این حساب که وقتی سیگارش تا ته دود شد رفیقش باید اومده باشه بیرون. اما سیگارش همه دود و خاکستر شد و رفیقش هنوز بیرون نیومده بود. صدای رعد از شکم کوه بیرون اومد و درش بسته شد. مرد بیچاره توی کوه موند. دوست پولدار برگشت و به زن رفیقش گفت: «خواهر عزیز، شوهرت تو کوه موند و بیرون نیومد. خدا می‌دونه چی به سرش اومده.» زن توی سر خودش کوفت و چنگ به صورتش کشید و لباسش رو پاره کرد و رفت پای کوه همه جا لای سنگا می‌گشت و شوهرشو صدا می‌کرد و باگریه و زاری از کوه می‌خواست که پدر بچه‌هاش رو بش پس بده. اما کوه نورافشون گوشش به ناله زن‌های بی‌کس باز نیست. چون پول زیاد داره و هر کی بخواد پولدار بشه شرط اولش اینه که کر بشه. البته یعنی خودش رو بزنه به کری. مثلاً اگه رفیقش محتاج باشه و ازش پولی قرض بخواد تقاضاشو نشنوه یا اگه رفیقش گرسنه مونده بود و به امید سیر شدن اومد خونش، اعتنا نکنه. انگاری روحش خبردار نیست. زن می‌گفت، «حالا چه خاکی به سر بریزم؟ حتی نمی‌تونم بدم دعای اهل قبور براش بخونن تا روحش عذاب نکشه، چون ممکنه زنده باشه. از اون طرف نمی‌تونم بی دعاش بگذارم چون اگه مرده باشه روحش راحت نمی‌ذاره، چون بش احترام نذاشتم.» رفیق ثروتمند دلداریش می‌داد که: «غصه نخور سال دیگه شب سال نو دوباره می‌ریم پای کوه. وقتی شکم کوه باز شد شاید بتونیم بفهمیم که چی به سرش اومده.» دوازده ماه بر زن بیچاره به کندی می‌گذشت تا عاقبت روز رفتن به پای کوه رسید. از سر شب پای کوه بودند و در انتظار باز شدن شکم کوه دقیقه شماری می‌کردن. با خودشون غذا برده بودن تا گرسنه نشن و تشنگی نکنن. ماه با خرگوشی که روی صورتش نشسته بالا اومد و روی کوه یه عالم خرگوشای کوچک پخش کرد. بچه خرگوشای مضحکی که گوشاشون شکل شیپور بود و از توش بچه خرگوش بیرون می‌اومد. عاقبت نصف شب شد. وقتی در غار باز شد مرد ثروتمند یواشکی گفت: «مواظب باش» دو نفری وارد غار شدن. نگاه کردن و مرد فقیر رو از لباسش شناختن. اون وقت زن جلو رفت و از نزدیک به شوهرش

نگاه کرد و نزدیک بود از وحشت پس بیفته و آگه دامن شق و رق آهار خوردش نبود و رفیق پولدار شوهرش نگرفته بودش افتاده بود. چون دید شوهرش سر بریده خودش رو تو بغلش گرفته. دوست ثروتمند فوراً سر رفیقشو از دستش گرفت و سر جای خودش روی گردنش گذاشت و رفیقش سرشو چند بار مثل وقتی که یقه پیرهنش زیاد تنگ باشه یا عضلات گردنش خشک شده باشه تکان داد و بعد همراه اونا بیرون اومد تا به هوای باز رسیدند. اولین حرفی که زد این بود: «خوب، چه خبر» و بعد بلافاصله اضافه کرد: «الان که اومدم تو غار حواسم پرت شد.» زنش فریاد زد: «الان چیه مرد! مگه دیوونه شدی؟ به سال پیش بود که اومدی بری توی غار.» ماجرا این بود که وقتی ثروتمند شدن خودش رو مسلم دیده بود به قدری خوشحال شده بود که شروع کرده بود به نوای ساز رقصیدن و دیگه نفهمیده بود چه به سرش اومده و به سال گذشته بود که به نظرش لحظه‌ای می‌آمد.

به قلعه کوه رسیده و اکنون بر دامنه دیگر سرازیر شده بودند و دیگر چیزی به مقصد نمانده بود. سر و پوم در دامنه این کوه بالاترین پنجره‌ای بود که بر فراز اقیانوس آرام باز می‌شد و آبی آن در هوای صاف تا افق گسترده بود.

از کوچه تنگ سنگفرشی که همان ادامه راه کوه بود و فقط در تقاطع کوچه‌ها و جلو خانه مالکان چراغی در آن روشن بود به سر و پوم وارد شدند. تقریباً ساعت هفت بود. اما چرا تقریباً؟ مگر ساعت نداشت. به ساعت نگاه کرد. ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بود. بله، ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بود که مالنا تابای جلو در پانسیون که جز او میهمانی نداشت، از گاری پیاده شد. رؤسای ادارات به پیشبازش آمده بودند و مردم شهر نیز با چهره‌های گشاده و لبخند بر لب جمع شده بودند و بچه‌ها برایش گل آورده بودند. پیاده شد و لباسش را که از گرد راه به کفنی شبیه شده بود تکاند.

کایتانو دوئنده از درشکه پایین جست تا دهنه اسب‌ها را بگیرد و به خصوص نریان جوان دارچینی رنگش را که شرارت می‌کرد، آرام کند. وقتی جنجال مردم فروکش کرد چمدان‌ها را از درشکه پایین گذاشت و از خانم تابای خدا حافظی کرد و لحنش بیشتر به نصیحت و سفارش شبیه بود تا به وداع.

اسم من یاد تون باشه. کایتانو دوئنده. به درشکه چی ساده‌ام، که شمارو آوردم

و قصه‌هایی براتون سر هم کردم تا زیاد متوجه درازی و سختی راه نشین. اسم من یادتون باشه. می‌دونین، دوئنده یعنی جن. مردم همه خیال می‌کنن من از اونا هستم. شمام لابد این خیالو می‌کنین. اما هیچ وقت حقیقتشو نمی‌فهمین. چون حقیقت این جور چیزارو کسی نمی‌دونه... یه روز می‌آم می‌برمتون حموم بخار و پرتگاه بزرگ و کوه کبوتر رو نشونتون می‌دم. اونجا باد تو غار می‌پیچه و مثل کبوتر بغوغو می‌کنه. من در خدمتتون هستم. منو غلام خودتون بدونین.

درشکه ران داشت می‌رفت که غلام پست تلگرافی به دست مالنا داد. اما سر پاکت را گفتمی به جای چسب با سریشم چسبانده بودند. زیرا به آسانی باز نمی‌شد. مالنا در دل گفت: عزیز دلم، تلگرام حتماً از اوست. باز کرد و خواند: «بی‌آنکه خود بخواهید، جزیی از خودتان را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

چه شادی عبثی! این تلگرام را عوضی به او داده بودند. مربوط به او نبود. او کسی به نام موندراگون نمی‌شناخت. هیچ سر در نمی‌آورد که موضوع چیست. با این همه اسم گیرنده و نشانی درست بود. مالنا تابای، مدرسه دولتی سروپوم. داشت دنبال غلام پست می‌رفت تا تلگرام را به او پس بدهد که به یاد مردی که در قطار دیده بود افتاد. شاید اسم او بود. کارت ویزیتش هنوز در کیفش بود. بله، خووان پابلو موندراگون.

تلگرام برق آسا از پوئر توده سان خوزه. «بی‌آنکه خود بخواهید جزیی از خودتان را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

بله کاملیاهای سرخی که به سینه‌اش سنجاق کرده بود.

مرد به او گفته بود: «قلبتان را روی سینه‌تان سنجاق کرده‌اید.»

چانتا و گادست راست را بر کمر زده با دست چپ طفل گریانی را که مدام لگد می‌زد و تقلا می‌کرد، بر سینه چسبانده زیر چراغی که دهلیز ورودی و راهرو دیگر را روشن می‌کرد در انتظار مهمان تازه وارد ایستاده بود. سیمایش را به ابهام می‌شد تشخیص داد. «آروم بگیر ذلیل شده، خفقون بگیر، تخم شیطان...» بعد گیسوان شل شده‌اش را مرتب کرد و بالحن دوستانه‌ای که از فلاکت بیماری نشان غم‌انگیزش اثر داشت خطاب به میهمان گفت: «از این طرف بفرمایین، خانوم جان. بفرمایین اتاقتونو نشونتون بدم.»

مالنا تابای چمدان‌هایش را برداشت و در پی او از راهرو گذشت و به اتاق نسبتاً بزرگی که در مقایسه با چراغ کوچک محقری که به سختی روشنش می‌کرد، میدان مشق می‌نمود وارد شد. یک تختخواب کوتاه و یک میز کنار آن. یک عسلی زیر یک آینه بردیواره یک روشویی که از لگنی و پارچی روی سه پایه‌ای تشکیل می‌شد و یک تکه نم‌میان اتاق و یک آویز. اثاث اتاق همین بود.

مالنا رو تختی را که زمینه‌ای آسمانی رنگ و گل‌های درشت زردی داشت دزدانه بلند کرد تا نگاهی به ملافه‌ها و تشک بیندازد. چانتاوغا گفت: «همه چیزاً نو...» و حرف خود را برید تا در اتاق را روی بچه‌ای که چهار دست و پا داشت وارد می‌شد ببیند و بچه که بیرون اتاق پشت در مانده بود شروع کرد به نعره زدن. چانتاوغا ادامه داد: «... بله... نو... نو... ملافه‌ها و تشک و بالش، اما اگه می‌خواهین چیزی رو عوض کنین و مثلاً ملافه‌های خودتونو بندازین میل خودتونه. اگه اشتها دارین براتون غذا بیارم. سوپ هست و گوشت پخته و چپلاکیلا با ذرت و فلفل فرنگی و موز سرخ کرده و شهد».

مالنا تابای همین که تنها ماند روی تخت افتاد و صورت خود را با دست‌ها پوشاند و مدت درازی همانطور ماند. از چه چیز شکایت داشت؟ این راهی بود که خود انتخاب کرده بود. پدر و مادرش فقیر بودند و بچه فراوان داشتند و او ناگزیر شغلی انتخاب کرده بود که دوره کارآموزیش از همه کوتاه‌تر باشد و زودتر او را به درآمدی برساند و این شغل، معلمی بود. می‌گویند علاقه به تعلیم؟ بله، از قضا مدتی بود که درباره مفهوم نظری این واژه سخنرانی‌های زیادی ایراد می‌شد و البته کسی کاری به جنبه عملی آن نداشت. حتی کشیش‌ها در مراسم نماز از «حرفه‌های نادری که به ذوق روحانیت احتیاج دارد» حرف می‌زدند و سرمقاله‌های مجله «معلم» هم همه در اطراف همین مسأله بود. گزارش‌های بسیاری هم در این باره به کنگره آموزشی تقدیم می‌شد. ولی خب، معنی عملی آن، بحث دیگری است. در عمل علاقه به تعلیم با احتیاج به مواجب معلمی مشتبه می‌شود. تمایل و علاقه هنگامی مطرح می‌شود که صحبت از استعداد و ذوق به یک حرفه است، حال آنکه احتیاج تمایل نمی‌فهمد. جایی که احتیاج حرف اول را می‌زند، اجبار در کار می‌آید. شخصی که از رفاه اقتصادی بهره‌مند است می‌تواند

انتخاب کند. تجمل پرداختن به حرفه مورد علاقه فقط برای او جایز است. اما کسی که بضاعتی ندارد و می‌خواهد زنده بماند و صورت ظاهر آبرومندانه‌ای را هم حفظ کند ناچار گردن می‌نهد، کرنش می‌کند و به زنجیر ضدانسانی‌ای که به او تحمیل می‌شود، بوسه می‌زند.

دست‌هایش را از چشم‌ها برداشت و مدتی طولانی اتاق را برانداز کرد. در دلش روشنایی چه کم و تاریکی چه زیاد بود... سری تکان داد و برخاست و به سمت لگن رفت و آب در آن ریخت. سه پایه‌ای که لگن روی آن بود نو به نظر می‌رسید. دست‌هایش را شست و در آینه به خود چشم دوخت. شب‌خی از گور برخاسته. قبل آن که به اتاق غذاخوری برود کلاه حصیری ایتالیایی را که روی تخت افتاده بود برداشت و به رخت‌آویز آویخت. رویش نشسته بود و لهش کرده بود. دست‌هایش حال حرکت نداشت. خواب رفته بود.

- رو این سه پایه بنشین. از همه محکم‌تره. به علاوه خوش یمنه. همین قدر بتون بگم که سرگرد تیرسو لوبوس^۱ با اون هیکل درشتش روی این نشسته بود که خبر درجه جدیدش رو براش آوردن. حالا بنشین و یه لقمه غذا بخورین. معلومه که اینجا خیلی چیزا باب میل‌تون نیس. من خیلی کارا باید بکنم. این گلایی که براتون آوردن گذاشتم اونجا توی گلدون.

- نه. شکایتی ندارم. فقط دلم برا خونه خودم تنگ شده.

- خب، حق دارین. خانوم جا سنگینی مثل شما رو فرستادن اینجا که این حیوونارو درس بدین. پناه بر خدا. برا همینه که معلما اینجا بند نمی‌شن. معلم آخری که اینجا بود با اخم و تخم اومد و تا وقتی رفت سگرمه‌هاش از هم باز نشد. همش می‌گفت: «من برا اینجا درس نلدم.» شما اینو نمی‌گین اما اگه بگین حق دارین. - نه، فکر می‌کنم بمونم. چون به تدریس علاقه دارم. (البته منظورش این بود

که به حقوق معلمی احتیاج دارد.)

- پدر و مادر تون زندن؟

- بله...

- چطور گذاشتن بیاین اینجا، وسط این بیابون برهوت؟ این پست رو به همه

معلما پیشنهاد می‌کنن، منتها هیچ کس حاضر نمی‌شه بیاد اینجا اگرم یکی پیدا بشه بند نمی‌شه. همشون از اینجا فرار می‌کنن. انگار اینجا جن داره. شما جوونین. چند سالتونه؟ نوزده سال؟

- نه، نوزده سالگی رو خیلی وقته گذروندم.

- هیچ از شکلتون پیدا نیست.

- از بیست هم گذشتم.

- خوب، گفتم نوزده چون نمی‌خواسم بگم بیست. برادر و خواهرم دارین؟

- هفت تا، همه از من کوچک‌ترن. بچه شما چی؟

مالنا این سؤال را کرد تا موضوع صحبت را عوض کند و به این بازپرسی و اقرارگیری خاتمه بدهد: «اسمش چیه؟»

«اسمت چیه، طفلک؟ اسمتو می‌پرسن. جواب بده. بخت کور یه یَچَس. حرف نمی‌زنه. اسمش پونسیوس^۱ اما نه به اسم پونس پیلات، پناه بر خدا، به اسم پونسو سواسناوار^۲، یعنی اون که درستش کرد. اما تو دفتر سجل احوال پدریشو به ریش نگرفت. پدر قانونیش پائولینو پانزوسه^۳. خانوم جون، حقیقت از همه جا رفته. بچه من به قول گفتنی چهار تخمه است.»

- در دفتر ثبت احوال اسمش چیه؟

- پانزوس.

بچه چهار دست و پا جلو آمد. یک پایش را می‌کشید. چانتا وگا یک دستش را گرفت و بلندش کرد و برد تا پاکش کند. «اه، گندت بزنین. تو کی می‌خوای یاد بگیری رو لگن بشینی؟ آدمیزاد که این جور هر جا رسید خودشو به گه نمی‌کشه. با اجازه شما می‌رم این مایه دق مرگو بشورم و بخوابونم. بخت کور نمی‌دونم چه کسی نوی زندگی قراره دستشو بگیره. اگه میل دارین یه خرده دیگه سوپ بخورین تا من چیلا کیلا تونو بیارم.»

مالنا تنها ماند و به چراغ که مگس‌ها حسابی نقطه گذاریش کرده بودند، چشم دوخت. مگس‌ها هم یاد نگرفته بودند روی لگن بنشینند. آهنگ ترانه «لادونا

1 - Poncioc

2 - Suasnavar

3 - Paulino Panzos

اموبیله^۱ در سرش صدا می‌کرد و آن را با انگشت‌های دست راستش روی میز ضرب می‌گرفت و از روی تفتن شعر آن را به یاد نامزدش به این شکل تغییر داد.

Don Automonbile

Cual pluma al viento

خیال داشت بعد از صرف شام به Don Automovile (آقای صاحب اتومبیل) نامه‌ای بنویسد و از تأثرات خود طی این اولین روز که دور از او گذشته و از گل‌های کاملیای در قطار به جا مانده و از داستان کسل‌کننده تلگرامی که خیال کرده بود از اوست و وقتی باز کرده بود از شخصی به نام موندراگون بود و از بورشدگی خود بنویسد. می‌خواست توضیح دهد که این موندراگون را در قطار دیده بود اما او را به زودی از یاد برده بود. بله، خروان پابلو موندراگون... نه، نمی‌خواست چهره او را در نظر مجسم کند. زیادی غریبه بود... چهره‌ای استخوانی، مثل چینی‌ها، با آن لب‌های تازکش...

چانتاواگا برایش چیلاکیلا آورد که برگه‌های آن مثل قایق‌های کوچکی در سوس‌گوجه‌فرنگی شناور بود. با نان ذرت که ورقه‌های نازک آن با پنیر رنده شده لای آنها تاشده بود و روی آنها تخم مرغ نیمرو گذاشته بودند و بعد موز سرخ شده که تازه از روی آتش برداشته شده بود و روغن روی آن برق می‌زد و شهد غذا در پیاله‌ای کنارش بود و قاشق چوبی ترک خورده‌ای پای آن.

وقتی زن به اتاق برگشت گفت: «می‌دونین چی فکر می‌کنم؟ چرانمی‌خورین؟ یخ می‌کنه... می‌دونین، ببینین کیه که بتون می‌گم. اگه به سرتون نزنه فوری از اینجا برین قول می‌دم که دیگه هیچ وقت نمی‌رین. اگه رفتین من اسمم چانتاواگا نیست.»

نوک دندان‌های سفید زیبایش پشت لب‌های گوشت‌آلودش می‌درخشید. «من خیلی چیزها دیدم. خیلی تجربه دارم. هر کی هنوز پاشو اینجا زمین نداشته به فکر برگشتن نیفته، اینجا وسط این کوه و کمر موندنی می‌شه. روزا پشت سر هم می‌گذرن و چشم هم بزنی یه سال شده و سال‌ها پشت سر هم می‌گذرن... نمی‌دونم شما سیگار می‌کشین یا نه. می‌خوام این ته سیگار خونه پیچم رو دود کنم. بیاین بریم تو آشپزخونه. آدم میون این کوها که موند از گذشت عمر چیزی نمی‌فهمه.»

چانتا و گا صحبت کنان وارد آشپزخانه شد و نوک سیگار برگ نیم جویده خود را به یک گل آتش چسباند و ادامه داد: «این کایتانو دوئنده که شمارو آورد اینجا خوب می‌دونه... بیخود نیست که اسمش دوئنده اس. از هر کسی بهتر می‌فهمه که من چی می‌گم. می‌تونه حالتون کنه که چطور توی این کوه و کمر، زمان هم آدمو جواب می‌کنه.»

مالنا گفت: «بله، یه چیزی شبیه به غفلت از خود قدیسا.»

به قول کایتانو دوئنده مثل اینکه که آدم تو یه ستاره دیگه باشه. من با این سن و سالم از حرفاش می‌ترسم. مثل یه بچه وحشت برم می‌داره. دلم می‌خواد از این کوه و کمر فرار کنم. از این شهر نفرین شده که گذشت وقت جوابش کرده بیرون برم. ما آدمیزادیم و دوس داریم پیر شدنمونو حس کنیم. سنیور کایتانو با قصه‌هاش دیوونم می‌کنه. وای، با اون چشماش که مثل به دار کشیده‌ها وق زده با اون کله گندش که پر از مایعاته... نه دختر خانم، اینجا نمونین. همین فردا برگردین. مثل همه معلمای دیگه. اونا همه قبل از اینکه بفهمن اینجا به چه سرنوشتی گرفتار می‌شن، خودشونو خلاص کردن. حتی منتظر نمی‌شدن بهانه‌ای پیدا بشه یا یه دلیل جدی جور کنن. امروز می‌اومدن فردا می‌رفتن. اصلاً صبر نمی‌کردن اینجا رو بشناسن. یا از آینده شون اینجا سر در بیان. نمی‌موندن که توی نور این کوها غرق بشن، از عالم و از خودشون بی‌خبر بشن، مثل درخت خرنوب تو آفتاب. حتی مرد سفاک‌ها همه هوشش نتونس از اینجا فرار کنه. باید ببینیش. با اون قیافه لاغر استخوانیش باید باش حرف بزنین تا بفهمین که دروغ نمی‌گم.

- ببینم این حرفارو به معلمای دیگه هم زدین؟

- فرصت نمی‌دادن حرفی بزnm. معطل نمی‌شدن. هنوز نیومده فرار می‌کردن. نمی‌خواستن وسط این کوها زنده به گور بشن. نمی‌موندن تا تو این قبرستونی که نه گذشته‌ای داره نه آینده‌ای بپوسن. می‌رفتن. اونم نه یواش. می‌دویدن. اما شما می‌گین می‌خواین اینجا بمونین. برا همین دارم خودمو می‌کشم تا هوای این کار رو از سرتون بیرون کنم. خواستم خبرتون کرده باشم که اگه فردا پشیمون شدین یادتون باشه که چانتا و گا سعی خودشو کرد تا چشماتونو باز کنه.

هشتم

حرکاتش عصبی بود و با ته مداد بر میز می کوفت، «یازده سال پیش بود...» مثل این بود که تق تق ته مداد را بر تیک تاک جانفرسا و قاطع ساعت اتاق دفتر می افزاید. گویا ثانیه ها را با ته مداد جدا می کرد. دوباره گفت: «یازده سال تمام..» - پشیمونین؟

مالنا که نمی دانست چه جواب بدهد آهی کشید. بعد با تمام قامت برخاست و دستش را به طرف رئیس کارگاه راهسازی منطقه کوهستانی دراز کرد. این شخص را یازده سال پیش به تصادف در قطاری که او را به اینجا می آورد دیده بود. مرد گفت: «متأسفم که این همه وقتتون رو گرفتم...» و ضمن اینکه کلاهش را که روی یکی از صندوق ها گذاشته بود برمی داشت گفت: «اما خیلی خوشحالم، برخورد غیرمنتظره و بسیار مطبوعی بود.»

به طرف در راه افتاد و تکرار کرد: «خیلی مطبوع. امیدوارم یک روز به ما افتخار بدین و از کارگاه ما دیدن کنین. تا سروپوم راهی نیست. البته چیز تماشایی هم نداریم که نشونتون بدیم. اما در عوض چشم من به دیدنتون روشن می شه. حالا بهتره تا سراغ کاملیاهاتون رو نگرفتین مرخص بشم...»

مالنا گفت: «بعد از یازده سال دیگه باید پاک پلاسیده شده باشن.» در ماندگی و یأس شدیدی که با این یادآوری دلش را فراگرفت در سیمای سرد چون سفالش ظاهر نشد. از اینکه ملاقات را کوتاه کرده بود، پشیمان بود. گفت، «کسی عذرتون رو نخواست. اگه فرصت داشته باشین می تونم مدرسه ام رو نشونتون بدم.»

- ساختمان قشنگیه.

- لازم نیست وانمود کنین که می‌پسندینش. البته به همت من و کم و بیش طبق نظر من ساخته شده. به همین علت که گفتم «مدرسه‌ام» وقتی به سروپوم اومدم مدرسه‌ای در کار نبود. فقط یک اتاق بود و کلاس‌ها همه تو همون اتاق تشکیل می‌شد. پول لازم برای ساختمان مدرسه رو با اجازه دولت به کمک مردم فراهم کردیم. به اتفاق کشیش کلیسای کالور^۱ جشن‌های روستایی و بازار مکاره ترتیب می‌دادیم و پولی که در می‌اومد نصف می‌کردیم. نصفش رو او برای مرمت کلیسایش برمی‌داشت و نصف دیگرش را من برای ساختن مدرسه‌ام. این کلیسا هم تنها کلیسای اینجاس. اسمش هم با مسماس. در این کوه و کمر همه چیز مثل کالور سربالا و رنج آورده.

- هر دو تون صبر ایوب داشتن.

- نمی‌دونم. اینجا چیزی که به حساب نمی‌آد وقته. اصلاً وقت اینجا هیچ مفهوم می‌نداره. اینجا آدم فقط از حرفای مردم می‌فهمه که پیر شده.

- منظورم این نبود که شما پیر شدین. اما ساختن چنین مدرسه‌ای با پولی که این جور جمع بشه...

- خب شما نکته سنجی خودتون رو از همون بار اول که توی قطار منو دیدین نشون دادین. اما بذارین قضیه گذشت زمان رو در اینجا براتون توضیح بدم. شما تازه به اینجا اومدین و باید براتون جالب باشد که گذشت زمان اینجا معنی نداره. می‌پرسین چطور؟ توضیح نداره. وقتی اومدم اینجا زنی که میزبانم بود این رو به من گفت: اسمش چانتا وگا بود. هنوز هم هست، چون نمرده. اسمش در اصل باید چنتا بوده باشه. چنتا مخفف و بچتاس. اما مردم چانتا وگا صداش می‌کنن. می‌گفت کایتانو دوئنده، درشکه رانی که منو به اینجا آورد، تنها کسیه که بی اول و آخر بودن زمان رو می‌فهمه. زمان اینجا راکده و ما هم همه توش غوطه می‌خوریم. مثل توی خواب!

مالنا ساکت شد. سکوتش سکوت دل‌کوه‌ها بود. مثل اینکه از حرف‌های خود تعجب کرده بود. مرد در چشم‌هایش خیره شده بود و میان باور و ناباوری منتظر بود که مالنا گفته خود را برایش تفسیر کند.

- بله، به نظر می‌رسد زمان نگذشته.

و ما لنا باحرارت گفته او را اصلاح کرد که: «نه، به نظر نمی‌رسد. راستی راستی نگذشته.»

- خب، خوب نگذشته. برای همینه که می‌گن ابدیت تغییر ناپذیره. یعنی انسان تغییر نمی‌کنه و من هم امروز شمارو درست در همان حال و هیأتی می‌بینم که در قطار بودین. بایه کلاه لبه پهن و یه کت و دامن طوسی رنگ و روی سینه تون یه... - قلبم رو سنجاق کرده بودم.

- چه خوب، همه چیز یادتون مونده. منظورم گلابی کاملیا بود. سرخی درخشان عجیبی داشتن.

- راستی چه با دقت همه چیز رو می‌دیدین.

- من شمارو از بر کردم... بدی کار این بود که قطار در کیلومتر ۱۷۷ ایستاد.

- مثل رودخانه‌ای که متوقف بشه تا یه دختر دریایی ازش بیرون بره.

- واقعاً همه چیز به دقت یادتون مونده. عین حرفام رو ضبط کردین. خب، منم مختصر حافظه‌ای دارم. اما اجازه بدین برگردیم به موضوع بحثمون و اینکه چطور زمان در این کوه و کمر جریان نداره. اجازه بدین براتون بگم که چطور آدم می‌تونه در عین هستی، نیست باشه. این رو خودم تجربه کردم. اول آدم دلوپسی شدیدی احساس می‌کنه، یک تشویش وحشتناک و کشنده یک احتضار واقعی. به قول کایتانو دوئنده آدمی که در قالب هر یک از ما روز به روز زندگی می‌کنه و روز به روز می‌میره از بین می‌ره و جای خودش رو به موجودی می‌ده که نه زندگی می‌کنه نه می‌میره. فقط هست و هست و هست.

- چیزی شبیه به اونچه جوکیای هندی بش می‌رسن.

- نه، این فرق داره. کار جوکیا تمرینای فردیه. اینجا هم کسانی هستن که

قارچای مخصوصی رو می‌خورن و معتقدن که این قارچا جریان خونو در نقطه شروع زندگی متوقف می‌کنه. این تمرین شهامت زیادی می‌خواد چون خیلیاشون جوشونو سر این تمرین می‌ذارن یا دیوونه می‌شن. یا اونایی که کاکتوس سیاه می‌خورن و می‌گن این کاکتوس از ناف زمین بالا می‌آد و اونو می‌خورن تا ضمن کار زراعت به ته دره نغلتن. موارد خاصه در حالی که اینجا

صحبت از یه بی‌رمقی عمومی. یه جور احتضار همگانی که همه توش غلت می‌زنیم. چون هیچ نیرویی نیست که مارو وادار کنه که بازمان زندگی کنیم. به همین دلیل که به طوری که می‌بینیم تا تو نستم سعی کردم گذشت زمان رو در این مدرسه به صورت ملموس نشون بدم. اینجا هر طرف نگاه کنی یه ساعت می‌بینی. توی کلاس، تو دفتر، تو اتاق مطالعه، تو حیاط، تو هشتی ورودی، همه جا. چون معتقدم که اولین قدمی که برا مردم می‌شه برداشت اینه که کاری کنیم که گذشت زمان رو حس کنن بله، این اولین کاریه که باید برای اونا کرد و آخرین حرفیه که به شما می‌زنم چون ساعت نزدیک یکه و من باید برم ناهار بخورم. چون دخترا ساعت دو بر می‌گردن.

- اما سؤال آخر! اسم من یادتون مونده؟

- موندراگون... از تلگرافی که برام فرستادین یادم مونده.

- بله، این اسم فامیلمه. اما اسم خودم...

- اونم می‌دونستم، منتها الان خوب یادم نیست.

- خووآن پابلو، مثل مارا.

- شما ژاکوبین^۱

- بله، ژاکوبین. بهتر از اینه که مثل شما ژیروندن^۲ باشم.

- کی گفته من ژیروندنم؟ من که از شما ژاکوبین ترم.

اما خووآن پابلو موندراگون موتور جیپ راروشن کرده بود و این گفته آخر او را نشنید.

تکان‌های شدید این اتومبیل صحرانورد که مسافر را مجبور می‌کرد راست بنشیند و خود را به جایی بند کند بر افکار نامتجانس و متناقضی که در مغز او می‌گذشت اثری نداشت. او مالنا را زنی تحصیلکرده و در عین حال ساده دل، اهل

۱- Jacobin: ژاکوبین‌ها اعضای یکی از مجامع سیاسی دوران انقلاب فرانسه بودند که در آغاز رهبری آن در دست انقلابیون میانه‌رو مانند میرابو و لافایت بود اما بعد به دست تندروهایی مثل روبسپیر و مارا افتاد. ژاکوبین‌ها با جنگ مخالف و طرفدار اصلاحات بنیادی و حکمرانی جمهوری بودند.

۲- Girondin: ژیروندین‌ها در تاریخ انقلاب فرانسه به گروهی از رکلای مردم اطلاق می‌شد که نماینده بورژوازی روشنفکر به حساب می‌آمدند و ابتدا انقلابی و تندرو بودند اما به تدریج نرم شدند و راه ملایمت پیش گرفتند.

عمل و همچنین خیال پرداز، پر ادعا ولی فروتن، سرخورده و در عین حال آماده برای شیفتگی‌های تازه می‌دید. اما وقتی به جزئیات سیمای او فکر می‌کرد این فکرها از ذهنش دور می‌شد. چهرهٔ مالنا چهره‌ای عادی بود که جریان شتابان خون و بادهای کوهستان به پوست او لطافت و به اجزاء آن ظرافت بسیار بخشیده بود. تیزی حواسش چنان بود که گفتی چشم‌هایش قدرت شنوایی و گوش‌هایش توانایی دیدن پیدا کرده بودند و لب‌های گوشت‌آلودش پیچشی گرفته بود که از خودداری غم‌انگیزی نشان داشت. موندراگون در خلال این افکار جوشان شتابان نقشه می‌کشید تا این بار دیگر این دختر دریایی را به دام آورد و نگذارد از دستش بگریزد. نه، این بار دیگر کیلومتر ۱۷۷ میان بیابان و وجود نداشت و زندگی دیگر از حرکت باز نمی‌ایستاد تا او را پیاده کند. آنها از این به بعد با هم در یک واگن در دل کوه‌ها و بیرون از زمان سفر می‌کردند. او در زندگی ماجراهای بسیاری را از سر گذرانده و بارنج بسیار پیش خزیده اما فرسوده نشده بود. زندگی او به رودخانه‌ای می‌مانست که دریا دختران در آن شنا می‌کردند. اما شن و خاشاک و هر چه در آن بود را بر بستر خود می‌غلطانند و پیش می‌برد. تیر عشق هم بر پهلویش نشسته بود، همچون زوبین آن سرباز رومی لونگینوس^۱ که تهیگاه مسیح را سوراخ کرد. این دختر زیبا که اندام ظریفش بیشتر به عروسک خیاطان می‌مانست و یازده سال پیش با قطار به اینجا آمده بود، چرا مانند دوشیزگان ناکامی که سرخ پوستان بر قلعه کوه‌ها می‌گذارند تا در کفن برف پیچیده شوند، خود را در اینجا زنده به گور کرده بود؟ ... و این سرآغاز معما بود.

اما دیگر داشت به کارگاه راهسازی، که از دور به مورچه‌ای می‌مانست و کارگران و مکانیسین‌ها همه مثل مورچه در آن وول می‌زدند، نزدیک می‌شد. چه‌بسا که در آینده، بارها مثل امروز پس از ساعتی گپ زدن با او در کتابخانهٔ مدرسه در آشوب افکار خود سرگردان از جبهه باز گردد. زیرا عشق خود نبردی سخت جدی است؟ در این کتابخانه کتاب‌های شعر و داستان و جنگ‌ها و دیوان‌های گوناگون رفته رفته زیر کوهی از کتاب‌های جانورشناسی و دامداری و گیاه‌شناسی و باغداری و دامپزشکی و کمک‌های اولیه و زایمان و نظایر آنها

ناپدید شده بود. ملاقات‌های آنان در این کتابخانه صورت می‌گرفت یا در ایوان سرپوشیده‌ای که مالنا به صورت ناهارخوری کوچکی در آورده بود و در آن از کودکانی که گرسنه به مدرسه باز می‌گشتند با شیر و قهوه و نان و ذرت پذیرایی می‌کرد و گاهی نیز خارج از مدرسه در یک کارگاه سفالگری یکدیگر را می‌دیدند و این کارگاه نیز به همت او برپا شده بود و در آن مردی سرخپوست که سفالگر و پیکر تراشی چیره دست بود، اطفالی را که شوق آموختن داشتند تعلیم می‌داد و البته نه در کارهای به راستی هنری که برای کودکان دشوار بود، بلکه در ساختن ظرف‌های خانگی و این کار ساده‌تر و مفیدتر بود. کودکان بسیاری به این کارآموزی رغبت نشان می‌دادند و آنقدر زیاد به او روی می‌آوردند که به زودی در کارگاهش جای کافی برای کار نماند.

مالنا گفت: «اول بار من بودم که این مرد هنرمند را پیدا کردم. آه اگر می‌دانستید! اگر می‌توانستم برایتان تعریف کنم که او را در چه حالی دیدم! آن روز بعد از ظهر روی کوه قائم مانده بودم تا دریا را از دور تماشا کنم... نمی‌دانم چه سزی است که تماشای دریا از این بلندی و از دور دلم را تنگ می‌کند. به پول زیادی فکر می‌کنم که برای سفر لازم است. این شعله عظیم آبی‌رنگی که از این گستره وسیع و چون فلز مذاب پاک در فضا زیانه می‌کشد از کوه قائم چه نزدیک به نظر می‌رسد! به قدری نزدیک که بلوط‌های بلند و کاج‌های شاهوار بر تارک تپه‌های اطراف که از ردای به کف ماننده ابر سر در آورده‌اند، به تاج‌هایی از شاخ مو می‌مانند.

موندراگون با رنگ پریده و صدایی از هیجان لرزان، که احساسش را فاش می‌ساخت پرسید: «شما آنجا یا او آشنا شدید؟»

این سفالگر چگونه مردی بود؟ چه هنری داشت که در چنین دورنمایی نه تنها نمایان شود، بلکه بدرخشد؟

مالنا بازوی خود را که موندراگون دوستانه اما بی‌صبرانه در انتظار جواب می‌فشرده نر می‌از دست او خلاص کرد.

- «من پیکر تراشم را آن روز دیدم اما نه آنجا.» و این ضمیر ملکی «م»، که مالنا گربه‌وار به غریزه موش بازی به دنبال «پیکر تراش» آویخت، مثل خاری بر دل او خلید. «منظره دریا را از کوه قائم از آن جهت وصف کردم که آن روز را برایم از یاد

ترفتنی کرد و راستی دریا را هیچ وقت این قدر زیبا ندیده بودم.»
 موندرراگون سیگاری آتش زد و شروع کرد به پک زدن به آن و پک می زد و می زد تا مبادا زمام اختیار از دستش رها شود و ظروف گلین پخته و نپخته و کوزه ها و کوره و نیمکت ها و هر چه را بود و نبود با مشتش و لگد در هم بریزد و خرد کند، چنانکه روزی در آن دکان پرنده فروشی کرده بود و پرندگان را از قفس هاشان گریزانده بود.

مالنا در دنباله حرفش گفت: «اونو روی تلی زباله پیدا کردم. داشتم از کوه قائم برمی گشتم که سر راه متوجه چیزی شدم که مثل یه بقچه میون زباله ها و کثافتا افتاده بود و وول می زد. اول گمون کردم یه حیوونه، اما زنی که صورتش عین یه وزغ بود گفت: «این پوپولوکاس^۱». پرسیدم: «پوپولوکا چییه؟» گفت: «پوپولوکا دیگه، پوپولوکا همینه که می بینن.» نزدیک تر رفتم و خوب که دقت کردم دیدم پیرمردیه که ریش درازی داره و موهاش مثل موی زن ها بلند و ژنده های کشیفی تنشه و پابرنه روی زباله ها خوابیده. زن گفت: «پوپولوکا از اینجا تکنون نمی خوره. همیشه همین جا می مونه و هیشکی نمی تونه از این کثافتا بیرونش بیاره. سر و صورتش از مگس سیاه می شه. مگسای آبی و سبز و سوسکای سرخ و خرمایی ریز و درشت از سر و روش بالا می رن اما پوپولوکا تکنون نمی خوره. مورچه ها مثل یه نهـر از روش رد می شن و می رن لای ریشش. ریششو که می خارونه موهاش از ریشه در می آن و مورچه ها اونا رو دسته دسته می برن اما پوپولوکا از جاش تکنون نمی خوره. مورچه های زومپوپو^۲ جرأت بیشتری دارن و می رن تو دهنش و باقی مونده های غذا رو از لای دندونا و پای لثه هاش بیرون می آرن اما پوپولوکا عین خیالش نیس. خرمگسا روی عینکش می شینن و بالای خودشونو پاک می کنن. حتی یه دفعه یه جیرجیرک رفته بود توی سوراخ دماغش و مدتی اون تو جیرجیر کرد اما پوپولوکا تکنون نخورد. عین مرده ها، اگه آدم ندونه خیال می کنه جدی جدی مرده. تا وقتی گاریای خالی بر می گردن. گاریای خاکروبه وقتی پرن نرم حرکت می کنن و سر و صدایی ندارن. اما وقتی خالی بر می گردن تلقشون گوش فلکو کر می کنه. وقتی صدای گاریا بلند می شه پوپولوکا مثل

فتر از جا می‌پره. چنون جست می‌زنه که انگاری یه بچه ده دوازده سالس. دست می‌زنه، سینه می‌کوبه، خمیازه می‌کشه، مثل فریره دور خودش می‌چرخه و هوا می‌پره. به قدری فرزه که مگسا و مورچه‌ها و جیرجیرکا و شپشا و کنه‌ها همه می‌ترسن و فرار می‌کنن یا از تنش می‌ریزن. نه فقط اونا، مرغا و گوسفندا و سگایی هم که تو آفتاب خوابیدن می‌ترسن و فرار می‌کنن. خمیازه‌ای می‌کشه و نوک پا نوک پا می‌ره پیش گاری رونا و از شون می‌پرسه که گردنه کوه بت‌ها بازه یا نه. یه وقتی جاده‌ای به این کوه می‌رفت. اما کوه ریزش کرد و جاده رو خراب کرد و برد ته دره. خیال می‌کنه که مجسمه‌هایی که ازش دزدیدن زیر همین آوار مونده. لابد وقتی تو خاک رویه‌ها خوابیده خواب مجسمه‌هاشو می‌بینه. حالا تو زباله‌ها راستی راستی خوابه یا بیدار کسی نمی‌دونه. مثل مرده تو کثافتا افتاده و جنب نمی‌خوره... من پیکر تراشمو این جور ی پیدا کردم.»

موندراگون از خوشحالی می‌خواست دختر را درسته بخورد دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: لابد معالجه‌اش کردی. «لابد دیوونه شده بود.»
- نه، جناب آقای راهساز، احتیاجی به معالجه نبود. دیوونه هم نشده بود...

و چون دست‌های مرد هم‌چنان دور کمرش مانده بود خود را به نرمی آزاد کرد و افزود: «فقط ابزار کارش رو بش دادم. همین. تماشا کنین. این کارگاهشه. کار می‌کنه و این کوزه گرای کوچولو رو تعلیم می‌ده من اسم اینا رو گذاشتم پرپولو کیتا. یعنی پوپولو کاهای کوچک.»

- مالنا، بعضیا هستن که آدم نمی‌دونه دوستشون داره یا تحسینشون می‌کنه. من نسبت به شما همین حال رو دارم. نمی‌دونم عاشقتونم یا شیفته‌اتسانیتون.

- منو مثل یه رفیق دوست داشته باشین. شیفتگی لازم نیس. کار فوق العاده‌ای نکردم. هر کسی می‌تونه این جور کارارو بکنه... اما مواظب دستانون باشین.

دست‌های او را که با فشار نوازشی بر شانه‌هایش قرار گرفته بود برداشت و روی هم گذاشت و در یک دست خود نگه داشت تا دوباره بر شانه‌اش قرار گیرند و افزود: می‌خوام راز موفقیتمو براتون بگم. البته به شرطی که بتونین رازداری کنین...

- خاطر جمع باشین. سینه‌ام رو صندوقچه رازتون می‌کنم. مثل گور.

- باید کار کرد. اما مهم‌تر از همه شروع کاره. دو نفر از وسط مسن‌ترین دخترها رو انتخاب کردم که با هم به کتابخونه برا بچه‌ها ترتیب بدیم. این دخترا هرگز به عمرشون کتابخونه ندیده بودن و من خودمم درست نمی‌دونستم که به کتابخونه بچه‌ها چه خصوصیتی باید داشته باشه. اما بالاخره تونستیم کتابای لازم رو فراهم کنیم و کتابخونه راه افتاد. بعدها کم‌کم برگه نویسی و طبقه‌بندی و کارهای فنی کتابداری رو یاد گرفتم تا از کتابخونه حداکثر استفاده بشه.

- بله، باید کار کرد. اما با نقشه...

- البته، خیال دارم به نسل تازه از زنای سرخپوست کوه‌نشین رو تربیت کنم. این کار رو با وجود همه دردسرا و مشکلاتی که برای این جور کارا هس می‌کنم. می‌دونین، کار کردن با آدمایی که جز پوست و استخون چیزی ازشون نمونه، آدمایی که روزی به وعده بیشتر غذا نمی‌خورن، اونم تازه هر روز گیرشون نمی‌آد، خیلی سخته، نمی‌دونین چه‌ها کردم تا تونستم دخترا رو وادار کنم که صبحونه بخورن بعضی‌ها، مخصوصاً اونایی که بی‌چیزتر بودن نمی‌خوردن می‌گفتن عادت ندارن. البته اون وقت پسرا و دخترا با هم بودن. بعد از هم جداشون کردن. برا پسرایه مدرسه دیگه درست کردن. گمان می‌کنم این کار برای اون بود که دخترای من زیر بار زور نمی‌رفتن و کسی نمی‌تونست اونارو وادار کنه که مثل گوسفند مطیع باشن و مثل یابو بار بکشن. دخترای من بی‌قرارداد کار نمی‌کردن. امنیت می‌خواستن و خیالشون به گناه سرکشی به زندان رفتن.

- اگر صدتا معلم مثل شما داشتیم...

- چه می‌کردید؟ تمام مملکت می‌شد زندان یا گورستان. اگر همه بچه‌ها این طور تربیت بشن دولت باید مرتب زندان بسازه و قبرستونا رو توسعه بده. موندراگون دست‌های او را بوسید و او چیزی نگفت.

- بله، آقای ژان پل. من از شما ژاکوبن ترم. شما دهقانان رو مفت و مجانی به کار می‌کشین تا براتون راه بسازن. و تازه غذاشونم باید از جیبشون بخورن.

- آگه مالیات راهشون رو بدن مجبور نیستن مجانی کار کنن.

- شما خودتون می‌دونین که این حرف درست نیست. حتی آگه می‌تونستن مالیات بدن باز مجبور بودن چل روز بیگاری بکنن.

موندر اگون شانه بالا انداخت و به دوروبر خود نگاهی انداخت. و گفت: «البته این یکی از علت‌های نارضایتی دامنه داریه که قابل انکار نیست.»
- نترسین، یه مدرسه گمنام و بی مقدار، که مثل اینجا وسط کوه‌ها پرت افتاده بهترین جا برای توطئه است.

موندر اگون نیت واقعی او را از به کار بردن این کلمه از لحنش تشخیص داد. لحنش زنگ سرزنش داشت. سرزنش برای ترس او که قبل از انتقادی به این نرمی به سیاست دولت، دوروبر خود را نگاه کرده بود. با این همه ضربان قلبش هنوز آرام نگرفته و تمام عضلات بدنش منقبض مانده بود. از دو چیز نگران بود. یکی اینکه مبادا مالنا که او اکنون از همه کس بیشتر دوستش داشت در توطئه‌ای دخالت داشته باشد و دیگر اینکه مبادا خودش ندانسته با کلمه‌ای یا اشاره‌ای راز خود را فاش کرده باشد. اما بیشتر وحشتش از بابت مالنا بود و نمی توانست اقدامی کند یا واکنشی نشان دهد. از طرف دیگر می دید که خودش دارد مثل طفل سبک مغزی مشت خود را باز می کند.

«چی شده؟» مالنا دست گرم خود را بر دست‌های سرد او نهاد و اول بار در مردمک چشم‌هایش دو نوازش عظیم، دو اضطراب عمیق و دو پنجره بزرگ به او نشان داد.

- «مالن...» هر بار که در خلوت خود در دل با او حرف می زد او را به این نام می خواند و از آن به بعد هرگز او را جز به این نام نخواند. «مالن، دیگه این کلمه رو نگید...»

- این قدر خطرناکه؟

- همه جا پر از جاسوسه و اشخاص زیادی به گناهی خیلی کمتر از اینها روانه زندان شدن.

- ولی علت تغییر حالت شما این نبود. رنگتون پرید. صداتون لرزید و عرق سرد بر بدنتون نشست.
- درسته.

- پس اگه درسته، خووآن پابلو، برا مالن بگید... حقیقتو از من پنهان نکنید. برا من بگید که امیدی هست. شما چیزی می دونین که به من نمی گین.

- اما نه اونچه شما خیال می‌کنین.

- خیالی نمی‌کنم. فقط می‌خوام به من یگین... به قدری لگد مال شدیم که فقط

شنیدن حرفش زنده مون می‌کنه.

- مالن برا شما بود که لرزیدم.

- برای من؟

- کلمه‌ای گفتید و لحن گفتنتون نشون می‌داد که اهل سیاستین.

مالنا ساکت ماند. می‌خواست چیزی بگوید اما کلمات روی لب‌هایش خشک

شد و این طفره رفتنش موندراگون را نگران کرد.

- وقتی این جور بی مقدمه و راحت صحبت از توطئه کردید ترسیدم که...

- ترسیدید که خیال داشته باشم شمارو توی توطئه‌ای بکشم؟

صداهای کوچی از دور شنیده می‌شد. مالنا دست‌های او را گرفت. مثل این بود

که بخواهد با او پیمانی ببندد. آهسته گفت: «بین کارگرای اردوی راهسازی

می‌تونیم کاری بکنیم... توی اونجا باید عناصر خوبی پیدا بشه...»

- مالن، خودم حاضرم اما همکارام رو نمی‌تونم...

- اونام حاضر می‌شن همکاری کنن...

- چطور حاضر می‌شن؟ کو کسی که با اونجا حرف بزنه؟

- حرف زدن با اونجا رو بذارین به عهده من.

- شما؟

دست‌هایش را از دست مالنا بیرون کشید و شانه‌های او را گرفت و تکانش داد

و در چشم‌هایش خیره شد و گفت: «فقط لوتون می‌دن. اونایی هم که گزارش ندن

زن و بچه دارن و حاضر نمی‌شن... مالن، واقعاً خیال می‌کنین هر کسی حاضر به

راه خطرناک «مرگ یا پیروزی» وارد بشه؟»

- چی دارین می‌گین؟ این حرفا یعنی چه؟

- مگه منظور تون همین نبود.

- منظورم اینه که با کمک شما ترتیبی بدیم که در کارگاه...

- می‌بینید درست حدس زدم...

-... یه کلاس شبانه برای بزرگسالان راه بیندازیم...

دهان موندراگون باز ماند. «مالن، نمی‌دونین، داشتن منو می‌کشتین!» و چون خواست سرش را بر سینه او بگذارد مالنا سر سنگین مرد موافری موی او را بلند کرد و خود از جا برخاست و از او دور شد و گفت: «آقای ژان پل، اگه بخواین منم می‌تونم نقش شارلوت کورده^۱ را به عهده بگیرم.» و با یک پاکت باز کن بازگشت و تظاهر کرد که شارلوت کورده است.

موندراگون در آشوب شیدایی دست و پا زنان به اردوی راهسازی می‌رفت و می‌آمد. جانش شیفته مالنا بود. به دیدار او می‌رفت و او رفته رفته اجازه‌اش داده بود که در آغوشش بگیرد و دست‌هایش در گیسوان او سرگردان بماند و مست موسیقی این تارهای رؤیا بشود. موندراگون خود را آماده می‌کرد که از او در چادرش پذیرایی کند و در این فکر بود که مختصر اثاتی را که در چادر داشت به چه نحو بیاراید. مجبور بود کسی را به پایتخت بفرستد تا چند شاخه گل کاملیای سرخ بخرد ولی شراب یا ویسکی یا هم این و هم آن و چند ساندویچ یا نان ذرت و کمی پنیر و از این قبیل را از همان اطراف هم می‌شد تهیه کرد. اما با تمام شوقی که برای تصور صحنه رؤیایی دیدار مالنا از کارگاه داشت چیزی خیالش را مشوش می‌کرد. توفان عشق در سرش آرام می‌گرفت و بر موضوعی تعمق می‌کرد که از وقتی دوباره مالنا، یا به قول خودش در یاد دختر قطار سوار یا نامزد نوزده ساله اکنون سی ساله‌اش را ملاقات کرده بود از آن فارغ شده بود و آن موضوع، توطئه بود. مالنا بود که گفته بود: «اینجا، در این مدرسه بیمقدار و پرت خوب می‌شود توطئه‌ای ترتیب داد.» این کم و بیش همان چیزی بود که مالنا گفته بود. هر چند اندکی بعد این کلمات را به توطئه‌ای معصومانه برای تأسیس یک کلاس شبانه برای بزرگسالان مربوط کرده بود. گرچه همین برقرار کردن مدرسه در اردوی کارگران هم برای مقامات مسئول دست کمی از توطئه‌های دیگر نداشت.

کم کم به اردوی راهسازی نزدیک می‌شد. آخرین پیچ جاده را که در شکم صخره تراشیده شده بود پشت سر گذاشت و به ایوان گونه‌ای رسید که از روی آن آتش‌های کارگران و لبه کلاه‌های سفید رنگشان و سایه‌هایی که روی زمین انداخته بودند از دور دیده می‌شد. کارگران در آتش چندک زده بودند و نان بریان

۱- Charlotte corday زنی که ژان پل مارا را ضمن استحمام با کارد کشت. م.

می‌کردند و قهوه می‌جوشاندند و ران آهویی یا گرازی یا مرغی و خلاصه چیزی خوراکی یا جویدنی کباب می‌کردند.
- «هی!»

مجبور شد فرمان را محکم در دست بگیرد زیرا سایه‌ای به سرعت از جلایش گذشت و اختیار اتومبیل را از دستش ربود. پا بر ترمز کوبید، زیرا خیال کرد شکار خوبی است و تپانچه به دست از اتومبیل بیرون جست.

دو چشم درخشان به نظرش آمد و سایه‌ای که با حرکتی شکن شکن لای علف‌ها ناپدید شد. دنبالش دوید. جست می‌زد و سعی می‌کرد زمین نخورد و رد حرکت جانور را میان درختچه‌ها گم نکند. اما برگ‌ها دیگر حرکت نمی‌کردند. همه چیز آرام گرفته بود و هرگونه اثر زندگی ناپدید شده بود. او نیز بی حرکت شد زیرا فرض می‌کرد که جانور در همان دوروبر پنهان شده و در کمین است. اما نه، نتیجه‌ای نگرفت و داشت به سمت جیب برمی‌گشت که صدایی شنید. صدای طنین‌داری از میان برگ‌ها. انگشت بلند کرد، اما بادی نمی‌وزید. پس این صدا از چه بود؟ با احتیاط شاخه‌ها را کنار می‌زد و با هر قدم دولا می‌شد تا در تاریک روشن غروب جای پایی بجوید و کم کم چیزی شبیه به دهانه یک غار دید. چه بایست بکند؟ چراغ جیبی یا فانوسی نداشت تا راه را روشن کند. خفاش‌های درشت وارد و خارج می‌شدند. بهتر بود کاوش را برای روز بگذارد. صبر کرد تا وضع آنجا را نسبت به کارگاه و جایی که جیب را نگه داشته بود به دقت به خاطر بسپارد و چند بار راه را باز پیمود و قدم شمار کرد تا اطمینان یافت که این آستانه ناشناخته را که در وقت احتیاج ممکن بود دروازه نجات باشد، دوباره پیدا خواهد کرد. شب‌های بسیار به خواب نمی‌رفت و فکر می‌کرد، می‌کوشید تا پیمان خود با همگامان مبارزه را، با عشقی که رازن‌وار راه بر او گرفته بود و دل و جان‌ش را می‌طلبید، آشتی دهد. اما کجا چنین چیزی ممکن بود؟ مگر دل و جان‌ش مال خودش بود؟ هر دو را به رفیقان و هم‌زمانش داده بود. در بستر غلت می‌زد: «مالن، مالن! من چیزی ندارم به تو بدهم. اینها همه ریاکاری است. دورویی است. فریب است. دارم قلبی جعل می‌کنم تا به تو بسپارم.»

سرش را تکان داد. انگاری می‌خواست از دست موهایش رها شود انگاری

آتش اندیشه‌هایش لای موهایش می‌سوخت. کلاهش را زیر بغل گرفته بود و پیش از آن که به سمت جیب برود فکر کرد بهتر است چند تیری به تخته سنگ‌ها خالی کند و نشانی بر آنها بگذارد. اما این کار را نکرد. خطرناک بود، زیرا اگر مجبور می‌شد در غار مخفی شود این آثار ممکن بود تعقیب‌کنندگان را به محل اختفای او راهبر شوند. بهتر بود که مدخل غار را همان طور دست نخورده بگذارد. راه را گم نخواهد کرد. جای آن را به دقت به خاطر سپرده بود.

نه

می‌خواین وقتو ملموس کنین. وقت ملموس برای این مردم از اون حرفاست... اجازه بدین عرض کنم که بنده موافق نیستم...» با این کلمات بود که گل آقا بحث را شروع کرد.

صندلی‌های حصیری اتاق دفتر را بر سبیل استننا به ایوان کوچک مدرسه دخترانه که رو به حیاط بود، منتقل کرده در راه نسیم گذاشته بودند. در این حیاط گل‌های شمعدانی و میخک و آزالیا و رز در گلدان‌هایی معمولی به صورت باغچه‌های پرگل و شادابی در آمده بود. کشیش و آقای کنستانتینو پیدرافلی^۱ رئیس مدرسه پسرانه که میان همکارانش به گل آقا معروف بود در این جلسه‌های روز یکشنبه شرکت می‌کردند.

کشیش گفت: «صبح زود هوا باز بود.»

این کشیش مردی بود آرام، موبور، ریز نقش و به قول خودش مثل یک تاتو. و ضرب‌المثل محلی را با غرور فراوان در مورد خود ذکر می‌کرد که: «فلقل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه». باز گفت: «بله، صبح زود هوا صاف بود. اما حالا کیپ گرفته مگه می‌شه به این زودیا دوباره باز بشه!»

گل آقا که با حرف‌های نابجا و خارج از موضوع کشیش در مورد وضع هوا از میدان بیرون نمی‌رفت، دنبال حرف خود را گرفت که: «ما به چه حقی این مردم رو از حالت نیم هوشیاری فعلیشون بیرون بیاریم تا بفهمن تو دنیا چه خبره و زندگی

چیهِ. و باز تکرار کرد: «بله به چه حقی؟»

اما کشیش ول کن نبود: «اگه هوا باز نشه گمان نمی‌کنم با اینایی که منو به کوه قائم دعوت کردن برم. هوا که ابر باشه اقیانوس پیدا نیست.»
مالنا که طرف صحبت گل آقا بود با حرارت و تأکید بسیار گفت: «به چه حقی یعنی چه؟ ما باید اونارو به فعالیت مفید و مولد وادار کنیم. مشغولشون کنیم. باید اونارو به دنیای متمدن وارد کرد.»

پیدرافای یل بالحنی آمیخته به تردید تکرار کرد: «فعالیت، اشتغال، تمدن...» کشیش رو به موندراگون که او هم در این جلسه حضور داشت اما تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت: «گمان نمی‌کنم بشه به کوه قائم رفت. چه حیف. اگه هوا باز می‌شد مهتاب بی‌نظیر بود.»

پیدرافای یل کمی فکر کرد و بعد پیش خود، اما با صدای بلند چنانکه دیگران هم بشنوند گفت: «مشغولشون کنیم. انگار اینها از بیکاری ناراحتن.»
موندراگون، که به ظاهر به کشیش گوش می‌داد اما تمام توجهش به بحث میان معلمان متمرکز بود خود را به گفت و گوشان وارد کرد و گفت: «البته این ظاهر کاره. اینجا بیکاری خاص طبقه‌ایه که چون کاری بلند نیستن علاقه‌ای به کار نشون نمی‌دن. تصور اینا از کار فقط بیگاری و حمالیه. فقط برای سیر کردن شکم. اما چون حالا دارن یاد می‌گیرن که بی غذا سر کنن...»

- خیر، هوا مرتب داره ابری تر می‌شه. گمان نمی‌کنم آسمون باز شدنی باشه. حیف، خیلی به خودم وعده این گردشو داده بودم.

مالنا گفت: «بله، گل آقا حق دارن. اما البته از دیدگاهی که خودشون انتخاب کردن. ولی همانطور که آقای موندراگون می‌گن بیکاری اینجا داره به صورت یه مسأله غامض ملی در می‌آد.»

موندراگون دنبال حرف او را گرفت که: «... و با از بین رفتن صنایع بومی و کارهای دستی محلی و باب شدن کشاورزی تک محصولی و تصمیمای ظالمانه‌ای که در مورد توتون گرفته شده، وضع روز به روز خراب تر می‌شه.»
کشیش برای اینکه به کلی از بحث بیرون نمانده باشد گفت: «بله، وضع خراب‌تر و خراب‌تر می‌شه.»

معلوم نیست که جناب پدر مقدس^۱...

کشیش با لحنی بسیار تند حرف او را برید که: «پدر مقدس رو بذارین کنار. این عنوان رو به من ندین.»

خوب، پدر سانتوس عزیز، معلوم نیست حضرت عالی صحبت از بیکاری می‌کنین یا منظور تان هواس که خراب می‌شه.

مالنا گفت: «اجازه بدین از موضوع خارج نشیم. بحث بر سر اینه که اگه بتونیم احساس واقعی گذشت زمان رو در مردم بیدار کنیم وقت براشون یه جور ثروت می‌شه. یکی از علل عقب‌افتادگی مردم اینه که مفهوم زمان را با منسوخ کردن تقویم سنتی و آبا اجدادیشون از اونا گرفتیم و جاشم هیچ چیزی بشون ندادیم. کاری هم نمی‌کنیم که اونا رو با مفهوم زمان خودمون آشنا کنیم. همین‌طور سرگردونشون گذاشتیم. نه تقویمی نه ساعتی. خلاصه اونا از زمان بیرون.»

موندراگون در تأیید گفته مالنا گفت: «بدبختی بزرگ این نیس که نمی‌دونن وقت طلاست. مشکل عمده اینه که هیچ رسم و آیینی براشون نمونده که در چارچوب اون از وقتشون طوری استفاده کنن که براشون فایده‌ای داشته باشه. عادت کردن که وقتشونو به بیکاری و بدون یه اشتغال مفید بگذرونن.»

پدر سانتوس به انگلیسی گفت: «بله وقت طلاست.»

گل آقا گفت: «بله، اما ضرب‌المثل مغربیا بهتره» و صدای خود را عوض کرد و با لحنی که گفتم می‌خواهد شعری را با حال بخواند ادامه داد: «وقت غبار طلاست و عاج فیل و پر شتر مرغ...» و صدای شعر خوانیش را که وقتی دانشجو بود و با خواندن شعر «حیوان طلایی» در جشن فارغ‌التحصیلی باعث کف زدن و هلهله حضار شده بود آهسته کرد و به لحن گفتار عادی بازگشت: «بسیار خوب، خانم تابای و سنیور موندراگون، حالا فرض کنید که وقت رو برای مردم ملموس کردین و خودشان را ساعتی...»

کشیش با خنده پر صدایی گفت: «این حرف شما به یه کلمه رکیک بیشتر

۱- Santo به زبان اسپانیایی یعنی مقدس. گل آقا از راه شوخی او را به جای سانتوس، که اسم اوست سانتو می‌نامد به این ترتیب اسمش که پدر سانتوس است به صورت «پدر مقدس» که عنوان پاپ است در می‌آید. م

شبهات داره.»

- پدر سانتوس، حرفم رو قطع نکنید. فرض کنیم که اونا رو ساعتی کسردیم.

مطمئنم که با این کار احساس خوشبختی بیشتری می‌کنن؟

کشیش گفت: «این دنیا دره مصیبت‌ه‌است، فانی است. خوشبختی فقط در آسمان است.» و بعد با آواز زمزمه کرد: «به آسمان خواهم رفت و از آنجا تو را تبرک خواهم کرد.»

موندراگون گفت: «اینجا بحث سر خوشبختی نیست.» و رو به مالنا پرسید: «تو موافق نیستی؟»

مالنا نگاه ملامت آمیزی به او انداخت. هیچ یک از حضار از رابطه صمیمانه آنها خبر نداشت.

موندراگون به گفته خود افزود: «از این گذشته این خوشبختی که شما به اونا وعده می‌دین حاصل تسلیمه. یعنی هر سیاه روزی و ظلم و خفتی رو به امید بهشت تحمل کنن. هر کشیشی که دهاتیای ما رو می‌بینه می‌گه «فقیرن اما عوضش خوشبختن.» این چه جور خوشبختیه که شما آقای پیدرافنی یل می‌خوانین برای اونا حفظ کنین؟»

پیدرافنی یل سر صبر گره‌کراواتش را راست کرد و مچ‌هایش را از آستینش بیرون کشید و بانوک انگشت بر سر آستین‌هایش تلنگر زد و داشت جواب می‌داد که مالنا شتابان بر او پیشی جست و گفت: «بینین اجازه بدین بحتمون رو روشن کنیم. مسأله اینه که آیا صلاح هست که این مردم رو با شرایط زمان خودمون هماهنگ کنیم یا نه. درست مثل اینه که بالای سر بیماری نشسته باشیم که بیهوشه و داره آخرین ناله‌هاشو می‌کنه و بحث کنیم بر سر اینکه بیهوشی و مدهوشی یک جور خوشبختی است و ما حق نداریم برای بهبود حال بیمار کاری بکنیم و از بی‌خبری بیرونش بیاریم تا اون طور که شایسته است زندگی کنه. مسأله اینه که باید گفت زمان را برای اونا ملموس و گذشتشون محسوس کنیم یا نه.»

پیدرافنی یل رضایت داد: «البته شکی نیست که بار وقت تلف شده‌ای که ما به خاطر اونا باید تحمل کنیم به قدری سنگینه که امکان پیشرفت رو از ما سلب می‌کنه اما بیایید بحث خوشبختی رو کنار بگذاریم و ببینیم آیا واقعاً این کار به

صلاح اوناس یانه؟»

مالنا رو به موندراگون کرد و گفت: «البته به صلاح اوناس. تو فکر نمی کنی؟» و وقتی این حرف رازد تازه متوجه شد که بی آنکه فکر کرده باشد خودش هم با او به لحن خودمانی حرف زده و از این راه بدگمانی گل آقا را نسبت به خودش برانگیخته است.

گل آقا، طوری که گفתי با خود حرف می زند گفت: «به صلاح اوناس؟» و بعد خطاب به آنها پرسید: «حالا کسی هست که بدونه صلاح چیه؟» پدر سانتوس از جلو او درآمد که: «من، من می دونم که چی خوبه و چی بده. تعلیمات انجیل راهنمای منه.»

پیدرافقی یل حرف او را برید که: «خوب، انجیلتون مال خودتون. کسی براش دندون تیز نکرده.» و پس از اینکه دوباره گره کراواتش را مرتب کرد و دست هایش را از آستین هایش بیرون کشید و سرآستین هایش را تلنگر کاری کرد ادامه داد: «منظورم اینه که کسی منکر انجیل شما نیست. اما خیال می کنم که اگر پدر جبه کشیشی و خانم تابای ردای معلمیش و آقای موندراگون اونیفورم نیم نظامی راه سازی را کنار بگذارن...»

پدر سانتوس فریاد زد: «چطور؟ یعنی لخت بشیم؟» و پنهانی خاج کشید و مالنا و موندراگون خندیدند.
- پادره سانتو^۱...

- بگید پدر سانتوس. شما را به خدا شوخی با این عنوان رو کنار بگذارین. پدر سانتوس... سان... توس.

مالنا گفت: «خوب، اعتنا نکنین... شوخی می کنن. اهل نیکاراگوان و «س» هاشون رو می ندازن.»

- آخه نمی دارین حرفم رو تموم بکنم. منظورم اینه که قیودی رو که لباس حرفه ایمون به ما تحمیل می کنه کنار بگذاریم و مثل موجوداتی که در مراحل تکامل....

کشیش حرف او را برید و داد زد: «خوب، خوب. تا همین جا کافیه. من حوصله شنیدن دری وریای داروین تون رو ندارم.»

موندراگون گفت: «خوب، پدر، اوقاتتون تلخ نشه. ممکنه یه گناه صغیره‌ای رو ضررش فقط متوجه مرتکب شونده تشویق کنین؟ سیگارم تموم شده.»

- «خواهش می‌کنم موندراگون خواهش می‌کنم بفرمایید...» و قوطی سیگار چرمی ساخت مکزیکی خود را که یک طرف آن نقش برجسته کلیسای نتردام گوادلوپ و طرف دیگرش علامت ویژه مکزیکی بوده به طرف او پیش برد و گفت: «برای اینکه جلوی ارضای گناهان صغیره‌تان را نگیریم هم یه بطری شراب شیرین آوردیم. نمی‌دونم باب سلیقه‌تون هست یا نه. به علاوه بادم شور بوداده. اونم خارجی که تو این قوطیای ساخت همون جا که می‌دونین وارد می‌شه. خدا می‌دونه که اشخاص نیکوکار خودشون رو هدف چه حمله‌هایی قرار می‌دن. مسخره‌شون می‌کنن، رسوایی بارشان می‌کنن، بشون افترا می‌زنن.» و با این کلمه زیرچشمی به گل آقا نگاه چپی انداخت.

مالنا میانه را گرفت و گفت: «نمی‌دونم آقایون میل دارن اول قهوه بیارم، که البته آمادس، یا گیللاس برای شراب؟» و رو به پدر سانتوس گفت: «شما همیشه لطف دارین و خجالت می‌دین.»

گل آقا که برخاسته بود و در یک دست بطری شراب و در دست دیگر دسته کلیدش را داشت که در قوطی بازکن و پیچ چوب پنبه هم به آن آویزان بود فریاد زد: «شراب، شراب.»

مالنا برخاست و گفت: «خوب، پس می‌رم گیللاس بیارم.» موندراگون گفت: «منم باید سری به جیب بزنم چون منم چیزی‌کی آوردم.» و به طرف در راه افتاد.

پیدرافای یل غیبت این دو نفر را غنیمت شمرد و گفت: «پادره، انگار اوضاع خیلی خرابه.»

- همه‌اش شایعاته. حقیقت اینه که کسی خبر درستی نداره.
- صحبت از یه توطئه می‌کنن. شما چیزی نشنیدین؟

صدای موندراگون شنیده شد که می‌گفت: «به به، انگار باید به معجزه اعتقاد پیدا کرد. آقای پیدرافای یل پدر رو تنها گیر آوردن و دارن اعتراف می‌کنن.»

پیدرافای یل جواب داد: «داشتم راجع به شایعه توطئه به پدر می‌گفتم. شنیدم

توطئه وسیعی در جریان، در سطح مملکت شما که مأمور مرمت راه‌هایین و خودتون به پانظامی هستین، شاید چیزی بدونین. پدر سانتوس می‌دونن اما لب از لب بر نمی‌دارن.»

موندراگون حوله‌گره زده‌ای را روی میز گذاشت. کشیش آن را بو کشید و برق شادی کودکنه‌ای در چشم‌هایش درخشید. دست‌ها را به هم مالید و دهانش پر از آب شد و با خوشحالی گفت: «به، به، کباب... چه عالی...»

تکه‌های گوشت خوک کباب کرده که روی برگ‌های سبز و صاف موز ردیف شده بود، کشیش و مالنا را به هیجان آورد. مالنا سینی گیل‌اس‌ها را به اولین کسی که نزدیکش بود، یعنی به موندراگون داد و خود دو دستی شروع به خوردن کرد و پرسید: «آقای پیدرافای یل چرا استخاره می‌کنین؟»

«من دارم کیف می‌کنم. می‌دونین، من از اونایی هستم که...» و با اشاره‌ای به کشیش ادامه داد: «... که به همون تصور این کباب یا به تماشای یک خوک آب از لب و لوچه شون راه می‌افته. اما افسوس کبدم تاب تحمل این چیزا رو ندارم.» پدر سانتوس بازوهایش را همیشه چنان تنگ به پهلوهایش می‌چسباند که بی دست به نظر می‌رسید و بینی نوک تیزش چنان سر به آسمان بود و از چانه‌اش می‌گریخت که انگاری از بو کشیدن بیزار است اما حالا بوی چربی سرخ شده را با اشتهای عجیبی به بینی می‌کشید و آستین‌ها را بالا زده بود و فارغ از همه جا با کباب مغازله می‌کرد.

«خروان پابلو، چه خوشمزه اس. این چیزا رو اینجا از کجا پیدا می‌کنی؟» موندراگون جواب داد: «از همین نزدیکیای اردو. اما نمی‌دونستم که این قدر به دهنتم مزه می‌کنه...»

پیدرافای یل گفت: «منم نمی‌دونستم که شما دو نفر با هم این قدر صمیمی هستید و سابقه دوستیتون به این قدمته. زندگی چیز عجیبیه. دو آشنای قدیمی را هیچ جانه و اینجا وسط کوه و کمر به هم می‌رسونه. من به چیز رو می‌تونم به عنوان شاهد عینی گواهی کنم و اون اینه که دوشیزه تابای به کل عوض شدن.» مالنا که از سخنان پیدرافای یل به شدت نگران شده بود پرسید: «گفتین عوض شدم؟ چه کشف عجیبی!»

- بله عوض شدین اونم چه عوض شدنی! به خودتون اطمینان بیشتری پیدا کردین و مهربان‌تر و سرزبان‌دارتر شدین.
و موندراگون میان خنده دیگران اضافه کرد: «و جسورتر...»
گل آقا یادآوری کرد که: «صحبت از تأسیس یه مدرسه شبانه برای بزرگسالان می‌کنین.

پدر سانتوس ضمن اینکه با اشاره خواهش می‌کرد دستمالش را از جیبش درآورند تا بتواند دست‌ها و دهان چرب و چیلش را پاک کند گفت: «دوستی هم مثل شراب باید کهنه بشه تا همه شیرینیش را ظاهر کنه.»
مالنا گفت: «آخ، آخ، خیلی عذر می‌خوام. دستمال سفره رو فراموش کردم.»
موندراگون پیشدستی کرد و گفت: «من می‌دونم کجاس.»
و دنبال دستمال سفره رفت.

گل آقا با لحن رازگویی اظهار داشت: «خانم تابای این رو نمی‌تونستم در حضور او بگم. اما از وقتی این دوست دوران قدیمیتان آمده صورتتون جشن گرفته و شاد و زیبا شده.»

پدر سانتوس گفت: «خوب، طبیعی‌تر از این چه؟ سال‌ها پیش با هم آشنا بودن و حال بعد از ده یازده سال دوباره به هم رسیده‌ان. معلومه که باید شاد و راضی باشن. اینها چیزایی که در صورت آدم از دور داد می‌زنه. مخفی کردن نیست.»
موندراگون بازگشت و گفت: «پدر، این قوطی سیگار تون و این هم دستمال سفره... اگه فراموش می‌کردم که بتون بدم ممکن بود با خودم ببرمش.»
- نه، دلم نمی‌خواد اونو از دست بدم. این قوطی سیگار برام خیلی عزیزه. یاد بود یه سفر زیارتیه.

- منم میل نداشتم. این چیزیه که در خور دستای مقدسی مثل مال شماس.
- ممکنه حرفم رو جدی نگیرید، ولی واقعیت اینه که دست من خیلی خوبه.
نهالایی که می‌نشونم همه می‌گیرن. از دواجایی که عقدشون رو من می‌بندم هیچ وقت به جدایی نمی‌کشن. بله، داشتم می‌گفتم که این قوطی سیگار یادگار یه سفر زیارتیه به مزار پاک بانوی تپه پاک^۱. در تأیید حرف شما درباره صنایع دستی و

هنرهای محلی این یک نمونه از هنر هنرمندای مکزیکه. شاید حرف منو باور نکنین و حمل بر مبالغه کنین اما واقعاً وقتی در بازار هستین انتخاب یه چیز میون اون همه چیز آسون نیسن.

گل آقا فوراً در آمد که: «اینجام از این قبیل صنایع دستی و کارای هنری داریم.» مالنا گفت: «بله، داریم اما چون پشتیبانی ندارن از بین می رن. دولت در بازارو برا هر بنجلی که از آمریکا می آد باز گذاشته. با این کار هنرهای محلی را به مرگ محکوم کرده.»

شما باید وزیر بشین.

اطمینان داشته باشین، می شم.

حافظه اش برقی زد. دستش را با حرکتی عصبی بلند کرد و انگشتان بازش را در گیسوان سیاهش فرو برد. سروپوم... در شکه... کایتانو دوئنده... و حرف هایی که می زد: «این سوراخا رو می بینین؟ (ستاره ها را می گفت) یه روزی می آد که انگشتاتونو توی اونا می کنین. انگشتاتون کلید اون قفلاس.»

بعد قهوه نوشیدند و ساندویچ خوردند و شوخی بود و لغز خواندن برای این و آن و وقتی موندراگون به اتفاق کشیش و گل آقا او را ترک می کرد ماه در تارک آسمان بود.

گل آقا سرش گرم بود و میان کوچه سکوت را به هم می زد و شعار می داد: «ماه، شهبانوی آسمان...» بعد نظام شاهی را به جمهوری مبدل کرد و آن را «بانوی اول آسمان» نامید و بعد جمهوری را هم آسوده گذاشت و به روحانیان حمله کرد و گفت: «پدر مقدس، با همه مقدسیتون از گناه پاک نیستین...»

کشیش که خود را در جبهه اش پیچیده و شال گردن پشمی طوسی رنگش را دور گردن انداخته و گوش هایش را هم در آن پنهان کرده بود چیزی نمی شنید و به دیدن خنده شدید مالنا و موندراگون به خنده افتاد.

قلنبه شدند و در جیب نشستند و کشیش به کلیسای خود و پیدرافنی یل به کلبه ای که مدرسه پسرانه در آن بود و موندراگون به اردوی راهسازی خود بازگشتند. موندراگون در سروپوم و بعد در جاده توقف کرد تا ببیند کسی تعقیبش می کند یا نه. فقط ماه بود که از لای ابرها دنبالش او می آمد.

گل آقا صدای دور شدن جیب را که شنید به طرف تقاطع جاده بازگشت تا به منظور هواخوری در حوالی مدرسه دخترانه گردش بکند. پالتوی بلند و زمخت قهوه‌ای رنگش تا پاشنه پاهایش می‌رسید. سر درشت پر مویش در کلاه سنگینی از پوست سگ آبی فرو رفته بود و ساعت یغورش روی شکم گنده‌اش تیک تاک می‌کرد. سبیل پهنش را روغن مالی کرده و آراسته بود و ابروهای انبوهش از همان روغن برق می‌زد و پرموتر می‌نمود. با این همه هر وقت هوس زن‌بازی در دلش می‌افتاد مثل این بود که اندام حجیم و سنگینش سبک می‌شد و به چالاکی حرکت می‌کرد.

موندراگون با دقتی ریاضی در نقطه‌ای که سرنوشت چند روز پیش از آن به توسط جانور مرموزی نگهش داشته بود، از جیبش پیاده شد و پس از آن که به منظور پی‌گم کردن تعقیب‌کننده‌ای احتمالی گردش کرد، لای درختچه‌ها ناپدید شد. باز یافتن راه غاری که کشف کرده بود، دشوار نبود. مدخل غار در مهتاب به در پرابهت یک کلیسای گوتیک می‌مانست. خفاشهای کوچک و بزرگ با بالهای گشوده به طاق آن بند شده و بی حرکت در خواب بودند. نور چراغ جیبی خوابشان را آشفست. بعضی زیر این نور نامأنوس به تکانی اکتفا کردند و برخی وحشت‌زده به سمت مهتاب گریختند. موندراگون بعد از طی چند صخره پله مانند به سرسره‌ای جانبی رسید که به تالار گونه عظیمی منتهی می‌شد. خود را به دیوار چسباند و نیم خیز روی سرسره فرو لغزید. این فضا به اتاق انتظار وسیعی می‌مانست که چند دالان از آن جدا می‌شد.

از بازدید غار خشنود بازگشت. اردویشان همه در خواب بودند و ماشین‌ها آرام گرفته بودند. چرخ عظیم غلتک کمپرسی در مهتاب به آبشار از جریان مانده سنگ شده‌ای می‌مانست که در انتظار بود تا ماشین سنگ شکن به حرکت افتد و ماه را که در نه‌های کنار جاده منعکس می‌شد و در حوضچه‌ها می‌افتاد، خرد کند. آب که به حوضچه‌ها می‌ریخت شبکه عظیمی از دوایر هم مرکز پدید می‌آورد که همچون تار عنکبوت در هم می‌رفتند و از هم دور می‌شدند و روی هم می‌جستند و باز جدا می‌شدند و راه‌های مختلف پیش می‌گرفتند. راه او چه بود؟ راه مالن کدام؟

مالنا با خشنودی آشکاری گفت: «چه بی‌احتیاطی! این وقت شب، جیب رو در مدرسه می‌بینند. پشت سرمون حرف می‌زنن.»

- پیاده او مدم، چطور می‌تونستم یه هفته تمام دور از تو تاب بیارم؟ نتونستم تا یکشنبه صبر کنم. اینه که جیب و اونیفورم رو گذاشتم و با لباس شخصی او مدم.
- امروز تازه دوشنبه اس. دیروز با هم بودیم. یه روز بیشتر نگذشته.
- یه روز نگو، یه قرن بگو... من حالا می‌فهمم قرنایی که یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه و دقیقه‌هایی که یه قرن به نظر می‌آید یعنی چه. شبی که پیش چشمم بود... تو بودی...

- خووآن پابلو...

- دستات... همون سکوت برام کافیه.

- وای، دستمو له کردی.

سعی کرد دست‌هایش را که موندراگون به سختی می‌فشرد از دست او بیرون آورد. اما موندراگون آنها را دوباره به چنگ آورد.

مالنا زیر لب گفت: «ممکن نیست».

- آگه ممکن بود که عشق نمی‌شد.

- عشق ما از همه غیر ممکن تره.

- صدات زنگ عجیبی داره! انگار کس دیگه‌ای که حرف می‌زنه مالن... مالن...

- عشق همینه. اعجاز عشق همین ممکن کردن غیر ممکنه. درست همون طور که

تو خودت رو تو آغوش زندگی ول کردی و به آشوبش تسلیم شدی.

مالنا انگشت به لب او گذاشت تا حرفش را ببرد و گفت: «من خودمو ول

نکردم. فقط اجازه دادم که جادو بشم».

موندراگون بر انگشت او بوسه زد و گفت: «بی‌وجود عشق آدم جادو نمی‌شه».

چشم‌های مالنا پر از اشک شد و گفت: «عشق... نمی‌دونم...» و اشک‌هایش

پس از اندکی تأمل به صورت قطره‌های درشتی سرازیر و بر گونه‌هایش جاری

شد. سرش را جسورانه تکانی داد و اضافه کرد: «عشق واقعی یه حالت خلصه

خیالیه که من نتونستم در عالم واقع بهش برسم».

- درسته مالن، تو حق داری. عشق واقعی یه قدمه در تسخیر آینده عالم. یعنی

چیزی که از چهارچوب احساسات شخصی تجاوز می‌کنه، نیرویه که ما رو به

مبارزه می‌کشونه تا عاقبت این خلصه خیالی به واقعیت مبدل بشه. مگه عشق ما

غیر از اینه؟ هان، مالن، مگه غیر از اینه؟

موندر اگون کمی مکث کوتاهی کرد و گفت:

- من از این سعادت محروم موندم. جز تلخی چیزی برام نمونده.

لحنش به کسی می‌مانست که به گناهان خود اعتراف کند و به احساس عمیق ندامت آمیخته بود صدایش سخت محزون بود به حدی که گفتی با کلمات پاره می‌شد....

- دیگه انتظار عشق بزرگ رو ندارم. به یه دلبستگی معمولی ام راضیم.

- مالن...

- هیچ چیز زخم‌ام رو انتیام نداده. دیگه هیچ وقت هم نمی‌ده.

مثل نابینایی برخاست. گریان تا کتابخانه رفت. دو جلد کتاب بسیار سنگین را که عطفشان سرخ بود جابجا کرد. روی پشت آنها خوانده می‌شد: دآمداری و دامپزشکی. صندوقچه‌ای را از پشت آنها برداشت و دفتری از آن بیرون آورد و آن را در دست خوان پابلو گذاشت و بی‌آنکه چیزی بگوید به کتابخانه بازگشت و به طبقه کتاب پشت داد و ایستاد. زیبا بود و راست و افسرده ایستاده بود و شانه‌هایی کشیده و گویا و قامتی استوار داشت و رانهایش باریک و بازوانش متناسب و گردنش خوش تراش بود.

موندر اگون دفتر را ورق می‌زد و پاره‌ای جاهای آن را می‌خواند. دفتر یادداشت روزانه‌اش بود. به جایی رسید که با دقت بیشتری شروع به خواندن کرد. **شب سوم دسامبر ۱۹۲۰:** نامه‌ای از لوییس فرناندو^۱ رسید. در آن نوشته که یک امتحانش بیشتر نمانده و بعد از آن پزشکی خواهد شد. چه خوشحالم. این خبر به منزله پیروزی عشق من است. روز از دواجمان نزدیک است.

جمعه ۱۵ فوریه ۱۹۲۰: رفتم سراغ پارچه فروش چینی. یک تکه پارچه خریدم برای پونسیو. می‌خواهم برایش یک شلوار بدوزم. این اولین شلوازی ست که می‌پوشد. پارچه را خریدم اما ندوختم. در اتاق را روی خود بستم و های‌های گریه کردم. لوییس فرناندو برایم نامه‌ای فرستاده و در آن با من وداع کرده. در این نامه به زبان بی‌زبانی سعی کرده به من بفهماند که میان نامزد یک دانشجوی پزشکی و همسر آقای دکتر تفاوت زیاد وجود دارد. می‌خواهد مطبی

ترتیب دهد و با زن پولداری ازدواج کند.

دوشنبه چهارم ژوئیه ۱۹۲۰: یکی از افسران پادگان بعد از اینکه وعده‌های فراوان به من داد خواست معشوقه‌اش بشوم. مست کرده بود و منظورش را رک و راست گفت. من هم بی‌رو در بایستی پشتم را به او کردم و رفتم. مجلس رقصی بود که شهردار به مناسبت جشن استقلال آمریکا ترتیب داده بود، تپانچه‌ای را کشید و تهدیدم کرد که اگر یک قدم دیگر بردارم مرا خواهد کشت. داد زدم که ترجیح می‌دهم که کشته شوم و به راهم ادامه دادم. او تپانچه‌اش را غلاف کرد.

سه شنبه هفدهم اوت ۱۹۲۰: بله، بله، گمان می‌کنم که وقتش رسیده است. خا. در مزرعه‌اش مهمانم کرده بود. فوق‌العاده خوش گذشت. دامداری می‌کند. می‌خواست یک حلقه نامزدی به انگشتم کند. اما من گفتم صبر کنیم تا مراسم ازدواج در کلیسا برگزار شود. این جور پیشدستی‌ها به سرنوشت عاقبت خوبی ندارد و چه خوب کردم. امروز بعد از ظهر یکی از نوکرهایش را که به دستمزدش اعتراض داشت کتک مفصلی زد. مردی که فرار است شوهر من شود کارگری را وحشیانه کتک زد و بعد مرد کتک خورده را به اتهام دزدی اسب به فرمانداری نظامی فرستاد. بعد پیش من آمد و گفت؛ با این اتهام تیربارانش می‌کنند. چند روز پیش با دو یاغی دیگر مثل او که اضافه دستمزد می‌خواستند، همین معامله را کردم. حتی تیربارانشان هم نکردند. همین طور زنده زنده خاکشان کردند. جناب رئیس جمهور اعلام کرده کارگرانی را که اضافه دستمزد می‌خواهند زنده یا مرده در خاک کنند. او را دیگر ندیدم. حالا هر وقت به یاد او می‌افتم می‌لرزم. مثل اینکه دارم به مرض سختی مبتلا می‌شوم.

نه نوامبر ۱۹۲۰: برای گذراندن تعطیلات به پایتخت رفتم و در مجلس رقصی در باشگاه افسران بال. ک. آشنا شدم. رقصیدم و شامپانی خوردم. به اتفاق او به ایوان رفتم و با هم ستاره شماری کردیم. اجازه دادم موهایم را ببوسد. و با من خودماتی صحبت کند. از خوشی داشتم دیوانه می‌شدم. اما وقتی فهمیدم از من جوان‌تر است هر چه شادی در دلم بود گویی پرواز کرد...

پیش از اینکه موندراگون فرصت پیدا کند و چیزی بگوید مالنا که همچنان پشت به گنجه کتاب داده بود به او گفت: «حالا می‌خواهم که بروی. هفته آینده به

دیدنت می‌آیم و دوباره حرف می‌زنیم. حالا احتیاج دارم تنها باشم...»
وقتی موندراگون بیرون رفت، او همچنان پشت به کتاب‌ها داده، با سری بالا گرفته دست‌های فرو آویخته، مثل پیکره‌نوک کشتی ایستاده بود و اشک می‌ریخت و قطره‌های اشک بر چهره‌اش که رنگ باروت و برگ‌های مرده داشت جاری می‌شد و او آنها را پاک نمی‌کرد.

چهار هزار و پانزده روز پیش (جایی که صحبت از یازده ساله یکی دو روز کمتر یا بیشتر چه اهمیت داره؟) وقتی اون نو معلم جوون تازه به سروپوم رسیده بود و توی اتاقش، پانسیون چانتاوغا نشسته بود و توی آینه نگاه می‌کرد، همین صورت شبیح‌واری را دید که تو امروز داری، همین رنگ زرد، همین حلقه‌های کبود دور چشم‌ها. همین موهای ژولیده و بی‌جلا و همین صدای باهق‌هق‌گریه بریده. اما اون روز این حالت علت دیگری داشت. اون روز جوون‌تر بودی، درسته بودی، مثل امروز خرد نشده بودی. اون روز تصویر خودت رو زیر گیوتین نفرستادی و عاقبت لُپت رو به آینه که به سردی تنّت بود، نجسبونندی تا گریه‌ات رو نبینی ...

یازده سال پیش تونستی جلو سیل اشکت رو بگیری و سرت رو بلند کنی. اما حالا که این همه آب شور بر رؤیاهای آویخته از مژه‌ها، گذشته دیگه در بندش نیستی. دیگه نمی‌دونی گریه می‌کنی یا یخ آینه است که توی دستمال آب می‌شه.

تصمیم بگیر! برو دیدنش. جور کردن به بازار مکاره رو بهانه کن و ازش بپرس: «پدر سانتوس، از موندراگون خبری نداری؟ قرار بود این هفته بیاد و ما رو ببره کوه قائم. اما خبری ازش نشده...»

«حقه باز دغل!»

«فحشش بده. دلت رو خالی کن...»

«پرمدعا!... بی عرضه!... چاخان!... بی شعور!... عین بچه‌ها!... دورو!...»

جانماز آبکش!....»

آخه از کدوم کار من، از کدوم مطلب دفتر یادداشتهم غیر از ابتدالش ممکنه بدش اومده باشه؟ پیش ممکنه رنجونده یا رمونده باشدش؟

اما تو هم خیلی از خود راضی هستی. آخه یک خرده کلاهو قاضی کن. به چه چیزیه خانوم مدیر مدرسه سروپوم دل خوش کنه؟

«گریه نکن!.... گریه نکن!... فقط اومده بود زندگیتو به هم بریزه.... ولی آخه چه کسی این جور چیزی دیده؟ چه کسی؟ خوب که حسابشو بکنی اون بیچاره گناهی نداره. تقصیر خودته. چه کار داشتی یادداشتاتو بدی بخونه؟ چه چیز وادارت کرد که این حساب و کتاب چهار تا عشق آبکیتو تحویلش بدی؟ چه لزومی داشت که باگواهایی به این مضحکی و دهاتی وار بش ثابت کنی که این عشق عظیم خیالی که نشخوار دائمی بیچاره‌های بی هدف و بلا تکلیفه هنوز در خونوات رو نزده؟ کی گفته بود که این گواهینامه اعتمادتو تسلیمش کنی و با این کار شم تیز این جوانی را که از قید و بند فرار می‌کنه بیدار کنی و از خودت برمونیش؟ خیال می‌کردی افتخار می‌کنه که برا خاطرش از خلوت خودت دست شستی و او رو به اعتبار افکارش مترقی تر از اونچه هست دونستیش و به حرم عفاف خودت دعوتش کردی؟ می‌خواستی دنیای خاموشی خودت رو بش نشون بدی تا واردش بشه و به دل بینوات رحم کنه؟»

«درست نمی‌دونی این کار رو چرا کردی. به چیزی که ذهنتو این جور مشغول می‌کنه فکر نکردی. چه زشته دنیای زنی که بعد از یازده سال هنوز تنهاس و دل خودش رو به خواب و خیالش خوش کرده یا دلبستگی‌هاش رو توی دلش انبار کرده و با ناامیدی سعی می‌کنه اونارو برای خودش حفظ بکنه اما جز به قدر چند لحظه، بیش از چند ساعت یا چند روز نمی‌تونه نگهشون داره. اگه دست کم ذوق معلمی کار تو به اینجا کشیده بود باز حرفی. اما معلم شدنت هم از روی احتیاج بود و تو مثل زنی که از دنیا رو می‌گردونه و صومعه نشین می‌شه خودتو تو این کوره‌ها محصور کردی چون عشق اولت که نافرجام بود از آسمون آوردت رو زمین. نامزدت اونجا تو پایتخت موند و یه زن پولدار گرفت که مطب و دم و دستگاه براش ترتیب بده. اما این زن خیلی مسن تر از خودش بود و زود مرد و او دوباره

از دواج کرد و حالا به دور تسبیح بچه داره. تو دیگه ندیدیش. می‌گن سرش به کلی طاس شده... بله، خانوم معلم زورکی... کلنجار رفتن دائمی با دخترا و پسران همون سالای اول مادرت کرده بود. اما دلت کم کم سخت شد و وقتی دیدی مادرای بچه‌ها زنای دیگه‌ای هستن و بچه‌ها، مدرسه که تعوم می‌شه می‌خندن و می‌رن پیششون و دربندت نیستن و جز ساعتایی که مدرسه هستن توی زندگی تو شرکتی ندارن، براشون زن پدر شدی. شیطونکا، جوجه شاهینا اولین دونه‌های معرفتو از دستات بر می‌چیدند و بعد پر می‌کشیدن و می‌رفتن به طرف زندگی و تو رو تنها تر از پیش جامی گذاشتن. تو کی هستی؟ یه پیرزنی، گدای یه ذره محبت... خروان پابلو تو رو به این صورت دید. دید که داری می‌لرزی. دستتو پیشش دراز کردی و عشق بزرگ ازش گدایی می‌کنی. تو رو این جواری دید و دیگه برنگشت.»

«سه شنبه... چهارشنبه... پنجشنبه... جمعه... چهار روز از صبح تا شام... تا امروز که شنبه‌اس تا این ساعت بعد از ظهر...»

«اما چهار روز و نیم که دلیل نمی‌شه. نمی‌تونی بگی؛ همه‌اش منتظر نشستم ولی نیومد.»

«وحشت بیشتر از اینکه که دیگه هیچ وقت برنگرده. هر لحظه غیبت ممکنه نقطه اول ابدیت باشه.»

«چشمات زیر بوسه‌هاش دو تا مشعل شعله‌ور شده بودن و حالا شدن یک شبح اشکبار. پلکات رو روی هم نگذار. از پشت پرده اشک کلاسایی رو که صدای قدماش توشون می‌پیچید تماشا کن. چطور می‌تونستی حدس بزنی که دیگه بر نمی‌گرده؟ چشمات رو نبند تا شبح کسی که قرار بود همراه زنده‌زندگیت باشه همراهیت نکنه. یاد قدوقامتشو حفظ نکن، خاطره صورتشو نگه ندار و اگه برنگشت از خودت برونش تا توی حافظه‌ات ریشه نگیره، فراموشش کن.»

«اما چطور می‌شه از سنگ خواست که غبار ستاره‌ای رو که به وجودش آورده از خودش برونه. چطور می‌شه از تو خواست که از چیزی که دلت رو این جور سنگین کرده صرف نظر کنی؟»

«صرف نظر کنم؟ نه! ... از دلم بیرونش کنم؟ هرگز! ... منتظرش می‌مونم. صبر می‌کنم مثل سنگ صبورا!...»

«سه‌شنبه... چهارشنبه... پنجشنبه... جمعه... هر روز از صبح تا شام، و امروز که شنبه است تا این ساعت و هنوز نمی‌دونی که فردا برای جلسه می‌آد یا نه.»

«چه بسا که غیبت نکنه. می‌تونه تو جلسه شرکت کنه اما راحتی خیال و بیدردی پسرو نه‌اشو به خطر ندازه. دیر می‌آد تا پدر سانتوس و گل آقا شروع کرده باشن سر به سر هم بذارن. در بحث بر سر مسائلی که مطرح بشه شرکت می‌کنه و با اونا می‌ره و وانمود می‌کنه که بین تو و خودش خبری نیست یا اگرم بوده از بین رفته.»
«نه، نه، اگه قرار باشه این کار رو بکنه، همون بهتر که اصلاً نیاد. همون بهتر که تو اردوش بمونه. همون بهتر که زمین دهن باز کنه و فرو ببردش.»

«مبادا اضطرابتو نشون بدی! مواظب حرکات خودت باش. مبادا با یه کلمه، یه ادا یا یه سکوت نابجا دلواپسیتو ظاهر کنی.»

«به محض رسیدن می‌گه: «مالن چطوری؟» و تا با کمال راحتی، با نهایت خونسردی، با همون لحن خودش جواب می‌دی؛ «خیلی خوب. کار می‌کنم. خیلی هم خوشم!» بغضت می‌خواد بترکه. برای اینکه جلو گریت رو بگیری لبتو گاز می‌گیری. سخت، طوری که پاره می‌شه. تو نمی‌تونی حرفتو تموم کنی. خوشحالت... نیمه‌کاره می‌مونه.»

«اما مجبور نیستی که اینو بگی. همون «خیلی خوب» کافیه. این جور می‌بینی که توام عوض شدی، خیلی طبیعی، بی‌اعتنا و مثل یه دوست عادی.»
«اما درسته که سردی بش نشون بدی؟»

«آه، ای کاش می‌تونستی تو قالب زن سبک سری بری که برای تغن به یه عشق پا به هوایی جواب داده.»

«اما بی‌اون اونیفورم مأموران راهسازی، یا اون لباس شخصی چه جذاب بود. این لباس فلانل تیره با اون کراوات سرخ چه بش می‌آد. کراواتش به اون بیدق سرخی می‌مونست که در کیلومتر ۱۷۷ تو خاک فرو رفته بود و با باد تگون می‌خورد. همون جاکه یازده سال پیش از این، قطار توقف کرد تا پیادت کنه. مثل رودخانه‌ای که متوقف بشه تا یه دختر دریایی ازش بیرون بیاد.»

«فردا با چه لباسی می‌آد؟ یا لباس شخصی یا با اونیفورم؟ تو چی؟ غیر از اون پیرهنای کرباسی زمخت و طوسی رنگ که مهریه رئیس یتیم‌خونه رو پیشونیت

می‌زنه چه لباسی می‌تونی پوشی که دل آدم از دیدنت نگیره؟»

«ایالا، گنجۀ لباساتو به هم بریز. جواهراتو بیرون بیار. نگاه کن ببین گردن شیشه عطر، که نمی‌ذاره شعلۀ توی سینه‌اش درش رو بپروونه چه ظریف و قشنگه! ولی مگه می‌شه تو یه جلسۀ خودمونی لباس مهمونی پوشید و جواهر به سر و سینه زد؟ بهتره به فکر مطالبی باشی که باید مطرح بشه. ولس کن هر موضوعی که پیش او مد خوبه... فعلاً برا تو مهم فقط اونه. نه موضوع بحث. مهم اینه که اون بیاد. اما اگه او مد و با وجود خونسردی و بی‌اعتنایی ظاهریت، با وجود حرارت و بلاغتی که نشون می‌دی، از حالت صورتت و از حرفات به عذاب بی‌انتهای روز و شب پی بردا! اگه کار مدرسه نتونس چند ساعتی از غصه‌هاات فارغت کنه؟ اگه فهمید که چه جور دیوونه شدی؟ یکشنبه پیش بود که گل آقا می‌گفت: «از وقتی که موندرراگون به سروپوم او مده خانم تابای از این رو به اون رو شده تو صورتش شادی جشن پیداس» اما چهار روز و نصف کافی بود که جشنت، عزا بشه و خط اشک توی صورتت شیار بزنه.»

«با سری به زیر افتاده تو کلاسای خالی مدرسه قدم می‌زنی. وای که این کلاس‌ها شنبۀ گذشته و شنبۀ پیش از اون به چشمت چه پر می‌او مد. شاگردی نبود، با وجود این به نظرت خالی نمی‌او مد. حضور تو با دل پر امیدت جای خالی توشون باقی نمی‌داشت. از اشتباه بیرون بیا توی دامی که خودت گذاشته بودی افتادی. کار عشق همینه. تله می‌ذاری اما خودت توش می‌افتی. بعد ناله می‌کنی و اشک می‌ریزی. از کجا خیال کردی که این مرد با مردای دیگه فرق داره و جز تفنن و لذت دنبال چیز دیگه‌ای می‌گرده؟ و هدفش این نیست که اسیرت کنه و ازت کام دل بگیره؟»

«با این شبخ هم وداع کن. برو سر قطار زندگی، تویه ایستگاه دیگه، هر ایستگاهی که یه بیدق تو زمین فرو کرده باشن، دستمال تکیون بده.»

چه روز آفتابی با شکوهی! انگاری خیال نداره غروب بشه. یا گنج‌های روشنائیش رو ذخیره می‌کنه تا وقت غروب دنیا را غرق نور کنه. نوای به پیانو یا آواز یه دسته همسرا حالی به حالیت می‌کنه. اشکات رو پاک کن. موها تو شونه بزن. بیش از این در مقابل کشش دنیای همیشگیست، در مقابل جذبۀ نور و کلاس و دختر بچه‌ها مقاومت نکن.»

«خانوم مدیر سلام! ... خانوم مدیر سلام! ... جلو می‌آن و دستت رو می‌گیرن. آنا ماریا کانتالا^۱ پیانو رو می‌ذاره و به پیشبازت می‌آد. معلمه اما شنبه‌ها بعد از ظهر خارج از برنامه با دسته‌های همخوانی تمرین می‌کنه.»

«بالحنی نیم پرسش و نیم تأیید می‌گه خانوم مدیر کسالت دارن؟»

«بش می‌گم: می‌گرن مختصریه، چیزی نیست. خوب می‌شه.»

«دروغ می‌گی. دستتو به پیشونیت می‌بری، در حالی که باید روی قلبت بذاری.»

دختر بچه‌ها می‌گن؛ بلادور خانوم مدیر، بلادور خانوم مدیر.»

«برگرد اتاقت. چه معنی داره که این جور منگ و مبهوت، مثل مریضا توی

مدرسه می‌گردی؟ بدتر از همه اینه که تو قسمت مستخدما می‌ری و به هر گوشه

تاریک و به هر سوراخی سر می‌کنی. انگاری دنبال چیزی می‌گردی. آخه اگه تو

رو به این وضع ببینن چی میگن؟ این وقت روز مستخدمام همه رفتن. تو اینجا

چه کار داری؟ وسط گریه‌ها که نرم، انگاری تو خواب، حرکت می‌کنن و میون

سگا که دم می‌جنبونن و دور و برت می‌چرخن دنبال چی می‌گردی؟»

«خانوم مدیر... خانوم مدیر... خانوم مدیر...»

«صدای طوطیه که چرتش پاره شده و به خودش او مده و با صدای تو دماغیش

ذکر همیشگیشو تکرار می‌کنه. به شنیدن صدای طوطی یکه می‌خوری. وقتی

می‌خواستی بیایی اینجا فقط از موشا می‌ترسیدی، انتظار صدای طوطی رو نداشتی.»

«طوطی تکرار می‌کنه؛ خانوم مدیر... خانوم مدیر... خانوم مدیر... صدایش

میان زبان و منقارش قرقر می‌کنه.»

«عاقبت چیزی رو که می‌جستی پیدا می‌کنی؛ یه کوزه خالی. تلنگری به

شکمش می‌زنی تا از صداش مطمئن بشی که ترک دار نیست. ببین کارت به کجا

کشیده. با دستپاچگی زیاد برش می‌داری. انگاری اینجا مدرسه خردت، خورنه

خودت نیست. مثل اینکه یه جای غریبه اس. کوزه به دست نوک پا نوک پا فرار

می‌کنی. سعی می‌کنی کوزه رو مثل یه چیز دزدی پشت سرت قایم کنی. به اتاقت

می‌رسی و طولانی‌ترین شب زندگی برات شروع می‌شه. یه شب، کهنه‌ترین شب

دنیا. درازترین شب دنیا.»

«چطور ممکنه؟ مدیر مدرسه دخترونه لباس رو می چسبونه به دهنه یک کوزه و به مردی رو صدا می کنه.»

بدنت سراپا می لرزه. چن دشت می شه. عرق به بدنت می شینه. از نظام منطقی زندگی خارج شدی. به قدمی معجزه هستی نزدیک محالی که داره ممکن می شه فریاد می زنی: «خووان پابلو!... خووان پابلو!...» صدات زنگ نا امیدی داره، چون تو شکم گرد کوزه بلا تکلیف مونده. سراسیمه اس چون بازتابی نداره. چون تو شکم گلی که آتش زنگش گرفته و گنگش کرده گم می شه.»

«خووان پابلو!... خووان پابلو!...»

«اما کوزه سفالی، این خونه گلی دیگه برای ناله ات کافی نیست. بیرون می ری تا فریادت رو در این شب بی انتها بفرستی. نسیم خنک آرومت می کنه. ستاره ها افکارت رو روشن می کنن. فکر می کنی، فکر می کنی؛ نیومده، چون مریضه. کسی چه می دونه، چه پیشامدی چه اتفاقی ممکنه براش پیش آمده باشه. بلکه تصادف کرده یا بلایی به سرش اومده. بله، شاید علت نیومدنش همین باشه. ولی خوب، می تونست کسی رو بفرسته. این همه دستیار داره. می تونست یکی از کارگزارو بفرسته و بت خبر بده یا نامه ای، یادداشتی... شاید فوری احضارش کردن و حالا از اینجا دوره. رفته پایتخت. خوب به تلگرام، دو کلمه تلگراف می کرد. وای که زندگی چه حکایتیه! اگه در این لحظه می تونستی امضای موندراگون رو زیر یه پیام خیلی کوچک بخونی چه خوشبخت بودی. تویی که یازده سال پیش همین اسم زیر یه تلگرام فوری تو جهت رو جلب نکرد. تلگرام این بود: «بی آنکه خود بخواید جزیی از خودتان را برای من گذاشتید. متشکرم. موندراگون.»

«خووان پابلو!... خووان پابلو!...» صدات توی کوزه خالی می پیچه و اطمینان داری که اون پیغامشو می شنوه و همین از نگرانیت کم می کنه، بت امید می ده. لبات روی دهن این ظرف گلی له شده. واسم اونو تو شکمش فریاد می زنی. دسته های ظرفش به گوشای یه حیوون می مونه و پایه اش به پایه یه بت و انحنای شکمش به گردی ماه.»

«این یه جور تلفن ابتداییه، که نه فقط صدا بلکه زنگ صدا که قلبشه انگاری توی شکم خالی کوزه می زنه. تلفنی که پیغامش همیشه به مقصد می رسه. اطمینان

داشته باش که صدات رو می‌شنوه. قول می‌دم که فردا می‌آد جلسه. مگر اینکه رنجیده باشه که چرا عفاقت اجازه داده به این مردایی که عشقشون جدی نیست و تو ماجراشونو توی دفتر یادداشتات نوشتی دل ببندی. تو می‌بایست منتظرش مونده باشی. در انتظار کسی که یازده سال پیش توی قطار نیم‌نگاهی بش کردی. وای که مردا چه خودپسندن.»

«البته ز نام دست کمی از اونا ندارن.»

«مگه نه اینکه خیال می‌کردی، حتی اطمینان داشتی که موندراگون روز بعد می‌آد تا در خصوص اتفاقی که افتاده بود بش توضیح بدی و به این بهانه از تو بخواد که بری به اردو دیدنش؟»

«اقرار کن که اطمینان داشتی و غصه‌ات بیشتر از اینه که نیومد. نه از اینکه اگه آمده بود تنها باش به چادرش می‌رفتی و ناچار از خطرهای آغوشش استقبال می‌کردی.»
«خروان پابلو! ... خروان پابلو! ...»

«حالا چرا فقط صداش می‌کنی؟ حالا که حس می‌کنی که باش ارتباط داری پیغامشو بش بده، ازش بخواه که فردا بیاد. تأکید کن که جلسه فردا را فراموش نکنه. یادآوری کن که فردا یکشنبه است. فرصت رو هدر نده. لابد وقتی اسمش توی شکم کوزه سفالی می‌پیچه گوشاش سوت می‌کشه یا می‌سوزه و ناچار به تو فکر می‌کنه.»
«ای کوزه... به خاکی که از اون سرشته شدی، به اون آتشی که برشته‌ات کرده به آبی که توی شکمت نگه داشتی، به این صدایی که اسم معشوق منو توی سینه‌ات می‌پیچونه قسمت می‌دم جادو کن، درگوشش رو باز کن. به لحظه آرومش نذار تا بیاد، کاری کن که جلوندای خاک و آتش و آب مقاومت نکنه.»
«خروان پابلو! ... خروان پابلو! ...»

«اما دیگه تو نیستی، نسیم شبه که صداش می‌کنه و از دهن ماه صداش می‌کنه که انحنای شکمش از اونه.»

«بیدار می‌شی و نمی‌دونی که خواب بودی یا چند صباحی روی رودخونه بی حرکتی سفر کردی. حواست توی بدن بی حرکت خواب بود و از گذشت زمان بی‌خبر بودی. نمی‌دونی چه ساعتیه و مستخدم غذا تو آورده یا نه. فرصت داری برای نماز به کلیسای بری؟ توی رختخواب غلت می‌زنی و خمیازه می‌کشی و از قساوت

سرنوشت که به نو میدی تاریک زندگی روزمره برت می گردونه شکایت داری.»
 «با خودت می گی؟» «باید دیر شده باشه.» و از جا می پری. و پابرنه به حمام
 می ری. پیرهن خوابت رو در می آری و موها تو زیر موپوش لاستیکی می کنی و
 آب کوهستانو که خنک و مثل اشک چشمه روی تنت جاری می کنی.»

«خانوم، این کوزه کهنه رو که تو اتافتونه چکارش کنم؟»

«جوابش نمی دی. وقتی از حمام بیرون رفتی بش توضیح می دی که اون رو برا
 بازیای کارناوال کنار گذاشتی. خودتو صابون می زنی که یه مستخدم دیگه می آد و
 می پرسه که صندلیای دفتر و باید مثل همیشه تو ایوون بگذاره؟»

«جوابش بده که بذاره و ساعت رو ازش پیرس.»

«ساعت دو و نیم بعد از ظهره خانوم جان.» وقتی صدای بیرون اومدنت رو از
 حمام و بیرون کشیدن حوله و باز و بسته کردن در گنججه ها را بشنوه لابد ازم
 می پرسه برای صبحونه چیز خاصی میل ندارم یا شب خوب خوابیدم یا جاییم
 درد نمی کنه؟ و البته اضافه می کنه که برای رفتن به کلیسا بیدارم نکرد چون خوابم
 خیلی عمیق بوده و چند روزه که می بینم زیاد خسته می شم.»

«موضوع صبحونه که اهمیتی نداره. قهوس و تون برشته و کره. مهم اینه که
 برای مهمونای عصر، خوراکی مختصری باید تهیه کرد. چند تایی ساندویچ و
 مقداری شیرینی... فقط باید کمی صبر کنه. همین قدر که موها تو شونه کنی و
 لباس پیوشی و به اتاق غذاخوری که به اتاق خوابت چسبیده بری.»

«چطور؟ یه دسته گل؟... نپرس چه کسی اونو فرستاده... یه دسته گل کاملیا...»

کاملیای سرخ!...

«نپرس کی اونارو فرستاده»

«یازده سال پیش اونهارو توی قطار جا گذاشتی و حالا اونارو برات آوردن و
 روی میزت گذاشتن. برو جلو، رؤیا نیس. نگاشون کن. دستات می لرزه. مواظب
 باش، پرپر شون نکنی... وقتی اونارو می بوسی لبات می لرزه... چشما ت از
 خوشحالی برق می زنه. وای، می خوای یکی از اونارو به سینهات بزنی... تا در
 جلسه همه ببیننش. نشونشون بدی، مثل قلبی که روی سینهات سنجاق کرده باشی. اما
 این کار صلاح نیست. مردم مسخرت می کنن. مخصوصاً گل آقایت می خنده.»

«صدای پدر سانتوس از این دنیای صداهاى درونی که این جور مجذوبش شدی و در لذت غرق شده بیرون می‌کشد. تو دلت می‌گی پیغامی که با کوزه برایش فرستادی بی‌فایده نبوده. دیروز روی همون صندلی هزار بار نشستی و بلند شدی. چون از ناامیدی در عذاب بودی. حالا سبکبار و بی‌حرکت آروم نشستی و نمی‌دونی که زیر این بار خوشبختی چه کنی. خوشبختی بی‌انتهایی که با از دست دادن اون گلا از دست داده بودی و حالا زندگی با این گلاى تازه و خرم بت برمی‌گردونه.»

«راحت می‌شه حدس زد که پدر سانتوس چه کارت داره. زودتر اوآمده که پیش از شروع جلسه تنها گیرت بیاره و گله‌کنه که چرا به کلیسا نرفتی.»
-روز به خیر مالنا.

«با قدمای بلند می‌آد جلو. صورتش درهم ریخته و درب و داغونه. تنفسش عادی نیست. برمی‌گرده و به هر طرف نگاه می‌کنه. فرصت جواب دادن بت نمی‌ده و می‌گه؛ ببخشید که پیش از شروع جلسه آمدم و منتظر نشدم که به استقبالم بیایی. چون برای دوست راهسازمون پیشامد بدی کرده. می‌شه اینجا حرف زد؟ نه، بهتره بریم جای امن‌تر.»

-بریم توی اتاق دفتر...

مالنا با لب‌هایی از فرط دلواپسی مثل کبریت خشک بدترین پیشامدها را در نظر مجسم می‌کند: ریزش کوه، افتادن جیب ته دره، انفجار نابهنگام دینامیت.
-مرده؟... زخمی شده؟... حالش چطوره؟...

-بریم دخترم... بریم!

کشیش شتابان تا در اتاق دفتر دنبال او می‌رود. لحظه‌ای مکث می‌کند و از او می‌خواهد که در پشت سرشان قفل کند.
مالنا مردد می‌ماند.

کشیش اصرار می‌کند: «ببند... قفلش کن.» همین که صدای لغزیدن زبانه فولادی قفل را می‌شنود چند دکمه سینه لباسش را باز می‌کند و روزنامه‌ای از آن بیرون می‌کشد و آن را جلو مالنا می‌گشاید. «نگاه کن...» اما دست‌هایش به شدت می‌لرزد و نمی‌تواند آن را نگه دارد. مالنا روزنامه را از دست‌های لرزان او می‌گیرد.

سخت نگران است. می‌خواهد هر چه زودتر سر درآورد، گرچه می‌داند که تصادف کرده است. یعنی کجاست؟ مرده؟ زخمی شده؟ این اتفاق کی افتاده؟ یعنی دیروز بود؟ امروز بود؟

«خبر مهم!» چشم‌هایش روی کلمات درشت صفحه اول مردد می‌ماند. «کشف توطئه سوء قصد علیه جان رئیس جمهور - توطئه ترور حضرت رئیس جمهور عظیم ماند - توطئه کنندگان...» بعد اسم‌ها و عکس‌های آنها... چند نفر از توطئه کنندگان بازداشت شده‌اند و عده‌ای متواری هستند. اما برگه‌هایی از آنها در دست است و به زودی دستگیر خواهند شد.»

نگاه مالنا فوراً روی عکس خووان پابلو متوقف می‌شود. نه تنها برای اینکه بزرگ‌تر از دیگران است. بلکه چون در حاشیه‌ای سیاه قاب شده است و زیر آن این کلمات جلب نظر می‌کند؛ مقامات مسؤول برای هرکس که او را زنده با مرده تحویل دهد پنج هزار دلار جایزه تعیین کرده‌اند.

مالنا روزنامه را لحظه‌ای روی میز گذاشت و خود به میز تکیه داد. ضعف شدیدی در سرپای خود احساس کرد، چنان‌که اگر کشیش یک صندلی پشت سر او نسرانده بود و با اولین چیزی که به دستش آمد، یعنی با کلاهش بادش نزده بود به زمین می‌افتاد و از هوش می‌رفت. از تنگی آب در لیوانی ریخت و چند جرعه به او نوشاند.

- می‌فهمم دخترم. حالتو خوب می‌فهمم. منم وقتی این خبرو خوندم و فکر کردم که ممکنه مارم توی ماجرا شریک بدونن و پامونو به میان بکشن نتونستم جلو لرزیدنمو بگیرم. هر چی باشه او دوست ماست. ظاهراً جزو چند نفریه که بیش از همه در خطرن. چون برای دستگیریش جایزه معین کردن. اونم زنده یا مرده. اما غصه نخور. ما دعا می‌کنیم که دستگیر نشه. گرچه ایمانت نباید چندان محکم باشه چون امروز به کلیسا نیومدی و در مراسم نماز نبودی.

- بله، نبودم. خیال کردم زودتر او مدید که سرزنشم کنید.

- نه، نه زودتر او مدم که این خبرو محرمان بت بدم. گل آقا نباید بویی از اون ببره. دست کم نباید خبررو از ما بشنوه. روزنامه دیروز عصر رسید. امروز صبح فرستاده بود ببینه روزنامه را پستیچی برام آورده یا نه. من دستک‌شو در کردم و

پیغام دادم نه. زیاد هم دروغ نگفتم چون پستیچی اونو به من نداده بود، به مستخدم داده بود.

مالنا روزنامه را برداشت و با صدای بلند خواند «خووان پابلو موندرراگون به حکم سابقه‌اش شخص بسیار خطرناکی است. تا قبل از کشف توطئه، رئیس اردوی راهسازی منطقه کوهستان بود. متهم است به اینکه مقدار زیادی مواد منفجره از انبار بخش دزدیده و برای ساختن بمب‌هایی که قرار بوده در سوء قصد به کار رود در اختیار تروریست‌ها گذاشته و نیز وظیفه داشته کامیونی را که قرار بوده راه را بر اتومبیل حضرت رئیس جمهور ببندد شخصاً براند به این قصد که اتومبیل حضرت رئیس جمهور از سرعت خود بکاهد و احیاناً متوقف شود و تروریست‌ها از فرصت استفاده کنند و با وسایل پلیدی که در اختیار داشته‌اند نقشة شیطانی خود را عملی کنند.»

- تروریست‌ها... توطئه گران... این کلمات حال منو به هم می‌زنن.

مالنا به خواندن ادامه داد: «موندرراگون که خود را اهل پاناما می‌داند در کشور ما به فعالیت‌های جنایتکارانه مختلف از قبیل قاچاق اسلحه و توزیع مواد مخدر و خرید و فروش زنان جوان اشتغال داشته است. یک گروه مسلح پلیس غروب روز دوشنبه به منظور دستگیری او به اردوی راهسازی که او رئیس آن بوده فرستاده شده اما این تبهکار خطرناک با لباس شخصی و بی‌اتومبیل اختصاصی قرار کرده بود. طبق اسناد و مکاتباتی که پلیس به دست آورده موندرراگون بیش از ده سال پیش، پس از حمله مسلحانه به مغازه یک پرنده فروش به نام رونکوری دومینگز به پاناما گریخته است. او به قصد دزدی به پرنده فروش بیچاره حمله کرده اما چون نقدینه‌ای در دکان او پیدا نکرده پرنده‌های مرد نگون‌بخت را به بهانه حیوان دوستی گریزانده است.»

پدر سانتوس تکرار کرد: «توطئه گران... تروریست‌ها... این کلمات روی اعصاب من اثر بدی دارن.»

مالنا گفت: تنها مزیتی که من از اول در سروپوم سراغ داشتم دور افتاد گیش بود. به قدری پرت افتاده که بیشتر آدم‌ها از وجودش بی‌خبرن، به نظرم حتی روی نقشه‌ها هم اثری ازش نیست.

..ادامه بده بخون.

مالنا روزنامه را کنار گذاشت و گفت: «راجع به موندراگون دیگه چیزی ننوشته.» کشیش تأکید کرد که: «چرا نوشته...»

مالنا دوباره روزنامه را برداشت و گفت: «نه، دیگه چیزی ننوشته. همه‌اش همین بود. پنج هزار دلار برای دستگیریش جایزه تعیین کردن. زنده یا مرده» و اضافه کرد: «پلیس از همهٔ افراد و کارگران اردوی راهسازی بازجویی کرده و بر دقت خود در نظارت بر راه‌ها و مرزها و بنادر و ایستگاه‌های راه‌آهن افزوده است تا فرار او غیرممکن باشد.»

..از کجا که در خود سروپوم مخفی نشده باشه؟ من کلیسای خودم را گشتم.
مالنا گره بر ابرو انداخت و با چشم‌هایی تعجب‌زده به پدر سانتوس زل زد و پرسید: «منظور تون چیه؟»

..هیچ... ولی چرا، منظورم همونه که خودت می‌دونی. و چیزی که هرکس دیگه‌ای فکر می‌کنه... اینه که می‌ادا اینجا توی مدرسه مخفی شده باشه.
..چه حرفا، مسخره اس.

..نه، دخترم هیچ مسخره نیس. ما باید با هم سر جوابایی که باید بدیم توافق کنیم. چون مطمئن باش که سروق ما هم می‌آن و سؤال پیچمون می‌کنن.
مالنا آهی کشید که: «ما چیزی نداریم مخفی کنیم.»
از حیرت در جا خشک شده بود.

..آخرین دفعه که دیدیمش یکشنبه گذشته بود... و صحبت می‌کردیم... از چی صحبت می‌کردیم؟
..از همه چیز، از هوا...

..بله، بله، از هوا... و کوه قائم. یادته هست؟ من می‌گفتم که هوا داره بد می‌شه و آسمون کیپ گرفته و بعد اون برامون کباب آورد و بعد مارو با جیبش رسوند به خونه. اول منو بعد پیدرافی یل رو. این خیلی مهمه اول منو رسوند بعد اونو. یعنی من نمی‌تونم خبر داشته باشم که با او از توطئه حرفی زده یا نه. هر چند گمان نمی‌کنم. آدم توداری بود. تنها چیزی که می‌تونم تأیید کنم اینه که تا وقتی من بودم صحبت فقط از وضع هوا بود.

مالنا مواظب بود که نگوید که روز دوشنبه موندراگون را دیده. - همان دوشنبه پیش - و موندراگون در این دیدار لباس شخصی به تن داشته و پیاده آمده بوده و از خونسردی این مرد حیران بود که آن روز و روزهای پیش از آن به قدری بر خود مسلط بود که نمی‌گذاشت یک کلمه ناستجیده بر زبانش آید یا حرکت نابه‌جایی از او دیده شود که اشاره‌ای به فعالیت و حشمتناک زیرزمینی‌اش باشد. فقط یک بار چیزی نمانده بود که راز خود را فاش کند و آن وقتی بود که او - مالنا - بی‌آنکه خود بداند چرا، به او گفته بود که یک مدرسه دورافتاده در این کوه و کمر امن‌ترین جا برای تدارک توطئه است. اما به زودی تسلط خود را بازیافته و بالحنی محکم و تزلزل‌ناپذیر توضیح داده بود که ترسیده است مبدا او، یعنی مالنا، در توطئه‌ای شرکت داشته باشد.

اما دوشنبه گذشته کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرده بود به اینکه می‌داند در تعقیب او هستند و به زودی برای دستگیریش خواهند آمد و به همین علت با لباس شخصی و پیاده آمده بود. به احتمال زیاد علاقه شدید به دیدن او در آن ساعت شب بی‌آنکه او را در معرض بدگمانی یا بدگویی قرار دهد باعث شده بود که با لباس شخصی و پیاده بیاید و همین او را از خطر گریزانده بود. البته مالنا نمی‌دانست که چگونه توانسته بود فرار کند اما در دل می‌گفت: «هر چه هست عشق من نجاتش داده.»

پدر سانتوس گفت: «حق با توست.» قلب مالنا به تپیدن افتاد زیرا به نظرش رسید که گفته کشیش پاسخی بود به آنچه در دل او می‌گذشت و اکنون در این چند کلمه خلاصه می‌شد: «عشق من، عشقم را نجات داد.»

کشیش تکرار کرد: «حق با توه. اگر از ما توضیحی خواستند نباید چیزی رو پنهان کنیم. او دوستی بود مثل هر دوست دیگه.»

- مثل هر دوست دیگه؟ نه، نه، مثل هر دوست دیگه نه.

اشک مثل این بود که نه از چشم‌ها بلکه از سرچشمه‌ای عمیق، از اعماق دلش می‌آید و خنجر وار دلش را پاره می‌کند و از چشم‌هایش جاری می‌شود. ابتدا همه چیز از وجودش زایل می‌شد و جای خود را به عصیان اشک می‌داد. اما به تدریج که درد تن‌گدازش ملایم‌تر شد، شکایت عصیانگر پر فغان جای خود را به دردی

بی صدا و ماتی خاموش داد. دست‌های خود را می‌چلانند و هر لحظه تکرار می‌کرد: «ممکن نیست، ممکن نیست... پدر... پدر...» و سعی می‌کرد که در آغوش کشیش که برای دلداری او پیش می‌آمد، پناه جوید.

کشیش می‌گفت: «حرف بزن، دخترم، حرف بزن... لازم نیست چیزی رو از من مخفی بکنی... مدت‌هاست که از احساس‌های دل تو باخبرم.»

- پدر، نگرانی من از بابت اونه... هر بلایی به سر من بیاد اهمیت نداره...
و در دل می‌گفت: «چه کار می‌تونم براش بکنم؟ از دست من چه کاری ساخته است؟... عشق من، عشقم رو نجات داد. اما حالا چه کار می‌تونم براش بکنم؟»
- از همه مهم‌تر اینکه که خون‌سرد باشی. باید راه حلی پیدا کرد، اما قبل از هر چیز باید به خودت مسلط باشی، آرام بشو و وقتی آرام شدی اون وقت می‌تونیم فکر کنیم و ببینیم چه باید کرد و چه می‌شود کرد. اما گمان نمی‌کنم که کار مهمی از دست ما بریاد. چون نجات کسی که برای سرش جایزه تعیین شده از دست امثال ما بر نمی‌آد.

- من یه جایی خوندم که اون وقتاً محکوما و فراریای سیاسی به کلیساها پناه می‌بردن. چون دست پلیس به اماکن مقدس نمی‌رسه.
و در دل گفت: «عشق من، عشقم رو نجات داد پس کلیسا هم می‌تونه به اون پناه بده.»

- «بله، قدیم.» سبک کشیش تا حلقش، تا لب یقه سفید پلاستیکش که پشت گردنش دکمه می‌خورد بالا آمد. «بله، دخترم، قدیم، عهد بربریت، ولی حالا بحث دیگه‌یه. امروز عصر تمدنه، پناهنده و کشیش و حتی مادر کشیش رو می‌گیرن و کلیسا رو خراب می‌کنن. به همین علت باخودم گفتم ای کاش به سرش نزنه که به کلیسا پناهنده بشه و برای من دردسر درست کنه.»

مالنا پدر سانتوس را که سعی می‌کرد او را در آغوش خود پناه دهد و آرام کند از خود راند و گفت: «شما چه جور کشیشی هستین؟»

- کشیشی از گوشت و استخوان عزیزم. از گوشت و استخوان.
- خوب، اما بدوین که اگه می‌اومد اینجا پنهان بشه، تو این مدرسه...
کشیش وحشتزده دستش را بلند کرد و حرف او را برید که: «چیزی رو که نباید

بگی نگو. شانس داری که این حرفو به من می‌زنی...» و بعد بالحن آرام‌تری ادامه داد: «اگه می‌خوای کار رو از اینکه هست خراب‌تر نکنی این زبون سرختو نگه‌دار. فکر کن که این جوون با اون سر قیمتیش یه گوشه‌ای مخفی شده و سرنوشتش به دست توه. و هر بلایی که به سر تو بیاد... با خودت بگو، یا فقط فکر کن که اگه بفهمه که تورو به خاطر اون گرفتن، چه می‌کنه؟ ناچار از مخفیگاهش بیرون می‌آد و خودش رابه پلیس معرفی می‌کنه.

نگاه مالنا بر چشم‌های مهربان کشیش دوخته شد. با خود می‌گفت: «عشق من، عشقم رو نجات داد. چطور داشتم از دستش می‌دادم. چطور می‌خواستم با این بی‌احتیاطی خودم رو به خطر بیندازم...»

کشیش ادامه داد: «نباید این امکان رو نادیده گذاشت که به یه سفارتخونه پناهنده بشه.»

مالنا سر به زیر انداخت تا اشک‌های تازه‌اش را پنهان کنه: «بله، حق با شماس...» دستمال خیس خود را در دست‌های سردش می‌فشرد. پاهایش سنگین شده و تنش گفتی به خواب رفته و بی‌حس شده بود.

کشیش گفت: «خوب، دیگه، باید برم. تا ساعت چهار چیزی نمونه. باید برای نماز عصر در کلیسا باشم.»

مالنا برخاست تا ساعت را نگاه کند. «عشق من، عشقم رو نجات داد و هر ساعتی که می‌گذره و او هنوز به چنگ او نانیفتاده...»

کشیش ادامه داد: «برای شرکت در جلسه برمی‌گردم. اما اگه گل آقا بیاد...» مالنا گریان اما با لحنی ملایم‌تر و نالان گفت: «میل ندارم ببینمش پدر. شما برید بش بگین من مریضم، بستریم و جلسه تشکیل نمی‌شه. بگین تب داره.» - بله، بله، می‌رم. مدرسه‌اش سر راهمه. غصه‌ او تو نخور دخترم. بش می‌گم که مریضی... هر چند شاید بهتر باشه که بهانه‌ بهتری پیدا کنیم. اگر خبر توطئه‌رو شنیده باشه و بدونه که دوست راهساز ما جزو توطئه‌گراس... وای خدای من، چه کلمه‌ای... چه کلمه‌ای... بله، اگه بدونه بهتره دورویی نکنیم.

مالنا سرش را که گفتی بریده و روی سینه‌اش افتاده بود بلند کرد و با نگاه مضطربی به صورت پدر سانتوس، به چهره‌ رنگ پریده و همچون چلوآر شسته

سفیدش و روی موهای طلایی و بینی سربالایش، که گفתי از خاک و خاکیان می‌گریخت، چشم دوخت.

کشیش ادامه داد: «باید کاری کنی که بهانه‌ات عادی به نظر برسه. چند نفر از شاگردات رو جمع کن و به بهانه خوبی هوا ببرشون کوه قائم.»
مالنا دستش را، گویی به منظور گویا تر کردن گفته خود بر سینه فشرد و خود را عقب کشید و گفت: «کی؟ من؟»

- بله، این طوری بهانه‌مون برای پییدرافی یل مطابق با واقع می‌شه. بش می‌گیم تو تصمیم گرفتی بچه‌هارو ببری گردش.

- چیزی که من می‌خوام اینه که یه گوشه‌ای، توی یه سوراخی فرو برم و هیچ‌کس رو نبینم، هیچ‌کس رو. به کوه قائم هم دوست دارم تنها برم. تک و تنها.
- نه، دخترم. تسلیم شدن به احساسات هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه. به مصلحت نیست که خونه بمونی. از اون بدتر تنها رفتن به کوهه. فکر شو بکن که اگه یکی از این گروه‌های گشتی که لابد همه جا دنبال اون می‌گردن تو رو توی کوه تنها ببینن چه می‌شه. تنها تو اتاق موندن هم اصلاً به صلاح نیست.

- یعنی حتی حق ندارم مریض بشم؟

- «امروز به خصوص نه، حق نداری. چون بدخواهات رو بدگمان می‌کنی. خدایا پناه بر تو.» بازوهایش را که همیشه به پهلوهایش می‌چسباند بالا برد و دست‌هایش را به هم داد و گفت: «زنا همیشه می‌تونن مسائلی رو که از اون پیچیده‌تر ممکن نیست پیچیده‌تر کنن.»

- چه کنم. طاقتشو ندارم که بیرون برم و چشمم به مردم بیفته.

- چاره‌ای نیست. این باری است که باید برای خودت و برای او تحمل کنی. فراموش کردم. توی روزنامه از مدیره مدرسه‌ای صحبت شده که بمب‌هارو در منزل خود مخفی می‌کرده و با رسیدن پلیس اونارو انداخته توی چاه. هیچ تصور شو می‌تونی بکنی که اگه خودتو مخفی کنی و از خونه بیرون نری چه دردسری برای خودت درست می‌کنی؟ یادت باشه که در این جور موارد کوچک‌ترین سوءظن کافیه که...

- ممکنه این روزنامه‌رو پیش من بگذارین؟

-البته، برای همین آوردمش. فقط باید جایی بذاریش که وقتی لازم شد بتونی فوراً نابودش کنی.

کشیش به طرف در رفت و مالنا قدرت نداشت که حتی از صندلی برخیزد. فکر می‌کرد که از این لحظه به بعد هر قدمش ممکن است نتایج جبران‌ناپذیر داشته باشد. قدم‌هایش در صورت نجات محبوبش به سمت عشق و در صورت شکست او به سمت مرگ خواهد رفت.

ضمن اینکه مالنا کلید را از قفل برمی‌داشت کشیش گفت: «می‌دونی، رفتارت باید منطقی باشه. تو که همیشه بر اعمال خودت مسلط بودی، ثابت کن که هنوز می‌تونی همونی باشی که بودی. شب وقتی تنهایی می‌تونی جلو احساساتت رو باز بذاری. توی این حصاری که برای ترویج دانش برپا کردی هیچ‌کس به حقیقت عمیق تو و به راز درد بی‌گواهی دسترسی نداره. اما روز... جلو چشم غریبه‌ها... وضع طور دیگه‌ایه. روز مدیر مدرسه هستی. یعنی کسی که سکان کشتی توی دستشه. کشتیبانی هستی که سکان‌رو و ل نمی‌کنی تا برای عزیزی که گرفتار توفانه و داره دست و پا می‌زنه زاری کنی و کشتی و خود او نو به دست امواج بسپاری. بلکه سعی می‌کنی او را با عشقت و مدرسه‌ات به ساحل برسونی.»

صدا در گلویش گره خورد، می‌توانست از این قبیل چیزها زیاد بگوید اما عجله داشت و ساعت نماز عصر می‌گذشت، خاصه آن‌که در برابر این زن در مانده که ناغافل ضربه‌ای چنین سخت خورده بوده نه جای سخن‌پردازی بوده نه وقت آن. کشیش رفت و سکوت روز تعطیل در مدرسه عمیق‌تر شد. صندلی‌های حصیری که برای میهمان‌ها در ایوان مرتب شده بود خالی مانده بود و بر خلوت مدرسه می‌افزود. مالنا همچون فتری از جا جست و روزنامه را در کشوی میزش گذاشت و در آن را قفل کرد. در اتاق را نیز بست و به طرف اتاق غذاخوری رفت و به قدری آشفته بود که خیال کرد هرگز نخواهد توانست خود را به مقصد برساند. آه، ای کاش این گل‌های کاملیا فقط یک شبیح بودند یا یک رؤیا. ای کاش اینجا نبودند. با دلی آزرده و پلک‌هایی متورم از اشک، نفس‌نفس زنان، لب‌ها را بر گل‌های نازنینش که اکنون برایش عزیزتر از پیش بودند می‌گذاشت و از آنها برمی‌داشت. این گل‌ها از طرف مردی می‌آمد که به مرگ محکوم شده بود. چه بسا

که این گل واپسین پیام او بود. زیرا اگر زنده دستگیرش کنند تیربارانش خواهند کرد و اگر بیدایش کنند و او تسلیم نشود خواهند کشتش.

اما چه کسی آنها را آورده بود؟ چه مرد بی احتیاطی! برای سرش جایزه گذاشته‌اند. پنج هزار دلار بر مرده یا زنده‌اش خوابیده... اگر موفق می‌شد بداند چه کسی این گل‌ها را آورده شاید از طریق او می‌توانست مخفیگاهش را پیدا کند و چه بسا می‌توانست نجاتش بدهد.

بایست زنگ بزند؟ وقت را نباید تلف کند، چه بیزار بود که در خصوص این گل‌ها از خدمتکارها سؤال کند.

یکی از خدمتکارها گفت: «یه بچه سرخ پوست اونارو آورد.»
- نگفت از طرف کی؟

- نه.

مالنا با صدایی بی‌امید حرفش را برید که: «پسره چه شکلی بود؟»
خدمتکار دستپاچه شد و زبانش به لکنت افتاد: چه می‌دونم خانوم جان. از همین سرخ پوست بچه‌ها بود دیگه. پابرهنه پیرهن پاره سربرهنه.
- ولی آخه دختر جان چرا وقتی چیزی تحویل می‌گیری نمی‌پرسی کی فرستاده؟ آخه باید از فرستنده تشکر کرد، باید جواب داد. آخه...
صدایش گرفت.

- خانوم مدیر، همیشه می‌پرسم. اما این دفعه بچه بود و فرصت نداد. زود فرار کرد. گل‌رو داد و پا گذاشت به فرار.
- شکلس یادت نیست؟ صورتشو ندیدی؟ یادت نیست جایی دیده باشیش؟
- نه...

- شمارو به خدا وقتی چیزی می‌آرن تا فرستنده‌رو نشناختین قبول نکنین.
این را گفت و با اوقات تلخی روی گرداند و اضافه کرد: «دست تنها چه می‌شه کرد؟»

پشت سر او خدمتکار با صدایی حاکی از شادمانی که گفتی از پی بردن به هوشیاریش جان گرفته بود گفت: «خانوم جان، خانوم جان یادم اومد. یکی از این بچه‌هایی بود که پیش پوپولوکا سفالگری یاد می‌گیرن.»

- خاطر جمع؟

- بله، خاطر جمع.

هیچ آتشی نیست که مثل امید، زود بگیرد و شعله‌هایش به این بلندی زبانه بکشد. ما لانا تصمیم گرفت که بی تأمل نزد پوپولوکا بشتابد. اگر دسته گل را یکی از شاگردان او آورده باشد پیدا کردن مخفیگاه موندراگون مشکل نخواهد بود. به اتاقش بازگشت و صورت اشک‌آلودش را کمی پودر زد و لب‌هایش را اندکی سرخ کرد. گیسوانش را به سرعت آراست و به اتاق دفتر رفت و دو سه بار دکمه زنگ را فشرد و خانم کانتالا را خواست.

- دختر جان، شما به شاگردای گروه همسرایی گفتین امروز بیان مدرسه؟ معلم جوان با لحن بسیار فروتنانه‌ای گفت: «بله، خانم مدیر. چند تایی قرار بود بیان و مثل اینکه یواش یواش سر و کله‌شون داره پیدا می‌شه. افسوس، نمی‌دونستم شما میل داشتین سرود بخوندن اونارو بشنوین. شاگردایی را گفتم بیان که در آواز عقب ترن، می‌خواستم جدا باشون کار کنم که سر تمرین عمومی وقت اونای دیگر و نگیرن.»

مالنا چند لحظه‌ای مکث کرد. مکثی که برای دوشیره کانتالا، که همچنان ترسان بر جا مانده بود بسیار طولانی می‌نمود. سکوت خاتم مدیر در نظر او باری از سرزنش داشت و شادمانیش پس از شنیدن آنچه مالنا گفت به همان نسبت زیاد بود. مالنا گفت: «خوب، اونایی که می‌آن با خودمون می‌بریم گردش. هوای به این خوبی رو حیفه از دست بدیم.»

صدایش از شدت اضطراب برید و از آنچه گفته بود پشیمان شد زیرا هوای آن روز بعد از ظهر چندان تعریفی نداشت و بیشتر برای آن خوب بود که آدم چشم‌ها را ببندد و دنیایی را که ظرف چند دقیقه تا این اندازه بیگانه و خصمانه شده بود نبیند. اما کلمه‌ها، خاصه صفت‌هایی که بر زبان انسان جاری می‌شوند خود نیرویی دارند و همیشه در اختیار انسان نیستند. بر زبان می‌آیند و نمی‌شود جلوشان را گرفت... چه وحشتناک...

سراپا لرزان اما بی آنکه عذاب درونش را آشکار سازد به تأکید تکرار کرد: «این طور نیست؟ امروز عصر هوا راستی راستی عالی نیست؟»

آنا ماریا کانتالا تأیید کرد اما از لحنش پیدا بود که آنچه را که می‌گوید خود باور ندارد. از گردش با خانم مدیر استقبال کرد، زیرا خیال داشت از او اجازه بخواهد که روزها بعد از مرخص شدن بچه‌ها، یا روزهای یکشنبه با پیانوی مدرسه تمرین کند.

مالنا به او دستور داد: «برین به انبار آذوقه و قدری میوه بردارین که بین بچه‌ها تقسیم کنیم.»

دوشیزه کانتالا به داخل ساختمان دوید و مالنا به اتاق غذاخوری که مجاور اتاقش بود آمد. از در ماندگی بیرونش آورد. می‌دانست کجا باید برود، هر چند به ظاهر تردید داشت.

یک گل کاملیا را بر سینه خود سنجاق می‌زد و در دل می‌گفت: «ای کاش می‌شد او را در راه ببینم. حاضر بودم جانم را بدهم و این جمله را از دهانش بشنوم؛ قلبت را روی سینه‌ات زدی.»

آنا ماریا کانتالا بالایی بلند و اندامی فربه و سری کوچک و چشمانی درشت داشت. در ایوانی که به در خروجی منتهی می‌شد جلو دخترکان گروه همسرایی در انتظار آمدن رئیس خود ایستاده بود. سلام دسته جمعی بچه‌ها به مدیر مدرسه چنان گوش آزار بود که نظر معلمشان را در باب کمی استعدادشان در موسیقی تأیید می‌کرد.

دیگر وقت آن رسیده بود که راه بیفتند. دخترها برهنه پا و پاره لباس و کم‌رو، همچون گله‌ای بی‌نظم در هم می‌لولیدند. معلمشان کیسه میوه در بغل می‌کوشید آنها را به نظم آورد و اخطارهای مکررش اثری عکس آنچه می‌خواست داشت. مالنا اگر مختار بود ترجیح می‌داد در تاریکی بماند و در به روی خود ببندد و هیچ‌کس را نبیند، ولی می‌دانست که این قدم‌های بی‌مقداری که او با آن همه تلاش برمی‌دارد او را نزد پوپولوکا هدایت می‌کند و خبرها همه آنجاست، زیرا گل‌ها از آنجا آمده است و پیکر تراش پیر باید از محل اختفای خووان پابلو باخبر باشد.

مالنا به شاگردان گفت: «اگر فرصتی باشه می‌ریم کوه قائم. اما اول باید به کارگاه پوپولوکا سری بزنیم. آنجا میوه‌ها رو تقسیم می‌کنیم.»

بچه‌ها فریاد زدند: «متشکریم» و معلمشان با تشر به آنها گفت: «بگین؛ خیلی

متشکریم خانم مدیر!» و صداهاى نازک کودكانه در كوچه‌اى كه ستون فقرات شهر بود بلند شد: «خیلى متشکریم خانم مدیر.»

معلم تشكر آنها را برید و كیسه میوه‌اى را كه در دست داشت به سمت شیطان‌ترین و پرجنب‌وجوش‌ترینشان پرت كرد و گفت: «این چه جور تشكر كردنه. مرتب، همه با هم.» و چون آقای پیدرافى پل را دید كه به سوى آنها مى‌آید اضافه كرد: «آخه آقای مدیر مدرسه پسر و نه كه این بی‌نظمى شمارو ببینه چى مى‌گه. برید توى پیاده‌رو و دو به دو حرکت كنید.»

دختر بچه‌ها صاف بستند و خردجئه و بی‌مقدار، با پوست‌هایی به رنگ خشت خام و برهنه پا با روبان‌هایی رنگین و درخشان در گیسوان، دو تا دو تا در پیاده‌رو راه افتادند و در آن حال مالنا ایستاد تا با پیدرافى پل حرف بزند.

پیدرافى پل به او نزدیک شد و گفت: «خوب، پس سالم به دستون رسید. چه خوب به شما مى‌آد!»

منظورش چیست؟ از چى حرف مى‌زنه؟ يعنى گل‌رو مى‌گه؟ كاملیای سرخى كه به سینم زدم؟ از كجا مى‌دونه كه قرار بوده به دستم برسه؟ زبونبازى و قرتى‌بازى‌رو خوب بلده.

- مى‌دونين، يكشنبه پیش، بعد از جلسه موندراگون مارو با اتومبیلش به منزل رسوند. وقتى باباكشیش سرخ‌پوستارو در كالور پیاده كرد (این لقبی بود كه او به كشیش داده بود و در غیاب او به كار مى‌برد.) مرا به مدرسه‌ام برد و در راه، كه تنها بودیم از من خواهش كرد كه دسته‌گلى‌رو كه قرار بود به اسم من از پایتخت برسه تحویل بگیرم و بلافاصله برای شما بفرستم. منم این كار را كردم. اما چون اونو دیگه ندیدم و جلسه هم...

- پدر...

- بله، بله، پدر سانتوس آمد و به من خبر داد كه چون شما قراره شاگردارو ببرید گردش...

شانه‌هایش را بالا انداخت و مچ‌هایش را از آستین بیرون داد و چند تلنگرى بر آستین‌های سفید آهارزده‌اش زد و ادامه داد: «... بله، داشتم مى‌گفتم دیگه موندراگون‌رو ندیدم. اگه شما دیدیدش بش بگین كه گلا رسید و من دستور از را

موبه مو اجرا کردم. مخصوصاً نگران بود که مبادا پڑمرده شن... و سفارش کرد که به محض رسیدن اونارو از جعبه بیرون بیارم و بگم یکی از شاگردا اونارو فوراً به شما برسونه. حالا می بینم که گلا در دستای نازنین شما نه تنها نیژمردن بلکه شکوفاتر و شاداب تر هم شدن... وای زن... چه موجودیه که حتی به گل طراوات می ده. هر چند لازم نیست چیزی بش بگین. وقتی «قلبتون رو روی سینه تون» ببینه خودش می فهمه که من مأموریتم رو انجام دادم.» و بازبان آوری افزود: «بله، بله، موندراگون برام تعریف کرد که وقتی شمارو تو قطار دیده شما گلایی نظیر همینا به سینه لباستون زده بودین و گرچه با شما آشنایی نداشته گفته که قلبتون رو روی سینه تون سنجاق کردین. هیچ تعجب نمی کنم. ابدأ تعجب نمی کنم که این رازرو برای من افشا کرده. چون شما خوب می دونین که آدم وقتی عاشقه، خواه در عشق کامیاب باشه یا ناکام احتیاج داره که دلش رو برای دوستاش باز کنه. بله این دوست راهسازمون جوان بسیار دوست داشتنی و خونگرمه. نمی دونین، در من چنان اعتمادی القا کرده که انگاری از خیلی پیش از اینها دوست صمیمی بودیم. پسر خوبیه. باوفا، باریک بین، سفر کرده و آینده درخشانی هم داره.»

مالنا احساس کرد که شقیقه هایش از عرق سردی خیس شده است. پر حرفی های این مرد گیجش کرده بود. وقتی زبانش به وراجی باز می شد مثل این بود که سیم برق بش وصل کرده باشن. هر قسمت از بدنش یک جور می رقصید. پلک هایش بهم می خورد، شانیه هایش بالا می پرید. اداهای عجیب و غریب در می آورد. حرف او را برید که: «بله، ولی اجازه بدین یه روز دیگه در این خصوص صحبت کنیم.» با خود می گفت حتماً از آنچه در روزنامه در خصوص توطئه و خروان پابلو چاپ شده خبر نداره وگرنه جرأت نمی کرد وسط کوچه این جور تعریفشو بکنه و از اون بدتر اعتراف کنه که موندراگون، یعنی کسی که برای سرش جایزه تعیین شده به او مأموریت داده که کاملیای سرخ برا من بفرسته.

دوباره تکرار کرد: «وقت بسپاره، در این خصوص یه روز دیگه صحبت می کنیم. مگر اینکه شما مایل باشین مارو همراهی کنین.» حالا که دیگر در کارگاه پوپولوکاری نداشت برایش چه اهمیتی داشت که پیدرافای پل همراهش باشد یا نه: «ضمن گردش صحبت می کنیم و شاید تا کوه قائم بریم و هوا بخوریم.»

پلک بر هم می‌زد تا از سرازیر شدن اشکش جلوگیری کند. بازحمت زیاد این کلمات را بر زبان آورد: «هوا از این بهتر نمی‌شه. مثل جواهر برق می‌زنه... مثل صبح سعادت نشاط‌انگیزه.» و از گل آقا خدا حافظی کرد و خود را شتابان به بچه‌ها رساند. می‌خواست برود خود را در سوراخی محبوس کند و تا وقتی خبری از او به دست نیاورده در تاریکی مخفی بماند. خبری از حال کسی که هیچ‌کس خبری از او نداشت. هیچ‌کس نمی‌دانست که به کجا گریخته و در کدام سوراخ پناه بسته. مثل جانوری یا درنده‌ای تعقیبش می‌کنند، گرسنه و تشنه است بی‌آنکه بتواند به خود اجازه دهد که یک لحظه پلک بر هم نهد و او، مالنا به گردش می‌رود، هواخوری می‌کند... حالا به کارگاه پوپولوکا می‌رود که چه؟ حالا که فهمیده که گل‌ها از کجا آمده. چه بسا که او را زنده دستگیر کرده باشند. چه بسا که در این لحظه مشغول شکنجه‌اش باشند یا شکنجه‌اش داده باشند و حالا به جلو جوخه اعدامش می‌برند. شاید هم اعدامش کرده باشند و حالا جسدش را به سوی گودال بی‌نشانی می‌کشند تا مثل سگی چالش کنند. و او به گردش می‌رود. کلاه بر سر گذاشته و دستکش به دست کرده و یک کاملیای سرخ به سینه زده و می‌رود هواخوری.

قدم‌هایش نااستوار بود. پاهایش خوب به فرمانش نبود و پیش نمی‌رفت. چه فایده که ادامه دهد. زیرا آنچه از پیدرافانی پل شنیده بود هرگونه امیدی را به یافتن اثری از خووآن پابلو در کارگاه سفالگر پیر در دلش کشته بود. پوپولوکا چه می‌توانست درباره کسی که یک شبه به صورت بلای جامعه درآمده بود به او بگوید. این وضع دیوانه‌اش می‌کرد. این حرف‌ها دیروز هیچ معنی نداشت. چرا باید امروز در این ساعت که قرار بود دور هم جمع شوند و گل بگویند و گل بشتوند با این خشونت مطرح شود؟

همین که از دهکده خارج می‌شدی رشته کوه‌ها یکی بالای دیگری ظاهر می‌شد. بعضی پشت پرده ابر پنهان بود و برخی بالاتر از همه، به صورت خداوندان بلندی و دوری، با شکوهی وصف‌ناپذیر سرکشیده بودند. معلم سعی می‌کرد ضمن راه به اتفاق چند تنی از شاگردان که از دیگران زیرک‌تر و هوشیارتر بودند به یاری خیال میان این دیوهای عظیم سنگی با موجوداتی مأنوس‌تر

شباهت‌هایی پیدا کنند.

یکی سرباز بود، آن یکی شیر و آن یکی جادوگر.

شاگردان از شادی جیغ و ویغ می‌کردند و میان ابر گرد و غباری که خود به پا کرده بودند در کمر کوه بر سرایشی می‌ایستادند تا در تودهٔ عظیم صخرهٔ سیاه، نیمرخ سرباز مسلحی را که معلمشان نشان می‌داد یا سر جادوگری که انگشت باریک دخترکی به آن اشاره می‌کرد یا سر و گردن پُریال و ستر شیری را که خود کشف کرده بودند، در فضایی خالی که گفتی در غبار طلا غرقه بود تماشا کنند.

صدای معلم بلند شد: «وای، چه بی‌نظمین! چقدر خاک هوا می‌کنین! را که می‌رین پاتونور و زمین نکشین. پاهارو بلند کنین و زمین یگذارین. اگه نه برمی‌گردیم و گردش همین جا تموم می‌شه.»

وای مالنا چه دوست داشت که گردش همان جا تمام شود و به مدرسه بازگردند. چه فایده که به کارگاه پوپولوکا بروند. مگر نمی‌دانست که گل‌های کاملیا را او نفرستاده است.

معلم گفت: «تماشا کنین بچه‌ها، تماشا کنین، اونچارو. این کوه چقدر به یه کوزه می‌مونه. شکل زنی است که از کوزه آب می‌خوره.»

مالنا که تا آن وقت به این بازی شباهت‌ها بی‌اعتنا مانده بود به شنیدن کلمات زن و کوزه سر بلند کرد و سراپا لرزید. آنچه بچه‌ها تماشا می‌کردند راستی به زنی می‌مانست. اما نه زنی که از کوزه‌ای آب بنوشد بلکه زنی که دهان بر دهانهٔ کوزه‌ای نهاده باشد. مثل خودش که چه بسیار شب‌ها خوان پابلو را در کوزه صدا می‌کرد.

«خوان پابلو، خوان پابلو...»

به اطراف نگاه کرد، اما دید که او این اسم را بر زبان تیاورده، بلکه این نام در دلش، در سرش صدا کرده است.

مرده یا زنده... مرده یا زنده...

معلم به او نزدیک شد و گفت «خانم مدیر، رسیدیم. به کارگاه پوپولوکا رسیدیم.» مالنا گفت: «بله، بله، من یه دقیقه می‌رم اونو ببینم. بچه‌ها اینجا منتظرم بمونن. بعد می‌ریم کوه قائم. بگذارین بازی کنن. میوه‌هارو میونشون تقسیم کنین.»

اما چه کار عبثی! می‌رود به پوپولوکا چه بگوید؟ با دست‌های ظریف خود بر

در کوبید. ضربه‌های انگشتش بر در به صدای متقار پرنده‌ای بر پیکر درختی کهن می‌مانست. طولی نکشید که در باز شد. پوپولوکا خود در را روی او باز کرد. صورتش زیر ریش انبوهی پنهان بود و چشم‌هایش مثل دو قطره آب به هر طرف می‌لغزید. نگران بود که کیست که پشت سر خانم مدیر می‌آید. به دوشیزه کانتالا سلام کرد و نگاهی به دخترکانی که به دیدن او حیرت زده بر جا خشک شده بودند، انداخت و در را بست. در یک لنگه بود و روی پاشنه‌ای چوبین چرخید.

یازده

«شمارو خدا به خونه من فرستاد. خدا خودش به دلتون انداخت که بیاین. خدا گاهی به دل ما می‌ندازه که یه کارایی بکنیم و ما نمی‌فهمیم چه جوری، بی‌چون و چرا اون کارارو می‌کنیم و نمی‌دونیم که از دستور کی اطاعت کردیم. و چرا...»

پوپولوکا به پیشباز مالنا رفته بود. با یک دست کلاه خود را بر سینه چسبانده بود و با دست دیگر عرق از پیشانی پاک می‌کرد و با این سیل جملات و ابراز احساسات به او فرصت حرف زدن نمی‌داد. کلاهش را دوباره بر سر نهاد و بازوی او را گرفت و شتابان و کشان‌کشان از داخل کارگاه به خانه‌اش برد. همین که به آخرین اتاق رسید از او خواست که آنجا منتظر بماند و خود از خانه خارج شد و همه جا را گشت و چون اطمینان یافت که بیگانه‌ای در اطراف نیست نوک پا نوک پا برگشت و در گوش مالنا گفت: «آمده بود اینجا... صبح زود او آمد و شب رفت.» این را که گفت، آه عمیقی کشید. گفتی بار سنگینی را از دوشش بر زمین نهاده بود و دوباره برای سرکشی به اطراف خانه بیرون رفت و این بدگمانی و احتیاط بیش از یک لحظه آسوده‌اش نمی‌گذاشت.

مالنا انگاری به زمین می‌خکوب شده بود. نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. وقتی پوپولوکا بازگشت، مالنا دست‌هایش را به سرعت از پیشانیش که از عرق سردی مرطوب بود برداشت و انگشت‌های لرزانش را بر لب‌ها و دهانش برد... می‌خواست چیزی بگوید اما آن قدر بود که توانست جلو‌گریه‌اش را بگیرد و بر خود مسلط شود و دوباره به صورت شخصیت والایی که صورت مجسم آن بود، یعنی

خانم مدیر در آید و بالحنی تحکم‌آمیز پرسید: «پس چرا زودتر از این خبر ندادی؟»
پوپولوکا به یاد آورد که کلاهش را دوباره بر سر گذاشته است. آن را شتابان برداشت و گفت: «البته حق باشماست. من هم همین فکر رو کردم. می‌خواستم فوراً خدمت برسم و بتون خبر بدم. اما نداشت...»

- نداشت؟... چطور نداشت؟... عجیبه!

- به من گفت: «تا وقتی من اینجام تو تا در کوچه هم نباید بری. هیچکس نباید تو رو ببینه...» مالنا سر تکان داد. یعنی دارد دستگیرش می‌شود. پیرمرد ادامه داد: «...گفت من فقط یک امروز اینجا می‌مونم. وقتی رفتم اون وقت می‌تونی بری بیرون، بیایی تو،... خلاصه هر کاری خواهی بکنی. به هیچ کس هم نباید بگی که منو دیدی. فقط به خانم تابای می‌گی. اونم وقتی که تنها باشن. تک و تنها...»
- حتماً احتیاج به همصحبت داشته. خیلی احساس تنهایی می‌کرده...

پوپولوکا حرف او را تکرار کرد: «بله، شاید احتیاج به همصحبت داشته، شاید هم به من اطمینان نداشت. اصلاً اجازه نمی‌داد ازش دور بشم.»

سرش را تکان داد و گیسوان سفید بلندش با تارهای ریش جوگندمیش قاطی شد.
- چطور اعتماد نداشت؟ چرا؟

- چرا؟ حالا براتون می‌گم چرا...

از ترس اینکه مبادا کسی گوش ایستاده باشد و حرف‌هایش را بشنود بیرون رفت تا از امنیت اطراف اطمینان یابد. قدم‌هایش نه هنگام رفتن صدا می‌کرد، نه وقت برگشتن. تارهای ریشش را صاف‌کنان برگشت. دندان‌هایش از پشت لبخندی به رنگ شیر نمایان بود.

- می‌دونین چرا؟ چون فرار کرده بود. به سایه خودش اعتماد نداشت. حق داشت، هر کسی که پلیس دنبالش باشه و بخواد زنده یا مرده دستگیرش کنه همین طوره.
- پس خودش خبر داشت؟

- خودش به من گفت. همین جا گفت. گفت تصادفی خبردار شده. می‌دونین، خودش از ذهن رئیس ژاندارم‌هایی که دنبالش می‌گشتن شنیده بود. فکرشو بکنین.

- اینها همه دوشنبه شب اتفاق افتاد؟

- درست دوشنبه شب.

- دوشنبه شب سر و پوم چه کار داشت؟

رفته بوده...

دوباره از اتاق بیرون رفت تا نگاهی بکند و ببیند که کسی در آن اطراف نباشد. می‌دوین، رفته بوده هواخوری. اما از همه مهم‌تر این نیست که از زیون ژاندارم‌ها شنیده که باید زنده یا مرده دستگیرش کنن. از همه مهم‌تر چیز دیگه‌ای. اگه اینو از کس دیگری غیر از من می‌شنیدین باورش نمی‌کردین... اما اول اجازه بدین چیزی بیارم بنشینن.

نه، لازم نیست، من که نمی‌تونم بشینم. با این خبرهایی که بم دادی قرار ندارم.

می‌گفت تو اردوی راهسازی بوده و می‌خواسته بخوابه. لباس خدمت‌شو درآورده بوده که هوای حرکت به دلش می‌افته. می‌خواد پاهاش رو از کوفتگی درآره. بعد می‌بینه دیر وخته و زیادی خسته اس و بهتره به رختخواب بره تا برا روز بعد سر دماغ باشه. اما می‌بینه بدتر دلواپس می‌شه و خوابش نمی‌بره و دلش هوای بیرون رو داره. بعد فکر می‌کنه تازه اول هفته اس. تازه دوشنبه داره تموم می‌شه. می‌تونه یه روز دیگه تاب بیاره. اما راضی نمی‌شه. لباس شخیصشو می‌پوشه و لباس خدمت‌شو زیر تشک پهن می‌کنه تا برا روز بعد صاف و صوف بشه. بعد بیرون می‌ره. مثل جادو شده. می‌گفت قوه‌ی عجیبی می‌کشیدش و می‌بردش. اگه همین قوه نبود دستگیر شده بود. وقتی این جور هوای کاری به دل آدم می‌افته بی حساب نیست. از اردو که بیرون می‌ره پلیس می‌رسه. پلیس مأموریت داشته که زنده یا مرده دستگیرش کنه. ولی خوب، همه می‌دوئن که زنده یا مرده یعنی چه، طرف رو می‌کشن و می‌گن مقاومت کرد و مجبور شدن تیر خالی کنن.

مالنا دست ناآرام و متشنج خود را بر پستی صندلی تکیه داد تا تعادل خود را حفظ کند. بعد سعی کرد که انقلاب درون خود را پشت جمله مبتذلی پنهان کند و گفت: «شانس عجیبی آورده!»

پوپولوکا شتابان گفت: «شانس و عشق...»

چشم‌های ریزش از میان ریش انبوهش که تا گوش‌ها و ابروهای ژولیده‌اش می‌رسید از شادی می‌درخشید: «حتماً یکی از آشناها یا دوستانش توی کوزه صداس کرده بوده...»

مالنا رنگ باخت. یکی از آشناها! کدوم آشنا؟ او خودش، تنها او بود که

صدایش کرده بود. آشنا یعنی چه؟ فکر کرد این پیرمرد از همه چیز خبر دارد و ناراحت شد. هر چند، بعد فکر کرد: «چرا ناراحت باشم؟ مگه آدمای متمدن با دوستشون تلفنی حرف نمی‌زنن؟ مگه تلفن بی سیم مثل همین کوزه نیست؟ اونم سیمی نداره که کلمه‌ها رو به دل طرف برسونه؟ اما با همه این حرفا حتماً زن دیگه‌ای بوده که اونو روز دوشنبه صدا کرده بوده. چون داستان کوزه او صحبت روز شنبه بود. زن دیگه؟ اما روز دوشنبه خووان پابلو تا ساعت یازده پیش او مانده بود. خودش روانه‌اش کرده بود. وای، چه کار احمقانه‌ای بود. ولی از کجا می‌دونسم که با فرستادنش به کوچه به پیشباز تیر بیست سی نفر دیوونه تشنه به خون می‌فرستمش؟ از کجا می‌دونستم که در سروپوم مرگ در کمینشه؟ فرستادمش جلو تیر ژاندارما و خودم موندم تو خونه، امن، امون، تا سر هیچ و پوچ، سر اینکه چرا یادداشتامو دادم بش اشک بریزم.»

با لحنی که گفתי رشته داستان پوپولوکا را تعقیب می‌کند با خود گفت: «حالا اون وقت شب سروپوم کجا پنهان شده بود؟» لب‌هایش می‌لرزید و جرأت نداشت پرسد که خووان پابلو در سروپوم کجا را داشته که پناهش دهد، زیرا می‌ترسید که چنین پناهگانی فی الواقع وجود داشته باشد و پوپولوکا این راز را برای او فاش کند.

کجا پنهان شده بود؟... اول تو کوچه‌ها پرسه می‌زده. چون از همه جایی خبر بوده و دلیلی نداشته که خودش رو مخفی کنه. حتی از میون ژاندارما که سر یه چهارراه پخش و پلا بودن گذشته بود. این جوون اون شب با سرنوشت سرشوخی داشته. می‌خواسته بازیش بده. بله، تو کوچه‌ها گردش می‌کرده و بعد... اشاره کرد که اندکی صبر کند و باز از اتاق بیرون رفت تا به کارگاه سرکشی کند. تا در بزرگ کوچه که سروصدای دخترکان از آنجا می‌آمد رفت و سروگوشی آب داد و با سیمایی نگران بازگشت. مثل این بود که رفته بود مقداری غم و غصه اضافی با خود بیاورد.

... زیر بید مجنون کالور پنهان می‌شه. می‌دونین، زیر همون درخت بزرگ پرسایه‌ای که شاخه‌هاش از روی دیوار قبرستون گذشته. هرچی هست از همین قبرستونه. چون همون جا بود که همه چیز رو شنید. مست خواب، روی نیمکت سنگی که سرتاسر دیوار صومعه رو گرفته قلنبه می‌شه منتظر کامیون کارگاه تا

خودش رو به اردو پرسونه. یک دفعه سر و صدای ژاندارما بلند می‌شه اون صدای قدماشون، از همین صداها می‌فهمه که خیلین. بعد صدای حرف زدن و خمیازه و فحش و بدو بیراهشون رو هم می‌شنوه که توی هوای سرد سحر می‌پیچه. یکی یکی پیدا شون می‌شه. صدای کش‌کش پاهاشونو که نزدیک می‌شن می‌شنوه. می‌آن چند قدمیش می‌مونن. رئیسشون درست جلو پاش وای می‌سپته. اول، کلافه بوده و مدتی سرشو می‌خارونه. بعد وقتی افرادش همه رسیدن. به صدای بلند می‌گه: «یادتون نره، موندراگون رو باید زنده یا مرده دستگیر کنیم. مسلمه که نمی‌تونه فرار کنه. ممکن نیست. اما راحتم تسلیم نمی‌شه. به این مفتی به چنگ ما نمی‌افته.» پوپولوکا از قول خود اضافه کرد: «اما اگه از من بپرسین نمی‌تونن بگیرنش، گرفتاری‌هایی که براشون درست می‌کنه تمومی نداره این مردیه که سه مرتبه سرنوشتو دست انداخته و دم به تله نداده. اولاً اگه مثل هر شب خوابیده بود و به هواخوری نرفته بود توی همون چادرش گرفته بودنش. دوم وقتی به سروپوم رسید و از وسط ژاندارم‌ها رد شد، اگه لباس شخصی تنش نبود شناخته بودنش. چون همه انتظار داشتن اونو با لباس سفید کارش پیدا کنند. بعدم وقتی روی نیمکت نشست بود سرگروه‌بان ژاندارم در دو قدمیش می‌گه باید زنده یا مرده دستگیرش کنن. و او خودشو نمی‌بازه. خودتون فکرش رو بکنین. من که می‌گم نمی‌تونن دستگیرش کنن.

مالناکه گفتی بعد از مدتی گنگی دوباره صدایش را باز یافته بود پرسید: «نگفت کجا می‌ره؟»

- نه، چیزی نگفت. هوا خوب تاریک شده بود که دوباره راه افتاد... خودم دیدمش که رفت. هوا به قدری تاریک بود که انگاری پشت یه پرده سیاه گم شد. دیگه ازش خبری ندارم.

- چرا همین جا نموند. من از این کارش سر در نمی‌آرم...

- خطرناک بود.

- اگه ببینن و بشناسنش که خطرناکتره.

زبان‌ش به لکنت افتاد. «حالا همه می‌دونن که اونیفورم تنش نیست.»

- نه، خانم جان، مشکل کسی بتونه به جا بیاردش. از اینجا که رفت لباسش مثل ما دهاتی‌ها بود. یه جفت نعلین به پا، یه کلاه نخ خرما به سر با یه جفت سبیل از

بناگوش در رفته. به خورجینم بش دادم و نوش خوراکی و آب و نمک گذاشتم. اما سیگار و کبریتش رو جا گذاشت.

- این همه رو چطور می‌تونم جبران کنم پوپولوکا؟
- شما چرا؟

مالنا دستپاچه جواب داد: «راست می‌گی، حق داری لباسای خودشو کجا گذاشتی؟»

- تری اجاق...

- قایم کردی؟

- نه خاکستر کردم... لباسا و کفشها، همه چیزشو سوزوندیم. باقی رو، کیف و قلم و کلیدا و دستمالاش همه رو با خودش برد... گفتم قلم، یادم اومد. به من گفت که اگه شما اینجا اومدین، یا من خودم طرف مدرسه کاری داشتم این تکه کاغذ رو بتون بدم...

- پس چرا معطلی پوپولوکا؟

کلمات روی لب‌هایش خشک شد. پوپولوکا دوباره غیب شد. مالنا خیال کرد خوان پابلو نامه و داع درازی برایش نوشته و پیرمرد برای آوردنش رفته. اما پوپولوکا رفته بود، نگاهی به بیرون بیندازد و اطمینان پیدا کند که کسی به حرفهایش گوش نمی‌دهد. وقتی بازگشت گره دستمالش را باز کرد و یک تکه کاغذ کوچک لوله کرده را از لای دو سه سکه پول سیاه که در آن بود بیرون آورد. مالنا بی‌صبرانه منتظر بود بداند که این پیام مختصر چیست. و همین انتظار، بوری او را که به عوض نامه مفصلی که انتظار داشت این تکه کاغذ را می‌یافت. جبران می‌کرد. منتظر نشد که کاغذ را به او بدهد. آن را از دست او قاپید و باز کرد و خواند: «به امید دیدار عزیزم. ژان پل.»

- باید نابودش کنین. اصرار داشت که وقتی خوندینش نابودش کنین.

- «بله، بله، ...» کاغذ را چنان در مشت خود می‌فشرد که ناخنهایش در دستش فرو می‌رفت. گردن راست کرد و تکانی به سرش داد چنان که گفتی می‌خواست حواسش را جمع نگه دارد، و ادامه داد: «نه، نه، پوپولوکا، دنبال چیزی نمی‌گردم. منتظر چیزی نیستم. می‌دونی، همون جایی نشسته‌ام که اون روز سه‌شنبه نشسته بود و فکر می‌کنم و نفس می‌کشم و می‌بینم و حس می‌کنم.»

-بله، از صبح تا شب همین جا بود.

-و هیچ کس خبردار نشد...

-هیچ کس، گشتی ها می اومدن، می رفتن...

-اینجا اومدن؟

-بله، اومدن، آب خواستن، کار کردن بچه ها رو تماشا کردن... اما به من

بدگمون نمی شن.

دختر بچه ها بیرون جنگالی به پا کرده بودند. جست و خیز می کردند، دنبال هم می دویدند، موی هم را می کشیدند، کتک کاری می کردند، در خاک می غلتیدند و معلمشان دعواشان می کرد و برایشان خط و نشان می کشید و به مجازاتشان تهدید می کرد.

مالنا یک بار دیگر خواند: «به امید دیدار، عزیزم. ژان پل.» و تکه کاغذ را به لب های خود برد، طوری که گفتی می خواست آن را ببلعد و با بوسه در خود تحلیل ببرد و پیوسته تکرار می کرد: «به امید دیدار، به امید دیدار، عزیزم...» همین که چشم های ریز پیر مرد را که با نهایت محبت و تفاهم از زیر انبوه ریش بلندش می درخشید متوجه خود دید رو به او کرد و به قصد اینکه همه چیز را برایش بگوید شروع کرد: «پوپولوکا...»

پوپولوکا حرف او را برید: «لازم نیست چیزی بگین. من یک بار شمارو با آقای موندراگون سرکوه قائم دیدم...»
...رفته بودیم دریارو تماشا کنیم...

«حالا دیگه می خوام که بری... احتیاج دارم تنها باشم... حالا می خوام که بری، احتیاج دارم تنها باشم...» کوچه های سروپوم از زیر قدم هایش می گذشتند، زیر پاهایش رژه می رفتند... مانند رودخانه های بی صدایی از سنگهای سفید. کوچه ها، میدان... میدان چند بار گذشته بود و اکنون بار دیگر می گذشت... یک بار دیگر این کوچه... و این یکی، و همه همچنان از زیر پایش رد می شدند، از زیر پاهای بی حرکتش که به کلمات وداع مالنا بند شده بود و از آنها جدا نمی شد: «حالا دیگه می خوام که بری... هفته آینده می آم اردو می بینمت. و باز صحبت می کنیم. حالا احتیاج دارم تنها باشم...»

بی آن که از حرکت بازایستد کلاهدش را یک بر روی سرش فروکشید. اکنون

دیگر تصور حرکت کرچه‌ها زیر پاهایش برطرف شده بود. حالا دیگر او خود بود که پیش می‌رفت و صدای قدم‌هایش سکوت دهکده را که از هر سو به ورطه‌ای محدود بود بر هم می‌زد. در این جزیره‌ای که اطرافش جز خلاء پر تگاه‌ها چیزی نبود، کوچه یا میدانی پیدانمی‌شد که از زیر پا نگذرانده باشد. اکنون می‌بایست بال درآورد و پاهایش را که در جمله‌های وداع مالنا بند بود و به ضرب آنها می‌جنبید، بگذارد و بپرد و خود را در سکوت و عظمت خلاء رها کند. خوان پابلو خود ندانسته از میان سکوتی دیگر و عظمتی بالاتر می‌گذشت؛ از میان ژاندارم‌هایی که در جست و جویش بودند و می‌خواستند زنده یا مرده دستگیرش کنند. سکوت غیبت او، سکوت بی‌پایان و سنجش ناپذیر، و اگر این نظامیان تشنه و مرده می‌گساری پشت کرکره نیم‌پسته عرق‌فروشی میدان، دربند مستی خود نبودند و عطش عرق‌اندرونشان را نمی‌گزید. این سکوت دنباله صدای قدم‌هایش می‌شد. این سکوت عظیم همراهش بود و هر لحظه‌اش را تهدید می‌کرد. اما ژاندارم‌ها تشنه بودند. گلویشان خشک بود و در طلب سوزش عرق له‌له می‌زدند و سرکرده‌شان از خودشان هم تشنه‌تر بود و از حرص مأموریت‌های مهم‌تر و درجه بالاتر و یراق‌های متعددتر با آن شکم برآمده و کمر بند تنگ بسته، شمشیر زیر بغل زده چنان گردن افراشته و چانه بالا داده بود، که کلاهش داشت واپس می‌افتاد و از دو قدمی خود غافل بود. سرش را بالا گرفته بود اما آن را در عین حال زیر دهانه یک پیمانه یک لیتری آبجو گرفته بود و آرزو می‌کرد تا یک نفس خالی‌ش کند. آیا موندراگون را دیدند؟ او را دیدند که از کنارشان گذشت؟ دیدند اما اعتنایی به او نکردند. دست‌هایشان بند بود، گرفتار میخواری خود بودند. وانگهی دنبال رئیس گروه راهسازی می‌گشتند که او نیفورم سفید به تن دارد. چه جای آن بود که وقت خود را به پرس و جو از یک شخصی که برای هواخوری بیرون آمده بود، تلف کنند.

اما گلوی موندراگون هم خشک و هوس نوشیدن جرعه‌ای در او بیدار شده بود. داشت بر می‌گشت که به یاد آورد می‌تواند سراغ پدر سانتوس برود و عطش خود را در خانه او فرو نشاند. رو به کلیسای کالور نهاد و با خود گفت: «به پنجره‌اش انگشتی می‌زنم. به پنجره اتاق خوابش می‌کوبم و او به گمان اینکه بیماری‌ست که به اعتراف گناه و تسکین وجدان خود آمده یا گل آفاست که چیزی

فراموش کرده فوراً در راه رویش باز خواهد کرد.»

موندراگون از وقتی که مالنا را در سروپوم بازیافته بود حاضر نبود به تنها چیزی که ممکن بود آنها را برای همیشه از هم جدا کند، یعنی به عقیم ماندن مبارزه‌اش فکر کند. می‌دید که مالنا را در وضعی بازیافته است که نمی‌تواند خود را از تعهد عظیمی که پذیرفته آزاد سازد، و تحمل این تنگنا برایش دشوار بود. به این سبب از این افکار می‌گریخت و در مدهوشی عشق نوپایش پناه می‌جست و فراموش می‌کرد که ساعتی به کار افتاده است که به زودی لحظه قاطع زندگیش را اعلام خواهد کرد. قدم تند کرد و روانه کلیسا شد و نمی‌دانست و حتی هنوز حدس نمی‌زد که اسرار نقشه‌اش همه کشف شده‌است و همین گروه ژاندارم‌هایی که از میانشان گذشته بود در جست و جوی او هستند و می‌خواهند زنده یا مرده دستگیرش کنند زیرا او مواد منفجره‌ای را که برای ساختن بمب لازم بوده در اختیار بمب‌سازان گذاشته و خود مأمور بوده است که با کامیون راه رئیس جمهور را ببندد تا رفقایش نقشه خود را عملی کنند.

عاقبت به کلیسای کالور که نه بر قلعه جلجتا، بلکه بر لبه خاکریزی قرار داشت رسید. درخت‌های پرشاخ و کم‌برگ که به تار عنکبوت شبیه بودند صحن جلوه کلیسا را سایه‌دار می‌کردند. در یک طرف، در انتهای آن میدان صومعه بالا رفته بود. موندراگون به قصد کوفتن بر پنجره پدر سانتوس و تقاضای جرعه‌ای آب قدم تند کرد اما نیمه راه مردد ماند. دلداده‌وار اندکی زیر پنجره قدم زد و به خود جرأت داد و منصرف شد.

دست بلند کرد اما پشیمان شد. سرانجام خود را روی نیمکتی سنگی که به دیوار صومعه پشت داده بود انداخت. این نیمکت پای دیوار صومعه قرار داشت و زیر درخت بید سایه‌افکنی ناپیدا بود. این درخت که از میان مردگان سر برآورده بود از دیوار گورستان می‌گذشت و شاخه‌های دراز و کم‌برگ خود را همچون دست‌هایی به سوی زندگان دراز می‌کرد. اول دور از درخت نشسته بود اما سرما او را به جانب درخت راند و او همان‌طور نشسته روی سنگ صاف نیمکت فروغزید و پشت پرده شاخه‌های آن پناه جست. دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و پاهایش را راست کرد و روی هم انداخت و درمانده بود و نمی‌دانست پس از آنچه نزد مالنا گذشته بود تکلیفش چیست. این کار او چه معنی

داشت؟ او را می‌دید که برخاست و از آغوش او، از بوسه‌های عاشقانه و گرمی دوستانه او دور شد و به سمت کتابخانه رفت و چند کتاب جلد زرکوب را از جای خود برداشت و دوباره به جای خود گذاشت و با کتابچه‌ای بازگشت و آن را به او داد که بخواند و او خود تا زمانی که دفتر را در دست نگرفته بود، نمی‌دانست که یادداشت‌های روزانه اوست. آن را خواند و ناگهان مالنا از او خواست که برود. سیل اشک از چشمان سرازیر بود. زارزار گریه می‌کرد، گفتی از اینکه اسرار خود را برای او فاش کرده پشیمان است و او کلاهش را برداشته بیرون رفته بود و حتی فرصت نکرده بود یک کلمه حرف بزند.

چه شده بود؟ چرا یادداشت‌های روزانه‌اش را به او داده بود که بخواند؟ این گواه اعتمادش بود؟ اما از طرفی او نمی‌بایست آن را باز کرده و خوانده باشد. اما آخر مالنا دفتر را گشوده به او داده بود... خوب قبول، ولی وقتی فهمید که این دفتر اسرار زندگی خصوصی او را فاش می‌کند، بهتر بود آن را ببندد و با بزرگواری به او بازگرداند... آن را همان‌طور دست نخورده به او پس بدهد و گیسوانش را ببوسد و به او بفهماند یا بگوید: «بوسه‌های من روی شب گیسوان تو مهری است بر گذشته‌ات که نمی‌خواهم از آن چیزی بدانم...»

طفلک حق داشت این قدر غصه دار بشه. من به اعتماد او که زندگی خصوصیش رو به دستم می‌سپرد یا بدگمانی جواب دادم. از را مثل متهمی پشت به دیوار سر پا نگه داشتم - وای چه عذابی - تا یادداشت‌هایش رو در حضور خودش بخونم. او نارو با سری پر از آشوب، با کنجکاوی زیاد می‌خوندم می‌لرزیدم و می‌ترسیدم مبادا مالنا این جواری خواسته باشه به من بفهمونه که آزاد نیست و تعهدی داره و نمی‌تونه به انتظار من جواب بده. می‌خواد بگه قسم خورده و یه جور تعهد مذهبی مارو از هم جدا می‌کنه.

اما او خود نیز نمی‌بایست این‌طور با عجله او را ترک کرده باشد. می‌بایست می‌ماند و برایش توضیح می‌داد. چرا زود کلاهش را برداشت و با تکرار کلمات آخر او از خانه‌اش بیرون آمد: «حالا می‌خوام که بری... هفته آینده می‌آم اردو می‌بینمت و باز صحبت می‌کنیم حالا می‌خوام تنها باشم...»

سیگاری میان لب‌ها گذاشت و آن را روشن کرد و تصویر مالنا که در عذاب آن لحظه مثل پیکره نوک کشتی سخت و بلند بود در دود سیگار ناپدید شد و جای

خود را به صورت پریده رنگ معلمی داد که چشم‌هایی شنوا داشت، چشم‌هایی که فقط برای دیدن نبود و بر لب‌های پرش لبخند غمین عمیقی مهر زده بود. سیگارهایی را که برایش مانده بود، شمرد و به ساعتش نگاه کرد. اگر می‌خواست تا صبح بی‌سیگاری نکشد می‌بایست برای خود جیره‌ای معین کند. اولین کامیون کارگاه از چهارم و نیم به بعد می‌آمد.

یک دهان دود بیرون داد، که آخری بود. پاهایش را که از روی هم فشرده ماندن کوفته شده بود، از هم باز کرد. بعد آنها را از سر جمع کرد و یکی را روی دیگری انداخت و یقه کتش را برگرداند و قوز کرد و سرش را در سینه کشید تا گرمی نفس خود را روی صورت احساس کند. شاخ و برگ بید همچون پشه‌بند سبزی که میلیون‌ها پشه طلایی پشت آن در آسمان می‌رقصیدند، حفظش می‌کرد و هوا به قدری آرام بود که گفתי چشمک ستاره‌ها و سیر اندیشه‌ها را در تاریکی شب می‌شد شنید.

حرکات مالنا را از خاطر گذراند و کلمات او را در خصوص ساده‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزها به یاد آورد، فقط برای لذت دوباره دیدن اداها و باز شنیدن صدای او و چشیدن شهد اندیشه‌های او، پیشنهاد آمدنش به کارگاه و دیدار او در چادرش را دوباره شنید. او را همسر خود در خیال آورد. و از تصور پیکر عریان او در آغوش خود لذت برد. تماشا کرد و کرد و این لذت بصری تصاحب بود همراه با لذت شنیدن کلماتی که در گلویش می‌شکست و مچ‌مچ لب‌های خیس در هر بوسه. پاره‌ای ناشیگری‌های دختری که دیگر جوان نبود و آزرم معلمی که از بازی‌های عشق چیزی نمی‌دانست، مستش می‌کرد.

پلک‌هایش بر هم می‌افتاد اما او بلافاصله چشم می‌گشود، از ترس اینکه مبادا لحظات شیرین این شب دراز را زیر آسمان که حضور خفته مالنا را به او ارزانی کرده بود از دست بدهد، با گیسوانش که از بار تاریکی سنگین و پیکر گرم و سبکش که از درون روشن بود. چشم‌ها را می‌بست و باز می‌گشود. چه لذتی، که او را زیر طاق بلند ستارگان در عطری آسمانی کنار خود حس کند، چشم‌هایش را می‌بست و می‌گشود؛ چشمک آتش سیگارهایی که خیال به مژگان مرطوبش می‌آویخت، مثل قطره‌های شیرین اشک، که از شاخه‌های بید فرو می‌ریخت و همچون کرم شب‌تاب می‌درخشید.

این «او» مرموز، که در یادداشت‌های مالنا ماجرای افسر جوان ضیافت باشگاه افسران را یکسره می‌کرد و نمی‌کرد چه چیز را به یادش می‌آورد؟ مردمک‌هایش میان پلک‌های بی‌حرکتش ثابت شد. گویی سیل خروشان زندگیش ناگهان متبلور شد و از حرکت باز ماند. گویا بادی که پره‌های آسیاب چشم‌هایش را به حرکت در می‌آورد ناگهان بازایستاد پایان جمله آخر را کلمه به کلمه به خاطر آورد. «وقتی دانستم از من جوان‌تر است همه چیز تمام شد و...»

و... و... این «و» کوتاه و مرموز و به عمد و چند نقطه بعد از آن چه معنی داشت؟ معنی آن این بود که میان آنها رازی بود که او جرأت سپردن آن را به کاغذ نداشت؟ یا اینکه از این عشق غیرقابل اعتراف هنوز چیزی باقی مانده بود که گرم و زنده بود؟

و... و... این «و» دنباله‌ای داشت که او نه جرأت نوشتن آن را داشت نه برای بریدن آن را. دنباله‌ای که ادامه توافقی بزرگ بود و باز تاب آن با این چند نقطه در دفتر خاطرات روزانه می‌پیچید...

و... و... و...

پهلوی به پهلوی می‌شد، مثل یک ماهی که درگیر قلاب صیاد شده باشد، به خود پیچ و تاب می‌داد و تقلا می‌کرد تا خود را از این «و» که در گلویش گیر کرده بود آزاد کند. این «و» قلاب‌وار خرخره‌اش را پاره می‌کرد تا او را از این منگی که حاصل یک جا و به یک حال نشستن است بیرون آورد. اما تقلایش بی‌فایده بود و این «و» میان خواب و هوشیاریش تکرار می‌شد. هرچه می‌کرد، هر قدر دست‌ها را در جیب‌های شلوارش فرو می‌برد، هر قدر در تاریکی کز می‌کرد یا سرش را به عقب می‌آویخت تا به دیوار برسد، نمی‌توانست خود را از شکی که در دلش افتاده بود و همچون سسکه‌ای ذهنی آزارش می‌داد برهاند. این «و» و چند نقطه مثل چند ریگ درون کفشش آزارش می‌داد و تعادلش را به هم می‌زد زیرا فهمید که تنهایی و سکوت بی‌کران بار دیگر برایش آغاز می‌شود و رؤیای خوشبختیش به سایه‌های سیاهی مبدل می‌گردد و بر سینۀش فرود می‌آید و آن را فرو می‌فشارد. تصور ماجراهایی نابه‌هنجار و نازیبا میان افسری جوان و یک معلم ده‌کابوس‌وار آزارش می‌داد. معلم دهی که می‌خواست چند روز مرخصیش را در پایتخت به هدر ندهد و در پی آن بود که چند روز و شب اقامتش را در پایتخت تا ممکن

است، خوش بگذرانند. در پایتخت مردان و زنان جوان یکدیگر را می‌بینند، می‌جویند، می‌یابند، دوست می‌دارند و او می‌کوشید در نوازش و تسلیم و رعنائی از رقیبان جوانش پیشی جوید و افسر جوان بی‌تجربه و مغرور و بی‌شکیب اولین تیرهای خود را در این عشق مادرانه می‌آموزد و تجربه می‌اندوزد، عشقی که مالنا با جان و دل و با نوازشهای پر مهر به قصد جبران مافات به او می‌بخشید... و... و هر آنچه برای حفظ ابرو و رعایت نزاکت جرأت نکرده بود در یادداشت‌هایش بنویسد، اما در همین حرف ربط که پیوند آنها را ابدی کرده بود نهفته بود. نه، او نمی‌توانست بیکار بنشیند و در این شک باقی بماند. بایست او را ببیند و از او بخواهد که معنی این «او» و چند نقطهٔ دنبال آن را برایش روشن کند. این «و» سکسکه‌شکی بود که او را فلج می‌کرد، دست و پایش را می‌بست. آن را در غوغای قورباغه‌ها می‌شنید. به خود تکانی داد. مثل این بود که از بیرون و درون به او تازیانه می‌زنند. این ضربه‌های سکسکه‌وار و... و... و روحش را تکه‌تکه می‌کرد و در عذاب نگه می‌داشت حال آنکه دعوت پیوستهٔ قورباغه‌ها در تنش نفوذ می‌کرد و در گوشش جریان می‌یافت.

چه باید کرد؟ نفس، بینی‌اش را می‌خراشانند. تازه حس می‌کرد که کنج پناهگاهش گند پیشاب مانده و در آفتاب خشکیده می‌دهد، و چنان تیز است که بینی را می‌سوزاند. به تندی به هر طرف نگاهی انداخت. می‌خواست میان صدای قورباغه‌ها و سکسکهٔ ذهنی‌اش مجالی بیابد، شکافی بجوید و از لای آن مردمک‌های عریان و بلورگونهٔ خود را بر آنچه به لحظه‌ای دیده بود، بدوزد. چه فکرها و تصوراتی از ذهنش گذشته بود و تا آن لحظه نتوانسته بود بفهمد چه چیز مالنا را بر آن داشته بود که ناگهان گویی به زور فتر برخیزد و به سمت کتابخانه بشتابد و دفتر یادداشت‌هایش را بردارد و تسلیم او کند. خوب توجه کرده، و همه چیز را به روشنی دیده بود. توضیح مسأله در همین «و» بود. یادداشت‌هایش را به او داده بود تا بخواند، تا با ماجرای او با افسر جوان آشنا شود و... و... وای از این سکسکهٔ بدگمانی که با صدای قورباغه‌ها شدیدتر می‌شد... و... و... همین است که هست، نمی‌خواهد بگذارد و برود.

آب دهنش روی لب‌هاش صدای قهقهه می‌داد. نه، نه، چنین چیزی ممکن نبود. دست‌های سوزانش در جیب‌های شلوارش با بی‌زاری شدیدی گره می‌شد.

بله، منظورش این بود که او پس‌ماندهٔ افسر جوان یا کسی چه می‌داند، شاید بسیاری دیگر را بپذیرد یا بگذارد و برود... علت هیجان زنانه‌اش، حق‌هق فروخورده‌اش و سیل اشک تسلیمش همین بود. برای همین بود که بازوانش عقب رفته و اندامش در کشش افتاده و جلو آمده بود. اندامش را جلو داده بود، به سوی او، اوایی که نمی‌فهمید، اوی احمق و خیالپرداز که دنبالش نرفته بود و او را در بغل نگرفته بود و به سمت مبلی نرانده و تصاحبش نکرده بود. اما هنوز فرصت باقی بود... نه، هیچانی که به تسلیم می‌انجامد، لحظه‌ای بیش طول نمی‌کشد...

بهتر است صبر کند و منتظر آمدن او به کارگاه بشود. یک هفته صبر خواهد کرد و وقتی معنی این «و» را از زبان خودش دانست، از فرصت سود خواهد جست. کارش به اینجا رسیده بود. وقتی دیده بود که او معنی اعتماد او و تسلیم دفتر یادداشت‌های را به او نمی‌فهمد خود وعده‌ای را داده بود که او حتی جرأت نداشت امیدش را داشته باشد. وعده داده بود که هفتهٔ دیگر به دیدن او به چادرش برود. به سوی شب آبی‌رنگ و شفاف، به سوی آن شب حرمان روی گرداند. شبی که از جهات بسیار به زنی عریان شباهت داشت، زن عریانی جواهرپوش و اسرارآمیز و کاوش‌ناپذیر، که نمی‌شد در آغوشش گرفت، اما می‌شد با نگاه نوازشش کرد.

همه چیز عوض خواهد شد. پس از دیدار مالنا از کارگاه. آنها با هم... باقی در ذهنش محو شد زیرا در تاریکی به خود آمد و خود را در تعقیب یک قطار ستاره‌های دور پرواز یافت. چیزی نمانده بود که سکوی سنگی خود را ترک کند و به سوی مدرسه بشتابد و بر درها و پنجره‌ها بکوبد تا مالنا بیدار شود و بیرون آید و برای او توضیح دهد که این «و» همان آوای ناقوس‌هاست که نسیم خفته را از آسمان‌ها به درون برج‌های خود می‌مکد و سراسر شب و غبار ستاره و تنهایی دلدادگان و امواج خواب را مغناطیسی می‌کند و جان می‌بخشد. آری می‌بایست شتابان به مدرسه برود و از مالنا بپرسد که آیا درست است و این «و» همان نشان مغناطیسی شدن شب و آواز باد در برج ناقوس‌ها و جان یافته آهن و پدید آمدن مغناطیس است؟ اما از جا برنخاست. نتوانست حرکت کند زیرا پرواز خفاش‌ها او را بر جای خود ثابت کرده بود. شب‌پره‌ها با پرواز سنگین و نفس گرم خود دور او می‌گشتند و احساس اسارت را همچون مایع رنگین خالکوبی در تنش تزریق می‌کردند. چطور از این پستانداران پرنده نابینا فرار کند؟ چگونه از تور شیطانی بال‌های آنها

بگریزد؟ از چه راه خود را از این بند نامرئی، از این هزاران سوزن خالکوبی برهاند...؟
تقلا می‌کرد تا سر و تن خود را از این پیراهن پرنده بیرون آورد. بایست
بشتابد، خود را به مالنا برساند و داستان ناقوس‌های مغناطیس شده را از زبان خود
او بشنود، از لب‌های او که از فلز خفته بود و به آن زیبایی پیچیده بود تا به قدرت
دلربایی خود بیفزاید، بشنود که آنها در این شب الماسین باهمند و یگانه‌اند.

شب‌پره‌ها دور و بر او می‌پریدند و بندهای خود را بر او استوار می‌کردند. نه
بندهایی ملموس که بندهای مخملینشان را که همچون نقوش خالکوبی او را گنج
می‌کرد و او نظریه‌پردازی‌های زمان جوانی و دوران آرایشگری خود را به ابهام به
یاد می‌آورد. همان بحث‌هایی را که به آهنگ قچ قچ قیچی با مشتریان می‌کرد و در
اطراف عشق و مغناطیس زمین دور می‌زد. دورانی که او به خطوط ناب و
محورهای القای عشق و کالبد‌های از کیمیای سودا جان گرفته و از شیدایی
شعله‌ور، سخت معتقد بود و در باره آنها بحث‌های جدی می‌کرد.

به دنبال بانگ ناقوس رگبار تگرگ آمد. مثل این بود که سکوت شب خرد
می‌شد و اطراف او بر زمین می‌ریخت. رگباری از قرص‌های درشت و بادامی که
قرنیه‌های کدر و مردمک‌های نیم‌شفاف داشتند و از هر سو به او خیره شده بودند.
تگرگ موج موج می‌بارید. موج‌هایی از هزاران قطره اشک که چون به گورستان
می‌رسید، ناگهان سخت و سنگی می‌شد. گفתי چشم‌های مردگان بود که با
مردمک‌های عریان و یخ‌زده بر سر او فرو می‌بارید. تکانی به خود داد تا بازوان
خود را از بندهای خالکوبی شب‌پره‌ها که او را بسته بود و پوشانده و مست
کرده بود، آزاد کند و صورت خود را در دست پنهان کرد تا آن را از این رگبار
چشم‌های بی‌پلک و بی‌مژگان و بی‌کاسه، از این چشم‌های از خواب و دید محروم
در خاک شدگان حفظ کند. «کیست آنجا؟... من!» و باز تاب صدا از همه گورها باز
آمد: «من... من... من...». «پس من همه شما مرده‌هام؟» و باز تاب آمد: «مرده‌هام...
هام... هام... دوباره پرسید: «همه مرده‌ها؟» و باز تاب آمد: «ها... ها... ها...
هاهاها...» خنده نبود، یک مشت دندان بود که همراه با آب از ترس جاری شده
دهن، دهن دهن بیرون می‌ریخت، حال آن که رگبار چشم‌های انسانی و
مردمک‌های درشت و بی‌نگاه بر سر قبرها شدت می‌گرفت و به عوض آن که فضا
را پر کند، خالی می‌کرد. عرق سردی بدنش را مرطوب کرد، لرزی شدید، تشنج

خواب و سرما، سرپایش را لرزاند. چشم‌های منتظر زن یا مردی، پیر یا جوانی، دیوانه یا فرزانه‌ای جان گرفته بودند و در قضا حرکت می‌کردند، به هم می‌رسیدند اما به هم نمی‌خوردند، یکی می‌شدند یا از هم می‌گریختند یا از سر هم می‌گذشتند و در اطراف او، زیر پای او هزاران چشم بی‌بدن، چشم‌های سبز تیره، کبود کمرنگ، هزاران چشم بی‌خواب، بی‌آرام نگران و همیشه باز و در انتظار.

سربلند کرد. حیران و گیج مانده بود... صدای باد در برج ناقوس؟ پرواز شب پره‌ها؟

یکی از چشم‌ها را که لای انگشتانش بند شده بود بر پیشانی فشرد و چنان به خشونت فشرد که له شد و بر ضربان تب‌آلود شقیقه‌اش پهن شد. تشنجی طولانی او را لرزاند زیرا دریافت که آنچه زیر انگشت دارد و بر پیشانی می‌فشارد نه چشم انسانی، که برگ بید است.

همچنان در جای اول خود نشسته بود... پس آن که در گورستان فریاد زده بود که بود؟

بر تن خود دست کشید. بر نیمکت سنگی دست مالید تا ببیند که این رگبار چشم کجا ریخته بود و آن فرش تگرگی که نگاه بارانش کرده بود و مردمک‌های زلال خود را پشت قرنبه‌های سفید و برفگون حرکت می‌داد، کجا رفته بود.

همه چیز آرام شده بود. چشم‌های خیالی او برگ بود، برگ بید که زیر ظاهر گیاهی خود هزاران چشم منتظر و غمزده انسانی را مجسم کرده بود. چشم‌هایی که از شاخه‌های ماتم نشان نگوئسار و گریان بید آویخته بود. این بید که در گورستان نشانده شده بود باریشه‌های خود اندام‌های پوسیده مردگان را در آغوش می‌فشرد و بر کاسه‌های خالی چشمان آنها بوسه می‌زد و نگاه آنها را که دیگر به شیوه زندگان نمی‌دیدند، می‌مکید و خود چشم آنها شده بود و به شیوه نباتی با برگ‌های خود به جای آنها می‌دید.

کریخ شده بود. زانو‌ها را بر هم می‌فشرد، اما زانو چه، گفتی کوه بود. گفتی زمین را بر زانو گرفته بود. ستاره صبح گفتی از طاق آسمان کنده شده و در این جو ابدیت، در این ساعت صبح که دیگر نه شب بود و نه هنوز روز، در این لحظه ابدیت، در فضای بی‌کران رها شده بود.

احساس کرد که مالنا در این لحظه با او است. گرچه در کنارش نیست، با او

یگانه و یکپارچه است و در این زلال صبح زیر این گنبد مخمل‌گون به این دریای چراغ‌های روشن چشم دوخته است و این تصور زادن زن در رؤیا او را بر خیزاند، او را که خود بس ناچیز بود اما با زیارت ستاره صبح بی‌کران شده بود. آتش حسد در دلش خاموش و شیطان شک و زهر بدگمانی در وجودش نابود شده بود. دریافته بود که عشق به تارک‌های تابناکی می‌رسد که صدا خاموش و چشم بسته می‌شود و توان بساوایی به پوست دیگری می‌رود و روح از یک سینه به سینه دیگر، از یک دهان به دهان دیگر، و از یک نگاه به نگاه دیگر و از یک کلام به کلام دیگری منتقل می‌شود.

به تک‌گویی درونی خود پایان داد و در دل سایه بید پناه جست. گروه سربازانی که هنگام خروج از خانه مالنا پشت در نیم بسته پیاله‌فروشی دیده و از میانشان گذشته بودند نزدیک می‌شدند و جلو در صومعه توقف کردند تا سرکرده‌شان سیگار برگ نیم‌کشیده‌اش را دوباره روشن کند. موندراگون صورت او را در روشنایی کبریتی که به آن نزدیک می‌شد دید اما باد شعله را خاموش کرد. کبریتی دیگر کشید و این بار شعله کوچک لرزان در حصار انگشت‌های او به دهانش نزدیک شد. مثل این بود که می‌خواست شعله آتش را ببلعد.

آنجا بود که دانست سربازان او را می‌جویند و می‌خواهند زنده یا مرده دستگیرش کنند. از میان دست‌های آنها لغزیده و گریخته بود. زیرا زمانی به سراغش آمده بودند که به دیدن مالنا آمده بود. سراسر اردو را زیر و رو کرده و اکنون به ده آمده بودند تا آنجا پیدایش کنند. سرکرده‌شان به شدت بر سیگار خود پک‌زنان گفته بود: «شب تاریکه اما این تاریکی برایش فایده‌ای ندارد. چون همون اونیفورم سفیدش چراغ ماست. اولین لکه سفیدی که دیدین خودش». با این همه اگر مقاومت می‌کرد ناچار رو به هوا تیراندازی می‌کردند زیرا دستور داشتند تا ممکن است زنده دستگیرش کنند تا ضمن بازجویی اسرار همدستانش را فاش کند.

سربازان از جلو عمارت صومعه گذشتند. کفش‌های چوبینشان روی سنگفرش کوچه صدا می‌کرد و صف آنها برای مرد فراری پنهان زیر درخت بی‌پایان می‌نمود. به زحمت خود را سرپانگه می‌داشت. دو سه بار حس کرد که چیزی نمانده که بر زمین افتد. احساس کرد که مشاعرش دیگر در اختیارش نیست. زانوهایش از کشف ناگهانی خطری که تهدیدش می‌کرد، سست شده بود.

می‌خواستند زنده یا مرده پیدایش کنند زیرا مواد منفجره راهسازی را «کش رفته بود» (سرکرده سربازان این کلمه را به کار برده بود) و به تروریست‌ها داده بود تا بمب درست کنند و داوطلب شده بود تا با کامیون راه رئیس جمهوری را ببندد تا تروریست‌ها برنامه‌شان را اجرا کنند.

جلو صومعه سربازان قدم سست کردند و دو دل بودند که گورستان را نیز تفتیش کنند یا نه، اما رئیسشان زیر بار نرفت. وقتی سرانجام دور شدند موندراگون نقشه خود را کشیده بود. نفسش باز آمده بود و دهانش دیگر خشک نبود و جریان خونس دوباره عادی شده بود. فرار از گورستان آسان نبود، از میان خرسنگ‌های عریان که به جمجمه‌هایی عظیم می‌مانست بازحمت زیاد راه خود را به کارگاه پوپولوکا پیدا کرد و وقتی سرانجام به آنجا رسید سپیده افق شرق را نیل پاشی کرده بود.

پوپولوکا ادامه داد: «اینها همه همین سه‌شنبه بود، گرچه حالا خیال می‌کنیم خیلی وقت پیش اتفاق افتاده.» دستش را در ریشش فرو برده بود و با انگشت‌های کوچک گره‌گره‌ش آنها را می‌کشید و این حرکت به تلاش زبان و پوزه بره‌ها می‌مانست که می‌کوشند از پستان‌ها خالی میش شیر بیرون بکشند.

نپرسید که باید ادامه دهد یا بهتر است ساکت بماند. سر خود ادامه داد: «اگه از من پرسین مشکل می‌شه از محل پنهان شدنش با خبر شد. مگر اینکه اتفاق بدی بیفته. بهتره که اصلاً حرفش رو نزنیم... اگه اتفاقاً خبری به دستم برسه می‌آم مدرسه. از این بابت خاطرتون جمع باشه. اما اگه اجازه بدین یه سفارش به شما بکنم. هر چند من کی باشم که به خانوم فهمیده‌ای مثل شما سفارش کنم. اما بهتره از این موضوع با هیچ کس حرف نزنین و هیچ جا هم نرین.»

مالنا مثل قایقی که توفان از بندر واکنده باشد از کارگاه پوپولوکا بیرون آمد. هوا داشت تاریک می‌شد. اولین چراغ‌های سروپوم در بلندی‌ها روشن می‌شد. دختر بچه‌ها و معلمشان آرام گرفته بودند و صدای زنجره‌ها خاموش شده بود. فقط او بود که حرکت می‌کرد.

دوازده

گل آقا فراماسون نبود، اما از لیبرال‌هایی که معتقد بودند باید قانونی وضع شود و کشیش‌ها را جزو جانوران موذی و خطرناک به حساب آورد، چنانکه کشتنشان جایز شمرده شود. اما تانکردو^۱، جبه‌دار کلیسا، گل آقا را دجال می‌دانست. هنگامی که او را در صحن کلیسا دید، انگشت‌هایش را صلیب کرد و چند بار خاج کشید. گل آقا برای کار مهمی به کلیسا آمده بود و می‌خواست بداند که آیا اداها و حرکات عجیب و غریب پدر سانتوس جلو محراب یا به اصطلاح خودش مراسم نماز تمام شده است یا نه.

تانکردو غرغرکنان گفت: «پدر، ایمان من به خدا از اسمم پیدا است^۲ اما تا حالا هیچ‌کسی ندیده که شیطان بیاد توی کلیسا. اینه که از حالا به شما می‌گم اگه جرأت کنه و به من نزدیک بشه نشونش می‌دم.»

این را گفت و آهسته از لای نیمکت‌ها گذشت و به جبه‌خانه رفت و آنجا صبر کرد تا پدر سانتوس آخرین دعایش را تمام کرد و آن وقت گفت: «پدر، مواظب خودتون باشین.» و در گنجه‌ها و دولا بچه‌ها و کمد‌ها را بست و قفل کرد و در عین حال شتابان دعا می‌خواند: «خدای بزرگ، خدای قادر متعال، خدای جاویدان. ما را از شر این لیبرال خلاص کن! خدایا پناه بر تو... لیبرال رو به لاتینی چی می‌گن؟... حتماً پدر می‌دونه. پدر خیلی چیزامی‌دونه... توی دعاهای آخر نمازش

1- Tancredo

۲. تانکرده به زبان اسپانیایی یعنی کسی که ایمانش بسیار استوار است. م

از شر ارواح خبیث و شیاطین روی زمین به ملک مقرب میکائیل پناه می‌برد. کافی است به جای «ارواح» کلمه‌های دیگه‌ای بگذاریم و مثلاً بگوییم «از شر لیبرالای خبیث»، چون ارواح خبیث هر قدر هم سیاه و جهنمی باشن رو خند در صورتی که لیبرالا از گوشت و استخوان و خطرناک‌ترن.

اما وقتی به جای مدیر مدرسه پسرانه یک گروه سرباز - که نسبت به تفنگ‌هایی که بر دوش داشتند، کوچک به نظر می‌رسیدند - دم در جبهه‌خانه ظاهر شدند همه چیز عوض شد. پدر سانتوس به شنیدن صدای تفنگ و شمشیر دعایش را تندتند تمام کرد و به جبهه‌خانه وارد شد و تانک‌ردو را دید که به دیوار چسبیده و چیزی نمانده است که پس بیفتد زیرا حاضر نبود، دسته کلیدی را که به کمر داشت به سربازان تسلیم کند.

کشیش فوراً دستور داد: «کردو، هر چی می‌خوان بده بشون». جامی را که در دست داشت روی یکی از گنج‌ها گذاشت و آذین‌های مقدس را از خود باز کرد و وقتی که جز جبهه عادیش بر تنش نماند، عرقچین سیاهش را از چوب رختی برداشت و رو به افسر که سرکرده سربازان بود کرد و گفت: «من در اختیار شما هستم، هر کاری که دارین بفرمایین».

افسر با صدای تودماغیش جواب داد: «آمدیم کلیسارو بازرسی کنیم...»
کشیش جرأت کرد و گفت: «البته، فوراً، لابد دستور کتبی دارین».
افسر که گفتی غضروف بینیش را کرم خورده بود جواب داد: «خیر، فقط دستور شفاهی».

-کردو، کلیدا رو بده و آقایونو راهنمایی کن.
افسر گفت: «راهنمایی لازم نیست، اما می‌تونه دنبال ما بیاد و هر جا مزاحم بود بش می‌گوییم بره بیرون».

پدر به تأیید گفت: «برو فرزند...»
تانک‌ردو فرصتی یافت و به نجوا گفت: «مردم را خبر کنیم... ناقوس بزنیم...»
اما کشیش دست‌ها را بر هم نهاده کلمات مسیح را بر زبان آورد
کسه، «meum non est hoc Regnum mundo»^۱ ایسن طور نیست آقای

پیدرافای یل؟» زیرا از گوشه چشم گل آقا را در آستانه در جبهه خانه دیده بود.
مدیر مدرسه به میان حرفش دوید که: «پدر کجا می توانیم حرف بزنیم؟ مطلب
فوری و مهمی دارم که باید با شما در میان بگذارم.»
پدر سانتوس گفت: «غرفه اعتراف جای امنی یه.»
و پیش افتاد و پیدرافای یل که وحشتش بر شرمش می چربید، نوک پا نوک پا
دنبالش راه افتاد.

- زانو بزنید، الان می آن.

پیدرافای یل ابتدا مردد بود، اما به شنیدن نزدیک شدن صدای پای نظامیان
زانوهایش سست شد و نه تنها زانو زد بلکه به غرفه اعتراف وارد شد و خود را به
کشیش چسباند تا کسی او را نبیند و شناخته نشود، زیرا مدیر مدرسه بود و به
شهرت روشنفکری خود می بالید و اگر کس او را در حال اعتراف می دید، رسوا
می شد و این راه چاره کشیش را دارویی بدتر از درد می یافت.

سربازها و سرکرده شان به راهنمایی جبهه دار به طرف در کوچکی که به پلکان
مارپیچی برج ناقوس باز می شد حرکت کردند و یکی پس از دیگری از پلکان بالا
رفتند. پیدرافای یل نفسی کشید و فرصت یافت که ماجرای کاملیهای سرخ را
برای کشیش نقل کند.

کشیش با کنجکاوای پرسید: «کدام کاملیهای سرخ؟»
- همان که توی روزنامه نوشته شده. مگه نخوندید؟
- نه، نخوندم.

- «می دونید، رفیقمون...» پدر سری تکان داد که می فهمد منظورش کیست...
«بله، از من خواسته بود یه دسته کاملیای سرخ رو که از پایتخت به اسم من سفارش
داده، برای خانم تابای بفروستم. امروز صبح تو روزنامه جزو خبرهای مربوط به
توطئه خوندم که «کاملیای سرخ» کلمه رمز تروریست ها بوده. آه، پدر باید کمکم
کنید، باید همین الان به مدرسه دخترونه برید و این گل هایی رو که برای خانم
تابای لابد از تخم چشمش عزیز تره پس بگیرید.

- این روزنامه کجاست؟

- همین جا، توی جیب منه...

- بدید به من و من اگه به موقع برسم این دسته گل، که اسمش هم باید فراموش کرد نابود می‌شه.

پیدرافای یل با حرارت گفت: «خدا گناهاتونو عفو کنه.»

پدر سانتوس از غرغهٔ اعتراف خارج شد و چنان که عادتش بود دامن جبهه‌اش را تکان داد. گفتی می‌خواست گناهای را که شرحشان به نجوا در گوشش رفته بود و مثل کک و شپش - که اغلب موهوم هم نبودند - به لباسش بند می‌شد از خود دور کنند، و گفت: «می‌بینید نقش‌ها چطور عوض می‌شه؟ حالا شما ببینید که برای من طلب بخشایش می‌کنید!»

پیدرافای یل به کشیش که به طرف صومعه راه افتاده بود زیر لب گفت: «می‌گن خونه‌های ده رو یکی یکی می‌گردن.»

- می‌بینن که کارشون را از خونهٔ خدا شروع کردن. بعد هم نوبت صومعه‌اس.
- بعد می‌رن سر وقت مدرسهٔ دخترونه. پدر می‌ترسم اگه عجله نکنین به موقع نرسین. فکرش رو بکنین. بعید نیست از همین گلا سر نخعی پیدا کنن و همهٔ مارو جزو همدستای توطئه‌کننده‌ها توقیف کنن...

- شما هم که این کلمهٔ من در آوردی رو به کار می‌برید. می‌دونید این واژه حتی در فرهنگ پیدا نمی‌شه.

- پس روزنامه چی؟ روزنامه را فراموش کردید. ببریدش، مال دیروزه و روزنامه، مثل یک بالشتک کاغذی تاشده و خیس از عرق از دست پیدرافای یل به زیر جبههٔ کشیش منتقل شد.

- اینو به خانم تابای نشون بدین و بش بگین که قبل از رسیدن سربازا باید گلارو از بین ببره.

پدر سانتوس گفت: «حالا عجله لازم نیست. اگه بازرسی دهرو از بالا شروع کرده باشن به این زودی به مدرسه نمی‌رسن.»

- ولی آخه پدرجان، قربونتون، از کجا که یه گردان نباشن. یه گروهان از پایین، یکی از بالا... امروز صبح گوشت گیرتون اومد؟ یه کاسه آبگوشت آبکی هم نمی‌شه خورد. از صبح سحر رفته‌اند سراغ رولدان^۱ قصاب که کشتار کرده بود و

گوشت خواسن. اون بدبخت هم تمام لاشه را تحویلشون داده. نون هم همینطور. هر چی نون بوده بردن. تو تمام ده نه یک مثقال گوشت پیدا می‌شه نه یه تکه نون. نمی‌دونم مردم بدبخت باید چی بخورن؟
- سبزی!

- تو این کوه‌های نفرین شده پوست کنده سبزی کجا پیدا می‌شه؟ جلو بارفروشایی رم که سبزی و میوه از بیرون می‌آرن گرفتن. راه‌ها همه رو بستن. حکومت نظامیه... حالا من نگهتون داشتم. پدرجان برین، عجله کنین. وقت رو نباید بیش از این تلف کرد. چون اگه گروه‌های دیگه سراغ مدرسه نرفته باشن همین گروه می‌ره و گلارو پیدا می‌کنه. می‌شنوین؟ صدای پایین او مدنشونو می‌شنوین؟
گل آقا می‌گفت این هفته از دوشنبه تا پنجشنبه زندگی تو این ده عذابه. نیروی پلیس سوار ده رو تصرف کرده و افراد مسلح با رفت و آمد تهدیدآمیزشون زندگی رو فلج کردن. این وضع تا روز جمعه ادامه داره.

مالنا وقتی از کارگاه پوپولوکا بازگشت تصمیم گرفت که تا صبح پلک بر هم نگذارد. کورسوی امیدی دلش را گرم می‌داشت اما خود آن را انکار می‌کرد. صبح از فرط گریه و بی‌خوابی چشم‌هایش مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده بود. چطور می‌شد چشم‌هایش را بر خواب بگشاید و دو کانونی که شبش را روشن می‌داشت، خاموش کند؟ بهتر بود با واقعیت تلخ روبرو شود نه اینکه در تاریکی پناه بگیرد و خود را در ظلمات خواب پنهان کند. به این دلیل بود که به شنیدن صدای پا - روز دوشنبه و صبح به این زودی - عینک سیاهش را به چشم گذاشت و پشت میزش - یا به قول خودش پشت سنگرش - نشست و به در و دیوار اتاق دفتر نگاهی انداخت تا ببیند همه چیز مرتب است یا نه. کسی چه می‌دانست، چه بسا بازرس یا مأمور وزارت فرهنگ باشد. دسته گل کاملیای سرخ کنار دستش، میان آب خشک کن و دوات جوهر در گلدانی قرار داشت اما به دیدن پدر ساتوس، زیر عینک ماتم اشک چشم‌هایش را پر کرد و روی گونه‌هایش راه گرفت. کشیش بی آنکه چیزی بگوید روزنامه را برابر او گشود. بالای صفحه اول با حروف درشت عنوان «کاملیای سرخ» جلب نظر می‌کرد.

مالنا نمی‌دانست روزنامه را بگیرد یا گل‌ها را بردارد. عاقبت روزنامه را

انتخاب کرد. انگشتهایش دور آن قفل شده بود و روزنامه در دست‌هایش می‌لرزید. پدر سانتوس گل‌ها را برداشته بود. «کاملیای سرخ، کلمه رمز توطئه گران»

بالحنی که گفتی وردی را برای دفع شیطان می‌خواند گفت: «این دسته گل به اینجانرسیده، هیچ‌کس اونو نفرستاده، هیچ‌کس اونو دریافت نکرده و احدی اونو ندیده. این دسته گل اصلاً وجود نداره و هرگز هم وجود نداشته.»

بعد مدتی چانه زدند. از یکی اصرار و از دیگری انکار. چطور می‌شد با زنی بی‌چانه زدن به نتیجه رسید. برای مجاب کردن زن تدبیر شیطان لازم بود. مالنا می‌خواست اگر نه تمام دسته گل، دست کم یک شاخه از آن و اگر نه یک شاخه، دست کم یک گلبرگ، فقط یک گلبرگ آن را نگه دارد، حتی به نیم‌گلبرگ راضی بود. - خطرناکه عزیزم، خطرناکه. آخه یه گلبرگو می‌خوای چه کنی؟

مالنا از ته دل، با غیظی گزنده، به قصد رنجاندن کشیش که گل‌هایش را برداشته بود گفت: «می‌خوام چه کنم؟ می‌خوام بخورم، می‌خوام با او نا عهدم رو با خدا تجدید کنم، همان‌طور که با نان و شراب.»

«بیا دخترم، برای تجدید عهد عیبی نداره.» و در دل گفت، جایی که برای یه لیبرال دو آتشه که هرگز پا به کلیسا نگذاشته و انمود به اعتراف‌گیری کردم، برای روحی که این قدر عذاب کشیده، نکنم؟

گلبرگ را که به قطره خونی می‌مانست، روی زبان مالنا گذاشت و مالنا گریان سرش را به زیر انداخت و کشیش دسته گل را زیر جبه‌اش پنهان کرد و بیرون رفت. وقتی مالنا چشم گشود جز گلدان خالی و حروف درشت روزنامه «کاملیای سرخ» چیزی پیش رو ندید. آنها را شمرد سیزده حرف بود^۱ هم قسَم‌ها به این فکر نکرده بودند... یا شاید فکر کرده و به عمد آن را اختیار کرده بودند. با سرنوشت نمی‌شود درافتاد.

چند لحظه بعد گیسوانش را آراست. عینکش را پاک کرد و از اتاق دفتر بیرون رفت تا زنگ بزند؛ گفتی ناقوسی برای مرگ عزیزی. هر چند که زنگ تقریح بود اما ورود گروهی نظامی، بیشتر از آن که به بازرسی کلیسا رفته بود، به تقریح پایان

۱- کاملیای سرخ به اسپانیایی *camelias rojas* و سیزده حرف است. م

داد. صدای زنگ بود و فریاد و جیغ و داد دخترانی که شادمانه از کلاس‌ها بیرون می‌ریختند و بلافاصله ساکت می‌شدند. پدر سانتوس گل‌ها را درست به هنگام برده بود. سربازها در میان بازی خاموش کودکان به بازرسی مدرسه پرداختند. از مدرسه پسرانه می‌آمدند. کلاس‌ها، دفتر مدیر، منزل او، حیاط داخلی، خانه خدمتکاران، آشپزخانه، انبار هیمه، همه جا را بازرسی کردند.

افسر جوان‌تر که قامتی بلند و عضلانی و چکمه‌هایی بسیار براق داشت و از پایتخت آمده بود، وقتی خارج می‌شد گفت: «سینه این خانم معلما حکایتی است. من به نفرو می‌شناسم که مرده این جور سینه‌هاش.»

افسر دیگر تپانچه‌اش را از جلد بیرون آورد و تهدیدکنان گفت: «خفه شو و گرنه به تیر برامخت حروم می‌کنم.»

- تو چرا جوش می‌زنی؟ مگه قیم اونایی؟ چشماتو واز کن و دهنتو ببند و هوای آدمارو داشته باش. تو باید دلتو به تماشای منظره و هوای خوب خوش کنی. بیا، اون سگه‌رو تماشا کن ببین چه قشنگه. تو چه کار داری به کار بزرگ‌ترا. نگاه کن به دخترا مال اونایی به که مردی دارن.

افسر دیگر که آماده بود تن رفیقش را با تیر آبکش کند با حرارت و غیظ بیشتری تهدید کرد: «خفه شو و گرنه می‌کشمت.»

- خوب، برا اینکه دلت‌رو نشکنم و تهدیدای آبکی دهاتی‌وار تو به هدر ندم حرفامو وارونه می‌کنم. این خانم معلما نه خوشگلن نه بانمک. هیکلشون قناسه و پستونا شون همه کاغذیه. پاهاشون نی‌قلیونه و خلاصه به لعنت خدا نمی‌ارزن.

حریف اسلحه‌اش را پایین آورد و آهسته و بالحنی التماس‌آمیز گفت: «تورو به خدا خفه شو. فکرش موهام‌رو سیخ می‌کنه. زانوام شل می‌شه.»

- این مال نفرسه.

- نفرس نظامی شاید... امانه، تازه اس. پیش از این نبود.

از درد به خود می‌پیچید و با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «عاقبت دخل خودمو می‌آرم.»

و رفیقش از ترس اینکه مبادا این افسر یک دنده گلوله‌ای در سر خود خالی کند دستور داد تپانچه‌اش را از او بگیرند و گفت: «خبر نشو، برو خودتو معالجه کن. تازه

اگرم دردت درمون نداشته باشه می‌شه باش مدارا کنی. آدمیزاد همینه دیگه.»

- آقا کی باشن که برا من بالا منبر می‌رن؟

- من، آقای سی و سه ... سی و سه مرتبه عود کرده، معالجم نمی‌شه. باید باش مدارا کرد.

افسر غیور حاضر نبود اسلحه‌اش را بدهد اما عاقبت راضی شد و آن را تحویل گروه‌بان داد و گروه‌بان به جای آن یک قمقمه عرق در دستش گذاشت: «یه قلب بخورین جناب سروان، دردتون ساکت می‌شه.»

«دست درد نکنه سر گروه‌بان.» و قبل از اینکه قمقمه را به لب ببرد داد زد: «لعنت به هر چی لکاته است... تف به گور پدر هر کی تخم‌شونو کاشت.» اول یک جرعه خورد و بعد قمقمه را سرکشید و نفسی پر از کینه بیرون داد و بعد با کمربندی شل کرده گشادگشاد و با زحمت زیاد چند قدمی جلو رفت و...

خانم مدیر به پشت سنگرش برگشته بود و به جای آن که بنویسد با حرکاتی عصبی با نوک مدادش به آهنگ صدای ساعت بر کاغذی تا شده می‌نواخت؛ تیک‌تاک، تیک‌تاک... به آهنگ ضربه‌های ساعت یا به ضرب ضربان نبضش، به آهنگ گذشت زمان. تیک‌تاک... تیک‌تاک... روی کاغذ نقطه‌ها و خط‌هایی می‌کشید و این تصویر باران بی‌پایان بود که در گوشش صدا می‌کرد. گاه بی‌آن که ضربه‌های مداد و صدای بارش بارانی که همراهیش می‌کرد متوقف شود، حیران می‌ماند که آیا گل‌های کاملیای سرخی که پدر سانتوس با خود برده بود، همان‌ها نبود که او سال‌ها پیش در قطار جا گذاشته بود؟ و گرچه سرش را به نشان انکار تکان می‌داد، دلش چیز دیگری می‌گفت. توضیح این احساس دشوار بود. اما سرانجام آن را یافت... گل‌هایی که در قطار جا گذاشته بود، آخرین شعله‌های نخستین عشق او بود که دست مسافری ناشناس را سوزاند و این مسافر ناشناس سال‌ها بعد آنها را به صورت دسته‌گلی دوباره زنده کرد که دیگر نه اخگری رو به خاموشی بلکه آتش شعله‌ور عشقی جاوید بود که شعار یگانگی هم قسمان شده بود. مانند اهرم ساعتی که ساعت یازده و نیم را می‌نواخت، مثل یک عروسک کوکی برخاست و رفت و زنگ مدرسه را زد. دخترکان دو تا دو از کلاس‌ها خارج شدند و زیر نگاه‌های هوشیار او به طرف در مدرسه رفتند. بعد معلمان نیز همه به

خانه‌های خود رفتند و او بار دیگر تنها ماند.

به عمارت خود رفت. صدای قدم‌های مستخدمان، صدای پاهای خودش، ناهار. به دست‌های خود نگاه کرد. پیش از آن که به اتاق غذاخوری برود و به سوپ گرمی که در انتظارش بود مشغول شود بالشی را برداشت، بلند کرد و دستی از سر محبت بر آن کوفت و دوباره بر جایش نهاد. این بالش محرم اسرارش بود. افکار او را می‌شنید. از روزی که همه کار را مثل یک عروسک کوکی می‌کرد، زندگیش در خواب یا بیداری در غبار اندوه سپری می‌شد و افکارش یک زاری پیوسته و بارانی دایمی بود.

جمعیت زیادی به مناسبت تدفین بزچران جوانی که از کوه بریوسو^۱ به دره افتاده بود، در گورستان جمع شده بودند. بزچران برادر یکی از شاگردان مدرسه پسرانه بود و شخصیت‌های مهم ده از جمله مدیران دو مدرسه و کشیش در مراسم تدفین حضور داشتند و ماریمبا می‌نواختند و موشک هوا می‌کردند. همین که خواندن دعا‌های مختلف تمام شد کشیش به میان جمعیت آمد و بین مالنا و پیدرافای یل قرار گرفت تا کندن قبر تمام شود.

- اینجا می‌شود حرف زد. تازه چه خبر؟

پیدرافای یل جواب داد: «اگر هم خبری باشه مایی خبریم.»

- خوب، پس معلوم می‌شه نگرفتنش. اگر از من پرسین از چنگشون جسته. طرز حرف زدن کشیش گاهی مالنا را تکان می‌داد. هرچند شنیدن یا دانستن اینکه او موفق به فرار شده باشد، برایش خوشایند بود اما در بیان کشیش فاصله و بیگانگی احساس می‌شد. مثل این بود که اگر هم او را می‌گرفتند، ککش نمی‌گزیذ. گفت: «پدر طوری حرف می‌زنید که انگار اطمینان دارید که عاقبت دستگیرش می‌کنن.»

کشیش دست‌هایش را بر هم نهاد و گفت: «خدا نکنه دخترم. چه وحشتناک می‌بود!» گل آقا دست در آستین کتش می‌چپاند تا با نوک انگشت لبه سرآستین پیراهنش را بگیرد و بیرون بکشد و بالحنی قاطع گفت: «خوشبختانه برای گل‌ها درست به موقع رسیدیم. ولی در این ماجرا خودکشی اون افسر بیچاره خیلی اسباب ناراحتیه.»

مالنا پرسید: «کدوم افسر؟»

- یکی از افسرانی که با سربازها به سر و پوم آمده بودن، وقتی به هنگش برگشته

به تیر تو دهن خودش خالی کرده.

پدر سانتوس گفت: «بیچاره لابد تو ماجرا دخالت داشته.»

پیدرافانی یل ادامه داد: «به هر حال با تیر کشته شده. چه تیر بارونش کرده باشن

چه با تپانچه خودکشی کرده باشه. چه فرق می‌کنه؟»

- نه، آقا جان، خیلی فرق می‌کنه. کسی که تیر بارون می‌شه با کمک کشیش

می‌ره اون دنیا.

- عجب تسلایی!... کشیش یعنی چه؟ کشیش هم یه آدمه مثل باقی. فقط

لباسش به روپوش کلاغ می‌مونه.

موشک‌ها با صدای کرکننده‌ای راست به هوا رفتند و این نشان آن بود که روح

از کالبدی که در همان لحظه به زیر خاک می‌رفت به آسمان می‌رود و کشیش که

گوشت‌هایش را گرفته بود، نمی‌توانست این گستاخی و بی‌ادبی پیدرافانی یل را با

کلام جواب دهد و ناچار فقط اکتفا کرد به اینکه با ادا به او بفهماند که ترجیح

می‌دهد جبهه روحانیت به تن داشته باشد تا گوش خر و شاخ شیطان بر پیشانی.

دیگر کاری باقی نمانده بود جز آنکه خاک روی گور را هموار کنند و صلیبی را

که آماده بود میان تل سنگی بر سر آن برپا سازند. اما از همه مشکل‌تر ترک کردن آن

گور بود و واکندن مادر از سر خاک، که گویی بر قبر فرزندش ریشه کرده بود و از

آن جدا نمی‌شد. هیچ چیز به سرعت و ژرفای اشک ریشه نمی‌گیرد. ناچار شدند

به زور متوسل شوند و مادر نگویند بخت را بغل کنند و از آنجا ببرند ولی مادر

حاضر نمی‌شد. نمی‌توانست به گور طفلش پشت کند و صلیبی را که نام او روی

آن حک شده بود جا بگذارد.

تا نکرد و جبهه دار کلیسا دم در صومعه جلو آمد و به مالنا سلام گفت.

پیدرافانی یل دم در گورستان خدا حافظی کرده و مالنا را با پدر سانتوس تنها

گذاشته بود. جبهه دار با چهره‌ای خندان که دو لب کلفت سراسر آن را می‌پیمود با

کفش‌های گت و گنده و شلواری فراخ به پا نزدیک شد. سرش نسبت به اندامش

زیاده بزرگ بود و ریشش برای صورتش زیاده انبوه. پیش آمد و با گفتاری کند و

کلماتی جویده گفت: «کایتانو دوئنده دنبال شما می گشت.»

- دنبال من؟

- بله، خانم جان.

- نگفت چه کار داره؟

- نخیر نگفت.

- شما نمی دونستین که من اینجا هستم؟

- بش گفتم. اما یه سری تکون داد و رفت.

صدای شیپوری بلند شد و پرندگان کیود پرواز کردند و تابرج های کلیسا بالا رفتند.

مالنا پرسید: «این درخت بید مال کیه؟»

تانکرو دوهاج و واج به او نگاه کرد و نمی دانست که مدیر مدرسه دارد او را

مسخره می کند یا مشاعرش را از دست داده است. درخت مال کیه یعنی چه؟

- می خواین مال کی باشه؟ مال خودش. همون طور که شما مال خودتونین. درخت که صاحب نداره.

- نه، منظورم این نبود. می خواستم بدونم مال گورستانه یا مال صومعه؟

- توی قبرستون کاشتنش اما خودشو داده این طرف.

- درخت قشنگیه!

- زیبایی مخصوص خداس.

- نه، مخلوقای خدام قشنگن.

- نه خانم، این حرفا چیه، کفر نگین.

- پدر سانتوس چرا بر نمی گرده؟

- چیزی می خواین بش بدین؟

- نه، گفت منتظرش بمونم.

- می رم بش بگم که منتظرش هستین. شاید یادش رفته.

رفت و در صومعه را باز کرد و زیر لب می گفت: «باید مغزش معیوب شده

باشه. می پر سه درخت مال کیه... خوب، معلومه که مال خداس. مال کی می خواد

باشه. این کشیشمونم خیلی عاقل تر از این خانم مدیر نیست. همه اینهایی که کتاب

زیاد می‌خونن، عاقبت عقلشونو از دست می‌دن. مغزشون پوک می‌شه.»
مالناکه وقتی به درخت نزدیک می‌شد آشکارا منقلب بود به صدای شاخه‌های
درخت که مثل بدن خودش مرتعش بودند، آرام شد و به تماشای آن ایستاد.
لب‌هایش نیمه‌باز مانده بود و در دل با خود حرف می‌زد، با نفسش، با چشم‌هایش،
با ضربان وجود و حشترده‌اش با درخت بید حرف می‌زد. از او تشکر می‌کرد که
شبی که گروه گشتی‌ها از نزدیک مردش گذشته بودند، او را زیر شاخه‌های خود
پنهان کرده بود و به او اجازه داده بود که حکم توقیف خود را از دهان سرکرده آنها
بشنود. در دل می‌گفت: خووآن پابلو، اینجا زیر این شاخه‌ها بوده. من از خونه‌ام
بیرونش کردم. اما این درخت که از وسط مرده‌ها سر درآورده پناهش داد. وای،
اگر او را از خودم نرونده بودم اگه بش نگفته بودم: «حالا می‌خوام بری» توقیفش
کرده بودند. چون من مثل تو درخت نیستم. نمی‌تونم کسی رو پناه بدم و زیر سایه
خودم پنهانش کنم.»

مالنا آشفته‌گی خود را پنهان کرد. داستان درخت بید را فقط خودش می‌دانست
و پوپولوکا. همراه پدر سانتوس رو به مدرسه راه افتاد.
کشیش ضمن راه گفت: «چند تا روزنامه رسیده.»
مالنا با زبانی الکن پرسید: «گرفتنش؟»

«نه، دخترم نه، اما نباید حرفشو زد. اعلام کردن که گروه‌های مرزی تقویت
شدن و همه کسانی که در این توطئه دست داشتن، دیشب محکوم به مرگ شدن و
فردا اعدام می‌شن.»

«می‌ترسم بگیرنش و بکشن و صداش رو در نیارن.»
«هرگز، این فکر رو از سرت بیرون کن. چنین کاری برای حیثیت دولت خوب
نیست.»

«حیثیت؟»

«بذار روشن برات بگم. دخترم. این دولت مثل همه دولت‌هایی که با زور
سرپا بلندن حیثیت خودش رو با وحشتی که در مردم القامی کنه، یکی می‌دونه. هیچ
چیز بیش از اعدام مردم و مرعوب نمی‌کنه.»
دستمالش را بیرون آورد و عرق صورت و گردنش را پاک کرد و ادامه داد: «به

عکس می‌ترسم به بدبخت از همه جایی خبری رو بکشن و بگن او بوده...»
مالنا آه کشید: «بیست و هفت روز... امروز بیست و هفت روز می‌شه. اگه دیوونه نشدم، نشونه‌اینه که دیوونه شدن خیلی مشکله.»
خدا بزرگه. باید دعا کرد و به زاری از او خواست که لطف خودش رو از ما دریغ نکنه.

خدا بزرگه و شما مهربونین و مقدس.
کفر نگو دخترم... فقط خداس که مقدسه. روزنامه‌ها رو می‌خوای؟ اونارو برات می‌ذارم.

اگه از خوروان پابلو خبری تو شون نیستن، اصراری ندارم اونارو بدین به گل آقا. همیشه دنبال خبرهای تازه اس.

کشیش خندان گفت: «این آقای لیبرال، شریک جرم ما، با این ماجرای گل‌ها خوب خودشو تو تله انداخته. آروم نداره. به محض اینکه چشمش به من می‌افته دهنش خشک می‌شه. می‌ترسه خبر بدی براش داشته باشم.»

متوجه نشدند که ظهر گذشته بود. بوی باران از راه دور، از ساحل اقیانوس می‌آمد و مالنا خیال می‌کرد که صدای باران را می‌شنود. وقتی کشیش رفت و مالنا تنها ماند از اینکه مدرسه خالی بود تعجب کرد. تا آن لحظه یادش نبود که روز شنبه است.

یکی از خدمتکاران آمد و گفت: «خانم مدیر، براتون مهمون اومده.» روزهای شنبه روز نظافت کلی بود. همه جارو می‌روفتند، دیوارها را با جاروهای بلند گردگیری می‌کردند و تارهای عنکبوت را از آنها می‌زدودند و حیاط‌ها را با آب فراوان می‌شستند. ستون‌ها را می‌ساییدند و تا چندی پیش مقدمات را برای جلسه‌ی روز یکشنبه مهیا می‌کردند تا وقتی که کشیش می‌آمد همه چیز مثل آینه برق بزنند. وقتی اسم کشیش را می‌آوردند دل خدمتکاران فرو می‌ریخت زیرا یادگناهان خود می‌افتادند و اعتراف‌هایی که به او کرده بودند.

مالنا ناگهان ایستاد و در هم رفت. خارج از ساعت‌های معین کسی را نمی‌پذیرفت. آن هم روز شنبه. روز شنبه مدرسه تعطیل بود و در آن به روی احدی باز نمی‌شد. فقط کارمندان می‌توانستند وارد شوند. با اوقات تلخی پرسید:

«کیه که می‌خواد منو ببینه؟»

-یه مر دیه که سراغتونو می‌گیره.

-یه مرد؟

-بله، یه مرده، از اون پایین اومد تو.

صدای کلفتی از پشت سرش بلند شد: «نوکر شما.»

صدا آشنا بود اما عمری بود که آن را نشنیده بود. کایتانو دوئنده جلو آمد و سلام کرد و دستش را بلند کرد و لبه کلاهش را از پشت سر گرفت و آن را به سمت جلو لغزاند: «خیال کرده بودم سحر به سروپوم برسم. اما خیلی چیزا کارمو عقب انداخت اول از همه خواب بود. خواب سراغم اومد و نداشت قبل از سحر راهی بشم. چون رام خیلی دور بود. خدا رو شکر که سالم و سرحالین.»

-بیایین بنشینین، اصلاً پیر نشدین. وقت می‌گذره، اما انگار نه برای شما. بیایین تو بیایین نوری دفتر بنشینین. کلاهتون رو بگذارین اونجا.

-نه، دخرتم، من کلاهم رو هیچ وقت از خودم جدا نمی‌کنم. تازه چه خبر؟ انگاری دیروز بود که شمارو با درشکه به سروپوم آوردم. شما اون وقت خیلی جوون بودین... مثل یه گل بی‌خار... مگه نه؟ اون روزا اینجا مدرسه نبود. یادتون هس؟ به اتاق بود که زونیکاریو بارباس هول هولکی سفید کرده بود. شما رفتین خونه چانتاوگا. حالا دیگه چانتاوگا عمرشو داده به شما. البته اینجا نمرد. از اینجا رفت. رفت جای دیگه‌ای بمیره. یه پسر ازش باقی موند که شما دیدینش. اسمش پونسو سواسناواره. البته اسم پدرش پانزو بود. اما چانتاوگا غیر از پونسو سه اولاد دیگرم پیدا کرد. خدا از سر معصیاتش بگذره. خیلی بدبختی برا خودش درست می‌کرد. بعضی زنا بچه می‌زان و با همین زایمان تقاص گناهاشونو همین دنیا پس می‌دن. بله، یه کایتانو دوئنده‌ای هم بود. یادتون هست؟ چون این بنده که در خدمتون نشستم اون نیستم، یکی دیگه‌ام. درسته که به ظاهر همونم اما یکی دیگه‌ام. این یکی از خاصیت‌های دوئنده‌هاست. صورت ظاهرشون یکی می‌مونه اما خودشون همیشه عوض می‌شن. همیشه به غیر از روز عید اموات. چون این روز مال همه دوئنده‌هاس. چون هر دوئنده یه قدیسی داره که همیشه دنبالش می‌کنه و راحتش نمی‌داره. هر قدیسی هم یه دوئنده‌ای داره که ازش دفاع می‌کنه.

روز مرده‌ها همه قدیسا جمع می‌شن. ناچار دوئنده‌ها همدیگرو می‌بینن. (مالنا احساس کرد که دارد سرگیجه می‌گیرد و دلش آشوب می‌شود.) بله، چانناوگا، کایتانو دوئنده، مرد سفالگر، ایستگاه بیدق نشون. به ایستگاه دلبخوا... به تلگراف... یادتون هست؟ داشتن از کالسکه پیاده می‌شدین که به تلگراف براتون رسید. وازش کردین و خیال می‌کردین عوضیه و مال شما نیس. امانه، مال خودتون بود. متها از کسی که خیال می‌کردین نبود. می‌دونین باید از چیزهایی که خیلی وقته گذشته و حالا برامون تازه می‌شه، خوشحال باشیم. چون وقتی یادمون می‌آد پیش چشممون به رنگ دیگه‌ای داره. مثل اونایی که قارچ نانا کاستس^۱ می‌خورن و شکلشون عوض می‌شه.

ماجرای یازده سال پیش همه از جلو چشم‌های مالنا گذشت. دیگر پشت میز خود ننشسته بود بلکه روی صندلی درشکه پشت سر کایتانو دوئنده نشسته بود و جلوی خود سینه کوه‌ها و تاج ابر بالای آنها را می‌دید و کایتانو دوئنده برایش داستان می‌پرداخت.

- یادت هس برات می‌گفتم که ستاره‌ها سوراخ‌هایی طلایی‌ان و توانگشتاتو توشون می‌کنی؟... این کارو تا حالا نکردی. اما صبر کن، به روزی می‌کنی. اگه با من بیایی اون بالا می‌بینی که کوه‌ها مثل پرچم تو توفان دریا تگون می‌خورن. مالنا از جا برخاست و بی درنگ همان کاری را کرد که یازده سال پیش وقتی این مرد او را در درشکه‌اش از ایستگاه راه‌آهن به سروپوم می‌آورد قصد داشت بکند. (قصه داشته از درشکه پایین پرد و به راه خود برود) برخاست و دست‌هایش را بر لبه میزش، چنان که برکناره درشکه، که میان پرتگاه‌ها و تاریکی‌ها در حرکت بود تکیه داد و به کایتانو دوئنده پیشنهاد کرد که بماند و یک فنجان قهوه بنوشد و خود بیرون رفت زیرا احتیاج به چیزی داشت، احتیاجی فوری. می‌خواست از این اکسیر حقیقی که هوا نام دارد، چند نفس عمیق به سینه بکشد.

صدای گروه همسرایی را از دور می‌شنید. در جهت صدا راه افتاد. دوید، زیرا می‌ترسید کایتانو دوئنده دنبالش برود. از دم در خطاب به معلم موسیقی فریاد زد: «خانم کانتالا... به آقایی (می‌خواست بگوید به شب) توی دفتر منه. بگید برایش به

فنجون قهوه بیرن و بش بگن که کار خیلی فوری پیش اومده و من مجبور شدم از مدرسه بیرون برم. فقط خدا می‌دونه روز شنبه بعد از یک هفته کار آدم چقدر خسته اس و حالا این مهمون ناخونده هم قوز بالا قوز شده.»

- چشم خانم مدیر.

- ببخشین که کارتون رو به هم زدم. می‌دونین، بعضی آدم‌ها صورت مجسم خاطرات فراموش نشدن هستن. خاطرات پاک‌نشدن همه چیزهایی که به سر آدم اومده یا ممکنه بعد از این بیاد.

- من خودم می‌رم دنبال قهوه.

- لازم نیست. بگین یکی از دخترابراش ببره.

صدای مدیر و معلم قطع شد. مالنا به عمارت خود رفت، یا بهتر است بگوییم به رختخوابش، اما آنجا هم بند نشد و به زودی بیرون آمد زیرا دیگر بستری در کار نبود. درشکه‌ای بود که او را به سروپوم آورده بود. منتهی حالا او را از اینجا می‌برد. اعصابش سخت کشیده بود و دوئنده در جای خود جلو او نشسته بود، با آن خنده‌اش که به سرو سبزی می‌مانست و قابل تحمل نبود. پله خنده‌اش به یک سرو سبز می‌مانست، سرو سبزی که از دهانش بیرون می‌آمد و نگاهش هم سبز بود مثل دو سرو سبز که از چشم‌های سبزش بیرون می‌زد و چشم‌هایش به دو شکاف می‌مانست که با قیچی در سر سبز مویش بریده باشند. نه، نمرده بود، جیغی کشید و از بستر بیرون جست تا از آینه پرسد. جلو آینه رفت اما نه آینه‌ای دید نه تصویر خود را در آن، شیشه‌ای بود خالی. دست پیش برد. می‌خواست بجوید، از این ورق نازک شیشه بگذرد و به آنچه پشت آینه‌های زندگی است، برسد. نفسش به او خواهد گفت، به گواه نفسش خواهد دانست که زنده است یا مرده... از خوشحالی از جا جست جلو تصویرش که ابتدا محو بود اما به تدریج با برخورد نفسش واضح‌تر می‌شد از جا جست... ای کاش می‌توانست به آن برسد. بازوهایش را از شیشه عبور دهد و تصویر خود را در آغوش گیرد و خود را بشناسد.

- خانم مدیر!

صدای معلم او را از آینه‌اش جدا کرد. ایستاد تا عینکش را بر چشم بگذارد. حلقه‌های کبود دور چشم‌هایش به دو حلقه زنجیر می‌مانست که نمک آنها را

خورده باشد. معلم فتنجان به دست در آستانه در ایستاده بود - خانم مدیر، فرمودید قهوه را ببرم اتاق دفتر. اما اونجا کسی نیست.

- وقتی من آمدم که بود. یعنی رفته؟

- چطور ممکنه، در مدرسه قفله.

- بریم ببینیم.

مالنا در پیش و معلم به دنبالش به دفتر مدرسه رفتند. آشکار بود که کاپیتانو دوئنده ناپدید شده بود.

- وای پناه بر خدا، یه غریبه، اونم این جور زیر و زرننگ. مثل جن غییش زده.

- نترسین، آدم خیلی خویبه. من بش اطمینان دارم. همون سورچی یه که منو به

سروپوم آورد. خیلی وقت پیش از اینا... بدی کار فقط اینه که وقتی به حرفاش گوش می دم احساس می کنم پیرتر از اونم که هستم...

- وای، چه حرفا، خانم مدیر شما که پیر نیستین.

- نه، آنا ماریا، وقتی او مدم اینجا و مدیر مدرسه مختلط شدم سن شما بودم،

نوزده سالم بیشتر نبود. یازده سال پیش بود. حسابش رو بکنید. اما من وقت

شمارو می گیرم. برین پیش شاگرداتون. دنبال تمریتون رو بگیرین. مهمون من لابد قهوه اشو تو آشپزخانه خورده.

- نه، نه، خانم مدیر ممکن نیست بگذارم فنجونو خودتون ببرین.

- نه، خواهش می کنم فنجونو بدین به من. بدین تا اگه اونو با خدمتکارا سرگرم

صحبت دیدم بش بدم. اون وقت خیال می کنه تمام این مدت دنبالش می گشتم.

وقتی حسابشو بکنی کار خوبی نبود که تنهاش گذاشتم. سر حرف زدنش باز شده بود... نطقش کور شد.

معلم فتنجان را رها کرد و گفت: «خوب، اگه این جور هر طور

میل شما س. اما یادتون باشه نمی خواسم بگذارم شما زحمت بکشین.»

در اطراف آشپزخانه و اتاق خدمتکارا چیزی عوض شده بود ولی او فوراً

ندانست چه چیز. تغییر از غیبت طوطی بود. این طوطی در هر ساعت روز که

سراغش می رفتی عذابی بود. اما روزهای شنبه دیگر به راستی دیوانه می شد. و

این شاید به علت سکوت بود. نبودن قیل و قال و جیغ و فریاد بچه ها عصبیش

می‌کرد. مالنا چون پیرمرد را پیدا نکرد از خدمتکاران سراغش را گرفت.

یکی از آنها گفت: «چرا دیدمش. از اونجا رد می‌شد.»

.. شما سمت چیه؟ گویا^۱؟

.. نه، خانم جان گرگوریا اونه که دم ظرفشویی بشقاب‌ها رو می‌شوره. من نیکولاسا

تورسیوسم^۲ اون پیرمرد رو می‌گین؟ خیلی وقت پیش از اونجا رد شد. گفت شمارو

دیده و بانون حرف زده و دیده که حالتون خوبه و باید بره. با گویا حرف زد.

مستخدم دیگر دست‌های خود را که تا آرنج خیس بود با پیشبند خشک‌کنان

سر رسید: «بله، خانم مدیر، کولاچا براتون گفت که پیرمرد چی گفت. گفت دید که

حالتون خوبه و حالا دیگه باید بره. گفتیم به امید دیدار. اونم گفت به امید دیدار. و

در رو پشت سرش بست.»

.. من دنبالش می‌گشتم براش قهوه آوردم.

گویا بالحن تحکم‌آمیزی گفت: «کولاچایا این فنجون رو از دست خانم مدیر

بگیر. چرا مثل مجسمه اونجا خشکت زده؟»

بعد صدایش را آهسته کرد که: «خاطر تون جمع باشه. الان خودش قهوه رو سر

می‌کشه. اینا هر جا صحبت خوردن باشه نظیر ندارن. برا خوردن خیلی زیر و زرنکن.»

و باز خطاب به خدمتکار دیگر داد زد: «فنجون رو خالی کن توی ظرفشویی،

بعد ظرفای شسته رو که آبشون رفته خشک کن. یکی یکی خشک کن و رو هم بچین.»

.. چرا دور بریزه؟ خودش بخوره. هیچ کس بش لب نزده.

.. تازه لب زده باشه. مگه چی می‌شه؟ مگه نه، کولاچا، شکم گرسنه که این حرفا

رو نمی‌فهمه. مخصوصاً این جوونا که همیشه خدا گرسنه‌ان. طبیعتاً دیگه.

.. خدا عوضتون بده خانم مدیر. الان می‌خورم. هنوز گرمه.

نیکولاسا فنجان قهوه را گرفت و زیر لب چیزی گفت و به طرف ظرفشویی

رفت. می‌گفت: «این پیره زن جادوگره. حرف توش نیست. اگه نبود از کجا فهمید

که می‌خوام قهوه رو بخورم. بعضی شبا برگ درخت دود می‌کنه. بعضی شبای

مهتاب یه استخوون قابرو می‌ذاره رویه تیکه پارچه سیاه و ناله می‌کنه و با

طوطیه حرف می‌زنه. انگاری با یه آدم. راستی این طوطیه چی به سرش اومده؟

دیگه صداش نیست. نکنه فرار کرده. چه بهتر که دیگه برنگرده. مغز آدمو می خوره.»
گویا که با مالنا تنها مانده بود گفت: «خانم مدیر می دونین این پیرمرد اسمش
کایتانو دوئنده اس.»

- پس تو می شناسیش؟

- من بله، اما اون منو نمی شناسه. من خوب می شناسمش. از خیلی وقت پیش.
شاید شما ندونین، اما حقیقت رو باید گفت. راه های کوتاه و میون بُر رو به اونایی
که راهشون درازه و فرصتشون کمه نشون می ده. گذرونش از همین راهه.
قاجاقچیا یا اونایی رو که پلیس دنبالشون می گرده فراری می ده. راه های زیرزمینی
رو از همه کس بهتر می شناسه. می دونین، راه هایی که از زیر کوه ها یگراست به
ساحل می رن بلده. اما من چم شده که یه کاره دارم از این پیرمرد برا شما حرف
می زنم؟ بی چشم و رو این قدر نکرد خدا حافظی کنه.
- راست می گی، خدا حافظی نکردیم.

- آگه برگشت خیال کنین حرف های منو اصلاً نشنیدین. خودتون طوری که از
چیزی بویی نبرده صحبتو بکشین به راه های زیر کوه ها. اون وقت ببینین چه
چیزای عجیب و غریبی براتون تعریف می کنه. ماشالله خیلی پر حرفه. وقتی
دهنش باز می شه دیگه تمومی نداره. فقط اونه که راه گدازه ها رو بلده. می دونین،
سنگای آب شده ای رو که هزار سال پیش، شایدم قبل تر، از کوه آتش فشون
سرا زیر شده و زیر کوه ها برای خودش راه باز کرده، همه رو می شناسه. گدازه های
زیرزمینی که بش می گن گدازه نورانی. می گه شکافای کوه یا به قول خودش
پنجره های غارا این گدازه ها رو روشن می کنه انگاری یه نهر آتش.

- پس چرا در سروپوم هیچ کس از این ماجرا خبر نداره؟ من به عمره اینجا
هستم و هیچ وقت چیزی از این بابت نشنیدم. کسی چیزی نمی دونه یا
حرفشو نمی زنن؟

افکار عجیب و غریبی در سرش پیدا شد که مثل زیانه های شعله ای تند درهم
می رفت و از هم جدا می شد. راه ها... راه های مخفی زیر کوه ها... راه هایی که از
زیر کوه ها به زیر ساحل می رسن... پلیس... گروه های گشت... نظامیان سوار...
مرده یا زنده... کایتانو دوئنده... این مرد کجا بود؟... کایتانو دوئنده کجا رفته بود...

راه‌های مخفی... که به ساحل می‌ره... زنده یا مرده... باید باش حرف زد... باید با پیرمرد حرف زد...

- چرا، خانم جان اینا رو می‌دونن. مردم سروپوم همه چیز رو می‌دونن. اما پنهانی. من از دهنم پرید و برای شما گفتم. اما شما نباید به کلمه از اینارو به کسی بگین. ببخشین که اینو از شما می‌خوام... شما رو به خدا این حرف‌های منو پیش خودتون نگاه دارین. حالا من این چیزارو از کجا می‌دونم خودش حکایتیه. می‌دونین، من خیلی زود بیوه شدم. خیلی جوون بودم. این بود که دوباره شوهر کردم. شوهر دومم سلستینو مونتس^۱ بود. مرد پرجراتی بود، مثل اولی. اون قدر پر دل و جرأت بود که یه ژاندارم رو کشت، چون یه اسب بی‌صاحب پیدا کرده بود و ژاندارمه کاغذ خرید اسب ازش می‌خواس. حالا کاری نداریم که اسبه اون جووری هم که شوهرم می‌گفت بی‌صاحب نبود. البته اول خدا بعد کایتانو دوئنده. اگه او نبود و این راه‌های زیرزمینی رو نشونش نداده بود بیچاره رو گرفته بودن و تیربارنش حتمی بود. نمی‌دونین چطور دنبالش می‌گشتن. اما انگار آب شده بود و تو زمین فرو رفته بود. خونه و حتی دار و ندار مونو آتش زدن. منم مجبور شدم سر بگذارم به کوه و بیابون. چیزی نمونه بود خودم رو سر به نیست کنم. بچه‌ای که تو شکمم بود نغله شد.

- خوب، شوهرت چی؟ عاقبت گرفتتش؟

- نه خانم جون. نتونستن بگیرنش. هنوز وقتی فکرشو می‌کنم می‌لرزم. از لای انگشتاشون در رفت. رفت زیر زمین غیب شد. پلیس سوار توی راه‌ها دنبالش می‌تاخت و خاک هوا می‌کرد و تیر می‌انداخت اما سلستینو مونتس توی راه‌هایی بود که فقط مال مرده‌هاست.

- خوب، دوباره زنده شد یا نه؟

- البته که زنده شد. منتها با یه اسم دیگه. توی یه ولایت دیگه. نه فقط اسمش رو و شهرشو، زنش رم عوض کرد. این هم مرض مرداس. غافل بشی زن عوض می‌کنن. اونم زن قانونیشونو. نمی‌دونین چی شده سر و صدای طوطی نیست.

و رو به دختری که داشت ظرف‌ها را مرتب می‌کرد داد زد: «اولاچا^۱ برو بین تارکینو^۲ کجاس. چمی شده، کجا فرار کرده. آگه رفته باشه بدبختیه.»

نیکولاسا به طرف در رفت و آن را باز کرد و غش غش خنده کنان گفت: «پیرمرده بزده بودش. حالا برش می‌گردونه. اونهاش. داره با طوطی برمی‌گرده.»

به پیشباز او شتافت و می‌گفت: «می‌بینی مردا چه جورین؟ عوض اینکه ما دخترارو دعوت کنن طوطی رو می‌برن گردش.»

مالنا گفت: «گویا، به کایتانو دوئنده بگو من تو دفترم منتظرش هستم...»

- البته بی طوطی. چون دو تاییشون رو با هم کسی نمی‌تونه تحمل کنه. تارکینو و چانکه^۳ با هم، خدا نصیب نکنه.

مالنا دیگر آنجا نماند. از میان ستون‌ها و دیوارها و درها گذشت، از حیاط‌ها عبور کرد و قدم‌های دیگری دنبالش بود. قدم‌های کایتانو دوئنده بود که به او نمی‌رسید. اما صدای آنها را می‌شنید. مثل این بود که این قدم‌ها روی قلب او فرود می‌آمدند. نور چراغ برق، آونگ ساعت دیواری، نوک مدادش که روی میز می‌خورد. بله، از او خواهد خواست، اجرتش مهم نیست. پول را از هر جا شده پیدا می‌کند. به شرط اینکه از یکی از همین راه‌های زیرزمینی نجاتش بده. قدم‌ها، پس چرا نمی‌رسیدند؟ اما اگر قدمی در کار نباشد و این صدا موهوم باشد و ساخته گوش‌های خودش باشد؟ در را دید و تصویری که از داخل تاریکی می‌آمد آن را پر کرده بود و نور داخل اتاق چشم‌هایش را خیره می‌کرد و تصویر داخل در، دیگر تصویر نبود، واقعی بود، ملموس بود و صدای قدم‌هایش روی زمین در اتاق می‌پیچید، همراه ضربه‌های نوک مداد روی میز که تندتر و تندتر می‌شد و همراه صدای نیک تاک ساعت و حرکت آونگی آن، که کندتر و کندتر شده بود. مالنا عجله داشت که با او حرف بزند و از او بخواهد، به زاری از او تمنا کند که خووان پابلو را نجات بدهد... آونگ ساعت می‌رفت و می‌آمد و تکرار می‌کرد: «زننده یا مرده، زننده یا مرده... زننده یا مرده.» اما صدای قدم‌ها میان کتاب‌ها در کتابخانه نیز بود و روی چراغ و روی تنگ آب، روی سقف اتاق که شکافته می‌شد و بر سرش فرو

1- Ulacha

2- Tarquino

3- chanque

می‌ریخت و همه جا می‌پیچید... می‌شنید، نه، چطور ممکن بود این دهان کایتانو دوئنده نبود که باز می‌شد، سقف بود که با این کلمات بر سرش فرو می‌ریخت: «کاملیاهای سرخ.»

کلمات رمز هم‌قسم‌ها بر زبان کایتانو دوئنده! این چه معنی داشت؟ همه چیز به جز قلب او ساکت شده بود. آونگ ساعت، مداد مالنا، صدای پای کایتانو دوئنده که در صندلی فرو رفته بود و معلوم نبود شن کدام راه مخفی را زیر چکمه‌های خود له می‌کرد.

سیزده

مالنا به راه افتاد. قرار بود که از تعطیل آخر هفته استفاده کند و همان شب همراه کایتانو دوئنده برود و روز بعد، یکشنبه عصر برگردد. چمدان یا کیفی لازم داشت. یک کیف کرباسی داشت که جادارتر بود اما نتوانست آن را پیدا کند. چمدان را پیدا کرد ولی درش بسته نمی شد. چاره چه بود. می شد آن را با طنابی بست. اما عاقبت کیف پیدا شد. زیر یک خروار کاغذ گم شده بود. مالنا نمی فهمید چه می کند. به دفتر وارد می شد، از آن بیرون می رفت، این در را باز می کرد، آن یکی را می بست. هرچه پول در کشوی میز داشت، برداشت. به کتابخانه برگشت تا چند کتاب انتخاب کند. کفش هایش را عوض کرد. پالتویش را با یک دستمال و روسری برداشت و بازگشت و چند سطر برای کانتالانوشت. قلم و کاغذ و مرکب آماده بود و به سرعت چند نکته مهم یادداشت کرد و زیر آن امضایی. از انبار آذوقه چند قوطی کنسرو و چند بطری و مقداری شیرینی و کمی از هر چه بود برداشت. کایتانو دوئنده جلو رفت و به آشپزخانه وارد شد و چشم های زنده و براق و وق زده اش مثل دو گل آتش می درخشید و گویا را به وحشت می انداخت. زیرا می ترسید که این اخگرها به زبان آیند و بگویند که همراه خانم مدیر می روند.

کایتانو دوئنده با صدایی که می خواست به همه جانفوذ کند و همه جا را تفتیش کند با صدایی که می خواست به همه گوش ها وارد شود و همه دل ها را بلرزاند گفت: «آدم خانم مدیر تون رو بلند کنم، پوپولوکا عرضه نداره. مرد نیست. سینه اش معیوبه. ضایع شده. ریه هاش آب آورده.»

گویا درست به خود نیامد. دهانش، چشمانش همه گفتی به قیر خواب آلوده و لخت و سنگین و چسبناک شده بود. حتی کک‌های تنش از مکیدن خورش سنگین و لخت شده بودند. درست بیدار نشد. خمیازه‌اش مثل تخم مرغ درشتی خالی در هوا محو شد.

همان طور که مست خواب دهان می‌جنباند پرسید: «آب در سینه؟ پناه بر خدا. آوه ماریا... کی بود که از همین مرد... آهان...» اسمی که بر زبان آورد در خمیازه گم شد. سرش را به شدت تکان داد که خواب را از آن بتاراند و ادامه داد: «بله، بیچاره از همین مرد...» و صدای کایتانو دوئنده را که پیش آمد و در پشت مدرسه را باز کرد نشنید. در کوچکی بود که بایک ورق حلبی پوشانده شده بود و قرچ قرچ صدا می‌کرد. آن را باز کرد و زود بست. هرچند که با این کار خطر آن بود که همسایه‌ها و طوطی را بیدار کند. اما گویا هیچ نشنید. نه صدای بیرون رفتن مالنا را شنید نه صدای قدم‌هایی را که از مدرسه دور می‌شد.

هر بار که کایتانو دوئنده به مالنا نزدیک می‌شد، یعنی هر بار که قدم سست می‌کرد تا مالنا به او برسد می‌گفت: «تو تاریکی فاصله‌ها کوتاه می‌شه. اینه که هر چی راهمون دور باشه حالیمون نمی‌شه. زود می‌رسیم.» و می‌رفت و می‌رفت و هیچ خسته نمی‌شد.

بی‌آنکه بایستد افزود: «یه سیل سیاه آتش برای خودش زیر کوه راهای زیادی باز کرده که هیچ کس بلد نیست. اما صاعقه و ازدهای آبی هم برای خودشون راهایی دارن. حالا ما باید از کدوم یکی از این راها ببریم؟ اینجا چاره‌ای نداریم جز اینکه راهی رو که صاعقه زیر زمین کنده بگیریم و بعد به راه ازدهای آبی برسیم. از اینجا جز این راهی نیست. راه‌های سیل بزرگ آتش، همونایی که از زیر کوه، به اون طرف، به ساحل اقیانوس می‌رسن به دردمون نمی‌خوره. ما راه صاعقه و ازدهای آبی رو می‌گیریم و می‌ریم تا به غار چوندار برسیم. چون اونجا باش قرار داریم. مالنا ضمن راه به هر طرف نگاه می‌کرد زیرا می‌ترسید کسانی دنبالش باشند و دستگیرشان کنند. می‌رفت و می‌رفت. وای اگر به قرارش نمی‌رسید! اگر موفق به دیدن او نمی‌شد. پاهایش حرکت می‌کرد، با شتاب قدم بر می‌داشت. گفتی اسبی افسار گسیخته... پاهایش پیوسته راه می‌پیمود و می‌شتابید. صداهایی او را هی

می‌زد و به شتاب بیشتری وا می‌داشت. گفتی دروازه‌ها در برابر شتاب او تاب نیاورده باز شده بودند. قدم‌هایش به سرعت حرکت می‌کردند، مثل ابرهائی شتابان و پاهایش به سرعت پیش می‌رفتند. لحظه‌ای مکث نمی‌کرد و صدایی نمی‌شنید. نمی‌شنید که مردی که پیشاپیش او حرکت می‌کند به او چه می‌گوید. کایتانو دوئنده تصمیم گرفته بود که در سروپوم به فاصله زیادی جلو برود، چنانکه اگر کسی آنها را ببیند خیال نکند که باهم هستند. مالنا همه‌اش در فکر آن بود که سیاهی او را از نظر دور ندارد و راه را گم نکند. در تقاطعی درماند و گیج شد. چشم‌هایش به یاریش نمی‌آمد و کارش دشوار بود. نمی‌دانست می‌بیند یا آنچه را پیش چشم اوست می‌بلعد. راه می‌رفت و نمی‌دانست کجا می‌رود. چشم‌هایش یاریش نمی‌کردند. گیج شده بودند. نمی‌دانست کجاست. دنبال کایتانو دوئنده می‌رفت و خیال می‌کرد به سوی غار شراره‌ها در راه است. راه می‌رفت و خود را در شهری تاریک می‌یافت. همه چیز تار و محو بود، مثل روشنی راه شیری. به سمت جنوب می‌رفتند. ناگهان کلیسای کالور را دید و به یاد پدر سانتوس افتاد. فکر کرد: «فردا یکشنبه است و پدر در نماز ساعت هشت منو نمی‌بیند. نگران می‌شه. به اندازه کافی «دومینوس ویسکوم»^۱ نداره که وقتی به سمت جمعیت برگردی نگاه کنه ببینه من رسیده‌ام یا نه. بعد می‌ره مدرسه و سراغ منو از اونجا می‌گیره. بش می‌گن رفته پیش پوپولوکا. «ولی دیگر از کلیسا گذشته بودند. باد در برج‌های نافوس می‌پیچید و مثل باران بر فلز صدا می‌کرد و خواب آن را به هم می‌زد. صومعه بود و چاه آب آن و نیمکت پای دیوار که یک تکه سنگ دراز بود و پرده مواج بید مجنون که خووان پابلو آن شب روی آن و زیر آن از محکومیت خود خبردار شده بود. بعد پیچیدند و به گورستان وارد شدند و گورستان ناگهان صلیب‌های خود را به جنبش آورد. اول یک ردیف را و بعد دو و سه ردیف صلیب را. صلیب‌ها بادزن وار یا دایره وار نوسان می‌کردند تا بر آنها راه ببندند. صلیب‌ها پیش روی آنها، عقب سرشان، در دو طرف، دور یا نزدیک، زیر آسمانی از اخگرهای فروزان دور آنها می‌چرخیدند.

نه تنها صلیب‌های گورستان بلکه چراغ‌های کوچه‌ها که دورادور یک ضلع

کوچه را با کورسوی بی مقدار خود روشن می کردند و همچنین آخرین خانه های سفید کرده ده و آخرین پل و کلبه های سیاه و خاموش و شاخه های درخت ها و سکوت صحرا، همه گرداگرد و بالای سر او گویی در گردبادی عظیم می چرخیدند. ساق های بلندش مثل دود بریده بریده می شد و پله پله جدا می شد؛ پله هایی که از سطح مرطوب و گرم و جاندار خاک که جایگاه ریشه ها و حشرات و علف ها و چشمه هاست و از زندگی جوشان است می گذشت و به قلمرو سنگ می رفت که آسمان آتش غضب خود را بر آن فرو فرستاده و جای پای خود را در دل کوه به صورت راهی باقی گذاشته بود.

مالنا با وجود این احساس های سرسام آور و ساق های دود آسا و پاهای جدا شده از ساق می کوشید که هوشیاری خود را حفظ کند. فهمید که مدخل دالان تاریکی که در آن پیش می رفتند، در نزدیکی معدن شن خشک و سنگلاخی است که در پایان آن کلبه هایی و گودال هایی آبی قرار دارد، که سطح آنها را شاخه ها و تنه های درخت پوشانده است و این مدخل غار شراره ها بود. یکی از انگشتان کایتانو دوئنده آتش می فشاند و دود از آن بلند می شد، همراه با پت پت و جز جز جرقه.

- خانم جان، خیال نکن اینکه می بینی حقیقت داره. نه، انگشتم آتش نگرفته. آدم خیال می کنه می سوزه. اینکه می سوزه انگشت من نیست. یه قلم اوکوته است. یه جور چوب کاجه که به شکل انگشت بریدم. پنجاه تا از این قلمها آوردم. برای روشن کردن راهمون پنجاه تا باید بس باشه. پنج دسته پنج تایی تو هر جیب کتم دارم. تا بیرون بودیم نمی تونستم روشنشون کنم. باید ببخشی که تا حالا نمی تونستی ببینی پات رو کجا می گذاری.

- نه، نه، احتیاط به جایی بود. ممکن بود کسی روشنایی رو ببینه و دنبالمون کنه.
- نه فقط برا این. می دونی، وقتی به این راه مخفی وارد می شی نباید آتش روشن کنی. حتی با یک الف چوب اوکوته که همه اش صمغه. چون صاعقه می بیندش و فوری خاموشش می کنه.

زیر طاقی پیش می رفتند که هر چند وقت یک بار قطع می شد و دوباره پدید می آمد و مسیری شکن شکن بود. گفتی صاعقه آن را به شکل خود در دل سنگ

کنده بود. کنده بود و سنگ‌ها را سوزانده و شیشه کرده و پیش رفته بود. هوا بسیار سرد بود و آنها میان خر سنگ‌های شیشه شده، در بوی گزنده گوگرد، و زیر تهدید لکه‌های بزرگ و وحشت‌انگیزی که بالای سرشان حرکت می‌کرد پیش می‌رفتند. مالنا بر سقف بالای سر خود به لکه‌ها دست می‌مالید و آنها را می‌آزمود و دانست که حرکت از لکه‌ها نیست، از خود آنهاست. تصاویر خودشان بود که در آینه‌های مقعر سقف می‌لغزید.

دوئنده گفت: «اوکوته که زیر زمین می‌سوزه نور نابی داره. مثل نور ماه پاکیزه اس. مثل مهتاب زرده. چون شیره اوکوته که شعله‌اش رنگ طلّاس از ماه می‌آد... بهترین اوکوته از کاج‌هایه که از همه بیشتر نور ماه خورده و از صمغ سیراب شده. نور این جور اوکوته‌ها مثل صابون لیزه. به قدری نرم پخش می‌شه که صاعقه خبر نمی‌شه.»

لکه‌ها همچنان بالای سر آنها در حرکت بودند اما دیگر شکل ابر نداشتند بلکه به وزغ‌های بزرگ و سبز رنگ و عنکبوت‌های غول‌آسای مسی رنگ و ماهی‌های فولادین و شناور در آبی کبود، می‌مانستند. به توری‌های شنی شباهت داشتند که این خر سنگ‌های زیرزمینی را می‌آراستند و مالنا آنها را می‌آزمود و به آنها دست می‌مالید و سعی می‌کرد املاح سازنده آنها را تشخیص دهد و نام ببرد تا در این جور افسانه‌ای مقهور جادوی خیال نشود و هوشیاری و اعتماد به نفس خود را از دست ندهد.

به مدرسه‌اش فکر می‌کرد که به امید خدا رها کرده بود و به قدری نگران آن بود که برای هوشیار ماندن و خود را در عالم واقعیات حس کردن نیازی به دانسته‌های بی‌مقدار زمین‌شناسی خود نداشت و عاقبت از تفکر درباره منشأ این غارها دست شست. اکنون از یک سلسله دالانک‌های تنگ و سفید می‌گذشتند. از کجا بفهمد که این مجاری حاصل دست‌اندازی‌های جوی است یا از سایش سیال مایعی یا نتیجه عبور صاعقه. دلواپسی عمده‌اش از این نبود که مدرسه را به امید خدا رها کرده بود، اول بار بود که چنین کاری می‌کرد و نیز به علت خطری نبود که تهدیدش می‌کرد، دلواپسی‌اش از آن بود که مبادا به هنگام نرسد و نتواند او را ببیند و وحشت از اینکه در این راه‌های پیچاپیچ تاریک راهنمایش را گم کند. کافی بود

که شعله‌راهنما خاموش شود و هر امیدی از میان برود. اگر چنین می‌شد می‌بایست یکدیگر را با صدا بجویند. اما در این تاریکی، در این سکوتی که بازتاب‌های صدا در آن فقهقه‌تمسخر می‌شد و با صدای جوینده می‌آمیخت کجا می‌توانست برود و چگونه؟ سرنوشتش به لرزش این شعله وابسته بود. این شعله، شعله‌زندگی او شده بود. چشم از این تکه چوب سوزان برنمی‌داشت و می‌خواست راهنمای خود را سرزنش کند که چرا احتیاط نکرده و از این چوب نورافشان ذخیره بیشتری با خود نیاورده است، فقط پنجاه قلم از این چوب، که به سرعت صمغ می‌سوخت و تمام می‌شد. چرا مسأله را با او در میان نگذاشته و از او نظر نخواسته بود. خودش چرا فکرش را نکرده بود؟ ولی خوب، او چه می‌دانست. او معلم بود و از این چیزها چه خبر داشت. اگر می‌دانست چراغ جیبی‌اش را آورده بود. یا دست کم یک شمع از آشپزخانه برداشته بود، وای اگر نتواند خود را به میعادگاه برسانند. اگر در تاریکی بمانند و در نیمه راه گم شوند. چطور می‌توانست بالب‌هایی که از غصه در اختیارش نبود حرف بزنند.

کایتانو دوئنده ایستاد و دست خود را با انگشتی که مشتعل می‌نمود بالا برد و نفس نفس خود را آرام کرد و با صدای بلند گفت: «درست توی ناف غاریم». صدایش به دیواره‌های رُسی و آهکی غار می‌خورد و مثل توپ برمی‌گشت و شعله‌دستش سقف سفید دخمه را به دوده می‌آلود. میان استخوان‌های جانوران که جزئی از محیط آهکی شده بودند پیش می‌رفتند. گه گاه چکمه‌دوئنده به استخوانواره‌ای می‌خورد و ناله شومی از استخوانی درمی‌آورد. ناله‌ای از قفسه سینه‌ای یا از بن آرواره جمجمه‌ای یا از درون شاخ جانوری. نه، به آنها نمی‌خورد. آنها را زیر پاله می‌کرد. می‌بایست از این استخوانواره‌ها که پاسداران دیار مرگند، خلاص شد.

تاریکی بود که به استقبالش می‌رفتند و پشت سرش می‌گذاشتند و همتایی نداشت جز سکوت گور. اندام‌هاشان در این تاریکی می‌جنبید و مشعل روشنشان سایه‌های متحرک می‌انداخت و مدام راه می‌رفتند و هرچه می‌رفتند به مقصد نمی‌رسیدند و نمی‌رسیدند و اگر گمراه می‌شدند ناامیدی و درماندگی بی‌پایانی در انتظارشان بود و به این سبب بود که مالناگاه اختیار اعصابش را از دست می‌داد و

سست می‌شد. شقیقه‌هایش عرق می‌کرد و بدنش سراپا می‌لرزید و رنج تاب ربایی را که در فشارش می‌داشت و تشویش جانگدازش را برای دلدارش که جایی در این جهان ظلمت در انتظارش بود، از یاد می‌برد. به سوی او در راه بود. به زودی او را می‌دید. از دوئنده سؤال می‌کرد تا این نوید امیدبخش را از زبان او بشنود. و دوئنده جلو می‌رفت و قلم‌های او کوتاه در دستش یک یک به سرعت شهابی نباتی می‌سوخت. به زودی او را می‌دید، به زودی او را می‌دید. به زاری از خدا می‌خواست، به مریم مقدس التماس می‌کرد، از همه قدیسان می‌خواست که به درماندگی و به پریدگی رنگ عارضش زیر اشک‌های خشکیده‌اش رحم آورند. دوئنده توضیح می‌داد که اینجا هر کس باید بار تن خود و بار سایه رقصان خود را تحمل کند. باید سایه خود را بر دوش بکشد و اگر سایه آرام گرفت باید خود بر قصد تا آن را برقصاند و این تکلیفی مطبوع و اجباری است. زیرا اینجا در دنیای مردگان بی‌روشنایی حرکت ممکن نیست. و همین که شعله زبانه کشید سایه به رقص می‌آید و چه خوب که وزنی ندارد. مثل غصه‌های آدم که آنها هم سیاهند و بی‌وزن، اما اینها روح آدم را می‌چلانند حال آن که آنها فقط می‌رقصند. بعضی وقت‌ها آدم عجله دارد یا جدی است یا نگران است، مثل حالا، اما سایه کاری به این کارها ندارد و به رقص خود مشغول است و آن را فراموش نمی‌کند. جلو پامان می‌جنبد، عقب سرمان می‌رقصد، باید آن را دنبال خود بکشیم تا عقب نماند، یا پهلومان می‌آید و آدم ناچار همراهیش می‌کند اما باید رفت و رفت و رفت. می‌رفتند و پاهایشان حرکت می‌کرد و سایه‌هاشان به صدای پت پت و جز جز شعله که خوشه‌ها و زبانه‌هایی نورانی می‌افشاند و به تنفس شیرکوهی خفته می‌مانست، می‌رقصیدند و به سرعت برق، اما برقی سیاه، بالا می‌رفتند و بر پرده محدب دیواره‌ها و سقف پنخس می‌شدند و از تارک طاق همچون بارانی از حاشیه‌ها و شرابه‌ها فرو می‌ریختند و روی زمین به صورت رشته‌هایی از زنگوله‌های نور مثل مار حرکت می‌کردند. سایه‌ها از روی شانه‌های آن دو فرا می‌جستند یا مثل پرندگان سیاه پر و ماتم‌پوش روی سرشان پرواز می‌کردند و آن دو می‌رفتند. به سوی وحشت و ماتم پیش می‌رفتند. بدن‌هاشان تکه تکه می‌شد و تکه‌ها می‌رقصید. بازوها و پاها بریده می‌شد و به هوا می‌رفت، دست‌ها و سرها

بالا می‌جست، درهم می‌رفت، با هم می‌آمیخت. سر این روی‌شانه‌های آن می‌جست و دست آن بر شانه‌ای می‌آویخت یا دو سر بر شانه‌های یکی قرار می‌گرفت... یکی چهارپا می‌شد دیگری دست بریده می‌نمود و لحظه‌ای بعد هر دو سالم و درسته بودند و مثل هم، انگاری اصلاً نرقصیده بودند. می‌رفتند، می‌رفتند به سوی وحشت و سرسام پیش می‌رفتند، مثل آدمخوارانی که سایه یکدیگر را می‌بلعیدند، بادندان‌های آتشین یکدیگر را پاره می‌کردند و به راه ادامه می‌دادند.

راهنما ایستاد تا قلم دیگری روشن کند و گفت که تا به حال چهار دسته پنج تایی، یعنی بیست قلم از این چوب رنگین را سوزانده است و سی قلم بیشتر برایش نمانده است. باید تندتر رفت.

تندتر از این؟

مالنا تلو تلو خوران با پاهایی دردناک و از این راهپیمایی در سرمای زیرزمینی لرزان، با گام‌هایی مردد، بی‌آنکه بداند روی چه قدم می‌گذارد پیش می‌رفت و با دست و آرنج و بازو دیواره‌های غار را می‌جست و کمر و گردنش از خمیده راه رفتن و سر فرو دزدیدن کوفته بود و لب‌هایش از رطوبت و طعم گزنده اوکوته آزرده، و به قدری آشفته بود که خود نمی‌دانست می‌لرزد و دعا می‌کرد که پایان این سفر نزدیک باشد. می‌خواست از راهنمای خود بپرسد، که آیا این خم آخر نیست و بعد از آن مخرج غار نخواهد بود؟ جرأت این سؤال را در خود نمی‌دید، اما حدس می‌زد که اگر بپرسد جوابش منفی خواهد بود. حدس می‌زد که بعد از این خم، دالان دیگری خواهد بود و بعد از آن دالان، خم دیگری خواهد آمد و بعد باز دالان دیگری خواهد آمد و بعد باز دالان دیگری و این دالان‌ها و خم‌های درهم پیچ پیچ در این طبقات عظیم آهکی تا ابد ادامه خواهد داشت... باید مقاومت کرد... باید نیرو جمع کرد... تا شاید آنجا، در آن دورها، بسیار دور...

و سایه‌ها می‌رقصید... آری، کایتانو دوشنده حق داشت... روندگان زیرزمینی در عذاب بودند و سایه‌ها می‌لرزیدند.

نفیس هوای تازه‌ای شعله را کشت و یک رشته باریک دود سفید در نوک چوب باقی گذاشت و آنها روی سبزه‌ای شب‌پوش از غار بیرون آمدند و دوباره ستاره‌ها را دیدند. انبوه ستارگان در آسمان غوغا می‌کرد. عطر شب و نوازش باد را بر چهره

خود حس کردند اما نصیبشان از این راحتی چه کوتاه بود و ظهورشان به روی زمین نفسی بیش ننمود و پاهایشان لحظه‌ای از حرکت باز نایستاد. تپه‌ای را دور زدند و پاها دائماً در حرکت بود و باز دوری دیگر و پاها از حرکت باز نایستاد و بی‌اراده آنها و جدا از آنها حرکت می‌کرد. رد پاهایشان را سه بار دور تپه پیچیدند تا کوه دور سرشان به دوران آمد و با سوتی همچون سوت فرفره‌ای ناپدید شد و پیش روی خود مدخل غاری را دیدند که در مه غوطه‌ور بود و پاهایشان بی‌اراده آنها به درون آن پیش رفت.

در دالانی که صخره‌های دیواره‌هایش رنگارنگ بود و شعله را به هزار ذره رنگین باران مبدل می‌کرد، کایتانو دوئنده قلم اوکوته را روشن کرد و توضیح داد: «این راه دیگر راه صاعقه نیست. می‌پرسی از کجا می‌شه فهمید؟ از اونجا که لبه سنگا تیز نیست و خطشون با خط رگه‌های سنگ جور نیست. این راه رو آب کنده. سیل مثل یه اژدها تنوره کشیده و بازش کرده. سرش رو سینه کوه گذاشته و مثل مته سوراخش کرده و جلو رفته و این راهو برا ما باقی گذاشته تا بتونیم ازش رد شیم. توش مثل تن اژدهاس. با فلس‌های رنگارنگ... چند قلم اوکوته دیگه که سوزوندیم از دهانه غار جوندار می‌گذریم اما قبل از اون باید از تنگه‌ای بگذریم که خیلی خطرناکه. از سختی و خطرابی که توش هست هرچی بگم کم گفتم. اونجا درازترین اوکوته رو روشن می‌کنیم و خودمونو می‌سپریم دستش و می‌گیم؛ ای شعله قشنگ، حفظمون کن.»

و همه چیز چنان که کایتانو دوئنده گفته بود گذشت. قبل از آن که به دهانه غار جاندار برسند مشعل زیبا را روشن کرد. به گذرگاه خطرناک وارد شده بودند و میان صخره‌هایی پیش می‌رفتند که از خفاش‌هایی آویخته پوشیده شده بود، خفاش‌هایی که معلوم نبود زنده‌اند یا مرده و تن‌هایشان کپک‌پوش بود و بال‌های بلورین داشتند. خفاش‌های بزرگ خونخواری که با پرواز سنگین خود از شاخ‌های اژدهای تنوره کش جدا شده بودند و امروز راه باریکی همچون حاشیه‌ای بر فراز پر تگاه‌هایی عمیق و هولناک به وجود می‌آوردند.

راهنما ادامه داد: «اینجا، تو این راه‌های پیچ در پیچ از همه خطرناک‌تر اینه که آدم بی‌روشنایی بمونه. وقتی باد تو سر شعله می‌کوبه باید با کلاه یا دست براش

حفاظ درست کرد. اما این مشکل نیست. مشکل‌تر از همه اینه که اونو از تاریکی مرطوب زیرزمین که شعله‌رو مثل آب نبات می‌مکه و می‌خوره حفظ کرد و این خطریه که الان روبروی ماس. دردسر بزرگیه و باید دائماً بش فکر کرد، باید تمام زور فکر مونو تو شعله بگذاریم تا خورده نشه. برا حفظ شعله غیر از این راهی نیست. خطر دیگه اینه که سایه آدم یک دفعه گم بشه. لب پر نگاه‌ها یک مرتبه سایه آدم می‌افته ته پر نگاه. کم اتفاق می‌افته که آدم بتونه تعادل خودشو حفظ کنه و خودش هم دنبال سایه‌اش نیفته توی پر نگاه. از اون بدتر پر نگاه‌های مخفی. مثل همین جا.»

مالنا به پیرمرد آویخت و وحشتش بیشتر از حرف‌های او بود تا از شکاف‌هایی که بی‌خبر زیر قدم‌هایش باز می‌شد. شکاف‌هایی سیاه و سرخ و عریض و عمیق مثل درخت سیاهی که در تاریکی ریشه دوانیده و در اعماق ظلمات غلیظ خاک فرو رفته باشد. اگر سایه‌اش ناگهان ناپدید می‌شد، اگر این مرد یک لحظه غافل می‌ماند و مواظب رقص سایه او نمی‌ماند و او تعادل لرزان خود را حفظ نمی‌کرد و اگر با این بازی‌های بخش ناپایدار وجود خود - که واقعی و در عین حال موهوم بود و به شعله لرزانی وابسته بود - موفق نمی‌شد خود را به محبوب خود برساند چه می‌شد.

دوئنده شعله را برابر مکعب درشت و سیاه سرش گرفته بود و به او می‌گفت: «وقتی سنگا زیر پات تکون خوردن، وقتی حس کردی که زیر پات سست می‌شه و ریزش می‌کنه و می‌خواد پاتو با خودش فرو بکشه نترس. جیغ زن. اگه صدای افتادن سنگار و شنیدی عضله‌هاتو سفت نکن، خونسرد بمون. نه به زیر پات نگاه کن، نه به بالای سرت، نه به این طرف و اون طرف. به هیچ طرف نگاه نمی‌کنی، فقط به جلو خودت، به این تنگه تاریکی که تا غار زنده مونده و رد شدن ازش خیلی سخته و راه گدازه بزرگ از اونجا شروع می‌شه...»

مالنا که حس می‌کرد نیروی استقامتش در این راه‌های پیچ در پیچ و درهم بی‌پایان تمام شده، حرف او را برید که: «ولی ما که از غار جوندار دورتر نمی‌ریم...»
 راهنما با عجله تأیید کرد که: «بله، بله... اما می‌خوام توضیح بدم که راه بزرگ زیرزمینی از اونجا شروع می‌شه. همون راهی که سیل آتش سوزونده و مثل یه مار سیاه باز کرده ازش گذشته و پوست سنگی خودش را جا گذاشته و خودش

رو به دریا رسونده تا آب بخوره. برای همینکه این راه از اون طرف کوه‌ها دم خود اقیانوس سر درمی‌آره و اگه راه این طرف اجازه می‌داد و جلومونو نمی‌گرفت و می‌گذاشت به زیر اون سقف بزرگ بریم حالا به غار چوندار رسیده بودیم. زیر این سقف فضای خیلی بزرگیه، اندازه‌یه سالن، به قدری بزرگ که اون سرش پیدا نیست و وسطش تختگاه انجیر هندیه. از یک تیکه سنگ سبز تراشیده شده. به قدری پهنه که تخت نه پادشاه روش جامی گیره.»

نتوانست فریاد بزند و به مالنا بگوید که قدم تند کند. صدا و کلام و زبان و نفس همه در برابر خطری که پیش پایشان ظاهر شده بود بند آمد و معلق ماند و جان باخت. جز دویدن چاره‌ای نداشتند و او با چکمه‌های بزرگ و زمخت خود چنانکه گویی بر چوب پا سوار باشد پاشنه بر خاک می‌کوبید. راه را به کمک انعکاس صدا می‌یافت و در دود و سایه پاره‌ها قدم می‌گذاشت، زبانه‌های شعله چهره‌له شده و چشم‌های وق زده و گوش‌های دندان‌دندان‌اش را که به دو چکش می‌مانست روشن می‌کرد. گوش به صدای پای مالنا داشت که کوفته و بی‌رمق دنبال او روان بود و از وحشت نیمه جان شده بود، زیرا شتاب ناگهانی راهنمای خود را حمل بر این می‌کرد که رازشان فاش شده و نظامیان در تعقیبشان هستند. اما به زودی بر خیال خود پیروز شد به این اعتبار که اگر چنین می‌بود دوئنده فوراً شعله‌اش را خاموش کرده بود آن را با این دقت حفظ نمی‌کرد. بدنش از ترس حیوانی سوزن سوزن شد و عرق سرد بر تنش نشست. چهره‌اش درهم پیچید. حرکاتش به دیوانه‌ها شبیه شد. آیا ریزش بهمنی تهدیدشان می‌کرد؟ یک بهمن زیرزمینی؟ بهمن گل و گدازه و شن؟ آیا هر دو زیر آن مدفون می‌شدند؟ ای کاش می‌توانست از کایتانو پرسد آیا تا یکی دو دقیقه دیگر به زیر خاک نخواهند رفت؟ چرا نمی‌توانست پرسد؟ از کجاء به چه نشانی خبردار شده بود؟ چه چیز دیده بود چه صدایی به گوشش رسیده بود؟ چه چیز راز این خطر را برای او فاش ساخته بود؟

کایتانو دوئنده هیچ چیز ندیده و نشنیده بود. اما با تمام قدرتی که در پا داشت با وحشت مرگ می‌دوید. تاریکی بهمن وار بر آنها فرو می‌ریخت. تاریکی کورشان می‌کرد. آخرین ته مانده او کوتاه در دستش پت پت می‌کرد و خاموش می‌شد. در جیب‌هایش حتی یک قلم او کوتاه باقی نمانده بود. هشتصد متری راه سنگی به

عرض ده دوازده سانتی‌متر باقی مانده بود که عبور از آن حتی در روشنائی جسارت بسیار می‌خواست. همه جا تخته سنگ بود و پرتگاه. می‌بایست پیش از تمام شدن او کوته‌ها از آن جا گذشته باشند. صمغ سوزان به دستش رسیده بود و انگشت‌هایش خود را عقب می‌کشیدند تا مگر از شیرۀ سوزان چوب بگریزند. صمغ از ته چوب در دستش بیرون می‌تراوید و بعد همان بن چوب به اخگری مبدل شد. مشعلی بی‌دسته را چطور می‌شد نگه داشت. چوب سوزان را تا جایی که بتواند در هوا نگه خواهد داشت شاید بتواند پیش از آن که آن را ببندازند از این تنگۀ خطرناک بگذرند. اما دیگر شعله‌ای باقی نمانده بود. فقط یک گل آتش بود که ناخن‌هایش را می‌سوزاند. دیگر حتی آتش نبود، غبار آتش بود. به ابتدای تنگه رسیدند و مالنا در آخرین پرتو آن اخگر دید که تنگه‌ای که در پیش است باریکه‌ای است پر فراز پرتگاهی و به قدری باریک و بلند که از وحشت مو بر اندامش راست شد و ایستاد و شروع کرد به جیغ کشیدن. وحشت فلجش کرده بود و به قدری بود که بر اخطار اکید حفظ سکوت می‌چربید. جیغ می‌کشید و جیغ و جیغ. راهنما دستش را گرفته بود و می‌کشید. دستش را در تاریکی گرفته بود و پاهای بی‌اراده او حرکت می‌کردند. می‌گفت: «از این طرف، از این طرف.»

با اینکه مسیر تنگه در ذهن او، چنان که در حافظۀ کورها به وضوح رسم شده بود، با قدم‌های مردد جلو می‌رفت. اکنون با او بود که این موجود عاجز و مثل چوب خشک را مثل کوران با دست هدایت کند و نگذارد بلغزد. تنها راه عافیت آن بود که همین طور با بدنی چسبیده به دیواره سنگی قدم به قدم جلو بروند. اگر اندکی سر می‌خوردند کار تمام بود، چه بی‌احتیاط بود که او کوته بیشتر از این برنداشته بود.

کایتانو دو تنده هر لحظه تکرار می‌کرد: «من می‌بینم، نترس.» دست مالنا را محکم در دست داشت و به او می‌باوراند که از فرط ماندن و راه رفتن زیرزمین در تاریکی می‌بیند و حتی سکوت را می‌شنود و از این راه می‌خواست به او دل بدهد و اعتماد القاکند. اما حقیقت آن بود که نه چیزی می‌دید نه می‌شنید. تنها صدایی که می‌شنید کش کش مالش پشتشان بر صخره‌ها بود. در این راه دراز هولناک هر قدر سنگ‌ها تیزتر و برنده‌تر می‌شد اطمینانش به رسیدن به مقصد افزایش می‌یافت و شن مثل باران به پشت پایشان می‌ریخت و در تاریکی معلوم نبود به کجا سقوط

می‌کرد و پاهایشان مثل نابینایان در تاریکی مردد بود و بی‌آنها جلو می‌رفت. مالنا شکایتی نمی‌کرد. او نبود که می‌نالید، بدنش بود. بدنش بود که نمی‌خواست اجازه دهد که پاهایش جلو بروند و مالنا را برجا بگذارند. استخوان‌هایش بودند که می‌نالیدند. استخوان‌هایش، این رازداران تک‌گویی سفید، این محرمان واپسین تک‌گویی خاموش، آخرین تک‌گویی آهک و خواب واپسین، خوابی که بیداری به دنبال نداشت، مالنا از کوفتگی داشت متلاشی می‌شد. مفصل‌هایش خشک شده بود. عضلاتش حس و حرکت نداشتند. حالا این تلاش برای چه؟ اگر از هوش می‌رفت این عذاب یکسر پایان می‌یافت. کافی بود که پیرمرد دستش را رها کند. فقط همین. چه فایده که این عذاب را طولانی کند! چرا این راه را که به هر حال به مقصد نمی‌رسید دنبال کند؟ اگر هنوز راه درازی باقی مانده بود، یقین داشت که نمی‌رسید.

ششصد متر دیگر مانده بود. صدای کایتانو دو تنده را می‌شنید اما گفتی از ته چاه. صدای او از فاصله‌ای چنان دور به گوش می‌رسید که نمی‌شد تصور کرد که صدای مردی است که دست او را گرفته است و می‌فشارد. «می‌بینم. همه چیز و می‌بینم. از اینجا بیا...»

- ما که هیچ وقت نمی‌رسیم. هیچ وقت، چه فایده که ادامه بدیم.

- می‌بینم، همه چیز و می‌بینم.

سکوت مطلق بود و تاریکی غلیظ مثل مرکب. هیچ چیز به چشم نمی‌آمد و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز کش‌کش پشت و شانه‌هایشان به کوه و پیشروی کند قدم‌هایشان که بی‌اراده جلو می‌رفتند.

- ما که هیچ وقت نمی‌رسیم، چه فایده که ادامه بدیم؟

و صدای کش‌کش پشت و شانه‌هایشان بر سنگ و ریزش ریگ و شن از کوه پشت پاشنه‌هایشان ادامه داشت.

- ما که هیچ وقت نمی‌رسیم، چه فایده که ادامه بدیم؟

- از اینجا، از اینجا... مواظب باش.

زانوهایش رمقی نداشت و مرتب پیش می‌شکست. احساس می‌کرد که در هر قدم زانو می‌زند. شاید برای آن بود که می‌خواست زانو بزنند و روی زانو یا

چهار دست و پا پیش برود.

- از اینجا، از اینجا، مواظب باش.

او را مثل یک بقیچه، مثل یک لاشه بی جان، به دنبال خود می کشید. مالنا می خواست به راهنمای خود بگوید، با آخرین نیرویی که در وجود خود داشت می خواست از راهنما بخواهد که همین طور ادامه دهد، حتی اگر او در راه مرد او را به دنبال بکشد تا او به قرار خود وفادار بماند.

- از اینجا، از اینجا...

صدای پیرمرد راهنما خفه شد و دست او را رها کرد و اگر دو بازوی لرزان و سرد و نیرومند، دو بازوی پرمو همچون بال‌های خفاش خون آشام او را نگرفته بودند افتاده بود. بازوها او را در خود گرفتند و این کلمات در گوشش صدا کرد: «کاملیای... سرخ».

صدای خروان پابلو بود.

مالنا بی اراده جواب داد، فقط بآلب، بی نفس، بی آنکه کلمات را تلفظ کند. چشم‌هایش را که تا آن وقت به زور باز نگه داشته بود، بست. چشم‌هایش می سوخت، می ترسید که این همه جز خوابی نباشد و بازوهای نیرومندی که او را احاطه کرده بودند، شل شوند و فشار خود را از دور او بردارند و شادی تکان دهنده این دیدار پایان یابد.

بازوها لرزان و بی صدا او را در خود می فشردند تا آنچه را بیان ناشدنی بود با فشاری کور و صامت به او منتقل کنند - می ترسید همین که این لحظه شادکامی جنون‌انگیز گذشت، فشار آنها نیز با محبت فراگیرنده مرد تنهایی که جز او در این تاریکی هیچ ندارد به آخر برسد.

شتابشان در حرف زدن شگفت‌انگیز بود. دو از مرگ جسته، دو زندگی یافته بودند که یکدیگر را زیر زمین در قلمرو مردگان باز می یافتند. چه شتابی که همه چیز را برای هم نقل کنند و تپش سینه خود را و اشک‌های پاک خود را و شکایت‌های دل خود را در هم آمیزند... دو انسان نامرئی بودند که حرکات و سکوت‌ها و صداهای خود را در هم می ریختند.

چهارده

مالنا با گیسوانی آبچکان و لباس‌هایی خیس، چنان کوفته به غار جاندار رسید که نه شانه‌های خود را حس می‌کرد و نه پاهایش را نه از ساق‌های خود خبر داشت، نه از پشتش. خووآن پابلو، آغوش گشاده در انتظارش بود و کلمهٔ رمز قیام نافرجام را بر لب داشت، که برای مالنا فریاد رستاخیز شده بود. پس از نخستین فوران‌های شادی دیدار، به هدایت مردی که دیده نمی‌شد اما صدایش به گوش می‌رسید و بدنش را می‌توانست لمس کند در تاریکی مطلق خود را قدم به قدم به تختگاه شاهان رساند و هر دو با هم در انتظار صبح روی آن قرار یافتند. در انتظار صبح و نگاه چشم‌هاشان در انتظار اینکه چیزی بشنوند، بیش از حضوری ناپیدا در خلاء قیرگون این ظلمات.

مالنا به ناگاه از جا جست اما نتوانست از حلقهٔ بازوانی که او را در خود گرفته بودند بیرون آید. پرسید: «کایتانو دوئنده، کایتانو کجاست؟»

ناگهان به یاد او افتاده بود و در دل خود را سرزنش می‌کرد که چرا به جست‌وجوی او برنگشته بود، هر چند جز فریاد زدن و او را صدا کردن کاری از دستش بر نمی‌آمد. اما خووآن پابلو خیالش را آسوده کرد و توضیح داد که این شناسندهٔ تیزبین زیرزمین صحیح و سالم است و دست او را زمانی رها کرده و او را وقتی تنها گذاشته که دست‌های دیگری برای گرفتن او آماده بوده است. دست او را رها کرده و در غار جسته و بی لحظه‌ای توقف به بالای کوه دویده تا در مدخل غار که نزدیک اردوی راهسازی است، پاسداری کند. چندی پیش بود که

موندراگون شب هنگام با جیب از سروپوم به اردو باز می‌گشت که جانوری به جیبش خورده بود. و او تپانچه به دست میان درختچه‌ها و بوته‌ها تعقیبش کرده بود صید را نیافته اما مدخل این غار را کشف کرده بود و از همان وقت آن را پناهگاه امنی برای روز مبادا در نظر گرفته بود.

کایتانو دوئنده اکنون بر همین مدخل کشیک می‌داد و راه مستقیم دیگری به این غار وجود نداشت. برای رسیدن به غار جاندار می‌بایست از راه‌های دیگر و دالان‌های زیرزمینی بسیار درازی در تاریکی مطلق گذشت، کوچک‌ترین برق روشنایی یا صدای پا یا حتی پیچ‌پچی از مسافتی دور دیده و شنیده می‌شد و پناهنده فرصت مخفی شدن، داشت. کایتانو مالنا را از یکی از همین راه‌های تاریک و خطرناک آورده بود. البته می‌توانست او را یکراست از مدخل نزدیک اردوی راهسازی بیاورد اما این کار مثل آن می‌بود که قماربازی تمام پول خود را روی یک ورق بازی کند. به این سبب طولانی‌ترین و دشوارترین و خطرناک‌ترین، اما در عوض مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرده بود. از سروپوم بیرون آمده و چنان ناگهانی ناپدید شده بودند که گفתי زمین دهان باز کرده و آنها را فرو بلعیده است. اول، راه صاعقه را پیش گرفته بودند که تنگ و پر عارضه و پست و بلند و شکن‌شکن بود و انتهای آن بر سینه کوه باز می‌شد. آنجا کمی آرام گرفته و نفس تازه کرده بودند و دوباره در یک شکاف کوه فرو رفته و دالان زیرزمینی ازدهای آبی را پیش گرفته بودند. از بخت بد ذخیره او کوته‌شان کفایت نکرده بود و آخرین قسمت راه را پشت به کوه و رو به پرتگاه قدم به قدم در تاریکی مطلق طی کرده بودند و این کار هولناکی بود.

- می‌دونستی که می‌آم؟

- جیغاتو شنیدم.

- بی‌احتیاطی بود اما این همه تاریکی بر روی این پرتگاه به وحشتم انداخت و همه چیز رو فراموش کردم.

- صدات رو که شنیدم بی‌اختیار می‌خواستم به طرفت بدوم و کمکت کنم. اما نمی‌تونستم از محلی که با کایتانو قرار گذاشته بودم تکیون بخورم چون می‌ترسیدم راه رو گم کنم. آدم تو این دالونای هزار پیچ آسون گم می‌شه.
- راه درازی بود.

- بله، خیلی منتظر تون شدم. چشمام به این تاریکی سیاه شد، به قدری برای دیدن کورسوی اوکونه از دور به هر طرف چرخید که داشت از کاسه بیرون می‌آمد. نمی‌دونستم تو تاریکی می‌آین.

ذخیره مون تموم شده بود.

- مدام گوش تیز می‌کردم تا شاید صدای پایی یا پیچ‌پیچ صحبتی از ته این ظلمات بشنوم. خوب، خدا رو شکر که حالا اینجاایی.

نوک انگشت‌های تب‌آلودش را بر چهره او می‌کشید و می‌کوشید اجزای سیمای او را در ذهن ترکیب کند. بینی باریکش را و چشم‌هایش را، این بادام‌های مرطوب گرم را و لب‌هایش با گوشه‌های غمبارش را. گردنش را نوازش می‌کرد که به گردن گردگلدانی چینی می‌مانست و شانه‌هایش را که شانه‌های انچه‌های هندی را به یاد می‌آورد.

- می‌دونی که نمی‌تونستم سرقراری که گذاشته بودی نیام. کایتانو دوئنده گفت «کاملیاهای سرخ» و من بی‌اختیار مثل خوابگردها دنبالش راه افتادم.

- می‌خوام تو رو ببینم. خورشید چه کند حرکت می‌کنه. سحر روشنایی عجیبی اینجا پیدا می‌شه. انگاری از سنگا تراوش می‌کنه.

- چه شانسی داشتی که تونستی اینجا رو پیدا کنی. فکرش رو نمی‌توننی بکنی که چطور سروپوم رو خونه به خونه زیر و رو کردن تا پیدات کنن. سروپوم و همه اطرافو. گشتی‌های نظامی و ژاندارمری و پلیس برای مردم شب و روز نگذاشته بودن. مدرسه رو جلو چشم خود من زیر و رو کردن... و مدرسه پسرانه رم همین‌طور... اگه بدونی گل‌آقا چقدر ترسیده بود.

- گلای کاملیا رو برات فرستاد؟

- بله، بله، برات تعریف می‌کنم. کلیسا و صومعه رو گشتن... هیچ جارو ندیده نگذاشتن. دم به ساعت به بهانه‌های مختلف به خونه پوپولوکا می‌رفتن. نه، اینکه بویی برده باشن. اگه به اون بیچاره گمان بد برده بودن می‌بردنش و شکنجش می‌دادن. ولی خوب، خونس خیلی پرته به علاوه به خاطر کارگاهش. چه خوب که هیچ کس تو رو اون طرفا ندیده بود.

- بله، هیچ کس به جز کایتانو دوئنده. اما حالا بگو، بگو...

- چی می‌خوای بگم؟

- تو خوب می‌دونی!

- آگه منظورت اینه، بله، بله...

و او را می‌بوسید و رفته رفته انگاری روشنائی غم‌انگیزی از سینهٔ سنگ‌ها بیرون می‌تراوید.

مالنا دوباره شروع کرد: پوپولوکا یادداشتی رو که براش گذاشته بودی به من داد؛ «به امید دیدار عزیزم» اما باید اقرار کنم که با اون وحشت و دلواپسی شدید، نفهمیدم که این پیام راستی راستی بشارت دیدار نزدیک ماس. چنین دیداری به نظرم مشکل نبود، محال بود. با این حال هر شب بلند می‌شدم و دور مدرسه می‌گشتم و از شکاف پنجره‌ها گوش تیز می‌کردم و به محض اینکه صدای پای می‌شنیدم فوراً به سمت در می‌دویدم به این امید که شاید تو باشی، به این امید که در بزنی و پناهی بخواهی. اما صدای پا دور می‌شد و در سکوت شب از میان می‌رفت و می‌دیدم صدای پای اونایی بوده که دنبال تو می‌گشتن... زنده یا مرده. خووآن پابلو او را روی قلب خود فشرد و گفت: «می‌دونم عزیزم، می‌دونم.» و پس از مکثی طولانی ادامه داد: «تقدیر این بود که اونا منو توی چادرم پیدا نکنن، چون وقتی اونا اومدن سراغم پیش تو بودم.»

- عشق من.

- و جیب رم برنداشته بودم تا بهانه‌ای برای بدگویی دست مردم ندم. با لباس شخصی اومده بودم، چون اونیفورم سفید زیادی پیداس.

- پوپولوکا برام گفت که از وسط سربازای گشتی گذشته بودی.

- بله، بله، حتی چیزی نمونه بود برگردم و از سرکرده‌شون که سیگار برگش رو از لب برداشته بود و با حرص تمام از لب بطری چیزی می‌خورد یه قلب مشروب بخوام. اما چون این جور نوشابه خوردن از لب بطری رو دوست ندارم گفتم بهتره سری به پدر سانتوس بزنم و پیش او گلویی تر کنم.

- پوپولوکا همهٔ اینارو مفصل برام گفت. اما نمی‌دونم اینجا رو چطور پیدا کردی. کایتانو دوئنده می‌گفت هیچ کس از وجود این غارها خبر نداره.

- بله، این هم تصادف عجیبی بود. یه روز تنگ غروب از خونهٔ تو به اردوی راهسازی برمی‌گشتم - بله، می‌بینی، این دفعه هم از پیش تو برمی‌گشتم - که یه مرتبه اتومبیل تو تاریکی با یه حیوونی تصادف کرد. نفهمیدم چی بود، هرچی

بود حیوان درشت هیکلی بود چون اختیار اتومبیل از دستم در رفت. جیب رو نگه داشتم و دنبالش رفتم. شاید یوزپلنگ جوونی یا چیزی تو این مایه‌ها بود، چون درختچه‌ها اون دور و بر به قدری انبوه بود که هیچ چیزی دیده نمی‌شد. داشتم دست از پادراز تر برمی‌گشتم که دیدم شاخه‌ها انگاری تگون می‌خورن. در حالی که هوا آروم بود. گفتم حیوان باید از همون جا گذشته باشه و دنبال حرکت شاخه‌ها رو گرفتم و جلو رفتم و مدخل این غار رو پیدا کردم. این همون جایی است که کایتانو دوئنده حالا داره کشیک می‌ده.

نور از روزنه ناپیدایی بالای سرشان نفوذ می‌کرد و اشکالی شبیه به برج‌ها و باروهای ظاهری می‌شد که به ستون‌ها و طاق‌های داخل کلیسایی تاریک می‌مانست و حفره‌ها و غره‌هایی پدید می‌آمد و آدم خیال می‌کرد زیر گنبدهایی است که با خفاش‌هایی خفته آذین شده است و مالنا حیران بود و نمی‌دانست نگاه خود را بر چه چیز متمرکز کند. وحشت کرده بود و عضلاتش از ترس منقبض مانده بود و می‌لرزید زیرا می‌دید که این مردی که از دل تاریکی ظاهر می‌شد به خنوان پابلو شباهتی ندارد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ پوست صورتش رنگحنایی چرکی داشت، مردمک چشم‌هایش به حالت بچگانه‌ای درآمده بود و به مردمک چشم گربه می‌مانست و تمامی شکاف چشم‌هایش را که به دو طرف بینی‌اش چسبیده بود فرا می‌گرفت و لب‌ها و گوش‌هایش به لب‌ها و گوش‌های فیل شبیه شده بود.

در برابر حیرت مالنا لبخند غم‌انگیزی بر لب‌های خنوان پابلو نشست چنانکه دندان‌های زیبای سفیدش ظاهر شد. خواست از او فاصله گیرد ولی مالنا دست او را گرفت و ترسان نگاهش داشت. در دل تکرار می‌کرد که این خود اوست. خود اوست و سعی می‌کرد که تصویر این جانور نگوینختی را که پیش چشمش ظاهر شده بود فراموش کند.

در روشنایی غم‌افزای ته غار محو شده بودند و ساکت بودند.

.. منو دیگه نمی‌شناسی؟

و چون جوابی نشنید تکرار کرد: «مالنا... دیگه منو نمی‌شناسی؟»

مالنا پیش از آن که لب بگشاید سر جنباند که «نه، نه، راستشو بخوای به جا نمی‌آرم.»

- خوب، غصه نخور، مریض نیستم، فقط تغییر شکل موقتی صورته. مال کاکتوس‌هایی است که شب‌ها می‌جوم. فکرش رو بکن، وقتی تو نتونی منو به جا بیاری، با این صورت از شکل افتاده دیگه هیچ کس منو نمی‌شناسه، مخصوصاً با این لباسای پاره پوره دهاتی.

- نه، هیچ کس. من که هرچی می‌کنم نمی‌تونم شباهتی بین این صورت و صورت قدیمت پیدا کنم.

- چه بهتر!

- اما آخه خطرناک نیست؟ اگه به همین شکل بمونی چی؟ چه وحشتناک می‌شه! و با دست روی صورتش را گرفت و چشم‌هایش را که در مقابل این صورت مجسم وحشت در این ظلمت زیرزمینی زل زده حیران مانده بود پوشاند و بعد کمی آرام‌تر پرسید: «تو خودت هیچ دیدی چه شکلی شدی؟»

کایتانو دوئنده قول داده بود که به آینه برام بیاره. اما لابد یادش رفته.

- صبر کن، باید تو کیفم یکی داشته باشم.

و با عجله در کیف خود به جست و جو پرداخت.

- بیا خیلی بزرگ نیست اما می‌تونم ببینی.

خووان پابلو آینه را در دست گرفت و پس از آنکه کرک صورتی رنگی را که از پنبه پودر زن روی آن مانده بود فوت کرد، به دقت به تصویر خود در آن نگریست و گفت: عالیه!

مالنا وحشت زده و غمگین حرفش را برید که: «بله عالیه. درست مثل یکی از اشخاص کتاب «اتاق دکتر کالیگاری»^۱».

- تو این جور خیال می‌کنی؟ من خیال می‌کنم این صورت کارگریه که به عمر تو موزستان‌های ساحل جون‌کنده و پیر شده.

و بی‌آنکه چشم از آینه بردارد با نهایت رضایت از تغییر سیمای خود گفت:

- هیچ دلیلی برای نگرانی نیست. این تورم صورت تا وقتی باقی می‌مونه که من

کاکتوسی رو که کایتانو دوئنده برام می‌آره می‌جوم. پوپولوکا بود که توصیه کرد از این کاکتوسا بخورم و شکل خودمو عوض کنم تا بتونم جون سالم به در ببرم. اما

گیر آوردن این کاکتوس آسون نبود و تازه وقتی کایتانو تهیه‌اش کرد و آورد تا تشریفات مخصوصی رو اجرا نکردم به من ندادش. و ادارم کرد که زانو بزنم و از زمین عذرخواهی کنم چون تغییر شکل پیدا کردن، یعنی عوض کردن صورت طبیعی و تغییر هویت گناهی در حق زمین به حساب می‌آد...

-بله، اما صدات چی؟

-تو دماغی حرف می‌زنم و هر چی کمتر بهتر.

-می‌خوای آینده رو نگه داری؟

-یا باید به من قرضش بدی. یا اینکه اگر پولی توی جیبم باشه، بتونم ازت بخرم.

-هر جور دلت می‌خواد.

-بیا این پول سیاه رو بگیر تا نحسیش دامنمونو نگیره.

-مواظب باش نشکنیش.

-بشکنم؟ نه این آینده‌ات نشکنه. وگرنه صورت منو که دید باید خورد و

خاکشیر شده باشه.

خندید و خووآن پابلو به تقاضای ما لئا که احساس می‌کرد بازوهای او دور اندامش چند دور حلقه زده‌اند تمام آنچه را که بعد از خروج از کارگاه پوپولوکا به سرش آمده بود برایش نقل کرد... با چشمانی جویان و به کمک قطب‌نمای غریزه مدخل غار را جست و جو می‌کرد. خطر کردن در حوالی اردوی راهسازی قمار خطرناکی بود. اما چاره‌ای نداشت. مهم آن بود که اشتباه نکند. با این همه اگر غار را نمی‌یافت چه می‌کرد؟ آیا دوباره نزد پوپولوکا باز می‌گشت؟ یا همین طور متواری می‌ماند و هر زمان در گوشه‌ای پنهان می‌شد تا عاقبت دستگیرش کنند؟ فکر کرد و جایی که جیبش را نگه داشته بود به خاطر آورد و به نرمی لای بوته‌ها و زیر درختچه‌ها خزید. خفاش‌ها غیرتمندانه از مدخل غارشان دفاع می‌کردند. کمی ایستاد و گوش تیز کرد تا ببیند مبادا کسی در تعقیبش باشد و دید که نیست. به دشواری نفس می‌کشید و به هن و هن افتاده بود. هنوز مسافت زیادی از آستانه غار دور نشده بود که خیال کرد دنبالش می‌آیند. اما باد بود که با ضربه‌هایی شدید پتک‌وار بر دهانه غار می‌کوبید و همچون جانوری درنده و غضبناک می‌غرید. بعد از آن دیگر چیزی نبود جز سکوت هوای محبوس و تاریکی هولناک. از مدخل غار زیاد دور نشد زیرا ادامه راه در تاریکی خطرناک بود. در مرز تاریکی دخمه و

روشنایی آسمان که بارانی از غبار طلا بود ماند. در انتظار برآمدن خورشید بود تا به اعماق غار پایین رود، به همان جا که اکنون مالئای ملمرس و دل‌باخته و بوسیدنی و بوییدنی را در آغوش گرفته و نشسته بود و داستان خود را برایش نقل می‌کرد... داستان روزها و شب‌هایی را که در این دخمه‌های پیچ در پیچ و تاریک زیرزمینی گذرانده بود. دخمه‌هایی که روشنایی روز در آنها پرتو کم‌رنگ بی‌رمقی بیش نبود و صدا در سکوت‌کانی آن می‌شکست و به آن وارد نمی‌شد بلکه به بازتاب‌های بسیار که همچون باد بر او می‌گذشت تجزیه می‌شد.

مالئا اندکی از او فاصله گرفت تا نگاهش کند. آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. هرچه بیشتر نگاهش می‌کرد اعتمادش به دیدگان خودش کمتر می‌شد. این مرد کجا و مسافر قطار یازده سال پیش کجا! این مرد کجا و رئیس راهسازی منطقه، که او نیفورم سفید می‌پوشید کجا؟ این مرد به دهقان بی‌مقداری که پوپولوکا توصیف کرده بود شباهتی نداشت. آدم عجیبی بود، موجودی افسانه‌ای... یکی از ساکنان اعماق زمین... چشم‌ها را بست و دوباره در آغوش او پناه جست و از او خواست که از گذراتش پس از رسیدن به غار برایش بگوید.

خووان پابلو گفت: «وقتی به اینجا رسیدم خوابیدم. از بی‌خوابی داشتم از پا می‌افتادم. مدت زیادی بود که پلک بر هم نگذاشته بودم. از شبی که به سروپوم آمده بودم و بانوی زیبایی مرا از خانه‌اش بیرون کرد و گفت «حالا می‌خوام که از اینجا بری...» خواب به چشمم نیامده بود.»

مالئا به نرمی و با اندکی تردید دهان او را بست. با همان تردیدی که اندکی پیش وقتی روشنایی بی‌رمق روز به غار راه یافته بود، به بوسه‌اش آمیخته بود. می‌ترسید که زهری که لب‌های او را چنین کلفت و مثل لب‌های بیمار تب‌داری سوزان ساخته بود او را بیالاید. لب‌هایش را بست و او را سرزنش کرد که چرا در وضعی چنین حساس فکر خود را به مسایلی چنین ناچیز مشغول می‌کند. وقتی انگشت از لب‌های او برداشت خووان پابلو گفت: «اگه تو منو از خونت بیرون نکرده بودی دستگیرم کرده بودن.»

- اگه این جور به مسأله نگاه کنی، حق داری، اما دیگه نگو که من تو رو از خونم بیرون کردم. فقط خواهش کردم بری.

- چه فرق می‌کنه؟ فقط لحنت نرم‌تره. حب تریاکو توی شکر غلتوندی.

- بدجنس بدترکیب!

- بگو دیو جادوگر.

- چرا جادوگر؟ مگه خودت نگفتی این صورت کارگری ساحله؟

- هسمینطوره. بعد از این یه کارگر ساده ساحل می‌شم. یه کارگر تو

موزستان‌های ساحل. کارمو دوباره از موزکشی شروع می‌کنم. مثل همین حیوونای بارکش آدم‌نمایی که تب نویه امونشون رو بریده.

- برگردیم به غار.

- مگه الان کجاییم؟

مالنا با دلربایی دست‌های او را گرفت و گفت: «منظورم اینه که دنباله داستان

غارو تعریف کن. بگو، این همه وقت، نزدیک یک ماه می‌شه دیگه، چطور زندگی کردی. کایتانو دوئنده رو از کجا پیدا کردی؟»

روشنایی صبح مثل دود سفیدرنگی به ظلمات زیرزمین نفوذ می‌کرد. خوان پابلو مالنا را از روی تخت بلند کرد. گرچه کایتانو دوئنده در آن بالا پاسداری می‌داد، اما به این شکل در نزدیکی مدخل غار ماندن بی‌احتیاطی بود. بهتر بود فضای بزرگ را ترک کنند و جلوتر بروند و از دالانی که صدا در آن می‌پیچید بگذرند و به پناهگاه او بروند. این غرفه در این ساعت روز بانوری پراکنده روشن بود و دوهزار تن گدازه یک پارچه آن را از دنیای زندگان جدا می‌کرد. نیازی نبود که نحوه گذران زندگی خود را در غار برای او نقل کنند. او خود به زودی آن را به چشم می‌دید. از آنجا تحت زاویه‌ای معین به آسانی می‌شد، روزنه‌ای را که در فاصله صدمتری به درختزاری منتهی می‌شد، زیر نظر گرفت و این روزنه تنها راهی بود که حریف از طریق آن می‌توانست او را غافلگیر کند. زیرا فقط باخبران و محرمان، راز راه ازدهای آبی را می‌شناختند و می‌توانستند از آنجا به این غار راه یابند. به این دلیل بود که او این محل را ابتدا برای اقامتگاه موقت خود زیر خاک انتخاب کرد. اما کارها به طریق دیگری پیش آمد. وقتی ذخیره آذوقه‌ای که با خود آورده بود را حساب کرد، دریافت که اندکی بیش از پنجاه گرده نان ذرت (به درستی شصت و چهار دانه) و دوازده کلوچه پنیر و یک قوطی کوچک نمک و دوپست و پنجاه گرم شیرینی و چند تکه گوشت خشک و یک کدوی غلیانی (به جای قمقمه) آب با خود دارد. و تازه به یاد آورد که کبریت و شمع و چوب اوکوتو

و سیگار را فراموش کرده است. در کیسه‌ای که در خانه پوپولوکا جا گذاشته بود حتی سیگار برگ داشت. اما زیاد در بند سیگار نبود، گرچه دود برای مرد گریزان واجب‌تر از نان است. اما فراموش کردن شمع و کبریت و اوکوت و وخیم بود. در این دخمه‌های عمیق و این تاریکی غلیظ چطور می‌توانست بی‌روشنایی به راه خود ادامه دهد. از این خطای بزرگ خود وحشت کرد زیرا به این صورت هرگز نمی‌توانست از این غار، که بی‌شک در فاصله‌ای دور به مفری می‌انجامید فرار کند و در تب این وحشت بضاعت خود را در این آشیانه بی‌نور که دیگر نه اقامتگاه موقت بلکه قبری بود، مرتب کرد. اما ضربت شدیدتری در انتظارش بود. وقتی کدوی غلیانی را بلند کرد چیزی نمانده بود که واپس افتد. آب زیادی در کدو نمانده بود و بدتر از آن این غذاهایی که با خود آورده بود، قورمه و گوشت نمک سود و نان‌های خشک ذرت را نمی‌شد بی‌کمک آب خورد. مگر آنکه اینجا چشمه‌ای یا نهری زیرزمینی پیدا کند. ریگی برداشت و آن را در جایی که آسان بشود دید گذاشت. با این تقویم می‌توانست حساب روزها را نگه دارد و این اولین برگ تقویم او نماینده چهارشنبه بود زیرا دوشنبه به قصد دیدار مالنا اردو را ترک کرده بود و باقی شب را در سروپوم گذرانده بود و سه‌شنبه را در خانه پوپولوکا غروب کرده و شب از تاریکی سودجسته و فرار کرده و خود را به این غار رسانده بود و اکنون صبح چهارشنبه بود اما تاریخ را نمی‌توانست به یاد آورد.

ظرف ده روز اول که باده دانه ریگ اول مشخص شده بود حتی یک روز را از قلم نیانداخته بود. گوشت و نان‌های ذرت را جیره‌بندی کرده و آن را به دقت رعایت کرده بود. تمرین‌های بدنی خاص زندگی بی‌حرکت را اجرا می‌کرد. بیشتر می‌خوابید و از لای دالانچه‌های گدازه و راهروهای سنگی و مجاری شنی کورمال کورمال، چهار دست و پایا دست به دیوار جلو می‌خزید و پیش می‌رفت و در جست و جوی آب بود و در انتظار شنیدن زمزمه نهری یا چک‌چک چشمه‌ای گوش تیز می‌کرد. در این سکوت عمیق گوش‌های بیکار مانده‌اش آرزوی صدای آب داشت، به همان قدر که لب‌های خشک و سوخته‌اش تشنه‌اندکی آب بود. گوش‌هایش را در جست و جوی صدای آبی که در فاصله‌ای دور فروچکیده، بر دیواره‌های سرد سنگی می‌چسباند. صدای قدم‌هایش در حفره‌ها و غارها می‌پیچید و او به شتاب باز می‌گشت زیرا می‌ترسید که راه خود را گم کند و هر قدر

آب باقیمانده در کدو کمتر می‌شد، بر هوشیاریش می‌افزود و کدو را به زور از خود دور می‌کرد تا مبادا ضمن طغیان جنون عطش همه را یک نفس سر بکشد. ابتدا جیره‌اش از پنج جرعه در روز تجاوز نمی‌کرد، روز بعد سه جرعه شد و پس از آن روزی دو جرعه و بعد... صدای کدوی خالی... وای چه روزی بود آن روز. حالا چه بر سرش می‌آمد؟ کدو را نشکست و به گلوی خود دست مالید که به گلوی این کدو می‌مانست، متتهی خشک‌تر از آن و در آرزوی قطره‌ای آب. کدو را نشکست زیرا فکر کرد اگر آن را بشکند و روزی آب را پیدا کند در چه بریزد. کدو را از پیش چشم خود برداشت، پنهانش کرد. همین کافی بود. می‌بایست تا ممکن است، ولو به قدر یک روز مرگ را به عقب براند. غذا نمی‌خورد. حرکت نمی‌کرد تا احتیاجش به آب کمتر بشود. اما این تلاش برای چه؟ زیرا سختی کار ثابت نمی‌ماند، مشکل هر روز پیچیده‌تر و حریف بدخواه زورمندتر می‌شد. از این گذشته با غذا خوردن چه چیز به دست می‌آورد، آنچه عذابش می‌داد فقط عطشی نبود که گوشت در یک یک تارهای آغشته به آب نارنج و نمک و در آفتاب خشکانده خود پنهان داشت، فقط عطش ماسیده‌ای نبود که نان‌های ذرت و کلوچه‌های پنیر در گلوی او می‌انباشت، بلکه آن عطش دیگر نیز بود که زاده خیال‌های تب‌آلودش بود و به وصف نمی‌آمد. عطشی بود که پیش چشم‌های بسته او و از زیر زبان لطیف زمان کودکیش می‌گذشت. عطش پالوده‌ای بود که از شهد سرخ و زردی پوشیده می‌شد. عطش بستنی‌هایی که در جوانی، در پاناما با حرص و لذتی شهوانی می‌بلعید، یا عطش شربت گوارا و خنک پونه که عطر خوش و جان‌بخش و جلادهنده آن را هنوز در کام داشت، یا عطش آب آناناس و شربت‌های به هم آمیخته‌ای که بر لب‌هایش نقش سبیلی خونین باقی می‌گذاشت. بی‌حرکت ماندن ابلهانه بود. تشنگی دست از سرش بر نمی‌داشت. می‌رفت و می‌آمد و مه آغشته به تاریکی فضای لانه‌اش را مشت مشت به دهان می‌برد. مشت، مشت، مثل چیزی نوشیدنی، مثل چیزی آبکی، مثل وقتی که گدازه سخت زیر پایش همچون نهری جاری شده باشد.

تصمیم خود را گرفت. خودکشی با تشنگی از ابلهانه بود. آن بالا آب بود. در مدخل غار زیر بوته‌ها جاری بود. و اگر نبود جهنم، علف می‌جوید و حتی اگر لازم می‌شد خار می‌خورد.

اما ایستاد. وسط روز کجا برود؟ آیا می‌خواست خود را مفت تسلیم کسانی کند که زنده یا مرده‌اش را می‌جستند؟ زنده یا مرده و «ه» مرده در گلویش گسترده شد به صورت دوایری هم‌مرکز، روی سطح آب. نه، بهتر بود در همان دالان‌ها و مجاری زیرزمینی فرو رود، همان جانه نه‌ری بود نه چشمه‌ای و باید آرزوی آب را با خود در دل خاک ببرد.

نه، این چه حماقتی است. صبر خواهد کرد تا شب و آن وقت به درخت‌زار خواهد رفت. ای کاش باران می‌بارید. اگر می‌بارید بر زیرزمین می‌خوابید و صورت خود را به باران وامی‌سپرد و تمام رگبار آسمان را در حلق خود می‌پذیرفت.

می‌لرزید. حرکاتش چه نااستوار بود. دست‌هایش چه می‌لرزید. در انتظار شب می‌لرزید. منتظر بود که خیل خفاشان به جنبش آید و به راه افتد. منتظر بود که حشره شب‌تابی راه به درون غار گم کند و نور امیدی در آن بتاباند، همچون ذره‌ای از آسمان ستاره‌دار چشمک‌زن.

ناگهان با حرکاتی سریع و خشن، تپانچه و کاغذها و مایملک مختصر خود را برداشت و با قدم‌های بلند مثل دیوانه‌ها به سمت مدخل غار بالا رفت. بگذار دستگیرش کنند. اعدامش کنند. اما قبل از اعدام آبش بدهند. زنده یا مرده مهم نبود، به شرطی که آبش بدهند.

یک جرعه هوشیاری او را به عقب بازگرداند و به سمت خروجی دیگر روانه کرد... کدام خروجی؟ مجرای گدازه؟ تونل‌های سنگی؟ غارها؟... همان دام تشنگی؟ دام؟ چرا خود را در دام بیندازد؟ چرا خود را در این غارها زنده به گور سازد؟ چرا بی‌تسلای جرعه‌ای آب خود را در اینجا مدفون کند؟ بهتر بود خارج شود. خارج شود، مرده یا زنده باید خارج شود.

پافزده

موندراگون ادامه داد: «تسلیم سرنوشت شده بودم. آماده بودم که هرچی پیش بیاد بپذیرم. تصمیم داشتم خودمو تسلیم کنم. برای همه چیز آماده بودم جز برای مرگ از تشنگی و اون وقت بود که به کایتانو دوئنده برخورددم.»

نگاه حق شناس هر دو به سمت مداخل غار گشت که پیرمرد نشسته بود یا مثل چکش ناقوسی می رفت و می آمد و پاس می داد.

خووان پابلو تکرار کرد: «اما بهتره از اینجا دور بشیم. تو حجرة من مخفی بشیم خیالمون راحت تره.» و این کلمه را با حالتی ادا کرد که می خواست لبخند باشد. «برای چی بی خود خودمونو تو خطر بیندازیم؟»

نه، موندراگون شناختنی نبود. مالنا هر قدر بیشتر به او نگاه می کرد کمتر می توانست باور کند که این صورتک گوشتی سوخته، با این لب های کلفت و گوش های پهن و ناصاف و مثل گوش جانوری مجروح و مطیع فرو افتاده و غم انگیز، صورت خووان پابلو باشد، صورت ظریف خووان پابلویی که می شناخت، با آن دهان زیبا و چشم های به هم نزدیک. ردیف دندان های سفیدی که وقتی حرف می زد نمایان می شد تنها چیزی بود که از صورت استخوانی و مصمم قدیم او باقی مانده بود.

مالنا این را به او گفت و او صحبت از کندن آنها کرد و مالنا به اعتراض دستش را گرفت و او را وادار کرد با چشم های ریز قرمز شده اش او را نگاه کند و سوگندش داد چنین کاری نکند.

خووان پابلو ساکت نگاهش کرد و پس از لبخندی و بوسه‌ای به او اطمینان داد که شوخی کرده است. ساعتی پیش آرزوی روشنایی کرده بود تا او را ببیند و حالا هر بار که بوسه او را بر صورت خویش حس می‌کرد پلک برهم می‌نهاد و بی‌اراده از تماس این صورت زشت با پوست خود چندشش می‌شد.

وای، چه خوب بود که می‌توانست با چشم‌های بسته، مثل وقتی که او را می‌بوسید با او حرف بزند: «می‌دونی، ترسیدم، چون از تو بعید نیست. تو برای نجات خودت از دست پلیس به هر کاری دست می‌زنی. همان طور که خودت را به این شکل درآوردی.»

«نجات خودم؟ نه، مسأله نجات خودم در کار نیست.» و پشت دست چپ خود را چنان نیشگونی گرفت که پوستش باد کرد. «... به عکس برای نجات افکارم، بله، هر کاری باشه می‌کنم. برای مبارزه دندون که چیزی نیست، چشمام می‌دم.» به پناهگاه رسیده بودند که خوشبختانه تاریک‌تر بود و کیسه خوراکی را نیز که مالنا از انبار مدرسه پر کرده و دوئنده بر دوش گرفته آورده بود، همراه آورده بودند. بعد صدایش می‌کردند و سهمی از آن به او می‌دادند. عجلتاً به پاسداری خود مشغول بود. کنار خرمن عظیم گدازه که بر مدخل این حجره کوچک سایه می‌انداخت نشستند. مالنا می‌لرزید. بیشتر روی او نشسته بود تا روی سنگ و خوشحال بود که او را در تاریک روشن غار درست نمی‌بیند و آنچه آورده بود با چابکی مورچگان در اطراف می‌چید؛ نان‌ها، ساندویچ‌های پنیر، شیرینی، یک بطری آبجو، یک قوطی کالباس، ساردین، یک لیوان فلزی، همه را در اطراف خود مرتب کرد تا به راحتی در دسترسش باشد و خووان پابلو او را نوازش می‌کرد. تقویم خود را به او نشان می‌داد. ریگ‌هایی بود که هر روز یکی از آنها را کنار هم قطار کرده بود تا روزی که از عطش دیوانه شد و از شمارش روزها دست برداشت. جاهایی را به او نشان می‌داد که ساعت‌های دراز راه می‌رفت و به صدای بلند حرف می‌زد، زیرا می‌ترسید که حرف زدن را فراموش کند. حرف می‌زد و به حرف‌های خود گوش می‌داد تا اطمینان یابد که در سکوت عمیقی که محاصره‌اش کرده کر نشده باشد و جایی را در همان نزدیکی نشان داد که کایتانو دوئنده را اول بار دیده بود.

- اول متوجه نشدم چیه! یه حیوون زنده‌اس یا یه آدمک سنگی. می‌ترسیدم صورت موهوم می‌باشه. می‌ترسیدم سرسام تشنگی صورت پیرمردی رو جلو چشمم آورده باشه که به طرفم می‌آمد و مشک آبی روی دوشش بود. خودمو انداختم روش و مشک رو از شونش برداشتم و چوب پنبه دهن بندش را با دندان به یک ضرب کردم و به تدریج که خشکیدگی کشنده تو گلویم که داشت منو به مرگ می‌کشید، آروم شد و حشت از مرد فراری توی دلم سر بلند می‌کرد و طراوت حیوون سیراب از روی لبام برچیده شد.

مالنا لیوان او را دوباره پر کرد و خووان پابلو بلافاصله چند جرعه نوشید و بعد دنباله داستان برخوردش را با کایتانو دوئنده، با این موجود تقریباً موهوم می‌که او می‌خواست دستش را ببوسد گرفت.

- عاقبت کسی که من اول خیال می‌کردم یه شبهه به زبون اومد و من فهمیدم که اونم مثل من از گوشت و استخوانه. فهمیدم که از چند روز پیش دنبال من می‌گشته. پوپولوکا فرستاده بودش که منو پیدا کنه. حاج و واج مونده بودم. ازش پرسیدم که پوپولوکا از کجا می‌دونست که من اینجا مخفی شدم. جواب داد از اونجا که مقدار زیادی شمع و اوکونه و قوطی کبریت ازش گرفته بودی ولی همه را توی خونه‌اش جا گذاشته بودی. روز بعد از رفتنت فهمیده بود. اون وقت دنبال من فرستاد و گفت: «گمون می‌کنم یه بنده‌خدایی زیرزمین راه گم کرده و بیچاره شده. حتماً خواب نداره. چون این بسته رو با لوازم روشنایی و بساط سیگارش اینجا جا گذاشته. تو که دریاها و سیاهی و ظلمات زیر زمینی رو خوب می‌شناسی برو پیدااش کن. خدا عوض می‌ده. بش گفتم هر چی تو بخوای همونه. می‌رم دنبالش. از قدیم گفتن کمک کن تا خدا کمکت کنه. حالا خود منم دیگه خواب ندارم. چون می‌دونم که یه بنده‌خدایی زیر زمین بیچاره شده. خدا رو شکر که همتم برای کار خیر هنوز تموم نشده.»

مالنا شادمانه تن راست کرد و گفت: «سرنوشت مقدر کرده بود که پیدات کنه.» سرش را روی شانه مردش رها کرده بود و مردش همچنان تشنه بود و آخرین جرعه را نوشید و با صدا نوشید و از این راه می‌خواست از سیراب شدن لذت بیشتری ببرد. مالنا به شستاب بطری را برداشت تا باز برایش بریزد و گفت:

«پوپولوکا از رابطه ما خبر داشت. روزی که یادداشت تو را به من داد می‌خواستم همه چیز و برایش بگم. فقط برای اینکه درد دل کرده باشم. اما نگذاشت. ما رو سر کوه قائم با هم دیده بود. تنها باری که با هم به کوه قائم رفته بودیم دیده بودمون.» مالنا کمی سکوت کرد، صلابت صدای معلم وارش در هم شکست و با صدای مهرآمیزتر و دلچسب‌تری یاد لحظاتی را زنده کرد با هم گذرانده بودند، لحظاتی که غوطه‌ور در سکوت آسمان، در برابر خلوت اقیانوس آرام، که همچون رویایی دور تا افق گسترده بود، گذشته بود. وای که آن حال با این سکوت دخمه هیچ شباهتی نداشت.

- صدات هنوز تو گوشمه که روی کوه قائم برام شعر می‌خوندی. نمی‌دونم شعر از یک شاعر بود یا خودت فی‌البداهه می‌گفتی. یادت هست؟

چه خوش است گریختن

تا دریا

و چه نیکوست باز نگشتن.

و در گوش این ندا را شنیدن که او مرده است.

و نلرزیدن

چه خوشست گریختن

از درهای باز گذاشته...

- بله، اینا حرفای یه فراریه دیگه. قبول نداری؟ می‌خواستم از قالب خودم

بیرون بیام. می‌خواستم از واقعیت فرار کنم.

مالنا نه نسبت به او، بلکه علیه واقعیت یاغی شده بود. به تندی گفت: «از

واقعیت، یا از قسمی که خورده بودی و می‌خواستی بش وفادار بمونی؟ وای، این

توطئه، دیوونگی عجیبی بود... انگاری اونایی که طرحش کرده بودن از همون اول

نقشه شکست خودشون رو کشیده بودن.»

- آدم از نومیدی همه کار می‌کنه.

- غیر از اینم نمی‌شه چیزی گفت.

- من نمی‌خواستم تو رو...

- تو خودت بیش از همه در خطر بودی.

موندراگون نیروی چشمان تنگ شده خود را به کمک فکرش فرستاد و حرف او را برید که: «خیال نکن که من با این نقشه موافق بودم. اما با آدمایی طرف بودم که حاضر نبودن بفهمن که از بین بردن یه پلنگ مسأله‌ای رو حل نمی‌کنه. باید مردم رو بیدار کرد تا دیکتاتور بالای سر خودشون رو تحمل نکنن و همه چیز رو از پایه عوض کنن. گرچه، صحبت نفهمیدن نبود. خوب می‌فهمیدن. می‌دونستن که یه قیام مردمی خودشون رو به خطر می‌ندازه. انقلاب با منافعشون سازگار نبود.»

- خوب، اگه موافق نبودی چرا خودتو این قدر درگیر کردی؟ گرچه، این سؤال حالا دیگه بی‌جاس. اما دست من نیس. سؤال خودش به ذهن می‌رسه. جلوش رو نمی‌شه گرفت.

- «چرا؟؟؟» «آ» را به قدری کشید که چرایش زنگ اندوه گرفت. بعد سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم چرا.»

مالنا با لحن ملامت‌آمیز و غمبار و در عین حال پرمهری ادامه داد: «به قدری درگیر شده بودی که مسئولیت روندن کامیونی رو که قرار بود راه اتومبیل پلنگ رو ببندد قبول کردی.»

- چه کنم. فقط من بودم که مجرد بودم و مسئولیت زن و بچه‌ای رو نداشتم. اونای دیگه همه گرفتاری داشتن. وانگهی، فکر شوبکن، می‌خواستم مطمئن باشم که کارها همه درست و با دقت صورت می‌گیره، با دقت، تا حد کسری از ثانیه. می‌خواستم اطمینان داشته باشم که هیچ جای کار نمی‌لنگه. محرمانه اینم برات بگم، چون تیراندازیم بد نیست قرار بود یه اسلحه هم توی کامیون آماده داشته باشم تا اگه طرف از انفجار بمب جون سالم به در برد خودم با تیر کارشو تموم کنم. دست مالنا را فشرد و با خنده تعریح آمیزی افزود: «اگه می‌دونستی چه جور به این ماجرا وارد شدم!»

- فکرش رو می‌کنم.

- درست مثل کسی که به شکار دعوت شده باشه. درست همون طور. با اسلحه کمربندی و فشنگ و این چیزها برای شکار پلنگ.

- واقعاً دیوونه‌ای.

- بلند بگو «O».

- صبر کن. نتیجه اینه که در این ساعت از قضا منم وسط این مردم بودم و از این حال شرمنده. تو دلم احساس حقارت می‌کردم و خون خونمو می‌خورد. این احساس داشت دیوونم می‌کردم. چون خودم رو وسط آدمایی می‌دیدم که به علت مواجب‌های خاص و نان و آب کلونی که از برکت این یک نفر نصیبشون می‌شد، یا قدرتش خیره‌شون می‌کرد در این ساعت در دو طرف خیابون جمع شده بودن و می‌خواستن شاهد عبور این وجود شریف باشن. دلم از خودم آشوب شد و به اولین پیاله فروشی که دیدم وارد شد. یه بطری عرقو استکان استکان سرکشیدم تا عاقبت بیخود شدم. نمی‌دونم سرمو روی میز گذاشتم و خوابیدم و اینهایی را که می‌خوام برات تعریف کنم خواب دیدم یا بیدار بودم و از مشتریای میز پهلویی شنیدم. به هر حال خواب یا بیدار نتیجه یکی بود. چون مست بودم و شرحی که از زبون مستای دیگه می‌شنیدم خودش رویایی بود، مثل فیلمی که روی پرده سینما ظاهر بشه.

«اتومبیل، همان اتومبیل زره‌پوشی که ساعت پنج بعد از ظهر همون روز نحس همه تماشااش می‌کردیم با همون حرکت نرم و بی‌صداش رفت تا در باغ وحش اونجا توقف کرد. راننده ازش پیاده شد و در اتومبیل رو باز کرد. یه مأمور با اونفورم یراقدار جلو دوید. رئیس پلیس با عجله پیش رفت و مردم همه مبهوت مونده بودن و سراپا چشم این صحنه شایسته تحسین رو تماشا می‌کردن. چون مردی که «هیبت مطلق» بود، پای مبارکشو با خاک باغ وحش آشنا کرد از لب پابینش که چوب سیگار گوشه‌اش بود و کجش کرده بود و تابش داده بود لبخندی بیرون می‌زد که مثل چماق؛ تو سر این خاکیان حاج و واج مونده می‌خورد. لبخندی که مبشر خوش خلقی حضرتش بود. پیاده شد اما نایستاد و با رفتاری همه وقار، با پنجه‌هایی به سمت داخل پیچیده به طرف قفس بیر رفت. چند افسر و دانشجوی دانشگاه افسری کنار قفس ایستاده بودن و با تماشاای رفت و آمد این درنده خو تفریح می‌کردند. وقتی حضرت پلنگ بزرگو به جا آوردن، مجسمه‌وار به حال خبردار خشک شدن راست و بی‌حرکت مو به مو طبق آیین‌نامه. گردن راست، سینه جلو، نگاه به یک نقطه دور دوخته دست راست بالا برده سه انگشته فرمان داد؛ آزاد. دست‌ها با دستکش‌های سفید همه به یک حرکت، مثل

چکش‌های پیانو فرو افتاد و راست روی درز شلوارهای رنگینشون چسبید. ولی ببر اسیر به گردش عصرگاهی در قفس خود ادامه می‌داد، خمیازه می‌کشید، خودشو کش و قوس می‌داد و می‌غرید اما غرشی که بیشتر زنگ ناله داشت، ناله در سکوت عمیقی که جز با صدای قدمای خودش که زنگ اسارت داشت نمی‌شکست. صدای «قدرت مطلق» بلند شد و به محافظ قفس دستور داد در قفس رو باز کنه و از دانشجویان دانشکدهٔ افسری خواست که جسورتر نشان وارد قفس بشه و دستی به سر و گوش ببر بکشه. صدای کلید که در قفل چرخید و صدای قدمای جوونا، که رنگشون مثل گچ سفید شده بود و می‌لرزیدن و عقب می‌رفتن بلند شد. ببره، که انگاری فرمونو فهمیده بود، دیگه حرکت نمی‌کرد و با اون بی‌حرکتی خطرناک‌تر و تهدیدگرتر به نظر می‌رسید. پلنگ گفت: «عجب، پس از شما دانشجویان هیچکس داوطلب نیست؟ میون شما هیچ جوون جسوری پیدا نمی‌شه؟ یه مرد، یک شیرمرد بین شما نیس؟» این سؤال را کسی کرد که هرچه جوانی و شیردلی و مردی در دنیا بود همه را در وجود خودش جمع داشت. بعد ادامه داد: «خوب، پس این کار رو یکی از افسرامی‌کنه. شما، سرهنگ، شما سروان، بفرمایید، در قفس بازه. منتظر چی هستین؟» اما از سرهنگی سرهنگ چیزی نمونده بود جز یک بینی دراز آویزون و آبچکون و سیل عرق که از همه جاش سرازیر بود و دندوناش تق‌تق صدا می‌کرد و از سروان جز یه جفت شونه پهن که تحمل وزن سرلق لقیشو نداشت و زانوهای انگاری زمین لرزه شده باشه زیر وزن تنه‌اش خم شده بودن و به هم می‌خوردن. «ها... ها... ها...» این قهقههٔ خندهٔ «عظمت مطلق» بود که زهر تحقیر بی‌نهایت خود را در چشم بی‌نهایت کوچکان می‌فشاند. هیأت «توانای مطلق» در چشم قفس بان وحوش، که از وحشت می‌لرزید و کلیدها در دستش دلنگ دلنگ صدا می‌کردند ابعادی غول‌آسا گرفت زیرا او را دید که خود، با جسارت بسیار و قدم‌های استوار به سمت قفس پیش رفت و به آن وارد شد و در مقابل حاضران که همه مثل بید می‌لرزیدند با کمال خونسردی ببر را نوازش کرد و چوب سیگار کهربا در دهانش بود و سیگاری روشن بر سر آن دود می‌کرد، چنانکه حتی خاکسترش جرأت نداشت از سر سیگار فرو افتد.

مالنا پرسید: «ببر چطور؟ ببر چه کرد؟»

خووان پابلو با خنده کودکانه‌ای از اینکه او را در دام شوخی خود گرفتار کرده بود گفت: «هیچ، ببر هم می‌لرزید.»

مالنا بورشدگی خود را پذیرفت اما شوخی را چندان نپسندید. نه به علت آن که عزت نفسش آزوده شده بود، بلکه به علت تلخی شدیدی که در داستان نهفته بود. او این داستان را چنان به جانداوری بیان کرده و اشخاص آن را به حدی مطابق با واقع نقاشی کرده و وضعیت‌های آن را به قدری به دقت وصف کرده بود که مالنا حیرت می‌کرد که آیا این جوّ ترس عمیق عمل سبکسرانه و ناشی از ناامیدی آنها را توجیه نمی‌کرد و آیا به کار بردن بمب و چیدن توطئه به آن کیفیت برای از میان برداشتن درنده‌ای که حتی وحوش باغ وحش را از وحشت می‌لرزاند کار درستی نبود؟ ساکت ماندند. بوسه بود و نوازش. اما وقت می‌گذشت. فرصت زیادی برایشان نمانده بود. به زودی می‌بایست از هم جدا شوند. بایست حرف‌هایشان را بزنند.

نه از گذشته، نه، خووان پابلو چطور می‌توانست با آن صورتک کریه که به قارچ درشت گندیده‌ای می‌مانست، با چشم‌هایی که فقط با حسدی که در آنها می‌جوشید به چشمان آدمیزاد شباهت داشت، از چیزی به کوچکی یک «و» حرف بزند. همان «و» که مالنا در دفتر یادداشت‌های خود، قسمت مربوط به افسر جوانی را که در ضیافت باشگاه افسران شناخته بود، با آن تمام کرده بود. با این حال دهان برگوش او نهاد و آهسته گفت: «وقتی دانستم از من جوان‌تر است، هرچه شادی در دلم بود پرواز کرد و ... بگو ببینم دنبال این «و» چی بود؟

- هیچ!

- ل. ک. ... ل. ک. جوان!

- دیگه ندیدمش. اسمش لئون کارکامو بود، یا هست.

- نامه‌ای، چیزی؟

- چرا، چند نامه‌ای نوشت و من در حد یک دوست ساده جوابش دادم.

- حسادت خووان پابلو برای غرور مالنا خوشایند بود.

- صحبت از دفتر یادداشت‌م کردی. یادم افتاد. چند کتاب برات آوردم.

- آه، عزیزم ... کتاب ... عاشق کتابم. اما افسوس! موقتاً باید کتاب‌رو فراموش

کنم. قالب فعلی من قالب به کارگر موزستانه. وضعیت تازه‌ام اقتضا می‌کنه که بی سواد باشم.

- خوب، پس وقتی با سواد شدی برام نامه می‌نویسی و خبرم می‌کنی. عجلتاً باید از کسی بخوایی برات نامه بنویسه ...

- بله، بله، تو هم باید از کسی بخوای که نامه‌های منو برات بخونه. چون من به نامه‌نویسم می‌گم که تو زن دهاتی ساده‌ای هستی که رنگ مدرسه رو ندیدی.

و پس از مکث کوتاهی افزود: مسأله جدیه. اگه قرار باشه به وسیله شخص دیگری نامه بنویسم بایست به عنوان یک اسم جعلی بنویسم. اسمی که در این نواحی زیاد باشه. تا سوءظن جلب نکنه.

- مالنا فوراً گفت: «رزا. رزا گاویدیا Rosa Gavidia چگونه؟»

- اگه اسم گاویدیا این طرفا زیاد باشه.

- گمان می‌کنم چند تا از دخترای مدرسه همین اسم رو داشته باشن.

- خوب، پس رزا گاویدیا. گرچه ...

می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت و فقط اکتفا کرد به اینکه از گوشه چشم نگاهش کند. در دل از آن می‌ترسید که مالنا این نام مستعار را پیش از این هم به کار برده باشد. زیرا بی آنکه به خود زحمت جست و جو بدهد آن را بر زبان آورده بود. ادامه داد: «و اما من، خوان پابلو موندررا گون برای بایگانی پلیس مرده. حالا سرفراز باد قهرمان محبوب من، اون مرد کواستاریکاری، اون سلمانی جوانمردی که به من خوندن یاد داد. از این به بعد اسم قدیم خودمو دوباره پس می‌گیرم. اوکتاویو سانسور و شاید از اون بهتر مصغر این اسم باشه. تایوسان^۱»

- این اسم زنگ قشنگی داره.

- یا فقط سان.

- با دوئنده قرار گذاشتی که چقدر بگیره تا تورو به ساحل برسونه؟

- هنوز صحبت نکردیم.

- این جور که می‌گفت فردا حرکت می‌کنین. پول برات می‌ذارم تا اجرتش رو

بدی. بیچاره جز این عایدی ای نداره. با کوتاه کردن راه‌ها زندگی می‌کنه.

و با آه عمیقی افزود: «... و انداختن جداییا.»

- به شرطی که به صورت قرض باشه و یا بهره اش پس بگیری.

- دیوونه، خل دیوونه خودم...

خووان پابلو او را در آغوش گرفت: «خل خودم.»

- مال منی؟

- مال توام.

- مالنا!

- فقط مال تو.

- حالا؟

- همیشه.

و با ناامیدی اصرار کرد: «همین حالا؟»

مالنا جواب نداد؛ با خود می گفت: «باید فکر کنم؟ باید حرف بزنم؟

بچطور ممکنه؟»

او در این لحظه چیز ملموس بی جانی بیش نبود، نفسی بود. می خواست بگوید: «همین حالا!» می خواست جواب بدهد، اما در این گردباد، در این توفان احساس، در این به هم پیچیدگی اندام ها، میان این بوسه ها، با این سیل اشک که از چشم های گاه بسته و گاه باز و در همه حال بی قرارش سرازیر بود کلمات چه معنایی داشت؟ نگاه خووان پابلو چنان بود که گفתי پذیرش و تسلیم را در چشم های او به التماس می جوید. «همین حالا، عشق من، همین حالا.» و مالنا با نگاه پر مهرش در عین تسلیم التماس می کرد: «صبر کنیم!» اما حس می کرد که به خواهش مشخص و دقیق رفیقش تسلیم می شود...

مالنا، با صدایی خفه می گفت: «بهتره صبر کنیم!» اما دلش به آرامی می تپید و در این خلوت عمیق که جهانشان بود بیشتر و بیشتر با او یگانه می شد.

کایتانو دوئلنده در مدخل غار نشسته بود و سیگار می کشید یا مثل قراولی قدم می زد و گاه بی حرکت می ایستاد و ارباب ها درون غار سر به کار خویش مشغول داشتند. مقداری سیگار برای او باقی مانده بود، همان سیگارهایی که موندراگون در خانه پوپولوکا جا گذاشته بود. از وقتی خود را در این اعماق زندانی کرده بود

دیگر سیگار نمی‌کشید. این تصمیم را به قصد مجازات خود گرفته بود و از آن راضی بود و کار به کام کایتانو دوئنده بود که سیگارکش قهاری بود و سیگارهای قاچاق، سیگارهای برگ خانه پیچ پرزور، که بویی تند و گزنده داشت، می‌کشید و به سیگارهای ظریفی که در قوطی لای زرورق خوابیده بود و زرورق‌ها مثل پلک مردگان روی هم می‌افتاد، عادت نداشت. اما سیگار کشیدن همین دود کردن توئون نیست. باید وقتی دود را به سینه فرو دادی در فکر غرقه شوی و وقتی آن را بیرون می‌دمی حرف بزنی. حرف بزنی ولو وقتی که تنهایی و این کاری بود که او می‌کرد. حرف می‌زد و سر خود را می‌خاراند چنان که گفתי تن اسبش را قشو می‌کند. گهگاه سر می‌جنباند، گفתי می‌خواست آنچه را از ذهنش می‌گذرد مثل ابر، پرنده، سنجاب، جرقه ... از سر خود بیرون بریزد و وقتی چشم می‌گشود نمی‌دانست این چیزها از سرش بیرون رفته‌اند یا نه. از خود پرسید: «یه سیگار دیگه می‌خوای؟» و چون غیر از تمایل دل خود جواب دیگری نشنید، سیگار را میان لب‌ها جاداد و آن را روشن کرد.

وقت را به یاری دود و اندیشه‌های پریشان می‌گذراند. وقتی را که از زمان بیرون بود. آویخته میان ماه کوری که تازه بیدار شده بود و خورشید که همچون چنبره‌ماری آتشین فرو می‌افتاد و تارک کوه‌ها را غرق نور می‌کرد چنانکه گفתי بازتاب آینه‌ای از بالا روی آنها فرو لغزیده باشد.

سیگار هم مثل هر سوزای دودزای دیگری با ضربان عودسوز می‌تپد و از آنجاست که گاه میان لب‌هاست و گاه لای انگشتان و انگشت ابهام کشیده می‌ماند تا با حرکاتی به نرمی بال مگس، خاکستر از نوک آن بیفکند.

نخستین ستارگان ظاهر می‌شدند. وقت بازگشت نزدیک می‌شد. ممکن نبود تا شب صبر کرد تا سروپوم راه زیادی بود. چنان از جا جست که گفתי زمین سیخک‌ش زده باشد و او را از خود براند. اندکی به هر طرف گوش تیز کرد و تنفس پر صدای خود را نگه داشت تا بهتر بشنود و اطمینان یابد که کسی در آن نزدیکی نیست. زنبوری را از خود تاراند. به نرمی ماری به درون غار خزید. مدخل غار از خفاش‌های بسیار مفروش بود و این پوشش تا خود غار که در فضای تاریک روشن آن بوی آب را کد می‌آمد، ادامه داشت. به زودی سکوت با صدای قدم‌های

او آشفته شد و او میان مارهای سنگ شده تختگاه انجیر هندی که بندهای ناف غار جاندار بودند، در غباری از نور سبزرنگ فرو رفت.

گر سینه نبود اما بد نبود که چیزی کمی بخورد زیرا فرصت صرف شام نداشت. ای کاش به لقمه‌ای و جرعه‌ای مهمانش کنند. اگر می‌کردند خاری را که در معده‌اش می‌خلید و آزارش می‌داد، چاره می‌کرد. پاهایش را به ضرب بر سنگ‌ها فرو می‌آورد تا صدای قدمهای خود را بشنود و اطمینان یابد که خود به خفاشی مبدل نشده است. خفاشی میان خفاشانی که از این جهان سنگ شده بیرون می‌جستند و در فضای درون غار چرخ می‌زدند و ناپدید می‌شدند. می‌ترسید که دیگر رهروی فرخنده پی نباشد و قدم‌هایش به سایه و بازتاب مبدل شده باشد، به گام‌های اشباح و بازتاب صدای پای زمینیان در اعماق زمین.

به بالا نگاه کرد و روشنایی مدخل غار را دید، که به شکل جانوری خوابیده بود. از ترس اینکه مبادا کسی تعقیبش کرده باشد، به دالان تاریک و ناپیدایی که به پناهگاه مرد فراری می‌انجامید، لغزید و صداهایی از خود درمی‌آورد تا پنهان‌شدگان را از نزدیک شدن خود آگاه کند. کنسرتی از سرفه و عطسه و خمیازه و آه، که چیزی بدهکار ارکستر شهرداری نبود. همان ارکستری که او در جوانی در آن ترومپت می‌نواخت اما آن را رها کرد زیرا استعدادش در به دست گرفتن افسار و هدایت درشکه بیشتر بود و از دمیدن در آن ترومپت بدبو که بوی تفدانی می‌داد، دست شست و سورچی شد. سال‌های متمادی اشخاصی از همه سنخ را با درشکه شهرداری به اینجا و آنجا می‌برد تا اینکه پسر ارشد شهردار بزرگ شد. از آنجا که با بطری پیوندی عمیق داشت، یک شب تابستان جلو عبادتگاه فرقه‌ای مذهبی که عید پطرس و پولوس قدیس را جشن گرفته بود، با درشکه و اسبها به دره‌ای افتاد و فقط به معجزه‌ای از مرگ نجات یافت. در همان لحظه‌ای که در دره سرازیر می‌شد مادرش در خواب دیده بود که پسرش اعتراف نکرده در شرف مرگ است و همان‌طور در خواب دست به دامان حضرت مریم شده بود که: «ای پاک بانوی دردمند، نگذار پسرم اعتراف نکرده بمیرد.» و دعایش مستجاب شده بود. و گواه این معجزه را می‌شد در کلیسای کالور نزدیک محراب بزرگ، در همان طرفی که تابلوی مریم مقدس پای صلیب قرار دارد، در پرده‌ای که نمایش صحنه وقوع

معجزه است تماشا کرد. در این تابلو لحظه‌ای جاودانی شده است که کالسکه روبه قعر دره سرازیر شده است و پره‌های چرخ‌های آن در هم شکسته و مثل موهای پسر شهردار راست ایستاده و هریک به طرفی رفته است و مریم معجزه‌گر در درون یک هاله بیضی میان ابرهاست و زیر این صحنه مادر دردمند در پای مردم به دعا و زاری افتاده است و زیر همه اینها ساعت و تاریخ و محل معجزه و نام کسانی که از آن خشنود و شکر گزارند، ثبت شده است، به آن نشانی که نقاش گنج فراموش کرده است، اسب‌های کالسکه را بکشد.

شکی نبود که معجزه‌ای رخ داده بود. البته نه برای اسبهای نگو نبخت که تلف شدند و حتی در تابلویی که گواه معجزه بود از قلم افتاده بودند، زیرا در تابلو جز یک کالسکه بی‌اسبی در حال سقوط چیزی دیده نمی‌شد. این معجزه برای دو تنده بیچاره بود که برایش فلاکت ارمغان داشت. زیرا شغل سورچی‌گری شهرداری را به گناهی که پسر شهردار مرتکب شده بود، از او گرفتند. صد افسوس، زیرا از پیاده‌روی بیزار بود و به عکس سواری موافق طبعش بود. خدا او را در مایه سورچی خلق کرده بود زیرا از حیث موی سر و عرق تن به اسب شباهت داشت و رفتارش از نرمی به چرخ می‌مانست و شاید به همین دلیل بود که خدا به پیاده‌روی محکومش کرد زیرا بی آن که خود بخواهد داشت نیمی اسب و نیمی درشکه می‌شد. این را هم ناگفته نگذاریم که آخرین شخص معتبری که او با درشکه شهرداری از راه آهن به ده آورده بود، معلم جوانی بود که می‌گفت اسمش مالنا تابای است.

این صحبت مال ده یازده سال پیش بود. آن وقت‌ها هنوز ایستگاه راه آهن ساختمانی نداشت و توقفگاه بی‌نام و نشانی بود میان باتلاق‌ها که با پرچمی نشان می‌شد و مسافران که از قطار پیاده می‌شدند مدتی زیر سایه شاخه‌های انبوه و گسترده درخت بزرگی که به چتری سرسبز می‌مانست استراحت می‌کردند و بعد به راه خود می‌رفتند.

امروز در این نقطه ایستگایی به قاعده بنا شده است و دفتر تلگرافی در آن است و اسم ایستگاه «سروپوم» را با حروف سیاه بر زمینه‌ای قهوه‌ای روی تابلویی نقش کرده‌اند و در سروپوم مدرسه‌ای هست که آن روز نبود و به همت خانم مدیر

ساخته شد و این خانم مدیر همان معلمی است که سال‌ها پیش از این او به استقبالش رفته و به سروپوم آورده بودش. دختر بسیار جوان و ملوسی بود که علی‌رغم پیشگویی‌های شوم چانتاوگا از هیچ کاری روگردان نبود. چانتاوگا مرد. خدا روحش را به بهشت ببرد. اگر گناهانش آن قدر سنگین نباشد که در برزخ نگهش دارند. خدا بیمارز از بابت این خانم مدیر اشتباه کرده بود و چه اشتباهی! با یک چشمش که دایماً آشکبار بود زل می‌زد و چشم خشکش را که گاه کور می‌شد، نیم‌بسته نگه می‌داشت و می‌گفت: «از این خانم معلمم آبی گرم نمی‌شه. معلمی که مثل دیوونه‌ها بلند بلند شعر می‌خونه یا دو ساعت یه بند زار می‌زنه به درد کار نمی‌خوره. بخت کوری زورکی معلم شده، فقط برای اینکه بتونه نون بخوره. اما ذوقی برای این کار نداره. چون نامزدش ولش کرده می‌خواد توی این ده کوره بمونه و زننده به گور بشه.»

پیرمرد نزدیک دخمهٔ مرد فراری ایستاد. به قدری نزدیک که به نظرش می‌رسید صدای حرف زدن مالنا و خووان پابلو همراه خش خش خرد شدن برگ‌های خشک در زیر پایش به گوش می‌رسد. روی برگ‌های خشک قدم می‌گذاشت. روی کلماتی به غبار تاریکی مبدل شده. می‌رفت و می‌ایستاد و نزدیک می‌شد و نمی‌شد. خبر از حضور خود می‌داد اما ظاهر نمی‌شد و این دو جوان محکوم به جدایی را از هم جدا می‌کرد و نمی‌کرد.

مالنا به شنیدن صدای پاشتابان برخاست. گیسوانش به هم ریخته و لباس‌هایش چروکیده بود. کورمال کورمال شانه‌اش را از کیفش بیرون آورد و سنجاق‌های سرش را جست. یک سنجاق لای دندان و دیگری آمادهٔ فرو رفتن در گیسو و چشم‌ها در جست‌وجوی سنجاقی دیگر. خووان پابلو برخاست و به پیشباز پیرمرد که آهسته نزدیک می‌شد رفت. پیرمرد به قدری به کندی نزدیک می‌شد که گویی در یک نقطه در جا می‌زند. مالنا گیسوانش را به سرعت آراست.

بعد از این جدایی چیزی یا کسی همراهش بود. از این پس دیگر تنهاییش چندان وحشتناک نبود. این اولین فکری بود که از ذهنش گذشت. خووان پابلو هر قدر هم که دور می‌رفت همیشه به او نزدیک خواهد بود. تنهایی بی‌او هولناک بود. اما حالا دیگر تنها نبود. فکر او همراهش بود مثل یک ندای درونی. اگر

موندراگون خارج از این هزارتو، بیرون از این تاریکی‌ها و دخمه‌های سنگین دستگیر شود چه کسی همراه او خواهد بود؟ یک مرده؟ جیغی کشید. لحظه وداع پایان یافت.

مالنا با قدم‌های بلند دور شد. وقتی روی گرداند دیگر او را ندید زیرا او باز به ظلمات زیر زمین فرورفته بود. با این همه دست تکان داد تا با جای خالی او وداع کند. خووان پابلو سیاهی او را می‌دید که در آخرین نفس روشنائی شب که از بالا فرومی‌دمید ناپدید می‌شد. فاصله‌ای را که میان خود و مدخل غار بود به سرعت پیمود و او را تا وقتی که به کلی ناپدید شد با نگاه چشمان گریان در مانده‌اش بدرقه کرد، با نگاه غمباری که بر دست‌های خالی و سرش افتاد. وقتی سر بلند کرد حتی اثری از آنها نبود. کایتانو دوئنده در پیش و مالنا به دنبال او کاملاً ناپدید شده بودند و شب کور و از نمک ستارگان شور، سایه آنها را در خود گرفته بود.

بخش سوم

شانزده

-وای، خاله، وای.

این هم ذکر پسرک بود، در همراهی نماز نیمه شب آناستازیا، جلو در کافه گرانادا، «سگ اجنبیا هنوز دارن زهر مار می‌کنن».

-ببین خاله، تماشا کن.

پسرک سر خود را که با قیچی آرایشگری ناشی صاف شده بود و به یک ابر حمام سیاه می‌مانست، برگرداند و با چشم‌های سفیدنمای بیرون زده‌اش به مردی که از دوچرخه‌اش پیاده شده بود، زل زد. مرد، در آن سروصدای کمرکننده سنج دسته‌جاذ که فضا را پر کرده بود و به آن می‌مانست که تمام پنجره‌های خانه‌ها با هم به هم بخورند، بی‌صدا و به نرمی حشره‌ای بزرگ از دوچرخه‌اش پیاده شده بود و بی‌صدا، فقط با اشاره او را صدا می‌کرد، اول با اشاره دست او را به سمت خود می‌خواند و بعد از کلاهِش هم کمک گرفت. در آن شب خنک خود را با کلاهِش باد می‌زد و به او اشاره می‌کرد که نزدش برود. تقی بر زمین انداخت و بعد تقی دیگر. صدای تف شنیده می‌شد اما تقی دیده نمی‌شد. دهانش خشک بود. بی‌آنکه بخواهد آرنجش به زنگ دوچرخه خورد و صدای زنگ درآمد. با آرنج به دسته دوچرخه تکیه داده ایستاده بود و خود را با حرکاتی عصبی باد می‌زد. کلاهِش را با شدت بیشتر و بیشتری تکان می‌داد. گفتی از گرما دارد خفه می‌شود. عاقبت پسرک فهمید که مرد او یا هردوشان را صدا می‌کند. اما خاله‌اش مرد را ندیده بود زیرا تمام حواسش متوجه داخل کافه بود و هر دقیقه تکرار می‌کرد:

«سگ اجنبیا هنوز دارن زهرمار می‌کنن.»

«یه دو... دو... دو چرخه...»... پسرک روی آسفالت از شبنم خیس پاکوبید و به طرف مردی که او را صدا می‌کرد دوید اما تا وقتی نزدیکش نشد او را نشناخت.
 - «یه دو... دو... دو چرخه...» بعد از آنکه با مرد دو چرخه‌دار حرف زد، مرد رادر خیال سوار دو چرخه مجسم کرد و پازنان به سوی خاله‌اش برگشت، خاله خمیازه می‌کشید و خمیازه‌هایش پیوسته گل و گشادتر می‌شد تا جایی که چاک دهانش تمامی صورتش را فرامی‌گرفت. این خمیازه‌ها از خستگی بود یا از گرسنگی یا از هر دو؟ معده‌اش دیگر طاقت نداشت. چشم‌هایش دیگر باز نمی‌ماند و پیوسته با کینه بیشتری تکرار می‌کرد: «سگ اجنبیا هنوز دارن زهرمار می‌کنن.»

پسرک بازوی او را می‌کشید و می‌گفت: خاله، سنپور نیوه. صدات می‌کنه.
 «سنپور نیو؟ اینکه تورو صدا می‌کرد؟ عوضی نگرفته باشی؟» زن دورگه کافه را گذاشت و بی‌اعتنا به حرف‌های زنی که گل و ماری جوانا می‌فروخت و برای دخترهای باکره و زن‌های شوهردارش مشتری پیدا می‌کرد، به طرف مرد دو چرخه به دست رفت. زنک جز دری وری چیزی نداشت، بگوید. مثل آن شب تولد مسیح که مست کرده بود و تلوتلوخوران آمده بود توی خیابان و پشت سر هم تکرار می‌کرد: «گومر از آسمون اومده... وای دارم از حال می‌رم... تماشا کن این فرشته‌هارو... این جوونای مامانی موطلایی رو... الهی تصدق هیکلشون برم... فرشته‌های آسمونن... وای چه نازن... آدم خیال می‌کنه توی سینماس... اما سینما چی، از گوشت و استخوونن... فیلم یعنی چی...» و آناستازیا جوابش داده بود: «انگاری گرما زده به مخت. چرا هذیون می‌گی؟ فرشته یعنی چی؟ این عروسکای سفید بی‌نمک‌رو می‌گه فرشته. همشون بی‌ریشن...» اما این بار اصلاً اعتنایی به او نکرد و به نزد سنپور نیو رفت.

سلام کرد و گفت: «بیخشین. فقط دو تا چرخ می‌دیدم و دو تا کفش مردونه و یه سیاهی. از کجا می‌تونستم بفهمم شما این... شما که هیچ وقت این وقت شب بیرون نیسین...»

سنپور نیو دو چرخه را با یک حرکت به جلو هل داد. در سراسیمه جاده پیاده به طرف طاق نصرت پست راه افتاد و دو چرخه‌اش بی آن که فشاری لازم باشد به

راحتی می‌رفت و او فقط وسط دسته آن را در یک دست گرفته بود.

- امشب مرخصی گرفتم و آزادم.

- این کاری که شما می‌کنین گناهه. از قدیم گفتن گناهکار به جای گناهش

برمی‌گرده. شما نئونسنین جلو خودتونو بگیرین و اومدین این طرفا پر سه بزنین.

- نه، داشتم رد می‌شدم، شما دو تارو دم در دیدم، ایستادم، خوب، چه خبر؟

- سگ اجنبیا هنوز دارن زهر مار می‌کنن، می‌بینین؟

- عجب خبر تازه‌ای! اونم به من!

- این خبر نیست، حقیقه.

خواهرزاده با قدم‌های سبک و پاهای کوچک برهنه‌اش دنبال آنها می‌رفت و خوشحال بود از اینکه کنار چرخ عقب دوچرخه راه می‌رود و چرخ در کنار او می‌چرخد و دن نیو هم مثل یک گدای لخت و عور مثل خودشان، مثل همه پیاده‌ها، روی زمین پا می‌زند. این حرف خاله‌اش بود. هر وقت که او آرزو می‌کرد که روزی دوچرخه‌ای داشته باشد می‌گفت: «نه، بچه جون، روی زمین پا بزن. دوچرخه گداها همینه.»

زن دورگه گفت: «خوب، حالا دارین می‌رین منزل؟»

مجبور بود قدم تند کند زیرا دن نیو عادت نداشت آهسته راه برود.

- نه، به ساعت پیش خونه بودم. رفتم و برگشتم. دنبال نوه‌ام می‌گردم. صبح

زود رفته و هنوز برنگشته. بدی کار اینه که باگاریش رفته و می‌ترسم بلایی سرش

اومده باشه. به همه جاهایی که براشون آهک می‌بره رفتم. طرفای گواردا و یخو^۱،

لازارتو^۲ و هر جا که بگی تا میدون مشق رفتم. کلیسای سانتا کلارا، طرف ویلا

دگوادلوپه^۳ به صومعه پدران مقدس سالسی^۴ که ساختمون می‌کنن، به همه جا

سر زدم.

- چرا به راست از پلیس نپرسیدین؟

- چرا گفتمی به راست؟ منظورت چیه؟

وقتی به فکر کارگر کمکی تازه‌ای که اجیر کرده بودند افتاد، قلبش از تپش باز

1- Guarda Viejo

2- Lazaretto

3- Villa de Guadalupe

4- Salesi

ایستاد. بدنش یخ کرد. چون این مرد از آنهایی بود که برای پلیس یک اخلالگر شمرده می‌شوند و تحت تعقیبند. اما توصیه زن دورگه معقول بود. پلیس فوراً می‌توانست به او بگوید که برای دامیان سیتو اتفاقی افتاده است یا نه. اما به خاطر همین کارگر کمکی جرأت نکرده بود حتی با تلفن از پلیس چیزی پرسد.

آناستازیا تأکید می‌کرد: «اونا رک و راست جواب می‌دن. چون با راپرتایی که براشون می‌رسه می‌تونن فوراً بگن گرفتنش یا زخمی شده یا تو مریضخونه است یا توی مرده‌شور خونه.»

- خیر سرت با این دلداری دادنت.

- شوخی می‌کنم، خدا نکنه مرده باشه. اگه بلایی سرش اومده بود همه می‌دونستن. این جور خبر ازود پخش می‌شه. مخصوصاً با این رادیو.

- من با رادیو کاری ندارم و با این گراموفن سکه‌ای بی‌پیر که داریم سرم‌رو می‌بره هم، از همه این جور قرتی بازیا کفریم. همون اسمشو که می‌شنوم عقم می‌گیره.

- بله، می‌دونم. شما کبک‌تون هنوز خروس می‌خونه. فقط از اون دادام دام ماریمبای سه بعد از نصف شب خوشتون می‌آد. شما اهل والسین. از جوونای قدیمی.

- نه، همون ماریمبارم اون وقتا دوست داشتم. حالا دیگه دلمو به هم می‌زنه. چون بخوام یا نخوام مجبورم گوشش بدم.

پسرک جلو افتاد و یک پا روی سواره‌رو و یک پا روی پیاده‌رو، لنگان گفت: آخرین خبر از رادیو ...

- می‌بینی، این طفل معصوم از خبرای رادیو خبر داره.

پسر بچه ادامه داد: «می‌دونی خاله، توی رادیو چی می‌گن؟ لا ... لا ... لا تاری یه دو چرخه جایزه داره.»

- می‌دونم، تو این تبلیغای تجاریشون، اون آگهی تاکسی آبی دیوونم می‌کنه. مریضه به دکتر می‌گه آقای دکتر نمی‌تونم راه برم. چه کنم. دکتر جوابش می‌ده تاکسی آبی سوار شو. دواي دردت فقط تاکسی آبیّه.

- آهان، تاکسی آبی، بله ...

- همش حقه بازیّه.

صدای زنگ ساعتی که با بازتابش مکرر می‌شد، به گوش رسید.

«امیدم فقط به اونه که وقتی به خونه برسم او ملده باشه. دامیان سیتو هیچ وقت شب بیرون نمونده. همینکه که دلو آپسم می کنه.

«به پلیس خبر بدین.

«فردا، اگه تا فردا نیومد می رم سراغ پلیس.

«اما آخه امشب چطور می تونین بخوابین؟ همین حالا برین پیش پلیس، از لا سلکتا^۱ که رد می شین از دن چاکو^۲ اجازه بگیرین، تلفن کنین.

«نه، نه، نمی خوام. همین طور دنبالش می گردم. غیر از این چه می تونم بکنم؟ کارای پلیس همش تله اس. سر و کارت که با پلیس افتاد کلکت کنده اس، همیشه باید مواظب باشی با پلیس کاری نداشته باشی.

«خوب اینش که حق با شما س.» و چند قدم دور تر میان دو خمیازه اضافه کرد: «حالا چی کار دارین اسمشو بیارین. سراغ نوه تونو بگیرین. کی مجبور تون کرده اسمشو بگیرین؟ بگیرین یه پسر بچه که سوار یه گاری آهک کش بوده.

«چه فرقی می کنه؟

«خوب، پس می خواین اصلاً با آجان جماعت روبه رو نشین. پس دیگه هیچ کاری نمی شه کرد؟

«می دونی چیه؟ اونجا نزدیک میدون کلمب یه تامل می خوریم. موافقی؟ این را گفت و قدم تند کرد. سریع تر می رفت و دیگران هم مجبور بودند قدم تند کنند.

زن دورگه قبول کرد و گفت: «چه بهتر، چه بهتر، وقتی آدم شکمش سیر باشه درد سر اشم یه مزه دیگه دارن.»

«یا همین جا چطوره؟ نزدیک کلیسای سانتا رزا، توی راو^۳؟

«نه، آقاجون، اولاً که این بابا قیمت خون پدرش حساب می کنه، دوماً یاد تون باشه که اینجا عروتیز موسیقی هس. همون کلمب بهتره، زیر آسمون خدا. مطمئن ترم هس. به علاوه اگه چیز دیگه ایم میل داشتن اون طرف میدون یه چینی هست و هیلا چا می فروشه.

نه، نه، همون تامل و نون و قهوه.

بله، منم همینو دوست دارم. مخصوصاً وقتی بادست بخوری.

زن تامل فروش سه برش خمیر ذرت پخته را که در برگ‌های موز پیچیده بود به آنها داد و نان‌ها به قدری گرم بود که دست را می‌سوزاند و آنستازیا بر انگشت‌های خود فوت می‌کرد و تانیمکت‌های کنار میدان آنها را چند بار به این دست و آن دست داد. آنجا کنار هم روی نیمکت‌ها نشستند و نان‌ها را باز کردند و تاملشان را خشک و خالی بی‌قهوه خوردند، زیرا تامل فروش قهوه نداشت. بشقاب و قاشق هم نداشت و آنها تاملشان را بادست خوردند.

از دور صدای چرخ‌گاری بلند شد و سرهاشان برگشت. به شنیدن صدا آرواره‌هاشان از حرکت ایستاد و با دهان باز و دل نگران منتظر ماندند، زیرا چه بسا گاری‌سوار همان بود که می‌جستند. دن نیو تاملش را گذاشت و ایستاد... دامیان سیتو بود. تنها می‌آمد. وردستش را چه کرده بود؟ دن نیو جلو رفت و نوه‌اش از گاری پایین جست و جلو دوید تا دهنه‌گاوها را بگیرد. آنستازیا نیز برخاست تا خواهرزاده‌اش را که دو چرخه‌دن نیو را برداشته بود و می‌کوشید که راهش ببرد از این کار باز دارد.

تخم سگ بذارش کنار و گرنه می‌کشت.

داد می‌زد و دنبال پسرک می‌دوید

— «واستا... وایستا می‌گم».

دامیان سیتو به پدر بزرگش سلام کرد و با هیجان بسیار، با دهانی از بوی تامل آب افتاده گفت: «قسمت این بود که منم از این تاملای خوشمزه بخورم. از دم اون میدون که رد می‌شدم دیدم به ردیفشون روی پیشخون چیده بودن. حسابی دهنم آب افتاد.» اما نمی‌خواست دیرتر از این برسم. می‌دونی گاوا خسته شدن و یواش راه می‌رن.

— وردستو چه کردی؟ کجا گذاشتیش؟

— وردستمو؟

جیغ‌های آنستازیا که نمی‌توانست پسرک را بگیرد در فاصله دور محو

می‌شد. «واستا... وایستا بت می‌گم».

- وردستمو نزدیک کشتارگاه، اونجا که گودای خاکستری شروع می‌شن گذاشتم. همون جا منتظر موند تا سوار قطار بشه.

- با خورامبو صحبت کرد؟

- لابد کرد. من که باشون نبودم. تنهاشون گذاشتم.

- تامالت سرد می‌شه. این زنیکه دیوونه‌اس. بگو آخه چکارش داری بچه‌رو؟

- حالا بگذار به دوچرخه دست بزنه. می‌ترسی مرواریش بریزه؟

- دامیان سیتو تا جایی که انگشت‌های کوچکش اجازه می‌داد تامالت را به دهان می‌برد و طوری آن را مز مزه می‌کرد که گفتی اول بار است از آن می‌چشد. پدر بزرگ صدایش را آهسته کرد و گفت: «نمی‌دونی چه حالی داشتم. وقتی دیدم دیر کردی خیلی دلوایس شدم. اصلاً سرکار نرفتم. اجازه گرفتم و دنبالت می‌گشتم. نمی‌تونستم به جا بند بشم. همه‌اش خیال می‌کردم دوتایی تونو گرفتن. چون گاریت چراغ نداره.»

- اتفاقاً برای همین دیر کردم. گیر به آجان افتاده بودم.

- چی؟ می‌خواهی بگی؟ ...

- نه، اون وقت تنها بودم ...

- چه شانس آوردی. خوب، چه کار کردی تا ولت کرد؟

- صورت حساب به گاری آهکو که به ساختمون رئیس پلیس تحویل داده بودم

بش نشون دادم. طرفای سانتا کلارا بود. زیاد سخت نگرفت.

- همه‌اش می‌ترسیدم گرفته باشتون. به هر بهانه‌ای می‌خواد باشه. اون وقت

تو کلانتری وردست رو شناخته باشن. خدا این ساعت‌هایی رو که گذروندم

نصیب دشمنم نکته. همه‌اش فکر می‌کردم دارن شلاقت می‌زنن، به دارت

می‌کشن. فقط دلم خوش بود که دوچرخه دارم. گرچه بعضی وقتا اینقدر حالم

خراب بود که نمی‌فهمیدم سوار دوچرخم و دارم پا می‌زنم. خیال می‌کردم روی به

موجم. توی دریا، فکرشو بکن؛ آدم نمی‌فهمه چه جوری و برا چی برا خودش

در دسر درست می‌کنه. سرنوشته دیگه. چشم به هم می‌زنی می‌بینی تا خرخره

گرفتار شدی. اونم گرفتار چیزی که اصلاً انتظارشو نداشتی. فکرشو بکن، حتی

اسم بابارو نمی‌دونیم. می‌گفتن تایبو سان. اما اینکه نشد اسم. بیشتر به یه لقب

می‌مونه. تابوسان!

روی نیمکت کنار نوه‌اش نیم‌خیز شد. پسرک غذای رنگین خوشمزه‌اش را با انگشت می‌خورد. با شست و سه انگشت دیگر تکه تکه از آن جدا می‌کرد و در دهان می‌گذاشت و با یک انگشت آن را در دهان فرو می‌برد و این نه فقط برای آن که مزه غذا را بهتر بچشد، بلکه برای اینکه انگشتش را بلبسد و وقتی انگشت‌ها تا بند آخر در دهانش پاک شدند، برمی‌گشتند سراغ یک لقمه دیگر، یا به جست‌وجوی تکه گوشتی، پدر بزرگ عاقبت از روی نیمکت برخاست و گردنش را چند بار چرخاند و کش و واکش داد و دنبال آناستازیا و خواهرزاده‌اش گشت اما از هیچ یک اثری نبود. در تمام میدان جز مجسمه کریستف کلمب روی یک ستون مقابل حوضی پر از آب سبز غلیظ و وزغ‌های فراوان در آن هیچ چیزی دیده نمی‌شد. دن نپو زن دورگه را در تاریکی نمی‌دید. زنک سنگ جمع می‌کرد تا به خواهرزاده‌اش که مثل جن از کوچه روبه‌روی تئاتر فرار می‌کرد، پرتاب کند. گفت: «خیر، هیچ پیدا نیستن. معلوم نیس کجاگم و گور شدن. از این زن دیوونه‌تر و بدتر کیب‌تر تا حالا ندیدم. دلم برا پسرش می‌سوزه.»

وقتی به طرف نوه‌اش برگشت و دید حواسش جای دیگری است گفت: «کجایی پسر جون؟ کجا سیر می‌کنی؟»

- داشتیم به حرف شما فکر می‌کردم. به زنی که می‌گین خیلی بدترکیه.
- تا مالتو تموم کردی؟ حالا بیا بریم. یکی دیگه می‌خوای؟ تو جوونی به تا مال به کجات می‌رسه؟

- دستتون درد نکنه پدر بزرگ. نه دیگه سیر شدم. همون یکی شکممو پر کرد.
پسرک این را گفت و به طرف دو چرخه که روی زمین افتاده بود رفت.
- می‌خواین دو چرخه رو بذارم توی گاری و خوش خوشک با هم برگردیم؟
- هر جور می‌خوای، بابا جون.

و نزدیک رفت و دستی در موهای نوه‌اش کشید. «همین که تو پهلوم باشی و خاطرم جمع باشه که سالمی و بلایی سرت نیومده خوشم. دیگه چیزی از خدا نمی‌خوام.»
گاوها آرام و سر به راه به سنگینی به راه افتادند و گاری را به دنبال خود کشیدند و افکار پدر بزرگ و نوه هم با حرکت گاری به راه افتاد. هر دو بی‌آنکه اظهار کنند

در این فکر بودند که آیا قطاری که وردستشان منتظرش بود به هنگام خواهد گذشت و آیا او موفق خواهد شد به خیر و سلامت به آن سوار شود و برود؟ البته، قطارها آنجا چندان تند حرکت نمی کردند، اما اگر زد و مهمانشان به خانه برگشت چه؟ البته فقط پدر بزرگ به این احتمال فکر می کرد. غصه ای گذرا و آمیخته به دلواپسی دلش را فرا گرفت. با خود می گفت: «اگه دوباره بیادرک و راست عذر شو می خوام، چون اسباب دردسره. خودش سرش تو حساب، متوجه می شه. به مرتبه به جایی بر نمی خوره، من که نمی شناختمش. خواب بودم که اومد. بیدار شدم دیدم یه نفر بالا سرمه. همون کسی که خوابشو می دیدم. همون رهبری که تو خواب دیده بودم. رو یه ارايه آتشی وسط مردا و زنای شورشی بود، که پرچم و داس و تفنگ داشتن و بالای سرشون تکون می دادن و داد می زدن: به پیش مردم، به پیش ...»

بیدار شده و این مرد را در عالم هشیاری بالای سر خود دیده بود. دیگر از ارايه آتشین اثری نبود. پس دن نیو او را از خواب خود خلق کرده و زنده و واقعی از گوشت و استخوان کنار رختخواب خود آورده بود.

اما حالا وضع طور دیگری بود. مثل این بود که از کابوس وحشتناکی بیدار شده باشد. بیدار شده بود و از تصور آنچه ممکن بود بر سر خود و نوه اش بیاید می لرزید. حالا خودش جهنم، پیر بود. اگر اعدامش هم می کردند به جایی بر نمی خورد. تصمیمش را که گرفت خیالش راحت شد: «اگه برگرده جوابش می کنم. اصلاً راهش نمی دم و السلام.» پرسید: «خوب، خوامبو چکار کرد؟ کجا رفت؟»

دامیان سیتو جواب داد: «رفت خونهایش! وردستو گذاشتم کنار خط آهن. اما خوامبو همراه من اومد شهر. یه چیزی بگم باور نمی کنی. سگش وسط شهر پیداش کرد و باش برگشت. نمی دونی چه سگی بود.»

- وردست با خوامبو صحبت می کرد؟

- لابد، باید حرفاشونو زده باشن.

- پس تو نشنیدی؟

- نه، من تنهاشون گذاشتم. رفتم دنبال وصول پول. بعلم تو شهر یه گشتی زدم و اونارو جایی که با وردست قرار گذاشته بودم پیدا کردم.

- با تو چی پرسه جون، با تو حرفی نزد؟

دامیان سیتو با خود گفت: «چقدر استنطاق می‌کنه. اما چی می‌شه کرد، اگه پیرمردا سؤال نکنن آدم چیزی نداره بشون بگه. اون وقت باید همیشه ساکت بمونن. مثل مرده.»

- چرا، صحبت از اعتصاب می‌کرد. اعتصابی که داره ترتیبشو می‌ده. انگار اعتصاب مفصلی می‌شه. می‌گه تا حالا کسی اعتصاب به این بزرگی ندیده. قراره کارگرایه روزی که هنوز معلوم نیست کیه، سر ساعت همه با هم دست از کار بکشن. بعدم تا وقتی مزدشون زیاد نشه و ساعت کارشون کم نشه و نمی‌دونم چه چیزای دیگه، سر کار برنگردن.»

پیرمرد بالحنی‌یه آدم از همه جایی خبر پرسید: «حالا با این حرفا می‌خواد بساط این حکومتو ورچینه؟ می‌خواد دستگاری از هم بپاشه؟»

تجاهل می‌کرد. حال آن‌که تابیوسان از نقشه‌های خودبا او صحبت کرده بود و گرچه تابیوسان درخصوص نقش خود چیزی به او نگفته بود، پیرمرد به اعتبار خواب خود و ارابه آتشین می‌دانست که گرداننده اصلی کارها هم اوست. اگر با آن زبان چرب و نرمش به بچه پیشنهاد کرده یا به هر بهانه‌ای متقاعدش کرده باشد که برای اعتصاب کاری بکند یا به هر صورتی که باشد وارد این جور کارها بشود باید هر طور شده از چنگش خلاصش کند. این صحبت تظاهرات و اعتصاب همه حرف بود. مثل ضمادی که روی یک پای چوبی بگذاری. سگر می‌شود با دست خالی و فقط با حرف حریف حکومت شد. کی تا حالا از این جور معجزه‌ها دیده؟ کامیون‌های ارتشی که از معدن سنگ می‌آمدند و برای باند فرودگاه سنگ و سیمان می‌بردند با نور چراغ‌های خود چشمشان را خیره و با غرش موتورهایشان گوششان را کر می‌کردند. به ندرت، وقتی کامیون‌ها دور می‌شدند می‌توانستند از سکوت شب که به صداهای مرموز و مبهمی آمیخته بود و از چشمک ستاره‌ها و روشنی مهتاب لذت ببرند.

دامیان سیتو بالحنی که از کندی به حرکت گاوهایش می‌مانست، جواب داد: «می‌دونی بابابزرگ؟ با این اعتصاب می‌خواد دولتو که مرخص کنه هیچ، با کمپانی میوه و کارخونه برق و شرکت راه‌آهنم می‌خواد در بیفته و حرفای خودشو به کرسی بنشونه.»

- فقط شانس آوردیم که رفت. خدا به همراهش. نگه داشتنش تو خونه اسباب در دسر بود. خیلی خطرناک بود. تازه، نمی دونم تو متوجه بودی یا نه. این زنک کونسونسینو نگاه‌های بدی به گاریت می انداخت. هر دفعه که رد می شدی چشم از وردست بر نمی داشت و می خواست ته و توی کار رو در آره و ببینه این وردستی که بیشتر به ارباب می مونه کیه و تو گاری تو چکار داره.

در تقاطع آروکایاس^۱، که جاده خط آهن را قطع می کرد تابوسان با حالت کسی که منتظر قطار است و می خواهد وقتی رسید خود را به آن بیاویزد و به سفرش ادامه دهد کشیک می کشید. مهتاب سایه او را بر خط آهن می انداخت و خط آهن تصور ساعتی خطی را در ذهن او پدید می آورد. ساعتی بی عدد که هر تراورس آن نماینده یک دقیقه ابدیت بود. به نظر نمی رسید که در انتظار عبور قطار است، بلکه بیشتر مثل این بود که به گذشتن زمان فکر می کند. گذشت زمان تا ساعتی که همه چیز از حرکت باز ایستد؛ همه چیز، قطار، ماه و گاری که اکنون بی صدا از میان تل های خاکستر، که به شیر خشک مرگ می مانست، دور می شد.

با حرکت خشکی کلاهش را روی چشمش پایین کشید و به راه افتاد. چاه های آب دیواره شکسته، تل های زباله، شبح اسب های بارکش و سگ های ولگرد، آن قدر رفت تا خانه ای را نزدیک درختی که از خاکستر کفنی سفید بر اندام داشت، پیدا کرد و بر در رنگ رفته پوسته پوسته آن کوفت.

بلافاصله صدای دورگه ای پرسید: «کیه؟»

- دارن مارو می زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می زنن.

در بی صدا، با سنگینی رخوت آمیزی باز شد، چنان خماری که نمی فهمید چه کسی از میان دو لنگه اش می گذرد. در به حیاط کوچکی باز می شد که چند درخت خشک شاخه شکسته و چند بوته شمعدانی و گل سرخ بی گل و کم برگ و پر شاخه و از غبار خاکستر پوشیده در آن بود، تابوسان بی تردید و با قدم هایی استوار از دری که زمانی پنجره ای بود به اتاقی وارد شد و از غرغر سگ پیری که در آن بود یکه خورد. سگی سرا پا خاکستر با چشم هایی مات. سگ انگاری از سنگ بود و پوستی جرب گرفته و مویی ریخته داشت و شادی و جست و خیز را از یاد برده

بود و فقط از سر عادت می‌غرید و حتی حال پارس کردن نداشت. تازه وارد به او نزدیک شد و دستی بر سرش کشید اما سگ به زحمت سری بلند کرد و دمی جنباند. اتاق زیرزمین گونه‌ای بود و او با راحتی و بی‌تکلفی اهل خانه‌ای که به همه جا آشناست از چند پله پایین رفت. مدت زیادی در این خانه زندگی نکرده بود اما این سه پله را خوب به یاد داشت. چراغی اثاث اتاق را روشن می‌کرد. آینه، کمد، میز، چند صندلی که به همان نظر اول پیدا بود که تازه پاک شده است اما بعد ورقه‌ای خاکستر رویشان نشسته است. سگ پیر برخاست و با گوش‌هایی آویخته نزدیک شد. جلو در سری تکان داد، گفتی می‌خواست غبار خواب و کرختی اعضایش را از خود بتکاند و پشت سر او خوداسیتا^۱ ظاهر شد. پشت در خانه گوش به در چسبانده مانده بود تا مطمئن شود کسی تازه وارد را تعقیب نکرده است. سلام کرد اما نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. نفسش بند آمده بود. چشم‌ها را باز می‌کرد و می‌بست و لب‌ها را تکان می‌داد اما موفق نمی‌شد کلمه‌ای ادا کند. از اینکه او را سلامت نزد خود می‌دید به قدری خوشحال بود که ...

- این چه شکلیه برا خودتون درست کردین؟ مثل یه دلقک.

و بیش از این چیزی نتوانست بگوید.

- تابوسان پیش از آن که زن فرصت ادامه نق نق پیدا کند به شوخی جواب داد:

- بله، دلقک سیرک درنده بزرگ و ازدهای خونخوار.

زن از دیدن لباس‌های فقیرانه او، پیراهن و شلوار پاره و کلاه حصیری لبه شکسته و دوره دیده‌اش، آن چارق‌های ریسمان بریده و سرپای پوشیده از گرد سفیدش که روشتتر از غبار تیره خاکستر بود می‌خواست گریه کند.

- آخه با یه گاری آهک کش او مدم اینجا.

- حالا به سر و صورت سفیدتون کاری ندارم، اسباب صورتتونم عوض شده. شما

اون وقتا این شکلی نبودین. انگار چاق شدین. یا صورتون به جوری ورم کرده.

- پیر شدم دیگه، خوداسیتا، کار ساحل خیلی سنگینه.

- انگار دارم فضولی می‌کنم.

به طرف اتاقی که چند تخت در آن بود رفت و با لگنی که زیر پیش‌بند خود

پنهان کرده بود بازگشت و با جسارت و بی اعتنا به مقتضای نزاکت، هرچند با شرم بسیار، به ضرورت حال تن داد و ناچار بی رودر بایستی آن را روی میز گذاشت. یک لگن پاتختی چینی براق ساخت آلمان بود. بزرگ بود و کفی کاذب داشت و گرچه کاربردش بسیار آسان بود تابو سان هر بار دستور کاربرد آن را می خواند. - هر وقت در زدن اول روی این می شینی و پرش می کنی. بعد در رو باز می کنی. - خوب، شمارو به خدا دیگه حرفشو نزنین. خوشتون می آد اذیتم کنین؟ - کار جدیه. این کاری رو که گفتم باید حتماً بکنی. - اگه نداشته باشم چی؟ مگه آدم همیشه حاضر و آماده داره؟ - چاره ای نیست. باید خودتو مجبور کنی و پرش کنی. برا حفظ جون من باید این کار رو بکنی. خودت نداشتی با شاش این سگ، پرش کن. - راستشو بخواین با همون شنیدن صدای پلیس سرازیر می شه. - پیشاب تو اسرار مهم رو مخفی می کنه ... - این را گفت و خندید او را بوسید. - خوب، چه کارها می کنی؟ خوداسیتا، یادم رفت ببوسمت. - وای، دنده هامو خورد کردین. شما باید تعریف کنین که چه می کنین. اما این رفیقتون ...

این را که می گفت به لگنی که با وقار تمام مثل شاهی بر تخت نشسته روی میز جا گرفته بود اشاره کرد و ادامه داد:

-... که هر وقت کاغذی توشه باید پر باشه مایه عذاب منه. می گین حتی شده با شاش سگ پرش کنم. اما این بدبخت اون قدر پیر شده که این کارم ازش نمی آد. - من نمی دونم، شاش سگ نشد مال شیطان. مهم اینه که کاغذای من لو نره - خاطرتون جمع باشه. همیشه پر نگهش می دارم. اما وقتی نامه اتون رو برداشتین می جوشونمش و دوا می زنم. وگرنه خونرو می گندونه. آدم از بوش خفه می شه. - هر جور دلت خواست. فقط مواظب باش، این یه لگن عادی نیست. - اما اگه نگذارید با شن و خاکستر بسابمش توی خونه نمی شه نفس کشید. - نفس نمی کشیم، ما که عادت کردیم. - وای! شمام دیگه شورشورو درنیارین.

- صحبت کار که باشه همیشه شور شو در می‌آرم. خودت اینو خوب می‌دونی.
- حق یا شماست. پسر منم اگه بیشتر احتیاط می‌کرد، گیر نیفتاده بود. الان شش سال می‌شه که تیربارونش کردن. این ازدهای بزرگ اونو با پنج تار فیکاش تیربارون کرد. اما انتقام خونشونو باید گرفت. به حقانیت خدا انتقام خونشونو می‌گیریم.

- خوب، حالا این حضرت رئیس جمهور رو خالی کن تا من نامه‌هامو درآرم.
خوداسیتا، یا به قول تابو سان بیو شوهرش، این گاو صندوق مرموز را از اتاق بیرون برد. در قسمت زیر این لگن، زیر کف کاذب آن جایی برای مخفی کردن نامه‌ها و اسناد پیش‌بینی شده بود که با ضامن ناپیدایی باز و بسته می‌شد.

خوداسیتا توضیح داد «این پاکتا رو مردی می‌آره که من تا حالا نتونستم صورتشو ببینم، چون همیشه شب می‌آد که اینجا هوا حسابی تاریکه. می‌دونین، تو محله فقیرارو زود شروع می‌شه و شبم هوا زودتر تاریک می‌شه. کاغذارو تو گونیای خاکستر قایم می‌کنه. برای همین که این قدر کثیفن. نمی‌دونم براتون گفتم یا نه، وقتی می‌آد مثل روحیه که از اون دنیا برگشته باشه. روح به خاکستر کش با به گونی پر از خاکستر از که آتش مرده باقی مونده. این قدر کم حرفه که اگه مجبور نبود کلمه رمزو بگه صداشم نشنیده بودم. دفعه آخر که او مد گفت: «خانم خاکستر این دو تا کیسه رو کنار گذاشتم. خوب الکش کنین و هرچه توش پیدا کردین کنار بذارین.» - تو هم کردی؟

- معلومه که کردم. نمی‌دونین چه کشیدم تا به الک پیدا کردم. آخه من الک کجا بود. توی بازارم پیدا نمی‌شد. بایست بدم برام بیافن. عاقبت دوره افتادم، از به خونه قرض کردم. توی خاکسترها تیکه‌های کوچیک فلزی بود. حروف چاپ توی الک جمع می‌شد. دو تا گونی خاکستر رو همین جور خرده خرده الک کردم. شوخی نبود. نمی‌دونم باز می‌آره یا نه.

- خوب، خوب شد گفتی. پس حالا به قسمت از چاپخونه مخفی اینجاس.

- بله، اینجاس. اما حالا نامه‌هاتونو بخونین.

دست سانسور اشتباه نمی‌کرد. نامه‌ای را که حدس می‌زد از مالناست پیش از همه برداشت و اشتباه نکرده بود.

یک، دو، سه نامه را به دقت خواند. گزارش کاملی بود. این بار اگر کارها مطابق

پیش‌بینی او پیش‌رفته باشد، مالنا نزد او می‌آمد و با هم بر سر نتایج کار بحث می‌کردند اما این خیال از خوش‌بینی زیاد بود و از آن گذشته خطرناک بود. جامعهٔ معلمان از همه ترسو تر و سر به زیر تر و از راه شکم و حقوق‌های بخور نمیر بیش از دیگران در مشت دولت بودند. از طرف دیگر، معلمان درست به علت همین ناچیز بودن حقوقشان از همه ناراضی‌تر بودند. اینجا حق با مالنا بود. اما باید دید که این عدم رضایت معلمان تا چه پایه عمیق بود. آیا فقط به عقب افتادن ترفیع‌ها و تبعیض و بی‌اعتنایی به لیاقت‌ها محدود می‌شد و از حد غرغر تجاوز نمی‌کرد یا ریشه‌های عمیق‌تری داشت؟

کدبانو که لگن را بیرون برده بود بازگشت و پیشنهاد کرد که مختصر غذای موجود را برای او مهیا کند و باز رفت تا سقره‌ای پهن کند و کاسه و قاشقی روی آن بگذارد و این کار را با شادمانی بی‌سابقه‌ای، با یگو و بخندی که به قدری پر سروصدای مرغ‌کرچی شباهت داشت صورت می‌داد زیرا به یاد پسرش بود که از وراجی‌های شادمانهٔ او سیر نمی‌شد.

سانسور که سخت در گزارش رزاگاویدیا فرو رفته بود گفت: «پس باید دستام رو بشویم.» دست‌هایش از غبار آهک سفید و ترک خورده بود و درد می‌کرد. - می‌گم که، اگه این سفیدیای روی صورتون راستی راستی گرد آهک بهتره فقط تکونش بدین. چون اگه آب بش برسه بدجوری می‌سوزه. - بله، حق با تونه.

- تازه دست شستن برای چی. غذای مفصلی ندارم جلوتون بگذارم. چند تا تخم مرغ نیمرو با گوجه فرنگی و پیاز و کمی شیربرنج و دارچین که می‌دونم دوست دارین. اگه خبر داشتم می‌آین به تکه گوشت براتون خریده بودم. - صبر کن منم همراهات می‌آم آشپزخونه.

- نه، بهتره همین جا بمونین. توی آشپزخونه به کارایی دخالت می‌کنین که به شما مربوط نیست و حواس منم پرت می‌کنین. همین جا باشین و به کارای خودتون برسین.

تابیوسان غذایی را که زن بیوه درست کرده بود با اشتهای بسیار خورد و به قدری به دلش چسبید که ته بشقابش رو هم با نان پاک کرد و ته بشقاب شیربرنج را

هم لیسید و بعد قهوه‌ای و سیگاری. چوب کبریت سرسوخته را هم خلال دندان‌ش کرد.

- آگه خواستین بخوابین رختخوابتون حاضره.

این را گفت و حمله سرفه شدیدی سرپایش را تکان داد. وقتی سرفه آرام شد پرسید: «چه حسابیه؟ بعضی نامه‌ها رو باز می‌کنین و می‌خونین، بعضیا رو کنار می‌ذارین؟ از کجا می‌فهمین که اونا مهم‌ترن؟ از رنگشون؟ یا بو می‌کشین؟»

- آگه باهوش بودی خودت می‌فهمیدی.

- خیلی باهوش نیستم اما گمون می‌کنم دست عاشق خطا نمی‌کنه.

- این حرف خوبی نیست. تو این راهی که مامی‌ریم نه عشق حسابیه نه تبعیض وجود داره.

- با این همه دل جایی می‌ره که خودش می‌خواد، نه اونجا که عقل می‌گه.

- آگه این جور بود که وضع خراب بود.

- خوب، بخونین، نامه‌تونو بخونین.

- این نامه نیست، گزارشه.

- نوشته‌هاش گزارشه اما ننوشته‌هاش چی؟ اونا که چشم دل می‌خونه؟

- برو بذار گزارشای دیگه رو بخونم.

- خوب، شب بخیر.

- آه داشت یادم می‌رفت. چراغو بردارین بیاین حروف چاپویه نگاه می‌بکنین.

ببینین چه جوری مرتبشون کردم.

سانسور از روی صندلیش بلند شد. سخت خسته بود. چراغ را از روی میز برداشت و دنبال خود استیلا به حیاط دوم رفت. باقیمانده برفابه‌های زمستانی هنوز جای جای بر زمین بود و تنوری قدیمی گوشه حیاط دیده می‌شد. در انتبار کوچکی پنج تل کوچک حروف چاپی روی هم توده شده بود که در پرتو چراغ برق خفیفی داشت.

- عالیه. این تل‌های کوچک سرب هر کدوم به آتشفشونه که زورش از صدا تا

مسلسل بیشتره. حالا می‌بینی.

- از این جور طبقه بندیشون راضی هستین؟

- از این بهتر نمی‌شد. این جور که اونارو روی هم کوث کردی به یاد علامت روی پرچم قدراسیون می‌افتم. اگه اون پنج آتشفشان کوچک همه از این حروف بود و با هم شروع به فوران می‌کرد محشری به پا می‌شد. اما نباید اونارو این جور جلو چشم گذاشت. بهتره مخفی شون کنی. چون پلیس بو می‌کشه و برای گلوله و حروف مطبوعه شم تیزی داره.

- خوب، این کار فر داس. عجالئاً می‌رم بخوابم. شب بخیر. این چراغ رو ببرین اتاقتون. من به شمع دارم تا فردا.

رفت، بارنگی پریده که به خاکستر خیس می‌مانست و گیسوانی که تارهایی از خاکستر بود و لباسی که ژنده‌هایی خاکستر نشان بود سانسور بارو و مو و لباسی سفید از غبار آهک به اتاق باز آمد. آنها به دو شبخ می‌مانستند که به این شکل از هم جدا شدند. ساعت نادرست کوک شده‌ای ناب‌هنگام زنگ زد.

لب تخت نشست و به سمت چراغ که روی میز قرار داشت خم شد و نامه‌ها را یکی یکی از پاکت‌ها بیرون می‌آورد و می‌خواند. پاهایش بی‌جوراب بود و آستین‌های پیراهنش را تا بالای آرنج بالا زده و پاچه‌های شلوارش را به شیوه شاگرد گاریچی‌ها لوله کرده بود. لباس‌های سفید از آهک خود را به سرعت بیرون آورد. سفیدی آنها آتشین و درخشان بود اما طولی نمی‌کشید که با غبار مرده خاکستر پوشیده می‌شد. لخت شد و به رختخواب رفت. لخت شد تا تلخی شب‌هایی را که بیرون از خانه با لباس می‌خوابید جبران کند.

گزارش‌های پایتخت: اتحادیه رانندگان اتومبیل، همبستگی استواری از خود نشان می‌دهند. مسأله‌شان تمدید اعتبار بلامانع گواهینامه‌های رانندگی و شماره‌های اتومبیل و تمدید مهلت بازپرداخت جریمه‌هاست. این اتحادیه شامل رانندگانی است که اتومبیل‌های خود را قسطی به قیمت‌های گزاف از واردکننده خریده‌اند. بدبخت‌ها با اتومبیل‌هایی که خیال می‌کنند مال خودشان است دو برابر معمول کار می‌کنند تا اقساط سرسام‌آور ماهانه و قیمت دایماً رو به افزایش بنزین و هزینه تعمیرات اتومبیل‌ها را بپردازند. خودکشی می‌کنند تا درآمد شرکت‌های واردکننده را بالا ببرند. این اتحادیه همچنین شامل رانندگان تاکسی است که صاحب تاکسی‌های خود نیستند و روی اتومبیل‌های شرکت‌های تاکسیرانی کار

می‌کنند و جزو کارگران و دستمزدگیران به حساب می‌آیند و روز مزدند.»
 خمیازه کشید. بیرون صدای پرواز خفاش‌ها در سکوت شب به گوش می‌رسید. این پستانداران شب‌پرواز، این عروسان خاکستری‌پوش گورستان از روشنایی مهتاب به وحشت افتاده بودند و به هر طرف می‌پریدند و صداشان به صدای به هم خوردن قیچی می‌مانست و این همه در ذهن تابوستان تصویر شاعرانه‌ای از دوران آرایشگری و سکونتش در این کوی خاکسترنشان ایجاد می‌کرد. حتی صدای آن جغد خانگی (مرغ مداح) که به مبتلایان به تنگی نفس شباهت داشت و از سرنوشت مشتریان بانویش خبر می‌داد و نیز صدای کُلُفت خروانا سیاهی که خود از تبار جفدان بود در گوشش تکرار می‌شد. مثل این بود که بار دیگر بر موج خاطرات به میان این تل‌های خاکستر که جهان نوجوانیش بود بازگشته است. اما امروز دیگر از بلالوز^۱ و آشنایان آن زمانش اثری نبود آنها نیز گویی همه سوخته و خاکستر شده بودند. سگ در روپوشی از کک و خاکستر با چشم‌هایی نابینا کشان کشان خود را به پای او رسانید. بعضی سگ‌ها از فرط پیری به انسان شباهت پیدا می‌کنند. تابوستان سگ را نوازش کرد و به پشت‌گر و پوزه زشت و میان گوش‌هایش دست کشید.

اطلاعات و گزارش‌های دیگر در خصوص جمعیت‌های همیاری و سندیکاها و سازمان‌های برادری بود که لحنشان در همه حال یکی بود، خواه گزارش مربوط به عید ملی بود، یا جشن سالگرد تأسیسشان. تنها همبستگی مؤثر کارگران زمانی ابراز می‌شد که رفیق کارگری می‌مرد و کمک مالی برای تأمین مخارج کفن و دفن و کمک به خانواده او لازم بود. همیاری ... کمک بعد از مرگ ... چراغ را خاموش کرد ... مالنا حق داشت ... مبارزه در این شرایط مثل این بود که بخواهی یک تل خاکستر را شعله‌ور کنی. چند روز بعد نزدیک غروب از خانه بیرون رفت. می‌خواست با سرخپوستانی که از خانه‌های شهر خاکستر می‌خریدند و به کارخانه صابون‌پزی می‌فروختند آشنا شود زیرا رفاقت آنها خشن و از رنگ حساب و کتاب پاک بود. یکی از این سرخپوستان آرام به کنج دیواری تکیه داده بود و پول‌هایش را که از تنش جدایی نداشت در جیبش تکان می‌داد و به صدا در می‌آورد، مثل کسی که دانه‌های

گندم را در دست می‌مالد و از این کار لذت می‌برد. پرسید: «شما چند نفرین؟»
مرد سرخپوست مدتی جوابش را در دهان گرداند و زیر و بالا کرد و گفت:
«اونقدی نیستیم، اما هر چیم باشیم نصفمون زیاده.»
و دهانش باز ماند و زبانش را که در آب دهانش شناور بود و دندان‌های تیز و
عریان‌ش را که برای خندیدن یا دریدن آماده بود نمایان ساخت.
تابیوسان با لحنی که تقاضای توضیح در آن بود تکرار کرد: «هر چیم باشین
نصفتون زیاده؟»

مرد سرخپوست سر بسته تأیید کرد: «درست همین طوره.»
- می‌دارین فردا باتون پیام؟ فقیرم و می‌خوام اگه بشه کار کنم و شاهی صناری
کاسبی کنم. یه پدر آمرزیده‌ای یه اتاقلک بهم داده شبا توش می‌خوابم اما شکم که
دروغ نمی‌شه، باید با نون ذرت یا لوبیا پرش کرد.
سرخپوست لب از لب برنداشت. اما تابیوسان از میدان در نرفت و باز پرسید:
- می‌داری همراهات پیام و خاکستر بخرم؟
- باشه اما فردا نه، پس فردا می‌ریم.
- خدا عوضت بده.
- گونی برا خاکستر داری؟
- دارم.
- زورت می‌رسه اونو به پشت بکشی؟
- شکم خالی زورش به هر کاری می‌رسه.
- پول چی؟ خاکستر خریدن پول می‌خواد.
- چقدر؟
- نه خیلی، اما کمش لازمه.
- مثلاً چقدر؟

مرد سرخپوست با بدخلقی حرفش را برید و گفت: «بیخود حرف نزن. معلومه
داری. اگه پول داری پس فردا با من می‌آی شهر. خاکستر می‌خری و می‌آری اینجا و
گرون‌تر از اونکه خریدی، به قیمتی که من بت می‌گم می‌فروشی. هیچ وقت نباید
ارزون‌تر از رفقا بفروشی، وگرنه کار خراب می‌شه. یه چیز دیگه. یادم رفت بت بگم.

کیسه‌ات باید ریز بافت باشه تا گرد خاکستر رو به باد نده.»

-بله، یکی از همین کیسه‌های بزرگ آمده.

مرد سرخپوست همچنان دوری جویانه اما با رویی گشاده‌تر گفت: «خودشه،
آخه این جور کیسه‌ها کمه. برا همین پرسیدم.»

-خدا رو شکر که آدم دست و پا به خیری هستی و تیشه رو به خود نیستی.
خاطرت جمع باشه جای دوری نمی‌ره.

-من راه و چاه کارو نشونت می‌دم. چند دفعه اول با من می‌یای. بعد اگه
خواستی تنها می‌ری. می‌شی افسار سر خود.

پوست مسی رنگ بی حرکتش زیر قشر خاکستر به جرب گرفته‌ها می‌مانست.
جری شد و پرسید: «مال کجایی؟»

-می‌خوای بگم کجا به دنیا اومدم؟

تابیوسان با این سؤال می‌خواست فرصت فکر کردن به خود بدهد. بعد ادامه
داد: «من مال طرفای چواکوسم^۱. می‌دونی کجاس؟» و بعد به نوبه خود برای جلب
محبت مرد سرخپوست پرسید:

-تو چی؟ مال همین جایی؟

اما به دست آوردن دل سرخپوست آسان نبود. مثل این بود که بخواهی سنگ
را نرم کنی. رویش را گرداند و تف پر صدایی به زمین انداخت و گفت:
-این چه حرفیه؟ چرا فحش می‌دی؟ من یه سولولایی^۲ حلال‌زادم. مال خود
سولولا.

-برا کار اومدی اینجا یا موندنی شدی.

-چهار سالی می‌شه که اینجا. اما همه‌اش نو فکرم که برگردم ولایت خودم.

-پس فردا کجا منتظرت باشم؟

-همین جا، درست سر ساعت شش منتظرتم. اسم سه‌سیلیو یا تانکوره رو^۳ از
هر کی پرس می‌شناسه. اما نه به اسم سه‌سیلیو، همه چیلو صدام می‌کنن.
وقتی موندراگون گفت که قصد دارد برود در شهر گردش بکند، خوداسینا از

1- Chuacus

2- Solola

3- Cecilio Yancor

ترس لرزید. ترسید و از بیباکی او حیران ماند. انگار نه انگار که برای سرش جایزه معین کرده بودند. گفت:

- شما هیچ وقت بی احتیاط نبودین. چرا حالا می‌خواین شروع کنین؟ انگشت‌هایش را در هم می‌تایید و گوشه‌دستمالش را گاز می‌گرفت. چون جوابی نشنید شروع کرد به تهدید کردن: «اگه راستی راستی تصمیم دارین برین تو شهر بگردین بگین تا من تکلیف خودمو بدونم. یه دقیقه هم معطل نمی‌کنم. فوری جُل و پلاسمو جمع می‌کنم و می‌رم یه گوشه‌ای که هیچ کسو نبینم. هیچ آرزو ندارم سر پیری سنگای بازداشتگاهو با اشکام خیس کنم. وقتی پسرمو تیربارون کردن هرچی اشک داشتم ریختم.»

- ببین خوداسیتا، می‌دونم که این کار شاید بی احتیاطی باشه! زن بالحنی که گفتی شک دارد درست شنیده باشد گفت: «گفتین شاید؟» - خوب، شاید شو پس می‌گیرم. می‌دونم که این کار بی احتیاطی بزرگیه. اما مجبورم هرچه زودتر با اشخاص بانفوذی که احتیاط کارن و اگه مجبور نشن تکنون نمی‌خورن تماس بگیرم. این جور آدمارو فقط من می‌شناسم. همونایی که در توطئه دو سال پیش جدی جدی در خطر بودن. باید مجبور شون کنم که دوباره بیان وسط میدون.

- یعنی این قدر ساده اینکه خیال می‌کنین ...

- خیال نمی‌کنم، اعتقاد دارم ...

- داشتم می‌گفتم که نباید این قدر خوش خیال باشین. جداً چقدر ساده‌این! خیال می‌کنین تحویلتون می‌گیرن؟ درِ خونه شونم روتون باز نمی‌کنن. همچنین که بفهمن طرفشون خووان پابلو موندرراگونه از ترس قبض روح می‌شن. شما برا اونا همیشه همون موندرراگونین. هم برا اونا هم برا پلیس.

در زدند. در سه ضربه پشت سر هم. اما ضربه‌ها به قدری شل بود که به نظر می‌رسید درِ خانه دیگری است که کوفته می‌شود. بعد ضربه‌ها محکم‌تر شد. خوداسیتا که از تصمیم مهمانش عصبی و دستپاچه شده بود و از اینکه صدای در درست لحظه‌ای بلند شده بود که او اسم پلیس را بر زبان آورده بود سراسیمه شد و نمی‌دانست چه کند و در اثنایی که تابیوسان مخفی می‌شد او سراغ لگن رفت و

نه فقط از راه اطاعت از دستور بلکه به علت آن که ادرارش از ترس راه افتاده بود آن را پر کرد.

پشت در رفت و سرفه خشکی کرد و بالحن کشداری پرسید: «کیه؟»
- منم!

شما کی باشین؟

- سه سیلیو یانکور ... چیلو ...

- خوداسیتا همین که دانست خطری در کار نیست حرف او را با خشونت برید

که: «اینجا چیلو نداریم.»

- نه چیلو یانکور خود منم.

- خوب چی می‌خوانین.

- اون کسی که می‌خواه پس فردا با من بیاد خاکستر جمع کنه اینجا می‌شینه؟

- عوضی گرفتی بابا. اینجا خاکستر جمع‌کن نیست.

- پس کجاست؟ همین جارو نشونی داده.

- نمی‌دونم ... برو دست از سرم بردار ...

- ببخشین خانم.

صدای قدم‌هایش را شنید که داشت دور می‌شد.

تایبوسان آمد ببیند موضوع چیست و خوداسیتا برایش توضیح داد:

- هیچ، یه سرخپوست بی‌شعور بود. خیال می‌کرد رفیقش که باید پس فردا

باش بره خاکستر جمع کنه اینجا می‌شینه.

- رفیقش منم.

- شما؟

- معلومه. اگه یه حمال خاکستر باشم با خیال راحت می‌تونم توی شهر هرجا

خواستم برم و هر کی رو که خواستم ببینم.

- خوب، اگه شناختتون چی؟ -

- مگه وقتی روی گاری آهک کشی کار می‌کردم و آهک از کوره تحویل

می‌گرفتم و چهار گوشه شهر خالی می‌کردم کسی منو شناخت؟ حالا هم زیر این

نقاب سفید کسی نمی‌شناختم. اون وقت نقاب سفیدم آهک بود حالا خاکستره.

- آخه من می‌خوام بدونم برا چی؟

- برا چی؟ برای اینکه انتقام پسر تو بگیرم.

- خوب، گیرم منو با این حرف قانع کردین. اونایی رو که داغ بچه‌شونو ندیدن

چه جوری قانع می‌کنین؟

- اونا تشنه آزادین. به عده دیگه گرسنه‌ان! چون نان ندارن بخورن. به عده

دیگه هم تشنه اینن که زمیناشونو پس بگیرن.

- شما برا هر کسی به بهانه پیدا می‌کنین.

- یادت هس وقتی او دم گفتمی این چه قیافه‌ایه برای خودم درست کردم؟

صورتتم سفید بود، مثل دلقک‌های تو سیرک. بله، سیرکی که یه پلنگ بزرگ تو

قفص طلایش روی یه تشک پر قو نشسته. حالا چون نمایش هنوز تموم نشده،

دلقک باید صورتکش رو عوض کنه. به جای نقاب آهک صورتشو زیر نقاب

خاکستر قایم کنه. سفیدی بی‌جلای غبار مرگو بذاره جای سفیدی زنده آهک که

اگه آب بریزی روش آتیش می‌شه. از این جور نقاب عوض کردن غصه‌ام می‌گیره.

تازه با این نقاب غمبار باید دور بگردم و کمک جمع کنم. اما چاره چیه؟ چون

درسته که حالا حروف چاپخونه رو داریم اما باید جایی دست و پا کرد و مطبعه رو

راه انداخت. به ماشین چاپ دستی، مرکب، کاغذ... پول سفر اونایی رو که به

مأموریت می‌رن باید داد. به پلیس باید رشوه داد. چون پلیس هم مثل نظامیا

خریدنیه. به شرط اینکه ما هم به اندازه اونای دیگه دلار بشون بدیم.

خوداسیتا ابرو در هم کشید و در چشم‌های تابو سان چشم دوخت و پرسید:

«من فقط نمی‌فهمم چرا این آقایون نمی‌آن اینجا، چرا شما باید برید سراغ اونا؟ یه

موضوع دیگه، این مردک سرخپوست شما رو می‌بره خونه مشتریای خودش، نه

خونه دوستای شما...»

- درسته.

خوداسیتا ترسان و ناامید اضافه کرد: «از این گذشته، با این سرخپوست ...

اسمش چی بود؟ گفتین یانکور؟»

- چیلو یانکور ...

- اسمش به گوشم آشناست. یکی از خاکستر جمع کنای پولداره. اگه با اون برین

نمی‌تونین به کسایی که ممکنه کمکتون کنن آشنایی بدین. چون لابد به او نگفتین که کی هستین.

تابیوسان که حوصله‌اش از نصیحت‌های زن سر رفته بود گفت: «البته که نگفتم.»

- پس این جووری دارین خودتون رو برا هیچ و پوچ به کشتن می‌دین؟
لحنش آرام‌تر شده بود چون خیال می‌کرد توانسته است او را متقاعد کند.
آهنگ صحبتش آشکارا محبت‌آمیزتر شده بود.

- خوداسیتا، تو حق داری. اما اول باید کارآموزی کرد. باید فوت و فن کار رو یاد بگیرم.

- فوت و فن؟

- بله، فوت و فن.

- خاکستر جمع کردن که دیگه فوت و فن نداره.

- وقتی کار رو یاد گرفتم اون وقت مستقل می‌شم و بی یانکور می‌رم سراغ رفقای خودم. فقط یه چیز کم دارم که باید پیدا کنم. و اون نشونیای اوناس. تو کاغذام بود.

- خوب، اگه در خونه دوستاتونو زدین و گفتن خاکستر ندارن چی؟

- چند روز بعد می‌رم، اون قدر می‌رم تا داشته باشن.

- اگه خونه شون عوض شده باشه چی؟

- پرس و جو می‌کنم تا نشونی جدیدشونو گیر بیارم.

- بعضی از اونا حتماً مردن. دو ساله که ...

- اون وقت فقط خاکسترشونو می‌گیرم ...

- وای، پناه بر خدا، مگه می‌شه حریف شما شد!

هفده

حسابش را که می‌کردی این هم شغلی بود میان شغل‌های دیگر... شغلی که مربوط به زندگی شهری بود و هیچ چیز حقیر یا شرم‌آوری نداشت و حتی بعضی را مثل سه‌سیلیو یانکور به شهرت رسانده بود. این یانکور برای خود هنرمندی بود و می‌توانست خاکستر دان هفت اجاق را خالی کند و کوچک‌ترین اثری از این غبار چسبیده بر کف آشپزخانه نگذارد. اما علاوه بر شهرت نظافت که مورد توجه خاص کدبانوان و آشپزها و موضوع و راجی‌های آنها بود، یانکور مزیت دیگری هم داشت و آن این بود که در ساعت‌هایی مراجعه می‌کرد که حضورش موجب اختلال در هیچ کاری نباشد و مزاحمتی برای کسی ایجاد نکند و این کار همه کس نبود. از این گذشته برای خاکستر ناب و بی‌خاکه زغال، قیمتی منصفانه می‌پرداخت و چک و چانه هم نمی‌زد. به علاوه دستش کج نبود و هرگز بعد از رفتنش در هیچ آشپزخانه‌ای چیزی گم نمی‌شد و هیچ غذایی دست نخورده بود، حتی اگر کسی بر کارش نظارت نمی‌کرد، او در آشپزخانه تنها می‌ماند و قفس‌ها را پاک می‌کرد (اجاق‌ها با پنجره‌های چدنیشان به قفس بی‌شبهت نبودند) و تندیس‌های عجیب و غریبی را که خاکستر انباشته مانده پدید می‌آورد، در هم می‌پاشید و تا آخرین ذره خاکستر را می‌روفت.

تایبوسان هم چیلو یانکور را سرمشق خود قرار داد. یاد گرفت که چه وقت در هر خانه حاضر شود و آنچه را می‌خواهد از اجاق‌ها بیرون آورد و جایی را کثیف نکند و قیمت درست بپردازد و با کرنشی سلام یا خداحافظی کند و از راه ادب و

احترام دستی به لبه کلاه خود بزنند، زیرا خاکستر جمع‌کنی که به کار خود آشناست در خانه‌ای ناآشنا کلاه از سر بر نمی‌دارد تا به مهمان شباهت پیدا نکند و بتواند به هنگام و به سرعت خانه را ترک بگوید.

تایبوسان به عکس دیگر همکارانش ساعت‌هایی را انتخاب می‌کرد که آشپز همراه بانوی خانه به بازار رفته بود و کلفت مشغول مرتب کردن رختخواب‌ها بود. آن وقت او می‌توانست در آشپزخانه که معمولاً در نقطه پرتی از خانه قرار داشت با خانه خدا، که زمانی در تدارک مقدمات توطئه نافرجام با او همکاری کرده بود، گفت‌وگو و تبادل نظر کند. این اشخاص از بحث طفره نمی‌رفتند و به او اعتماد داشتند زیرا او در آن توطئه بیش از دیگران از خطر استقبال کرده بود.

— آه، شما باید موندراگون؟

صاحبخانه‌ها از وحشت برجا خشک می‌شدند اما موندراگون خیالشان را آسوده می‌کرد و هویت خود را انکار می‌کرد. آنها نامی را که وحش‌زده به صدای بلند بر زبان آورده بودند فرو می‌خوردند.

— من زمانی موندراگون بودم. موندراگون سوخت. من تایبوسانم. از خاکستر او برخاسته‌ام.

آن وقت آرام می‌گرفتند زیرا موندراگون با این نام جعلی و لباس مبدل در این هیأت خاکستر نشان خطری برایشان فراهم نمی‌کرد. می‌توانست به خانه آنها رفت و آمد کند. مگر آن که کسی به پلیس خبر می‌داد و هویت او را فاش می‌ساخت. از این گذشته از دیدار او خشنود بودند، خاصه آن که ملاقاتشان در آشپزخانه صورت می‌گرفت. در آن شرایط آشپزخانه مناسب‌ترین جا برای بحث سیاسی بود. اما نقشه‌ای که او پیشنهاد می‌کرد، موافق میلشان نبود و اغلب آن را رد می‌کردند زیرا آن را غیر عملی تشخیص می‌دادند. اما چون به اندازه سؤ قصد و عملیات کوماندویی و امثال آنها خطرناک نبود و اگر به نتیجه نمی‌رسید جان آنها را به خطر نمی‌انداخت عاقبت آن را می‌پذیرفتند. اعتصابی صورت می‌گیرد و به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد و چون شرکت‌کنندگان در آن بسیارند، مسئولیت میان همه تقسیم می‌شود.

وکیل زیرکی که در یافتن بهانه‌های موجه نما مهارتی داشت و نه از ترس بلکه طبیعتاً الکن بود با آن زبان بی‌زیانش می‌گفت، این کار ... به هیچ نتیجه‌ای ... نمی‌رسد ... اما آگه ... شما خیال ... می‌کنین نتیجه‌ای ... داره ... از بابت من ...

خیالتون ... راحت باشه ... خاطر جمع باشین ... هر کار که بگین ... می‌کنم.»
 دیگری اظهار می‌کرد: «چشمم از این اعتصاب آب نمی‌خوره ... اعتصاب مال
 کارگراس ... چطور می‌خواید ما پزشکا اعتصاب کنیم؟ سوگند بقراط دست و
 پامونو بسته. ما حق نداریم بیماری‌رو که پیشمون می‌آد، معاینه نکنیم. من باید با
 همکارام تبادل نظر کنم.»

دکانداری از آشنایان او بی‌آن که زیاد فکر کند گفت: «تا جایی که به من مربوط
 می‌شه جناب خووآن پابلو ... هیچ مخالفتی ندارم. کاملاً موافقم...»
 -دیگه خووآن پابلویی در کار نیست. او کتاویو، یا تابیو.

-بله، با اعتصاب موافقم به شرط اینکه همه دکونا شونو ببندن. نه اینکه زرنگا
 باز کنن و فقط ما که به این آب و خاک علاقه‌مندیم بدنام بشیم و مشتمون جلو
 پلیس باز بشه.

یکی دیگر گفت: «موافقم، اعتصاب رم امتحان می‌کنیم...»
 و خاکستر جمع‌کن قلابی به شنیدن این حرف از جا جست که: «این چه حرفیه
 آقا! اعتصاب برای امتحان نیست. اعتصاب اعلام می‌شه و همه باید از ش پشتیبانی
 کنن و همبستگی نشون بدن.»

-بسیار خوب، اعلامش کنین، ما پشتیبانی می‌کنیم.
 مالکی که روحیه کو دکانه‌ای داشت و خود را بذله‌گو و شوخ می‌دانست گفت:
 «در این اعتصاب عمومی تون^۱ یه چیز هس که چنگی به دل نمی‌زنه و اون ژنرال
 بودنشه. آخه ژنرال چرا. مردم دیگه از هرچی ژنرال و یراق و واکسیل و این
 آشغالاس سیر شدن. تازه اگه این کارا به نتیجه‌ای برسه وقتی یه ژنرال بساط این
 دیکتاتور رو جمع کرد خودش جاش می‌شینه.»

بعضی دیگر بودند که سرشان به هیچ راه به حساب نمی‌آمد. می‌گفتند: «اگر
 این اعتصاب به نتیجه برسه هرج و مرج می‌شه. هرکسی می‌خواد تو هر کاری
 دخالت کنه. همه به خودشون حق می‌دن که دستور بدن ... اعتصاب روش
 سوسیالیستاس ... وضع فعلی کشور برای بالا رفتن این پرچم آماده نیست. تو
 این جور جنبش شروع کار دست ماس اما آخرش با خداس. کی می‌دونه که اگه

۱- در زبان اسپانیایی املا و تلفظ کلمه «عمومی» و «ژنرال» یکی است.

اعتصاب به نتیجه بر سه حکومت به دست کی بیفته؟»

و عصیانگر شوریده‌ای چون دن آنسلمو سان تومه^۱ که از قضا سرش طاس بود و حتی یک مو نداشت و شوریدگی حالش در ظاهرش نمایان نبود، حاضر بود حتی سر خود را زیر تیغ بگذارد و می‌گفت: «موافقم! حاضریم در راه آزادی هر کاری بگین بکنیم. بذار ما همه زیر غلطک اعتصاب له بشیم به شرط اینکه پلنگ بی ناموسم با نابودی ما نابود بشه. در این راه هر باری رو بگی به دوش می‌کشم. تا نگو آنسلمو سان تومه در مسائل اجتماعی روشن بین نیست و از نزاع میان زحمتکشان و سرمایه‌دار که در مملکت ما هم مثل همه جای دنیا وجود داره بی خبره.»

دست بر هم می‌مالید و می‌گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. یا خیاطم با کفاشم، با گاراژ دارم با همه صحبت می‌کنم و وای به حالشون اگه تو این اعتصاب شرکت نکنن. آها، و یا سلمونیم. سلمونیم رو فراموش کردم. او از همه مهم‌تره. چون سلمونیا، سلمونیای با غیرت که به حرفه خودشون احترام می‌گذارن همه مثل طوطی حرف می‌زنن.»

تایبوسان این عقیده آنسلمو را درباره سلمانی‌ها که همکاران سابق خودش بودند نمی‌پسندید و به یاد سلمانی کورستاریکایی افتاد که اسمش را برای خود اختیار کرده بود زیرا هم او بود که الفبا را به او آموخته و اولین کتاب را به او داده بود. اما مخالفت خود را در این باب ظاهر نکرد.

دن آنسلمو ادامه داد: کشیشا چی؟ کشیشا می‌تونن اعتصاب کنن؟ حق دارن مراسم نماز رو اجرا نکنن؟ نماز مال خداس. با خدا که نمی‌شه در افتاد. خدارو که نمی‌شه وارد اعتصاب کرد. اما لابد می‌تونن در کلیسارو بستن و مراسم نماز رو برای جبهه‌دار اجرا کنن. می‌تونن غسل تعمید رو تعطیل کنن، از کسی اعتراف نشنون یا عقد نکنن یا مردنیا رو باروغن غسل ندن. یعنی دست رو دست بذارن و هیچ کار نکنن. چون اعتصاب عمومیه ... می‌بینین موندراگون ... ببخشین، سان، تایبوسان. می‌بینین که آنسلمو سان تومه سرش تو حسابیه.

کمی مکث کرد و با رضایت خاطر کسی که همه مسائل را حل کرده، دست‌ها را بر هم مالید و به قصد آنکه انقلابی بودن خود را ثابت کند لب‌های پنهان زیر

سیلش را به گوش مرد خاکسترکش نزدیک کرد و گفت: «کاملیای سرخ» هر دو ساکت ماندند. سان تومه یک دستش را روی سینه گذاشت و کراوات عزایش را روی قلبش فشرد. بعد دستمالش را بیرون آورد و بی صدا بینش را پاک کرد. عطر خفیف توتون در فضا پخش شد.

«کاملیای سرخ»

خاکسترکش به شنیدن این رمز در دل گفت: «وای که این کلمه چه زنگ دور و شاعرانه‌ای پیدا کرده» با این دو کلمه در عالم خیال به قطاری رفت که در یک ایستگاه دلبخواه ایستاد، به یاد ده دوازده سال پیش افتاد، و یک دسته کاملیای سرخ جا مانده در قطار، و تلگرامی که به صاحب گل فرستاد، و به سال‌ها و سال‌ها بعد از آن، به همان دسته گل، که او خواسته بود برای مالنا بفرستد. آری، همان دسته گل زیر این همان بود. با گل‌هایی دیگر، همان دسته گل بود، ولی معنای دیگری پیدا کرده بود و او نمی‌دانست که رازشان فاش شده بود و این گل‌های سرخ از دینامیت خطرناک‌تر شده بودند.

گلوله خاکستر زحمتکشان پیش می‌غلطید و با سرعتی بیش از گلوله برف اعیان بزرگ می‌شد. عاقبت «خاکسترکش آزادی» دیگر برای جمع‌آوری مشتی غبار چوب سوخته به خانه‌ها نمی‌رفت. بلکه خبرها و اطلاعات مربوط به مقدمات اعتصاب را می‌برد و می‌آورد. اکنون دیگر کار به جایی رسیده بود که جرقه‌ای لازم بود تا کار به انفجار بکشد. فقط یک جرقه. هیأت این مرد در لباس خاکسترکشان تماشایی بود. کلاه کهنه‌ای از لیف خرما که تا روی گوش‌هایش پایین می‌آورد، یقه‌کتی دریده و نیم برگشته، پیراهنی رنگ باخته به کثافت پیراهن زیاله‌کشان و به قدری سیاه که نیم سوخته می‌نمود، گفتی آن را با عجله از دل آتش بیرون کشیده باشند. شلواری تنگ و چسبان، با وصله‌ای بر زانو، تسمه‌ای بر شانه و گونی‌های کنفی روی دست و دست‌ها در دستکشی از خاکستر. رفتارش به سرخپوستان می‌مانست که تو سن بادپای اجداد خود را گذاشته بودند و در کوچه‌های شهر راه می‌افتادند و بر در خانه‌های می‌کوفتند و آب از دهان می‌فشانند و خاکستر می‌خواستند. خدمتکارها در به روی او می‌گشودند و با دودلی جواب سر بالا می‌دادند و او دوباره در می‌زد و اصرار می‌کرد و سرسختی به خرج می‌داد و منتظر می‌ماند تا خدمتکار با جواب مثبت بازگردد یا با پاسخ منفی در را توی صورتش بر هم بکوبد. اما وقتی جواب مثبت بود با بی‌میلی خبر می‌آورد که

خاکستر هست و او را به دهلیز خانه راه می‌داد و آن وقت نوبت سؤال دوم بود که آیا در خانه سگی هست یا نه؟ زیرا می‌بایست به فکر امنیت خود باشد. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که در این کانون‌های آرام درنده‌بی‌زنجیری پاس می‌داد و بهتر بود که بپرسد و مواظب خود باشد تا غافلگیر نشود و ناچار نگریزد و پاچه‌های شلوارش را پاره‌تر از آنچه بود نکند. خدمتکار جواب می‌داد: «بله، سگ هست اما روزا می‌بندیمش» یا «بله، هست اما سر به راهه و کاری به کسی نداره.» یا «بله هست اما شما دنبال من بیاین اگه با من باشین گاز نمی‌گیره.» بهتر بود آنها را به حال خود بگذارد که به قدرت خود بنازند و مثل یک حامی او را از حیاط‌ها و راهروها تا آشپزخانه ببرند. مواظب بود که زیاد به آشپز نگاه نکند و بهانه به دست او ندهد که در دل بگوید: «این مردکه بدترکیب توی صورت من چی دیده که این جور پربزرنگاهم می‌کنه؟» و به او اهانت کند. بایست سرش را به زیر بیندازد و با فروتنی بگوید: «خانم فرمودند بیایم و با اجازه شما خاکسترا رو جمع کنم.» گاهی آشپز رغبت می‌کرد و جوابی می‌داد و گاهی جواب نمی‌داد و پشتش را به او می‌کرد و خاکسترکش مجبور بود به تنهایی جلش را از آب بکشد و کار باید در نهایت نظافت صورت گیرد و مهارت و استادی سه سیلیو یا نکور لازم بود زیرا کافی بود کمترین غبار خاکستر بر زمین بماند یا کوچک‌ترین کار فراموش شود، تا آشپز پرخاش کند و با دشنام بگوید که: «این سرخپوستای از جنگل گریخته همه شون سر و ته یک کرباسن و بی کثافتکاری زندگیشون نمی‌گذره. تا خونرو به گه نکشن دست بردار نیستن. صبر کن جارو بیارم. تا زمین رو مثل اولش پاک نکنی نمی‌دارم بری. تماشا کن. کف آشپزخانه رو نمی‌شه نگاه کرد. عین صورت خودش...».

دختر یکی یکدانه دن آنسلمو که شوهر کرده و در خانه دیگری زندگی می‌کرد اما پدر بیوه خود را به دقت زیر نظر داشت، از آمد و رفت مکرر خاکسترکش و گفت‌وگوهای طولانی او با پدرش خبردار شد و دن آنسلمو ناگزیر برایش توضیح داد که صحبت از گنجی است که قرار است از خاک بیرون آورد. زیرا این مرد علاوه بر خاکسترکشی در کندن چاه نیز مهارت دارد و تا حالا چند کوزه پر از سکه‌های طلا از چاه‌هایی که شصت متر عمقشان بوده بیرون آورده است.

دختر با حرارت پرسید: «گنج کجاس؟ تو یکی از خونه‌های ما؟»

نه، دختر چون اگه تو خونه خودمون بود که مشکلی نبود و حرفی نداشت.

- خوب، پس چه باید کرد؟

- مشکل همین جاس. دنبال راه حل می گردیم.

- باید کاری بکنی که همه طلاها رو ازش بگیری.

- یادست کم قسمتیشو. چون نمی تونم کاشف طلاها رو راضی کنم که دل خودشو به کوزه های خالی خوش کنه. اونارو باید به عنوان بقایای تمدن مایا به موزه باستان شناسی تحویل بده.

دن آنسلمو پس از رفتن دخترش پنجره های اتاق را بست و شروع کرد روی قالی قدم زدن. چه ابلهانه بود این وسواس قدیمی ها که برای اتاق ها این همه پنجره می ساختند. او همیشه به علت همین فراوانی پنجره ها از این خانه بیزار بود اما چاره ای نداشت. خانه را خودش نساخته بود، از پدرش به ارث برده بود و حتی از تعداد دقیق پنجره ها درست اطلاع نداشت زیرا از سر اعتراض به این جنون پنجره سازی، هرگز آنها را نشمرده بود و هرگز همه آنها را باز نمی کرد. دست کم هرگز به یاد نمی آورد که همه آنها را با هم باز دیده باشد. اغلب یکی دو تا یا حداکثر چهارتای آنها را باز می کردند و آن هم به مناسبت وقایع فوق العاده، مثل جشن های مذهبی که دسته ها در خیابان ها راه می افتادند. مگر می شد این همه پنجره های بزرگ را که از قامت یک آدم بلندتر بود با آن همه دستگیره های فلزی و چفت و رزه و زنجیر باز کند؟

اما همه این پنجره ها و دیوارها که از ضخامت به دیوارهای قلعه ای می مانست و برای حفظ خانه و خانگیان علیه سرکشی های سرخپوستان و ششیخون های دزدان دریایی به این شکل ساخته شده بود، امروز بی فایده بود. امروز که سیل ویرانگر و سوزان سوسیالیسم و کمونیسم و بالشویسم از هر رخنه آن به داخل نفوذ می کرد هیچ گونه امنیتی از این دیوارها نمی شد انتظار داشت.

پکی به سیگارش زد. خاموش شده بود. به جست و جوی سیگار دیگری به سوی جعبه در بازی که روی سربخاری بود رفت. سربخاری ها از مرمر سفید بود و آینه هایی به بلندی پنجره ها روی آنها ... هفت هشت سربخاری، زیر هر آینه، که او آنها را هم هرگز نشمرده بود. حتی یک سیگار در جعبه نبود. دخترش همه را برده بود. چون جعبه پیش از آمدن دخترش پر بود. همه را بر داشته بود. شانه بالا انداخت. فکر نداشت، علت فقدان سیگارها معلوم بود. به طرف اتاق سابق دخترش رفت تا به سیگارهای او که مال خودش بود، دستبرد بزنند. بی سیگار نمی توانست فکر بکند.

دود برای فکر کردنش لازم بود. بعضی‌ها هستند که اگر سیگار نکشند نمی‌توانند فکر کنند. او هم از این گروه بود.

اعتصاب به اصطلاح عمومی را چطور می‌شد در نظر مجسم کرد؟ با سیگار روشن میان دو لب، جلوی یکی از شش هفت آینه و پشت به یکی از هفت هشت پنجره ایستاد و خود را در هیأت جوانیش در نظر آورد. لباس کارگری به تن کرده بود و موهای طلایش سرکشی می‌کرد و به هر طرف پریشان بود و شلوار کرباسینش از دوده سیاه بود و چکشی در دست داشت و برای پدر و مادر و دوستانش ترائه «اعتصاب کارگران» را می‌خواند. پدر و مادر و دایی‌ها و عموها و دوستانشان را می‌دید که برای کارگر اعتصاب‌کننده عزیزشان دست می‌زدند. مادر خوانده‌اش گریه می‌کرد و قطره‌های اشک از پلک‌های زیر بار عمر، فرو افتاده‌اش سرازیر بود. خاصه وقتی که می‌خواست یکی از اشخاص بسیاری را که دور و برش وول می‌زدند تماشا کند، عینک دستیش را رو به او پیش چشم می‌گرفت و عینک به صورتش می‌خورد و قطره‌های اشک به درشتی مرواریدها و الماس‌هایی که به گوش و سینه و انگشت‌ها و میچ و ساعدش آویخته بود، فرو می‌ریخت.

این اولین بار بود که با کلمه اعتصاب آشنا شده بود. از آن روز سال‌های بسیاری گذشته بود و او خود اکنون پیر شده بود و سعی می‌کرد اعتصاب را به صورت چیزی ویرانگر و درهم شکننده در نظر مجسم کند. اما حاصل ویرانگری و درهم شکنی آن سازندگی و آبادانی می‌بود. اما چه چیز را می‌ساخت؟ چه چیزی را درهم می‌شکست و چه چیز را دوباره قرار می‌بخشید؟ درهم شکستن نظام موجود از طریق تعطیل کار و بازایستاندن تلاش، تا بعد نظام نادرست به درستی شکل گیرد.

تابیوسان وقتی از شهر برمی‌گشت چند لیوان آب می‌نوشید، از همان آب بدمزه آب انبار که آن هم طعم خاکستر داشت. و بعد با تمام بار کوفتگی‌ش بر تخت می‌افتاد. ظهر روی آتش‌های خفیف گودهای خاکستر همه چیز آرام آرام می‌جوشید و پخته می‌شد. مثل این بود که غلغل افکارش را از لای موهای پر از غبار خاکسترش می‌شنید. به خانه‌ای احتیاج داشت تا چاپخانه کوچکش را در آن برپا کند. اما به هر دری زده و به نتیجه‌ای نرسیده بود.

پیرمرد کوژپشتی که سرش به دربان جهنم می‌مانست و لباس بسیار خوش دوخت انگلیسی به تن داشت در جواب تقاضای او گفته بود: «با کمال میل، به

شرط اینکه آن را به نام واقعی خودتان بکنید. موندراگون.»
- نه، فقط تابو سان.

- نه، رفیق برای من شما موندراگونید. یادگار توطئه بزرگ، نه رهبر اعتصاب‌های کوچک. من کاری به اعتصاب ندارم. اگر موافقید فوری می‌رویم محضر و هر یک از املاک مرا که بخواهید فی‌المجلس به اسم شما می‌کنم. هر کدام را که برای چاپخانه مناسب‌تر از همه باشد.

اسمش بیخودی خوان کانایوتو^۱ نبود. چون می‌دانست شدنی نیست، گشاده دستی نشان می‌داد.

تابو سان بر بستر افتاده بود و پیش خود تکرار می‌کرد: «یه خونه ... فقط یه خونه ... یه خونه هم نه ... به سقف و چهار دیوار، که چاپخانه محقر ما را پناه بده ...»

با حروفچین معتمدی صحبت کرده بود. راتامپورو^۲ البته این لقبش بود. زیرا ریزنقش بود و به موش بی‌شبهت نبود و به کشیدن سیگارهای پورو علاقه زیادی داشت. همیشه یک سیگار برگ، بزرگ‌تر از خودش میان لب‌هایش بود و در لحظه‌ای که اصلاً انتظارش را نداشتی سر و کله‌اش پیدا می‌شد. همیشه کثیف و چرب و چیلی بود، با همان کت قهوه‌ای کثیف همیشگی‌اش که پشت یقه و سرآستین‌هایش رفته بود و با یک پیراهن سبز بدرنگ و کراواتی که بیشتر به طنابی می‌مانست. پیوسته تکرار می‌کرد که چاپخانه حاضر است و جایی می‌خواهد که نصبش کند.

راتامپورو گذشته از اینکه حروفچین تندکار و زبردستی بود با طرز کار ماشین چاپ هم آشنایی داشت. انگشت‌های بی‌آرامش با سرعت منقار خروس گرسنه‌ای که بر زمین نوک بزند و دانه برچیند روی جعبه حروف فرود می‌آمد و حرف‌ها را با فرزی عجیبی دنبال هم می‌چید و سطر سطر و ستون ستون و صفحه صفحه آنها را ترکیب می‌کرد و آماده بود که اگر مخوکه سالیناس^۳ که میان مکانیسین‌های چاپ شخص شاخص و درخشانی بود، حاضر به همکاری نشود

۱- Juan Canalloto به اسپانیایی به معنی سگله است.

۲- rata Ratampuro به اسپانیایی به معنی موش است. م

خود به تنهایی چاپخانه را راه بیندازد و هرچه لازم باشد از اعلامیه و روزنامه و جزوه چاپ کند. اما برای این کار جایی لازم بود که ماشین چاپ در آن نصب نشود و این جایی نیست بسیار مطمئن باشد؛ خاصه وقتی که ماشین چاپ بزرگ باشد زیرا گوش پلیس برای صدای ماشین چاپ که به صدای موج‌های بزرگ می‌ماند، بسیار تیز است و آن را خوب می‌شناسد و به زودی می‌فهمد که مشغول ساختن بمب هستند. بمب‌هایی بسیار خطرناک که با حروف چاپ درست می‌شود. از همه بهتر دخمه‌ها و زاغه‌های بیرون شهر بود که در قدیم هر بار دزدان دریایی به آن سواحل نزدیک می‌شدند، گنجینه‌های کلیسا به درون آنها منتقل می‌شد و در این اواخر پناهگاه و کارگاه مخفی عرق‌کشان قاچاق بود. اما چون چاپخانه زیرزمینی پیدا نشد، راتامپورو به یک خانه دواتقه اکتفا کرد. هشتی این خانه به توسط تیغه‌ای از یک استودیوی ماریمبا که مد روز بود، جدا می‌شد. ماریمبا مد روز بود و به همین علت همه روزه ارکستری از صبح تا شام در آن آهنگ‌های تازه می‌نواخت و تمرین می‌کرد. چهار، شش، هشت نفر نوازنده مشتاق با حرارتی جنون‌آمیز آهنگ‌های خود را در اکتاوهای مختلف روی دستگاه‌هاشان می‌نواختند و چون از هر حیث آماده می‌شد آنها را به برنامه خود اضافه می‌کردند و سروصدایشان هر آدم سالمی را دیوانه می‌کرد. این درست چیزی بود که برای پوشاندن صدای چاپخانه لازم بود زیرا صدای تق تق ماریمبا وقتی با کترباس و سنج و طبل بزرگ همراه بشود غرش تندتر را هم در خود گم می‌کند.

این افکار همراه خشکی هوا که خاصه در هنگام ظهر مثل خاکستر چشم‌هایش را می‌سوزاند سرش را سنگین کرد و به چرت فرو برد.

مبارزه در بانانرا ادامه داشت و در تی‌کی‌ساته^۱ داشت شروع می‌شد و او از هیچ یک خبر درستی نداشت. چند بار به لگن که گاوصندوق او بود، نزدیک شد اما جز ادرار که دیگر نه پیشاب بی‌رمق پیرزن بلکه مال خودش بود چیزی در آن نیافت. قرار بود خوامبو هرچه زودتر راهی تی‌کی‌ساته بشود. می‌خواست این مرد دورگه را که با پوست سیاه و موهای سفیدش به مهره‌ای از عاج و آبنوس می‌مانست در نطع موزستان‌های وسیع سواحل اقیانوس آرام جابه‌جا کند. موج

اعتصاب در این مناطق برای شرکت موز به منزله کیش و مات بود.

خووامبو را باید به هر طرف فرستاد، بله، ولی ...

پاهایش را روی رختخواب دراز کرد. اندامش را پیش و پس کشید و جابه‌جا کرد. همان‌طور خوابیده آن‌قدر به جلو و عقب سرید، که گودی‌های تشک با برآمدگی‌های بدنش جفت و جور شد و او آسودگی کامل خود را باز یافت. بله، ولی ...

مرد دورگه را در نظر مجسم کرد که به صورت موزکش کار می‌کند. خووامبو می‌خواست خود را مجازات کند و تا می‌تواند رنج ببرد تا گنااهش نسبت به پدر و مادرش که ره‌اشان کرده بود، پاک شود. پدرش زیر بار موز مرده بود. او در ساحل اقیانوس اطلس آب و زمینی داشته بود. ملکی بود که از پدرانش به ارث برده بود. اما در عین نکبت و سیاه‌روزی، مثل یک حیوان بارکش، زیر بار مردافکن شاخه‌های موز زانو زده و خون قی کرده بود. مالاریا رمقش را ربوده بود. پیر بود، زیر بار موز به خاک افتاده و دیگر برنخاسته بود. جان داده بود و دهانش را، این زخم بزرگ بی‌فریاد را در خون مالیده بود. خووامبو اکنون وظیفه خود می‌دانست که تقاض او را پس بدهد. خود را مجبور می‌دید که سیاهی این گناه را با رنج هرچه بیشتر خود بشوید. حاضر بود به موزستان‌ها برود، اما فقط برای موزکشی.

به صورت خود سیلی می‌زد. انگاری می‌خواست زهر خشم را هرچه عمیق‌تر در تن خود بیفشاند. یا با مشت بر صورت خود می‌کوبید و مشت مشت از سر خود می‌کند و وقتی موج ندامت وجودش را فرا می‌گرفت پیراهن بر تن می‌درید و انگشت‌های یک پا را زیر ضربه‌های دیوانه‌وار پاشنه پای دیگر له می‌کرد زیرا پدر پیرش را کمک نکرده بود و گذاشته بود تا در خون خود جان بدهد. ولی چرا، آخر این نفاق برای چه بود؟ برای یک داستان دروغین، گفته بودند که پدرش او را در کوه گذاشته بوده تا یوزپلنگ پاره‌اش کند و اربایش او را از چنگال یوزپلنگ نجات داده است. وقتی هنوز بچه بود این داستان را با چنان آب و تابی برایش نقل کرده بود که حتی در بزرگی برایش کابوس و وحشتناکی بود و نمی‌توانست خود را از چنگال درنده خون‌آشام نجات دهد. یوزپلنگ بود و شب و توفان در کوه و برگ‌های خشک که زیر قدم‌های یوزپلنگ صدای خرد شدن شیشه می‌داد و چشم‌های مخوف درنده که چون دو شعله آتش بی‌حرکت بود و سرانجام جستن آن درنده که همچون آبهاری از موهای بلند پریشان بر او فرو آمده بود. از خواب می‌جست و می‌دید که نه چنگال یوزپلنگ که فترهای

تختخواب در دنده‌هایش فرو رفته است.

دروغ مثلاً مصلحت‌آمیزی بود که آناستازیا درست کرده بود زیرا نمی‌خواست برادرش از اینکه او را به میکر تامسون داده‌اند، رنج ببرد. زن دورگه با خود گفته بود: «با پدرش دشمن می‌شود اما در عوض اربابش را دوست می‌دارد.» و همین‌طور هم شده بود. اما این داستان با طرح فرستادن خووامبو به موزستان‌های جنوب پایان گرفت. البته نمی‌خواستند خووامبو را برای موزکشی به جنوب بفرستند، بلکه قرار بود که مأمور ارتباط باشد. قرار بود خووامبو به هر بهانه‌ای، به صورت سرپرست یا حتی نوکر یا جاروکش، در دفتر مدیریت کمپانی یا هر دفتر دیگری وارد خدمت بشود و برای مبارزان جاسوسی کند.

تابیوسان سر خود را بر بالشی که ابتدا نرم بود اما به تدریج مثل یک گونی خاکستر متراکم و سفت شده بود فرو فشرد. صدای خود را از فاصله‌ای دور می‌شنید که با خووامبو در گاری نشسته بود و سعی می‌کرد او را متقاعد کند و صدای او را می‌شنید که جواب می‌داد و گاری حرکت می‌کرد. خووامبو جواب او را به لهجه خاص دورگه‌ها می‌داد: «البته، البته. جای من ... دفتر مدیر. من کارمند خوب ... ناظر خوب. جاروکش خوب ... همه چیز خیلی خوب ... وارد شدن به دفتر مدیر برای من آسان ... همه مرا شناخت ... از وقتی بچه کوچک ... پیشخدمت مخصوص جو میکر تامسون ... بله، همه کار خیلی آسان ... اما به شرطی که اون زبون دیگه بیخ خرم نگرفت ... و من موزکش نشد ... من حرف شما گوش کرد ...»
-اون زبون دیگه کدومه خووامبو؟

-زبون دیگه، ندای خونه.

-آخه خووامبو، چرا فکر نمی‌کنی؟ موزکشی برای مبارزه چه فایده داره؟

-شاید شما حق داشت ... اما اول حسابیم با پدرم پاک کرد. اگر نه، حواس من

پرت ... من به درد هیچ‌کار نخورد ... به مبارزه کمک نکرد ... ضرر زد ...

..خووامبو فکر کن. پدرت وقتی ببینه که تو برای اعتصاب کار می‌کنی، تو رو

می‌بخشه. پدرت چه احتیاجی به موزکشی تو داره؟

-این رامن به مادر گفت. از مادر سؤال. مادر در ساحل. پدر مرده اما مادر زنده

... من با او مشورت کرد. اما صحبت از اعتصاب نه. فقط با مادر مشورت. اگر مادر

اجازه داد من قبول کرد. برای وارد شدن به دفتر مدیر بابی کوچولو را با خود برد.

همین کافی، بابی به همه گفت: «این خووامبو. O.K.» و همه جواب داد: «این خووامبو O.K.» اما من در دل گفتم: «ما رو می زنن. دستای اجنبی ما رو شلاق می زنن» من نه خووامبو که شما خیال کرد. نه سامبیتوی ارباب. من خووامبو سرباز اعتصاب بزرگ. نه خووامبوی موزکش ... اما به شرطی که این زیون بیخ خرم نگرفت. این لهجه ای که پدرم حرف می زد. من با پدر حرف نزد. مادرم به این لهجه با من حرف زد. این بازبونی که با شما حرف می زنم فرق داشت. کمی شبیه. ولی آخه خووامبو، به خرده فکر کن ...

- اگر اون لهجه، خون پدر بیخ خرم نگرفت. بله، همه کارها درست می شد. تابووسان مایوس می شد. به زحمت زیاد خود را در اختیار می آورد. سعی می کرد از کوره در نرود و شانه های او را نگیرد و مثل یک گونی خالی تکانش ندهد ... اگر یک جفت گاو آرام جلو چشمش نبودند و او را به خونسردی و شکیبایی دعوت نمی کردند زمام اختیار از کفش بیرون می رفت.

- خووامبو جان. بیدار شو. این لهجه وجود ندارد. تو نباید برای به فکر موهوم به همه انتظارهای ما بی اعتنایی کنی. ما به کمک های تو در دفتر مدیر احتیاج داریم. چه کسی غیر از تو می تونه به دفتر مدیر وارد بشه. و سوژن جلب نکنه. تو این کار رو باید به خاطر پدرت بکنی ...

- پدر مرده، چشمش باز.

- خووامبو، همه مرده های ساحل با چشمای باز رفتن زیر خاک. همه خووامبو ... تا وقتی ظلم بر دنیا حاکمه چشمای مرده ها زیر خاک بسته نمی شه. برای همینه که تو باید به اعتصاب بزرگ کمک کنی تا عدالت جای ظلم رو بگیره و مرده ها عاقبت بتونن چشماشونو ببندن و راحت بخوابن.

- اما من اول باید گناهامو پاک کنم ... باید مکافات بکشم ... با عذاب ... یا شکنجه ... باید اول بابام منو ببخشه. شکنجه پدر تا مردن ... عذاب پسر تا اعتصاب بزرگ.

- آگه کسی نباشه که اعتصاب بزرگ رو راه بندازه ... آگه هر کس هر کار دلش خواست بکنه، اعتصاب بزرگ اصلاً سر نمی گیره. اعتصاب بزرگ وقتی ممکن می شه که همه اراده ها در یک اراده واحد متحد بشن.

- چرا اعتصاب بزرگ سرنگرفت؟ ... برای چی تو گفت اعتصاب بزرگ سرنگرفت؟ من در دفتر مدیر کار کرد ... اما اول حساب پدر پاک کرد ... پدر موز

کشید. من هم موز کشید. ارباب مشت مشت دلار. جیب‌های ارباب پر از دلار.. کثوهای میز ارباب، گاوصندوق ارباب پر از دلار. ارباب همیشه به من گفت: سامبیتو... هر چی می‌خواهی بردار. اما من هیچ نخواست. من احتیاج نه. اما پدر احتیاج داشت. پدر هیچ نداشت. انبارهای خونه ارباب پر از غذا... گنج‌ها همه پر از مشروب‌های خوب... خوشمزه... کمد‌ها و اشکاف‌ها پر از لباس، رب‌دوشامبر، کفش، جوراب، کلاه، ارباب همیشه به من گفت: بردار سامبیتو... هر چی می‌خواهی بردار... اما من احتیاج نداشت. من سیر. من لباس داشت... اما پدر گرسنه، پدر برهنه...

- تو خیال می‌کنی پدرت غذاها و لباس‌های ارباب دزد و آدم‌خور تورو قبول می‌کرد؟

- اگه خوروا مبو می‌خواست کمک کرد... نمی‌گفت لباس‌ها و غذا از کجا. نمی‌گفت ارباب داد...

- اینکه بدتر بود. اگر این کارو می‌کردی بیشتر از حالا پشیمان می‌بودی. چون اونو گول زده بودی. به چیز دیگه، خوروا مبو. تو دیگه جوون نیستی. نمی‌تونی بار این شکنجه رو تحمل کنی. موزکشی کار وحشتناکیه...

- پدر پیرتر از من بود... تحمل کرد... من باید تقاص پس داد...

بعد با زبان عادی ادامه داد: «زبون دیگه رو می‌شنوی؟ اگه جوون بودم میوه‌کشی آسون بود و پس دادن تقاص بازی بود. دیگه تقاص نبود. اما حالا که پیرم سخته. زحمت داره و تقاص قبول می‌شه...»

تایبوسان فرصت نیافت که سر بلند کند و از افکار و خیال‌های خود به درستی بیرون آید. چشم گشود. سرش به دیگ جوشانی می‌مانست که کسی درش را برمی‌داشت. کسی وارد خانه می‌شد. در کوچه باز و بسته شد. صدای خوداسیتا و صدای تپ تپ کفش‌هایش که بر زمین می‌کوفت تا غبار خاکسترش فرو ریزد به گوش می‌رسید. اما عجیب آن بود که خوداسیتا کفش پوشیده بود. او همیشه دمپایی به پاره می‌رفت، مگر وقتی به بازار می‌رفت یا به گورستان، تا گلی روی گور پسرش بگذارد. عجیب آن بود که به او چیزی نگفته بود. وقتی قدم‌ها به پله‌هایی که از اتاق غذاخوری به حیاط می‌رفت، نزدیک شد دانست که خوداسیتا به پیشباز مهمان رفته بود تا او در این کوی خاکستر گمراه نشود. تایبوسان مالنا را در آغوش گرفت و... و... و...

هجده

«خدا رو شکر... خدا رو شکر...»
باورشان نمی شد که بار دیگر در کنار همند.
-مالن...

-خووان پابلو...

اسم های قدیمیشان.

دو سال پیش بود که در مدخل غار جاندار از هم جدا شده بودند. از آن بوسه
وداع طعم نابودی و در بدری و شکست و تردید بر لب هایشان مانده بود. خووان
پابلو در خطر مرگ بود و مالنا نزدیک بود از نگرانی دیوانه شود، و اینک پس از
هفتصد روز مبارزه باز در آغوش هم بودند و بوسه دیدار هم اکنون از ماجراهای
آینده حکایت می کرد... مالنا اشک می ریخت و مست بود. اشک های درشت
شادی مستش کرده بود.

-خووان پابلو...

-مالن...

-دو سال...

-دو سال؟... نه، بیشتر... سیزده سال... مسافری بود تو یه قطار که در ایستگاه

دلبخواه پیاده شد و یه دسته گل کاملیا...

-و یه مسافر خیلی مؤدب و آداب دون...

-و رودخانه ایستاد تا دختر دریایی بیرون بره...

- دختر دریایی که در قطار نمود ... گرچه در حقیقت موند ...
مالنا خندید: «چطور؟ نمی‌دونم، اما دختر دریایی پهلوی تو موند و خودش
خبر نداشت و تو رو نمی‌شناخت. اما در عین حال می‌رفت سروپوم. کایتانو
دوئنده با درشکه‌اش می‌بردش سروپوم.»

لب‌های خووآن پابلو بر سر و روی و موی او سیر می‌کرد.
مالنا افزود: «یازده سال تموم با تو بودم و خودم خبر نداشتم. تو یازده سال با
من بودی و منو نمی‌شناختی تا روزی که بی‌خبر و تصادفی اومدی مدرسه منو
بینی. یادت هست؟ اونیفورم افسر راهساز تنت بود. به وضوح احساس می‌کردم
که هنوز تو همون قطارم. هر دو با هم، رو به یه مقصد توی یه واگن سفر
می‌کردیم. همون حضور تو عوضم کرده بود و با عوض شدن من همه چیز عوض
شده بود. واقعیت یه رؤیا بود...»

- مالنا ...

- خووآن پابلو ...

در آغوش هم باقی ماندند و فکیر می‌کردند... سروپوم... پدر سانتوس...
جلسه... گل‌آقا... دفتر یادداشت‌ها... «حالا می‌خوام تنهام بگذاری...»
روزنامه‌هایی که خبر کشف توطئه را چاپ کرده بودند... اسم و عکس خووآن
پابلو که از خطرناکترین توطئه‌گران بود... دستور دستگیری او زنده یا مرده...
گروه گشتی... ژاندارم... پلیس سوار... جوخه‌های اعدام... دسته گل کاملیا... و باز
کاملیای سرخ... که دیگر نه بیان عشقی سوزان که غریو نوید آزادی بود.

مالنا به نجوا می‌گفت: «می‌دونی... غصه‌ای که بار دلم بود وحشتناک بود و به
قدری نگران بودم که چه بلاهایی ممکنه سرت بیاد که بعضی وقت‌ها نفسم تنگ
می‌شد. مجبور بودم حرکت کنم و دستامو نکون بدم تا بتونم نفس بکشم. بعد
همون‌طور که یه دفعه برات گفتم، وقتی از ناامیدی مثل یه نعش شده بودم
دسته گلت رسید. به دنیای زنده‌ها برگشتم. این دسته گل برا من همون بود که روز
دیدار اولمون توی قطار جا گذاشته بودم و تو بعد از سال‌ها، همون جور تروتازه و
مثل آتش سرخ و با همون عطر مست‌کننده برام می‌فرستادی. از کجا می‌تونستم
بدونم که این گل‌های عزیزی که پدر سانتوس زیر ردای خودش پنهان کرده بود و

از مدرسه دور می‌کرد، نماینده جدایی سیاه‌تیره؟»

خود را در آغوش هم جابه‌جا کردند گفتی می‌کوشیدند در هم پناه بجویند.
- این دفعه دیگه صحبت جدایی از مرد ناشناس بامحبتی نبود که توی قطار
باقی می‌موند و منو تو به ایستگاه دلبخواه تنها می‌داشت. وسط بیابون، که از آثار
وجود آدمیزاد جز به پرچم سرخ فرورفته در شن هیچ نبود، وسط صحرا و
باتلاقی که به برزخ جهنم می‌مونست. این دفعه جدایی از معشوق بود و فرار به
برهوت بی‌انتهای سکوت و ظلماتی که هیچ‌وقت رنگ نور ندیده بود. سرنوشت گاهی
بازیای عجیبی داره. سرنوشت مقدر کرده بود که همون کسی که با درشک‌اش منو از
تو دور کرد، همون کسی که منو از ایستگاه دلبخواه به سروپوم آورد به غار جاندار پیش
تو برگردونه. منو پیش تو آورد تا مثل مؤمنان صدر مسیحیت که از آدم‌خواری رومی
فرار می‌کردند، توی دخمه‌های زیر زمین با تو وداع کنم.

هر دو احتیاج داشتند که به این شکل از حضور هم اطمینان یابند. بداند که
خواب نمی‌بینند، زیرا جدایشان چنان طولانی شده بود که یکدیگر را فقط در
خواب می‌دیدند و هر دو به این حال خو گرفته بودند و هیچ معلوم نبود که این بار
هم این حضور جز در عالم خواب نباشد.

مالنا گفت: تو عوض نشدی ... می‌ترسیدم ...

- می‌ترسیدی که هنوز مثل قارچ باد کرده باشم؟

- می‌ترسیدم که عوض شده باشی ... نه کاملاً، اما شاید کمی ... در تعطیلات خودم از
این قارچ‌ها خوردم و زشت‌تر از آنچه هستم شدم. شکل‌هاری^۱ شده بودم ...
می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که تو به همون شکل نمی‌مونی ...

خووان پابلو با مردمک‌های سیاهش به او زل زده بود. دوباره پرسید:
«می‌ترسیدی عوض شده باشم؟ می‌ترسیدی چه تغییری کرده باشم؟»

- «نامه‌های عاشقانه خالی از عشقت یادت نیست؟» لحنش زنگ گله داشت.
- البته کلمات عاشقانه تو نامه‌هام نبود، اما این با نامه خالی از عشق دوتاس. این
نامه‌ها فقط برای تو نوشته نشده بود.

مالنا سعی کرد خود را به سرعت از آغوش او بیرون بکشد و اگر خووان پابلو

او را نگه نداشته و به سوی خود نکشانده و در گوشش آهسته نگفته بود: «رزا گاویدیا هم او نارو می‌خوند» به کلی از دستش گریخته بود.

زبان مالنا بسته ماند. خووآن پابلو ادامه داد: «می‌دونی، رزا گاویدیا مثل تو فکر نمی‌کنه. یادم می‌آد تو یکی از نامه‌هاش نوشته بود: کاغذای تو کم‌کم فکر منو روشن می‌کنه. می‌بینم چه چیزایی منو از زندگی امروزم که یه گودال و مرگ همه روزیه بیرون می‌کشن و به طرف زندگی جدیدی می‌برن... یا اون نامه دیگه که توش نوشته بودی؛ نه، معذرت می‌خوام. تو نبودی رزا گاویدیا نوشته بود: عشق را که تصویر دنیایی موهومست باید پشت سر بگذاریم. بهتر است دستخوش او هام نباشیم. کاری کنیم که به تصویرهای توی آینه مبدل نشویم...»
- حالا مسخره کن، بکن ...

- مسخره نمی‌کنم. ابتدا مسخره نمی‌کنم. یادت نیست چی جوابت دادم؟ به این زودی فراموش کردی؟ ... در جوابت نوشتم: باید عشقی را که تصویر جهانی منحنی و در حال انقباض است پشت سر بگذاریم. کاری نکنیم که این دنیای سراسر ظلم و گندیدگی و تلخی مهر خود را بر ما بزند و ما را به صورت تفاله‌های خود درآورد.

- «برای من ... بذار برات بگم ... برای من بهترین نامه تو اون بود که راجع به اعتصاب توضیح می‌دادی چون در یکی از نامه‌ها ازت پرسیده بودم: آیا دوباره توطئه‌ای در شرف تکوین است؟» و سعی کرد به یاد آورد: «و تو در جواب نوشتی: این اعتصاب هیچ ارتباطی با هیچ توطئه یا کودتای نظامی ندارد. به کل چیز دیگری است. یک توطئه یا کودتای نظامی حتی اگر علیه نظام استبدادی صورت بگیرد جزو همان نظام است. و به طریقی در چهارچوب زور و اسلحه صورت می‌گیرد. اما اعتصاب، یک اعتصاب انقلابی مثل همان که ما تدارکش را می‌بینیم هیچ کاری با پلیس و نظامی و این حرف‌ها ندارد. پلیس و نظامی‌ها هر قدر هم که صورت ظاهر شورشی به خود بدهند، در اصل همانند که هستند. آنها برای سرکوبی درست شده‌اند. توسری زدن به ضعف و زحمتکشانشان خصلتشان است. اعتصاب درست عکس این است. اعتصاب قدمی است علیه نظام موجود. اعتصاب‌کننده پیوندش را با این نظام بریده است. و تو بند آخر نامه‌ات اضافه کرده بودی، صبر کن یادم بیاد ... آهان، همین ... یا طعنه اضافه کرده بودی: اعتصاب جواب

سهامداران بی‌نام و نشان و دست از همه جاکوتاه است به شرکای پولدار و سوار پرکار. چون سهامداران واقعی شرکت‌ها و صاحبان واقعی همه چیز کارگرانند.» و بالبخندی بر این گفته تأکید کرد: «کارگران با اعتصاب خود در یک فعالیت سیاسی و اجتماعی شرکت می‌کنند و اعتصاب دارای خصوصیات یک پدیدهٔ جوی است.»

خووان پابلو بالحن تحسین گفت: «آفرین به این حافظه ...» و او را کمی آزاد کرد بی‌آنکه کاملاً رهاش کند. کمر و بازوانش را رها کرد اما دست‌های ظریف او را در دست‌های خود نگاه داشت و بوسه‌های بسیار و ریز بر نوک انگشت‌هایش می‌زد.

- حافظه‌ام بد نبود اما از وقتی این قارچ‌های کذایی رو برای امتحان خوردم دیگه از حافظه خبری نیست. به قدری زشت شده بودم که مجبور شدم تو خونه پوپولوکا مخفی بشم. در سروپوم شایع کردم که رفتم پایتخت مرخصی. و چه مرخصی عجیبی! نمی‌دوننی چه جور باد کرده بودم ... این قارچایه جور جنون غم در من ایجاد کرده بود. کایتانو دوئنده نامه‌های تو رو برام می‌آورد. اما نامه‌های تو هم دلمو خوش نمی‌کرد. اونا رو با علاقه می‌خوندم اما می‌دونستم که توی اونا ... خووان پابلو پیشدستی کرده جمله‌اش را تمام کرد که: «از حرف‌های عاشقانه خبری نبود.»

- تنها چیزی که خوشحالم می‌کرد خبرایی بود که پیرمرد از سلامتی تو و وضع زندگی و برنامه‌هاات برام می‌آورد. از همه مهم‌تر این بود که به هویت تو بدگمان نشدن. و بعد باخنده اضافه کرد: «وای، آدم چقدر ممکنه با این قارچا عقلشواز دست بده!»

گفت: «با این قارچا» ولی می‌خواست بگوید: «با عشق»
- نمی‌دوننی، از دوئنده می‌خواستیم بگه تو چند بار سراغ منو گرفتی. مخصوصاً بعد از خوردن قارچ ...

- چطور ممکن بود سراغتو نگیرم ...

- فقط شصت مرتبه. دقیقش رو بنخوای پنجاه و نه مرتبه. کایتانو حسابشو داشت. برای همین بود که می‌گفتم قارچ خوردن در علاقه‌ات به من اثری نداشته. فقط پنجاه و نه مرتبه احوال منو پرسیدی. یک دفعه از پیرمرد پرسیدم: تو بش گفتی که من از این قارچا خوردم؟ جواب داد: بله، خانم جان گفتم و با دلوپسی و انتظار پرسیدم: خوب، وقتی فهمید که خوردم چی گفت؟ کایتانو گفت که چیزی نگفتی و مدنی نمی‌دونستی

چی بگی یا چی بکنی. بعد گفته بودی: حالا اگه من زهر خورده بودم چی می‌شد؟ این رسواییه. چرا گذاشتین از این قارچا بخوره؟ اگه همین‌طور بدترکیب بمونه چی؟

خو اون پابلو حرفش را برید که: «معلومه که ترسیده بودم.»

مالنا صدایش را بلند کرد که: «خودت چی؟ مگه بدترکیب موندی؟»

- من نمی‌دونستم که صورتم به همون شکل باقی می‌مونه یا نه؟ چون مرتب از اون می‌خوردم. به هر حال مسأله برای من صورت دیگری داشت. زشت بودن برای مردها مهم نیست. از این گذشته من این کار رو نمی‌کردم که ...»

- می‌دونم برای عشق من نمی‌کردی ...

- اگه من همون‌طور بدترکیب می‌موندم اهمیتی نداشت. اما تو چرا؟

- منم می‌خواستم در سرنوشت با تو شریک باشم. حالا در این راه می‌خواد زشت بشم یا بمیرم. چه اهمیت داشت؟ برای همین سراغ پوپولوکا می‌رفتم یا دوئنده رو می‌دیدم و قسمشون می‌دادم که اگه تو زهر خواستی به من خبر بدن و بعدم از همون زهر برای من بیارن. شبانه می‌خوایدم، چون اطمینان داشتم که اگه رازت کشف بشه خودتو مسموم می‌کنی. اون وقت چه می‌کردم؟ اگه از هویت خبردار می‌شدن راه دیگری برات باقی نمی‌موند. حتی می‌خواستم به سراغت بیام و پیدات کنم اما پیرمردا از این کار منصرف کردن. چون این ساده‌ترین راه برای افشای هویت تو بود. اون وقت بود که تو اون نامه رو نوشتی. نامه‌ای که همه‌اش به امید بی‌انتها به آینده بود. مثل این بود که وضع روحی منو حدس زده بودی تو یکی از ریشه‌های بی‌شمار جنگل وسیع کارگرای موزستان‌ها بودی که در این لجنزار رنج و در این تلخاب سیاه بدبختی غوطه می‌خوردی و خوشحال بودی که پات به ته منجلاب رسیده و استوارترین ریشه حکومت ظلم رو از پشت تور هزار چشمه رنج خلق و از ورای کلاف بی‌پایان و پریشان دردهای مردم پیدا کرده بودی. برات مسلم شده بود که حکومت استبداد و استثمار کارگران موزکش باهم پیوند محکمی دارن. ماهیت هر دو یکیه. تلاش برای ساقط کردن حکومت این پلنگ خونخوار و نادیده گرفتن و آسوده گذاشتن شرکت موز اشتباه بزرگی بود، چنان که تاختن بر شرکت و باقی گذاشتن این جوجه دیکتاتور دردی رو درمان نمی‌کرد. تکلیف هر دو رو بایست باهم یکسره کرد.

با خودم می‌گفتم: «کسی که این جور فکر می‌کنه هیچ وقت دست به خودکشی نمی‌زنه. افکار پریشون خودمو به نظم آوردن. دوئنده دیگه فقط برای ...» کمی به عمد تردید کرد و بعد ادامه داد: «... برای رزا گاویدیا نامه نمی‌آورد ...»

نه، عزیزم، برای مالنا تابای هم می‌آورد.

این «هم» دیگه یعنی چی؟

خوب، هم رو پس می‌گیرم. برای رزا تابا ... منظورم مالنا تابایه.

ناراحت نباش عزیزم. رزا و مالنا هر دو مال توان. اما چون جلوی رویاپردازی رو نمی‌شه گرفت، تو می‌تونی خیال کنی که دو تا معشوقه داری، اما بذار قصه خودمو تموم کنم. تعطیلات تابستون تموم شد. روز باز شدن مدرسه‌ها رسید و من روزهای سیاهی رو گذروندم. اول خبر رسید که پلنگ بزرگ سفری به سراسر کشور می‌کنه و خیال داره به سروپوم هم سری بزنه. بعد خبر محرمانه کوتاهی درباره ناپدید شدن تو به من رسید. دوئنده بین سروپوم و تی‌کی‌ساته می‌رفت و می‌آمد. من داشتم خفه می‌شدم ... نمی‌دونستم دستگیرت کردن یا اعدامت ... هر یک از اون یکی هولناک تر بود. چه وحشتناک بود که خودمو اسیر این دو شق می‌دونستم و هیچ احتمالی جز اون دو تا نمی‌تونستم بدم. توقیف یا اعدام ... توقیف یا اعدام. کارم به جایی رسیده بود که خودم را جلوی پلنگ بزرگ می‌دیدم که اونیفورم بپوشون خودش رو با خط خط‌های نازک طلایی پوشیده بود. با صدایی خفه و از ترس نزدیک به مرگ به او می‌گفتم: «بگین دستگیرش کردن یا اعدام.»

با این همه نه در روزنامه‌ها خبر از دستگیری تو بود نه رادیو چیزی می‌گفت نه شایعه‌ای سر زبان‌ها بود. حتی از تشکیل دادگاه نظامی خبری نبود. این بی‌خبری مطلق که اول نفسم رو تنگ می‌کرد کم‌کم به صورت یه جور روزنه هواکش در آمد که زنده‌نگهم می‌داشت چون فرض‌های خوب و بد به تناوب در ذهنم جاعوض می‌کرد. خووآن پابلو گفت: «پلنگ بزرگ برای این جور گردش‌ها اونیفورم گرگ نشونشو می‌پوشه. لباس ببر مخصوص مراسم بزرگ و تشریفاتیه. بعد از اعلام این سفر در سروپوم اقدامات امنیتی بی‌سابقه‌ای به عمل آمده بود. به این علت کسی که حامل پیغام من بود، نتوانسته بود خودش رو به تو برسونه. این شخص

قرار بود به تو بگه که من پنهانی با یه قطار حمل میوه که به طرف بانانرا حرکت می‌کرد به سواحل هندوراس رفتم تا از اونجا پیام پیش تو. اون وقت دستور این بود که مدتی مخفی بمونم و در محل جدید زمینه رو برای یه قیام دهقانی مهیا کنم. (اون وقتا هنوز تو فکر اعتصاب بزرگ نبودم.) و وقتی وضع مساعدتر شد برگردم. -فلوریندو^۱- اجازه بده اسمشو بگم. غریبه‌ای که اینجا نیست -فلوریندو قرار بود وضع منو به تو بگه. وقتی خبر سلامتی تو رو برام آورد مثل این بود که خدا دنیا رو به من داده باشه. اگه اون نیومده بود نمی‌دونم اون روز چه به سرم می‌اومد. چون خوابی که اون شب دیده بودم غصه همیشه‌گیمو دو برابر کرده بود. کابوس و حشتناکی بود که یک لحظه آسوده‌ام نمی‌داشت. چشم‌ام از اشک ورم کرده بود و گریه‌ام بند نمی‌اومد. توی این خواب همه چیز به قدری واضح بود که هنوز وقتی بش فکر می‌کنم، از وحشت می‌لرزم. ما رو با هم در پناهگاهت در غار جاندار دستگیر کرده بودند و در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده بودیم و قرار بود در سروپوم به دارمون بزنن. می‌گفتن ما رو با هم دار می‌زنن اونم طوری، که من می‌تونم تو رو نجات بدم. پلنگ بزرگ که در محل اجرای حکم اعدام حاضر شده بود. هوس کرده بود سوار موتورسیکلت بشه و خودش از جریان اعدام فیلمبرداری کنه. نمی‌فهمیدم وقتی به دارم می‌زدن با دست و پای بسته چطور می‌تونستم، نجات بدم. دارها رو پهلوی هم برپا کردند. به قدری به هم نزدیک بودیم که بدنامون به هم می‌خورد. دستایی که سایه‌شون با حرکت نورافکنای عجیبی به هر طرف می‌جست تو رو بلند کردند و فوراً حلقه طناب دور گردنت افتاد اما تنگ نشد چون یکی از جلادا پاهات رو بغل گرفته بود و بلند نگه داشته بود. اون وقت چند شکنجه‌گر دیگه منو به ضرب انداختن زمین و حلقه طناب رو نه به گردنم بلکه به پاهایم انداختند و بلند کردن. سرم رو به پایین بود و دستام آزاد، و به قدری بالام کشیدن که دستام آمد هم سطح پاهای تو. شکنجه‌گری که تو را نگه داشته بود گفت: حالا من ولش می‌کنم. زنده موندن یا مردنش دست توئه. اگر بتونی پاهاش رو بلند کنی طناب دور گردنش سفت نمی‌شه و زنده می‌مونه وگرنه نعشش تو بغلت می‌مونه. پیش از اینکه حلقه طناب دور گردن تو فشرده بشه خودم رو به طرف

پاهات انداختم تا بلندت کنم. اول کمرم رو خم کردم تا بالاتنه‌ام بالا بیاد و موفق شدم. اما زوری توی عضله‌هام نمونده بود. خون توی سرم جمع می‌شد و طناب فوزک پام رو مجروح می‌کرد. دهنم از قی زردرنگی پر شده بود و صدای ناله‌ی تو رو شنیدم و پاهات رو دیدم که بیرون از آغوشم در فضا نوسان می‌کنه.

صورت خود را در سینه‌ی خووآن پابلو پنهان کرد. گفתי یاد این کابوس هنوز آسوده‌اش نمی‌گذاشت. اما حاضر نبود که آخر این خواب وحشتناک را نقل کند. زیرا آخر آن را نگفته بود. آخرش این بود که وقتی که دیگر توانی برایش نمانده بود که پاهای خووآن پابلو را بلند کند، خووآن پابلو، با واپسین ناله و آخرین تشنج مرگ بر تن او نطفه افشانده بود.

خووآن پابلو در گوش او به نجوا گفت: «خدا را شکر که بازم با همیم.»
مالنا لرزید. مثل این بود که این کلمات هم چیزی از همان مایه‌ی جاندار، همان آب آتشین به خواب رفته بود. «بازم با همیم، اما نه برای مردن، برای جنگیدن.»
بیرون خورشید با نور تیز خود تل‌های خاکستر را بی‌رحمانه پرشته می‌کرد. خروس‌ها با بانگ نابهنگام خود ژرفای سکوت را نمایان‌تر می‌کردند. سگ‌های عقب‌مانده رد پای صاحبان خود را در خاکستر می‌یافتند و لاشخورها لاشه‌هایی را که تا آخر خره بلعیده بودند، قی می‌کردند.

اندکی بعد که هوا رو به تاریکی می‌رفت خاکسترکش‌ها، کیسه‌های چسبناک غبار سرد سفید بر پشت، از شهر باز می‌گشتند. بار خود را تحویل می‌دادند، بهای آن را پس از توزین روی قپانی که از یک لایه زنگ سفید پوشیده شده بود و ارقامش خوانا نبود از در صابون‌پزخانه می‌گرفتند. خمیازه‌ای می‌کشیدند، تن خود را می‌خاراندند، غرغره‌ای می‌کردند تا مگر خشکی سوزان گلویشان را چاره‌ای باشد. گند بخاری که از دیگ‌های جوشان قلیا بر می‌خاست دلشان را به هم می‌زد و کژدم‌هایی که همراه هیمة می‌آمدند اما با آن به زیر دیگ‌ها نمی‌رفتند، از پاهایشان بالا می‌خزیدند. گاهی روی تفاله‌های بدبوی قهوه - که آن را هم برای سوزاندن می‌آوردند و بر زمین پهن بود سر می‌خوردند و نقش زمین می‌شدند.

خووآن پابلو پس از بوسه‌ای طولانی گفت: «فلوریندو از این خواب تو چیزی برام نگفت.»

- چه اهمیتی داره. لابد بش توجه نکرده. مهم اینه که آمد و منو از خوابا و کابوسای زیادی نجات داد. برام توضیح داد که وقتی به ساحل شمالی هندوراس برسی برای سازمان دادن به جنبش روستایی به کمک من احتیاج داری و من با دو پیرمردم در صف اول مبارزه قرار گرفتیم. و باید انصاف داد که کمک من در مقابل آنچه دوئنده می‌کرد، به حساب نمی‌آمد.

- سازمان عاقبت کامل شد و حالا قشنگ کار می‌کنه، مثل ساعت.
- واقعاً مثل ساعت. نامه‌های تو که حاوی دستورالعمل‌ها و خبرهای جنبش و غیره بوده به تی‌کی‌ساته و از آنجا به وسیله کایتانو دوئنده از راهی که از دهای گدازه از زیر کوه باز کرده به دست پوپولوکا می‌رسید. پوپولوکا هر نامه را به محض رسیدن در یک جعبه فلزی می‌ذاشت و بی‌معطلی مشغول ساختن مجسمه سریتی یا کشیشی یا سربازی می‌شد و جعبه را در داخل آن پنهان می‌کرد. به این تدبیر، پلیس اگر دست به دامن شیطان هم می‌شد، نمی‌تونست به نامه‌ها و پیغامای تو دسترسی پیدا کنه. وقتی من می‌آمدم پوپولوکا این مجسمه‌های گلی را که در یک پارچه نمدار پیچیده بود، له می‌کرد و جعبه فلزی را به من می‌داد.
- و پیغاما مرتب می‌رسیدند؟

- مرتب. از ساحل از راه زیر کوه توی سر مجسمه‌ها و از اون جا به دست من و از من به مراکز ارتباطی دیگر. بعضی از رفقا با آخرین تغییر در برنامه کار موافق نبودن و یک جنبش روستایی را بیشتر از اعتصاب عمومی می‌پسندیدن.

صدای ضربه‌ای بلند شد. خوداسیتا از آشپزخانه داد زد: «نترسین، چیزی نبود. داشتم لویاهای پخته رو صاف می‌کردم دسته هاون از دستم افتاد.»
- رزا مالنا... من توی خواب رزا مالنا صدات می‌کنم...

- اما تو برای من همون خوروان پابلو موندی... من نمی‌تونم به تابو سان عادت کنم. هیچ وقت عادت نمی‌کنم...
- تو هنوز مثل سابق شاعر منشی...

- بله، همون طور شاعر منش موندم. اما حالا وقت این حرفا نیس. می‌خوام نظرت رو در خصوص چند مسأله که هنوز بلا تکلیف مونده بدونم...
- اما اول باید از خودمون حرف بزنیم.

- از خودمون؟

- بله، درباره خودمون.

و لحن صدایش به کسی می‌مانست که بخواهد بابی نهایت درآویزد.

مالنا گفت: «یه پیغام خیلی فوری هس در خصوص یه نظرخواهی. این نظرخواهی رو بعضی از رفقا متعاقب سئوالی ترتیب دادن که توسط کارگرای راه‌آهن مطرح شده. موضوع موضعی‌ایه که پایگاه‌های نظامی در قبال اعتصاب عمومی یا هر اقدام انقلابی دیگه‌ای اختیار می‌کنن. این پایگاه‌ها رو دولت در مقام متحد در اختیار نیروی نظامی آمریکا گذاشته.»

- بذار بعد حرفشو می‌زنیم.

- بعد موضوع جمع‌آوری پول. تقاضاهای اوراق و جزوه‌های تبلیغاتی از همه طرف می‌رسه. از تی‌کی‌ساته خبر رسیده که یه گروه کارگر میوه‌کش آماده‌ان که برا آزمایش کار رو تعطیل کنن تا ببینن عکس‌العمل باقی کارگرا چیه.

- بذار برای بعد.

- باز از تی‌کی‌ساته سئوال می‌کنن کسی که قراره به دفتر مدیر دسترسی داشته باشه کی می‌آد.

خووان پابلو تقریباً بی‌جنباندن لب‌ها در پاسخ هر سئوال تکرار می‌کرد: «بذار برای بعد.»

مالنا برآشفته که: «خوب، همه کار رو بذاریم برای بعد که از خودمون صحبت کنیم؟»

- یواش، تند نرو. فقط چند دقیقه. می‌دونم. کارهایی که روی دستمونه فوریه و باید هرچه زودتر راه‌حلی براشون پیدا کرد. اما کار خودمونو هم که فوری نیست نباید فراموش کرد. برای خودمون کم دلواپس نیستیم. ما باید بدونیم... من احتیاج دارم بدونم سر خودمون چی می‌آد. این فراموش کردن مبارزه نیست.

مالنا با صدایی لرزان و آمیخته به تعجب گفت: «بر سر ما چی می‌خواد بیاد؟»
- ما شب و روز می‌جنگیم. برای مردم و میون مردم این آب و خاک مبارزه می‌کنیم. اونم نه فقط برای به ثمر رسوندن اعتصاب، برای حفظ جون خودمونم می‌جنگیم. اینجا جونمون همیشه در خطر. و این شور و اراده نباید هدر بره.

و با صدایی چنان آهسته که مالنا به زحمت می‌شنید ادامه داد: «مالن، می‌خواهی همراه زندگی من باشی؟»
- بعد از پیروزی.

- چرا کار به این مهمی رو عقب می‌اندازی؟ خیلی آسونه. می‌ریم تا یه دهکده سرخ‌پوستی و قانوناً با هم ازدواج می‌کنیم.
- خووآن پابلو، صبر کنیم. تا پیروزی مسلم بشه.
اما به دیدن تغییر حالت چهره او احساس کرد که خون در رگهایش خشک می‌شود و ادامه داد:

- چطور، مگه تو به پیروزی مون شک داری؟
- نه، نه، ابدأ شک ندارم... اما عزیز دلم عشقم برام مقدسه. نمی‌تونم به خطرش بندازم. فقط چون توئه که برام از او مقدس تره.
مالنا اعتراض کرد که: «چرا اونای دیگرو نمی‌بینی؟ مگه اونا همه چیزشون رو وسط نداشتن. مگه شغلشون، سمتشون نون زن و بچه‌شون، آسایش و جوشون رو به خطر نداشتن؟»

- چرا، چرا، ما همه چیزمون رو در طبق اخلاص گذاشتیم. اما من نمی‌تونم تو رو توی این قمار پیروزی یا شکست ببازم.
- خووآن پابلو، شاید منظورم رو بد گفتم... یا تو حرفای منو بد تعبیر کردی. گوش کن. موضوع قمار نیس. مسائل رو قاطی نکن. تو به هر کاری دست بزنی موفق می‌شی، حتی بعضی وقتا فکر می‌کنم، خیال می‌کنم دریا تو دست تو حکم یه قطره رو داره. پیروزی ما حتمیه.

خود را در یک صندلی انداخت و با لحن آرام‌تری ادامه داد: «مسأله قمار نیس. وقتی می‌گم مسأله خودمونو بذاریم برای روز پیروزی برای اینکه به پیروزی اطمینان دارم. تا اون روز، حتی اگه عقب‌نشینی بکنیم، یا یه روزی مجبور بشیم فرار کنیم، در همه حال، توی زندان یا در تبعید وضع همین‌طور می‌مونه. در عین سکوت همیشه از خودمون و عشقمون حرف می‌زنیم، چون لازم نیست که حرفی بزنینم. حرف نزده همیشه مال همیم.

خووآن پابلو پس از اندکی مکث گفت: «مسائلی که معلق مونده چیه؟»

- از همه مهم تر مسأله ای که توسط کارگرای راه آهن مطرح شده. اونا می خوان بدونن موضوع سربازای آمریکایی که در پایگاه های نظامی مستقر شدن در مقابل اعتصاب عمومی چیه. در این مورد یه گزارش فوری رسیده. این گزارش رو چند نفر از دوستان براساس تحقیقی که کردن نوشتن. دامنه این تحقیق زیاد وسیع نیس. اما می شه امیدوار بود که حتی اگه منافع شرکت میوه در خطر باشه امریکایا در کار دخالت جدی نمی کنن. چون ادعا می کنن سربازاشون در اروپا و آسیا و افریقا به اصطلاح برای دفاع از آزادی و دموکراسی کشته می شن اونوقت تو خود امریکا برای دفاع از دیکتاتورها علیه مردم مداخله می کنن.

- خوب، همین نتیجه رو بشون اطلاع بده. اما من با این جور بحثا مخالفم. چون هیچ وقت مسأله ای رو روشن نمی کنه. خاصیتش فقط اینه که نشون می ده که اونایی که این سنوالا رو مطرح می کنن اقدامی رو که باید بکنن چقدر جدی می گیرن. کارگرای راه آهن می خوان پیش از اقدام مطمئن باشند که اقدام موفق می شه.

مالنا بلافاصله گفت: «یه مسأله مهم دیگه مربوط به کسبه که قراره به دفتر سرپرستی بخش سواحل اقیانوس آرام نفوذ کنه.»

- بشون اطلاع بده که شخص مورد نظر فوراً حرکت می کنه. به طور جداگانه دستور لازم رو به فلوریندو بده که نذاره شخص مورد بحث به صورت میوه کش استخدام بشه. دورگه کله شقیه. اسمش خو و امبوه.

- علاوه بر این چند مسأله هست درخصوص تقسیم کشور به چند منطقه. جاهایی که باید نون میون مردم تقسیم کرد، جاهایی که باید با مردم از آزادی صحبت کرد و جاهایی که احتیاج به توزیع چیزی یا بحث نیست.

- و منطقه سرخ پوستان و دورگه هایی که کافیه زمیناشون رو پس بگیرن. اما اینها مسائل دیگه به. عجالتاً باید مردم را برای اعتصاب عمومی آماده کرد. بعضی برای نون تو اعتصاب شرکت می کنن، بعضی برای آزادی.

خوداسیتا وارد شد و گفت: «خانم جان بالاخره می شه امیدوار بود که روزی توی این موشدونی چیزی خورده بشه؟ شما قبول دارین که این خونه نیس و موشدونی؟ یه لونه موش زیر یه خرور خاکستر.»

و همچنان خطاب به مالنا ادامه داد: «شما به من افتخار می دین؟ یه پیاله قهوه و

یه تکه نون فقیرونه منو رد نمی‌کنین؟ این لوبیاهای پخته، تازه و گرمه. فقط این قدر هست که ته دلتونو بگیره.»

- باید از خانم بخوام که هر روز بیاد اینجا تا تو فکر ته دلش باشی. وقتی من تنها هستم یه بشقاب لوبیای سرد می‌ذاره جلوم. بایه و جب خاکستر روش.
- می‌بینید خانم جان؟ هر چی می‌پزم یه ساعت می‌ذاره تا سرد بشه. چطور می‌خواین غذا گرم بمونه. خاکسترم که تقصیر من نیست. اینجا همه چیز غرق خاکستره. خیلی وقتاً این خوراک لوبیا خوب از آب در نمی‌آد. اما این دفعه شانس شما بوده، بد نشده. رنگش سیاس، اما بدمزه نیست. من این جور دوست دارم، خوب، حالا می‌رم. اما شمارو به خدا نگین که وقتی دو نفر هم دیگه رو خیلی دوست دارن کیفش به اینه که یکی بخوره و اون یکی تماشااش کنه. وادارش کنین چیزی بخوره. چون این حضرت آقا به هیچ چیز اشتها نداره. اصلاً غذا نمی‌خوره.

وقتی خوداسیتا از اتاق خارج شد بحث بر سر آن درگرفت که کی برای کی غذا بکشد و عاقبت مالنا تسلیم شد زیرا چون به شهرداری نرفته بود و به اصطلاح بله را نگفته بود در این خانه مهمان بود و خووان پابلو نقش میزبان را داشت.

خوداسیتا برگشت. کفشای شهرش را پوشیده بود و شال ابریشمی سیاهی بر سر انداخته بود. این شال را بعد از مرگ پسرش به سر می‌کرد. آمده بود که همراه مالنا برود تا او در این کوی تل‌های خاکستر گمراه نشود. از اتاق غذاخوری گذشت و تادر خانه رفت تا مطمئن شود که کسی در آن اطراف نیست و در این اثنا آن دو دلدادۀ باهم وداع می‌کردند و خوداسیتا بیشتر مواظب آنها بود تا در کوچه. خیال می‌کرد که اگر در تاریکی جلو خود را نگاه کند، سگ را که چندی پیش سرانجام از پیری مرده بود می‌بیند.

مالنا وقتی از او جدا می‌شد گفت: «تایوسان...» از در اتاق به بعد خووان پابلو دوباره تایوسان شده بود و خووان پابلو جواب داد: «رزاگاویدیا...» مالنا از حیاط کوچک گذشت و خووان پابلو چشم‌های حریص خود را از او بر نمی‌داشت.

عاقبت زبان گشود و گفت: «به امید دیدار...»

آمد که در را ببندد اما هوس کرد که آن را باز بگذارد تا شاید زنی که همچون رؤیایی ناپدید می‌شد در پیراهن سفید عروسی، با سفیدی خاکستر برگردد.

نوزده

- توبا رفت دور، دور، مادر. اما خووامبو پیش تو ... خووامبو برگشت، برگشت جای توبا ... آناستازیا، نه، برگشت.

- آناستازیا چه کرد؟

- گدایی. آنجا که خانه زیاد. تا دلت بخواد خانه. آنجا گدایی کرد.

- آنجا که خانه زیاد؟ تو هم آنجا؟ پسر جان؟

- آره مادر جان. خووامبو هم آنجا. اما توبا آنجا نه، توبا خیلی دور. مسترها توبا

برد.

- توبا خیلی دور. می دانم. مادر دیگر توبا ندید. پسر برگشت. برگشت پیش

پدر و پیش مادر هر دو. پیش مرده، پیش زنده.

مرد دور که سعی می کرد از شیوه حرف زدن مادرش تقلید کند. خیال می کرد از این راه به کالبد خشکیده سالخورده ای که او را به دنیا آورده بود، نزدیک تر می شود. او یاد ایام کودکی را از ذهن بیرون کرده بود. زیرا داستان یوزپلنگ را که از اربابش شنیده بود باور کرده بود.

- ارباب بدجنس عاقبت گذاشت خووامبو آمد؟

- ارباب بدجنس دور. همان جا که توبا. ارباب ندانست که خووامبو آمد پیش

مادر. سرایدار گذاشت. من خواب دید مادر مریض.

و پس از سکوتی کوتاه، که طی آن سوسوی خفیف زندگی زن صدساله را حس می کرد و می دید که بی هوا و بی نور و بی صدا زنده است، زیرا نفسش تنگ

بود و چشم‌هایش نمی‌دید و گوش‌هایش درست نمی‌شنید، شتابان گفت: «سامبیتو دیگر پیش ارباب بدجنس نرفت. سامبیتو همیشه در خدمت مادر ماند. سامبیتو دست خالی برگشت. پیش ارباب همه چیز مال سامبیتو. اما سامبیتو هیچ نداشت. سامبیتو همه چیز داشت و هیچ نداشت.»

این ناکس زمینای ما گرفت. آن ساحل همان جاکه خووامبو به دنیا آمد. همان جاکه تاجا به دنیا آمد.

آن وقت گفت پدر و مادر سامبیتو نوری کوه گذاشت تا یوزپلنگ خورد. بیست سال، سی سال، سامبیتو نخواست پدر و مادرش دید ... اما سامبیتو انتقام گرفت ... سامبیتو تلافی کرد، همان جور. طفلک بابی، بابی پسر بلند، موها رنگ آتش ... بابی غصه دار ... من به او گفتم. پدر بزرگ پدر بابی کشت. بابی کوچک ... موها رنگ طلا ... دلش پر از غصه، دهانش باز مانده، ساکت. من به او گفتم پدر بزرگ بابی کشت. من آنجا بود. دید واگت تند تند رفت. آن وقت پدر افتاد ته دره، ته ته دره. سر پدر له شد. طفلک بابی ...

پدرت اینجا در خاک.

خووامبو با صدایی که زنگ شادی داشت حرفش را برید که: «ولی مادر زنده ...»

سامبیتو برگشت. حالا من توانست راحت مرد. من مرد و پدر تعریف کرد که خووامبو دوباره با او ...

پیرزن بی صدا گریه می‌کرد و می‌گفت: «خووامبو دوباره پیش ما ... دوباره مال ما ... پدر خوشحال ... پدر زیر خاک خوشحال. پدر گریه ... سامبیتو، پدر زیر خاک از خوشحال گریه ...»

خووامبو دست‌های سرد او را، انگشت‌های بزرگ او را که ناخن‌های ریز و مثل تخم سیب خشکیده و قلنبه داشت در دست گرفته، می‌فشرده.

اسم پدر آگاپیتو لویز^۱. موهایش مثل خووامبو فروری سیاه. مثل کف موج‌های دریا اما سیاه. تو با دختر خوب. آناستازیا دختر بد. دختر بد آنجا.

همان جا که ما بدبخت. ساحل بدبختی ... آگاپیتو همیشه گفت: بدبختی همیشه هست. سیاهی همیشه هست. اما دختر بد از همه بدبختی بدتر. آناستازیا نوه نیاورد، من دید. من مرد، نوه ندید ...

خووامبو چمدانش را نزد مادرش گذاشت و به شهر رفت. گوش هایش سوت می کشید. همان سوت گوش کوه نشین در ساحل دریا. انگشت هایش را در گوش می کرد و برمی داشت. گوش هایش را تکان می داد. می چلاند تا این دستگاه کوکی را که سوت می کشید و مثل ساعت زنگ می زد از حرکت باز دارد یا آن را از گوش خود بیرون بکشد. شهر، که دهکده ای بیش نبود عوض نشده بود، یا بدتر شده بود. دهکده های ساحل دریا هرگز بهتر نمی شوند. تغییرشان فقط در جهت ویرانی است. کوچه ها خاکی و پرچین ها گزنه ای. گفתי سوزش آفتاب کم بوده سوز گزنه هم بر آن افزوده شده بود. چند خانه اینجا و آنجا پراکنده و دکان و پیاله فروشی دن هپخینو پیدرا سانتا^۱ و آرایشگاه «اعتدالین» و کلیسای نیم ساخته، که هر روز صبح مسیح را باریش پنبه ای و پیرهن کرباسینش از غرفه آینه ایش بیرون می آوردند تا میان چهار پنج نفری که آنجا زندگی می کردند و شهردار پاسکوالیتو دیاز^۲، که بر آنها حکومت می کرد صلح و صفا برقرار کند و این آقای شهردار به قدری سرشناس بود که هر بار به این مقام منتصب می شد و چندان شیفته پیشرفت بود که وقتی باغچه جلوه شهرداری را چمن کاری کرد و با شمشاد های نعنای آراست، صحبت از ساختن کشتارگاه می کرد. آن هم کشتارگاه گاو برای ده. ببخشید، برای شهر.

خووامبو روی دو سه دیوار ویران این شعار را خواند: «کشتارگاه یعنی کشتار». و این شعار در ذهن آقای شهردار این معنی را القا می کرد که اگر کشتارگاه را بسازد و چوندارها را مجبور کند که گاو های خود را آنجا ذبح کنند، اول خود او را خواهند کشت.

دن پاسکوالیتو^۳ - و این اسم مصغری به جا و معنی دار بود، زیرا شهردار مردی

1- Higinio Piedrasanta

2- Pasqualito Diaz

۳- پسوند اینو در اسپانیایی علامت تصغیر است. م

کو تاه قد بود - بله، دن پاسکوالیتو می دانست که نویسنده این جمله گستاخانه کسی جز پیدرا سانتا، دشمن مجانی او نبود. آخر بعضی دشمن‌ها خرج دارند و بعضی مجانیند. دشمن‌های خرجدار آنهایی هستند که آدم کمکشان کرده یا پولی به ایشان قرض داده. اما این پیدرا از این دسته نبود. مفت و مجانی با او دشمن شده بود. مردم پیدرا صدایش می‌کردند^۱ اما این پیدرا هیچ‌کاری به سنگ محراب یا سنگ‌های قیمتی نداشت. وقتی اسم او را می‌آوردند بیشتر یاد سنگ آسیاب یا سنگ اجاق می‌افتادند. او پیدرا را برای حسابداری شهرداری استخدام کرده بود و مواجیش هم بد نبود. با این همه یک روز پیدرا به سرش زد که استعفا بدهد و استعفا داد. سر بازی ورق به دوستانش گفته بود: «چطور می‌شد ادامه بدم. فکرشو بکنین، هر روز سر ساعت معین می‌آمد و دست می‌زد روی شونم - همیشه هم روی یه شونه - و با اون لهجه مخصوصش می‌گفت: «بدهکار، بستانکار ... اما من که توی این ستونای دفتر تو هیچ وقت هیچ رقمی نمی‌بینم؟» یعنی می‌خواست بگه من هیچ کار نمی‌کنم. حالا این حرفو به کی می‌زنه؟ به منی که از بس ارقام بدهکار و بستانکار و جمع و تفریق کردم کمرم خرد شده. ستون فقراتم مثل این دو ستون بدهکار و بستانکار شقه شده. یکی بدهکار یکی بستانکار.»

خوون‌تینو رودریگز^۲ معلم مدرسه که صدایش از فرط باده‌نوشی در فراق توبا به خرج‌خرف افتاده و انگاری چسبناک شده بود (از وقتی توبا رفته بود، مدام مست بود) مزایای کشتارگاه را برمی‌شمرد. می‌گفت: «عرض شود به حضورتون که نظارت بر کشتارگاه ... آگه بدونید حالا که کتترلی در کار نیست چه قدر گوشت گاو مسلول و مریض، خلاصه گوشت فاسد به خورد بنده و شما می‌دن - بله، عرض کنم که نظارت بر کشتارگاه خیلی فایده داره. اولاً چوبدارها از زیر پرداخت عوارض فرار نمی‌کنند. ثانیاً کارگرانی که گاوها را می‌کشند، مجبورند نظافت را رعایت کنند. ثالثاً اینکه کار قصاب‌های خرده فروش که به من و شما گوشت می‌فروشن آسون می‌شه، چون گوشت مصرفی‌شون رو مستقیماً از

۱- پیدرا به اسپانیایی به معنی سنگ است. م

کشتارگاه می گیرن.»

درخت آلو به قدری زیاد بود که از دور برق می زد. صدها هزار آلو شاخه ها را سنگین کرده و فرو آویخته بودند. مردم مدام آلو می خوردند و هسته هایش را بر زمین تف می کردند. این هسته ها، که اول زرد و مرطوب بود، روی خاک خشک و سیاه می شد. تماشای این باقی مانده چیزی که زمانی شاداب و شیرین بود، چه غم انگیز است. میوه ها همه همین سرنوشت را دارند. چه بزرگ و چه کوچک. از آلو تا انبه. اما بعضی میوه ها هست که تخمشان از این عاقبت غم انگیز معاف می ماند. مثلاً میوه درخت دارچین که سیاه و درخشان است و سخت است و مثل دانه تسبیح در خاک فرو می رود. از آن سفت تر میوه درخت پاترناس است که سیاه است و سبزی می زند و گذشت زمان و باد و باران بر آن کارگر نیست. یا دانه درخت خرنوب که سرخ تیره است و از سختی به قلز می ماند.

خو و امبو کجا می رفت؟

عجب سئوالی؟ بنا به دستوری که به او داده بودند می بایست به سمیرامیس برود و اگر کسی از او پرسد که آنجا چه کار دارد، بایست جواب بدهد که به دیدن بابی می رود که مهمان خانواده لوسرو است.

به خانه مجلل خانواده لوسرو رسید. اگر آدلاییدو^۱ سر از قبر بر می داشت و این کاخ کوچک را می دید از حیرت دوباره می مرد. در جایی که او شب و روز زحمت کشیده و به دست خود آجر بر هم نهاده و خانه عشقش را بنا کرده بود پسرهایش کاخی برپا کرده بودند. از دیوارهایی که او به دست خود زرد و سرخ رنگ کرده بود - زیرا روز لیا^۲ در اولین دیدارش با او بلوز سرخ و شال زرد به تن داشته بود - اثری باقی نمانده بود. پسرهایش کاخشان را از چوب های قیمتی پوشانده بودند و خانه را پر کرده بودند از وسایل رفاه آمریکایی و اسباب تجملی که کارمندان عالیرتبه شرکت موز از آن برخوردار بودند. باغ پر بود از گل و فواره و آبشارهایی که آب را غبار می کرد یا در کوزه ها و جام ها و صدف هایی از موزاییک می ریخت این موزاییک به رنگ های زیبایی بود و در خلوت آب

ترانه‌خوان و رؤیاانگیز غوطه‌ور بود و صدای آب همه جا پخش می‌شد. آری آب در این آب نماها ترانه می‌خواند و رؤیا بر می‌انگیخت، زیرا آبی که ترانه نخواند و رؤیا بر نیانگیزد، آب نیست. آبگونه‌ای است که در زندگی آدمی کاربردهایی دارد. «طفلک بابی، موها آتشی، بابی غصه‌دار. خیال کرد پدر بزرگ پدر کشته ... پدر بزرگ بابی پدر بابی نکشت. اما پدر و مادر خروامبو هم خروامبو تو کوه نگذاشت تا یوزپلنگ پاره کرد.»

خروامبو در ذهن خود هم به شیوه مادر پیرش حرف می‌زد. و در خیابانی که در دو طرف آن درخت‌های گلدار صف کشیده بود، به طرف سمیرامیس می‌رفت. «سامیتو بدجنس، اما ارباب هم بدجنس.»

نتوانست جلوتر برود. سگی جست‌وخیزکنان دم می‌جنباند و به او نزدیک می‌شد. سگی بود به رنگ دارچین با دست و پایی سفید مثل برف و پوزه‌ای سیاه و نوک تیز. سعی می‌کرد زبانش را روی دست‌های او به سرعت بجنباند و لیس بزند و از لای پاهایش می‌گذشت و با صداهایی که در گلویش می‌پیچید و بازوزه‌ها و وق‌وق‌های کوتاه و آهنگینی که ترانه‌های درجا سروده دوستی بود شادی خود را نشان می‌داد و توجه او را به خود می‌خواند و دوستی او را برای خود ائتماس می‌کرد. مچش را در دهان گرفت و به نرمی، بی آنکه دندان‌هایش حتی در پارچه استینش فرو رود، او را به سوی دهکده برگرداند.

خروامبو با خود گفت: «بس که داریم با خویر زندگی کردم لابد بوی سگ می‌دم...» یاد خویر شادی این بزم محبت را به اندوه مبدل کرد. سگ تربیت‌شده آموخته‌ای بود. به قدری که از آن بهتر نمی‌شد تصور کرد. زیرا همین که دید خروامبو از میل او پیروی می‌کند مچش را رها کرد و جلو افتاد تا راهنمایش کند. خویر! ... این اسم را از ژوپتر گرفته بود.

دلش برای سگش تنگ شده بود. سگ را به دست آشپز سپرده بود و روزی که قرار بود با قطار حرکت کند، آشپز سگ را صبح زود با خود به بازار برده بود. نمی‌خواست سگ حس کند که او برای همیشه ترکش می‌کند. به سرایدار و آشپز گفته بود که بلافاصله پس از بهبود یا مرگ مادرش بازخواهد گشت. اما اگر خویر

بود حقیقت را حس می کرد. به او نمی شد دروغ گفت. او می فهمید که خوروامبو خانه‌ای را که تمام عمر در آن بوده برای همیشه ترک می کند.

اربابش اغلب به او می گفت: «تخم سگ!» پس که با سگ بازی کرده بود بوی تنش به بوی سگ شباهت پیدا کرده بود و کسی چه می داند، شاید بویش به بینی این سگ ناشناس که او را به راهی ناشناخته می برد خوش می آمد.

دهکده را پشت سر گذاشتند و در وادی‌هایی که زیر انبوه تاکستان‌ها و پیچ‌های درهم بافته گیاهان خزننده پنهان شده بود و در سایه درخت‌های گویاو که به سبب شاخه‌های لرزان و سرخ رنگ عربان و پیچ در پیچشان به خط شکن آذرخش می مانستند، ناپدید شدند.

خوروامبو میان این درخت‌ها هاج و واج مانده بود. انسان هرچه پیر می شود چالاکی جوانی را بیشتر از دست می دهد و بیشتر باید مواظب باشد که پایش نلغزد. اینجا به کوچک‌ترین لغزش به ته دره سرازیر می شد. تفت می کرد. زیرا دهانش پر از آب می شد و همچنان دنبال سنگ می رفت و سگ در جلو او می دوید و هر جا که زمین خشک بود و استخوانواره جانوران و دنده‌ها و جمجمه‌ها و شاخ‌های آنها دیده می شد به لاشخورها و عقاب‌های دریا که گردنشان رنگین بود، حمله می کرد و آنها را می تاراند و آنها از ترس او جست زنان دور می شدند یا پرواز می کردند و می گریختند.

از دهکده و باغ‌های وسیع موز دور شده بود و اقیانوس آرام زیر پایش دیده می شد. از همه چیز و همه کس دور بود مگر از خورشید و باد که نفس‌های تند و ناگهانی آن مکرر می شد.

بیستانی و پشت گردن و چهره خود را با دستمالی که دیگر خیس شده بود، خشک کرد.

گستره وسیع شن پوشی در تارک کوهی که از آن بالا می رفتند - و خیال نداشت تمام شود - از دور دیده می شد. ظهر بود و هوا از گرمی خفه کننده. خوروامبو ایستاد. دیگر نمی توانست پیش برود. یقه پیراهنش گلویش را می فشرد. آستین‌هایش از عرق خیس بود و به میچ‌ها و شانه‌ها و بازوها و زیر بغلش

می‌چسبید و از آنها جدا می‌شد.

- این سنگ منو مسخره کرده و من احمقم دنبالش افتادم. اما چرا به سنگ بد بگم. درد از جای دیگه‌س. همه تقصیر از آناستاز یاس. آناستاز یا بود که او مد و منو از خونم بیرون کشید. گرچه خونه مال من نبود. اما چه فرق می‌کنه. خونه‌ای بود که توش زندگی می‌کردم و راحت بودم و غصه‌ای نداشتم. او مد و منو به سراغ این مردی که صدایش نرمه و آدمو گول می‌زنه فرستاد. امانه، تقصیر از هیچکس نبود. همه کارها از این شعاری آب می‌خوره که دل آدمو درد می‌آره. دارن مارو می‌زنن. دستای اجنبی مارو شلاق می‌زنن. او مدن و مارو از خونه‌مون، از ساحل اقیانوس، از بانانرا، از ساحل تلخ بیرون کردن. مادرو کتک زدن. پدرو زخمی کردن.

سنگ وقتی به زمین شنی رسید، به تاخت دوید و در انتهای دیگر ایستاد. گفتی به کسی برخورد کرده بود. همین‌طور بود. مرد قوی هیکل و بالاتنه عریانی که فقط یک شلوار و یک جفت دمپایی به پا و کلاه حصیری لبه پهنی بر سر داشت به پیشباز شان آمد. رنگ رویش سرخ و دندان‌هایش به قدری سفید و مرتب بود که به دو رشته مروارید می‌مانست و وقتی می‌خندید مثل آن بود که این مرواریدها در خنده‌اش فرو می‌رفت.

مرد ناشناس وقتی به او رسید گفت: شما به سان بنیتو^۱ می‌رین؟
- نه، من می‌رم سانخون گرانده.^۲
- پس حاج بکشید.

روبو سی کردند. البته مرد ناشناس او را بوسید. سامبیتو با این شیوه نشان دادن محبت آشنا نبود. فقط دست‌هایش را باز کرد، خشک و بی‌هیجان، مثل یک آدمک چوبی. تقصیری نداشت، هرگز کسی او را نبوسیده بود.

وقتی تمام تشریفات دیدار با این مرد خونگرم و همیشه خندان صورت گرفت و اسامی سان بنیتو و سانخون گرانده بر زبان آورده شد، سامبیتو گفت:
- به من مأموریت دادن اینو بدم به شما.

و پاکتی از جیب پیراهنش که با سه سنجاق قفلی بسته شده بود، بیرون آورد و

به او داد.

مرد پاکت را گرفت و باز کرد و نامه‌ای پشت و رو نوشته از آن بیرون آورد و گفت: «با اجازه شما.» و شتابان آن را خواند. اما چه خواندنی، که گویی نوشته‌ها را با چشم می‌بلعید و آنچه از راه چشم‌هایش به ذهنش وارد می‌شد، به صورت لبخند درخشان رضایت بر دندان‌های براقش ظاهر می‌شد.

- اسم من فلوریندو کیه ^۱. تماشاکنین چه تصادفی. خدا منو نشون کرده. گم شدنی نیستم. اینجا زیر گوشمو نگاه کنین.

نرمه گوش چپش را میان انگشت سبابه و شستش گرفت و بلند کرد و گفت:
-... اینجا به خال دارم. شکل به کلید. ^۲

- خیلی خوشوقتم. اسم من خورامبوه. اما سامبیتو هم صدام می‌کنن. اسم فامیلم لوییزاس. اما هیچ وقت کسی این اسمو از زیونم نشنیده. از کینه‌ای که به پدرم داشتم.

- سانسور به شما نگفت که این طرفا می‌آد یا نه؟

- نه، به من چیزی نگفت. اصلاً نمی‌دونستم که خیال داره بیاد.

- شاید بره اون ساحل.

- از اونم به من چیز نگفت.

- منزلتون کجاس؟

- پیش مادرم. مادرم خیلی پیره. اما دن اوکتاویو به من گفت: باید تو ساحل

بمونم و کار کنم.

- خوب، پس می‌مونین؟

- آگه کاری ازم بیاد.

- آگه شما نباشین برنامه ضربتی ما خیلی عقب می‌افته.

کمی به خورامبو نزدیک شد و بر شانه‌اش دست گذاشت و راست در چشم‌هایش نگاه کرد.

- می‌دونین، اطلاعاتمون خیلی کمه. باید به دفتر کمپانی دسترسی پیدا کنیم. این فقط کار شماس.

- بله، من از همه آدمای پاپ سبز قدیمی ترم.

- بله، هیچ وقت کسی به شما بدگمون نمی‌شه. میکر تامسون شمارو تو خونه خودش بزرگ کرده و حالا شما او مدین اینجا تاکنار مادر تون باشین. طبیعیه که تو دفتر کمپانی کاری به شما بدن. جاروکشی هم باشه خوبه. اما اول من باید کار مشکل تری پیدا بکنم. نمی‌فهمم.

- سخت‌ترین کارها برای من سبکه.

- این چه حرفیه؟ هیچ می‌دونین که اینجا کاری هس که بعضی وقتا به مرد قلچماقو به روزه، یا حتی به ساعته می‌ندازه؟
- اصرار ندارم خودکشی کنم اما احتیاج به کاری دارم که برام به جور مجازات باشه. فکر کردم موزکشی کنم.
- اگه شمارو بشناسن چی؟

- چه بهتر. چه مثالی از این بهتر. می‌بینن که این سرنوشت کارگریه که از بچگی برای اربابش کار کرده و عاقبت لخت و پتی، به دست پیش و به دست پشت باید حمالی کنه.

- موزکشی؟ نه، اصلاً فکرشم نکنین. از این گذشته شما دست خودتون نیس. شما مال مایین.

- بله، اما بعد از مجازات، قبل از او مال پدرمم.

سگ که بی حرکت مانده بود، ناگهان شروع کرد دور خود چرخیدن و سعی می‌کرد دم خود را گاز بگیرد. در تمام پهنه این شنزار کوچک‌ترین نفس باد هم احساس نمی‌شد.

- وقتی دوره مجازاتمو گذروندم و بار پشیمونیمو زمین گذاشتم، اون وقت می‌رم سراغ بابی، تو سمیرامیس. اونوقت اون منو می‌بره توی کمپانی. کی سیگاری به او تعارف کرد. خواهمو تشکر کرد. سیگار نمی‌کشید. هیچ

اعتیادی پیدانکرده بود. نمی خواست با دود سیگار یا خاکستر آن اربابش را اذیت کند. برای اربابش از هر لذتی صرف نظر کرده بود. همه چیز خود را از یاد برده بود. کاسه مسی رنگ سرش تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود. کسی آن را نمی دید اما او خود آن را از زیر پوستش حس می کرد. وقتی پنهانی بر اجزاء صورت خود، که با عذابی عظیم نشان شده بود دست می کشید، آن را حس می کرد. کی با اوقات تلخ زیر لب گفت: «پس اگه اینطوره ما باید همه نقشه هامونو عوض کنیم. چیزی نمانده بود، که بی فشردن دست او پی کار خود برود.»

— ما حساب کرده بودیم که شما تو دفتر رئیس مشغول کار می شین. در هر حال به همین زودیا باز همدیگرو می بینیم.

رفت و سگ هم دنبالش روان شد. پرنده های سیاه دسته دسته در افق ناپدید می شدند. سامبیتو رد پاهای خود را که روی شن باقی مانده بود، گرفت و بازگشت. اما کمی منحرف شد تا از زیر درختی که گل های صورتی رنگ داشت و نزدیک به نظر می رسید بگذرد. هیچ چیز گمراه کننده تر از نگاه آدمیزاد نیست. با زحمت زیاد پس از طی راهی دراز عاقبت به پای آن درخت زیبا رسید. وای که هنگامه ای بود از مگس و پروانه و عنکبوت و مورچه. کفش هایش را درآورد تا شن توی آنها را خالی کند.

بله، جز میوه کشی چاره ای نداشت. بایست رنج خود را با رنج دیگران درآمیزد تا روز آزادی و انتقام نزدیک شود. روزی که در خاک رفتگان در انتظار آیند، تا بتوانند عاقبت چشمان خود را ببندند. چشم های پدرش زیر خاک نگران بود و منتظر روزی که عاقبت به خواب رود و آسوده شود.

وه چه روزی است روز پیروزی. آن روز صدای فروافتادن پلک ها بر مردمک های عربان و زلزله مردگانی که با چشمای باز در انتظارند، زیر خاک شنیده خواهد شد.

وه چه زیباست روز پیروزی!

دهکده خلوت بود و درخت های نارگیل در کوچه ها پر بود. مرد سواری مال هایی را که بار آوکادو و انبه داشتند جلو انداخته بود و می راند. درهای خانه ها

نیم باز بود و صدای نوسان تنوها از داخل خانه‌ها و اتاق‌های تاریک به گوش می‌رسید. زن نیم عریانی سطل آبی را از دری بیرون پاشید و آب هنوز به خاک نرسیده، بخار شد. زن گیسوان خود را در حوله‌ای پیچیده بود. عرق قطره قطره از بینی ظریفش می‌چکید. مژگان و ابروانش هم با همین قطره‌ها مروارید نشان شده بود. با پشت دست، دسته مویی را از صورتش پس زد و با خود گفت: «وای خدا، آب هنوز خشک نشده عرق از همه جام سرازیره.»

وقتی حس کرد کسی نگاهش می‌کند، حوله‌اش را از سرش پایین کشید و سینه‌های عریانش را پوشاند.

کمی دستپاچه گفت: «چی می‌خواین؟»

اما چون مرد دورگه را به جا آورد لحنش عوض شد و گفت:

- چند وقته اومدین اینجا؟ رفتین که رفتین؟ فکر می‌کردیم دیگه این طرفا برنمی‌گردین. خوش اومدین. اگه یه خرده صبر کنین می‌آم پشتون. توی خونه دعوتتون نمی‌کنم، چون هنوز جارو پارو نکردم ... با این گرما دست آدم به هیچ کاری نمی‌ره.

خووامبو همه اسم‌هایی را که می‌توانست به یاد آورد در ذهن خود دوره کرد اما اسم این زن به یادش نیامد. لابد خیلی وقت پیش او را می‌شناخته است.

- شرط می‌بندم منو به جا نیاوردین. از صورتتون پیداس. من اسمم ویکتوریا^۱ است. حالا یادتون اومد؟

سامیتو با حرکتی که نشان تردید بود به او فهماند که نه. زن ادامه داد:

- من همون کسی هستم که وقتی ارباب با وکیلاش اومده بودن ارثیه تقسیم کنن اون دو قلوای سفید و سوسه کردم تا سهم منو چرب‌تر کنن. حالا شما اینجا اومدین چه کار؟ حتماً نیومدین باز پول قسمت کنین. این جور چیزا خیلی کم پیش می‌آد. تو عمر آدم یه دفعه، تازه اونم خیلی اگه داره.

- اومده بودم یه گشتی بزنم.

- حالا که وقت گشت زدن نیست. خیلی زوده. تو این ده، روز روشن کسی

گشت نمی‌زنه. گردش مال شبهه. اونم تازه یه وقتی این جور بود. امروزه روز، شبام کسی حال و هوای گشت زدنو نداره. غروب که شد مردم مثل مرغامی‌رن تو لونشون. به هیچ حقه‌ایم نمی‌شه بیرونشون آورد. امسال که برای عیدم چشمم آب نمی‌خوره. جشن امسال رنگ و بویی نداره. شمال اوضاع شلوغه. اینجام اثر خودشو گذاشته. اینجام حتماً سرو صدا یلند می‌شه. برو برگرد نداره. قراره یه اعتصاب عمومی راه بندازن.

- من شمارو به جای سارا خوبالدا^۱ گرفتم.

- وای، چه مارمولکی بود! جادوگر سرطان گرفت و مرد. با اون بلاهایی که سر شکم خودش می‌آورد تا آستن بشه غیر از اینم نمی‌شد. بدبخت بچه‌دار که نشد هیچ بچه‌دانش شد یه دمل‌گنده و عمرشو داد به شما. بزرگواری کرد و هرچی داشت و نداشت گذاشت برا من. خیر سرش یه الدنگ همیشه مست. ما فقیر بیچاره‌ها ارث و میراثمون بهتر از این نمی‌شه ... راستی یادم رفت اسمتونو پرسیم.

- من اسمم خووامبوه. بعضیا هم سامبیتو صدام می‌کنن.

- بله، آقای خووامبو، فقط دردسر برای من به ارث گذاشت. بدبختی اینه که مستی این بابا صحبت شاه‌ی صنار نیست. از اون عرق خوراییه که خدا نصیب نکنه. وقتی حواسش سرچاس اسمش ماکاریو راسکونه^۲ وقتی مست می‌شه اسمش یادش می‌ره و خیال می‌کنه برولیوه^۳. این تحفه اس که من از سارا خوبالدا به ارث بردم. شاید برای همین باشه که شما منو عوضی گرفتین ... من جانشین اونم. خیر سرم شوهر کردم. ارثیه‌ام رو بردم کلیسا تا عقدم کنه. بعد فهمیدم اون گوربه‌گور شده اصلاً شوهر نکرده بود. این دسته گل فقط بود. فقط باش می‌خوابید. اما خوب، پشت سر مرده حرف نزنیم. خدا خودش گناهای مارو بهتر می‌بینه. شما سیگار نمی‌کشین؟

- نه، من سیگار نمی‌کشم.

1- Sara Jobalda

2- Macario Rascon

3- Braulio

- پس با اجازه شما این سیگار و روشن می‌کنم. من سیگار برگ می‌کشم. تو این ساحل ما همه سیگاری هستیم. این پشه‌ها رو فقط با دود سیگار می‌شه تاروند. آدم بی سیگار دیوونه می‌شه.

سیگار را از لبش برداشت و دودش را قدری در دهان نگه داشت و مززه کرد و بعد آن را از سوراخ‌های بینی بیرون داد. مثل دودی که از دهانه یک تفنگ دولول بعد از تیراندازی بیرون می‌آید. بعد با صدایی نرم و بانگاهی از صدایش نرم تر که شیرینی آن از لای مژگانش بیرون می‌تراوید افزود: «از دواج با این جونور خیلی جرأت می‌خواست. اما من فداکاری کردم و توی کلیسای انجیلی مادر مقدس باش از دواج کردم تا شاید خدا خودش رحم کنه و به خاطر این ثواب عرق خوری رواز سرش بندازه. هنوز که هنوزه منتظر این معجزه نشستم. کاریش نمی‌شه کرد. بیچاره طبیعتش اینه. مرتیکه ذاتاً عرق خوره. زندگی با این گندیده کثافت جز دردسر هیچی نیست.»

صدای ناصاف به الکل آغشته‌ای از ته خانه داد زد: «تماشا کن کی برای من رفته سر منبر. تخم جن ... صد رحمت به جن. لکاته ...»

- بیا، حالا فحش می‌ده. هنوز بیدار نشده فحش و بدویپراه بار من می‌کنه.
- کیه اونجا؟ باکی داری حرف می‌زنی؟ پیش کی داری به من لکه می‌چسبونی و بی‌آبروم می‌کنی؟ حتی انجیلیا دلشون برا من مظلوم سوخت. اومدن دلداریم بدن بسکه پیش کس و ناکس دروغ و دینگ قطار کرده بودی.
- عجب بی‌حیایه. انجیلیا می‌خواستن عرق خوری رواز سرت پسندازن اما انجیلوشنم نتونست معجزه کنه.

- چرا دری‌وری می‌گی؟ معجزه‌شون این بود که تو را ببندن بیخ ریش من از این بدتر مگه میشه؟ حالا که منو گرفتار کردن دنبال یه خر می‌گردن که انجیلوشون روارش کنن.

- مرد این قدر کفر نگو. خفقون بگیر.
- تو اونجا باکی داری حرف می‌زنی؟ چرا جواب منو نمی‌دی؟ بگو بیاد تو یه گیلاس عرق با من بخوره.

- نه، این آقا عرق خور نیست.

- پس بگو بره پی کارش. بره سر حوض جلو شهرداری مثل حیوونا آب بخوره.

- ببخشیش، تقصیر خودش نیست. این عرق خورای لعنتی فقط عرق نمی خورن، شیرۀ لیچار و عصارة بددهنی رم باش زهرمار می کنن.
- تف به گور همه کست.

مرد مست در آستانه در ظاهر شد. پیرهن راه راه کوتاهی به تن داشت و بیهوده سعی می کرد پای آن را با دست های لرزانش که ناخن هایش دراز و از نیکوتین قهوه ای شده بود تا زیر شکم پایین بکشد و عورت عریانش را با آن بپوشاند.
- خودتو بپوشون. وای خدا، این چه مخلوقیه. آخه این چه وضع جلو مهمون اومدنه. خدا مرگم بده.

- تو اینو می گی مهمون؟

- وای، خاک به سرم. آخه مرد، درست حرف بزن. اگه این آقا کاره ای باشه و بده به دارت بکشن چی؟
- حالا که نیست. مگه نه؟

- آقا از اینجا رد می شد و وایساد با من سلام و علیک بکنه و حرف بزنه. من اون روز که پول تقسیم می کردن باش آشنا شدم.
- بله، من با ارباب اومده بودم.

مرد مست بی آنکه دیگر در بند عورت خود باشد با آن موهای بلند گندیده اش که گویی در عرق خیس خورده و سرخ شده بود، با چهره کثیفش که گاه لبخندی مردد بر آن ظاهر می شد و گردن چرم گونه اش که سیبکی درشت و استخوانی از آن بیرون زده بود و در فاصله هر دو سکه انگاری می کشید آن را فرو ببلعد و موفق نمی شد با صورتی از ریش دو سه روزه سیاه جلو آمد و با تمام وزن خود بر شانه او تکیه داد و پرسید:

- ارباب شما کی باشن؟ شما هیچ کتاب مقدس خوندین؟ نه شما بیچاره ها هیچ بویی از معرفت نبردین. جهل مرکب که می گن نقل شما س. حالا گوش کن تا

حالت کنم. چون آدم وظیفه داره که مردمو به راه راست هدایت کنه. این تکلیف دینی ماس.

ویکتوریانا حرفش را برید که: «این کاری به کتاب مقدس نداره. حواست کجاس؟ این چرندیاتو توی درس تعلیمات دینی شنیدی.»

ساکت باش زن... گوش کن آقا تا بت بگم تو کتاب مقدس درباره سبیک چی نوشته. خدا به حضرت آدم گفت: سببی رو که تو گلوت گیر کرده یا فرو بسته یا بندازش بیرون. آدم جواب داد: نه، خدای بزرگ، نه می‌بلعمش نه نفش می‌کنم. سبب همونجا توی گلوش موند و هنوز هم توی گلوی همه ما مردا هس. سر راه خوردنی و نوشیدنی. این علامت اختیاریه که خالق به آدم عطا کرده. این اختیار رو خدا فقط به آدم داد چون حوا که شکمو بود سبب خودشو قورت داد و می‌بینی که زنا سبیک ندارن.

ویکتوریانا او را به داخل خانه راند زیرا می‌ترسید که عابری یا همسایه و آشنایی او را در این حال ببیند. لحظه‌ای پیش ترسیده بود زیرا صدای پایی شنیده بود اما صدا از خوکی بود. ماده خوکی با خو کچه هایش آزاد گذاشتن خوکی‌ها طبق دستور شهردار ممنوع بود اما اینجا کسی اعتنایی به مقررات شهرداری نداشت... راسکون را به زور به داخل خانه برد و در ننداخت. همان تنویی که پیش از آن در آن بود و به زحمت زیاد از آن بیرون آمده بود.

خوب آقای خووامبو، خدا به همراهتون تا به روز دیگه. می‌دونین که اینجا ما همه در خدمت شما ایم. برای هر چیز که بخواهین.

راسکون به شنیدن اسم خووامبو از جا جست. از روی ننویش، یا چنانکه در ترانه‌ای وصف شده از «آن تارهای تور شده خواب‌انگیز» برخاست اما چون زنش نبود که دستش را بگیرد هنوز سر پا نایستاده زمین خورد.

خوب اگه می‌خوای با آقا حرف بزنی باید دعوتش کنی بیاین تو. بفرمایین آقای خووامبو. شوهرم می‌خواه با شما حرف بزنه. ببخشین که خونه ما این قدر نامرتبه.

راسکون فریاد زد: «خووامبو» و با هیجان بسیار او را در بغل گرفت و

خووامبو بر اندام زنده خود سردی مرگ احساس کرد. «خووامبو، خووامبو برادر تو بای نازنین.»

زن گفت: «عجب! پس شما برادر اون زنین؟ پس باید خیلی بزرگتر از اون باشید. چون شنیده‌ام که اون زن هنوز خیلی جوونه.»

راسکون گفت: «بدی کار شما زناینه که وقتی به هزار زور و زاری خودتونو بیخ ریش به مادر مرده‌ای چسبوندین همه زناای دیگه می‌شن «اون زن» اما تو باید بدونی که تو با زناای دیگه از زمین تا آسمون فرق داری. تو با حالا مال خداس. کارش فقط عبادته. چون وارد صومعه شده.»

خووامبو که ابتدا سعی می‌کرد از تماس با تن مرد پرهیزد، زیرا به علت اعتیاد مزمن به الکل با وجود گرمای سوزان هوا، سرد و چندش‌آور بود، این را که شنید او را بر سینه فشرد و گونه‌اش را بر گونه او نهاد، زیرا می‌خواست جزئیات بیشتری در خصوص خواهرش از او بشنود. می‌خواست مرد مست در گوشش تکرار کند که: «تو با مال خداس چون وارد صومعه شده» و به او بگوید که این خبر را از کجا به دست آورده است.

- تو با نامزدش خوونتینو رودیگز رو اینجا گذاشت و رفت. رودیگز معلم مدرسه است و خاکی باقی مونده.

حرف می‌زد اما مثل این بود که می‌خواست همان‌طور ایستاده در آغوش خووامبو به خواب رود.

خووامبو او را تکان داد تا از متگی بیرونش آورد و از ابری که زیاده‌اش گاه در آن فرو می‌روند و از محیط خود جدا و به قول راسکون از دنیا و مافی‌ها فارغ می‌شوند خارجش کند. زنش به خشم می‌آمد زیرا به آن زن حسد می‌ورزید. باری او را تکان داد و پرسید: «این خبر رو نامزدش به شما داد؟»

- تخیر، نامزدش کیه! خبر به خودم رسید. راستش رو بخواین نامه برای نامزدش رسیده بود ولی من خوندمش.

خووامبو زیر لب گفت: «تو با ...»

مرد گفت: این اسم مقدسه. هیچ وقت مردی این اسم رو این جور خشک و

خالی ادا نکرده. وقتی این اسم از دهنت بیرون می‌آید عرق بره جاش. کو؟
بطریم کجاس؟ بطری منو کجا گذاشتی؟

- تو همین الانشم به عنکبوتای تو کلیسا می‌مونی. از همونا که انگاری روی
فتر سوارن و با هر نفسی تکون تکون می‌خورن. بیا بگیر و کوفت کن. تهش رو
بالا بیار و راحت کن ...

راسکون گردن بطری را در دست گرفت و آن را به دهان برد و صدای هق هق
زاری و یکتوریانا قل قل الكل را که در گلوئی او سرازیر می‌شد بدرقه کرد و
خووامبو در انتظار شنیدن باقی ماجرا ساکت ماند. فرشته‌ای در فضای اتاق بال
گسترده بود. توبا!

فرشته همان توبا بود.

- می‌رم سراغ این خوونتینو. باید این نامه رو بخونم. مادرم هیچ خبر نداره.

از اتاق خارج شد. اما کجا می‌رفت؟ برگشت.

- ببخشید باز مزاحمتون شدم. خونه خوونتینو کجاس؟

- شما رو به خدا حرف این حرو مزاده رو با من نزنن. اون بود که شوهر منو به

این روز انداخت. نمی‌ذاره دستش از گردن بطری جدا بشه.

- خفه شو زن ... بذارین یه جرعه دیگه بخورم بعد خودم نشونی خوونتینو رو

بتون می‌دم.

بطری را بلند کرد. عرق بر پیشانیش نشسته بود. و یکتوریانا بطری را به ضرب

از دستش بیرون کشید که آن را تا ته سر نکشد.

- خونه‌اش پشت مدرسه‌اس. نزدیک پیچ خط آهن، سمت راست ...

- نشونی این تخم جن خوب یادش می‌مونه اما همیشه یادش می‌ره که باید بری

دنبال کار.

- فردا، کار می‌مونه برای فردا.

- لاشخوره هم همه‌اش می‌گه فردا لاشخوری رو می‌ذارم کنار و براخووم

خونه می‌سازم.

راسکون داشت می‌گفت رودریگز حلالزاده‌اس که حرفش نیم تمام ماند زیرا

هر چه در معده‌اش بود ناگهان از دهان و سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آمد.

زن گفت: «حلال‌زاده یعنی چه؟ دیو بود موش رو آتش زدن.»

رودریگز تویاگویان در آستانه در ظاهر شد.

ویکتوریانا که آتش خشم از چشم‌هایش زبانه می‌کشید به خوونتینو که بر در ایستاده بود و فقط ذکر همیشگی‌اش را بر زبان داشت اشاره کرد و گفت: «بفرمایین، اینم رودریگز که سراغشو می‌گرفتم.»

و لحن حرف زدن خود را عوض کرد و در مانده و بی‌توان با چهره‌ای غرق در اشک زمزمه کرد: «تارک دنیا، تارک دنیا، منم می‌رم تارک دنیا می‌شم. اگه می‌دونستم این سرنوشت منه خیلی پیش از اینها تارک دنیا شده بودم.»

خوونتینو دست‌ها را به جلو دراز کرد و مانند کوری در جستجوی کسی، تکرار کرد: «توبا... توبا...»

آقای خووامبو بفرمایین، بیریدینش. بیریدش طوری که دیگه اینجا برنگرده. وقتی می‌بینمش می‌خوام خونه رو تو سرش خراب کنم. راسکون سراپا به قی آلوده و چسبناک دمر در نواافته بود و نفس نفس می‌زد و ناله می‌کرد: «وای وای... خدای بزرگ، من چه حقیر و بدبختم... من چه کوچک و ناچیزم.»

خووامبو بازوی خوونتینو را گرفت و او را همان‌طور که ناپینایان را هدایت می‌کنند از آنجا برد. ناپینایی با چشم‌های باز که جز یک کلمه چیزی بر زبان نداشت. او را به خانه‌اش برد و خواباند. روی میزی که پر از کتاب‌های مدرسه بود، نامه خواهرش را روی یک انجیل دید. نامه‌ای سخت کوتاه بود. نامه و داعی بسیار مختصر: «آنها همه مرده‌اند. از مادرم هیچ خبری نرسیده. او هم باید مرده باشد. پس من هم چاره‌ای جز مردن ندارم. برای دنیا می‌میرم و فقط در خدا زنده می‌مانم. توبا.»

«اوتم مرده، مرده، زنده به گور، با چشمای باز، مثل پدر!» این فکر از سر خووامبو بیرون نمی‌رفت. «خواهر زنده به گور، با چشم‌های باز، توبا... توبا...» در اعماق شب، که چشم درشت بی‌پلکی است تاریکی چه سیاه است! اما شب در این تاریکی می‌بیند. آنها در این تاریکی نه ستاره‌ها را می‌بینند نه ماه را اما شب

همه را می‌بیند.

- نه پسر جان، مجازات نه، کار برای مجازات نه.

- مادر ما را می‌زنند. دست‌های اجنبی ما را شلاق می‌زنند. پدر اینجا در خاک.

چشم‌ها باز. دست‌ها بسته.

- چشم‌های پدر بسته نه. چشم‌های پدر تنها بسته نه. چشم‌های به خاک

رفتگان، اگر بسته شدنی باشند همه با هم. چشم‌ها روز آزادی با هم بسته. وگرنه تا ابد باز.

- پدر کتک خورد. پدر شلاق خورد. پسر باید کار کرد. کار سخت ... کار

سخت‌تر از پدر. تا دین او ادا کرد ...

«دخترم تو با زنده به گور ...»

- بله، مادر، او هم زنده به گور. مثل تارک دنیاها، با چشم‌های باز.

بیست

موزکشان با چشم‌هایی از خواب سوزان در تاریکی سپیده دم چیزی نمی‌دیدند و به هم می‌خوردند و روی هم می‌افتادند. در میان مهی که بر زمین می‌خزید، به گروهی از خادمان خردسال کلیسا می‌مانستند که ردهای سفید مرطوب به تن و شمع‌های سبز به دست در این دنیای کابوس آغاز روز، پیش روند. کجا؟ خستگی کجا شروع می‌شود؟ بعضی وقت‌ها هست که انسان شروع خستگی‌اش را احساس می‌کند. در این نقطه نامشخص ماهیچه‌ها می‌گیرد و نگاه غم‌آلود می‌شود و خون به سوی درون واپس می‌رود. در این تاریکی به اشک آغشته، ساکنان پلید اماکن مرطوب و دخمه‌های تاریک از هر سو پیش می‌خزند. کژدم‌های زرین، کرم‌های جوراجور، لاشه‌های حشرات قتال که صورت مجسم مرگند. شب‌پره‌ها به پرواز می‌آمدند و غبار راز می‌پراکندند و سیاهی‌های نامشخص، کارگران، بارگران موز بر دوش پیش می‌رفتند.

صدای ضربه شلاقی که بر شانه هندو فرود آمد، از دور شنیده شد. هندو لقب سرخ‌پوستی بود که پوستش به رنگ خورشیدی مسینه بود و قوزک‌های درشت داشت و به چالاکی گریه‌ای وحشی حرکت می‌کرد و چشم‌هایش به بادام‌های درشت سیاه می‌مانست. هندو لگدی به خووامبو زد تا درد و زهر خشم خود را بر او بفشانند و خووامبو زیر بار مردافکن خود همین ضربه را به مرد چپ‌دستی که جلوش می‌رفت رد کرد و چپ دست لگد را برای بنین‌بو^۱ که یک چشم بود و

«بنین یو شاه» صدایش می‌کردند، منتقل کرد.

- تو هم که با این اسمت گند زدی به سر هر چی شاهه بابا!

بنین یو توضیح داد که شاه اسمش نیست و لقبی است که همقطارها به او داده‌اند و تنه خوشه موزش را به زیر چانه هم‌ردیفش که صورتی گرد و صاف داشت و «شیربرنج» لقب گرفته بود، کوفت.

زنجیر زجر با تولد روز یافته می‌شد و این نفرین شدگان زمین که دندان خشم اندورونشان را می‌جوید، نمی‌توانستند از ظاهر ساختن آن به صورت آزار هم‌زنجیرشان خودداری کنند.

- آهای، شیربرنج، دلت می‌خواست مثل من چند کیلومتر روده بودی و یک لشکر کرم به جونت افتاده بود؟

- تو کجای کاری پدر. اگه مثل من یه قلووات بازنشسته شده بود، چی می‌کردی؟ من یه قلوه بیشتر ندارم. زنیکه پرستار می‌گفت این یه قلوه شاشتو درست صاف نمی‌کنه. حالا خودت حسابشو بکن. اگه تشنه‌ات شد چه خاکی به سرت می‌ریزی؟ من که شاش صاف کرده ندارم بت بدم.

ضربه‌های مشت و لگد بود در تاریکی سحر. سحری بی‌روح. در سرخی سپیده، که ترانه‌خوانی مرغان آسمان هم تکرار دشنام بود. نقایص خلقتشان را بر سر هم می‌کوفتند. پاخویلن مورالس^۱ مردی که پیکری یغور، مثل تنه درخت داشت «کله پوک» لقب گرفته بود.

- پاخویلن، تو چرا این قدر خری؟

موزکش دیگری که جثه‌ای نحیف داشت و هسته انبه‌ای را که خورده بود می‌جوید و می‌لیسید تا آخرین قطره شیرهاش را بمکد، اعتراض کرد که:

- بیچاره خر چه گناهی کرده. دور از جون خرا!

- حالا از جون این هسته انبه فلک‌زده چی می‌خوای؟ اینکه مسواک نیس دندوناتو باش پاک کنی.

- این چه جور بارکشیدنه یابو. اگه هوا خودمو نداشتم، بارتو انداخته بودی رو من. جوان کوتاه قامتی خوشه موزی را که صد کیلویی وزنش بود، بر دوش

می‌کشید. خوشه از قد خودش بلندتر بود و نتوانست آن را بار واگن کند و سرش روی ریلی که در کسوی واگن روی آن می‌لغزید زیر خوشه ماند.
یک نفر فریاد زد: آه پدرسگا، یکی نغله شد.

جوان مجروح بر زمین غلتید. روی ریل خط آهن. اما جریان بار کردن با سقوط او قطع نشد. تایم کیپر^۱ که بر نظم و سرعت حرکت موزکشان نظارت می‌کرد این حرف‌ها را نمی‌فهمید. هیچ واقعه‌ای نبود که بتواند نظم حرکت صف بارکشان را مختل کند.

پشت موزکشان، دیگر زیر آفتاب نمی‌سوخت. عرق تن و شیرۀ جاری از دُم خوشه‌ها پوستۀ ضخیمی بر گرده آنها کشیده بود. پشت موزکشان مثل آجر بود.
- تو پشتت حس داره؟

- پشت کی حس داره که مال من داشته باشه. تا پس گردنم بی حسه. اینجا بالای گردنم درد می‌کنه.

- اون مادرمرده‌ای که زخمی شد چی می‌شه؟ همین‌طور اونجا افتاده و خون ازش می‌ره. انگار باز می‌خوان کارگر بگیرن. ما با این عده‌مون نمی‌رسیم این کوه موزو بار کنیم. یه واگن پر نشده واگن بعدی می‌رسه. کوه کوه موز روی هم می‌ریزه. هر چی بار می‌کنی باز انگار از زمین می‌جوشه. یه کوهو تموم می‌کنی یکی گنده‌تر سر جاش جمع می‌شه و هوا می‌ره.
- چولیکه^۲ رو تماشا کن، با او بوزینه‌اش.

- همه جا دنبال خودش می‌کشدش. خُله دیگه. می‌گه پسر شه. به پسری گرفتتش.
- خوب، حالا تماشا کن. این هسته انبه رو می‌زنم تو سرش. ببین چه قشقرقی راه می‌ندازه. اما تو اعتنا نکن. انگار از هیچ جا خبر نداری. چون چولیکه خیلی ناکسه. اگه بفهمه ما بودیم وای به حالمون.
- بدجنسی نکن.

- اینجا بدجنسی و خوش جنسی نداریم. همه‌مون مثل سگیم. توسری

۱. timekeeper مراقب نظم حرکت، در متن اصلی به همین صورت آمده است و چون نشان تسلط فرهنگ آمریکایی بر جزو کار است ترجمۀ آن به نظر من نابه‌جا آمد. م

می‌خوریم و پاچه می‌گیریم.

دریای بیکران برگ‌هایی که با وزش نسیم باز و بسته می‌شوند و درهم می‌روند و چلیپا شده بر هم بوسه می‌زنند، سقفی است که از رخنه‌های آن غبار سبکی به رنگ سبز لیمویی درخشانی به زلالی آب فرو می‌بارد. شط‌های موز از این کوهستان سبز به سوی بازارهای دنیا جاری است. اما این شط‌های میوه از جوشیدن کدام چشمه پدید می‌آید و بر کدام بستر جاری است؟ بستر آنها پشت آدم‌هاست. آدم‌های گرسنه‌ای که زیر این آوار موز کمر می‌شکنند و نای نالیدن ندارند. گیسوان بلندشان بر پیشانی و گردن و گوش‌هاشان چسبیده است و مجال دمی آسودگی نمی‌یابند زیرا تایم کیپر بی‌رحم است و نر می‌نمی‌فهمد. ضعیف‌تران از خستگی بر خاک می‌افتند و کسی جرأت اعتراض ندارد. خلاء خشک و بی‌بر دخمه‌ها آنها را از همه چیز جدا می‌کند. از همه چیز، مگر از بار سنگینشان. بارشان جزیی از هویتشان شده است. حیوان‌های بارکش.

یک گوش خروامبو پاره شد. اولین روز کارش بود. اولین روز بخشایش طلبی‌اش. زیرا پدرش رازده بودند و او ساکت مانده بود. همان گوش طرف دندان کرم خورده‌اش که پيله کرده بود. اما دست از کار نکشید و مغلوب سنگینی بار که همچون حریفی قهار می‌خواست او را از میدان بیرون کند، نشد. از میدان بیرون رفت و از حدی که استخوان‌ها زیر بار می‌نالند و چشم‌ها کاسه خون می‌شوند گذشت و بسیار گذشت و برخلاف هم‌بارانش سبزی بارش که رنگ امید بود، هرگز امید به رهایی از این جهنم و گریز به گوشه دنج و راحت گذشته را در او بیدار نکرد.

همگامان راه عذاب، خوشه‌های سنگین موز را بر می‌داشتند و بر شانه خود بار می‌کردند. زانوهایشان زیر آن فرو می‌شکست و قامتشان فرو می‌نشست و در این رنج فقط به امید آویخته بودند. گردن کج می‌کردند تا سنگینی بار، راست برگرده‌شان فرود آید. گرده‌شان را همچون استران باربر با نمد زین اسب می‌پوشاندند و بعضی گونی به سر می‌کردند.

خروامبو خود را به صلیب عذاب کشیده بود تا مجازات شود و از گناه بپیراید. با ناامیدی دست از نجات شستگان به دامان رنج آویخته بود. در این نومیدی سیل

عرق را به اشک می آمیخت و در تب عذاب جویی درد دندان را به جان می خرید. عرق می ریخت و اشک می افشاند و از درد لب می گزید. گوش پاره شده اش را به حال خود گذاشته بود تا خود به خود جوش بخورد. حتی ریشه موهایش درد می کرد و عذابش می داد. در دل می گفت: بکش خووامبو. نوش جان. پدر اینجا در خاک، خووامبو بی غیرت. خووامبو مجازات لازم، یوزپلنگ خووامبو نخورد. زندگی خووامبو پاره کرد.

حالا یوزپلنگ او تایم کیپر بود، با آن کلاه آفتابی چوب پنبه ای و آن چشم های گریه وارش، با آن کمین کردنش که به کمین کردن پلنگ می مانست. وقتی از نشستن خسته می شد بر می خاست و یک پایش را روی صندلی می گذاشت و به جلو خم می شد و آرنجش را بر زانو تکیه می داد و مثل یوزپلنگ نگاه می کرد. این تایم کیپر اجنبی بود؟ شاید بود. شاید هم نبود. تایم کیپر ها چه یانک باشند چه غیر یانکی همه یک جورند. اصل و نسب و ملیتشان ربطی به کارشان ندارد. برای آنها نه امید مطرح است نه مجازات. نه آینده می شناسند نه گذشته. تایم کیپر فقط باری را می بیند که باید به واگن رسانده شود.

در میان خیل نفرین شدگان پاره ای نیز بودند که رنج زیاد بی رگشان کرده بود. دیگر نمی دانستند، چیستند. مدام می خندیدند. خنده به دار آویختگان. سرپرست ها که نابیان تایم کیپر بودند، فریاد می زدند: «خنده موقوف. کار! اینجا تنبل خونه نیس.»

و موزکش ها زیر لب غر می زدند: «رو مادرت می خندیم. برو ننه لکات رو جمع و جور کن.» و طوری می گفتند که کلمه «ننه» به وضوح شنیده نشود. آفتاب به کوره چدن ریزان می مانست. آفتابی که فلز را می گداخت و گزنه را گزنه تر می کرد. شیره برگ ها را می مکید و کالبدشان را بریان می کرد. خورشید به چشم برهم زدنی بر سبزینه عمیق برگ ها غالب می شد. آنها را می ریخت و می خشکاند. برگ ها را تکه تکه از نوک تادم برشته می کرد. برگ به چشم برهم زدنی سراسر خشک و ترد می شد و سینه گوشتی سبز و درخشان آن به تیغه چرم خشکیده زردی مبدل می شد که حشرات بر آنها می نشستند و نقش خود را بر آنها چاپ می زدند.

صدای حرکت قطارها و سوت لکوموتیوها و غوغای باز و بسته شدن واگن‌ها بلند بود. گروه‌های تراش درخت‌ها، با جارو و شن‌کش و نیزه‌های بلند که تیغی بر سر داشتند راه می‌افتادند و با آنها برگ‌های خشک را می‌زدند. برگ‌هایی که خورشید در سینه آنها بر نیروی اعماق زمین پیروز شده بود. نبرد آفتاب با سکوت عمیق سبز که بازتاب همه شیرینی‌ها در آن شناورست. حلاوت فرزانی و شیرینی زنانه‌ای که سرچشمه شیرین‌کامی کور است و تنها کامیابی واقعی است. آفتاب با ضخامت زندگی بخش خاک در جنگ است و در خاک کانی را به نباتی و نباتی را به حیوانی مبدل می‌کند و انبوه پریشان و نظم ناپذیر رؤیاها با آنچه به زودی زاده خواهد شد و آنچه تازه جان‌باخته است، می‌آمیزد. آفتاب با بخار بلوری شده سطح براق برگ در ستیز است. اینجا زندگی واحدهای ریز هندسی شکل را از هم وامی‌کند و به آنها نظم می‌دهد دیگر می‌بخشد و مهر خود را بر آنها می‌زند و به آنها شکل نباتی می‌بخشد و جاندارشان می‌کند. آفتاب با خشکاندن برگ و تبدیل آن به یک بازوی زرد آویخته، به یک بلور شکننده و غبار غم‌انگیز بی‌جلا یا تبدیل آن به یک شعله زرد کور فشرده، همه چیز را می‌سوزاند و بر این تلاش زندگی آفرین پیروز می‌شود و گروه تراش‌دهندگان راه می‌افتند و جلادوار برگ‌های خشک را می‌زنند و بر خاک می‌ریزند.

تایم کپیر دوباره روی صندلی می‌نشیند. ساق‌های پایش را راست می‌کند و پشت پاشنه‌اش را روی خاک می‌گذارد و نوک کفش‌هایش را بلند می‌کند و کونه پاشنه‌اش را روی خاک می‌فشارد و نوک کفش‌هایش را بلند می‌کند. آفتاب سوزان است و این بهترین وضع نشستن اوست. نوک پاها در هوا و کونه پاشنه‌ها بر زمین. آفتاب می‌سوزاند و لابد فقط او را، نه کارگران برهنه پا را که با بارهای سنگین خود شتابان در رفت و آمدند.

یک واگن دیگر پر می‌شود و حرکت می‌کند. ساعت‌ها چه کند می‌گذرند. بر فراز هر خرمن میوه سایبانی از برگ‌های تازه بافته شده است. موزها را باید از تابش آفتاب حفظ کرد. زیر این آفتاب تموز موزها تا سربرگردانی می‌رسند. موزکشان یک واگن را پر می‌کنند و صف می‌کشند و منتظر واگن بعدی می‌شوند که بلافاصله می‌رسد. همین که واگن ایستاد چوب زیر چرخ‌های آن می‌گذارند تا

گیرشان بدهند و بلافاصله دوان دوان باز می گردند و دوباره خوشه های سنگین را بر دوش می گیرند و به واگن می آورند تا آن را پر کنند. اما واگن پر نمی شود. زمان چه کند پیش می رود. تایم کیپر دوباره از نشستن خسته شده و برخاسته است.

چه خوب که خوشه های موز زیر سایبان مانده اند و نمی سوزانند. خنکند. آدم دلش می خواهد آنها را ببوسد. وقتی بارکشی لحظه ای می ایستد تا آبی به صورت خود بزند، سرپرست نعره می کشد زیرا حرکت منظم زنجیر موزکشان را مختل کرده است. با شلاق بر زمین می کوبد تا عادت شلاق زدن را از یاد نبرد.

زنجیر کارگران، صف مردانی که می روند و می آیند، گاه همچون نفسی در سینه گره خورده از حرکت باز می ماند، زیرا یکی دو تا از حلقه های آن افتاده است. یکی دو موزکش دست بر زانو مانده اند. عرق از سر و رویشان سرازیر است. لب هاشان خشکیده و پلک هاشان به هم چسبیده است و نمی توانند دوباره برخیزند.

سیل عرق از پیشانی ها سرازیر است و ابروها برای حفظ چشم ها از شوری آن کافی نیست. سامیتو رنج می برد و بارگناه خود را سبک می کند. اما امیدی ندارد که ظلم خود را نسبت به پدر که در این خاک مدفون است، جبران کند. تویازنده در گور شده است با چشم های باز، پدر مرده در گور است با چشم های باز و مادر محتاج است.

این واگن هم پر شد و رفت و پشت سر آن واگن دیگری روی ریل پیش می آید. آهسته پیش می آید و جلو آنها می ایستد و تقلائی بی توقف آنها ادامه می یابد و خرمن خوشه بزرگ تری در انتظار دوش های آنهاست تا بر واگن بار شود. موزهایی که کمتر از قبلی ها در پناه آفتاب بوده اند. زمان چه کند می گذرد. تایم کیپر دوباره روی صندلی نشسته است. نمی تواند وضع آسوده ای برای بدن خود پیدا کند. برای کلاش هم نه. کلاه چوب پنبه ای را از سر بر می دارد و دوباره بر سر می گذارد. خود را با آن باد می زند. کلاش گند عرق ترشیده و موی نشسته می دهد. چند قدمی راه می رود اما زمین سوزان است. زمین برای او سوزان است نه برای صدها موزکشی که پاهای عریان خود، این آجرهای گوشتی را بر آتش خاک می گذارند. خاکی که همچون اجاقی سوزان پوست را زغال می کند. وای به

وقتی که از سر غفلت روی ریل یا پیچ تراورسی پا بگذارند. چشمشان کور، باید مواظب باشند. سامبیتو دین خود را بارنج خود می‌پردازد. گرچه کفش به پا دارد، پا که بر زمین می‌گذارد بر می‌جهد زیرا زمین حتی برای پای کفش‌دار سوزان است. رنج می‌کشد تا پدرش که در خاک نگران است خشنود گردد.

ناگهان ناله شیر برنج بلند شد: «آخه بی پدر... این ریل از آتش داغ‌تره...» پایش را در دست گرفته بود تا بر آن فوت کند، اما فرصت نیافت حتی سرش را خم کند. در صف موزکشان به حرکت ادامه داد. «بارکن، بارکن، معطل نکن. موزو نمی‌شه معطل کرد. موز تو این آفتاب زود می‌رسه. بارکن، بارکن.» وای که وقت چه کند می‌گذرد. خورشید از جای خود تکان نمی‌خورد. تایم کیپر به ساعتش نگاه می‌کند. «هنوز وقتش نشده، هنوز وقتش نشده...»

از درون واگن تاریک هم می‌توان بر کار موزکشان نظارت کرد. می‌توان دید و کار را ارزیابی کرد. روشنایی از رخنه‌ها و درزهای دیواره‌ها و نیز از در واگن وارد می‌شود. از همان شکافی که بارکننده‌ها وارد می‌شوند و بیرون می‌روند. در مقابل این شکاف پرده‌ای از آتش آویزان است که خارج شوندگان را کور می‌کند. چنان که گاه زمین می‌خورند.

واگن‌های دیگری به شکل قفس می‌رسند. اینها منظره دیگری دارند. سقف و دیواره‌های مشبک این قفس‌ها بر تل خوشه‌های سبزرنگ سایه می‌اندازد و آنها را راه راه می‌کند و بارکنندگان در این واگن انگاری لباس زندانیان به تن دارند. این واگن‌های قفس‌گونه اشتهای عجیبی دارند. هرچه موز می‌بلعند سیر نمی‌شوند زیرا کارگر کم است. کم؟ نه، کارگر کم نیست. کم اجیر می‌شود زیرا هر قدر عده کارگر کمتر باشد کاری که به ازای مزد ثابت از آنها کشیده می‌شود، بیشتر است. خورشید به صورت دهانه آتشفشان بزرگی درآمده است که سراسر ساحل را به آتش می‌کشد. خورشید دیگر ستاره‌ای در آسمان نیست. کوره عظیمی است که تابه آسمان را گرم می‌کند و بوته زمین را می‌تابد و همه چیز را ذوب می‌کند.

وای، زمان چه کند می‌گذرد. تایم کیپر نوک پاهایش را دوباره بلند می‌کند. کفش‌هایش بر دو پاشنه‌اش راست ایستاده‌اند. آفتاب می‌سوزاند.

بیست و یک

وای، چه قدر دلش می‌خواست که اولین روز تعطیلش با اولین پولی که از موزکشی به دست آورده بود، سرکه و نشاسته بخرد و ضمادی بسازد و کتف‌ها و پشت گردن مجروح خود را با آن بپوشاند! اما اولین دسترنج خود را صرف مادرش کرد و زخم‌های دل او را با ضماد محبت پوشاند و جان دردمندش را با چند تکه لباس نو خوشنود کرد. زن سیاه‌بخت پس از چندین سال سوگ شوهر هنوز لباس ماتم به تن داشت. بلوز سفیدی برایش خرید که حاشیه‌ای از تور سیاه داشت و دامن گشاد گلی رنگی با گل‌های سبز و نیز چند روبان پهن زردرنگ برای گیسو، که افسوس به کار پیرزن نمی‌آمد، زیرا با حسرتی سوزناک می‌دید که از انبوه گیسوان گذشته جز دم موشی بر سر طاسی باقی نمانده است و شکم گرسنه او را نیز با مرغ چربی سیر کرد و با یک بطری شراب سرخ شیرین، چیزی شبیه مالاگا که غلیظ‌تر از خون بود نوازش داد و شاداب کرد.

پیرزن شراب را چشید و گفت: «آگاپیتو لویزا مثل همین شراب، سرخ، شیرین... آگاپیتو لویزا ساحل اطلس تولد، اینجا ساحل آرام زیر خاک... این طرف دریا، آن طرف دریا. همه‌اش کار... کار کشنده، مثل حیوان بار کشید. بدتر از حیوان مرد.»

خو و امبو پلک بر هم می‌زد تا مگر تصویر بارکشی پدرش را که عذاب آن را اکنون به درستی می‌چشید از پیش چشم براند. نمی‌خواست پدرش را زیر تازیانه سرپرست‌ها مثل دامی زیر دوان تصور کند. نمی‌خواست او را یکی از این

کارگران منگی بداند که زیر تیغ دشنام تایم کیپر غیرت گردنکشی نداشتند و چشم‌هاشان در پایان یک روز کار به دو تکه شیشه کدر می‌مانست.

- پدر بی‌امید زیر خاک.

نتیجه‌گیری مادر، سامیتو را تکان داد. زن سرش را گرداند تا پسرش چشم‌های تار و اشک‌آلودش را ببیند و در آنها سرزنش او را که از کار فرزندش ناخشنود بود و موزکشی او را نمی‌خواست ببیند..

- اگر پسر امیدوار، پدر دوباره زنده. اگر پسر دید، پدر باز بینا. اگر پسر شنید، پدر دوباره شنوا. برای همین گفته‌اند پسرها چشم‌های مردگان در خاک خفته.

- مادر، من امیدوار...

- تو با دور، دور... زنده به گور...

- بله، تو با دور، برای این دنیا مرده.

- پدر می‌بیند، تو با می‌بیند...

- تو با خدا دید. پدر باید زنده شدن آدما دید. نه این زندگی. این زندگی نه زندگی. از مردن بدتر... پدر زندگی آدما دید. آدمای امیدوار، با اعتقاد محکم.

- «پدر خنده». آگاپیتو گفت: «دورگه فقط حرف. حرفش نمی‌شود فهمید، اما علامت خوب. دورگه این طور کتاب مقدسش نوشت.» پدر می‌خندد. آگاپیتو می‌گوید: «خدا روشنایی زیاد، خیلی زیاد سفیدپوست کور شد. نتوانست دید. سفیدپوست نتوانست دیدن پسر خورشید. خدا گفت: روشنایی تاریک یا سفید نتوانست دیدن. سفیدپوست روشنایی خدا نتوانست دیدن. فقط دورگه نور خدا نتوانست دیدن.»

وقتی کارگران موزستان‌ها به کلبه‌هاشان و بی‌کلبه‌ها به سوراخ‌هاشان برمی‌گشتند تا پوسته ضخیم و جانسوز خستگی را از بدن بر زمین دورکنند دهکده چشم باز می‌کرد و کوفتگی فرزندان خود را می‌دید، تفرقه فرزندان را که حتی خستگی‌شان پاره پاره بود.

مردم در میدان دهکده دور هم جمع می‌شدند. قدم می‌زدند. سیگار می‌کشیدند، ستاره‌ها را تماشا می‌کردند، دست‌هاشان را به آزادی تکان می‌دادند و چیزها را لمس می‌کردند و در کافه‌ها به ترانه گوش می‌سپردند و موزکش‌ها از

میان این مردم، از وسط اشعه‌ای که از درهای باز کافه‌ها بیرون می‌تابید و کوچه را روشن می‌کرد همچون واپسین سربازان لشکری شکست خورده می‌گذشتند. خوروامبو نیز کت به دوش افکنده، پیراهن دریده، با آستینی تکه‌تکه، کفش‌ها را به پا آویخته، به لختی پا بر زمین کشان میان آنها بود. پاهایش سنگین بود و به زحمت حرکت می‌کرد. پشتش دردناک، کمرش خشک و تنش مجروح و آماس کرده. تب خستگی‌ها نمی‌گذاشت گرمای هوا را حس کند و هرگاه حس می‌کرد تا صبح، با عضلاتی گرفته و دندانانی سخت‌تر از همیشه دردناک، در شیرۀ خود، که خون آغشته به عرق بود می‌پخت.

موزها را بار می‌کرد و بار می‌کرد و زیر ضربه‌ها تاب می‌آورد و خوشه‌های شصت هفتاد کیلویی را بر دوش می‌گرفت. کمر را قوس می‌داد، زانو خم می‌کرد و پا بر زمین استوار می‌ساخت تا قامتش فرو نشیند و به سوی واگن می‌دوید و بارش را در آن فرو می‌نهاد و باز پس می‌شتافت و تمام نیروی خود را در این راه می‌گذاشت و با وجود رنج بی‌پایان دست از تلاش بر نمی‌داشت و صف دام‌های بارکش آدم‌نما را رها نمی‌کرد؛ جانوران نحیف و لرزانی که عصا را جان و آخرین توان خود را روز در کورهٔ آفتاب و شب زیر نور کورکنندهٔ پروژکتورهای در طبق اخلاص می‌نهادند.

شولون^۱ موزکش درشت اندامی بود که طاقتش در بردن بار و ظرفیتش در خوردن عرق خدی نداشت. راه که می‌رفت سر درشتش به عقب سنگینی می‌کرد. به خوروامبو برخورد و کنارش راه افتاد. این مرد آتشین مزاج همیشه کفری بود و دائماً فحش می‌داد و نفرین می‌کرد. خوروامبو به او گفت: «نفرین که چه؟ باید فکر چاره بود.»

خوروامبو به خود آمده و شروع کرده بود شولون و دیگران را برانگیختن و به آنها حالی کردن که به پا خاستنشان چه نتایجی خواهد داشت. - اگر با تکنون خوردن ما کار درست بشه ما حاضریم. بوکول^۲ تو هم بهتره هر کار من می‌کنم بکنی.

بوکول دورگه‌ای بود که چشم‌هایش به دو تکهٔ شیشهٔ سیاه می‌مانست که به دو

طرف بینیش خزیده بود، ساکت ماند. سکوتی که گویاتر از هر حرفی بود.
 خووامبو ادامه داد: «بله، ما باید دور هم جمع بشیم و سازمان بگیریم. مگه
 نمی‌بینی حیوونا موقع خطر دور هم جمع می‌شن.»
 - بیا، حالا دوباره می‌ره سر قصه یوزپلنگش...
 - خفه شو، بذار حرفشو بزنه...
 - داشتم می‌گفتم حیوونا موقع خطر از روی غریزه دور هم جمع می‌شن. فکر
 می‌کنم حیوونا از ما...
 - می‌خواه در دسر برامون درست کنه... نه برادر، همین قدر که حالا می‌کشیم
 بسمونه...

- شیربرنج، مردیت کو؟... چی شده؟
 - مر دیمو تو اون سوراخی جا گذاشتم که تو ازش بیرون اومدی.
 - خرنشو بچه...
 - خلاصه بت بگما، مواظب حرف زدنت باش...
 شولون سر درشتش را حرکتی داد و اعتراض کرد که: «اه، این سونتو^۱ همه‌اش
 دنبال شر می‌گرده».

و با حرکت سرش می‌خواست بگوید که با اینها بحث کردن ممکن نیست.
 «چرا راه دور می‌ری؟ منو تماشا کن، یه عمر برای رئیس شرکت جون‌کندم.»
 شرح حال خووامبو توجه همه را جلب می‌کرد.
 یک نفر از جمع تفی بر زمین انداخت و با آرنج به پهلوی کارگری که کنارش
 بود زد و گفت: «وضع این بابا حکایت همه‌ماس^۲ نه؟»
 - من می‌گم این دفعه باید کاری بکنیم که کار باشه.
 بوکول با همه کم حرفیش به زبان آمد که: «یعنی که چی؟ کاری که کار باشه چیه؟»
 - معلومه دیگه. یعنی وقتی نقشه‌اشو کشیدم تا آخرش پاش وایسیم.

- راست می‌گه. این جور چیزا وقتی فایده داره که مثل توفان پیش بره. اول
 آسمون غرنه است که از بارون خبر می‌ده. مثل وضع حالای ما. کاری که الان
 داریم می‌کنیم همون صدای آسمون غرنه است. بعد رگبار می‌آد و خط شکسته

برق، آسمون روشن می‌کنه.

- نه خیر، این ساکوالپیا^۱ وقتی افتاد به حرف زدن دیگه هیشکی جلو دارش نیست. زبون به دهن نمی‌گیره.

- مگه عقیده منو نخواستی؟ دارم عقیدمو می‌گم دیگه.

- بذارین موته خوته^۲ حرفشو بزنه. بگو موته خوته اما مواظب باش دری وری زیاد نکنی.

و خطاب به دیگران گفت: «آخه این موته خوته زیادی کتاب می‌خونه و هر مزخرفی که تو کتاباش خوند به ما تحویل می‌ده.»

- اگه اعتصاب ژنرال باشه^۳ همه ژنرال‌ها رو درب و داغون می‌کنه.

خووامبو نوک زبانش را در حفرة دندان ناسورش کرد تا دردی را که در آن خوابیده بود بیدار کند. روزها درد ساکت می‌شد و او را آسوده می‌گذاشت اما شب‌ها بی تابش می‌کرد. همین که سرش را زمین می‌گذاشت و در رختخواب گرمش دراز می‌کشید مثل این بود که دندانش بزرگ می‌شود. مثل این بود که گلدانی در لثه‌اش جا می‌گیرد و درد مثل گیاهی سربلند می‌کند و می‌بالد و ریشه‌هایش را تا توی گردنش فرو می‌دواند و گل‌هایش به صورت موجهای خون در تمام جمجمه‌اش می‌تپد و چشم‌های تب آلودش را آتش می‌زند.

چرا بعد از شنیدن حرف موته خوته قدم تند کرده بود و عجله داشت که خود را به انتهای دیگر دهکده برساند.

دندانش و تمامی یک طرف صورتش تیر می‌کشید، تیرها مکرر می‌شد و آرواره‌اش را متشنج می‌کرد و تاب مقاومت از او می‌ربود. دستش را به گونه‌اش می‌نهاد. از درد دندان عذاب می‌کشید و حرف موته خوته در سرش تکرار می‌شد: «اگه اعتصاب ژنرال باشد همه ژنرال‌ها رو درب و داغون می‌کنه.»

دستش را به صورتش برد. صورتش سفت شده بود. می‌سوخت. گونه‌اش را بر بالش فشرد. چرا این دندان را نمی‌کند؟

آن رابیرون نمی‌کشید زیرا خود را از تبار شاهان می‌دانست. وقتی بچه بود

1- sacualpia

2- Motejute

۳- ژنرال با اسپانیایی به معنی عمومی نیز هست. (بازی با کلمات) م

مادرش با این قصه خوابش می‌کرد و دندان او را باروده خوک و پیه ترشیده و میخک مداوا می‌کرد.

- پدر خون شاه داشت. پدر از جزیره روآتان^۱، تو این جزیره سلطان تورونیمبو^۲، تورونیمبوی بزرگ سلطنت. به پدر تو عنوان امیری داد.

مادرانگشت سیاهش را بر پیشانی پرچینش می‌نهاد و می‌گفت: «بله، عنوان امیری. شاید راست می‌گفت. از آن همه نجابت و فرّ شاهی در آن لحظه در سر او جز درد دندان چیزی نبود.

گوشه رختخوابش گرد می‌شد و مادرش نزدیک می‌شد تا ببیند دردش تسکین یافته است یا نه.

«اگه اعتصاب ژنرال باشه همه ژنرال رو درب و داغون می‌کنه.»

زبان‌ش را همچون ماری در دریایی از بزاق در دهان می‌لغزاند و به عصب دندان فشار می‌داد و در حفره دندان فرو می‌برد و سعی می‌کرد دانه میخک را از آن بیرون بکشد. دردش ساکت شد و خوابش برد و در دریای عظیم خواب تحلیل رفت و چنان عمیق که فقط روشنای درخشان روز از آن بیرونش کشید. روشنایی روز چه غم‌انگیز بود. زیرا شاهزاده جزیره روآتان را به خشونت از دربار سلطان، از کنار پادشاه مهربان و رویاهای شیرین و کفشور دریا ربود و به بارکش سیاه روزی مبدل کرد.

بر دامن گشاده دریا

دریا...

بنگر گذار زیر دریایی را...

بنگر...

سرود بود یا ترانه یا تصنیفی عامیانه، سرود بود برای کسانی که داننده راز بودند و معنی سرّی این کلمات را می‌دانستند و آن را به آهنگ سرود نیروی دریایی می‌خواندند. (هر بار که کارگران موزستان‌ها صحبت از افزایش دستمزد می‌کردند یا خواهان رفتاری انسانی‌تر یا احترام به کشور بودند سر و کله زیر دریایی‌های ژاپنی یا آلمانی یا روسی پیدا می‌شد و امنیت ترعه پاناما به خطر

می‌افتاد) و تصنیف بود برای کسانی که گوششان از این اشعار و این آهنگ پر بود و صبح تا شام آن را از دهان کوچک و بزرگ می‌شنیدند و تصنیف عامیانه بود برای کسانی که آن را با بانگ خروس یا عرعر خر یا شیهه اسب و بعبع گوسفند مقایسه می‌کردند.

بر دامن گشاده دریا،

دریا...

بنگر گذار زیر دریایی را،

بنگر...

از وقتی که پولو کامی^۱ خودکشی کرده بود، دیگر کسی این اشعار غم‌انگیز را در ساحل نشنیده بود و پولو کامی تلگرافچی بود که در وقایع مرزی به ارتباط با زیر دریایی‌های ژاپنی متهم شده و خودکشی کرده بود.

بر دامن گشاده دریا،

دریا...

بنگر گذار زیر دریایی را،

بنگر...

صفحه‌بند به مسئول چاپخانه گفت: «کار چاپ عقب می‌افته. روزنامه سر وقت حاضر نمی‌شه. بهتره این گراور رو حذف کنی و یه آگهی جاش بگذاری» این را گفت و فرم صفحه اول را که آماده چاپ بود شل کرد و در عین حال در دل گفت: «تسلیم نشو. محکم باش.»

مخاطبش با صدایی نازک و تودماغی حرفش را برید که: «عجب کله خوری هستی هان! مگه عنوان سر صفحه را نمی‌بینی؟ بخون. تو همین صفحه جلو چشمته: زیر دریایی‌های آلمانی در آب‌های آمریکای مرکزی.»
- خوب، پس چاره‌ای نیست جز اینکه فکیر^۲ بمونه. اون تنها حرفچینه که از عهده تصحیح فرم بر می‌آید.

- پس این چیه تو دست من؟ یا لا فرم رو باز کن. معطل نشو. آگه به موقع متوجه نشده بودم بند و حسابی آب داده بودم. ولش کن برو کنار، خودم درستش می‌کنم.

اما آخه این کله تو رو با چی پر کردن؟

این را گفت و آچار را برداشت تا فرم را باز کند. کادر فرم به قدری محکم بود که با چکش باز شد. بعد با عجله و دستپاچگی، نه تنها با چشم، بلکه با انگشت دنبال شرح گراوری گشت که باید اصلاح کرد و این طور خواند: زیر دریایی‌های ... ژاپنی ... آهان ... همین جاس که باید درستش کرد.

سطرها را بیرون آورد و آنچه در دست داشت به جای آن گذاشت و دوباره متن تصحیح شده را خواند: زیر دریایی‌های آلمان ... کانال ... پاناما ... را به خطر ... می‌اندازند.

صفحه‌بند یک تکه چوب و قطعه‌ای سربی در دست، شروع کرد به کوبیدن روی فرم. چوب را روی فرم می‌گذاشت و با سرب بر آن می‌زد. و همین که آن را به خوبی جا انداخت به محکم کردن آن پرداخت. یک ته‌سیگار خاموش لای لب‌هایش بود و عینکش از بینی تا روی لب‌هایش فرو لغزیده بود. بعد با خونسردی گفت: «فکر شو بکنین، اگه به موقع تصحیح نمی‌کردیم چه می‌شد!»

- چی می‌شد؟ این می‌شد که من حسابمو با مصحح پر مدعای کله پوک تسویه کنم. مسئول ماشینخانه که مدرک جرم، یعنی یک ورق کاغذ مرطوب چهار تا شده را در دست چپ داشت و با دست راست در جیب شلوار گشادش دنبال سیگاری می‌گشت با چشم در جست و جوی چیزی بود و تا مهر «تصحیح شده» را در دالان تنگ میان لوله‌های کاغذ و خرده‌ریزهای نامتجانس دیگر پیدانکرده، آرام نگرفت. - اگه همین جا متوجه نشده بودم حسابمون پاک بود.

نمونه را روی میز مصححان انداخت و پرسید: «کدوم یکی تون امروز صفحه اولو تصحیح کرده بودین؟»

یکی از مصححان جواب داد: «چولولا.^۱»

این مصحح به یک گلوله پشم سیاه بی‌شبهت نبود. ریش و سییل انبوه و ابروان و مژگان پر مو داشت و موهای سرش روی پیشانی و حتی گوش‌هایش را پوشانده بود. طوری بود که حتی صدایش پشمالو به گوش می‌رسید. بی‌علت نبود که همه «پشم» صدایش می‌کردند.

چولولا را برانداز کرد و گفت: «باز تویی که دسته گل آب دادی؟»
 چولولا میرزا قلمدانی بود که یک چشمش گفتی شیشه‌ای بود و حرکت نمی‌کرد و چشم دیگرش به چالاکی دنبال کسی که حرف زده بود گشت. «تو که غمیت نیست. هر چی بشه از چشم من می‌بینن. برای هر دقیقه تأخیر انتشار پنج دلار جریمه‌ام می‌کنن.

چولولا توضیح داد که: «گراور را همراه شرح زیر آن از بایگانی گرفتن و معلوم نیست کدوم احمق اونو کنترل نکرده به حرف‌چین داده. برای همینه که شرح عکس عیناً به صورت اصلی دراومده.»

- جلدی مغز خر خور دی. هر الاغی می‌دونه که ما حالا با آلمان جنگ داریم نه با ژاپن. تازه مگه ندیدی عنوان مقاله مربوط به زیردریایی‌های آلمانیه. مگه سرمقاله رو نخوندی؟

- سرمقاله، همه‌اش تقصیر این پشم‌آنا رشیسته. اصلاً باش نمی‌شه کار کرد. یک دقیقه آروم نمی‌گیره. مثل یه بوزینه توی قفسش. هر دفعه خواستم دو کلمه حرف حسابی باش بزنم اون قدر از سرمقاله دری‌وری گفت که کار به دعوا کشید. - دری‌وری یعنی چی؟ توضیح می‌داد. شعورت که جاست؟ توضیح می‌داد که سرمقاله همه‌اش دری‌وریه. خیلی مضحکه. مرتیکه نویسنده مقاله خجالت نمی‌کشه. نوشته چون ما با آلمان جنگ می‌کنیم کارگرای موزستان‌ها نباید اعتصاب بکنن اگه بکنن همدست دشمنن. باید دریای کاراییب رو زیر نظر گرفت و از آمریکاییا دعوت کرد که بیان هوای مارو داشته باشن. مرتیکه پاک دیوونه‌اس. زیردریایی آلمانی و ژاپنی هم فرق نمی‌کنه. همه‌اش کلکه. همچنین که منافع شرکت موزیه خرده کم بشه دنبال بهانه می‌گردن که بزنن تو سر کارگرا. اون وقت کانال پاناما به خطر می‌افته و زیردریاییای دشمن اونجا پیدا شون می‌شه.

چولولا کمی فکر کرد. یک چشمش که ثابت بود و نور و نگاهی نداشت، اما در عوض مردمک چشم زنده‌اش که یک پارچه آتش بود مثل حباب یک تراز به هر طرف حرکت می‌کرد و لابد می‌خواست اثر حرف‌هایی را که می‌خواست بزند ارزیابی کند. گفت: «فکر شو که بکنی مثل اینه که شرکت موز همیشه به زیردریایی این دوروبرا ذخیره داره و هر وقت لازم بشه نوک دیده بانشو از آب

بیرون می‌آره.»

- بعید نیست، از اینا هر چی بگی برمی‌آد.

مسئول چاپخانه حرف پشم را قطع کرد و گفت: «کی یه سیگار داره؟ من سیگارم تموم شده.»

- چولولا باید داشته باشه. من پیپ می‌کشم.

مسئول چاپخانه سیگاری را که چولولا به او داد به لب گذاشت و گفت: «بحث خیلی جالبیه. اما من گرفتارم. خیلی کار دارم. متشکرم، کبریت دارم.»
سیگارش را روشن کرد و صورتش در دود پنهان شد. با هیجان اضافه کرد: «اما حواستونو جمع کنین، بیشتر از این مواظب باشین. با این اشتباهاتی که از زیر دستون در می‌ره و چاپ می‌شه همین روزاس که داد و بیداد صاحبای آگهی دریاد.»
- صاحبای آگهی؟

چشم ثابت و شیشه‌ای چولولا برق زد و حرکت چشم دیگرش سریع‌تر شد.
- پشم می‌گه تبلیغات تجارتی از همه کثافتای عصر جدید گندیده‌تره. هیچ جور حاضر نیست آگهی‌های تجارتی رو تصحیح کنه. اینه که همه می‌مونه برا من. آخه اینکه درست نیست. ظلمه.

مسئول چاپخانه گفت: «کثافته بله، اما کثافت خیلی خاصیت داره. این سیگاری که به من دادی کمرش شکسته، یکی دیگه بده.»

سیگار تازه را آتش زد و کبریت را تکانی داد و به دور انداخت و پک محکمی به سیگار زد و ضمن بیرون رفتن از اتاق حرف ناتمام مانده خود را با این عبارت تمام کرد: اگه خاک باغچه را به زور کثافت تقویت نمی‌کردن که گلای به این خوشگلی نمی‌داد. بی تبلیغات تجارتی هم روزنامه‌ای نبود که این گلای ادبی تون توش چاپ بشه.

پشم اعتراض کرد که: «یواش، صبر کن، تند نرو، اگه منظورت منم، من نه شاعرم نه اهل قلم. امروزه روز که زیر دریایا امنیت کانال رو تهدید می‌کنن...»
همه دسته‌جمعی خندیدند. «... اون شاعرا و نویسندها با شعر و نثر شون زیر علم شرکت موزسینه می‌زنن. نوشته هاشون همه تبلیغات پت و پهنه برای شرکت. عین بادکنکای رنگی، قشنگه اما توش فقط باده. شعراشون همه بهانه

است برای اینکه اسمشون زیرش چاپ بشه. اگه می‌تونستن، نشونی خونه و نقش سرانگشت و شجره‌نامه و عکس و شرح حالشونم زیر امضاشون قطار می‌کردن.» سرش به یک اورانگوتان شیطان می‌مانست و موهایش همه می‌لرزید. «یاد اون روزا به خیر که کارای هنری نتیجه‌کار و علامت نبوغ بود. هنرمندان دربند شهرت نبودن، اگه کاری کار باشه خودش داد می‌زنه و بی‌امضا هم موندنی می‌شه. خدا دنیا رو آفرید اما احتیاجی نداشت که امضاشو زیرش بذاره. تورو خدا تماشا کنین. این همه کلیسای بزرگ. آهنگای عالی. تابلوا و مجسمه‌های موندنی...»

دستش را لای ریش و سبیل و موهای خود کرد و آنها را مثل کف صابون سیاهی به سر و صورت خود مالید. خود را کمی کش و قوس داد و از چولولا، که آرام بود و به مسئول چاپخانه، که ایستاده بود و چشم‌های سبزش را که به مال گربه می‌مانست از او بر نمی‌داشت پرسید: «اگه این عشق به شهرت، که جداً چیز کثیفیه، نبود، این همه هنرمند و شاعر قلابی و بی‌شعور پیدا می‌شد؟ این همه دزدی ادبی رسوا صورت می‌گرفت؟»

غرش ماشین روتاتیو لحظه‌ای گوش‌ها را کر کرد و چشم‌های گربه‌وار مسئول چاپخانه آن طرف در ناپدید شد و پشم - چنان که هر روز در پایان عادتش بود - سر حوضچه‌ای که گراورساز پلاک‌هایش را در آن می‌شست به شستشوی خود مشغول شد. چولولا پاهایش را از کفش درآورده و از روی جوراب‌های از عرق خشکیده شق و رقص کف پایش را مالید و بعد دزدانه دست‌هایش را چند بار به بینی برد. پاهایش گند لاشه پخته می‌داد. این کار را شتابان طوری می‌کرد که پشم نبیند. خرونیمو Ironimo وارد می‌شد و سوت زنان اولین نمونه‌های چاپ شده روزنامه را روی میز مصححان می‌انداخت. مرکب چاپ روزنامه هنوز خشک نشده بود و مصححان هر شب با هیجان به آن دست می‌مالیدند. این کارها گرچه هر شب تکرار می‌شد، هر بار کیفیتی خاص داشت.

چولولا نگاه سریعی به صفحه اول روزنامه انداخت. خبر زیردریایی آلمانی با حروف درشت در بالای اسم روزنامه تمام پهنای سر صفحه را گرفته بود و زیر آن عکس زیردریایی چاپ شده بود و شرح تصحیح شده آن در زیر عکس. چولولا دست خود را دوباره دزدانه زیر بینی برد. گند لاشه هنوز باقی بود. مردمک چشم

سالمش که مدام آب از آن سرازیر بود به سرعت حرکت می‌کرد اما مژگان چشم ثابتش خشک بود. شرح زیر عکس را به عمد اصلاح نکرده بود. اما شیطنتش به نتیجه‌ای که می‌خواست نرسیده بود و به موقع متوجه شده بودند. اما اگر نفهمیده بودند و غلط چاپ شده بود تفریح فراوانی می‌کرد.

متن مقاله با حروف خوابیده در صفحه سوم چاپ شده بود

نویسنده از مقامات دولتی خواسته بود که «نسبت به اخلاالگران خائنی که جز کارشکنی کاری ندارند و زیر نقاب لزوم حل فوری مسائل حیاتی ملی که هیچ وقت هم تمامی ندارد فعالیت متحدان باوفای کشور ما را مختل می‌کنند و چوب لای چرخ دولت می‌گذارند شدت عمل به خرج دهد و با سرپنجه‌ای آهنین از تلاش‌های سیاه این میهن‌فروشان جلوگیری کند».

چولولا آخرین قسمت سرمقاله را با صدای بلند خواند: «باید از روسیه سرمشق گرفت.. آنجا سرما از تق تق مسلسل به خود می‌لرزد. چرا به کاری دست می‌زنیم که دشمن آرزویش را دارد و به راهی می‌رویم که او ما را به آن می‌کشاند. با اعتنا به تقاضاهای کودکانه کارگران فقط در راه منافع دشمن قدم برمی‌داریم. اخلاالگران میان کارگران موزستان‌ها که تاکنون سربازانی مطیع و یکپارچه از خودگذشتگی و میهن‌پرستی بوده‌اند و میان این سربازانی که با فداکاری خود پیروزی میهن ما را تضمین می‌کنند تخم نفاق و نارضایی می‌پاشند».

چولولا به سبب داستایفسکی که پدر همه کارمندان تنگدست و گرسنه بود به روسیه عشق می‌ورزید. اما علاوه بر این عشقی که نسبت به میهن داستایفسکی در دل داشت، عامل دیگری نیز علاقه او را به این کشور تیز می‌کرد و آن این بود که روسیه اکنون عصاره همه خلق‌های محروم و امید همه زحمتکشان دنیا شده بود...

روزنامه را در جست و جوی برنامه سینماها ورق زد. بهترین سینمای شهر هنوز همان فیلمی را نشان می‌داد که در آن رابرت تیلر در نقش یک سرباز آمریکایی مجروح در روسیه، عاشق دختر هنرمندی می‌شود که کنسرتوی چایکوفسکی را برای امتحان پیانو در کنسرواتوار اجرا می‌کند. سرباز جوان از خدمت مرخص می‌شود اما نامزدش نمی‌تواند همراه او به آمریکا برود زیرا وظیفه خود را نسبت به میهنش که در تلاش نوسازی است، نمی‌تواند از یاد ببرد.

اما احساسات پیروز می‌شود و دو نظام اقتصادی و سیاسی متضاد در راه همزیستی مسالمت‌آمیز دست هم را می‌فشارند.

مصباحان از هم جدا شدند و مثل غریبه‌ها هر یک به طرفی رفتند تا روز بعد. اگر بر حسب اتفاق راه دونفرشان به سوی پیاله‌فروشی نبش کوچه با هم یکی می‌شد به روی خود نمی‌آورد و وانمود می‌کرد که آن یکی را ندیده‌اند و این سردی از کینه‌ای مایه می‌گرفت که همزنجیران در ته دل نسبت به هم دارند. اینها جز پیراهن کار یک شکلشان رابطه‌ای با هم نداشتند و رشته محبتی دلهایشان را به هم پیوند نمی‌دادن. پشم معتقد بود که کار دستبند اسارت است. بله، دستبند اسارت و چه دستبند محکمی! خاصه برای کسانی که مثل او مقهور دیو تنبلی بودند. قدم سست کرد تا چولولا جلو برود و چولولا که قدم‌های خصمانه همکارش را پشت سر خود حس می‌کرد قدم تند کرد و به پیاله‌فروشی رسید. آنجا ایستاد تا برای پسر زن دورگه‌ای که آناستازیا نام داشت بادیادکی بخرد. چولولا در یکی از کلبه‌های کوچک حاشیه دامداری کورونا Corona منزل داشت. در مقابل این خانه‌ها قطعه زمین وسیعی بود که شاگردان سمینار مذهبی یا کشیش‌های آینده در آن فوتبال بازی می‌کردند. دامن لباده‌شان را زیر کمر می‌زدند و توپ را لگدکاری می‌کردند.

وقتی چولولا پول بادیادکش را پرداخت و پیاله‌فروشی را ترک کرد، پشم یک استکان عرق تمر خواست. او برخلاف همکاران بی‌مقدارش برای خود کسی بود و مردی که صورتی استخوانی و چشم‌هایی در کاسه فرو رفته و لب‌هایی نازک داشت و روبروی او مشروب می‌خورد به این معنی واقف بود. با هم از پیاله‌فروشی خارج شدند.

همراه جدید که همان اوکتاویو سانسور بود گفت: «خوب رفیق، چه می‌کنی؟ کاروبارت چطور؟»

- تو بگو ببینم تابو سان. تازه چه خبر؟ نقشمون رو خوب بازی کردیم؟ تو مشروب تو خوردی منم مال خودمو. طبیعی بود، نه؟ روزنامه رو نگاه کردی؟
- هنوز نه، کمی بعد از تو وارد شدم و چون روزنامه رو زیر بغلت دیدم دیگه نخریدم. مگه دیوونه‌ام که پولمو بریزم تو جیب این خودفروخته‌ها؟ هرچند

انگار بهتر بود بخرم. چون تو اصلاً ملاحظه نمی‌کنی. عوض اینکه روزنامه رو دست بگیری یا تو جیبیت بگذاری زیر بغل می‌گیری و حالا بوی گندش تا بیخ دماغ آدمو می‌سوزونه.

- نه، برادر، خاطرت جمع باشه. گندیده‌تر از اینکه هس ممکن نیس. گند مطالبش شهر و گندونده.

- تازه چه خبر؟

- نزدیک مرکز بخت‌آزمایی یه اتاق پیدا کردیم.

- اینکه وسط شهره!

- آگه بخوایم پهلوی سه سالن تمرین ماریمبا باشه جز مرکز شهر ممکن نیس. از این بهتر جایی پیدا نمی‌شه. استودیویی یه که دسته ماریمبای باشگاه ایدنال^۱ توش تمرین می‌کنن. ماشین چاپ مام ضمن تمرین اونا کار خودشو می‌کنه.

- یعنی دسته ماریمبا صدای ماشین رو خوب می‌پوشونه؟

- بله، زیادی هم می‌پوشونه. به نسبت ده به یک. تازه اونم نه برا اینکه وقتی می‌زنن محشر کبری می‌شه...

- درست، اما وقتی تمرین می‌کنن بعضی وقتا هم ساکت می‌شن تا مثلاً حرفی بزنن. ماشین چاپ رو که نمی‌شه هر دقیقه نگه داشت.

- چرا نمی‌شه؟ ماشین چاپ ماکه روتاتیو نیست. یه ماشین پاییه. تازه وقتی تمرینشون قطع می‌شه و ماشین ما تنها کار می‌کنه آدم خیال می‌کنه همون ماریمباس.

- اعتصاب عمومی با حروف درشت در اولین صفحه. این از همه کار فوری تره. دعوت کارگران ساحل جنوب به اعتصاب.

- متن فراخوان حروفچینی شده حاضره. فقط عنوانش مونده بود که اونم تو جیب منه. نمی‌شد با لاینوتایپ درستش کرد. چون تو چاپخونه همه چهارچشمی مواظبن. اما حروف لازم رو از حروفچینی دزدیدم. می‌تونیم خودمون عنوان رو بیچینیم.

- باید راتاامپورو په یخو سالیناسو^۱ خبر کرد. تو می تونی با اونا تماس بگیری! حتماً خبر شون کن.

- می بینمشون و بشون می گم. از همه فوری تر شو خودم چیدم. آنارشیشتی که حرفچینی و کار با ماشین چاپ رو بلد نباشه آنارشیشست نیس. تو چی؟ همون جور می ری خاکستر جمع می کنی؟

چه جورم. با اون علاقه ای که اریابت به من داره...

- از ساحل چه خبر؟

تایبو سان به سؤال او توجه نکرد و گفت: «خوب، پس قرار شد بچه ها رو خبر کنی و اعلامیه های چاپ شده رو بفروستی برای من. حالا این از همه چیز واجب تر و فوری تره.»

خو و امبو بارفقایش خدا حافظی کرد و در جاده ای که به سمیرامیس می رفت راه افتاد. در دو طرف این جاده درخت هایی صف کشیده بود که شاخه هاشان بالای سر به هم می پیوست و سقف می زد. از لای شاخه های هنوز گرم آنها ستاره های شب چشمک می زدند و حشرات شب تاب می درخشیدند و جیرجیر زنجره ها شاخه ها را مرتعش می کرد. پرنده های شب پرواز همچون ستارگان خاموش از بالای سرش می گذشتند. وقتی زنجره ها به خواب رفتند سوسک ها شروع کردند و جیرجیرشان را به صدای وزغ ها و قورباغه ها آمیختند.

در تاریکی گرم سر شب سیاهی مردی را که سگی همراه داشت در نظر آورد. وقتی سیاهی نزدیک تر شد او را شناخت. گفت: «سلام کی! چه خبر؟»

- خبر اینکه باید خیلی فوری بری به سمیرامیس به بهانه دیدن بابی تامسون. باید سعی کنی بفهمی که اون دم کلفتی که قراره از آمریکا بیاد کیه. قراره همین امشب یا فردا وارد بشه. یه راست از آمریکا می آد اینجا. هر دقیقه ممکنه هواپیماش تو فرودگاه مخصوص شرکت بنشینه.

- خوب، می رم. اما با این سر و وضع مگه می شه؟ با این پیراهن پاره پاره کثیف که از عرق خشکیده و شق و رقه و از موزکشی سبز شده، با این شلوار پاره که لب پاچه اش تنگ شده و با این کفشای کهنه که پاشنه هاش به هم دهن کجی می کنن؟ با

این سر و وضع چطور می‌تونم برم دیدن بابی؟

- خوب برو خونه لباستو عوض کن.

- اگه مسافر اریاب باشه اونجا بند نمی‌شم. دست خودم نیست. فرار می‌کنم.

- نه، میکر تامسون از شیکاگو تکنون نمی‌خوره. اگه تو عوض موزکشی رفته

بودی تو یکی از دفترای شرکت یا دفتر رئیس کار می‌کردی حالا از همه چیز خبر داشتیم.

مرد دورگه آهی کشید که: «بله، صبر کن ظلمی که به پدرم کردم پاک بشه و

بدهیام به مرده‌ها خاموش بشه. چون می‌دونی دین به مرده‌ها پرداختنی نیست.

باید آن قدر عذاب کشید تا سوزش خاموش بشه.»

دفتر شرکت، دفتر رئیس! وای، که بدنش چه درد می‌کرد. بس که بار روی

گرده گرفته و پیش و پس دویده بود سراپایش یک پارچه درد بود. آرزو داشت که

در یکی از دفاتر، در یک گوشه دنج و راحت کار کنند. در زوایای ذهنش فکر

می‌کرد شاید دین خود را به پدرش ادا نکند. با خود می‌گفت: «اصلاً می‌شه؟» گاه

دیگر مثل گذشته اطمینان نداشت که بتواند به آسانی به این اتاق‌های مجهز به

دستگاه تهویه راه یابد. این دستگاه‌ها هوا را خنک می‌کرد و رطوبت آن را

می‌گرفت و فقط همین باقی مانده بود که عطر باب سلیقه هر کسی را در اتاقش

پاشد. حتی نور آفتاب حساب شده بود. پنجره‌ها به سایبان‌ها و آفتابگیرهای

مخصوص مجهز بود، چنان که گفתי نه فقط نور مطبوع، بلکه عصارهٔ رویا به

فضای اتاق می‌افشانند و کورهٔ آتشین بیرون، این بوتهٔ سوزان استوایی را به

بهشتی شاداب و بهاری خرم مبدل می‌کردند.

- بله، به واسطهٔ بابی تامسون چه کار که نمی‌تونی بکنی؟ نمی‌تونی فکر شو

بکنی که همون اسم میکر تامسون در شرکت موز چه قدرتی داره. دین خودت رو

نسبت به پدرت پرداخته بگیر. برو توی دفتر کار کن. تو دفتر که جا افتادی ما رو

در جریان تصمیمایی که برای شکستن اعتصاب می‌گیرن یا توطئه‌هایی که برای

نابودی ما می‌چینن می‌ذاری. این به مصلحت خودته. به خاطر پدرتم که شده باید

این کارو بکنی. اگه دوستش داری جز این راهی نداری. تو حق نداری این جور با

زندگی بازی کنی زندگی که اسباب بازی نیست. این واقعینه. بار آخر که دیدمت

گفتم، حالا هم باز می‌گم. تو خودتو با این کار موزکشی نفله می‌کنی. دیوونه می‌شی. خودتو دستی دستی ناقص می‌کنی. حرف منو گوش کن. خیلی موزکشا هستند که مغزشون ضربه دیده. مخشون معیوب شده. خودت دیدی که خیلی‌ها وسط کار از هوش می‌رن. یا خل می‌شن. اینا وقتی است که ضربه‌ها شدید. اما ضربه‌های همه روزی سبک‌تره. موزکشا از این ضربه‌ها نمی‌میرن. دیگه در بندش نیستن. فقط بد و بیراه می‌گن. چون نمی‌تونن شلاق زنو گاز بگیرن به هم می‌پرن و زهر غیظشونو تو خون هم خالی می‌کنن.

- خوب من برمی‌گردم خونه لباس عوض می‌کنم و می‌رم سراغ بابی. حالا بگو چی باید بکنم.

- باید اسم کسی رو که قراره بیاد اینجا از بابی بیرون بکشی. مثلاً می‌تونی ازش پرسسی که کسی که قراره بیاید پدر بزرگش نیست و خوشحالی کنی که اونو می‌بینی و البته پسره بت می‌گه نه، حتماً پدر بزرگش نیست که می‌آد...
- اما اگه بگه اربابه که می‌آد من پیشش بند نمی‌شم. فرار می‌کنم.

- نه، پدر، یه مرتبه گفتم که اون بی‌پدر از شیکاگو تکنون نمی‌خوره. بابی بت می‌گه پدر بزرگش نمی‌آد و تو باید افسوس بخوری تا بابی خیال بد نکنه و اسم و رسم اون بابارو بت بگه. اون وقت تو باید شکایت بکنی و اظهار بی‌کسی بکنی و از سنگینی کار موزکشی آه و ناله کنی و بگی که دلت می‌خواست کار سبکی تو یکی از دفتر بت بدن. این جور یه تیر دونشون می‌زنی. از یه طرف ما می‌فهمیم که کسی که می‌آد مثلاً فلان سناتوره، از یه طرف خودت تو دفتر کار می‌گیری. بابی می‌تونه اگه بخواد از همین فردا دستتو توی دفتر مدیر بند کنه هیچکس نمی‌تونه فکرشو بکنه که بچه‌ای که اسمش میکر تامسون باشه توی شرکت موزچه قدرنی داره! تو این دستگاه رسوا اختیارات رئیس شرکت موروثیه. خاطرت جمع باشه، بابی همه کاره‌اس.

اما مرد دورگه در راه خانه دور شده بود.

بابی تامسون دست دراز خود را که هنگام راه رفتن حرکتی ناموزون داشت بلند کرد و با تکبر از کارگری که می‌گذشت پرسید: «این زمین مال کیه؟... بله، همین زمین بزرگی که اونجا می‌بینی.»

کارگر بی آنکه بایستد جواب داد: کجای کارین! معلومه مال اینجا نیستین. اگه بودین نمی پرسیدین.

بابی، که یک دسته موی طلاییش به رنگ آتش، به صورت خط شکن شکن آذرخش میان چشم‌های آبی‌اش آویزان بود تکرار کرد: «حالا می‌گی زمین مال کیه یا نه؟»

مال شرکت موزه دیگه. می‌خواین مال کی باشه؟ مال شرکت موزه.

بابی به اتفاق لوسرو به راه خود ادامه داد تا به مزرعه بزرگ‌تری رسیدند و از پسرک رنگ پریده مریض احوالی که پوستش به کاغذ سیگار ذرتی رنگی می‌مانست پرسیدند: «صاحب این مزرعه کیه؟... می‌فهمی؟ صاحب مزرعه. کسی که اجاره‌اش می‌ده یا خودش توش زراعت می‌کنه.»

پسرک ترسید و گریخت و همان‌طور گریزان با کمرویی جواب داد: «شرکت!» بابی گفت: «All right»، اگه این‌طور مسئله رو ظرف بیست و چهار دقیقه حل می‌کنم به اتفاق لوسرو بر اسبی که در اختیارش گذاشته بودند، سوار شدند و به محل ساختمان مدیریت موزستان‌ها آمدند. ورودشان چندان پیروزمندانه نبود. ضمن عبور از در بزرگ فلزی که به رنگ آلومینیوم نقاشی شده بود، لوسرو از اسب بر زمین افتاد. بر ترک اسب پشت سر بابی سوار بود و خود را به او بند کرده بود و ندانست چه شد که کمرش را رها کرد.

بابی بی آنکه از حرکت بازایستد، یک راست از وسط چمن به عمارت مدیریت تاخت و این عمل او ساکنان خانه‌های مجلل کارمندان عالی رتبه شرکت را که هرگز جرأت قدم گذاشتن روی چمن را نداشتند و با احتیاط بسیار از راه‌های سیمانی می‌رفتند، سخت به تعجب انداخت و فریاد رسوایی شان را بلند کرد.

به مردی که ریشی به رنگ آتش بر چانه و لباس سفیدی بر تن و کلاه شکارچیان بر سر داشت و مثل علی ورجه وحش‌زده دور تئودولتیش به هر طرف می‌رفت رو کرد و به زبان انگلیسی سراغ دفتر مدیر را گرفت.

مرد که از تخلص هولناک و گستاخی حیرت‌انگیز بابی وحشت کرده بود کمی از توتون جویدنی را که در دهان داشت تف کرد و اتاق مدیر را به او نشان داد. بابی مهمیزی بر پهلوی اسب، که انگاری نمی‌خواست از روی چمن بگذرد

زد و آن را برانگیخت. لوسرو از راه سیمانی خود را دوان دوان به او رسانید و بابی به او گفت که سوار شود.

- نه، نه، رسیدیم، تو هم دیگه باید پیاده بشی.

پنج‌جره‌های عمارت مدیریت رو به چمن و باران مصنوعی که بر آن می‌بارید، باز می‌شد. زمزمه آب بود و طراوت نسیم. همه ماشین تحریرها در این ساعت صبح با سرعتی باورنکردنی کار می‌کردند و هیچ بیگانه‌ای جرأت نداشت در این ساعت در آن حول و حوش پیدا شود و اگر کسی ناگزیر بود با هزار هول و هراس به آن عمارت نزدیک می‌شد. ورود این اسب پیر با سوار جوانش باعث شد که مدیر موزستان‌های منطقه ساحل اقیانوس آرام برآشفته از دفترش بیرون آید و با تشدد از جلوش در آید که: «تو کی هستی؟ اینجا چی می‌خواهی؟»

- من بابی میکرتامسونم.

به شنیدن این اسم رفتار مدیر عوض شد.

- بسیار خوب، بسیار خوب، ولی چرا با اسب؟ مگه نمی‌دونین که این کار ممنوعه؟

- پدر بزرگم گفته در شرکت موز هیچ کاری برای کسی که میکرتامسون باشه

ممنوع نیست.

- خوب، حالا پیاده شو، بیا تو بینم چی می‌خواهی؟

- یه قطعه زمین؟

- یه قطعه زمین؟

زیر جمجمه طاس مدیر شرکت داستان لستر مید^۱ و لاند فاستر^۲ مثل فیلم سینما به حرکت آمد. خیال کرد که این جوان احساساتی قطعه زمینی می‌خواهد که در آن موزستانی آزاد از نظارت شرکت دایر کند. حتی کار را به جایی رسانید که پیش‌نویس تلگرامی را که فکر می‌کرد لازم است برای رئیس هیأت مدیره شرکت بفرستد در ذهن خود انشاء کرد. در این تلگرام می‌خواست از رئیس خود بخواهد که نوه‌اش را پیش از ابتلاء به جنون کمک به کارگران و تأسیس شرکت تعاونی برای آنها از اینجا فرا بخواند. وضع خطرناکی بود.

۱- Lester Mead مربوط به جلد اول (تندباد) است.

2- Leland Foster

مدیر منطقه بی آنکه بتواند بر نارضایتی خود پیروز شود با حالتی عصبی چنان که گفتی پیراهن ابریشمی سفید بی نقصش ناگهان برایش تنگ شده باشد تکرار کرد: «که این طور، به قطعه زمین می‌خوای!»

بابی اسبش را به دست دوستش داد و خود به عمارت وارد شد. مدیر منطقه او را به دفتر خود برد اما مدت زیادی آنجا نماند و پس از اندکی دوباره او را تا در عمارت مشایعت کرد. پس از آن که اسب یا دو سوارش دور شد برگشت و گفت: «خدا رو شکر. آقا زاده برای میدون بیس‌بال زمین می‌خواد.»

املائی نامه به منشی‌هایش را وا گذاشت و شروع کرد به هر طرف تلفن کردن و به همه خبر دادن که فصل بیس‌بال عن قریب شروع می‌شود. همه خیال می‌کردند که شوخی می‌کند زیرا فصل بیس‌بال باشگاه‌های بزرگ تازه به پایان رسیده بود. اما وقتی توضیح می‌داد که منظورش بازی‌های بیس‌بال خودشان است، می‌فهمیدند. حالیشان می‌کرد که «نوه میکرتامسون بزرگ تازه وارد شده و شخصاً با اسب تا دفتر من آمده و زمینی نزدیک میدان بزرگ برای بیس‌بال خواسته. می‌خواد زمین رو صاف و خط‌کشی کنه و قرار شده که خودش تیم خردسالارو درست کنه و منم تیم بزرگسالارو از میان کارمندان مدیریت انتخاب کنم.»

وقتی از اسب پیاده شدند و پیاده با هم می‌رفتند لوسرو گفت: «بابی، بالاخره نگفتی با مدیر نوی اتاقتش چی گفتی.»

- ای بابا، چیزی نگفتم!

- پس بذار برات بگم یانکی خان. وقتی سوار اسب جلوش ایستاده بودی صورتت حالت عجیبی داشت. من هیچ وقت تو رو این جور ندیده بودم. وحشت کردم. انگار می‌خواستی بش بگی اینجا اویاب منم و هر دستوری که دادم همه باید اطاعت کنن.

- خوب، پس تو هم بدون که زمین رو ازش گرفتم.

- چی؟ حالا زمینا مال توه؟

- نه بابا، من زمین می‌خوام چکار کنم؟ مال همه اوناییه که دوست دارن بیس‌بال بازی کنن.

دو جوان زیر آفتاب سوزان زمینشان را از هر طرف قدم شمار می‌کردند.

لوسرو دست در جیب داشت و دست‌های بابی مثل چکش ناقوس در نوسان بود و در جست و جوی راستای مناسبی نسبت به آفتاب بودند تا زمین را برای بیس‌بال خط‌کشی کنند. در این اثنا مدیر منطقه تلفنی با همکاران خود حرف می‌زد تا برای تیم سالمندان اسم مناسبی پیدا کنند.

لازم بود که زمین را پاک و هموار کنند تا مثل آینه صاف بشود. چند گروه کارگر زیر فرمان مرد مساح همان که با تئودولیت مشغول بود، به این کار گمارده شدند اما هر چه جان می‌کنند و سنگ جمع می‌کردند ناهمواری‌ها و قلوه‌سنگ‌ها تمامی نداشت. عاقبت غلتک بزرگ به میدان آمد و به کوبیدن و صاف کردن قروقوزهای زمین مشغول شد.

سیاه‌غول‌پیکری که غلتک را هدایت می‌کرد به بابی سلام کرد. قدی بلند و موهای وزوزی و سیاه و پوستی براق به رنگ آبنوس داشت و دندان‌هایش به قدری سفید بود که به چشم سومی می‌مانست که به جای دهانش گذاشته باشند.

Hello boy! -

غلتک را نگه داشت و بابی به او نزدیک شد و از او پرسید برای صاف کردن زمین چه مدت وقت لازم است.

جوان از نزدیک سیاه‌تر به نظر می‌رسید. چشم‌های درشتی داشت و بینیش پهن و لب‌هایش کلفت بود و انگشت‌های خپله‌اش در انتهای دست‌های درازش به موزه‌های کوتاه می‌مانست.

جوان سیاه سر خود را به شیوه پرنده‌ای چرخاند و سنوال را تکرار کرد: «چند وقت؟ چه می‌دونم، خیلی زمینه. این همه را بخوای صاف کنی، شوخی نیست. بگیرم اگه بارون نیاد دو روز.»

ورگبار ناگهانی بود و بابی شتابان به داخل کلبه مجاور پناه برد و طفل نحیف کثیفی را که مثل کرم روی زمین زیر پایش می‌خزید، لگد کرد. در دل نه افسوس و ترحمی احساس کرد و نه تنفری. فقط ترسید. ترس از اینکه او را لگد کرده بود. صدای زوزه طفل بلند شد. خودش دیده نمی‌شد فقط صدایش به گوش می‌رسید. به گوشه تاریکی خزیده بود و گریه می‌کرد. جوان سیاه وارد شد. آب از سر و رویش سرازیر بود. چیزی زیر لب گویان به طرف طفل رفت. طفل را در بغل

گرفت و شروع کرد مادرانه تکانش دادن تا آرام گیرد و نوک زبانی و با کلماتی جویده و غیر واضح می‌گفت: «طفلک من گریه نکن ... عزیزکم چیزی نیست... هی هی هی. ساکت باش کوچولوی خودم...»

طفل از شدت گریه داشت خفه می‌شد. صدایش پس رفت. چشم‌هایش گشاد مانده بود و به چشم‌های نوله‌سگ وحشتزده‌ای می‌مانست و نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد.

مرد سیاه‌پوست به زبان اسپانیایی شکسته بسته‌ای گفت: «پدر می‌شناسم. مادر می‌شناسم. پدر کار کرد، خوشه موز انداخت. مادر برای پدر غذا برد. طفل بدبخت تنها. گریه نکن، گریه نکن عزیزکم...»

بابی از سیاه‌خواست که کمی آنجا بماند و خود زیر رگبار شدید و توفان آذرخش بیرون دوید.

در باشگاه برادران مسیحی، خواهران مبلغ پیام مقدس که با اونیفورم‌های آسمانی رنگ خود به کبوترانی آبی می‌مانستند، سیگار می‌کشیدند و سقز می‌جویدند و منتظر بند آمدن باران بودند تا به توزیع اوراق تبلیغاتی خود ادامه دهند. این اوراق را روی کاغذ نازک انجیلی چاپ و مجانی توزیع می‌کردند.

بابی مثل موش آب کشیده به چالاکی سگی شکاری به درون باشگاه جست. کفش‌های گل‌آلود خود را بر کف چوبی ناصاف چاک‌چاک‌چاک می‌کوبید و آب از آستین‌های کت و پاچه‌های شلوارش سرازیر بود.

نفس تازه نکرده، مثل در آب افتاده‌ای که از شط طغیان کرده‌ای بیرون کشیده شود شروع کرد به داد زدن.

کبوتران آبی از این ورود ناگهانی او ترسیدند. نمی‌دانستند کیست. خیال کردند پیامبری است که در قالب این جوان ظاهر شده است.

عاقبت یکی از زن‌ها که از همه جوان‌تر بود، پس از کنکاش فراوان با دوستان خود تصمیم گرفت دنبال او برود. یک بارانی به تن کرد و چتر بزرگ کشیش را روی سر گرفت و رفت. کشیش این رگبار سیل‌آسا را که مانع انجام وظیفه خواهران مقدس بود غنیمت دانسته درباره زندگی جاودانی برایشان موعظه

می‌کرد. وقتی میس چری^۱ را دید که زیر چتر او همراه بایی دور می‌شود، پرسید این جوان کیست و یکی از همراهانش گفت که نوۀ رئیس هیأت مدیرۀ شرکت موز است و کشیش به انگلیس گفت: «البته افتخار بزرگی است.»

وقتی به کلبه رسیدند مادر طفل برگشته بود و داشت با مرد سیاه حرف می‌زد. آستن بود و چشم‌هایی گودافتاده داشت که دورشان را حلقه‌ای سیاه گرفته بود. گیسوانش را بافته بود و جلو دامنش بالا رفته و عقبش پایین افتاده و به دم اردک می‌مانست. مقدار زیادی صلیب و تسبیح و مدال‌های مقدس جورواجور به لباسش آویزان کرده بود و طفلش را که آرام گرفته بود در بغل داشت.

بایی وارد شد و شروع کرد برای میس چری توضیح دادن که این طفل را در چه وضعی و انهداده و تنها چهار دست و پا روی کف لخت اتاق پیدا کرده و مادر که نمی‌فهمید این جوان بیگانه به انگلیسی چه می‌گوید خیال می‌کرد که او را متهم می‌کند و می‌خواهد جریمه‌اش کند و توضیح می‌داد که کسی را ندارد که طفلش را به او بسپارد و وقتی ناهار شوهرش را به موزستان می‌برد، چاره‌ای ندارد که طفل را به امان خدا بسپارد.

زمین بعد از آن رگبار حاره‌ای آخرین اشعۀ مایل خورشید را قبل از غروب می‌بلعید و پیش از آن که در تاریکی شب سیاه شود می‌درخشید. در کوهستان به عکس ساحل، خورشید که غروب کرد انسان احساس شب ابدی نمی‌کند. کنار دریا مثل این است که خورشید دیگر خیال دمیدن ندارد. در افق ناپدید می‌شود و گویی زمین را برای همیشه ترک گفته است.

پدر طفل وارد شد. مست به نظر می‌رسید. مست از خستگی. حاضر نبود به پرسش‌هایی که بایی میان صحبتش با میس چری از او می‌کرد، جواب بدهد. عاقبت سرکشی کرد و برآشفته که: «اصلاً به تو چه، بچه قرتی که ما چه جور زندگی می‌کنیم. برو خدا رو شکر کن که نمی‌فهمم به این لکاته اجنبی چی می‌گی. صحبتات رو هم ببر برانتهات. آرزوی ما فقط اینه که یه دفعه جو نمونو بگیرین و خلاصمون کنین. اما شماها جون مارو می‌خواین ذره ذره بکشین، تا جیب‌اتون رو پر کنین. چون کار کردن با این وضع که ما کار می‌کنیم...»

بابی داد زد که: «بسه دیگه خفه شو...»
سیاه غلتک ران میان آنها آمد و بازوی بابی را گرفت و گفت: «بیاین بریم
غلتک منتظره!»

بابی با اوقات تلخی گفت: «ول کن بابا جون، دیگه شب شده...»
- برای من شب و روز فرق نمی‌کنه...
و ماشین سنگین با باری از ستاره به راه افتاد و تاریکی‌ها را زیر خود له می‌کرد
تازمین را مثل آینه صاف کند. مثل این بود که مرد سیاه به اتفاق نوّه دیوانه ارباب
سر آن داشتند که انحنای آسمان تاریک و عمیق را هم صاف کنند.

بیست و دو

- پیدراسانتا، سلام!

- بله، آقا جان، بفرمایید، کسی نیست...

هیخینو^۱ در کافه وسیعش که «گوی طلایی» نام داشت پشت پیشخوان زانو زده بود و دنبال در بطری یا چوب پنبه‌ای می‌گشت که در شیشه‌ای را با آن ببندد. اما وقتی سر بلند کرد و چشمش به تازه وارد افتاد، گفتی به زور فنر برپا خاست. گرچه نه به سرعتی که دلخواهش بود. رماتیسزم اجازه نمی‌داد که مثل علی ورجه برپا بجهد. دست‌هایش را تکان داد و پاک کرد و گفت: «هیچ فکرش را نمی‌کردم که حضرت فرماندهی به این حقیر افتخار بدن. جناب سرهنگ عادت ندارن فقرارو سرافراز کنن.»

- امان از این زبون چرب و نرم تو.

- بله، قربان مثل گوسفندی که پروار می‌کنن تا کبابش کنن. جناب سرهنگ اوضاع ما خرابه. خودتون شاه‌دین. از صبح زود تا شب که کافه رو می‌بندم، فروشی ندارم. نسیه چرا، تا بخواین. اگه جلوشون رو نگیرین هرچی هست می‌برن. اما مگه می‌شه با نسیه فروشی زندگی کرد. اگه طلبام رو از نسیه خورا وصول می‌کردم الان می‌تونستم چند تا خونه بخرم. چی میل دارین تقدیم کنم. از شیرکاکائو تا رم هر چه میل داشته باشید در بندگی حاضرم.

سرهنگ خمیازه‌ای کشید و گودی دستش را جلودهانش گرفت. خمیازه‌اش

صدای غرش قطاری در تونل داشت. نگاهش روی طبقه‌های دکان که بطری‌های شراب روی آنها صف کشیده بود گشت.

ملاحظه می‌کنین، همه جور مشروب هست، اما فروش من فقط عرقه. همین و همین.

خوب، آقا چون چه انتظار داری؟ وقتی مردم به صبح تا شام مثل خربار کشیدن چطور می‌خواهی چیز دیگه‌ای بخورن؟

آخه جناب سرهنگ فکرشو نمی‌شه کرد که اینا چه جوری عرق می‌خورن. فقط کسی که این کاره‌اس می‌تونه بفهمه که چقدر می‌خورن. اینا از زور ناامیدی سوز دلشونو می‌خوان با عرق خاموش کنن. فقط تیزی عرقو دوست دارن که تا سر نافشونو آتش بزنه. اما به ذره برق خوشی تو چشماشون پیدا نمی‌شه. از عرق خوردن هیچ کیفی نمی‌کنن.

می‌خوان خودشونو آتش بزنن، نابود کنن.

درست همین طوره. آدم دلش براشون می‌سوزه. نگاهشون که می‌کنین دلتون پر از غصه می‌شه. انگاری به یه گونی کهنه پاره نگاه می‌کنین.
توبیا... توبیا...

بفرمایین. تماشا کنین. این بدبخت رو. معلم مدرسه اس. پونزده روزه که مستی از سرش نپزیده. جز همین کلمه چیزی از دهنش بیرون نمی‌آد. توبیا... توبیا... لابد ویکتوریانا رفیق و هم پیاله‌اشو ازش گرفته و نمی‌ذاره از خونه بیرون بیاد. می‌دونین، این هم پیاله‌اش اسمش راسکونه. با این زنیکه زندگی می‌کنه. قربان جناب سرهنگ چی تقدیمتون کنم؟

هیچ چیز تقدیم نکن. به آبجو می‌خورم اما از اون تگری یا. پولشم از پیش می‌دم. خوب، قربان. لطفاً صحبت پول نکنین. خیلی مضحکه که من از بزرگ‌ترین مقام شهر پول به آبجو قبول کنم.

نه، آقا چون. بزرگ‌ترین مقام شهر نیست که او مده آبجو بخوره. حساباً رو قاطی نکن. من الان یک آدمم مثل آدمای دیگه.

سرهنگ به انتهای پیشخوان که به یک در جانبی چسبیده بود و به طول یک

متر و نیم از یک ورق روی پوشیده بود و پی‌یدراسانتا گیل‌اس‌های مشروب و آبیجو را روی آن جلوی مشتری‌هایش می‌گذاشت نزدیک شد.

سرهنگ بطری را بالا گرفته در لیوان سرازیر کرد و گفت: «من آبیجو رو با کف دوست دارم. با کمی نمک زبر...»

- هر جور میل جناب سرهنگه... بفرمایین. این هم نمک. به این چاکر هم افتخار بدین با یک گیل‌اس برندی همراهیتون کنم.

- بفرمایین. شنیدم سرتون خیلی شلوغ می‌شه...

- دیشب شلوغ بود. یک عده از رفقا، از کارمندای شرکت موز آمده بودند.

اینجا. لابد خبر دارین. اوضاع ساحل شمالی هیچ خوب نیست. ظاهراً هیچ راه حلی هم به عقل کسی نمی‌رسه. نه خوب، نه بد. جناب سرهنگ، می‌گن اینجا هم، همین زیر سر خودمون سرو صدا داره شروع می‌شه.

- چی؟

- سرو صدا دیگه!

- بطری تموم شد. یکی دیگه پشت بندش بده ببینم.

- چرا یکی جناب سرهنگ؟ شما ماشاءالله ظرفیتتون خیلی زیاده. یکی دو تا

بطری به جایی تون نمی‌رسه.

- بله، ظرفیت هس، خدا رو شکر. این معده نیست. یه میدون گاوبازیه.

این را که می‌گفت با دستش شکم برجسته‌اش را نوازش می‌کرد و انگشت درشتی به انگشت داشت که نگین یا قوتش به رنگ خون بود و برق می‌زد. فرنچش که بیشتر به دامن شباهت داشت تا به کت نظامی، شکمش را به خوبی می‌پوشاند. حرف کافه‌چی را تکرار کرد: «خوب، پس گفتم اینجا هم سرو صدا داره شروع می‌شه.» این را گفت و گیل‌اسش را که دوباره پر شده بود روی سطح فلزی پیشخوان چرخاند.

پی‌یدراسانتا برش‌های کوچک پنیر و دانه‌های زیتون روی یک نعلبکی جلوی او می‌گذاشت و البته از معلم مدرسه‌مستی که با صدای تو دماغیش توبای خود را صدا می‌کرد و سرش را روی میز پوشیده از مگس گذاشته و به خواب رفته بود،

غافل نمی‌شد.

- می‌دونین جناب سرهنگ، خبرای تازه همیشه هس. بد نیس گاه‌گذاری اینجا تشریف‌بیارین و خودتون سر و گوش آب بدین. اما خبر امروز خیلی جالبه. چند روزی بود که منتظر رسیدن سناتوری بودن. اما به جای سناتور یکی از رؤسای عالی رتبه شرکت آمد و می‌گن چیزی نمانده بود که مدیر موزستان‌های منطقه و عده زیادی از کارمندا رو از کار برکنار کنه. نمی‌دونم مدیر منطقه حالا ریش خودش رو چطور خلاص می‌کنه.

- چرا مگه لغت و لیس زیاد کرده؟

- لغت و لیس؟ نه، توی کار اینها لغت و لیس آفتابی نمی‌شه. اینها میلیون میلیون

پس و پیش می‌کنن و آب از آب تگون نمی‌خوره. موضوع سر‌بازی بوده؟

- چه بازی؟ قمار که مجاز نیست!

- نه، جناب سرهنگ نگفتم قمار. صحبت بیس باله. آمریکایا همه دیوونه بیس

بالن. وقتی صحبت از بیس بال باشه دیگر فکر هیچ چیز دیگه نیستند. بیس بال چون دیوونشون کرده که مدیر منطقه یادش رفته که وضع چقد خطرناکه. با کارمندای شرکت یک تیم بیس بال درست کرده و زمین نزدیک میدونو داده صاف کردن و خلاصه از این حرفا خیلی زیاد. شوخی بردار نیست. اوضاع به قدری خطرناکه که حد نداره. نمی‌دونم شما اعلامیه شونو دیدین یا نه؟ بفرمایین. دیشب این رو از زیر در سروندن توی کافه.

سرهنگ اعلامیه چاپ شده را باز کرد. اما نتوانست آن طور که ظاهراً قصد داشت آن را آهسته بخواند زیرا کلمات با حروف بسیار درشت روی کاغذ فریاد زده شده بود. «اعتصاب عمومی» انگاری در مغزش منفجر شد. زیرا زیر دستانش هر روز خیالش را آسوده می‌کردند که: «خبر تازه‌ای نشده» یا «اتفاق قابل عرضی نیفتاده» و او در خواب خوش خودش بود و هیچ انتظار چنین خبری را نداشت. «چه بسا که خبری نباشه، شاید همه‌اش حرف باشه. یه آبجوی دیگه میل دارید؟

- بله، مرغ رو باید مدام جلوش دونه ریخت. تو هم لیوان منو خالی نذار.

- خوب، منم با یه برندی دیگه همراهیتون می‌کنم.

پیدراسانتا ضمن اینکه آبجو و برندی را می ریخت اضافه کرد: «البته حقیقت اینه که این شایعات آدمو تو فکر میندازه»

- این دفعه یه آبجوی سیاه بده. آبجوی طلایی سرومو گرم می کنه.
- معلومه جناب سرهنگ اهل تنوعن. حق هم همینه. چون تمام لذت کار توی تنوعه. می خواد آبجو باشه، می خواد زن باشه.

- زنو قبول دارم. یک شمع تا آخر مجلس نمی کشه و باید عوضش کرد. آبجو رم گه گاه می خورم، چون همه اش برندی خوردن لطفی نداره. آخه برندی نقطه ضعف دوم منه.

- هر طور میل جناب سرهنگه.

- بگو ببینم، این اعلامیه رو تو تمام شهر پخش کردن؟

- بله، تو شهر، تو موزستان ها، همه جا. از قرار معلوم اینجا ییا...

- منظورت از اینجا ییا چیه؟ اینجا ییا یعنی کی؟

- کارگرای اینجا دیگه. می خوان با کارگرای شمال همبستگی نشون بدن تا اعتصاب عمومی بشه. این چیزیه که تو اعلامیه نوشته.

- با یکی دو اعدام همه آبا از آسیاب می افته و اوضاع آروم می شه.

- بله، مام همین طور فکر می کردیم. اما بانائرا... نمی دونم شما روزنامه ها رو خوندین یا نه... کم اعدام نکردن. اما آشوب آروم که نشد هیچ شدیدترم شد. کار به این سادگی نیست. ما بایه مشت آدمای جون به کف روبرو هستیم.

- بله، قضیه جدیه. اینجا لابد همه چیز زیر سر لوسروس.

- به عکس، لوسروها اولین قربانیا هستن. کارگرا اونا را متهم می کنن به اینکه به طبقه خودشون خیانت کردن و مثل همه پولدارا طرفدار اصلاحات ملایم و تدریجین. یعنی همون چیزی که شرکت موز می خواد.

- بسیار خوب، پی یدراسانتا حساب من چقد شد؟

- فقط به شرطی پول قبول می کنم که چیزی نوش جان کنین. بعد از نود و قرنی به ما افتخار دادین. اگه اجازه ندین شمارو به چیزی مهمون کنم. ممکن نیس بذارم تشریف ببرین.

- خوب، حالا که این قد اصرار داری...

آخر جمله‌اش در خمیازه گل‌گشادی خفه شد. دهانش به قدری باز شد که تمام دندان‌های سالمش و حتی زبان کوچک و ته حلقش دیده شد.

- اجازه بدین اول باقی پولتون رو پس بدم. شما پنج دلار مرحمت کردین. این هم باقی پولتون. حساب که درست بود دوستی برقرار می‌مونه. خوب، حالا جناب سرهنگ چی میل دارن.

- برندی دیگه، یه برندی بده.

- دوبل؟

- آره دیگه!

- بله، آبجو چاق می‌کنه. حق با شماست. عرق بهتره.

- بله، اما با این گرمای ساحل وقتی عرق می‌خوری جهنم پیش چشمت می‌آد. معلم مدرسه روی نیمکت در آفتاب افتاده به خواب رفته بود و صورتش از مگس سیاه شده بود. دست‌هایش آویزان بود و موهایش ژولیده. دکمه شلوارش باز بود و کفش‌هایش بند نداشت و جوراب‌هایش پایین افتاده بود. گاهی پشه‌ای نیشش می‌زد و او دستش را که گفتی در فاصله‌ای دور، در ته چاهی به انتهای ساعدش آویزان بود تکانی می‌داد، سرش را کمی می‌چرخاند و زیر لب می‌گفت: توبا... می‌گم بندازندش زندون. چند روزی که توی زندون موند مشروب خوردن از سرش می‌افتد...

- جناب سرهنگ این خدمت بزرگیه که بش می‌کنین. چون اگه همین جور جلو بره عن قریب می‌میره. دیگه اصلاً نه غذا می‌خوره نه می‌خوابه. همه‌اش ویلونه و اسم توبا از زبانش نمی‌افتد. آدم دلش می‌سوزه نگاهش کنه. خووامبو وارد شد. مثل این بود که دنبال کسی می‌گشت. یک راست به طرف نیمکتی که معلم مدرسه روی آن افتاده بود، رفت.

- «خوونتینو... خوونتینو...» تکانش می‌داد تا بیدارش کند.

مرد مست دهان‌گشود اما جز نام توبا چیزی از دهانش بیرون نیامد.

- «خوونتینو، من آمد تا تو را برد. خووامبو آمد تو را برد پیش مادر... مادر تو را

مداوا کرد... برای تو مادری کرد... مادر تو را خوب کرد... خوونتینو... خوونتینو... او را به زحمت زیاد از نیمکت جدا کرد و با کمک موزکش دیگری با خود برد. «مادر گِل گندیده به او داد. لجن بدبو به او خوراند، تا شیطان عرق خوری از تنش بیرون کرد. مادر همه چیز دانست. مادر خیلی ضعیف، فقط سایه زن. مثل یک پرکاه سبک. مادر توی هوا پرواز... توی هوا، روی گل‌ها، توی نور آفتاب... بچه‌هاش، ریشه‌هاش، همه رفتن. پدر رفت زیر خاک... مادر تنها...»
از میدان گذشتند و معلم مدرسه را تقریباً بر شانه می‌بردند.
«توبا... توبا...»

صبحن جلوی کلیسا از صدای گریه پر شد. گریه اطفالی که برای غسل تعمید آورده شده بودند. صحن جلوی کلیسا در روزهای عادی خلوت و غم‌انگیز بود زیرا کسی از آن نمی‌گذاشت. صحن کلیسا برای آن درست شده است که شلوغ باشد، برای آنکه مردم از همه رنگ و همه صنف از آن بگذرند. جمع همه رنگی که بر فراز آستان کلیسا بر سنگ نمایان است نشان همین است. از بزرگان پارسای بهشتی مقام ناگناهکاران سیاه روز برزخ مکان. آنها بالباس‌های زرین و درخشان و اینها در هیأت قورباغگان، بر پاهای زشت از وحشت لرزان. اما ناگهان گروهی زن، صحن کلیسا را پر کردند. نوزادان خود را بر سینه می‌فشردند. سینه‌هاشان بوی شیر و امنیت گرم مادرانه و لباس تازه اطو زده می‌داد و بر لب‌هاشان شیرینی کلمات مهرآمیز نامفهوم بود که در گوش جگرگوشان سرخ و شادابشان زمزمه می‌کردند.

پیدراسانتا گفت: «کشیش باید آمده باشد. غسل تعمید عنقریب شروع می‌شود...»

- اسم این کشیش چیه؟

- فروزیگفریدو فخو.^۱

- عجب اسمی! مال کجاس؟

- اهل کومیتان دلاس فلورسه،^۲ مکزیکیه.

- مکزیکی؟ عجب سفارشنامه خوبی! یه کشیش مکزیکی جایی که اعتصاب

عمومی اعلام شده!

- جناب سرهنگ، قبل از اینکه تشریف ببرین یه استدعا داشتیم. یه اجازه نامه مختصر. می‌دونین، یکشنبه دیگه می‌خوام اینجا بساط رقص جور کنم. قربونتون، اگه ممکنه به رئیس گروه گشتی تون دستور بدین از من جواز شهرداری نخواست. می‌دونین شهردار با من میونه خوبی نداره. حتی اگه پولشم بدم به من اجازه نمی‌ده. امید من فقط به محبت شماس.

رئیس پلیس خمیازه کشان، چنان که گفتی در بوقی حرف می‌زند گفت: «حالا تا یکشنبه. باید دید چی پیش می‌آد. خوب دیگه، باید برم. اگه این اعلامیه رو نمی‌خوای، بمونه پیش من. اعتصاب عمومی.»

- برش دارین جناب سرهنگ. به چه درد من می‌خوره. شما بیشتر بش احتیاج دارین.

صاحب اختیار کل با پیدراسانتا خدا حافظی کرد و رفت و پیاده روی را اختیار کرد که حاشیه باریک سایه‌ای در کنار آن بود. گرچه کوچه خلوت بود مردم از شناس و ناشناس از هر طرف به او سلام می‌کردند و کلاه از سر برمی‌داشتند و او به آنها جواب می‌داد.

کافه‌چی از اینکه فرصت را غنیمت دانسته و درباره اجازه نامه زمزمه‌ای کرده بود خوشحال بود. با خود می‌گفت: «اگه نجیبی برادر، کلاهی پس معرکه اس.» و به شنیدن صدای گریه نوزادان ادامه داد: «شمام تا جیغ نکشین کسی پستون دهن‌تون نمی‌ذاره.» به رقص روز یکشنبه فکر می‌کرد که فروش مشروباتش را چند برابر می‌کرد و قدم زنان به دکان سلمانی همسایه رفت که مشتریان همیشگی در آن ورق بازی می‌کردند.

وقتی پیدراسانتا وارد شد یک نفر گفت: «بشکه رو دیدی پی یدرا؟ چه جور با همه مهربون شده بود و خاق سلامتی می‌کرد؟»

- نه، من چیزی ندیدم.

- چشمت کجا بود؟ تا دم کافه ات بدرقه اش کردی و همه اش پشت سرش دولا و راست می‌شدی و تعظیم می‌کردی اما چیز رو که باید ببینی ندیدی؟

در آرایشگاه «اعتدالین» معمولاً آب از آب تکان نمی خورد و حاضران به آرامی به بازی ورقشان سرگرم بودند و پشت سر این و آن حرف می زدند. اما وقتی سر و کله بعضی ها پیدا می شد، تب مرد سلمانی شدت می گرفت و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و سرپا بند نمی شد و روی صندلی خود - که جلو آینه بود - می افتاد. زیر پایش فرشی از موی سیاه گسترده بود و مشتریانی که سرشان به تنشان می ارزید جرأت پا گذاشتن روی این فرش را نداشتند زیرا از خیل رشک و شپش و دیگر ساکنان قلمرو مو، می ترسیدند. این قلمرو مو، اصطلاح قاضی بود که گاه می آمد و تیغش را می آورد تا تیز کنند.

حضرات پشت سر جناب قاضی سر منبر رفته بودند و برایش لغز می خواندند و اگر کسی به دیدن سر و کله پیدراسانتا به رفقا هشدار نداده بود، بدگویی همچنان ادامه پیدا می کرد و زبان ها گاه از تیغ سلمانی که پوست پشت گردن مشتری را می برد، تیز تر می شد و قاضی را قیمة قیمة می کردند. صحبت رعایت ادب نبود، بلکه از پی یدرا - خاطر جمع نبودند، زیرا جیک و پیکش با قاضی یکی بود. اگر جلوی پیدرا می گفتند که قاضی پیر است، آتشی می شد و شری به پا می کرد که آن سرش ناپیدا بود. وای به وقتی که می گفتن: «چوب پنبه». این لقب را به علت زبان آوری های پوک و کودخانه و بی مزه اش به او داده بودند. به علت تدبیرهای ناشیانه اش «خاله خر سه» لقب گرفته بود.

قاضی از پوکی مغز و سستی رأی به چوب پنبه می مانست و از حیث تفرعن به طاووس شاهوار. تکبرش عصاره خالص حماقت بود. هیچ چیز نبود که نداند. به آن نشانی که وقتی در آرایشگاه نظرش را در خصوص اعتصاب عمومی پرسیدند با آب و تاب فراوان و با ارائه ادله متعدد ثابت کرد. البته سعی کرد ثابت کند - که کلمه اعتصاب برخلاف آنچه بعضی از همکاران بی اطلاعش ادعا می کنند، از کلمه عصب مشتق نشده و معنی اش این نیست که اعتصاب کنندگان بگویند «عصبی هستیم» و توضیح داد: «در کشوری که مردم همه بی سوادند اعلامیه پخش می کنند. چیزی از این مضحک تر دیدن؟ بذارین به چیزی براتون بگم تا بخندین. دو نفر داشتن یک اعلامیه رو می خونند. و همه حواسشون جمع

خوندنشون بود. یک نفر که از کنارشون می‌گذشت، دید اعلامیه رو وارونه گرفته‌اند و بشون تذکر داد. اونا اوقاتشون تلخ شد و گفتن چون فقیر و بیچاره‌ان اعلامیه وارونه بشون دادن. اعلامیه‌های درستو برای اعیونا نگه داشتن. حالا اینکه چیزی نیست. به این کی گوش کنین. یه نفر هر چی به اعلامیه‌ای که در دستش بود نگاه می‌کرد چیزی نمی‌فهمید. شروع کرد اعلامیه رالیسیدن. یک نفر بش توضیح داد؛ روی اعلامیه با حروف درشت چاپ شده: «اعتصاب عمومی». مرد وقتی این را فهمید کاغذ را به قدری لبسید که دیگه چیزی ازش باقی نماند. حالا این هم چیزی نبود. این یکی رو گوش کنین. سه میوه کش که البته همه بی‌سواد بودن وقتی دیدن هرچی به اعلامیه نگاه می‌کنن، نمی‌فهمن گذاشتش تو دهنشون و جوییدن و قورتش دادن. حالا اینم چیزی نیس. به این یکی گوش کنین. چویا^۱ پزشک ارتشیه. بی‌سوادم نیست. اما اهل چیز خوندنم نیست. هیچ وقت کسی ندیده که چیزی بخونه. اعلامیه رو که دادن دستش یه نگاهی بش کرد و گذاشت زیر بالشش و روش خوابید و گفت؛ خفهام کردن. باز یک ژنرال دیگه!

حاضران گفتند: «بله، جداً خفه کننده اس.» اما همین که جناب قاضی از آرایشگاه بیرون رفت صدای قدم‌هایش هنوز در کوچه شنیده می‌شد که از راه تمسخر و تحقیر پشت سرش زبان درآوردند. زبانی که از فرط غیظ و نفرت سیاه‌تر از زبان میوه کش بی‌سوادی بود که عنوان اعلامیه رالیسیده و پاک کرده بود. در این هنگام بود که پییدراسانتا وارد شد و هشدار «بیدار باش» داده شد.

پییدراسانتا به آرایشگاه اعتلالین وارد شد و گفت: «این جناب دلاک باشی حتماً باید برای این مالاریاش یه فکری بکنه. وگرنه هیچ دلم نمی‌خواست توی جلدش باشم. باید یه خرده سفر کنه و تغییر آب و هوا بده تا حالش جا بیاد. وگرنه به همین زودی یکی از چاله‌های قبرستون رو با وجود نازنیش پر می‌کنه.»

مرد سلمانی در صندلیش جابه‌جا شد. از شدت تب چرت می‌زد و در عالم تب دنیا جلوی چشمش به تصاویری می‌مانست که در آینه‌های مه‌گرفته دکانش پیدا بود. احساس می‌کرد چشمش تار می‌شود. اول تب بود و بعد از تب لرزی همراه با

عرق سرد.

پیدراسانتا به تأکید گفت: «خدا رو شکر کن که منو برای نجاتت فرستاد. چند روز پیش برایش طبابت کردم که جیوه توی خونش تزریق کنه. دواي مالاریا همینه. ردخور نداره. من خودم با دو تا جعبه آمپول جیوه مالاریام رو نابود کردم. این آمپولا رو که توی رگت زدی مثل اینه که فلفل توی خونت کرده باشی. آتش می‌گیری و ریشهٔ مرض تو وجودت می‌سوزه و راحت می‌شی.»

یکی از حضار گفت: «نکنه حضرت پیدرا کوفت گرفته بوده که با جیوه خوب شده.» و پیدرا چنان نگاهی از سر تحقیر به او انداخت که انگاری می‌خواست درجا نابودش کند و جواب داد:

«نه، کوفت نگرفته بودم اما دکتر گفت اگه مالاریام بیخ پیدا کنه مایهٔ کوفت تو خونم می‌ره.

دکتر اینو گفت؟

معلومه که دکتر گفت.

پس مالاریاتون سیاه بوده.

بله، آدم بهتره کوفت بگیره تا مالاریا. البته نه اینکه کوفت مرض خوبی باشه. نه، اما دست کم معالجه داره. برای همینه که برای معالجهٔ بعضی مالاریاها که خوب شدنی نیست و به استخرونت می‌چسبه و مغز استخونو می‌خوره و مخت را معیوب می‌کنه، مایهٔ کوفت بت تزریق می‌کنن. چون کوفت طبیعتش ماده است و به مالاریا که نره می‌چسبه و داغونش می‌کنه. بعد وقتی خوب نسل مالاریا رو برانداخت کوفتو می‌شه معالجه کرد.

همه ساکت شدند. مباحثه در اطراف بیماری استاد سلمانی تمام شد. بعضی به قصد ترک آرایشگاه کلاهشان را برداشتند و بر سر گذاشتند اما نرفتند. همان جا ماندند و سر خود را با روزنامه‌ها و مجله‌های کهنه و از کهنگی زرد شده گرم کردند یا پشت در به تماشای کوچه خلوت و از آفتاب بریان ایستادند یا همان طور بر صندلی نشسته ماندند و به حمله و دفاع دوزنبور خونخوار یا به پرواز مگس‌ها و گردش سوسک‌ها چشم دوختند.

- تماشا کن، روزنامه خواندن حضرت استاد رو. روزنامه رو همچنین با بی‌حوصلگی باز می‌کنه که روزنامه به دهن می‌افته. معنیش اینه که بهتره زحمتمونو کم کنیم.

- نه آقا جون، اما آخه روزنامه کهنه اس. بین چی نوشته. یک زیردریایی ژاپنی کانال پاناما رو به خطر انداخته. این زیردریایی در سواحل آمریکای مرکزی دیده شده است.

- این درست عین خبریه که تو روزنامه امروز چاپ شده. یه ساعت پیش اونو تو دکان این چینیه خوندم. فقط زیردریایی امروز ژاپنی نیس. آلمانی شده.

مرد سلمانی غرغرنان و به صدایی آهسته گفت: «اینا همه کار این یانکیای شرکت موزه. قافیه که تنگ شد خبر جعل می‌کنن. این قضیه زیردریایی ژاپنی یه تلگرافچی مادرمرده رو نفله کرد. اسمش کامی بود. بدبخت رو بی‌آبرو کردن. بش افترا بستن. لجن مالش کردن. گفتن به زیردریایی ژاپنی تلگراف زده. وقتی بود که جنگ با این همسایه‌هامون داشت، شروع می‌شد. حالا جنگ نیست، اما اعتصاب عمومی اعلام شده و اوضاع باز خطرناکه. اینه که دوباره عکس زیردریایی رو با صلیب شکسته چاپ می‌کنن.

- حافظه استاد خوب کار می‌کنه. همه چیز یادشه.

استاد سلمانی روی صندلی خود قد راست کرد و به این خیال که بحث راروی خبر دیگری گرم کند گفت:

- عنقریب کارگرای هر دو ساحل اعتصاب می‌کنن. برای همینه که حضرات غیرتی شدن و اعدام می‌کنن. کارگزارو به مسلسل می‌بندن. می‌خوان اعتصاب رو توی خون غرق کنن.

- گفتین غیرتی شدن؟

- بله، این کارارو وقتی سربازا ضمن خدمت زیر پرچم و به فرمان یه افسر بکنن بش می‌گن عملیات دلاورانه و دفاع از میهن. اما وقتی حین خدمت نباشه بش می‌گن آدم‌کشی.

دست‌های سردش را بر شلوار نازک گشادش که به پاهای استخوانیش

چسبیده بود می مالید و صاف می کرد، انگار می خواست آن را اطو کند و از این حرکت لذت می برد. کمرش درد می کرد و اعضایش از گردن تا قوزک پا همه رنجور بود. ساکت ماند و زبانش را بر لب های خشک خود مالید و تلخی آنها را مزه مزه کرد.

مردی که طرف عتاب و تحقیر پیدراسانتا قرار گرفته بود گفت: «تا عقیده جناب هیخینو چی باشه.»

- اوضاع خیلی شلوغه. ممکنه خیلی خبرا بشه. محشر می شه. باید دید.
- بله، مثل خووان کریستیانو. مگه نه، سنیور هیخینو؟ اونم جایی نمی نشست که آب زیرش بره.

استاد سلمانی گفت: «بله، بعضی مسیحیای این دوره زمونم درست همین جورن. پیدرا می گه باید صبر کرد و دید چی پیش می آد. اما اشتباه می کنه. دوره عوض شده. حالا جنگ وجدانه. دیگه نمی شه از هر طرف باد او مد بادش داد. یه وقتی بود که می شد کنار گود ایستاد یا توی خونه موند و کاری به هیچ کار نداشت. اما امروز دیگه نمی شه. امروز جنگ عمومیه.»
- نه بابا، اعتصابه که عمومیه.

- چه فرق می کنه. اعتصابم یه جور جنگه. مگه نه، آقای هیخینو؟
- من صحبت اونایی رو می کنم که نه کارگرن نه پولدار، مثل خودمون. هر طرف که ببره کلاه ما پس معرکه اس.

استاد سلمانی گفت: «بله، متوجهم. منم تکلیف خودمو معلوم کردم. وضعم مشخصه. باید طرف...»

پیدراسانتا حرف او را برید که: «بله، باید طرف شرکت موز رو گرفت. حق با شماس. آدم باید پاش رو جایی بذاره که قرص و محکم باشه. باید طرف سرمایه دارا رو بگیریم. چون منافع اوناس که به خطر افتاده. اینه که می جنبن تا از خودشون دفاع کنن. چون کارگرا که چیزی ندارن از دست بدن.»

استاد گفت: «نه، من همچین چیزی نگفتم. برای چی باید طرف شرکت موز رو بگیریم؟ این کار پولدارا و سرمایه داراس.»

- آخه همینان که کار و کاسبی ما رو سرپانگه می‌دارن. اگه شرکت موز نبود و به مردم پول نمی‌داد که خرج کنن، تکلیف کافه من و آرایشگاه شما و دکون این مرتیکه چینی یا کسب و کار اون دو تا برادر که اسمشون یادمن نیست چی می‌شد؟ - قبول دارم. اما مسأله شما و من و دوسه نفر دیگه مهم نیس. صحبت منافع اکثریت. منافع اکثریت فقط مسأله امروز نیس مال فردا. فداکاری ما در این شرایط واجبیه. باید مسئولیت به عهده بگیریم. بهتره با صف خودیا، یعنی کارگرا وارد شیم. نه اینکه طرف غریبه‌ها رو بگیریم.

- اجازه بدید استاد. بگذارید، آقای هیخینو می‌خواه جواب بده.

پیدراسانتا گفت: «نه، من زیر بار این همدستی نمی‌رم. من شریک جرم، حتی می‌خوام بگم شریک جنایت این عده نمی‌شم.»

- نه، نه، صبر کنین، اجازه بدین حرفمو تموم کنم. این کار شما شرکت در جرم نیست، جنایتیه. وقتی می‌گم جای ما تو این مبارزه کارگراس منظورم اینه که باید این آب باریکی رو که داریم بناریم در طبق اخلاص. از این رفاه آبکی خودمون صرف نظر کنیم و فداکاریای لازم را قبول کنیم. از خساراتی که همراه این کار هس استقبال کنیم. بجای خودمون رو میون مردم و کارگرا روشن و بی‌شیله پیله معین کنیم. چون ما هر چی داریم از کارگرا داریم. کارگرا هستن که ما رو روی دوش گرفتن و بالاتر از خودشون نگه داشتن. همین رفاه آبکی باید به ما قوت بده برای مبارزه، نه اینکه وسوسه مون کنه که خودمون رو به سرمایه‌دارا و صاحبای زور بفروشیم. ما نباید آب به آسیاب پولدارا بریزیم.

- آقا جون ما طبقه متوسطیم. ما با کارگرا کاری نداریم.

- اگه کاری نداشته باشیم، می‌شیم شریک جرم.

- برای چی شریک جرم؟ من از این جور حرف زدن شما خوشم نمی‌آد. شما نمی‌ذارین مردم حرف بزنن.

- شریک جرم برای اینکه کنار گود صبر می‌کنین تا بعد با طرف برنده متحد بشین. البته به این خیال که پیروزی با پولداراس و بیچاره‌ها مثل همیشه شکست می‌خورن. تا حالا کار این طور بوده. ما، یعنی طبقه متوسط همیشه خودمون را به

موج منافع سرمایه‌دارا که صاحب اسلحه‌ان وادادیم. ما کسبه و پیشه‌ورا و به اصطلاح صاحبان مشاغل آزاد همه ریزه خور سرمایه‌دارا بودیم. اما این دفعه وضع مثل سابق نیست. این دفعه دیگه برنده نیستیم.

مردی که چشم‌های برجسته‌اش به بادام‌های درشت درخشانی می‌مانست، از بر زدن ورق‌هایی که از عرق دست‌هایش نرم شده بود دست برداشت و به میان صحبت دوید که: «بله، استاد، دور عوض شده.»

پیندراسانتا حرف او را تأیید کرد که: منم موافقم، دور دیگه عوض شده.»
- بله، عوض شده اما به کدام طرف؟ در جهت حرف من.

- نه، آقاجون. به طرف حرفی که من می‌زنم و همیشه هم زدم. شاید خبر نداشته باشین که دن خووانچو لوسرو از فرمانداری نظامی خواسته که از امشب برای خونه‌اش پاسدار بذارن.

کسی که ورقه‌هایش را بر می‌زد گفت: «بله چون قرار بود خونه‌اش رو با دینامیت منفجر کنن.»

- آگه استاد حافظه‌اش درست کار کنه باید بدونه که معنی این حرف چیه. دن خووانچو لوسرو...

- بله، ظاهراً عجیبه. اما اینکه می‌گین خووانچو نیس، دن لیتوه.^۱ از سابقه‌اش هم لابد بی‌خبر نیستین. این همونه که می‌گفتن عاشق یک دختر دریایی شده. این حرفا رو شایع کردن تا بگن دیوونه‌اس. وگرنه برای اهانت به دولت و پلیس تعقیبش می‌کردن و گرفتاری براش درست می‌شد.

- حالا مهم نیست که دن لیتو بوده یا دن خووانچو. مهم اینه که دور عوض شده. اینا و خیلیایی دیگر نظیرشون خودشونو می‌چسبوندن به مردم و می‌گفتن که احتیاجی به حمایت پلیس ندارن اما امروز کک به تنبوشون افتاده و برای حفاظت خونه‌شون از دست مردم از پلیس پاسدار می‌خوان. البته چه خونه‌ای، قصره. از اون قصرایی که تو قصه‌های هزار و یک شب برامون گفتن.

- خوب، پیدرا، ما با هم اختلاف داریم. اما این حرفا همه نشون می‌ده که من

حق دارم. خانوادهٔ لوسرو از طبقهٔ متوسط هم نبودن. از مردم عامی بودن، خیلی هم عامی. اما حالا یادشون رفته کی بودن. حالا کاشکی فقط همین بزد. بدتر از همه اینه که انسانیت هم یادشون رفته. یادشون رفته که اون خدایا مرزی که همه چیز شو براشون گذاشت خواست ثروتشو صرف چه کاری بکنن. اونا هم با آیوک گایتان و کوخوبول فرقی ندارند. فرقشون با اونا فقط اینه که پولدار موندن ولی اونا هر چی داشتن به باد دادن.

- خوب، از قدیم گفتن، خرچنگی که خوابش بیره آبش می‌بره. پاپ سبزم اونا رو تو چنگال خودش خرد کرد. علامت پاپ سبز عقابیه، کیو تر روح القدس نیس. می‌گن اون وقتی که همه خیال می‌کردن کشور همسایه روی موزستان‌های ما دست انداخته پاپ سبز از وحشت سهامدارا استفاده کرد و سهام آیوک گایتان و کوخوبول رو مفت از دستشون درآورد.

- گفتی موزستانای ما؟ مواظب حرفت باش. هوای خودتو داشته باش. برای خودت در دسر درست می‌کنی.

این حرف را کسی زد که تا آن وقت ساکت مانده بود و دوست صمیمی پیدراسانتا بود. برخاست و رفت و دستی بر شانهٔ او کوفت که یعنی این حرف‌ها را دوستانه و از سر شوخی زده است.

استاد سلمانی که از عرق خیس شده بود و لباس‌هایش به صندلی چسبیده بود گفت: «برادر اون ورقا را بگذار کنار و بگو ببینم چطور قرار بود خونهٔ لوسرو را منفجر کنن، برای چی؟»

- من که از جزئیاتش خبری ندارم. اما می‌گن به موقع خبر شدن. قرار بوده وقتی به سناتور یا نمی‌دونم کدوم مأمور دم کلفتی برای بازدید از موزستانا می‌آمده خونه‌رو منفجر کنن.

- «اینا همه حرفه، شایعاته.» دندان‌های استاد سلمانی مثل ماشین تحریر تق تق صدا می‌کرد. «این شایعاتو خودشون درست می‌کنن تا بهانه‌ای باشه و دست دولتو برای کشتار مردم باز بذاره. با این بهانه می‌خوان جلوی اعتصابو بگیرن. کارگرا که خونهٔ کسی رو منفجر نمی‌کنن. اعتصاب به نهضت آرومه. اعتراض شدیدیه اما

مسالمت آمیزه. کارگرا اهل خشونت نیستن. اگه واقعاً خطری در بین بود، مدیر موزستانا و کارمندای عالیرتبه‌اش روزمینی که هنوز درست صاف نشده تمرین بیس بال نمی‌کردن و مسابقه ترتیب نمی‌دادن.

مردی که ورق‌ها را بر می‌زد گفت: «من که از خودم در نمی‌آرم. این حرفیه که این بابایی که تازه برای بازرسی اومده تأیید کرده.»

— من فقط یه چیز رو می‌دونم و اون اینکه این اعتصاب حضراتو حسابی دستپاچه کرده. می‌خوان پای لوسرو رو بکشن میون و مردم رو آروم کنن. ببینین حواسشون چطور جمعه و اطلاعاتشون چقدر کامله.

قاطری که زنگوله به گردن داشت در جلو و سی چهل قاطر دیگر به دنبالش به تاخت وارد میدان شدند و به عوض اینکه باغچه میان میدان را که باعث افتخار شهردار بود، با احترام تمام دور بزنند با کمال گستاخی از میان آن عبور کردند و سرتاسر آن را زیر سم گرفتند و این حادثه در شهر به صورت واقعه فضاحت بار قرن صدا کرد. پاسبان‌های کشیک مجهز به باتون و سرنیزه سعی کردند آنها را بترسانند و از میدان بیرون برانند. کارمندان شهرداری از سر اعتراض از دفاتر خود بیرون آمدند و دن پاسکوالیتو که حاصل آن همه خون جگر خود را به این شکل زیر پای ستوران می‌دید چیزی نمانده بود غش کند.

استران، این دام‌های دراز گوش درشت چشم درخشان مو میان میدان دور هم می‌گشتند زیرا پاسبان‌ها با سرنیزه و باتون‌های خود آنها را محاصره کرده بودند و مردم از کوچک و بزرگ با جیغ و فریاد از هر جهت می‌رسیدند و آنها را می‌ترساندند و زیان بسته‌ها نمی‌دانستند چه کنند و به کدام راه بروند.

کشیش نیز سراسیمه سر رسید که ببیند چه خبر است و چه پیش آمده است. ردایش را به تن داشت و نوار پهن گردن آویزش را بر شانه آویخته بود و از قضا کنار پییدراسانتا و دوستانش ایستاده بود که از آرایشگاه بیرون آمده بودند تا مثل دیگران ببینند چه خبر شده است.

پییدراسانتا گفت: «می‌بینید پدر، وضع ما توی این شهر به کجا رسیده؟ از کوچک‌ترین صدا وحشت می‌کنیم. تنها شما نیستید. ما وحشتزده بیرون آمدیم

ببینیم چه خبره.»

- یعنی ممکنه زیر پامون یه آتشفشان باشه و بخواد دلشو خالی کنه؟

- منظور تون رقابت پروتستاناس؟

- برو پی کارت آقا جان، رقابت یعنی چه؟ چرا کفر می‌گی؟ رقابت با خدای

بزرگ، خدایی که تا ابد بزرگ می‌مونه؟

- این قدر می‌دونم که پروتستانا یه زمین خریدن تا توش کلیسا بسازن. اون وقت هر

کدوم از کلیساها بیچاره‌هایی رو که خام کنه به سمت خدای خودش می‌بره.

- تو اسمت پییدراسانتاس و دست کم تو باید بدونی که خدا یکی بیشتر نیست

و باقی همه کفره.

- اما اونام بیکار ننشستن. اوراق تبلیغاتی پخش کردن. به مردم پول می‌دن و

زور پول البته به زور هر چیز دیگه‌ای می‌چربه.

- خوب، به زودی می‌فهمن که جوجه‌رو آخر پاییز باید شمرد.

این را گفت و با قدم‌های بلند به کلیسا رفت تا غسل تعمیدش را که نیمه‌کاره

گذاشته بود ادامه دهد.

همراه مؤمنان از کلیسا بیرون آمده بود زیرا همه خیال کرده بودند که آنچه

منتظرش بودند شروع شده است.

بیست و سه

کش کش نرم پاهای برهنه روی زمین خاکی با صدای پاهای کفشدار در تضاد بود. پاهای برهنه چه بسیار و پاهای کفشدار چه اندک بود. تاریکی آسمان ستاره نشان عمیق بود و گرما سنگین. بساط کسانی که چیزی برای فروش داشتند با نور محقر چراغ‌های نفتی و روشنایی سفید و خیره کننده استیلن و فانوس‌های شمع سوز روشن می‌شد و چراغ‌های سرخ و فانوس‌های سه گوش معرف بساط تامل پزها بود.

کسانی که لباسی، ولو بسیار سبک به تن داشتند بسیار کم بودند به اتفاق زن و بچه خود دور صحنه‌های رقص پرسه می‌زدند و پیراهن‌های نازکشان از گرما پر پوست تیره‌شان می‌چسبید و از آن جدا می‌شد. شط خشک آدم‌ها در سکوتی خاکی آهسته در حرکت بود.

مردها زیاد و زن‌ها کم بودند. مردها اطفال خود را بر دوش می‌بردند. کلاه مردها سفید بود و گیسوان بافته یا افشان زن‌ها سیاه و سیاهی گیسوان در کنار رنگ‌های روشن و درخشان پیراهن‌ها نمایان بود و سفیدی کلاه‌ها در سیاهی اطراف به تندی شاخص.

صحنه رقص دو تا بود و فرق میان آنها فقط در نرخ بلیتشان بود. آن که گران‌تر بود بیست و پنج سانتیم بود و آن یکی فقط دو سانتیم. این صحنه‌های رقص در مدخل میدان بودند. جایی که خیابان اصلی به میدان می‌رسید. همان میدانی که دن پاسکوالیتو، یا به قول خودش اولین شهروند شهر، باغچه‌اش را در آن احداث

کرده بود و به آن می‌نازید. این آقای شهردار یک پروژکتور لکوموتیو را بر روی شهرداریش نصب کرده بود و مهمان‌های شهرداری که نزدیک در روی صندلی‌های حصیری نشسته بودند، خود را در نور این پروژکتور، مسافران قطاری رؤیایی تصور می‌کردند که به عوض ریل بر بال خیال می‌لغزید و آنها را در باغ شهرداری به سفر می‌برد.

صحنهٔ رقص پولدارترها «نسیم جنوب» نام داشت و کف آن از تخته‌های ناصاف و چاک چاک فرش شده بود و رقصندگان کلاهشان را اگر از ماهوت بود وقت ورود به مأمور می‌سپردند و او به تعداد رقص‌هایی که رقصنده تقاضا می‌کرد، چوب کبریت لای نوار کلاه می‌کرد تا حسابش را داشته باشد و مشتری در وقت خروج حسابش را می‌پرداخت و کلاهش را پس می‌گرفت و آنها که زیاد رقصیده بودند با تاجی از چوب کبریت از محل رقص خارج می‌شدند.

میزهای دور صحنهٔ «نسیم جنوب» رو میزی داشت و پیشخدمت‌ها مؤدب بودند و به مشتریان «شما» می‌گفتند و انداختن ته سیگار روی زمین ممنوع نبود زیرا همه کفش به پا داشتند و آبریزگاه‌هایی هم بود اما همه از آنها استفاده نمی‌کردند زیرا حفظ تعادل روی آنها کار همه کس نبود و بیشتر هوای آزاد را ترجیح می‌دادند.

صحنهٔ رقص دیگر «افق‌های نیلگون» نام داشت و به گود وسیعی می‌مانست که از طریق حاشیهٔ باریکی به آن وارد می‌شدی. زوج‌ها ضمن رقص از راهرویی طناب‌کشی شده از یک سر به سر دیگر صحنهٔ رقص می‌رفتند و به آخر که می‌رسیدند، همچنان پول دور رقصشان را می‌پرداختند. میز و صندلی بسیار کم بود. در اطراف محل ورود چند نیمکت و صندلی بود و تابلوهای بزرگی، که روی آنها نوشته شده بود: «انداختن ته سیگار ممنوع» زیرا در این صحنه همه پایرنه می‌رقصیدند.

تماشاکنندگان سه برابر رقصندگان بودند. آنها این نمایش جنبش و مالش زوج‌های عرق‌ریز را در عین سکوت می‌دیدند و پاره‌ای بی‌رعایت وزن موسیقی در جا می‌جنبیدند اما پاره‌ای دیگر تا اعماق وجود خود مقهور ضرب آن بودند. سرخپوستان حالتی جدی داشتند، همان حالتی که در کلیسا به خود می‌گرفتند و به

شیدایی مجذوب رقص بودند و حرکاتشان به دیوانه‌ها می‌مانست و هم‌رقص خود را نه می‌دیدند و نه حس می‌کردند. او را در بغل می‌فشردند و با خود می‌کشیدند و از سر رعایت ادب فقط با آشنایان می‌رقصیدند.

رقص دورگه‌ها با حرکاتی بی‌شمارانه و گستاخانه همراه بود. اینها به قول پدر فخو^۱ مقهور سلطه شیطان بودند. روزهای شنبه کشیش در شهر می‌ماند تا خطبه نماز روز یکشنبه را آماده کند. البته بعضی شنبه‌ها، نه همیشه و هر بار که می‌ماند شب تفرج‌کنان تا میدان شهر می‌آمد و گشتی می‌زد.

دورگه‌ها هم‌رقص خود را در آغوش می‌گرفتند و به شدت می‌فشردند و در گوششان نجوا می‌کردند و حرف‌های فریبنده می‌زدند. در صحنه رقص «انسیم جنوب» که بیشتر سفیدپوست‌ها در آن می‌رقصیدند صدای حرف قطع نمی‌شد. قبل، ضمن، یا بعد از هر فوکس یا والس یا تانگو یا پاسادوبل حرف می‌زدند. اما در آن یکی، در «افق‌های نیلگون» این طور نبود. آنجا خاص فقرا و سرخپوستان بود و سرخپوستان به رقص احترامی مذهبی می‌گذاشتند. و ضمن رقص حرف نمی‌زدند.

صدای عربده‌مست‌ها و تق و توق ترقه‌ها و فش فش موشک‌ها شنیده می‌شد و گاو‌ها و اسب‌های صاحب‌گم کرده مثل خوابگردها میان جمعیت سرگردان بودند.

پیدراسانتا با تدابیر زیرکانه می‌کوشید تا نور و سرور و زرق و برق کافه خود را دو چندان کند و بر مقدار فروش خوراکی و نوشیدنی خود بیفزاید. میزها را حلقه‌وار کنار هم چیده و صحنه رقصی درست کرده و گراموفون کوکی‌اش را به راه انداخته بود و خیال داشت اگر فروشش خوب باشد و رونق کارش زیاد شود یک پیانوی خودکار هم بخرد و اگر این افزایش رونق ادامه یابد، یک دسته ماریمبا اجیر کند، از آنها که در صحنه‌های رقص شهرداری می‌نواختند. عجلتاً با این مشتری‌های معدود و کورسوی رونق کسب همین گرامافون کافی بود و دل خود را خوش می‌کرد به اینکه در کنار آن سر و صدای کرکننده ماریمبا که زنگ‌زبان محلی و رنگ و بوی دهاتی داشت گرامافونش با صفحه‌های موسیقی خارجی که می‌گذاشت، نشان تشخیص بود.

شهردار سختگیرترین مأمور گارد شهر را فرستاد که از پیدراسانتا پرسد که

به اجازه چه کسی در کافه‌اش بساط رقص ترتیب داده است و مأمور با کفش‌های دم‌پایی و لباس خیس (لباس را شسته و خشک نشده به تن کرده بود) رفت و به زودی بازگشت و خبر آورد که فرماندار نظامی به طور شفاهی به دن هیخینو اجازه برپا کردن رقص داده است.

شهردار گفت: «خوب، می‌بینیم که وقتی گشتیا او مدن این اجازه شفاهی رو چه جوری تحویل می‌گیرن. شنیدم سرهنگ گشتیایی می‌فرسته که شمر جلو دار شون نیس.»

و به زودی دسته گشتی در دو ستون رسید. یک لشکر درست و حسابی و میان‌گروه تماشاگرانی که دور صحنه‌های رقص از دحام کرده بودند و به همین لذت آبکی سمعی و بصری راضی بودند، ناگهان فریاد «الفرار» بلند شد و بیچاره‌ها قبل از آنکه سربازان دست به باتون ببرند مثل یک دسته گنجشک به نزدیک شدن شاهین پراکنده شدند و به زودی جز شجاع‌ترهای آنها که با شیطان پیمانی داشتند، کسی باقی نماند.

گشتی‌ها مثل دانه‌های انار رسیده‌ای که بر زمین بخورد، یک دست به تفنگ و دست دیگر بر فانسقه در تعقیب عقب ماندگان که به چالاک‌ی می‌گریختند، به هر طرف پراکنده شدند. گریزندگان هر یک در سوراخی، گودالی، پشت بوته‌ای یا در شیارهای مزارع تاریک پنهان می‌شدند.

بر دامنه گشاده دریا

دریا

بنگر گذار زیر دریایی را

بنگر...

مردم این ترانه ممنوع را می‌خواندند و می‌گریختند و گشتی‌ها به آنها تیراندازی می‌کردند و برق و صدای خشک تیراندازی آنها در تاریکی غلیظ با سکوت عمیق ساحل تضادی درنده صفتانه داشت.

بر دامنه گشاده دریا

دریا

بنگر گذار زیر دریایی را

بنگر...

- «پدر، دیگه شورش کردن.» پدر فخو پشت پیشخوان پنهان شده بود و یک فنجان کاکائوی گرم پیش رو داشت.

- نه، شور چرا؟ خیلی هم خوب تهیه شده.

- نه پدر، کاکائوی شما رو نمی‌گم. صحبت از گشتیا می‌کنم که تیراندازی می‌کنن. شورشو درآوردن.
- به شما که کاری ندارن.

- از کجا معلومه پدر! یک وقت دیدین منم گرفتن. زندانی کردن. مغازه مو غارت کردن. برم زنمو بیدار کنم. طفل معصوم خیلی خسته اس. خوابیده. باید بلند شه خمیر کنه. شنبه‌ها ما اینجا همه کاره هستیم. هم رقص هست هم پیاله فروشی هم نانوايي.

شاگرد دن هیخینو که رفته بود سروگوشی آب بدهد و بفهمد که فرمانده دسته گشتی کیست نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست حرف بزند. دو افسر بودند. یکی کارکامو^۱ و دیگری سالومه. سالومه با گروهی سرباز در شهر مانده بود برای گشت اما کارکامو با بقیه سربازان برای تعقیب شورشیان روانه کوهستان شده بود. پیدراسانتا نفس راحتی کشید زیرا با سالومه سابقه دوستی داشت. این سالومه افسری بود که در زمان غائله مرزی باکشور همسایه ستوان سوم بود، اما بعد از پایان زدو خورد سروان از جنگ برگشته بود.

شهردار پروژکتور لکوموتیو و مهمانانش را گذاشت و به استقبال فرمانده جوخه رفت. برای دن پاسکوالیتو میان یک گروه گشتی و جوخه اعدام تفاوتی نبود. اصولاً او هر اونفورم‌پوشی، یا هر چه را با ارتش رابطه‌ای داشت جوخه می‌نامید. زیرا ارتش عهده‌دار آخرین مناسک مذهبی یعنی آمادگی برای مرگ بود. و این از مناسک دیگر، هم از غسل تعمید و هم از ازدواج، بدتر بود و با این درجه‌بندی مناسک مذهبی کشیش را از کوره درمی‌برد. باری از مطلب دور شدیم. گفتیم که مهمان‌ها را گذاشت و به سراغ گشتی‌ها رفت. او مهمانانش را با دقت بسیار انتخاب کرده و دعوت‌نامه برایشان فرستاده بود و آنها زیر نور خیره کننده پروژکتور از آستانه در شهرداری باغچه میدان را تماشا می‌کردند و از

نگاه‌های حسرت‌آلود و تحسین‌آمیز روستاییان بی‌چیز که در تاریکی فرو رفته بودند، لذت می‌بردند و یاد می‌کردند.

دن پاسکوالیتو با استفاده از کلیه مزایایی که خاص مقام شهردار است، عصای شهرداری در دست با رفتاری سرورانه و حالتی شهردارانه و لحنی بزرگانه با سروان سالومه روبه‌رو شد. مدتی با هم حرف زدند و سیگار رد و بدل کردند و در نور خیره‌کننده پروژکتور شهرداری پلک برهم زدند و سرانجام شهردار حرف خود را به این شکل بر کرسی نشاند:

- بسیار خوب، من با اجازه‌ای که آقای فرماندار نظامی داده مخالفتی نمی‌کنم. اما به یک شرط و آن اینکه به این مرد رذل بی‌آبرو بگویی که صفحه پاسادویل ماچاکی^۱ رو نذاره و بعد به صندوق شهرداری مراجعه کنه و عوارض دایر کردن رقص و عوارض مالیاتای دیگه‌ای رو که نمی‌پردازه یعنی عوارض نانوایی و پیاله فروشی و خواربار فروشی و غیره را بده.

صدای قدم‌های سربازان و به هم خوردن اسلحه‌شان که مثل ناقوس مرگ رسواکننده است و حتی دست نخورده صدا می‌کند در کافه و دکان پیدراسانتا می‌پیچید و زنگ شومی داشت. صدای قدم سربازان جلو دکانش متوقف شد گفت: «یاسن بوناونتوره.^۲»

پدر فخو به قصد آرام کردن او می‌گفت: «دوست من غصه نخور، گلوله‌ها رو مثل مکزیکیا گرم گرم می‌خوریم، چون سرب وقتی سرد شد دردش بیشتره. راه رفتنی رو باید رفت. پس چه بهتر که هر چه زودتر خلاص بشیم.»

سروان سالومه سرش را از در پیاله‌فروشی تو برد و با پیدراسانتا سلام تعارف کرد و این سلام و تعارف در پیاله‌فروش اثر سحرآمیزی داشت و وحشت او را برطرف کرد.

پیدرا چاق سلامتی کنان شتابان به در نزدیک شد و عجله داشت تا از دستوری که سروان آورده بود باخبر شود. سروان دو دست قهوه‌ای رنگ خود را بر قبضه شمشیرش تکیه داده به او اطلاع داد که فرمانداری به او اجازه دایر کردن رقص داده است بنابراین رقصندگان می‌توانند به رقص خود ادامه دهند به

شرطی که او صفحه پاسودویل ماچاکیتو را نگذارد و عوارض شهرداریش را بپردازد. پدر فروزیگفریدو که شست می‌گرداند (و این کار میان کشیشان رواج بسیار داشت زیرا آن را در گوارش کاکائو بسیار مؤثر می‌دانستند) - و منتظر مراجعت کافه‌چی بود - انتظارش طولانی شد زیرا پییدراسانتا تا سروان سالومه به راه نیفتاد که به سرکشی به صحنه‌های رقص و بازاری جشن ادامه دهد، به داخل کافه‌اش بازنگشت. - خوب، پدرجان، خوشبختانه کاری خطر گذشت و من می‌تونم ادامه بدم. (و ادای رقصیدن درآورد) به شرطی که صفحه ماچاکیتو رو ندارم.

- چرا، مگه این صفحه چه عیبی داره؟

- اگه بگم باور نمی‌کنین. یه بند از این آهنگ پاسودویل اینه: «کجا می‌روی ماچاکیتو، با اون لباس قشنگت؟» و بچه‌های شیطون وقتی از جلو شهرداری رد می‌شن، عوضش می‌کنن و می‌خونن: «کجا می‌روی پاسکوالیتو با اون جنده لوندت؟» - وای چه کلمات رکیکی! چه کلمات کثیفی!

- خوب، حالا که خطر از سرمون گذشت، شما باید یه کاکائوی دیگه میل کنین. کاکائو با چاشنی دلهره مزه کاکائو نداره. کاکائو رو باید سر صبر خورد و با خیال آسوده مزه‌اش کرد تا طعمش یواش یواش به زبون وارد بشه. من خودمم یه گیلان آنیزت و آب می‌خورم.

- نه، کاکائو فقط یکی!

- مثل خدا!

- پییدراسانتا، می‌دونی که دوست ندارم کسی با اسم پاک خدا شوخی کنه. - پدر، ناراحتیتون چیه؟ می‌دونین، چشمای من خطا نمی‌کنه. درسته که خودم غصه و درد سر کم ندارم، اما غصه‌های مردم تو نگاهشون می‌خونم. معلومه که باری بر دل دارین که نمیذاره راحت بخوابین. غصه‌تون چیه؟ می‌دونین که من به قول مکزیکیا برای دوستانم سرمو می‌دم.

- فرزند تاریک‌ترین شب‌ا شبیه که روح، تو تاریکی گرفتاره و کورمال کورمال دنبال سوراخی می‌گرده که فرار کنه و می‌دونه که هیچ مفری نیس.

- پدر، هر دردی یه دواپی داره، به جز مرگ که هیچ جور ازش نمی‌شه فرار کرد.

- کسی نخواسته از مرگ فرار کنه. مرگ بهترین راه نجات آدمیزاده.

- برای هر تنگنایی راه‌گریزی هست. مگر تنگنای جهنم.
 - از بابت سؤالی که کردی باید برات بگم که شب از وحشت خواب ندارم. مثل
 اینه که شلاق به دست تعقیب می‌کنن و می‌خوان تیکه تیکم بکنن. جهنم
 دریاچه‌ایه که راه‌های ورودش معلومه اما خروجیش رو هیچ کس نمی‌دونه.
 - خوب، شما چه غصه‌ای دارید؟ شما کشیشین و اهل بهشت.
 - تو خیال می‌کنی!

- من خیال می‌کردم که شما از بابت این اعتصاب نگرانین.
 - اتفاقاً مسأله همین جاس.
 - امشب برای روح من یکی از تاریک‌ترین شب‌اس. پییدراسانتا دستام تو
 تاریکی دنبال راه نجات می‌گردن و چیزی پیدا نمی‌کنن.
 - چرا، شما که اهل اینجا نیستین. غصه‌تون از چیه؟

- آگه نمک بگنده دیگه با چی می‌شه به جنگ گندیدگی رفت؟ آگه روحانیون
 دست روی دست بنشینن و به اختلاف و درگیریای دنیای کار بی‌اعتنا بمونن چی
 می‌شه؟ آگه ما کشیشا نوکر کارفرماها بشیم و ظلم اربابا و سودپرستی سرمایه دارا
 رو قبول کنیم چه مصیبتی می‌شه؟

ساکت شد و یقه لباده‌اش را باز کرد تا گردنش آزاد شود. ریش اصلاح
 نکرده‌اش که به کهنه سیاه مرطوبی می‌مانست و محصول ملموس گرما و سنگینی
 هوای سوزان بود و صدای وزوز پیوسته گرامافون که همچون سمباده‌ای اعصاب
 او را می‌خراشید به حدی عذابش می‌داد که نظم ضربان نبضش مختل می‌شد و
 تنهایی بی‌پایان آدمیزاد را مسلم‌تر می‌کرد.

آهسته گفت: «اعتصاب عمومی ما رو به بن‌بست می‌کشونه.»
 حرف می‌زد اما جز خودش شنونده‌ای نداشت. زیرا صاحب کافه به او
 توجهی نمی‌کرد. حواسش تمام به آنچه در کافه‌اش می‌گذشت متوجه بود.
 کارکنانش بیکاره نبودند اما به نظر او گاهی خوشخدمتی نابجایی به خرج
 می‌دادند. مثلاً مصلحت نبود که به آن سیاه اینقدر مشروب بدهند. زیرا همین که
 مست می‌شد، شمر جلو‌دارش نبود. همه چیز را به هم می‌ریخت و شر به پا
 می‌کرد. با آن چهره‌اش که به یک قفل یغور می‌مانست و با آن بینی له شده‌اش! چند

روز پیش بود که زن یکی از راننده‌ها چنان سیلی‌ای به گوشش نواخت که سرش گیج رفت و برق از چشمش پرید. یا آن مردک یک چشم که معلوم نبود از کجا زن زیبایی به تور زده و با خود آورده بود و هر چه آبجو می‌خورد سیر نمی‌شد. می‌خواست بوی آلمان‌ها را بگیرد اما هر چه می‌کرد جز بوی گند لاشه بویی نمی‌داد.

پدر فنخو با خود می‌گفت: «بله، اعتصاب عمومی ما را به بن‌بست می‌کشونه. به تنگنایی که هیچ‌چیز نمی‌شه ازش بیرون آمد. اولاً ما رو گرفتار عذاب وجدان و خیمی می‌کنه. درسته که کارگرا رو محکوم کنیم چون این جنبش نظام حاکم رو به خطر می‌اندازه؟ آیا ما که کارگر نیستیم هیچ می‌تونیم بفهمیم که صرف‌نظر کردن اجباری از دسترنج و بیکار شدن و تحمل ظلم و خشونت یعنی چه؟ من خودم یک بار در مکزیک در یکی از این جلسه‌ها شرکت کردم. وقتی تو یکی از این جلسه‌ها شرکت کردی و به ساعتی با آدمایی بودی که به میل خود و به طیب خاطر برای سرکشی در مقابل ظلم دست از کار می‌کشند، بدنای عریان و سرهای بلند و چهره‌های باز و نگاهای صمیمانه‌شان رو دیدی حرفاشونو شنیدی، فشار خرد کننده این تودهٔ بینای دیوانه‌نمارا حس می‌کنی، اما پشت همهٔ اینها واقعیتای قهار و جبران‌ناپذیر زندگی رو نمی‌بینی. اهمیت نون شب و ضرورت همه روزی سیر کردن شکم زن و بچه و تدارک لباس و کفش و دوا و حس نمی‌کنی. من کشیشم و نباید از این مسائل مادی حرف بزنم. اما اعتقاد دارم که در هر اعتصابی مقدار زیادی فداکاری و جسارت مسیحانه هست که به نظر اول دیده نمی‌شه.

- حرف بزنین پدر، حرف بزنین، دلتونو خالی کنین. بار غمتونو سبک کنین.
- من حرفی ندارم بزنم. کلیسا باید حرف بزنه و هر چه زودتر بهتر. کارگرا خیال می‌کنن که کلیسا باشون سر دشمنی داره. این اعتقاد کم کم تو دلشون ریشه می‌گیره. عاقبت این حال خیلی وخیمه.

- خدا رو شکر، شما رو همه دوست دارن.

- صحبت شخص من نیست. من کیم؟ من صحبت از کلیسا می‌کنم. شخص من حسابم روشنه. پدرم یه پیشه ور دهاتی بود و خودمم وسط فقیر بیچاره‌ها بزرگ شدم. توی خون من رنج کارگر و دهقان مکزیکی خیلی پرزوره. دلم همیشه هوای زیارت پاک بانوی گوادالوپه رو داره. بله، من...

گرما خفه کننده بود، شعله می‌کشید، می‌سوزاند. چومبو^۱ سیاهپوست پانامایی و زن سیاهپوستی که حرف زدنش به گریه می‌مانست به جو خواب‌آلود داخل کافه جان می‌دادند. می‌رقصیدند و زن سیاهپوست می‌خندید و آب از دهان مرد سرازیر بود. آب سفیدرنگی مثل شیر نارگیل که گاه تف می‌کرد و گاه آن را می‌بلعید. زن سیاهپوست آهسته در گوش او گفت: «به هوا تف کن تا به صورتت برگردد.»

چومبو مویی بر بدن نداشت که راست شده باشد اما پوستش سخت برانگیخته بود. منافذ پوستش همه باز بود. گویی چشم‌هایش برگشته بود. فقط سفیدی آنها پیدا بود. با چشم‌هایش می‌خندید و هم‌رقصش این خنده او را دوست نمی‌داشت.

- چومبو، وقتی می‌رقصی این جور مرده بازی در نیار.

پستوی کافه به صورت سالن پذیرایی کوچکی آراسته شده بود. چند صندلی حصیری در اطراف و عکس‌های خانوادگی در قاب‌های بیضی بر دیوار و ساعت دیواری برنزی از کار افتاده‌ای میان آنها، که زمان در آن متوقف شده بود و گل‌های کاغذی و بادزن‌های از کار افتاده‌ای میان آنها، که زمان در آن متوقف شده بود و گل‌های کاغذی و بادزن‌های پر طاووس. پدر فروزی‌گفردو در این سالن با پیدراسانتا صحبت می‌کرد اما گوش پیدراسانتا جای دیگر بود و توجهی به گفته‌های او نداشت و فضای میان پیشخوان و کوچه را می‌پایید زیرا میان پیشخوان و پستو هیچ خبری نبود و حتی مگس‌ها به خواب رفته بودند.

- یادم نیست عاقبت زنمو بیدار کردم یا نه. باید خمیر بگیره. نانوا چند روز پیش خبر داده که اگه اعتصاب بشه برای ابراز همدردی و همبستگی با کارگرای موزستان‌ها خمیر نمی‌کنه و در تنورش رو می‌بنده. خیلی کلمه‌ها هس که تا امروز این طرفا شنیده نشده. و حالا سر همه زیوناس. این همبستگی یکی از اوناس.

- خوب من می‌رم، پیدراسانتا.

- می‌رین پدر؟ خوب، خدا به همراهتون. اینجا با این آهنگ فوکس تروت من، خوب درباره اعتصاب موعظه کردین. مثل پروتستانا که موعظه شونو با آواز و موزیک قاطی می‌کنن.

- اما من علیه این کفار متحد بزرگی دارم. البته برای همین اومده بودم. نه برای اینکه صحبت از اعتصاب بکنم. یه شمایل پاک بانوی گوادلوپه می‌خوام روی محراب بگذارم. می‌دونی نه خیلی بزرگ نه زیادی کوچک.

- این فکر خوبیه. علیه پروتستانا و اعتصایا متحد خوبیه.

- چرا علیه اعتصایا؟ چرا مسائل روحاطی می‌کنی؟ کره کجا پیه کجا؟ پاک بانوی گوادلوپه خودش سرخپوسته، پابرهنه اس، هیچ وقت به ضرر گرسنه‌ها و پابرهنه‌ها قدمی برنمی‌داره.

زن سیاهپوست سرش را، که گفتی نیم سوخته از آتش بیرون کشیده و بر لباس زردش چسبانده بودند بر شانه چومبو نهاده بود و چومبو با صدایی که به تقلید از صدای او زنگ‌گریه گرفته بود می‌خواند:

در سفره خالیم،

وای چه خواهند، چه خواهند، چه خواهند گفت،

جز یک شاخه لیموی سبز ندارم،

نزدیکت اگر بشوم می‌گریزی،

بگذارمت اگر، اشک می‌ریزی

گوش کن چه می‌گویم، فدای قد و بالایت،

دلت جای دیگری بند است

وای چه خواهند، چه خواهند، چه خواهند گفت.

شلواری به پا ندارم.

اما تو خودت هم دامنی به تن نداری

و کفشی به پانزده‌ای

گوش کن چه می‌گویم، فدای قد و بالایت.

پدر زیگفریدو خواست دست‌هایش را بر هم بمالد اما دست‌هایش از عرق خیس بود. به لبخند اکتفا کرد و خارج شد. هوا از بوی سرخاب و سفیداب و بوی تند عرق تن سنگین بود.

صحنه‌های رقص خالی شده بود. رقصندگان از ترس گشتی‌ها پراکنده شده بودند. دن پاسکوالیتو دستور داد هر آنچه در باغچه میدان گذاشته بودند و با نور

پروژکتور لکوموتیوش روشن می‌شد، جمع کنند و مهمانانش را مرخص کرد و بازو به بازوی زنش داد و با اوقات تلخ، به فرماندار ناسزاگویان روانه خانه شد. به زنش می‌گفت: «وسط فراماسونا آدم حسابی پیدا نمی‌شه. آخه فکر شو بکن به این رذل ناکس اجازه داده تو اون کافه بدنامش بساط رقص دائر کنه. خدارو شکر گشتیا اومدن و کسی نموند که برقصه. اما هرچی باشه صفحه ماچاکیتو رو نذاشت. لابد جرأت نکرد این آهنگ رسوارو جلو کشیش بذاره. این قدر به من نجسب، یه خرده فاصله بگیر. وقتی بازوم رو می‌گیری شعر این آهنگ توی گوشم صدا می‌کنه: کجا می‌ری پاسکوالیتو با اون جنده لوندت؟»

- آهان، پس این جور، چرا به من نگفته بودی؟ حالا حالیشون می‌کنم که یه من ماست چقدر کره داره. هنوز منو نشناختن. مجبور شون می‌کنم بخونن: کجا می‌ری پاسکوالیتو، با اون ملوسک قشنگت.

در تاریکی، پشت درخت‌های انبوه جای جای، خانه‌هایی پراکنده بود و جای چرخ‌گاری‌ها کف کوچه‌ها گود شده بود و روی مجاری آبیاری پل‌هایی خمیده بود و در این میان کلبه‌ای به رنگ سفید برق می‌زد و داخل آن چراغ برق می‌سوخت. روی دیوار جلو آن تابلویی بود و روی آن «مژده نجات» به خط درشت خوانده می‌شد. داخل کلبه، مردی پشت میز خطابه داد سخن می‌داد و صد نفری پخش و پلا روی نیمکت‌ها و صندلی‌ها و چهارپایه‌ها نشسته بودند و به گفته‌های او گوش می‌دادند:

- منظور از نوشته کتاب مقدس این نیست که واقعاً شتری از سوراخ سوزنی عبور کند. منظور از سوراخ سوزن «دروازه سوزن» است که تنگ‌ترین دروازه بیت‌المقدس بود. منظور مسیح از این عبارت آن است که عبور شتر از «دروازه سوزن» آسان‌تر است تا عبور ثروتمندان از دروازه بهشت. مسیح اهل مبالغه نیست. او مردی واقع‌بین است. دروازه سوزن یک واقعیت بوده و شتر از آن رد نمی‌شده است. دروازه بهشت هم واقعیتی است و ثروتمندان از آن نخواهند گذشت. گودی^۱ یکی از حاضران شروع کرد مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدن و ناله کردن که: «لعنت به تو، لعنت به تو این شهر بزرگ، ای نیویورک ثروتمند. چشم به هم بزنی

ساعت رسیدگی به حساب‌ها رسیده. بازرگانان گریه خواهند کرد و ناله و ندبه سر خواهند داد زیرا کسی کالاهایشان را نخواهد خرید. کالاهای طلا و نقره و سنگ‌های گرانبها و مروارید و پارچه‌های لطیف و حریرهای زیبا و شال‌های زربفت و چوب‌های خوشبو و اشیای تراشیده از عاج و مرصع به جواهر و وسایل ورشو و مجسمه‌های مرمرین و ادویه قیمتی و عطرهای هوشربا و روغن‌های معطر و بخورها و شراب‌های گوناگون گوارا و روغن زیتون و آرد و گندم و دام‌های بارکش و ارابه‌ها و برده‌ها و گلابیاتورها و جان آدمیزاد... و ای لعنت بر تو این شهر ظالم. کسانی که با این غنائم ثروت اندوخته‌اند از تو خواهند گریخت و وحشتزده و نالان خواهند گریست و تو را لعنت‌کنان خواهند گفت: «ای دریغ، ای دریغ! عروس زیبایی که پیراهن حریری به نازکی خیال بر تن داشت، این شهر بزرگی که به مروارید و جواهر چهره آراسته بود، ببین که این همه ثروت و جلال چگونه به لحظه‌ای نابود شد. این شهر بزرگ چگونه به چشم برهم زدنی خالی شد... و دریانوردانی که در سواحل آن توقف خواهند کرد خواهند دید که از زمینی که زمانی نیویورک بود، جز تل خاکستری بر جانمانده است و جز دود از آن بر نمی‌خیزد».

گروهی از حاضران برخاستند تا او را آرام کنند. گودی گرفتار سرسام شده بود و صحنه‌های آخرت را پیش چشم می‌آورد و هفت و هشت پیرزن که سیمایشان سردی چهره بانکداران را به یاد می‌آورد، انجیل در دست سر می‌جنباندند و رفتار گودی را تأیید می‌کردند.

صدای ملایم و مهربانی که خاص ضعفای بی‌چیزان است و به حقارت خود و زبان‌ش آگاه است نیم‌عریان و با پوستی به سبزی موز گفت: «گودی سیتو، تو یک اجنبی عاقبت به خبری... تو هم مثل ما بیچاره‌ها بی‌خبری... تو یک اجنبی مقدسی. مثل ما برهنه‌ای و جز انجیلت بالش و جز خاک بستری نداری.»

وقتی سکوت آمیخته به احترامی که پیش از داد و فریاد گودی بر جمع مسلط بود دوباره برقرار شد، صدای رسایی به گوش رسید و این صدای عالیجناب کاسی^۱ کشیش کلیسای کانگریگیشن^۲ لوس‌انجلس بود. گفت: برادران عزیز.

کسانی هستند که تعالیم مسیح را تحریف می‌کنند زیرا از حقیقت می‌ترسند. این اشخاص خطرناکند. آنها از فراز منبرهای خود که زمانی مقدس بود با بلاغت بسیار می‌گویند که مسیح صرافان را از هیکل بیرون راند. اما این حرف را با چشم‌های بسته می‌زنند تا مبادا صرافان و بازرگانان امروز را ببینند و مجبور شوند آنها را از کلیسا بیرون برانند. و خواهند گفت اینها بازرگانان و ایمان آورده‌اند و بخشایش می‌طلبند و فقط خدا از دل بندگان خود خبر دارد. انگاری صرافان و بازرگانان امروز دلی دارند و انگاری خدا منتظر آقای کشیش نشسته بود تا به دل بندگان خود توجه کند. مسیح صرافان را از هیکل بیرون انداخت و این تنها باری بود که خشم خود را ظاهر ساخت و گفت که جای بازرگانان بیرون هیکل است نه درون آن.

پدر فخو تسبیح در دست ایستاده بود تا به این موعظه نابکارانه گوش دهد. سر تراشیده‌اش بر خط یقه سفیدش متکی بود و ظلمت شب ردای سیاه عظیمی بر تنش پوشانده بود. با خود گفت: «چرا آزادی مذهب، زبان کشیش‌ها را بسته و به آنها اجازه نمی‌دهد با این فرزندان شیطان وارد بحث شوند؟ آزادی؟ اگر این مباحثه جایز بود بر سرش فریاد می‌زدم: «آیا خودت صرافان را از هیکل بیرون رانده‌ای؟» و به عمد زبان خود را گزید و به قدری سخت، که زخم آن را در تمام اعصاب زبانش حس کرد.

سوزن‌بانی که به حرف زدن در جمع عادت نداشت بیش از این نتوانست خودداری کند و با رویی برافروخته، تا بناگوش سرخ شده فریاد زد: «بس کنین، عالیجناب، بس کنین دیگه. کی می‌خواین این بازی کهنه‌تونو تموم کنین؟ حرفای خدا رو طوری تحویل ما می‌دین که انگاری خدا خبر نداره تو دنیایش چه خبره. شما کشیشا خودتونو وکیل خدا می‌دونین اما بی‌خبر خودتونین. چون نمی‌بینین، نمی‌شنوین، زبونتون بسته‌اس دست و پاتون بریده. اما خدا این طور نیس. امروز دیگه قصه شتر و سوراخ سوزن و قضیه صرافا و هیکل هیچ معنی نداره. چون اگر سامسون هم بود، نمی‌تونس هیکل امروزو خراب کنه. هیکل امروز روی ستون‌های دلار سرپاس. آقای عالیجناب، صراف امروز همین شرکت موزه که

روی دوش ما سواره و میلیارد میلیارد بده بستونشه. چطور می‌خوان این اونو از هیکل بیرون بندازین؟ شتر! صراف! خنده داره. شما تاریخ مقدسو کردین قصه دختر شاه پریون که بچه‌ها رم دیگه باش نمی‌شه خواب کرد... چرا تو کلیسا از دردای واقعی امروز حرف نمی‌زنین. چرا یادتون می‌ره از مرگ و میر بچه‌ها، از دستمزد بخور نمیر کارگرا، مدت کار زحمتکشنا و از گرسنه مردن کارگرا، که به جوانی نرسیده پیر می‌شن و از کار می‌افتن حرف بزنین؟» پدر فروزیگفریدو دیگر چیزی نشنید. از عرق چنان خیس شده بود که گفتی از زیر دوش بیرون آمده است با دستمال عرق خود را خشک‌کنان در تاریکی غلیظ ناپدید شد. همه چیز بوی گل و میوه می‌داد و گل‌ها و میوه‌ها همه برق می‌زد. صدای غرش دریا در تاریکی به گوش می‌رسید. دریا می‌غرید و گفتی از طبیعت دیگری خبر می‌دهد که ما رابه اسرار عمیق چیزها آگاه می‌کند. اشک چشم‌هایش را تار کرد و از اشک خود که آن را فضولات ترس می‌دانست، شرم داشت.

دستمالش را گاز گرفت و آن رابه دندان پاره کرد و با پاره‌های آن اشک از دیده زدود.

در کوچه‌های شهر مثل راه گم‌کردگان سرگردان بود. صدایش می‌کردند. احساس می‌کرد که صدایش می‌کنند. مؤمنان همه ترسو و محتضر نبودند. به سوی او دست دراز کرده بودند و فریاد می‌زدند. اعتراف، اعتراف. محتضر نبودند. مبارز بودند. می‌خواستند عَلم نبرد را با تصویر آسمانی پاک بانوی گوادلوپ بلند کنند. «برخیز! مگر پدر هیدالگو^۱ یک کشیش ساده بیشتر بود؟ پس منتظر چه هستی؟» برای شروع نبرد در انتظار چه بود؟

گروه گشتی‌ها در سکوت و تاریکی شب بار خواب و گرما و خستگی رابه سوی پادگان می‌کشیدند. سروان سالومه که از نزدیک عبادتگاه پروتستان‌های «مژده نجات» می‌گذشت به اتفاق افراد خود اندکی ایستاد تا به حرف‌های آنها گوش بدهد.

کشیش پروتستان در جواب سوزن‌بان گفت: «نمی‌دونم چرا این برادر عزیز شک داره که تجارت امروز رو می‌شه با مذهب آشتی داد و از اون به سود کارگرا بهره گرفت.»

زنی که ظاهر جوان و طراوت پوست سرخ و سفیدش با گیسوان جوگندمیش در تضاد بود به شیوه شاگردان مدرسه دست بلند کرد و گفت: «اعتراض دارم. عالیجناب کاسی نمی‌تواند آنچه را در «شاهد» نشریه کلیسای ما رد شده است به صورت راه حل ارزنده و قابل قبولی برای مسأله ارائه دهد. در این نشریه تفاهم و سازش روحانیون با بازرگانان که هدفی جز تشدید اسارت کارگران و تحکیم زنجیرهای بردگی و محروم کردن آنها از آزادی ابتکار عمل ندارد محکوم شده است.» کاسی با لحن بسیار محبت آمیزی گفت: «من هیچ راه حلی ارائه نمی‌کنم و اگر حافظه‌ام خطا نکند اعتراض «شاهد» قبل از همه چیز متوجه هجوم کنسر سیوم‌های بزرگ به قلمرو روحانیت و اشغال آن بوده است.»

زن برخاست و با صدای رسایی گفت: «ما مقاومت می‌کنیم کلیساها و جمعیت‌های روحانی ما ثابت کرده‌اند که از قدرت اخلاقی بزرگی برخوردارند و شاید به همین علت است که کنسر سیوم‌های بزرگ ظاهراً توجه خود را بیشتر بر کلیسای کاتولیک متمرکز کرده‌اند.»

کاسی حرف او را برید و گفت: «برادران عزیز، جلسه را با خواندن دو مین سرود کتاب دعا پایان می‌دهیم.»

همه برخاستند و خواندند:

خدا دست‌های خود را، که دست‌های کارگران است بلند کرد و به آنها گفت:
شهر را بنا کنید و شهر بنا شد.

خدا دست‌های خود را که دست‌های کارگران بود بلند کرد و به آنها گفت:
شهر را ویران کنید و شهر ویران شد.

سالومه پیشاپیش افراد خود به راه افتاد. آرامش و صفای یکشنبه در صحرا آغاز می‌شد. میان جنگل، جایی که راه خط آهن را قطع می‌کرد سرجوخه رانکون^۱ بازویش را گرفت و نگاهش داشت و جغدی را روی درخت کائوچوکی نشان داد.

سروان و افرادش راه خود را کج کردند تا از زیر پای مرغ نامیمون عبور نکنند. همان طور که قطعه‌های ماری دو نیم شده دوباره به هم جوش می‌خورد و یکی

می‌شود، نیمه‌ای از سربازان که به فرماندهی سروان کارکامو روانه کوهستان شده بودند به نیمه‌ای که در شهر به گشت رفته بودند پیوستند.

سروان کارکامو قدم‌های خود را با سألومه هماهنگ کرد و گفت: «جناب سروان، دیشب از کنار اتاق من رد شدید. گمان نمی‌کنم برای هواخوری از آن طرف می‌رفتین.»

- بله، رئیس احضارم کرده بود. تهیه صورت مهماتی را که باید تقاضا کرد گردن من گذاشت. این تدارکات برای مقابله با این اعتصاب عمومی.

- اتفاقاً راجع به همین می‌خواستم با شما صحبت کنم. بهتره مهمات مسلسل و تفنگ به قدر کفایت سفارش بدیم.

- از قرار معلوم فقط نارنجک دستی برامون می‌فرستن.

- خوب، چی از این بهتر، مگه نه؟

- درد اینجاس که شما زیادی فشنگ حروم می‌کنین. امشب دست کم هزار تیر شلیک کردین.

- چه حرفا! شما هم دیگه مبالغه می‌کنین. یعنی ممکنه گوش شما این همه در شمارش تیر اشتباه کنه؟

- خوب، حالا کی رو دستگیر کردین یا از پا انداختین؟

- دستور داشتیم بگیریم اما فقط به هوا تیراندازی می‌کردیم.

- خوب کردین.

- فقط ترسوندیمشون. سه دور از یک طرف رفتیم سه دور از طرف دیگه.

خوبه که با شما می‌شه حرف زد.

- چطور؟ در چه خصوص؟

- می‌آم سراغتون. تو انافتون بهتر می‌شه حرف زد. نو دانشکده رفیق هم

تختون کی بود؟ البته اگه فضولی نباشه.

- آوگوستین یان یز.^۱

- نمی‌شناسمش.

- عجیبه، چون شما خیلی وقت ساکن پایتخت بودین.

-براش نامه می‌نویسین؟

-نه زیاد. جشن تولدمون رو به هم تبریک می‌گیم. پسر خوبیه. سرنترسی داره.

-رفیق هم تخت من تیموتئو بناویدس^۱ بود. اما دیگه همدیگه رو ندیدیم. تو

یکی از جشنای باشگاه افسران می‌خواست خانمی رو که دوست من بود قربزنه.

اما با کارکامو از این شوخیانمی‌شه کرد. فقط یه چشم غره کافی بود.

-خوب می‌شناسمش. قرار بود ساقدوش یکی از پسر عموای من باشه اما

فرستادندش مأموریت و...

-بله، طرفای مرز مکزیک. اون طرفارو مثل کف دستش بلده. اما از ما جلو

افتاده. سرگرد شده.

-دیگه ترفیع خبری نیست، نه؟

-نه، دیگه خبری نیست.

بیست و چهار

پدر فხო با خود می‌گفت و تکرار می‌کرد: «سرخپوسته، سرخپوست! از صحرای سینا نیومده و در هیچ انجیلی هم ذکرش نیست. مثل گلای سرخ آمریکای لاتین، گل سرخیه که میون گلای تپه پاک پیدا شده.»

سپیده دمید و هوا روشن شد. کرم‌های شبتاب در شبنم زرین محو شدند. طاق عظیم درخشانی که حشرات شبتاب چشمک‌زن در سراسر آن پراکنده بودند و به رنگ‌های گوناگون از سرخ تا رنگ مریم می‌درخشیدند، رنگ باخت. مریم، ستاره صبح.

برپا خاسته بود. لایه‌ای از عرق ملافه وار تنش را در خود خیسانده بود. در لگنی ایستاد و یک کدوی غلیانی آب بر خود ریخت صابون و آب و باز صابون و آب سر تا نوک پایش پاک شد.

در پرتو شمعی لباس پوشید، گرچه، روشنائی روز آن قدر بود که اشیاء پراکنده روی میز را تمیز دهد. در وسط میز یک مجسمه چوبین مسیح بود. پیکره‌ای قدیمی که او از کشور خود آورده بود و چنان که می‌گفتند مدت‌ها مونس و همراه برادر بارتولومه دلاس کاساس^۱ بود.

به هر طرف می‌گشت و از اینکه مجسمه‌ای یا تصویری از پاک بانوی گوادلوپه ندارد، افسوس می‌خورد. چشم‌های جست و جوگرش وحشتزده به هر طرف می‌نگریست. گفתי انتظار داشت که معجزه‌ای وقوع یابد و این شاهبانو از ماندن

در آسمان و روشن داشتن چشم ملائک ملول شده و آهنگ خاک کرده و همچون گلبرگ‌هایی خرقه پشمین خووان دیه گو^۱ را بر دیوار کلبه محقرش آراسته باشد. دست‌ها را به هم مالید. او شمایل این پاک بانو را نداشت. اما از هنر طراحی و نقاشی بی بهره نبود. چه می شد اگر صورت این بانو را خود طرح کند و آن را با رنگ‌های صبح بیاراید. اما کجا و با چه چیز؟ چرا نه با گل سرخ؟ مگر این پاک بانو خود نیازی به رنگ یا مهارت هنری داشت و پیکر خاکی اش را جز با گل و ایمان سرخپوستیش می آراست؟ او هم اگر اندکی از این گل‌های گرانبه پیدا کند، شاید به این کار موفق شود. کافی بود که گل‌های سرخ و زرد و سفید را گرد هم جمع کند و با تماشای آنها پاک بانوی خود را به راستی میان آنها ببیند.

اما نه، آنجا گلی نبود. گل‌های محرابش کاغذین بودند و در آن اطراف هم جز گلابول‌هایی پژمرده و یاس‌هایی از گرما رنگ عوض کرده گل دیگری پیدا نمی شد. شتابان از اتاق خود خارج شد و به جبه خانه رفت تا برای نماز آماده شود و با خود فکر می کرد که آدمی وقتی چاره‌ای جز بهره گیری از امکانات محدود مادی موجود ندارد چه دست و پا بسته است. «چرا کشیش‌های تو برای نمایاندن به گل و قلم‌مو و رنگ محتاجند؟ چرا نمی توانند تو را به تنها راه شایسته، با کلمات تصویر کنند؟ فهمیدن این حقیقت چه آسان است. چرا گمراهیم و راه درست را نمی بینیم؟ درست است که قدرت بیان ناچیز است و گفتار من نارساست. اما ای بانوی بزرگوار که مثل دختر ساده سرخپوستی سبو بردوش به سر چشمه می روی یا به جست و جوی غذا به بازار می شتابی یا به خانه می آیی و بار از دوش خانگیان بر می داری، هیچ غمی نیست که با نفست تسکین نیابد و هیچ باری نیست که به یاریت سبک نشود، ای من فدایت، ذهنم را از سرچشمه فیضت سیراب کن، دلم را به نور ملکوتی ات روشن ساز، مرا در جز مبرک کلیسا الهام ببخش و زبانم را گویایی بده و در سراسر ساحل نافذ کن. آه، ای پاک بانوی سرخپوست!»

در این ساحل که همه چیز بوی گند یانکی می داد، از اینکه او را سرخپوست می نامید لذت می برد و لذتش به قدری بود که وقتی کمر خم کرد و دعای بخشایش را خواند، فراموش کرد که مشغول ادای نماز است.

هو اکمی ملایم شد. وقتی برای دعای «خدا با شما باد» رو به حاضران گرداند. کلیسا را پراز جمعیت یافت. نسیم خوش و نواز شگری از جانب دریا می وزید و هوای سنگین و خفه چند روز اخیر را اندکی جابه جا می کرد و طراوت می بخشید. برای خواندن انجیل پشت میز خطابه قرار گرفت و چنان که گفتی خطاب به کسی که پیش رویش میان جمعیت بود گفت: «زن سرخپوست... زن سرخپوست آمریکایی!...»

شهر دار در آرایشگاه اعتدالین پشت سر کشیش لغز می خواند که: «کشیش مضحکی داریم. خیلی خوش سلیقه تشریف داره. ماهی با تیغ از گلوش پایین نمی ره. مجسمه مری می می خواد که از گل درست شده باشه. اونم گل بی خار.» استاد سلمانی که بیماری اش شدت گرفته بود و بهت زده می نمود از فرط غیظ پشت به او گرداند. البته اگر می توانست دلش می خواست ماتحتش را رو به صورت او بگرداند زیرا او را زیاده از حد احمق می شمرد. جواب داد: «می دونین طبع هر کس یه جوهره. شما اگه تیغ می پسندین انجیر هندی هس. خیلیا هم می خورنش و تیغاش هم حس نمی کنن. اصلاً حالشون نیس.»

اما وضع استاد سلمانی چندان وخیم به نظر می رسید که پاسکوالیتو تیزی این جواب را به حساب بیماری او گذاشت که وقتی شدت می گرفت، بر مراکز عصبیش تأثیر می گذاشت و مشاعرش را مختل می کرد:

«استاد، شما باید برای مداوای این بیماریتون یه فکری یکنین. اون وقتا خوش مشرب و بگو و بخند بودین. حالا اصلاً نمی شه باتون حرف زد. سابق مجله^۱ او را کولو^۱ می خوندین. می نشستیم ورق و دومینو بازی می کردیم. اعتدالین یاشگاه ما بود. اما حالا دهن که باز می کنین یا حرفای تند و تیز به این و اون می زنین یا ناله می کنین و دردتون رو نشخوار می کنین و هرچه می گین از طعم دهنتون تلخ و ترشه.

وقتی شهر دار رفت استاد سلمانی، مینچا^۲ را صدا کرد. مینچا سومین زنش بود و به همین دلیل گاهی او را ترسرولا^۳ می نامید. مینچا زن کوتاه قد و زشت رویی بود. سلمانی از او خواست که به کلیسا برود و پدر فخو را خبر کند. زن بیچاره به

1 - Oracolo

2 - Mincha

3 - Tercerola (یعنی زن سوم)

شنیدن این حرف به گریه افتاد. چنان حق‌هقی که دل سنگ آب می‌شد و اگر بیمار بیچاره به زحمت بسیار از صندلی که صبح تا شام خود را در آن می‌گذراند برنخاسته و خیال او را آسوده نکرده بود آرام نمی‌گرفت. مرد برخاست و به او گفت: - زن، این قدر خل نباش، حیا کن. هنوز خیال مردن ندارم. کشیش می‌خوام تا تابلویی رو که تو اتاقمونه بش بیخشم.

مینچا به شنیدن این حرف گفتی بال در آورد و شتابان به کلیسا رفت و کشیش را به خانه‌اش دعوت کرد و چون شوهرش از او خواسته بود که زبانش را نگه دارد و علت این دعوت را برای کشیش فاش نسازد، دندان بر هم می‌فشرد و در برابر رسوسه مقاومت کرد تا لذت دادن این مژده ناگهانی را برای شوهر پیر بینوایش بگذارد. زبان در دهانش آرام نبود و می‌خواست خیال کشیش را راحت کند که بیماری شوهرش سخت نشده و نیامده است که او را به بالین محضری ببرد. اما استوار ماند و لب نگشود و ناشکیبا بود زیرا می‌خواست برگردد و قاب و تصویر مقدس را پاک کند و غبار و تار عنکبوت از آن بزداید.

پدر فروزی‌گفریدو نیز نرسید که با او چه کار دارند و پیش خود فکر کرد که لابد مسیحی بیچاره‌ای است که در ساعت مرگ می‌خواهد حساب‌هایش را با خدا پاک کند. و به محض اینکه توانست به آرایشگاه اعتدالین رفت. از در که وارد شد تصویر خود و دن یمو^۱ را در آینه دید و ایستاد و گفت خداوند امروز شما را تبرک بخشد.

استاد سلمانی که در صندلیش می‌خکوب شده بود در آینه به او نگاه کرد و جواب داد: «سلام پدر».

- چطورین؟ می‌دونستم که حالتون خوب نیس. همسرتون از من خواست پیام دیدنتون. منم ادای وظیفه کردم.

- متشکرم که او مدین. شنیدم که امروز صبح در موعظه‌تان ضمن صحبت از پاک بانوی گوادالوپه از اینکه شمایی از او در کلیسا نیست شکایت داشتید... بله... امروز... ضمن موعظه...

مرد سلمانی چندان ضعیف بود که نمی‌توانست جملاتش را پیوسته ادا کند.

سرش را به زیر می انداخت و چشم به زمین می دوخت و بدنش یخ کرده بود و موهایش گفتی از برف سفید شده بود و لاله های گوشش شفاف بود. ساکت ماند و همسرش اندکی روغن کاکائو بر لب های خشکیده و چرمی شده اش مالید.

مرد سلمانی یک دست خود را به زحمت بلند کرد و همسرش پیش دوید و زیر بازوی بلند کرده اش را نگاه داشت تا شوهرش به در اتاق خود اشاره کند، زیرا از این حرکت لذت می برد. در یغش می آمد که او را از این حرکت دلخواهش که تقلیدی از ناپلئون بود محروم بدارد. مرد سلمانی با دست اشاره کرد و گفت: «ما اینجا، توی این اتاق به تابلوی پاک بانوی گوادلوپه داریم. مال شما. دلم می خواد این تابلو تو کلیسا باشه.»

پدر فخو بیمار دردمند را که چشم از زمین بر نمی داشت گذاشت و دست بر هم سایید. با شادمانی بسیار فریاد زد: «افتخار بر تو باد.»

هنوز درست از آستان اتاق نگذشته بود که در پیشگاه تصویری که همسر مرد سلمانی از میخ برداشته و پای دیوار بر زمین نهاده بود تا پاک کند به زانو افتاد. قاب عکس در بغل از اتاق خارج شد. بیمار بیچاره را اصلاً ندید. نزدیکی مرگ مرد محتضر در شادی او اثری نداشت. به قول معروف کار محتضران را باید به عهده مردگان گذاشت. در فکر آن بود که شمایل آن شاهبانوی آسمانی، این تصویر زن سرخپوست را در کلیسای خود در محراب بگذارد، چنانکه گویی بر تختی، و همه را وادار کند که این سرود را بخوانند.

تو از گل سرخ پدید آمدی

هیچ کس را در حقیقت این تردید نیست

چنان که بر همه آشکار است که نارنج در بطن گل نارنج پدید می آید

دود آتشی که در پای تو می سوخت

به گل سرخ مبدل شد

و تو از آن سر بر آوردی

و در خرقة خشن خووان دیه گو

شکوفه های آزادی شکوفا شد

و نبردش برای آزادی

با آتش و خون همراه شد.

مردانی از پیر و جوان بر زمین پهن شده بودند و جز عورت پوش لباسی به تن نداشتند و خاموش بودند.

یکی پیشنهاد کرد که اگر دستمزدشان زیاد نشود کار نکنند. ساکت ماندند. پاسخ دادن برایشان آسان نبود. پیشنهاد از مردی بود که اندکی پیش به موزستان‌ها آمده بود. در صدایش آتش زمین و آسمان بود و آندرس مدینا^۱ اسمش بود. یکی پرسید: «موز زیاد کنده‌ان؟»

تازه وارد جواب داد: «خیلی، هنوزم دارن می‌اندازن. موزچینا یکشنبه تعطیل ندارن.»

- به کشتی تو بندر منتظره.

- چه بهتر!

- تا دستمزد رو زیاد نکنن کسی بار نمی‌کنه.

- اگه جریمه مون کردن چی؟

- چرا جریمه کنن؟ ماییم که جون می‌کنیم. ما باید بگیریم قیمت کارمون چقدره. کجای این کار جریمه؟ قبل از اینکه بار کنیم می‌گیریم دستمزدمون را باید فلان قدر اضافه کنن. اگه کردن بار می‌کنیم، اگه نه دست از کار می‌کشیم.

- نمی‌تونن میوه‌ها رو بذارن بگنده. کشتی هم نمی‌تونه تو بندر بمونه. مجبورن دستمزد رو اضافه کنن.

یکی از کارگران گفت: «همین، تموم شد و رفت. من یکی تا دستمزدی که حق مونه ندن شاه‌رگم رو بزنن دست به موز نمی‌زنم.»

- همه قسم می‌خوریم. همه گامبوسو^۲ قسم می‌خوریم.

به پا خاستند تا سوگند بخورند. مسن‌ترها آهسته‌تر برخاستند. آنها از همین حالا به کلوخ‌های بی‌جانی مبدل شده بودند. چهل ساله‌ها با صدایی خشک و جوان‌ترها با صدایی زنگ‌دار قسم خوردند. بعد فرار گذاشتند به اردوهای موزکشان دیگر سری بزنند و آنها را در جریان بگذارند و یکشنبه بعد در همین نقطه ساعت سه بعد از ظهر یعنی ساعتی که مسیح از پای درآمد، جمع شوند و اگر دستمزدها ترمیم نشده بود دستور جلسه بحث بر سر دست کشیدن از کار باشد و

قرعه کشی کنند که چه کسی جلو بیفتد و به نمایندگی از طرف دیگران حرف بزند و شرایط دستمزد جدید را اعلام کند.

به اردوی تراش دهندگان و وجین‌گرها رفتند. کارگران منگ از خستگی روی زمین افتاده بودند. گاه چشم‌هاشان را باز نگه می‌داشتند تا خود مطمئن شوند که نمرده‌اند و گاه می‌بستند تا زندگی خود و سیاهی آن را نبینند. گرچه یکشنبه بود در محل کار حاضر بودند تا برای روز بعد آماده باشند. برای کارگران یکشنبه معنایی نداشت. تعطیل برای آنها تسکینی نبود. فقط انتظار کار بود. خواب رانمی‌شناختند. خوابشان آسودگی نبود، بی‌حسی و رخوتی بود که آگاهیشان را فرامی‌گرفت.

گروه دختران آبی‌پوش با یقه و سرآستین و کفش‌های سفید با کلاه آبی که حاشیه سفید داشت، در مقابل این گله دام آدم نمای درمأنده عریان که جز عورت پوشی بر کمر نداشتند، ایستادند.

جار می‌زدند: «آتالایا^۱... آتالایا... آتالایا...» و این نام مجله‌ای بود که با زرق و برق بسیار روی کاغذ براق چاپ می‌شد. یکی از کارگرها نشست تا «مژده نجات» را که یکی از دختران به زبان اسپانیایی کاستیلی^۲ که در مدرسه آموخته بود و با شیوه تلفظ محلی از رو می‌خواند، گوش کند. چهره‌ها و چشم‌ها و دست‌هاشان همه به عروسک‌های چینی می‌مانست. آنچه می‌شنیدند انجیلی بود از زبان عروسک‌های چینی.

نفس مردان منگ و به همه چیز بی‌اعتنا دنبال دختران بود. پوزه‌هاشان، پوزه‌های جویای حیواناتی کبود که در غروب یکشنبه بار سنگین دوشنبه را بو می‌کشند. کار فرداشان آماده کردن زمین‌هایی بود که در آنها خاک خوب حاصلخیز زیر لایه خاک متحرک باقی بود و آنها می‌بایست پستی‌های زمین را با خاک کشاورزی پر کنند. برجستگی‌ها را هموار سازند و باتلاق‌ها را بخشکانند. و به اندازه خشک کنند و بعد قلمه‌ها را در زمین‌های آماده بنشانند. موزستان‌های شرکت موز به قدری وسیع بود که حساب نداشت. اما اشتهای شرکت موز هم عظیم بود و سیری نمی‌شناخت. به این شکل بود که از دریا زمین‌های تازه می‌ربود

1- Atalaya

۲- زبان اسپانیایی فصیح که در مادرید و بعضی استان‌های دیگر اسپانیا معمول است و با لهجه‌های مختلف آمریکای لاتین تفاوت‌هایی دارد و در مدارس تعلیم داده می‌شود. م

و مرداب‌ها را می‌خشکاند و جنگل‌ها را می‌انداخت و زمین‌های تازه‌ای را از چنگ مار و مالاریا و مرگ بیرون می‌کشید.

مبلغان «مژدهٔ نجات» به سوی کلبه‌های کارگران روی نهادند.
«آتالایا... آتالایا... آتالایا...»

موزکش‌ها روی نئو افتاده بودند و بسیاری حتی ننو نداشتند و در کلبه‌شان کنار شیر آب و اجاق خاموش از یکشنبه اثری نبود.

دختران مبلغ کبودپوش، انجیل را برای زنانی که اطفال برهنهٔ خود را در بغل داشتند و پسر بچه‌هایی که پرندگان‌شان را از دست نمی‌نهادند و دخترکانی که قلکشان را از خود دور نمی‌کردند و از سرکنجکاوی گردهم آمده بودند، توضیح می‌دادند و مجله‌های براق و زیبایی‌شان را میان آنها توزیع می‌کردند و کارگران چشم‌های حریص خود را از صورت خندان آنها بر نمی‌گرفتند.

گامبوسوها هر یک به سویی رفته بودند. بعضی به طرف اردوهای کارگران و پاره‌ای به شهر و پاره‌ای دیگر میان کارجویان و آخر شب دوباره گردآتش‌ها جمع می‌شدند تا نتیجهٔ کار خود را با دیگران در میان بگذارند.

کسی که مأمور بررسی وضع موزچین‌ها شده بود گفت: «موافقت، الان سخت مشغول کارن. فرصت نفس کشیدن ندارند. چون شب مهتابه دست از کار نمی‌کشن. شرکت چاره‌ای نداره جز اینکه اجرتمونو زیاد کنه وگرنه این همه موز چیده شده ضایع می‌شه.»

اما آن‌که به اردوی بیکارها رفته بود زیاد خوشبین نبود.

«بیکار کم نیست. همه منتظر کارن. اگه ما اعتصاب کنیم فوراً از بیکارا می‌ذارن جامون.»

«اگه از اونا اجیر کنن ما مجبور می‌شیم کار کنیم.»

«من یکی رو که فلک هم نمی‌تونه مجبور کنه. من قسم خوردم. اگه مزدمو

اضافه نکنن دست به کار نمی‌زنم. اگه شقه‌ام کنن یه خوشه موزم بار نمی‌کنم. وانگهی از کجا معلوم که این بیکارها کار قبول کنن. وقتی ببینن اگه اضافه دستمزد بخوای بیرون می‌کنن. اونا کار نمی‌کنن.»

آنکه با گروه «هندو» و رفقاییش حرف زده بود گفت: «اینا دلخور بودن چون

باشون مشورت نکرده بودیم. با این همه دربست با اعتصاب موافقن.»

وضع کار از این قرار بود: «از یک طرف میوه‌های چیده شده که کوه کوه روی هم انبار می‌شد و از طرف دیگر یک لشگر کارگر کارجو که آماده بودند در صورت اعتصاب فوراً مشغول کار شوند. با این فرض بعید که در صورت مرخص شدن کارگران شاغل آنها هم دست به کار نزنند.»

کارگری که نتیجه‌گیری کرده بود هنوز داشت حرف می‌زد که کارگر مأمور شهر عطسه‌کنان سر رسید و حرف او را برید که: «من جایی رفته بودم که فکرشم نمی‌تونین بکنین. دارم از کلیسا می‌آم. کشیش دیوونه شده. داد می‌زد: ما کارگرا باید به خوشه‌های موز بگیم؛ روزی می‌رسه که شما برای ما گرسنه‌ها همون چیزی باشین که امروز برای سیرها هستین. یا می‌گفت: ما کارگرای موزستانا دیگه تنها و بی‌کس نیستیم چون مریمی با ماس که مثل ماس. یه سرخپوست اصیل. اگه دست به دامنش بشیم البته حمایتمون می‌کنه. چون از خودمونه. مثل ما پابره‌ته‌اس. سرخپوسته. مواش سیاهه و چشماش اوریب.»

سرکرده کارگران تکرار کرد: «این حرفا تغییری در نتیجه‌گیری ما نمی‌ده. یه کوه میوه و یه لشگر کارگر معطل کار.» پیامی را برای کارگران خواند. این پیام را کارگری که از ریوبراو^۱ می‌آمد آورده بود. «نتیجه اقدام فردا معلوم می‌کنه که اعتصاب عمومی را به عقب بیندازیم یا نه. حتی یک قدم نباید عقب رفت.» امضای زیر این پیام به یه کلید شباهت داره.

کاغذ را دولا و چهارلا و هشت‌لا کرد و در دهان گذاشت و بلعید. با خود گفت: «خدا ما رو آفریده و خودش متحدمون می‌کنه. دوباره پشت سر اوکتاویو سانسور متحد شدیم. اون شب نشناختمش. اما توی جمعیت گمش کردم. رفیقمون کی^۲ که مثل اسمش مشکل گشاس - چون هر در بسته‌ای را باز می‌کنه - گفت اوکتاویو سانسور یکی دو روز اینجا بود و رفت. گردوندن این جنبش مسئولیت سنگینه، چون به ساحل اقیانوس آرام کشیده شده و معلوم نیست که به شمال هندوراسم نرسه. حالا که غارتگرا همدست شدن و یه کنسرسیوم درست کردن چرا کارگرا یه جبهه واحد سرپا نکنن؟ گفتم ساحل شمالی یادکلارا ماریا سوای^۳ افتادم. منو نشناخت. اما با یکی از افسرای پادگان رو

هم ریخته. بد نیست باش حرف بزnm و خاطرات زمان پیاله‌فروشی «یادگار خوش» رو یادش بیارم.»

صدای رفت و آمد در اردو آرام شد. زوزه‌ای به گوش رسید. شاید گرگی بود. سوت قطاری و بعد صدای پای گشتی‌ها و صدای مردی شوخ که خطاب به آنها گفت: «اگر مردین این گرمای سگ پدر رو توفیق کنین و با خودتون بیرین.» بعد صدای توپ و تشر و تاپ‌تاپ قنداق تفنگ بود.

- چه خبره؟

- اینجا وای نسا. یالا راهتو بکش برو.

- کجا برم؟ اینجا زندگی می‌کنم.

- پس برو تو، بیرون وای نسا.

- دهه، کارکامو تویی؟... منو نمی‌شناسی؟ من آندرس مدینام.

- آندرسیتو؟^۱ اینجا چه کار می‌کنی؟

- او دم اردوی کارگرا.

- کار می‌کنی؟

- آره، موزچینم. تو اینجا چکار می‌کنی؟ لابد تو پادگانی. خیلی وقته اینجاایی؟

- چهار ماهی می‌شه.

- راضی هستی؟

- نه خیلی.

- یه روز که کشیک نداشتی می‌آم دیدنت.

- کشیک چیه. هر وقت دلت خواص بیا.

- یه خرده آلوی اسپانیایی برات می‌آرم. یادت هست مدرسه که بودیم برات

می‌آوردم. دوست داشتی.

- آندرسیتو، من عجله دارم. باید برم. یکی از همکارام رو بردارم بریم پادگان.

راه دوره. باید به اردوهای سر راهم سرکشی کنم. از اعتصاب چه خبر؟

- از اعتصاب خبر ندارم... اگه بخوای همراهات می‌آم.

- قبل از این کجا بودی؟

- ساحل شمال.

- نشمۀ این رفیقم که میرم سراغش اهل همون جاست. اسمش سوايه.
- آهان، بله.

ساکت به راه ادامه دادند. بعد از مدتی آندرس به کنایه گفت:

- گفتی از کارت راضی نیستی؟ با همه مزایایی که داری؟ سالای خدمتت دو برابر حساب نمی شه که می شه. فوق العاده مأموریت نمی گیری که می گیری. از فروشگاه ارتش خرید نمی کنی که می کنی. بیکاریاتو تو باشگاه بیلارد بازی نمی کنی که می کنی. مشروب فرنگی برات سبیل نیس که هس. بازی ورقص با زنای آمریکایی به راه نیس که هس. دیگه چه مرگته؟
- از همه شون بیزارم.

- انگلیسی بلدی؟

- تو مدرسه به چیزایی یاد می گرفتیم. اما حرف نمی زنم.
- دهه! منو بگو که خیال می کردم شما افسرا همه مثل بلبل انگلیسی حرف می زنین و با آمریکاییا جون جون می هستین.
- اینا خیالاییه که خیلای می کنن. می دونی اصلاً دوست ندارم حرفشون رو بزnm.
این را گفت و موضوع صحبت را عوض کرد.
- مالنا تابای یادت می آد؟ هنوز تو سروپوم مدیر مدرسه است؟
- خیلی وقت پیش اونجا بود. هنوز شوهر نکرده؟
- نه...!

- عشق اولت بود، کارکامو، نه؟

- آدمای بیکار از این جور حرفا خیلی می زنن.

- یادت می آد اون وقتا بت می گفتیم نره خر؟

- بله، از نره اش بدم می اومد، حقیقت داشت، هم نره بودم هم بی کله. اما از نصفۀ دومش خیلی کوک بودم. چون از قضا اونم حقیقت داشت. هیچ چیز تو این کله ام جانمی گرفت. خودمو می کشتم اما چیزی یاد نمی گرفتم.

- هیچ عوض نشدی. البته منظورم قسمت دوم لقب نیست. هاهاها...

- سر جوخه رانکون برو به جناب سروان خبر بده که ما اومدیم.

- به چشم جناب سروان.

سرجوخه بندفنگ خبردار ایستاد و احترام گذاشت.

-بیدار باشتو بزن.

سرجوخه دور شد و لحظه‌ای بعد صدای تیری بلند شد. سروان کارکامو با لحن اسرارآمیزی گفت: «داریم تیر بارون کردن رو تمرین می‌کنیم.»
رانکون داشت گزارش اجرا شدن دستور را می‌داد که سیاهی سروان سالومه در آستانه دری که باریسه‌های گل آراسته و با فانوسی روشن شده بود ظاهر شد.
کارکاکو دوستش را معرفی کرد: «آندرس مدینا.»
و سالومه زیر لب گفت: «پدر و دومینگو سالومه.»
کارکامو توضیح داد: آندرسیتو مثل برادر منه. همشهری هستیم و با هم بزرگ شدیم.

-خوب جناب سروان، من با اجازه مرخص می‌شم. شما لابد با هم می‌رین پادگان. من هم باید برم اردوی کارگرا!

از هم جدا شدند. مدینا به چالاکی میان بوته‌های بلند ناپدید شد. وقتی صدای قدم‌های گروه گشتی دور شد بی‌کوچک‌ترین صدایی چهار دست و پا همچون بوزینه‌ای از سمت عقب به کلبه نزدیک شد. از لای رخنه تخته‌ها می‌توانست داخل اتاق را که روشن بود ببیند. کلارا ماریا، مثل کره اسب زیبایی عریان و بلندبالا می‌رفت و می‌آمد. مردد بود و دور خود می‌چرخید. پنداشتی دنبال چیزی می‌گردد. مدینا از دیدن بدن او و جزئیات آن لذتی نمی‌برد. این بدن خاطرات گذشته را به یادش می‌آورد. نفس بادی چراغ را خاموش کرد. زن دوباره چراغ را روشن کرد. پشه‌ها به مدینا هجوم آوردند. و او بی‌آنکه فکر کند، از روی غریزه با حرکت دست آنها را از خود تاراند. زن صدایی شنید. به اطراف خود نگاهی کرد. یک قدم برداشت و خود را به میزی که نزدیک تخت‌خوابش بود رساند و تپانچه‌ای را از روی آن برداشت.

-کیه اونجا. حرف بزن و گرنه خالی می‌کنم.

کسی نیست، باده. صدای چوبه که از گرماناله می‌کند. خود را در پیراهن سرخی پیچید و در آستانه در ظاهر شد. شهابی بر آسمان خطی کشید. فوراً نیتی کرد تا برآورده شود. نیتش چه بود؟ نیتش چیزی بود که تمام وجودش آرزو می‌کرد.

بیست و پنج

شب ادامه دارد. هوا هنوز تاریک است. یک تکه ماه در آب پیدا است. باز تاب مرده این ستاره سرد در افق سوزان. صبح خیال دمیدن ندارد. هیچ نشانی از سپیده پیدا نیست. هیچ، این انتظار به چشم کارگرانی که چشم به راه سفیدی شرق دارند دراز می آید اما خروسی می خواند و خروس های دیگری با او شروع به خواندن می کنند. صداهای دیگری بعد از بانگ خروس ها سکوت را، این غبار یکشنبه را می روبند و گردش بی صدای سایه های اسیر شروع می شود.

باران می بارد. دوشنبه زیر آسمانی گریان آغاز می شود. باران بر پوست برهنگانی که شتابان به محل کار می روند و جز عورت پوشی و کلاهی چیزی در بر و بر سر ندارند می کوبد. هجده، بیست، بیست و یکساله اند. اگر خورشید پیروز نشود، تا شب همین باران خواهد بود. ای کاش پیروز شود. ای کاش افق کمی روشن تر شود. موز کشیدن و بار کردن زیر باران، زیر رگبار، عذاب بزرگی است. در آفتاب هم آسان نیست. اما زیر باران بسیار رنج آور است. زمین و خوشه های موز، همه چیز لیز و لغزان است. زمین زیر پا مثل پوست موز روی آسفالت است. اگر ناخن های پا را محکم در خاک فرو نکنی با بار سنگینت بر زمین می غلتی. هوا روشن نمی شود. خروس های دیگری بیدار می شوند و صداهای دیگری بلند می شود اما خورشید خود را نشان نمی دهد. باران است. مردی به رفیقش تنه می زند. نه با خشونت، از سر غفلت و اولین کلمات روز از لای دندان ها بیرون فشانده می شود. گاهی در سحرگاه دوشنبه پیش می آید. ظرف یک لحظه، همین

قدر که از کنار هم بگذرند، ناسزا گفتن که وقتی نمی‌خواهد، یکی می‌گوید، دیگری می‌شنود. کدامیک فحش داده بود؟ کدامیک شنیده بود؟ آن که می‌رفت یا آن که می‌آمد؟

موزکشان، عریان، زیر باران به سوی کار می‌شتابند. هوا تاریک است و زیر باران می‌دوند. هجده، بیست یا بیست و دو سال بیشتر ندارند. زیر کلاه‌های حصیری خود پناه می‌جویند. سر خم می‌کنند تا باران گرم این جهنم بر چهره‌شان نیبارد. آنها که جلو ترند در جلو و عقبی‌ها در آخر صف می‌ایستند. در اطراف مردی بارانی‌پوش جمع می‌شوند. کلاه آفتابیش زیر بارانی مخفی شده و چکمه‌های لاستیکیش از زیر بارانی پیداست. فانوسی که در دست دارد، پرتو زردی بر او می‌افکند. فانوس‌های دیگر و دیگری ظاهر می‌شوند. آنها که از همه دورترند چنان به شدت تکان می‌خورند که پنداری زنبورهای اند به دست‌های بارانی‌پوشان حمله‌ور. و باز فانوس‌های دیگر و دیگر و دیگر. پایه پا کردن در گل آب پیش مرد بارانی‌پوش چه خسته‌کننده است. سرانجام میان جرینگ جرینگ زنجیرهای شل، جیر جیر گوشخراش ترمزها بلند می‌شود. این صدای واگن‌های میوه‌کش است که همزمان با سرپرست‌ها و تایم‌کیپر از اعماق شب فرامی‌آیند و می‌ایستند تا کوه‌های موز را بار کنند و ببرند و زمین زیر وزن چرخ‌های آنها می‌لرزد و تراورس‌ها زیر ریل‌ها به چوب کبریت می‌ماند. هرچه به محل بارگیری نزدیک‌تر می‌شوند، فانوس‌های سرپرست و سرکارگرها و تایم‌کیپر بیشتر حرکت می‌کنند.

واگن ایستاد و نوسان کرد و با وجود فشار ترمزها، روی ریل‌های در شن فرو رفته، میان اولین صف مضاعف موزکش‌ها واپس رفت. موزکش‌ها زیر باران سیل‌آسای گرمی که شرشر بر بام برگ‌های موز می‌ریخت، دیده نمی‌شدند. پشت سر آنها پرده ضخیم و تیره آب بود که بر بدن می‌چسبید و پیش رویشان واگن‌های بزرگ خالی که منتظر ایستاده بودند تا بار شوند و سیل باران بر سقف و دیوارهای آهن سفیدشان غوغای هولناکی برپا کرده بود.

فانوس مرد بارانی‌پوش - که بارانیش به روکش یک‌گاری می‌مانست - آهسته بالا آمد تا صورت موزکشی را که جلوش ایستاده بود، روشن کند. آب از

رخنه‌های کلاه حصیرین موزکش که تنها حفاظش بود بر سر و رویش می‌ریخت. سرپرست فانوس را بلند کرد و جلوی صورت موزکش نگه داشت. آن را به صورت او چسباند. مثل این بود که منظورش دیدن صورت او نیست و می‌خواهد او را بسوزاند. حتی در بند دانستن اسمش نبود. مدت درازی صبر کرد. گفتی نمی‌تواند تصمیم بگیرد و در این مدت قوطی فلزی فانوس به دستش آویزان بود و نوسان می‌کرد. آن قدر فانوس را نزدیک صورت او نگه داشت که موزکش چند بار پلک بر هم زد. سرپرست از جلو صف مضاعف موزکشان حرکت می‌کرد و فانوسش را جلو چهره‌های آنها بالا و پایین می‌برد و موزکشان از سر غیظ ناسزا می‌گفتند. اما دشنام‌های تیزشان در شرشر باران بر کلاه‌ها شنیده نمی‌شد.

سرپرست از سوتش کمک گرفت. آن را لای دندان‌ها می‌فشرده، گاز می‌گرفت و در آن می‌دمید. صدای گوش‌خراش سوت دور می‌شد اما گفتی جزئی از آن به صورت سکسکه در گلوئی موزکشی باقی می‌ماند و این موزکش خووامبو بود و سکسکه‌اش قطع نمی‌شد. هربار که سرپرست سوت می‌زد تا بیکاران جویای کار را صدا کنند سکسکه خووامبو نیز شنیده می‌شد.

سرپرست فانوسش را خاموش نکرد اما نور آن رفته رفته محو می‌شد. هوا کم‌کم روشن می‌شد و از شدت رگبار می‌کاست. فانوس را روی زمین گذاشت. فانوس به چشمی کم‌سو در حبابی شیشه‌ای می‌مانست که پشت حفاظی از هزار سیم غم‌انگیز پناه بسته باشد. سرپرست بی فانوس راه افتاد و دامن بارانی پت و پهنش به تنهای برهنه موزکشان می‌خورد. موزکشان نه بار می‌کردند - زیرا اضافه دستمزد می‌خواستند - و نه حاضر بودند جای خود را خالی کنند، تا کارجویان بتوانند بار کنند و این نوعی ستیزه‌جویی بود که سرکارگران را نگران می‌کرد و شلاق‌های چرم‌باف خود را آشکارا به تهدید تکان می‌دادند یا بر زمین می‌کشیدند. اما سختگیری به مصلحت نبود. چه بسایی خسونت هم بتوانند آنها را بیرون کنند. اگر به ملایمت نشد آن وقت خواهند دید که چه باید کرد. به هر حال وظیفه آنها اعمال زور بود. آنها شلاق شرکت بودند. استخدام شده بودند که بزنند. تا رؤسایشان مجبور نباشند دست خود را کثیف کنند یا به درد آورند تا این گله حیوانات بی‌شعور را مجازات کنند و به نظم بکشانند. بوی بلوا می‌آمد. از قرائن

پیدا بود که کار به آرامش تمام نخواهد شد، مگر آن که شرکت بخواند مدارا کند و دستمزدها را بالا ببرد. وگرنه ناچار شلاق‌ها به رقص خواهند آمد. این تل‌های موز که چیده و انبار شده بود کار شاهی و صنار نبود، باید احتیاط کرد، زیرا شروع کار همیشه در اختیار آدم است اما کسی از پایان کار خبر ندارد. چه بسا مجبور شوند از نیروی نظامی که برای در هم شکستن اعتصاب عمومی فرستاده شده بود، کمک بگیرند. کافی بود چند تایی از این پهلوان پنبه‌ها را با قنداق تفنگ لت و پار کنند یا به زندان بپندازند. اما تا نظامی‌ها برسند و وظیفه خود را انجام بدهند موزها ضایع می‌شود. این تنبل‌های بی‌شعور که ککشان نمی‌گزید. می‌گفتند: «بگذار موزها ضایع شود.» به آنها که ضرری نمی‌رسید. اینها چیزی نمی‌فهمند. شلاق و نوازش برای پوست کلفتشان یکی است. در این میان سکسکه سامیتو کار را خراب می‌کرد. به جای همه سکسکه می‌کرد. سکسکه‌اش از فرط گرسنگی بود. سرپرست تشر زد که: «خفه شو با این سکسکه صاب مرده‌ات.»

اما این توپ و تشرها چاره کار خووامبو را نکرد و به عکس سکسکه‌اش را شدیدتر کرد و رفقاییش در دو صف منتظر بودند و با بازوهای آویخته برابر تل عظیم موز ایستاده بودند و موزها منتظر بودند تا با بازو و برگردۀ آنها از سکوی بارگیری به واگن‌های راه‌آهن و با واگن‌ها به بندر و با کشتی موز به کشورهای بی‌خاک برده شوند و به آنجا که همه چیز از فولاد و شیشه و سیمان است و آدم‌ها به کنسرو می‌مانند. آنجا این میوه‌های حاره‌ای با دست‌هایی نرم و صاف و خالی از راز و به دقت شسته و گند زدوده به دهان‌هایی پاکیزه می‌رفتند. به میان دندان‌هایی سفید و با خمیر دندان‌های پر کف برق افتاده و از آنجا از طریق گلوهای بی‌لوزتین به معده حیواناتی سرازیر می‌شدند که دیگر نه به حیوان که به گیاه می‌مانستند.

صدای سوت کارگران کارجو را که دام‌وار یک جا جمع‌آوری شده بودند، تکان داد. آنها آرزویی جز اجیر شدن نداشتند. هیچ یک نمی‌خواستند از باقی عقب بمانند. کمین کرده بودند تا حمله کنند. اگر یکی پایش می‌لغزید و بر زمین می‌افتاد، زیر پای دیگران له می‌شد. فکرشان همه این بود که اجیر شوند و جزو اولین کسانی باشند که به کار می‌روند. دسته دسته می‌رسیدند. فانوس‌های

سرکارگران راه را نشان می داد. می رسیدند بی آنکه به خود زحمت زدودن آب از سر و صورت بدهند و باران گاه تند و گاه سبک می شد.

سرپرست به دیدن خیل کارجویان بالحنی که می خواست زنگ ملایمت به آن ببخشد گفت: «اضافه دستمزد؟ مگر دیوانه شدید؟ جایی که این همه کارگر بیکار هست اضافه دستمزد یعنی چه؟ عقلتان کجا رفته؟»

سر جنگ نداشت، زیرا با توجه به کوه موزی که جمع شده بود و می بایست بار شود و با توجه به مشکلات کار و هوای نامساعد و بارانی می خواست نه تنها کارگری را مرخص نکند بلکه کارجویان را نیز اجیر کند.

عاقبت روز رسید و آسمان شیری شد و نور کمبودی پرده ضخیم باران را رنگین کرد و سرکارگران دست از تاب دادن فانوس هاشان برداشتند و چشم های موزکشان که آتش ساحل از آنها زبانه می کشید، چشم هایی که اسیر کاسه و پلک نبود و سرکشی می کرد و دریا و کرانه های دور را در خود باز می تاباند، با چشم های تنگ تازه آمدگان که با افق محدود کوهستان و فضای مسدود گردنه ها خو گرفته بود رودررو شدند.

موزکشی که سر صف بود و سرکردگی سرکشان را به عهده گرفته بود به نمایندگی از طرف دیگران جلو تل موز ایستاد و صدای خود را بلند کرد تا همه کارگران کارجو حرف هایش را بشنوند:

«ما بار نمی کنیم، تا وقتی هم که مزد همه اضافه نشه نمی داریم به دونه موز بار بشه. اجرتی که به ما می دن به جاییمون نمی رسه. با این پول نون خالیم گیرمون نمی آد. اگه دستمزد اضافه نشه یک دونه موزم از اینجا تکون نمی خوره.»

و فریاد کشید: «یه دونه موزم از اینجا بیرون نمی ره... دستمزد همه باید زیاد بشه.» همه از همه جا بلند شد و شدت گرفت: «دستمزد همه باید زیاد بشه. دستمزد همه، دستمزد همه.»

سرکارگری خیز برداشت و به موزکشی که این سخنان را گفته بود حمله کرد. اما این کارگر که از گوشه چشم بهتر می دید، خود را کنار کشید و حمله را از خود دفع کرد. سرپرست فریاد می زد: «برید کنار تنبلای بی غیرت، جا باز کتین مفتخورای هوچی. جا رو خالی کنین، بذارین اونایی که می خوان کار کنن بیان...»

هرکس تن به کار نمی‌ده بره پی کارش ...»

در گروه کارجویان که زیر باران تنگاتنگ دور هم جمع شده بودند حرکتی پدید آمد. گفתי خیزی برداشتند اما گامی را که میان آنها تا دوستانشان فاصله بود برنداشتند. سرکارگران با اعتصابیون گلاویز شده بودند و سعی می‌کردند به زور شلاق و بازو آنها را بیرون برانند.

سرپرست می‌گفت: «خشونت نکنید. خشونت نکنید.»

و صدایش را بلندتر می‌کرد و می‌کوشید کارجویان را ترغیب کند که جای خالی مانده رفقاشان را که ضمن زد و خورد با سرکارگران عقب رانده می‌شدند پر کنند: «یاالله، شروع کنید بار کنید. برای همه‌تون کار هست. یاالله معطل نکنید. همه‌تون مشغول شین. چرا معطلین. میوه‌ها ضایع می‌شه ...»

هیچ یک از کارجویان از جای خود حرکت نکردند. در زد و خورد سرکارگران با موزکشان موضع منفی گرفته بودند. سرکارگرها فریاد می‌کشیدند: «بیکارهای تنبل، بی‌غیرتای مفتخور ... میوه رو که نمی‌شه زمین گذاشت. می‌کنده. یاالله شروع کنین.»

اما در صدای سرپرست زنگ التماس پیدا شده بود: «بار می‌کنید یا نه؟ ما به شما کار می‌دیم. بیاین باباجون شروع کنین. کله شقی رو بذارین کنار. بار کنین ...» بلندقدترین کارجویان با کمرویی اما با لحنی قاطع گفت: «بار نمی‌کنیم. نه آقا جون، با این وضع بار نمی‌کنیم.»

- خوب، چک و چونه موقوف میوه‌ها می‌کنده.

- خوب، معطل چی هستین؟ چرا مرزدارو اضافه نمی‌کنین؟

سرکارگرها دست از زد و خورد کشیدند. سرپرستشان به دفتر مدیریت رفت تا وضع را گزارش بدهد و شاید راه‌حلی پیدا شود. دفتر مدیریت پنجره‌های مضاعف شیشه‌ای داشت و باران بر آنها جاری بود. کارمندان موطلائی پشت این پنجره‌ها پیراهن‌های سفید و نازک تازه اطو خورده به تن داشتند و هوای داخل اتاق‌ها خنک بود و در آن عطر تازه حشره کش به مشام می‌رسید و زمان در ساعت‌هایی برقی که صفحه‌گردشان با نور غیر مستقیم روشن می‌شد جاری بود. ابروها در هم می‌رفت و پیشانی‌ها چین می‌خورد اما این حال نشان نگرانی

نبود. بیشتر ورزش پوست بود زیرا آبی که با آن صورت می‌شستند، خوب نبود. هرچند گاهی نیز گره خوردن ابرو نشان اضطرابی بود، خاصه وقتی که با دستور افزایش دستمزد کارگران و بالا رفتن رقم هزینه همراه می‌شد.

مدیر موزستان‌های منطقه در اتاق مجاور بود و ارتباط با او تلفنی صورت می‌گرفت، چنان‌که پنداشتی از شهر دیگری. روی دسته کاغذ یادداشت پیش رویش طرح کابویی دیده می‌شد که گاو میشی را با کمند اسیر کرده بود. همین! این طرح را در حینی کشیده بود که با افزایش دستمزد موافقت کرده بود.

سرپرست با خبر خوش بازگشت. از میان اعتصاب‌کنندگان می‌گذشت و مزده افزایش دستمزد را به آنها می‌داد. با اوقات تلخ خطاب به کارجویان گفت: «شمام همینطور، بی غیرتای کله‌پوک. معطل نکنین. برین اسمتون رو ثبت کنین و زود برین تو صف. میوه‌ها همه باید به موقع به کشتی برسه.»

با آنها اوقات تلخی می‌کرد زیرا آنها بودند که او را به زانو درآورده بودند.

موزکشان اعتصابی رفت و آمد شتابان خود را شروع کردند خوشه بر دوش یا دست خالی از کنار هم می‌گذشتند و سر بلند نمی‌کردند، اما در همان آغاز کار با نگاهی معنی‌دار و اشاره‌ای به هم گفته بودند که حمایت از دو نفر واجب است. یکی موزکشی که به نمایندگی از طرف همه زبان‌گشوده و سر از کار باز زده بود و دیگری مرد بلندقامتی که کارجویان را از قبول کار باز داشته بود.

خووامبو از موزستان به شهر و از شهر به کلبه‌اش رفت و باز به شهر بازگشت اما نمی‌توانست حرف بزند. سکسکه امانش نمی‌داد. این سکسکه از آن بود که بچه نوزادی را بلعیده بود. دو سه ساعت بود که سکسکه‌اش آرام نمی‌شد. دیگر سکسکه نبود. گریه بود. گریه نوزادی بود که بلعیده بود و اکنون در شکمش جیغ می‌کشید. حتماً مادرش می‌دانست. خاکستر گرم در کیسه‌ای کرد و بر شکمش گذاشت و شروع کرد به لالایی خواندن تا خوابش کند. نه او را، برادر کوچکش را که بلعیده بود. چند جرعه هم عرق انیسون به او داد. مادر همه چیز را می‌دانست و از اثر خوب یا بد هر چیز خبر داشت. هرچند نه برای همه، فقط برای پسرش و برادر کوچکی که خووامبو زنده زنده خورده بود و حالا در شکمش جیغ می‌کشید. ولی آخر در دکان سلمانی چه کار داشت؟ پشتش، پک و پهلویش،

آرواره‌هایش همه درد می‌کرد. چشم‌هایش مثل دو سیب زمینی شده بود و می‌خواست کاسه‌هایش را بترکاند. آمده بود تا از مرده وحشت کند. استاد سلمانی مرده بود. اما از مرده هم نترسید و سکسکه‌اش بهتر نشد. می‌گویند زنده‌ها تحمل مرده‌ها را ندارند و از مرده وحشت می‌کنند و با ناله و فغان از آن فرار می‌کنند. اما او کنار مرده ایستاده بود و سکسکه می‌کرد. کسانی که بالای سر مرده بودند، تاب این حال را نداشتند. در اتاق مرده باید سکوت باشد و همه جدی و موقر باشند و او با سکسکه‌اش این وقار و احترام شب زنده‌داران را مختل می‌کرد. مرده را یک شبانه‌روز بیرون قبر نگه می‌داشتند. او را در بسترش می‌خواباندند و اعضای خانواده و خویشان و دوستان دورش می‌ماندند و چهار شمع در چهار گوشه تختش روشن می‌کردند و تاج‌هایی از برگ‌های تابیده‌ی کوکاک و یک دسته گل یاس بر بسترش می‌نهادند. چه فایده که این صورتک جدی را به خود بزنند؟ با سکسکه‌اش جوّ پر احترام اتاق را به هم می‌زد. البته برای حاضران اهمیتی نداشت. بیشتر برای مرد سلمانی بد بود که دیگر چنین مجلس پراحترامی در اطرافش برپا نمی‌شد. اما بهتر بود که خود را با این افکار آزار ندهد، چون درد دلش شدت می‌گرفت.

زنی در لباس عزا پیش آمد که او را دست به سر کند و از اتاق مجاور دکان که جنازه در آن بود بیرون بفرستد و به او گفت: «بیا باباجون خدا پدر تو بیمارزه. برو به خرده بیرون هوا بخور. ثوابتو کردی.»

آینه‌ها و عکس‌های روی دیوار در دکان سلمانی با پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود.

پدر فხო تا نزدیک ساعت یازده شب بالای سر مرده ماند. در دم مرگ بالای سرش بوده و احتضارش را آسان کرده بود. از وقتی که شمایل پاک بانوی گوادلوپه را به کلیسا تقدیم کرده بود دیگر به هوش نیامده بود. پاک بانو منتظر همین بود تا او را به نزد خود بخواند.

کشیش به اتفاق پی‌دراسانتا خانه سلمانی را ترک کرد و خووامبو دنبال آنها رفت و در وسط میدان به آنها رسید.

— پدر، پدر ... من می‌خوام ... اعتراف کنم ... درد من سکسکه نیست ... به تیانچه

بادی ... غورت دادم ...

سکسکه اش امانش نمی داد. ادامه داد: «تپانچه غورت دادم ... تا تمام غیظمو تو صورت ... سرپرست خالی کنم ... نمی دونین چه بلبشویی بود ... حاضر نبودن دستمزد رو بالا ببرن ... و ما گفتیم کار نمی کنیم ... و من از خدا ... خواستم کاری ... کنه که من همه غیظم را ... مثل گلوله تپونچه ... توی سر سرپرست ... خالی کنم.»
- ناراحت نباش فرزند ... خدا از سر تقصیرت می گذره. خوب، بگو ببینم چه خبر بود؟ گفتی کارگرا شلوغ کرده بودن؟
- بله، پدر.

- وضع خیلی خراب بود؟

- نه، کار به جای ... باریک نکشید ... ولی ما باید از آندرس مدینا ... و کارگر بلند قدی ... که سرکرده بیکارا ... بود حمایت کنیم.
پیدراسانتا به میان حرفش دوید که: «اعتنا به حرفاش نکنین. مثل همه دورگه ها دری وری بلغور می کنه. هرچی سر زبونش او مد می گه. این بی همه چیزا کجا جرأت سرکشی دارن؟ اگه بدونین چقدر اسلحه توی پادگان جمع شده!»
پدر فخو دستش را بر شانه خووامبو نهاد و لب هایش را چنان که گفتی می خواهد سوت بزند جمع کرد و دعایی خواند و با فوت بر صورت او خاج کشید.
زن پیدراسانتا وقتی شوهرش به اتفاق کشیش از خانه مرد سلمانی بازگشتند داشت دوا درست می کرد. مقداری برگ سبز سداب را کف دست خرد می کرد. دست چپش را گود کرده بود و با انگشتان دست راست برگ های خشک را می سایید و آن گرد سبز را به سوراخ های بینی خود می برد و عطر مخدر و خراب آور آن را به بینی می کشید. پیش از آن دو حلقه سیب زمینی خام روی شقیقه های خود گذاشته بود و یک پیاله جوشانده انیسون و بابونه با مختصری جوش شیرین خورده بود. زیرا سر شکمش درد می کرد. حالا حالش کمی جا آمده بود و می توانست حرف بزند. می ترسید باز غش کند. زیرا در دکان سلمانی سخت تر سیده بود.

به دکان سلمانی برای احوال پرسی رفته بود، به این خیال که از این فرصت استفاده کند و از استاد کمی عطر بگیرد و عطری که می خواست الکل آغشته به

عطر یا اودکلن بود و می‌خواست آن را در یک شیشه پارافین که با خود برده بود بریزد، زیرا شنیده بود که اگر این دو مایع را خوب به هم بزنند و تکان دهد و مخلوط کند و به موهایش بزند مویش مثل حریر صاف و براق می‌شود و به آسانی شانه می‌خورد و مرتب می‌شود.

اما استاد سلمانی به سلام و تعارف او محلی نگذاشته بود. زن چنان که ادب اقتضا می‌کند از همان آستان در شروع کرده بود با او حرف زدن و چون استاد تکان نخورده بود خیال کرده بود خوابیده است و جلو صندلیش رفته بود. بله خواب بود. اما خوابش به قدری عمیق بود که گفتی اصلاً در این دنیا نیست. چتری از مگس و پشه دور سرش در پرواز بود. خر مگس سبز درشتی مثل یک دانه زمرد پیشانی‌اش و روی پلک‌های بسته‌اش راه می‌رفت.

زن پیدراساننا گیج شد. نفس و تپش قلبش در هم رفت. خونس با نفسش مخلوط شد.

ارتعاش پلک پیش از گریه و لرزش لب قبل از خنده در هم آمیخت. پیش رفت و به او دست زد و باز حمت زیاد دو هجارا جست و آنها را در پی هم آورد و فریاد زد: «مر... ده!»

سنیورا مینچا زن مرد سلمانی، با دست‌هایی تا بالای آرنج از کف صابون سفید، وارد شد. معلوم نبود زن شرعی اوست یا غیر شرعی، هرچند چه تفاوت می‌کرد. اینها هم درد بیوگی را مثل آنها حس می‌کنند. با خود گفت حتماً بیهوش شده. دست‌هایش را با شتاب خشک کرد و کلمات «بحران» و «بیهوشی» را چند بار تکرار کرد زیرا واقعیت تلخ را نمی‌توانست به آسانی بپذیرد. اما سرانجام ناچار این جرعه تلخ را فرو داد و آن را به زور اشک فروشت. شوهرش از تب مالاریا بیهوش نشده بود، مرده بود.

گریبان پیراهن شوهرش را باز کرد. اما جز صدای پاره شدن صدایی شنیده نشد. گوش خود را با گوشواره درشت طلاش بر سینه شوهرش نهاد. روی سینه مرد سلمانی از چرک و پشم سیاه بود و دنده‌های بیرون زده بود. قطره‌های درشت اشک بی صدا از چشم‌های زن جاری بود زیرا نمی‌توانست آنچه را می‌جست بیابد. ضربان قلب شوهرش را می‌جست و آن را نمی‌یافت. زیرا مرده

دیگر قلبی ندارد و عضوی که زمانی می‌تپید، دیگر قلب نیست. از گنجۀ سلمانی یک بطری اودکلن برداشتند و بر سر و پیشانی و لباس او پاشیدند و او را کشان کشان از جنازه سرد دور کردند. هوا... هوا... اما مشکل کمبود هوا نبود و دوستانی که از اتاق بیرون رفتند تا زن تیره‌روز شوی مرده بتواند نفس بکشد در بازگشت همان حق‌حق بریده بریده خفقان را در گلویش گره خورده یافتند. لب‌هایش در هم پیچیده بود و نمی‌دانست چه بگوید. می‌خواست دست‌هایش را به گوش‌هایش ببرد و سر سلامتی زنانی که او را می‌بوسیدند و دستش را می‌فشردند نشود.

شعله شمع‌ها و چراغ‌هایی که بالای سر مرده می‌سوزد، هرگز زبانه نمی‌کشد. می‌لغزد و فرو می‌شکند و می‌خوابد. نور آنها از دیوارها و سقف و مبل‌ها و هرچه در اتاق هست فرو می‌تابد و روی کف اتاق جمع می‌شود. خانه مرد سلمانی بسیار کوچک و محقر بود. دکانش بود و نیم‌اتاقی که در آن غذا می‌خوردند و آشپزخانه کوچکی. چون جابه‌قدر کافی نبود زن‌ها داخل خانه می‌ماندند و مرده‌ها روی صندلی‌ها و نیمکت‌هایی که کنار پیاده‌رو مقابل دکان گذاشته بودند می‌نشستند و گپ می‌زدند. خود را با کلاهشان باد می‌زدند و بر پشه‌ها و مگس‌ها می‌کوبیدند یا آنها را از خود می‌رانند. گرما خفه‌کننده بود. پیراهن‌ها از عرق خیس بود و به بدن می‌چسبید و دستمال‌ها که سیل عرق را با آنها می‌خشکاندند آب چکان بود. دودی‌ها سیگار پشت سیگار می‌کشیدند و نوشندگان و اصحاب پیاله گیلان پشت گیلان خالی می‌کردند و البته پاره‌ای هم بودند که نانیمه شب که دعای میت خوانده شود سر خود را با بازی ورق و طاس و غیره و گفتن و شنیدن داستان‌های هرزه گرم می‌کردند.

دن لینو لوسرو هم قدم رنجه کرده و در مجلس ماتم حاضر شده بود. سیگار برگ‌هاوانایی می‌کشید و حسرت در دل همه می‌انداخت که چرا این سیگار نه بر دهان آنها که بر دهان دیگری است و زنجیر طلای ظریفی بر شکم پنجاه ساله‌اش می‌درخشید و عصایش به چوب علی موجود^۱ می‌مانست. زن شوی مرده از دن لوسرو تشکر کرد که بر او منت گذاشته و به خانه‌اش آمده و برای سلام و تشکر سراغ مهمانان دیگر رفت. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. یک کهنه سرباز جنگ اول

که نابختیار بود و در ساحل با فروش ادویه و فرآورده‌های دارویی امرار معاش می‌کرد به لو سرو نزدیک شد. این فلوریندو کی نام داشت.

شعر زیر در تجلیل جسارت سی سال پیش او و امثال او گفته شده بود. شعر از شاعری بود که اشعار فکاهی می‌سرود و این تنها شعر جدیش بود:

داو طلب جوان روانه جنگ است،

در راه افتخار سر از پانمی شناسد،

افتخاری درخشان تر از هر آنچه،

تاکنون شناخته است.

این مطلع شعر بود. ضمن جنگ با اونیفورم سربازان فرانسوی به میهن خود بازگشته بود و برای متفقین تبلیغات می‌کرد. عنوان کهنه سربازیش بیشتر به سودش بود تا قهرمان وردن^۱ بودنش، زیرا مردم دامپزشکش^۲ می‌پنداشتند. فلوریندو ی امروز آن روزها جوان جذاب و خوش اندامی بود و روی صحنه که می‌آمد زن‌ها دیده از او بر نمی‌داشتند و در چشم‌هاشان آتش تمنا زبانه می‌کشید. روی صحنه می‌آمد و به همه کرنش می‌کرد و مردها در جوابش سرهای طاس خود را تکان می‌دادند و چراغ‌ها خاموش می‌شد و فلوریندو در خصوص فیلم توضیح می‌داد. با صدای رسای خود می‌گفت: «اینجا وردن است...» و مردم جسدهای بر هم انباشته را روی پرده می‌دیدند، اجساد سربازانی رشید، پاره‌ای سر برهنه و سبیل تاییده و پاره‌ای کلاهخود به سر. توپ‌های بزرگ و کوچک در کار بودند و با هر انفجار توپ یا خمپاره خروارها سنگ و خاک از زمین کنده می‌شد و مثل فواره به هوا می‌رفت و به هر سو می‌پاشید.

فلوریندو ادامه می‌داد: «و این هم تاکسی‌های مارن^۳ و تصویر اتمبیل‌های کهنه‌کندرو را که در خیابان‌های پاریس (یا به قول فلوریندو، پایتخت) حرکت می‌کردند و ضامن پیروزی شدند روی پرده نشان می‌داد.»

1- Verdun

۲- کهنه سرباز (veteran) را مردم بی‌سواد به علت شباهت لفظیش با دامپزشک (veterinaire) مشتبه می‌کردند. م

۳- Marne اشاره است به نبرد مارن در جنگ جهانی اول که تاکسی‌های پاریس به دعوت ژنرال گالی بنی در جنگ شرکت کردند. م

«و این هم توپ‌های برتا^۱، آلمانای ناکس خیال داشتن پاریسو با این توپ‌ها خراب کنن.»

فلوریندو کی دوباره عازم جبهه شد، در پایان جنگ از ارتش مرخص شد و در فرانسه ماند. چون دوست و هوادار باربوس^۲ بود به گروه کلارته^۳ پیوست و اثر معروف باربوس را تحت عنوان «کارد لای دندان» ترجمه کرد که منتشر شد. سی سال! گفتنش آسان است. فلوریندو کی، ضمن اینکه دست دن لینو را می‌فشرده سی سال پیش را به سرعت به یاد آورد. دست او را می‌فشرده و در صورت او باریک می‌شد و می‌دید که از حیث سیما و سلامت نفس چقدر به پدرش شباهت دارد. سلام و تعارف‌کنان، بالحنی که می‌خواست زنگ دلواپسی به آن بدهد گفت: «حالا خیالتون راحت شد؟ نگرانی خانواده‌تون برطرف شد؟ می‌گن خطر بزرگی بود. وای، چه مصیبتی!»

- میله‌های دینامیت‌رو پیدا نکردن، اما از قرار معلوم به قدری بوده که خونه رو خراب کنه و اهل خونه رو تکه تکه به آسمون بفرسته.

- چه منظره وحشتناکی ... چرا نمی‌نشینید؟

- متشکرم، بیایید روی این صندلی، منم رو این یکی می‌نشینم.

- لابد خبر امروزو شنیدید!

و آهسته ادامه داد: «موزکشا می‌خواستن اعتصاب کنن.»

- بله، صحبت از یه اعتصاب عمومی می‌کنن.

لوسرو سیگار برگ را از لب برداشت. در صدایش زنگ خستگی و بی‌زاری بود. سیگارش را دوباره بر لب برد و زبان در دهان چرخاند و طعم آن را مزه‌زه کرد تا لذت بیشتری ببرد.

- این اقدام امروز ممکنه یه جور امتحان باشه تا ببینن تصمیم کارگرا چقدر محکمه و عکس‌العمل شرکت و مقامات شهر چیه. کارگرا اضافه دستمزد خواستن و تهدید کردن که دست از کار می‌کشن و شرکت عاقبت کوتاه اومده و با

1- Bertha

۲- Barbuss نویسنده و مبارز کمونیست فرانسوی که در ۱۹۳۵ درگذشت. م

۳- Clarte به زبان فرانسوی به معنی روشنائی است. م

تقاضاهایشون موافقت کرده. اما این زیاد مهم نیست. تسلیم شدن در هر مبارزه‌ای خطرناکه. چیزی که به نظر من اسباب نگرانیه برخورد بیکاراییه که برای پیدا کردن کار آمده بودن. شکمشون گشنه بوده اما حاضر نشدن جای اعتصابیای مرخص شده رو بگیرن.

-عجب، اینو نمی‌دونستم. تعریف کنین ببینم، تعریف کنین.

لوسرو ماتش برده بود. در نوعی کرختی و رخوت فرو رفته بود. خاکستر سیگارش روی برگردان یقه کتش می‌ریخت. اما جمله اخیر کی تکانش داده بود و برق محبتی نسبت به این مردان گمنام صورتش را گشاده و روشن کرد. جای امیدواری بود که این گرسنگان تیره‌روز از سر همدری و همبستگی بارفقای خود حاضر نشده بودند موز بار کنند.

کی از سر احتیاط گفت: «تعریف نداره دیگه. چیشو تعریف کنم؟ فقط می‌خواستم ببینم نظر شما چیه؟»

-بله، بله، این موضوع خیلی مهمه. آگاهی کارگرا از نقش طبقاتیشون خیلی مهمه. کارگردانای اعتصاب نباید از این موضوع غافل باشن و از این همبستگی بهره‌برداری کنن. جایی که حیوونا وقت خطر دور هم جمع می‌شن چرا آدما جمع نشن؟

خاکستر سیگار برگ سینه لوسرو را همچنان سفید می‌کرد. کی سر برداشت و در چهره لوسرو باریک شد تا ببیند منظور او از کارگردانای اعتصاب خود او نبوده باشد. -می‌دونین دن لینو، بدی کار اینه که وضع کسب روز به روز خراب‌تر می‌شه. کسبه همه می‌نالن. دست به دلشون نمی‌شه گذاشت. کار و بار من از همه بدتره. دیگه هیچ کس برای دردهای خودش دوا نمی‌خره. همه منتظرن. خیال می‌کنن این اعتصاب عمومی که حرفش سر زبوناتس همه دردا رو درمان می‌کنه. می‌خندین؟ شوخی نمی‌کنم. استاد سلمانی هم تا دم مرگ خیال می‌کرد اعتصاب که شروع بشه درداش همه خوب می‌شه.

و چون با این شکایت از وضع کسب و کار خود را در پناه بدگمانی یافت به موضوعی که منظور اصلی‌اش بود پرداخت و گفت: «اگه شرکت موز که وقتی شما

مصدر کار بودین اسمش تروپ بنانا^۱ بود با تقاضاهای کارگرا موافقت نکنه و اعتصاب صورت بگیره آخر کارش نزدیکه. اختلافا پشت سر هم رو می‌شن و دامنه شوئم روز به روز وسیع‌تر می‌شه. خون راه می‌افته و داستان بانانرا تکرار می‌شه.

لوسرو گفت: «بله، شکی نیست که افق تاریکه.»

- این چیزیه که باید به سناتور کلاپ^۲ حالی کرد. شایع شده بود که دو سه روزی مهمون شماس. حقیقت داشت یا فقط شایعه بود؟

- ما منتظرش بودیم. بعضی چیزا هس که وقتی میگی کسی باور نمی‌کنه. بله، ما منتظر سناتور بودیم. برای تدارک مقدمات پذیرایی از اون خونه‌رو زیر و رو کردیم. سرسرا، راهروها، سالن، باغ، همه جا رو چراغون کردیم و چه تهیه‌ای که ندیدیم. بعد یک روز مهمان رسید و پله‌ها رو گرفت و اومد بالا. سناتور... می‌دونین به جای سناتور کی اومد؟ نوکر دورگه جرج میکر تامسون. آبروریزی. اومده بود منزل شما؟ چکار داشت؟

- اومده اینجا از مادرش، که پیر و مریضه و تنها مونده پرستاری کنه. دست کم این چیزیه که خودش می‌گه. اما من خیال می‌کنم این ظاهر کاره. گمان می‌کنم حقیقت مسأله‌رو می‌دونم.

فلوریندو به سرفه افتاد و سرفه‌اش به قدری طبیعی بود که لوسرو نمی‌توانست به اضطراب عمیقی که گفته‌اش در او پدید آورده بود، پی ببرد. مگر نه او بود که شب مرد دورگه را تا سمیرامیس همراهی کرده بود؟ مگر نه او بود که خروامبو را متقاعد کرده بود که در هیأت و بارفتار پسر پشیمان پیش پدر بازگشته به دیدار بایی برود؟

گفت: «چقدر دلم می‌خواست بدونم چه نقشه‌ای داره. چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس. اگه وارد دار و دسته اعتصایا شده باشه واقعاً رسوائیه.»

- نه، فلوریندو، نه، خیالتون راحت باشه. دلش برای بایی تنگ شده بود. اومده اونو ببینه، اون قدر با نوه تامسون اخت شده که تحمل دوریش براش سخته.

کی نفس راحتی کشید و گفت: «بله، حق با شماس. همینه که می‌فرمایم. نوکرای پیرم مثل سگا علاقه‌شون به پدر بزرگ و پدر رو به اولاد منتقل می‌کنن.»

لوسرو به نجوا گفت: «بیا، اینم جناب خمیازه!»
 منظورش سرهنگ فرمانده بود که به اتفاق برادر خودش خووان آمد.
 زن بیوه آن قدر اشک ریخته و بینی خود را پاک کرده بود که از بینی کوفته‌اش
 جز لکه قرمزی که دستمالش پیوسته بر آن حرکت می‌کرد، باقی نمانده بود.
 - حضرت سرهنگ، نمی‌تونین فکرشو بکنین. نمی‌دونین چقدر از شما
 متشکرم که منت گذاشتین و زحمت کشیدین و اومدین تا این شب آخر رو که
 شوهرم مهمون ماس همراهش باشین.
 این را گفت و دوباره اشکش جاری شد.

- یه دنیا ازتون متشکرم جناب سرهنگ، از شما هم همینطور، دن خووان،
 خیلی محبت کردین. نمی‌دونین دن یمو این آخریا چقدر حالش خراب بود. وضع
 روحیش هیچ خوب نبود. فکر و ذکرش اوضاع ساحل و وضع کارگرا بود. همین
 دیروز بود که روی در آرایشگاهش یک اعلان چسبوند. نمی‌دونم شاید هنوزم
 اونجا باشه. اعلان رو با دست خودش نوشت: «به علت سفر آرایشگاه به فروش
 می‌رسد». به قدری ناراحت بود که به من گفت: «به پایتخت که رسیدم یک راست
 می‌رم جمعیت برادری سلمونیا. برادر وار وادارشون می‌کنم که اگه کارگرای
 موزستونا اعتصاب کردن ما هم باشون همبستگی نشون بدیم و اعتصاب کنیم.»
 سرهنگ یکه خورد و پرسید: «جدی می‌گی؟ اون این حرفو زد؟» و به کشیدن
 دست بر سیبلش اکتفا نکرد بلکه لب بالایش را نیز گاز گرفت.

یکی از همپالکی‌های استاد سلمانی که همیشه در آرایشگاه پلاس بود،
 خواست موضوع را ماست مالی کند و گفت: «جناب سرهنگ! این روزا تبش
 خیلی بالا بود و مدام هذیان می‌گفت. جز پرت و پلا از دهنش در نمی‌اومد. چند
 روز پیش یکی از این اعلامیه‌های اعتصابو انداخته بودن تو دکونش. این حرفا تو
 سرش مونده بود. بیچاره نفهمیده همه رو تکرار می‌کرد.»

سرهنگ بالحن تهدیدآمیزی گفت: «اگه نمرده بود الان توقیفش می‌کردم. اگه
 قرار باشه همه وارد این هوچی بازیا بشن و هم صغاشونم وارد کنن دیگه فاتحه
 مملکتو باید خونند.»

مینچا اصرار می‌کرد که: «عضو بود، شوهرم عضو بود. کارت عضویتش وسط

کاغذاشه. حق عضویتمونم مرتب می‌دادیم. هر وقت برای هر کار از تشییع جنازه یا کمک به توبیوه‌ای پول لازم بود فوراً می‌داد.»

از شدت گریه می‌خواست خفه شود.

- حالا که خودش مرده اعضای جمعیت باید برای بیوه‌اش پول جمع کنن.

- اینا همه به جای خود درست، اما این قضیه دعوت به اعتصاب و این هوچی

بازیا همه جرمه.

- من از کجا این چیزا رو بدونم؟

- اینو که می‌دونین که یک شمایل مریم گوادلوپه به کشیش مکزیکی داده؟

بله، این آرزوی آخرش بود.

- چرا این کار رو کرد؟

- می‌گفت: «درست نیست که این شمایل گوشه اتاق ما خاک بخوره و کشیش

عکسی رو که دوست داره تو کلیساش نداشته باشه.»

- بله، یه مریم آمریکایی... که هیدالگو برای علامت پرچم خودش انتخاب

کرد. حامی سرخپوستا...

سرهنگ این حرف‌ها را با لحنی آمیخته به احترام گفت و به طرف در رفت و

دن خوان لوسرو دنبالش بود. همین که از در بیرون آمد، کسانی که منتظر

خروجش بودند، پیش دویدند و دو صندلی در پهن‌ترین جای پیاده‌رو برایشان

گذاشتند. شب صاف و پرستاره بود اما پیاده‌رو مثل کف اطلو سوزان بود.

- خوب، دن خوان، تعارف را بذاریم کنار. بقرمایین، شما اونجا بنشینین و

من اینجا.

نشستند. سروان کارکامو از سر احتیاط دور ایستاد و بی‌آنکه چشم از فرمانده

بردارد با آندر سیتو مدینا به گفت و گو مشغول بود.

- بله، آندره‌ای فکر می‌کنی منو دوست داشت؟

- البته که دوستت داشت.

- بعد از اون دیگه ندیدمش. حتی خیال می‌کردم مرده.

- فرقی هم با مرده نداره. مدیر مدرسه، اونم تویه ده پرت مثل سروپوم. بازنده

به گور شدن چه فرق داره؟

- دلم می‌خواست بش نامه بنویسم.

- آگه دوستش نداری چرا می‌خوای دردشو تازه کنی؟ مرده‌ها رو باید گذاشت به حال خودشون.

- آگه هنوز دوستش داشته باشم چی؟

- آگه دوستش داری بنویس، زنده‌اش می‌کنی. می‌دونی که عشق مرده رو زنده می‌کنه.

یک سینی با گیل‌اس‌هایی روی آن دور گرداندند و طولی نکشید که صدای آواز پاره‌ای از حاضران بلند شد؛ گفتی خروس‌های بی‌محلّی، که از روشنایی مجلس به اشتباه افتاده باشند. کارکامو پشت سر هم سه گیل‌اس کنیاک سر کشید و اگر بیشتر بود بیشتر می‌نوشید و لب‌های خود را که طعم سوزان کنیاک هنوز بر آنها باقی بود لیسید و گفت: باید پیر شده باشه.

- خیلی بزرگتر از من بود.

- یادت هست چرا آندره‌ای صدات می‌کردیم؟

- معلومه، چرا یادم رفته باشه؟ چون برادر کوچک تو منو آندره‌ای صدا می‌کرد. سروان پس از سکوتی که از ماتم محیط اثر داشت با آه عمیقی گفت: «مالنا تابای».

فرمانده او را صدا کرد: «سروان کارکامو!»

- خوب، حساب سر ... سر هنگ رو بعد تسویه می‌کنیم. خیلی بی‌حیایی! عجلتاً فوری می‌رین خونه این بابایی رو که ختمشو گرفتیم خوب می‌گردین. روزنامه‌ها و کاغذ و هرچی از این جور چیزها پیدا کردین جمع می‌کنین، می‌فهمین، همه رو بدون استثنا، چه کاغذهای خودش چه مال زنشو. همه رو جمع می‌کنین می‌برین می‌ذارین توی دفتر من روی میزم. بعد در دفتر رو قفل می‌کنین و بلافاصله می‌آیین اینجا. بیابین این هم کلید دفتر من.

کارکامو پس از ادای احترام نظامی عقب‌گرد کرد و برای اجرای دستور به خانه وارد شد. به کمک اشخاص حاضر هرچه کاغذ و روزنامه و از این قبیل بود از کُشو میزها و اشکاف‌ها بیرون کشید. میان این کاغذها رسیدها و دعوتنامه‌ها و بریده‌های روزنامه و عکس‌های گوناگون و کاغذهای اعلام خبر از دواج یا تولد یا مرگ فراوانی بود و نیز گواهی‌نامه‌ای که زن استاد ذکرش را کرده بود و به موجب آن

استاد از بنیانگذاران جمعیت برادری سلمانیان بود، همراه پاکتی به همان قطع که مجموعه‌ای میان دو استخوان ساق روی آن چاپ شده است.

آندرس مدینا همین که دستور فرمانده را به کارکامو شنید به نرمی سایه‌ای خود را به فلوریندو کی رسانید. کی همچنان پهلوی لینو لوسرو نشسته بود و حرف می‌زد و بحثشان در اطراف نقش مطبوعات در اعتصاب عمومی بود.

- می‌دونین دن لینو، روزنامه‌هایی که امروز با این اعتصاب مخالفن و اعدام کارگری موزستانای کارائیپو برای حفظ نظم جامعه لازم می‌دونن همونایی هستن که زمان لستر مید، وقتی که شما رو برای اون قضیه شرکت تعاونی بازداشت کرده بودن اعدام شما و رفقاتون رو واجب می‌دونستن، به عقیده اونا تأسیس شرکت تعاونی توطنه علیه امنیت کشور بود. مسلمه که ... ببخشین، خیلی عذر می‌خوام، اجازه بدین باید این دوستمو که یکی از توزیع‌کننده‌های دواس برای کار واجبی ببینم ... بر می‌گردم.

برخاست و ضمن اینکه به مدینا نزدیک می‌شد خطاب به او گفت:

- چطورید؟ چه عجب از این طرفا؟ نمی‌دونستم اومدین ... فروش چطوره؟

رو به راه؟ سفارش تازه‌ای گرفتین؟

و با صدای بلند از گنه گنه و آوردنال^۱ و دواهای گوناگون صحبت‌کنان دور

شدند. مدینا بی‌صبرانه می‌خواست خبر خود را به کی برساند.

- سرهنگ دستور داده خونه‌رو بگردن و کاغذارو ببرن.

فلوریندو سخت پریشان شد و پرسید: «چه ساعتی؟»

- همین الان.

- دستور رو به کی داد؟

- به کارکامو ... دستور داده کارکامو کاغذارو خودش رو میزش بگذاره.

- نباید گذاشت به سرباز خونه برسه.

- چه جوری؟ بچه‌ها همه تو میدونن. جشن گرفتن.

- چه جورش رو نمی‌دونم. فقط می‌دونم که نمی‌تونیم دست رو دست بذاریم

و بیکار بنشینیم تا رفقای رابط لو برن. اگه کاری نکنیم پیش از اون که بتونیم

خبر شون کنیم توقیف شدن.

- تنها امیدمون اینه که پیرمرد کاغذای خطرناکو سوزونده باشه...

- مدینا جان، ترس رو نباید با امیدواری قاطی کرد. من اسلحه دارم. همین حالا باید یواشکی از اینجا بریم. حالا دیگه بیوه سلمانی رو می‌برن با شوهرش خداحافظی کنه. بعد جنازه رو می‌ذارن تو تابوت.

همسر پی‌یدراسانتا به اتفاق چند زن دیگر با گریه و آه‌های عمیق مینچا را که پیراهن سیاهی به تن کرده بود و از شدت اندوه نمی‌توانست درست راه برود برای آخرین بدرود به اتاقی که جسد دن یمو در آن گذاشته شده بود بردند. خوشبختانه موهای میت را به آب گنه گنه آغشته بودند و بویی شبیه به بوی صندل می‌داد و بهترین لباسش را تنش کرده بودند. مرد سلمانی این لباس را فقط در مراسم بسیار خاص می‌پوشید به طوری که تقریباً نو مانده بود و همانطور نو با او به گور می‌رفت. لباس پوشاندن به یک جسد سرد احساس عجیبی در انسان ایجاد می‌کند. مدت زیادی طول کشیده بود تا توانسته بودند او را دراز کنند. مثل این بود که اراده به خرج می‌داد و مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست به تابوت برود. مرده تا وقتی خشک نشده میت نیست و سنگینی مرده ندارد. مثل این است که ثقل مرگ کم کم از استخوان‌ها بیرون می‌تراود.

شهردار می‌گفت: «بیچاره مرد خوبی بود. اما هوای اینجا به مزاجش نمی‌ساخت. اینه که گذاشت و رفت. رفت به دنیای سرما. خیلی عجله داشت. حتی صبر نکرد دکونش رو بفروشه. نمی‌دونم اعلانی رو که روی در دکونش چسبونده بود دیدین یا نه؟» «به علت مسافرت به فروش می‌رسد... با چند نقطه به دنبالش مثل اینکه به دلش برات شده بود.»

نوازنده‌ای که سرودهای مذهبی کشیش را همراهی می‌کرد و زبانش می‌گرفت با صدای خیلی کلفتی گفت: «بله، رفت به توپالدو^۱» زبانش به قدری می‌گرفت که گفته‌اش به عبارات نامفهوم لاتینی شباهت پیدا می‌کرد.

شهردار پرسید: توپالدو دیگه کجاس؟

- در منطقه زیر نظر شما.

...عجب، هیچ نمی‌دونستم. بعضی وقتا غریبه‌ها بهتر ...

- به عکس، تو پالدو رو اینجا بیا بهتر می‌شناسن. منظورم تو پالدوی کتاب آفرینش نیست.

- این دری وریات رو بذار کنار. تو پالدو کجاس؟

- همون گورستونه دیگه. همون جا که همه چیز خشک می‌شه.

زن قوی هیکلی که به لهجه سالوادوری‌ها حرف می‌زد خندان پیش آمد و مدتی یا شوخی‌ها و هرزه‌گویی‌ها و جملات دو پهلوی خود همه را خنداند. یکی از فاسقان قدیمی بی‌وفایش با صدایی که زنگ خواهش در آن محسوس بود در گوشش چیزی گفت.

- هی نینو دیوس^۱ تو از کجا اینجا پیدا شدی؟

- از سیاه‌ترین تاریکیا.

- از رنگ صورتت پیداس که دلت برای یه قلب عرق‌لک زده. اما عوضی گرفتی.

اینجا دیگه این جور چیزا پیدا نمی‌شه. هر چی بود تهش بالا اومد. حالا یک قطره آب بی‌مزه هم بت نمی‌دن.

- عیب نداره، بیا بریم لیچونا^۲ عرقمونو می‌ریم جای دیگه می‌خوریم. اما اگه

زد و اوستای میلمونی یهو زنده شد و سراغ منو گرفت ... می‌دونین که، کارای خدا حساب نداره.

زن لب‌های خود را به نشانه بوسه‌ای غنچه کرد و گفت: «بیا بریم خرس

پشمالو اون مرحوم تو رو می‌شناخت اما تیغشو هیچ وقت برا تراشیدن سرت ضایع نکرد.»

- اگه سراغ منو گرفت بش بگین من با خوشگلم رفتم. دیدار به قیامت تو اون

دنیا، یاروز مرده‌ها در تو پالدو. فهمیدین؟ تو پالدو، برا خلاص شدن از این دنیای سنگ پدر باید حسابی گاز داد.

بازوی سیاه عریانش را که به فولاد تابیده می‌مانست دور گردن مسی رنگ زن

حلقه کرد و با هم میان هیاھوی اعتراض طاس بازان که از حرف مرده و قبرستان بیزار بودند و حاضران را به سکوت دعوت می‌کردند بیرون رفتند. طاس بازان در

پرتو فانوس به سیگارهای خود پک می‌زدند و چندک زده به غلتش طاس‌ها چشم دوخته بودند. بخت مثل باد است. بادی پر زور. بعضی را خم می‌کند و برخی را راست. سیاهی که دندان‌های درشت و دست‌های استخوانی داشت و تا پیراهن تنش را باخته بود با دو طاسی که در عین ناامیدی ریخته بود بختیار شده بود. خووامبو که سکسکه‌اش آرام شده بود، در راه خانه با خود می‌گفت «ابرا جز فاصله چیزی نیستن. فاصله‌های دور! وای از این شب. میان پاهای دراز رونده‌ها، این نخالی هزار انگشت که انگشتاشون تو هزاران ستاره فرو رفته.»

در گورستان سنگ‌های قبر و صلیب‌های روی آنها در پرتو ستارگان، گفتی در شربت آناناس شسته شده بود. خووامبو در سر راه خود به خانه از قبرستان گذشت و بی آن که بایستد فریاد زد: «پدر! آگاپیتو لویزا!»

بیست و شش

مدینا مثل یک آدمک کوکی دنبال فلوریندو می‌رفت و چشم از نوک شاخه‌های خیزران که با حرکت آنها نوسان می‌کرد، بر نمی‌داشت. نوک نی‌ها از دور به آنها نزدیک می‌شد و به لحظه‌ای بالای سرشان تکان می‌خورد. بالا می‌رفتند، سرازیر می‌شدند، همچون شکارچیانی در جستجوی شکار از لای نی‌های انبوه و بلند پیش می‌رفتند تا به فضای بی‌درختی رسیدند که پر از ریگ و ماسه و برگ خشک بود و زیر قدم‌هاشان می‌لغزید. دنبال کمینگاهی می‌گشتند که جایی که راه پادگان پیچ تند می‌خورد بر آن مسلط بود.

هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. بیشتر غبار شب‌نم بود تا روشنایی. شب‌نمی که مثل آب مانده راکد برق می‌زد. روشنایی فقط چندان بود که آن‌درس مدینا بتواند اعتماد به نفس و قاطعیت رفتار رفیقش را تشخیص دهد. در رفتار او نه تردید آدمکش‌شان بود و نه بی‌دردی نفرت‌آور شکنجه‌گران. وقتی مجلس ماتم شب زنده‌داران را ترک کرده دنبال اسلحه رفته بودند کی به ریش او خندیده و گفته بود: «جنگه که سربازو آدمکش می‌کنه. بش یاد می‌ده که چطور دشمنو راحت بکشه و اصلاً فکرشم نکنه که آدم کشته. طوری که انگاری به کار ساده‌همه روزیه. من خودم به چشم خودم دیدم که برای تصرف بیست متر زمین هزار، دو هزار، پنج هزار آدم نفله می‌شدن. می‌افتادن، به سیم‌های خاردار آویزون می‌موندن، یا توی گودال‌های انفجار بمب و خمپاره گم می‌شدند یا توی سنگرها که خاک توی خون خیس خورده بود می‌پوسیدن. اون قدر خون همه جارو گرفته

بود که فکر می‌کردی هیچ وقت خدا خشک نمی‌شه. وای، چه همه آدم‌ها رو دیدم که دست یا پاشون کنده شده بود و ناله می‌کردن، یا مثل گوشت کوبیده توی گل جون می‌کنندن تا عاقبت تموم کنن و آروم بگیرن. بله، همون جور که گوشت کوبیده حرکت نمی‌کنه. بعد از اینکه یه درگیری تموم می‌شد و صدای بمباران ساکت می‌شد و زخمی‌ها رو جمع می‌کردیم و مرده‌ها و مردنیارو همون‌جا می‌داشتیم تا تموم کنن، درد اون مادر مرده‌های تنها مونده که مجبور بودن تک و تنها بمیرن، به درد خودمون و خستگی و نفرت از جنگ اضافه می‌شد. حس می‌کردیم که وقتی، دیر یا زود، جونشونو کنندن همه چیز براشون تموم می‌شه. راحت می‌شن. آسودگی مرگ و راحت شبی که هیچ تمومی نداره. تنها هدیه‌ای که جنگ به آدم‌ها می‌ده همین راحتی بی‌انتها برای مرده‌هاست. می‌گی آدم‌کشی؟ این کلمه توی جنگ هیچ معنایی نداره، یا دست کم معنای عادی خودشو نداره. برای همیشه که ما حالا کمین کردیم که کارکامو رو بکشیم. اما آدم‌کش نیستیم نقش ما نقش سربازای جوخهٔ اعدامه. اونا کارگرایی رو که تو موزستانای کارائیب دستمزد بیشتر یا رفتار انسانی‌تر یا ساعت کار کمتر می‌خوان به نام قانون خودشون اعدام می‌کنن و همهٔ قاضیا و وکلای مدافع با داری و ریاشون، همهٔ قانونا و دادگاه‌های نظامیشون به اونا حق می‌دن. تازه چه دادگاهی، حکم اعدام از پیش توی دفتر مخصوص رئیس‌جمهور صادر شده. حالا که همهٔ این قاضیا و نظامیا و این جور آدم‌ها آدم‌کش نیستن، ما نیستیم. چون ما هم داریم ... هیس ... هیس ...

ساکت شدند زیرآسمان کردند که صدای پایی شنیده‌اند. مثل این بود که باد درخت‌ها را به راه انداخته و خود جای آنها را گرفته بود. باد به صورت تودهٔ ثابتی در آمده بود و درخت‌ها گفتی از ریشه درآمده، مثل آبگونه‌ای در اعماق شب جاری بودند، مثل بازوهای هشت پایی در حرکت.

مدینا گوش خود را مالید. گوش چپش را که به دلش نزدیک‌تر بود، گوشی که زمزمه‌های محبت را می‌شنید و صدای کارکامو هنوز در آن باقی بود. دلش می‌خواست این گوش را با صداهایی که هنوز در آن بود بکند و دور بیندازد، آخرین کلمه‌ای که از دهان کارکامو شنیده بود. آخرین حرف پیش از آن که سرهنگ صدایش کند، اسم مدیر مدرسهٔ دخترانهٔ سروپوم بود. مالنا نابای.

بند کفشش باز شد. ایستاد تا آن را دوباره ببندد. ضمن اینکه بند کفش خود را گره می‌زد، دست رفیقش را روی انگشت‌های دست راست خود حس کرد. دست نرم و کوچک دوست دوران کودکی‌اش بود و از او می‌خواست که ماشه را نکشد. برخاست و سرش را عقب انداخت. کجا پناهی یا نشان‌امیدی در آسمان می‌شد یافت؟ هرچه می‌جست جز تاریکی و سکوت نمی‌یافت. این کاش می‌توانست فرار کند، مبارزه را بگذارد و بگریزد. سرپایش خیس شده بود. عرقی چسبناک که بوی خون می‌داد. ایستاد، نه، نتوانست بایستد. اما آخر چرا نمی‌ایستاد! مگر نه هر قدمی که پشت سر فلوریندو برمی‌داشت او را به چیزی نزدیک می‌کرد که شدنی نبود؟ بند کفشش بار دیگر باز شد. وقتی خم شد تا آن را ببندد، بوی شن گرم چنان در بینش نفوذ کرد، که خواست بند کفشش را که با دست‌های خیسش نمی‌توانست بگیرد، رها کند و یک مشت از این شن سوزان، از این غبار آتش را بردارد و در حلق خود بریزد و خود را خلاص کند. قطره‌های عرق از روی پلک‌ها بر لب‌هایش می‌چکید. تفی بر زمین انداخت. راه ادامه داشت و او پشت سر فلوریندو پیش می‌رفت. در مانده بینوایی بود، که چیزی نمی‌شنید زیرا گوش خود را نامردانه بر التماس‌های رفیق در کام مرگ افتاده‌اش بسته بود و هر قدمش او را به ناشدنی نزدیک می‌کرد. رفیقش داد می‌زد: «آندره‌ای، آندره‌ای، دست نگه دار... عجله نکن...»

دو گره روی هم، دو گره تا دیگر باز نشود. عجله داشت. می‌خواست تندتر برود. تندتر برود و کار را تمام کند. در مقابل کارکامو رفقای دیگرش را می‌دید. سیمای دردآلود آنها را می‌دید که در عکس‌هایی که پلیس برای پرونده‌شان از آنها گرفته بود به تبهکاران می‌مانستند. آنها بیش از کارکامو حق زندگی داشتند. اسبی سر راهشان دور زد. خواب بود. برگشت اما بیدار نشد. به بلندی رسیده بودند. بر دورنمای بی‌شکل دشت مسلط بودند. تاریکی عمیقی که دریاگاه بارو شنایی سفرین خود می‌برید. غبار شیرین و شور شب‌های حاره‌ای.

چرا فلوریندو نگذاشته بود او به مسئولیت خود با کارکامو حرف بزند و به نام دوستی قدیمشان از او بخواهد که کاغذها را به او بدهد و در صورتی که به نتیجه نرسد، او را به ستیز برانگیزد و به این شکل به او مجالی بدهد که بی‌دفاع کشته نشود؟

فلوریندو حق داشت. مگر به کارگرانی که در بانانرا مثل گوسفند کشته بودند امکان دفاع داده بودند؟ مگر کارگران را دستبند بر میج تیرباران نکرده بودند؟ مگر زحمتکشان را صد صد در زندان، در سلول‌هاشان نکشته بودند؟ حتی به خود زحمت نداده بودند که در سلول‌ها را باز کنند.

بند کفشش دوباره باز شد. اما او نایستاد. همانطور با بند باز لنگان به راه ادامه داد. لعنتی! اما این بار بند کفش دیگرش بود. بایست گره دیگری روی آن بزند. خم شد. خون به سرش هجوم آورد. گوشش سوت کشید. «آندره‌ای، آندره‌ای ...» صدای کارکامو با صدای رفقای که کارکامو ندانسته با این کاغذها تحویل جوخه اعدام می‌داد، به تناوب در گوشش صدا می‌کرد. آری، باید او را قربانی کند.

بر شکم روی زمین خوابیدند. زمین که از علف نرزه و زبری پوشیده شده بود زیر وزن بدن آنها فرو می‌نشست. بر شکم روی زمین خوابیدند. برای بازوان و آرنج‌هاشان جای راحتی می‌جستند و تفنگ‌ها را بر گودی شانه فشرده آماده تیراندازی به راهی می‌کردند که به پادگان می‌رسید و زیر تفنگ‌های آنها، در آن نیزار خیزران پیچ در پیچ پایین می‌رفت. ابتدا فکر کردند فلوریندو اول شلیک کند. بعد گفتند بهتر است هر دو با هم آتش کنند و قربانیشان را میان تیرهای متقاطع خود بگیرند و همین که او از پا درآمد، به سرعت خرگوشی پایین روند و اسناد و اوراق او را بردارند.

تفنگ‌ها را بر شانه و گونه‌ها را بر قنداق تفنگ می‌فشرده. در مقابل آنها دیوار عظیم شب بود و محکوم لحظه‌ای دیگر پشت به این دیوار ظاهر می‌شد و هیچ راهی جز مردن نداشت. غوغای دریا بلند بود اما آنها آن را نمی‌شنیدند. گوش تیز کرده بودند تا سکوت را که پیوسته گسترده‌تر می‌شد، بشنوند. برگی فرو می‌افتاد، پرنده‌ای می‌پرید، قطره‌ای می‌چکید. کوچک‌ترین صدا آنها را می‌لرزاند. آیا این آماده‌باشی بود؟ به حکم غریزه نفس در سینه حبس می‌کردند. وضع خوابیدن خود را اصلاح کردند، اسلحه را در دست فشردند و چشم به جاده زیر پا دوختند. سرهنگ که همچنان میان ماتمیان شب زنده‌دار بود و با خووآن لوسرو گفت و گو می‌کرد، کارکامو را دید که از خانه خارج می‌شد. صدایش کرد:

— مأموریتون را انجام دادی؟

- هر چه پیدا کردم برداشتم.

- خوب، بی احترامیتونو بخشیدم. به شرط اینکه دیگه تکرار نکنید. زود باشید برید همهٔ کاغذ را بگذارید روی میزم و در دفترم قفل کنین و فوراً برگردید. اسلحه که دارید؟

- تپانچه دارم.

- خوب، همون بسه.

- با اجازه تون مرخص می شم.

- مرخصید.

لوسرو که با نگاه کارکامو را مشایعت می کرد، گفت: عجب دور و زمانه ای شده. دورهٔ ما وضع غیر از این بود. صحبت زندگی یا مرگ نبود. پادگان ها انبار اسلحه نبود. سیگار می کشین، جناب سرهنگ؟

- بنده، می دونین بنده جز توتون وطنی نمی کشم. اما چون نمی خوام شمارو برنجوم یکی از سیگاراتونو قبول می کنم. شست و سبابه اش در قوطی سیگار طلای دن خوروانچو که نشانی از الماس و یاقوت روی آن نشانده شده بود، فرو رفت و با سیگار بلندی بیرون آمد و آن را زیر بینی نگه داشت و بو کشید و ضمن اینکه آن را پیش چشم بالا می برد تا روبش را بخواند پرسید: «این سیگار تون چه مارکیه؟» لوسرو بی آنکه به سؤال او توجهی بکند دنبال صحبت خود را گرفت: «بله، جناب سرهنگ، همونطور که می گفتم قسمت ما این بوده که در دورهٔ سختی زندگی کنیم.»

- جایی که شما میلیونرا اینو بگین ما چی باید بگیم که جز حقوقمون در آمدی نداریم و تمام ماه غیر از روز مقدسی که مواجب می گیریم، باید کم بخوریم و گرد بخواییم.

- زندگی برای همه مشکله. برای همه جناب سرهنگ. از هر جهت برای همه. وقایع بانانرا به نمونه اش. هشتی نمونهٔ خروار. این تهدید به اعتصاب عمومی که این قدر سرزبونس...

سرهنگ که «بشکهٔ خمیازه» لقب گرفته بود و لحن آمرانهٔ عادیش بانوشختنی

نرم شده بود گفت: «کاشکی در بلیسه^۱ بودیم.»

- پس یعنی هوا پسه. اونم نه فقط برای این جنبش اعتراضی که بر ضد شرکت موز راه افتاده. زمان ما هم مبارزه بود و به قدری شدید که من و برادرم لینو رو توقیف کردن. ما رو دست بسته به پایتخت فرستادن و تو بازداشتگاه مخفی زندانی کردن. خدا بیامرز دش، اگه لستر مید نبود تو زندان پوسیده بودیم.

- خارجی بود، خارجیا مخصوصاً امریکایا اینجا خرشون می‌ره.

- بله، خارجی بود، اما خارجی نظیر او کی، کجا دیده؟

- مخصوصاً برای شما که حکم بلیت بخت آزمایی داشت.

- ایده آلیست بود، اما نه ایده آلیست رؤیاپرداز. اهل عمل بود. خوب یادمه، وقتی برگشتیم و مبارزه مون رو سازمان می‌دادیم تا با شرکت موز مقابله کنیم گفت: «یادمون باشه، مبارزه ما ز دو خورد با کارد و قمه نیس. صحبت یه مبارزه اقتصادی. ما باید با ایجاد چشمه‌های جدید ثروت، مثل صنایع کوچک محلی، در این مبارزه پیروز بشیم. اما حیف که زود مرد. وای اگه این مرد نمرده بود! لعنت به این کولاک بی‌موقع که بردش. اگه این کولاک نبود شرکتی درست می‌کرد از آدمای آزاد و کارگرای مستقل. یه مشت آدم سالم و عاقلی که این جور از کینه دیوونه نباشن.»

- بله، چه می‌شه کرد. تا بوده همین بوده. آدمای خوب از میون می‌رن و نابکارا

می‌مونن.

- بیچاره وقایع امروز رو پیش‌بینی کرده بود. زدوخوردهای مسلحانه. مبارزه تا دم مرگ ... اینا عین حرفای خودشه. وقتی فکرشو بکنین می‌بینین که تلاشاش فقط در راه خدا نبود. تلاشش برای تأسیس شرکت موزی بود که در عین تأمین منافع سهامداران، مصالح کشور و رفاه کارگرا رو هم به طور عادلانه تضمین بکنه. هدفش بیشتر اجتناب از تنگنای امروز بود. منظورش از رفاه کارگرا تحکیم سود سرمایه دار بود. اگه لستر مید زنده مونده بود کار از دو حال خارج نبود. یا سیاست ظالمانه و خشونت‌آمیز شرکت موز عوض می‌شد و اختلافای امروز که روز به روزم حادثر می‌شه بروز نمی‌کرد یا یه شرکت مستقل، اون جور که اون می‌خواست تأسیس می‌شد.

-بله، و شرکت موز فوراً می‌بلعیدش. همون طوری که شرکت هیبوتراس^۱ رو بلعید.

-دو جور فکر و دو شکل بهره‌برداری از موزستانا در برابر هم قرار داشت. یکی برداشت پاپ سبز بود، یکی مال لستر مید. طبیعت به پاپ سبز کمک کرد تا موفق بشه. اون کولاک کذا و کذا موزستانای جنوب رو جارو کرد و رقیبش رو از میان برداشت. اما حالا بیابین از دور به مسأله نگاه کنیم. آیا واقعاً پیروزی قطعی با پاپ سبز بود؟ لستر مید از کولاک دیگری خبر داده بود که هر مقاومتی را در هم می‌شکنه. از توفان حق طلبی کارگران نباید غافل بود و این طور که پیداس این توفان شروع شده و همین امروز و فرداس که پاپ سبز رو مثل یه پرگاه نابود می‌کنه. خیلی دلم می‌خواس زنش رو می‌شناختم.

سرهنگ با چشم‌های شیشه‌وارش که به چشم‌های تمساح پیری می‌مانست در چهره‌لوسرو باریک شد. هن هن کنان از بینی و دهن هر دو نفس می‌کشید. گفتی می‌خواهد تمام گرمای بدن خود را از این دو منفذ بیرون بدمد. اضافه کرد: «شنیدم زن کم‌نظیری بوده. هم برای شوهرش همسر با تدبیری بوده و هم این قدر قشنگ بوده که مردارو دیوونه می‌کرده.»

-من در این زن هیچ وقت هیچ چیزی جز صورت مجسم آرمان‌های عالی شوهرش ندیدم.

لوسرو صندلی‌اش را به صندلی سرهنگ نزدیک کرد و سرهنگ به خیال اینکه می‌خواهد چیزی از اسرار این زن را برای او فاش کند سرش را خم کرد و گوشش را نزدیک دهان او بود اما چون دید لوسرو همچنان از موزستان‌ها حرف می‌زند خمیازه‌ای طولانی توی روی او کشید.

-اینجا هم ابراز خشونت مثل همیشه از طرف شرکت موز بود. سرهنگ نه می‌توانست خمیازه‌اش را نگه دارد و نه آن را پشت دست خود پنهان کند، زیرا چاک دهانش گشادتر از پهنای دستش بود. اما تا جایی که می‌توانست با ادا و اشاره اعتراض کرد و لوسرو کمی تخفیف داد. -چرا، بیشتر از طرف شرکت موز بود. شرکت شروع کرد. کارگرا وقتی

خودشونو طرف حمله دیدن ناچار در انتهای اسکله از خودشون دفاع کردن. اگه نمی‌کردن می‌ریختنشون توی دریا و کوسه‌ها تیکه تیکه شون می‌کردن. حالا نظامیا چرا به اون بیچاره‌ها تیراندازی کردن؟

- ارتش، دوست عزیز، اینو می‌گم که بدونین و همیشه یادتون باشه. ارتش کارش اطاعت از فرمانه. نظامیا حق ندارن به فرمانی که بشون داده می‌شه فکر کنن. فقط باید اطاعت کنن.

- کسی گناهو به گردن ارتش نینداخته. صحبت شرکتو می‌کنم. درسته که ارتشیا از دستور اطاعت می‌کنن اما افسرا هیچ وقت فکر می‌کنن که دستور از کجا می‌آد؟ بغر مایین به سیگار دیگه دود کنین...

- من یکی از همین سیگاری خودمو می‌کشم. شما هم اگه میل دارین یکی تقدیمتون کنم.

- متشکرم، گرچه، مثل اینکه خیلی تنده.

سیگار مورد پسند سرهنگ را روشن کردند و سیگار به راستی تند و گزنده بود و لوسرو را به سرفه انداخت و او پس از مدتی صاف کردن گلو با لحنی رازگویانه دنباله حرف خود را گرفت:

- بله، فکر که می‌کنی می‌بینی ارتش دستور می‌گیره و چاره‌ای جز اطاعت و اجرای دستور نداره. المأمور و معذور. اما دستور از کجای می‌آد؟ این سوالیه که هر افسری باید از خودش بکنه. کافیه روزنامه‌ها رو نگاه کنین. روزنامه‌ها مشکل‌گشای شرکتن. حل همه مشکلات دست اوناس. ساده‌ترین مسأله و بی‌اهمیت‌ترین تقاضای کارگرا با جادوی مطبوعات به یه مسأله حاد ملی مبدل می‌شه. - خوب، اینکه تازگی نداره. همه می‌دونن که روزنامه‌ها باید صفحه‌هاشونو پر کنن. چون حرف حسابی ندارن بززن، مسأله‌ها رو بزرگ می‌کنن. سر هر اتفاق کوچکی جار و جنجال راه می‌اندازن.

- نه، مسأله به این سادگی نیست. اول موضوعو بزرگ می‌کنن و لفت و لعاب می‌دن تا هر قدمی که کارگرا در راه بهبود وضع کار و زندگیشون بردارن، هنوز به جایی نرسیده ختنی کنن. همین که در این راه سرایشیب قدم گذاشتن دیگه نمی‌شه جلوشون رو گرفت، گاهی یه خرده حقیقت رو با یه خروار دروغ و دبنگ قاطی

می‌کنن و وقتی دیدن کارگرا دست بردار نیستند و زیر بار زورگویی کارفرما نمی‌رن و دیگه نمی‌تونن گرسنگی و این همه محرومیتی که می‌دونین تحمل کنن، کار دروغ‌پردازی به خشونت می‌کشه. چاپ خاصیت جادویی داره. دروغ وقتی چاپ شد اعتبار حقیقت رو پیدا می‌کنه. کسانی که اول دروغاشون رو زمزمه می‌کردن جری می‌شن و فریاد می‌کشن. مردم کنجکاو روزنامه رو از دست هم می‌قاپند. تیراژ بالا می‌ره و عاقبت کار به جایی می‌کشه که مطبوعات اول توصیه می‌کنن بعد کار به سماجت می‌کشه و می‌خوان حرفشونو به زور به کرسی بنشونن. اون وقت از دولت می‌خوان که مداخله کنه و نیروهای مسلح وارد میدون می‌شن. حق الزحمه این روزنامه‌ها از کجا می‌آد؟ ارتشیا هیچ وقت به این فکر افتادن که بفهمن این روزنامه‌ها حق و حسابشونو از کی می‌گیرن؟ از شرکت سهامی موز. این عین حقیقته که شرکت باید سیلشونو خوب چرب کنه. نه، آقا جون، بدبختی همین جاس. وقتی طرف آمریکاییه جرأت ندارن حق و حساب بخوان.

- هر بلوایی راه بیفته زیر سر همین روزنامه‌ها س.

- بله، اما مردم هم‌رو از چشم شما می‌بینن. بدنامیش برای ارتشیا می‌مونه.

- بله، قبول دارم. از ما سو استفاده می‌کنن. اما تقصیر ما چیه. ما مجبوریم دستوررو اجرا کنیم...

و لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «اما از شما می‌پرسم. اگه این اخلاک‌گرا اعدام نمی‌شدن چی به سر این مملکت می‌اومد؟»

- می‌خواستین چی به سرش بیاد؟ اگه افسرای ارتش مثل غلام حلقه به گوش به هر سازی نمی‌رقصیدن و حتی خوش رقصی نمی‌کردن و هر فرمانی را که شرکت با تحریک مطبوعات و از زبان دولت صادر کنه اجرا نمی‌کردن، شرکت مجبور می‌شد دست از شلاق برداره و رفتار خودش رو با کارگرا انسانی‌تر کنه و اونچه رو که خیلی از سهامدارا پیشنهاد می‌کنن قبول کنه.

- پس شما ارتشو متهم می‌کنین؟

- تا اندازه‌ای. تأمین نظم عمومی یه چیزه، برقرار کردن نظمیه که فقط ضامن منافع شرکت موز باشه یه چیز دیگه. مسأله روشنه، حقیقتو باید گفت.

- حقیقت اینه که ارتش نه حق داره چون و چرا کنه، نه زیر و روی دستوارو نگاه کنه.

- کسی نمی‌گه زیر و روی دستوارو واری کنین. اما به عقیده من نباید اجازه بدین آلت دست به مشت اجنبی بشین تا پیشنهادای سهامدار که با حسن نیت نیس...
- یعنی دستشون تو دسته شرکته...

- متأسفانه درسته، اما معنی این حرف اون نیس که ما سعی نکردیم راه کسانی رو که پیش از ما آشکارا با روشای کار شرکت مخالفت کردن تعقیب کنیم.
- عده این جور سهامدارا نباید زیاد باشه.

- خوب، چند تایی هستن. بیچاره جینجر کایند^۱ چون خودشو گذاشت سر اعتراض به روشای شرکت برای احداث موزستانای ساحل کارائیب. می‌دونین این روشا چیه؟ تطمیع مقامات محلی، تصاحب زمینا و آتش زدن خونه‌های مالکا و قتل عام صاحب زمینای جسور که جرأت اعتراض پیدا می‌کنن...
- افسوس بایه گل بهار نمی‌شه.

- بعد لستر مید، اما این یکی حکایتی بود. واقعیتا رو چنان با جسارت توی صورت سهامداران زد که خیال کردن دیوونه شده. با آمار و ارقام نشون داد که شرکت می‌تونه با به کار بردن روشای شرافتمندانه و عادلانه و بدون ایجاد سرچشمه‌های نارضایی و دریای کینه نسبت به هر چی اسم امریکا داره، به همین سود برسه.

- اما با این همه سنگی که شما برای کارگرا به سینه می‌زنین اونا زیاد خاطرتون رو نمی‌خوان. از قدیم گفتن برای کسی بمیر که برات تب کنه. همین چندی پیش بود که شایع شده بود می‌خوان خونه تونو با دینامیت منفجر کنن و برادرتون دن لینو برای سمیرامیس از من تقاضای پاسدار کرد. می‌دونین دن خووانچو، پولدارا همه حق ناشناسن. ما افسرا و سربازا از جونمون مایه می‌ذاریم و از منافع و اموال و املاکتون دفاع می‌کنیم خوابو به خودمون حروم می‌کنیم تا شما راحت بخوابین اونوقت شما ما رو تقصیر کار می‌دونین. همین سروان کارکامو که پیش چشم خودتون از اینجا رفت باور می‌کنین که هر دقیقه ممکنه گلوله بارون بشه؟

- من که منکرش نیستم. می‌دونم که ارتش مال پولداراس. و وظیفه‌اش دفاع از منافع اوناس. اما فردا، وقتی کارا به دست زحمتکشا افتاد چی می‌شه؟

- ارتش قربانت گردم، ... این رو می‌گم تا بدونین و یادتون نره ... ارتش نه مال پولداراس نه مال بی‌پولا. ارتش مال ماس. همونطور که پولدارا خونه و ویلای بیلاقی و ملک و آب دارن ما هم ارتش داریم. نمی‌دونم منظورم خوب حالتون می‌شه؟ - بله، بله، می‌فهمم. ارتش یک ملک شخصیه که می‌گن مدافع ملته اما در حقیقت مال افسراس.

- بله، و اگه ما نبودیم بیدار شدن شما از کابوس بدتر بود.
- کابوس؟ چرا شوخی می‌کنین؟ وحشتناک بود. مثل بیدار شدن کسی که از لب تختخوابش بیفته ته پرتگاه.

همسر پی‌یلداسانتا با یک سینی وارد شد و یک گیلایس برندی به آنها تعارف کرد و خندان گفت: «اول از همه مقامات عالیرتبه!»

- لوسرو گفته او را اصلاح کرد که: مقامات نه، مقام عالیرتبه.
- نخیر دن خووآنچو، شما هم مقام عالی‌رتبه‌این. هر جا پول هس مقام هم هس. هر کس پول داره فرمانش رو اس. این طور نیست جناب سرهنگ؟
- چرا، چرا!

- بفرمایین، این هم به مقام عالی‌رتبه‌دیگه. جناب قاضی یه گیلایس برندی میل نمی‌فرمایین؟

قاضی گیلایس را برداشت و شروع کرد با دن خووآنچو و سرهنگ صحبت کردن: - موزکشا امروز صبح می‌خواسته ان اعتصاب کنن. لابد داشتی از همین حرف می‌زدین.

خووآنچو جواب داد: «صحبت از خیلی چیزا بود. با جناب سرهنگ صحبت از این می‌کردیم که دور و زمانه چه جور عوض شده. من می‌گفتم که در زمان ما مردم دنبال آرمان‌هاشون بودن. ما ایده‌آلیست بودیم.»

- اگه اشتباه نکنم شما و اخوی جزو دار و دسته لستر مید بودین.
- بله، درسته.

- خوب، این دوران درخشان به کل گذشته. باید حسابشو بست. ایده‌آلیسم در

روح ما ایده‌آلیست‌های قدیمی، احساس ابهامی ایجاد می‌کند. به جور احساس خلأ.
 - ببخشین، جناب قاضی گفت اعتصاب و منو یاد سروان کارکامو انداخت.
 - چرا، مگه سروان کارکامو چه کرده، جناب سرهنگ؟
 - فرستاده‌مش دنبال مأموریت تا پادگان. دیر کرده. خیالم ناراحت. خیلی نگرانم.
 همسر پی‌یدراسانتا آمد و یک دور دیگر برندی به آنها داد.
 قاضی گفت: «خانم جان هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم خودشو زیر بال شما
 احساس کنه. بال شما حکم بال فرشته‌های آسمونو داره.»
 وبعد بالحن باز پرس مآبانهای گفت: «چطوره که از شوهرتون اثری نمی‌بینم؟»
 - آخه کافه‌رو که نمی‌تونه به امون خدا بذاره. ولی می‌آد ... دیگه باید پیداش
 بشه. اجازه بدین به این آقایون چیزی بدم. گلوشون باید یلی خشک شده باشه. چند
 دقیقه دیگه برای شما قهوه می‌آرم. این هم دن لینو که داره می‌آید. پس چهار قهوه.
 - دن لینو پس از خوش و بش با همسر پی‌یدراسانتا و برداشتن یک گیللاس
 برندی از روی سینی به سرهنگ و قاضی و برادرش پیوست. قاضی بر شانه او
 کوفت و گفت: «خوب به موقع اومدین، دن لینو، داشتیم صحبت از آرمان و
 ایده‌آل می‌کردیم. و شما از همه ما شاعرمنش‌ترین.»
 - چی؟ آرمان؟ مجلس شب‌زنده‌داری عجیبیه! اگه استاد سلمانی زنده بشه و
 حرفای ما رو بشنوه فوری به تابوتش برمی‌گرده و این بار با طیب خاطر می‌میره.
 در این جور مجالس جز شوخی و تعریف کردن قصه‌های خنده‌دار و گپ زدن و دري
 وری گفتن هیچ صحبتی جایز نیست. مخصوصاً در مجلس ماتم استاد سلمانی ...

بیست و هفت

باد برخاست. بادی پست که نیزار را به حرکت آورد. اندکی بعد همه ساقه‌های خیزران با باد تکان می‌خورد و صدای جوشیدن آب می‌داد. می‌بایست گوش تیز کنند و تمام دقت خود را در شنوایی متمرکز سازند تا صدای قدم‌های کارکامو را به محض اینکه شنیدنی بشود، یعنی همین که زیر این انبوه شاخه‌ها که همچون هزار گهواره می‌جنبیدند - میان این میلیون‌ها برگ لرزان ظاهر شود - بشنوند. کی تفی در تاریکی انداخت، یا می‌خواست بیندازد. اما آبی از دهانش بیرون نیامد. دهانش خشک شده بود و لعنت به باد می‌کرد. باید بیشتر گوش به زنگ باشند و بکوشند تا سیاهی او را به محض رسیدن به چم راه ببینند و بی‌درنگ هدفش قرار دهند. زیر او از شنیدن صدا امید بریده بود. دستش را روی اسلحه‌اش حرکت داد. آندرس مدینا سر تکان داد. تاب شنیدن صدای حرکت دست دوستش را روی تفنگ نداشت زیرا این حرکت او را به شک می‌انداخت که رقیقش اطمینان زیادی به خود ندارد و اگر چنین می‌بود، نقش‌ها عوض می‌شد. اکنون او بود که به خود اطمینان داشت. متقاعد شده بود که این مرد، گرچه دوست دوران کودکیش بود، باید قربانی شود. تیرهای دو تفنگ از دو طرف در دل او به هم خواهند رسید و او دیگر نخواهد بود. زوزه باد هر صدایی را در خود محو می‌کرد. پیش‌بینی نکرده بودند که وقتی زیر برگا پناه جویند و تفنگ‌های خود را رو به چم راه روانه کنند، نی‌ها به رقص خواهند آمد و با صدای خود، کار شنیدن آنها را مختل خواهند کرد. امتداد دو لوله فولادین روی نقطه‌ای از راه به هم می‌رسید که هر لحظه ممکن بود

کارکامو در آن ظاهر شود و فوراً در خون خود در غلتد.

فلوریندو آهسته گفت: «حالا اگه بشکه پشیمون شده باشه و دستور شو عوض کرده باشه چی می‌شه؟» تأخیر کارکامو به نظرش زیاده دراز می‌آمد. به نظرش می‌رسید که تالحوظه‌ای که کارکامو با مدارک خطرناک در چم راه ظاهر شود، قرنی فاصله است.

«نه، نه، می‌آد. باید بیاد!»

کی به آمدن کارکامو اطمینانی نداشت. تردید برایش مفری بود. وسیله اجتناب از کار دشواری بود که می‌بایست انجام شود. اما برای مدینا این طور نبود. برای او کارکامو به هر صورت که شده بود می‌آمد و آنها او را می‌کشتند. با خود تکرار می‌کرد که این کار آنها تیرباران محکومی است، و آخرین شب محکومان هر قدر هم که دراز به نظر آید، سحرگاه اعدام ناچار خواهد رسید. این قاعدای کلی بود. فلوریندو دوباره دستش را روی تفنگش حرکت داد. آندره‌ای به عکس دست خود را بی حرکت روی ماشه نگه داشته بود و چشم از چم راه بر نمی‌داشت و به سنگینی نفس می‌کشید، گفتی با هر نفس به خود می‌گفت: «ما یه جوخه اعدامیم، محکومی رو تیربارون می‌کنیم.»

- چرا این قدر به تفنگت ور می‌ری؟ نکنه می‌ترسی!

فلوریندو پوزخند کوتاهی زد و آهسته گفت: «دستام عرق کرده، به تفنگ می‌چسبه. عرق دستام از گرماس نه از ترس. هیچ وقت از هیچ چیز نترسیده‌ام. حتی وقتی تو وردن، زیر آتش توپای آلمانا بودم. صبر کن، حالا می‌بینی که این جناب سروانت چطور زیر گلوله من مثل یه موش اونیفورم پوش بالا می‌پره. اما حرف خود را بريد. نفس هاشان در سینه حبس شد. فقط چشم هاشان باقی ماند و تفنگشان.

راه زیر پایشان ناگهان از سربازانی که به ستون یک پیش می‌رفتند، پر شد. کارکامو و سالومه کنار سربازها می‌آمدند. یکی کاغذها و مدارک را به سربازخانه می‌برد و آن یکی واحد خود را که از گشت شبانه در موزستان‌ها و تعویض پاسدارهای سمیرامیس باز می‌گشتند.

کی سرش را به زیر انداخت. تفنگ در دستش سنگینی کرد و دست‌هایش فرو

افتاد. چه چیز را لای دندان‌هایش می‌فشرده؟ هوای گرم ساحل طعم مسهل دارد، چشم‌ها را بست. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. چشم‌ها را بست تا دور شدن کاغذهایی که شاید نام چند تن از رفقا را فاش می‌کرد، نبیند.

آندره‌ای گونه بر تفنگ می‌مالید. حال سربازهای جوخه اعدامی را داشت که محکومشان در آخرین لحظه بخشوده شده و تیراندازی نکرده از جلو دیوار اعدام دور می‌شوند. پونرتو باریوس را به یاد آورد که یکی از اعتصابگران اردوی ت-۲۳ بود و درین بست سر اسکله، وقتی بارفقاییش دست از جان شسته، و میان کوسه‌ها در پشت سر و تفنگداران در پیش رو، در تنگنای مرگ گیر کرده بود و دلیرانه می‌جنگید فریاد زده بود: «ما عرقمونو با تفنگ پاک می‌کنیم».

فلوریندو ناسزا می‌گفت. ولی نه به اسپانیایی، به فرانسه دشنام می‌داد. مدینا نمی‌فهمید چه می‌گوید، اما زهر دشنامی که از لای دندان بیرون می‌فشاند در لحنش و در خشونت دست بر سر کوفتنش پیدا بود.

- تنها امیدمون اینه که استاد سلمانی قبل از مردن کاغذای خطرناکشو سوزنده باشه.
- اه، تف به این شانس، اگه به جای این دست خرهای بی‌خاصیت به مسلسل می‌داشتیم، از دستمون فرار نمی‌کرد. این به نمونه‌اس از وضع این مبارزه بی‌پیر ما. نه اسلحه، نه خشونت، اما حریف سراپا مسلحه، آخه اینکه جنگ نیست. خودکشیه. کسی رو زندونی نمی‌کنن. هر کی رو که گرفتن با به گلوله خلاصش می‌کنن. می‌گی خرابکاری، آره. منم همینو می‌گم. اما بهترین خرابکاری اینه که کانال پاناما بسته بشه. اما حرف که به اینجا رسید حضرات یک هو کارشناس اقتصاد می‌شن و می‌گن این کار به ضرر اقتصاد مملکته. هیچ کس نیست بگه جهنم که به ضرر اقتصاد مملکته. چه اقتصادی؟ اصلاً مملکت کو که اقتصادش خوب باشه یا بد؟

گروه سربازان جلو سربازخانه ایستادند و سر جوخه رانکون به پاسدارخانه رفت تا اجازه ورود بگیرد و با اجازه بازگشت و سربازان به پادگان وارد شدند.

سالومه که پیش از جم‌راه به کار کامو رسیده بود، به او گفته بود: «پیشش مونده بودم. پیش همونی که اون دفعه دیدین».

- منو که دیدین ترسیدین؟

- راستشو بخوابین ترسیدم. چون خونه زنک لنگر انداخته بودم.
کارکامو گفته او را اصلاح کرد و گفت: «چه کار دارین بگین خونه کی بودین؟
بگین خوابم برد. ولی من هشدارتون دادم. این کار شما به دو دلیل خطرناکه. یکی
اینکه سرهنگ خبردار می‌شه و مجازاتتون می‌کنه. اونم نه مجازات عادی! دادگاهیتون می‌کنه. دادگاه صحرائی. یادتون باشه که از نظر سرهنگ ما عملاً در
جنگیم. یکی دیگه اینکه سرکرده‌های کارگرا بو می‌برن و غافلگیرتون می‌کنن.
چون وقتی شما بغل نشمه‌تون خوابیدین سربازا هم سر خودشونو جای دیگه
گرم می‌کنن.»

- سر جوخه راتکون آدم قرص و قایمیه. بش اطمینان دارم.
- می‌دونین، بشکه خمیازه همیشه می‌گه به هیچ زیردستی اعتماد نکن. هر
رئسی باید چهارچشمی مواظب زیردستاش باشه.
- بله، حقیقت اینه که خوابم برد. خواب بدی دیدم و از وحشتش بیدار شدم.
خواب دیدم که دستای زیادی یک افسرو می‌برن به طرف یه میدون که همه‌اش
صلیبه و من و افرادم هر کاری می‌کنیم نمی‌تونیم بشون برسیم و اون دستارو که
عین تار عنکبوت افسر بدبختو مثل یه مگس گرفته‌اند و جلوش می‌برن ازش جدا
کنیم. دستا مال آدمای زیادی بودن که جلو می‌رفتن. آدمایی مثل عنکبوت، اما
خیلی درشت.

- عجب خوابی!

- بله، سروان کارکامو، اون افسری که این عنکبوتای وحشتناک به طرف
میدون و وسط صلیبا می‌بردند، عین شما بود.

- عجب، پس منم بودم؟

- بله، شاید برای همینم بود که وقتی دیدمتون یکه خوردم و لابد شما متوجه
شدین.

- خوب، پر حرفی رو بذاریم کنار. تا این وقت شب بیدار موندن زیاد لطفی
نداره. افراد شما باید خسته باشن. شما باز توی رختخواب گرم و نرم خوابیده
بودین. اما افرادتون زیر آسمون و روی سنگ افتاده بودن، باید خیلی خسته شده
باشن. ما حق نداریم ...

سالومه ساکت شد. کارکامو هم مثل او سروان بود، اگرچه به علت سابقه خدمت طولانی تر نسبت به او ارشد بود و حق داشت این تذکرات را به او بدهد. اما شرط انصاف نبود. زیرا او جاننش را نجات داده بود. درست است که این خدمت را در خواب به او کرده بود، اما چه فرق می‌کند؟ وانگهی این تذکرها در او اثر خوشی نداشت زیرا با آن زن یگومگو کرده بود و زن او را تهدید کرده بود که رفیق دیگری می‌گیرد. وای که زن عجب مخلوق پر دردمسری است. وارد پادگان که شدند هر یک به طرفی رفتند. سالومه به طرف اتاق خود رفت که گیتارش روی تختخوابش در انتظارش بود و با شرابه‌های آبی و سفیدش بیش از هر زن طننازی دلربایی می‌کرد. و کارکامو راه دفتر فرمانده را پیش گرفت. چراغ را روشن کرد و به طرف میز رفت و کاغذهایی را که در خانهٔ مرد سلمانی پیدا کرده بود، روی آن گذاشت. اما ناگهان از وحشت بر جا خشک شد. روی یکی از پاکت‌ها اسم رزا گاویدیا به چشمش خورده بود.

پاکت را به تندی برداشت، مثل این بود که می‌ترسید چراغی که روی میز بود آن را بسوزاند. اما با سرعت بیشتری چشمش را از کاغذهایی که در پاکت بود برداشت. چه بایست بکند؟ بگذارد؟ بردارد؟ پاکت خود به خود در جیبش قرار گرفته بود. با دست‌هایی سوزان و لرزان میان کاغذها گشت تا ببیند که مبادا این اسم روی کاغذ دیگری هم باشد. رزا گاویدیا.

کاغذها را با عجله مرتب کرد. کاغذها به انگشت‌هایش به دست‌های مرطوبش می‌چسبید. هوا بسیار گرم بود. گرچه نزدیک به ساعت سه صبح بود، اما دست کمی از سه بعد از ظهر نداشت. هرچند عرق دستش از گرما نبود، از ترس بود. کاغذهای رزا گاویدیا را زیر فرنجش پنهان کرد و وقتی به مجلس شب زنده‌داری بازگشت یک راست نزد فرمانده رفت و گفت: «جناب سرهنگ مأموریت صورت گرفت.»

— خوب، جایی نرین، جناب سروان. با هم برمی‌گردیم.

بی آن که از فرمانده غافل شود به جستجوی آندرس مدینا رفت تا با هم گلوپی تر کنند. آندره‌ای. چقدر دلش می‌خواست در این مجلس ماتم در کنار این دوست دوران کودکی‌اش باشد. کنار این مرد جسور سرکشی که افکار عجیب و نابی

داشت. دلش می‌خواست او را ببیند و همه چیز را برایش بگوید. اما او را پیدا نکرد و چاره‌ای نداشت جز آن که لب و زبان محروم و تشنه خود را با نام رزا گاویدیا نوازش دهد و با عرق بسوزاند و آن نام را با این آتش همچون توتون بگیراند و دود کند و به هوا بفرستد.

بیست و هشت

صورت‌ها می‌خندید. چشم‌ها بسته می‌شد. بیشتر چشم‌ها می‌خندید تال‌ها. البته، لب‌ها زیر سبیل‌های ناصاف و کج و کوله باز می‌شدند و دندان‌های گزنده را نمایان می‌ساختند. دندان‌ها بی‌حساب در این لقمه شادی جوشان و تپنده بر این خنده مستانه فرو می‌رفتند. کارگران پیروزی خود را در آرنا دل گامبوسو^۱ جشن گرفته بودند.

یکدیگر را بر سینه می‌فشرده و می‌بوسیدند و چنان سخت، که گفتی بوسه پیچک مو بر داربست، که باز شدنی نیست.

روبوسی بود و فشار آغوش‌ها و از شیرینی برادری و شادی پیروزی نیرو می‌گرفتند. اما در چنین جشنی تنها روبوسی و فشردن دست کافی نیست. باید شادی را با آبجو و رم آبیاری کرد و بانان و ساردین و نان ذرت و پنیر نمکین کرد و مزه بخشید. پیروزی را خشک و خالی جشن نمی‌گیرند. باید ضیافتی برپا کرد. - این رفیق‌مون اوکارینا^۲ می‌زنه.

- پس معطل چی هستی رفیق. بزن تا به چیزی غیر از این دهل میاهام بشنویم. اوکارینا بود، ویولن و باندونئون^۳. برادران ساموئل هم گیتار داشتند.

1- Arenal del Gambuso

۲- ocarina آلت موسیقی بادی است از فلز یا سفال، به شکل تخم‌مرغ، که سوراخ‌هایی دارد و لبکی که در آن می‌دمند.

۳- bandoneon نوعی آکوردئون کوچک است به مقطع شش گوش که در آمریکای لاتین معمول است و در ارکسترهای تانگو نواخته می‌شود. م

- چپ شده؟ چطور هنوز اینجا باین؟

- چیزی نشده، موندنی شدیم. مگه نه، برادر؟

برادران ساموئل با گیتار هاشان پیش آمدند. سه برادر بودند: «ساموئلون و ساموئل و ساموئلیتو».

ساموئلون گفت: چه خوب که کار به خیر گذشت. من هنوز تو این فکرم که شانس آوردیم و اوضاع جور شد و ما هم بل گرفتیم. اگه این رگبار بر بی پیر نبود، حرف ما به جایی نمی رسید. رگبار گرفت و سرپرست وحشت کرد. از بارون می ترسه».

- سرپرست بواسیر داره، همه اش می خواست ماتحتشو بخارونه. آره، می خواست، اما دستش نمی رسید. بارونیش زیاد شق و رق بود. بدبخت حسابی در مونده بود. نمی دونست چه کنه. با اون بارونیش به شکارچیای وال می موندست.

ساموئلون می خواست حرف بزند اما خنده مجالش نمی داد. عاقبت گفت: «بعد از این وقتی رگبار بگیره شرکت باید اونایی رو بفرسته اینجا که تو زیر دریایی خدمت کرده باشن. چون با این رگبارا مثل اینه که آدم زیر دریا کار بکنه».

- آره امروز جنگ زیر دریا بود. اما اگه اون رفیق لنگ درازمون نبود ما نمی تونستیم حرفمونو به کرسی بنشینیم. اون بود که وقتی خواستن بیکارارو جای ما بذارن صداشو به گوش سرپرست رسوند. ناز نفسش مثل بلبل چه چه می زد.

- چرا سکسکه اون دورگه رو نمیگی؟ اصلاً کجا رفت؟ پیداش نیست.

- وُلش کن. آدم خاطر جمعی نیست. من که روش قسم نمی خورم.

- معلومه...

- اول با اون یانکی بزرگ، با او گرگ دریازن اومده بود.

- دست گنده ها زیر سرشه. فکر شو بکن، رئیس شرکت.

- آره وقتی ارثیه کوزی رو قسمت می کردن با پاپ سبز اومده بود. حالا اومده

برای رسیدگی به مادرش. اما اگه از من بپرسی مرض مادرش بهانه اس.

- خوب، صفحه رو عوض کن. حوصله غم و غصه نداریم.

..همه‌اش فیلمه. کارای این آمریکایا همه‌اش فیلمه. از اون فیلما که آدم دهنش باز می‌مونه. مخصوصاً دهن ما بیچاره‌ها. ماهیایی رو که کوسه می‌خوره دیدی چه جور دهنشون توی دهن کوسه باز می‌مونه؟ عیناً نقل ماس. با اون کشور بزرگ شمالی. ناکسا سرمونم که می‌برن، چاقوشونو با سنگ احساسات تیز می‌کنن. این احساسات بازیشون توی گلوی این دورگه ما گیر کرده. مردکه کله‌خر مبارز رو گذاشته برای پدرش ماتم گرفته و مادرشو ناز و نوازش می‌کنه.

..باباجون، گفتم این صفحه‌اتو عوض کن. اگه یک گیلان عرق می‌خوای یه حرف دیگه بزنی.

..خوب، بده بیاد بینم. خدا آدمو برای عرق خوردن خلق کرده. مگه نه سامونلیتو؟ خیر، این بابا لب از لب برنمی‌داره. خوب، حرف که نمی‌زنی، اقلان گیتار بزنی، یه چیزی بخون.

..بین جانم، بین ... دل‌ها همه خونه. ... پاشو رنگی، تکونی. به قول شاعر: چنگی بچه جون قد تو قریون ... پاشو بیا وسط کونتو بجنبون ...

..لنگ درازو می‌شناسی؟ همون که نداشت بیکارارو به جای ما اجیر کنن. من می‌شناسمش. مال ساحل شماله. اهل تندورسه^۱، یا شاید هم مال لوس آما^۲ باشه. درست یادم نیست. یا اهل اونجاس یا من اونجا باش آشنا شدم.

..پس وارده، تازه کار نیست ...

بعد از ظهر بود و باد زمزمه می‌کرد. صدای حرکت برگ‌ها و غرش دوردست دریا و غوغای سنگ‌شکن‌ها و پارس سگ‌ها در اطراف خانه‌ها و ناله گاوهایی که می‌دانستند به کشتارگاه می‌روند سکوت را پر کرده بود و پرواز سنگین پلیکان‌ها هوارا که از جیغ و ریغ حواصیل‌ها پرکشش شده بود آرامش می‌بخشید.

..ما زیادیم. اگه متحد باشیم هیچ کس حریفمون نمی‌شه.

صدای مردی که حرف می‌زد، در قهقهه گیتارها خفه شد و گیتارها به مادیان‌هایی می‌مانستند که زیر زخمه انگشت‌ها که مهمیزوار پهلوشان را می‌خراشاند می‌لرزیدند. افسوس که زنی در میان نبود که در رقص همراهی کند و با پاهای چالاک خود ناله از دل خاک بیرون کشد.

وقتی آهنگ تمام شد همه دست زدند و هورا و هلهله بود و آنهایی که سرشان از می‌گرم‌تر بود، پیش دویدند و سه برادر نوازنده را در بغل گرفتند و بر سر و رویشان بوسه زدند.

آن که پیش از این حرف می‌زد و گفته‌اش نیمه‌کاره بر لبش خشکیده بود از میدان درنرفت و تکرار کرد: «اگه با هم متحد باشیم، هیچ قدرتی حریف ما نیست. با عده کم می‌تونیم حرفمون رو پیش ببریم. اگه با هم متحد باشیم می‌شیم یه اراده واحد. اون وقت توفان به پا می‌کنیم. مثلاً این سینیور لوسرو...»

- حرف اون خریول خائو اینجا نزن ... نامرد دورو. با اون همه پولی که بش دادن تا کارگزارو کمک کنه و سازمان تعاونی تولید براشون راه بیندازه چه کرد؟ یادت باشه پول رو به این شرط بش دادن که با شرکت موز دریفته. خوب چه کار کرد؟ اون و برادرش چه قدمی برداشتن؟

- داشتم می‌گفتم ریتو پراج^۱، شمن بزرگ بشون چی گفته بود. این حرفش همون نتیجه‌ای بود که ما با اتحاد خودمون گرفتیم. وقتی همه یکدل گفتیم که تا دستمزدها زیاد نشه بار نمی‌کنیم، حرفمون پیش رفت. ریتو پراج هم به اونا همینو گفته بود.

- گوش کنین ...

- گفته بود اگه با هم متحد باشیم خورشید رو می‌لرزونیم ...

- با هم و هم صدا! انگاری عوض عرق پیچ چوب پنبه قورت داده! تماشاش کنین زبون به دهن نمی‌گیره.

- خفه شو بذار حرفشو بزنه...

- لوسرو تعریف می‌کرد که یه روز شمن بش گفت: «اونجا رو نگاه کن، می‌بینی؟» لوسرو گفته بود: «بله، می‌بینم، اوقیانوسه دیگه». شمن گفته بود: «بزرگه، نه؟ خیلی بزرگ!» لوسرو گفته بود: «بله بزرگه، خیلی بزرگ. بزرگیش به خیال هم نمی‌آد. مثل خدا.» بعد شمن بش گفته بود: «بله، با همه این بزرگی که می‌گی مثل خدا، همه‌اش قطره آبه. قطره‌های شبنم که تنها که باشه حتی به چشم نمی‌آد. کوچک تر از سر سوزن. اما وقتی با قطره‌های دیگه مثل خودش جمع

شدن می‌شن جو و رودخونه و دریاچه و اقیانوس... و حشتناکه، نه؟»
 -بله، اما حرفای پیرم به گوشش نرفت و حالا براش گرون تموم می‌شه. همین
 دیروز بود که رفته بودن پیشش برا خونواده کارگرای اعتصابی بانانرا کمک
 بگیرن. اگه تو کمک کردی، اونم کرد. حالا بهانه اشو گوش کن. خنده داره، گفته بود
 کمک نمی‌کنم چون این کارگرا برای شکمشون مبارزه می‌کنن، نه برای یه آرمان
 مقدس.

آسمان از ابرهای کوچک گفتی از فلس‌های طلایی و نقره‌ای پوشیده شده بود.
 افق در آن سوی ردیف‌های انبوه نخل که زیر تندبادهای توفانی می‌خوابید و
 برمی‌خاست، کاملاً کور شده بود. باد زوزه می‌کشید و این نخل‌های زیبا مثل
 فنرهایی بلند در دل باد مقاومت می‌کردند و شاخه‌های بلندشان شمشیروار سینه
 باد را می‌شکافت و زوزه آن را دوچندان می‌کرد. برگ‌های پهن و نيزه نيزه آنها در
 باد می‌جنبید و زیر رگبار می‌درخشید. برق برگ‌ها با برق ابرها در می‌آمیخت و
 زوزه باد در آنها با تندر مخلوط می‌شد و به درخت‌های برق‌زاشبیه می‌شد اما آن
 روز از آرنال دل گامبوسو که نگاه می‌کردی می‌پنداشتی که از تارهای سیم و
 گیسوی درهم بافته درست شده است.

تندباد آرام شد و کارگران به مقاومت نخل‌ها آفرین گفتند و خود ندانستند که
 از آن درس گرفتند. باید دست هم‌رو بگیریم و متحد بشیم و مثل قطره‌های شبنم
 دریا بشیم. باید در مقابل ضربه‌های بی‌امان دشمن مقاومت کنیم. باید از این
 نخل‌های زیبا درس بگیریم. باریکن و آسون خم می‌شن، اما بهتر از چنارای کهن
 مقاومت می‌کن و کننده نمی‌شن.

-کی می‌دونه اون رفیق بلندبالا مون که حاضر نشد اجیر بشه و رفقاش رو هم
 نداشت دست به کار بشن کجاس. چه خوب بود که حالا اینجا با ما بود و حرف
 می‌زدیم و بعد با گیتار می‌رقصیدیم. برای پیروزی اعتصاب باید رفقای زیادی
 هم‌قدم بشن. باید بش بگم که ما پیروزی خودمونو جشن گرفتیم و اونم در این
 پیروزی سهم بزرگی داره. باید در جشن ما شرکت کنه. موافقین؟

همه موافق بودند و به جستجوی او رفتند.

وقتی کارگر بلندبالا را دوره کردند و به آرنال آوردند گفت: «خوب، اگه جشنه

پس چرا منو مثل زندانیا می‌برین؟ جشن گرفتن چه خوب کردین. از اون بهتر اینه که اهل کبر و این حرفا نیستین و منم دعوت می‌کنین. متشکرم. چون دلم خیلی تنگ بود. رفیقم که باهام آمده بود رفت و تنهام گذاشت. وضع کار ساحل باب طبعش نبود. رفت و من تنها موندم تا با توفان روبه‌رو بشم.

- تنها چرا؟ ما همه باهاتیم. شادی یا غم‌مون با همه. برو بچه‌ها می‌خواستن پیروزی رو با رقص و ترانه جشن بگیرن. اول باره که شرکت به اجبار به حرف کارگرا تسلیم شده.

- حق دارین. جای جشن و شادیه.

- یه پیروزی بزرگه. نصفش هم مال شماس. تو و رفیقات. شما این میون نقش مهمی داشتین. تو نداشتی بیکارارو جای ما اجیر کنن. درست به موقع گفتی «نه» و جلو این سرپرست ناکس و ایسادی. اگه تو نبودی شاید دست ما به هیچ جا بند نمی‌شد.

صدای دیگری گفت: «من یه بار دیگه خاج می‌کشم. بذار بی‌اعتقادا به ریشم بخندن. من به حضرت مریم اعتقاد دارم. همون مریمی که کشیش می‌گه سرخپوسته اصیله و به ما کمک می‌کنه. تا پ... پ... پدر آمریکاییای بی‌ایمونو دربیاریم.»

- «پدر» تو گلولی این باباگیر کرده.

- می‌دونین، نباید مبالغه کرد. اشتباه نکنیم. یه ذره اضافه دستمزدی که به ما دادن برا شرکت هیچی نیس. پیش منافع کلون شرکت یه قطره اس از دریاس. حرف اضافه دستمزدو نزنین. مهم راهیه که ما رفتیم و موفق شدیم.

- اگه این رگباری نبود که مثل بلا به تل میوه‌های چیده شده زد، محال بود به ما چیزی بدن. موزا روی هم انبار شده بود و می‌گندید.

- کشتی‌رو چرا نمی‌گی که نمی‌تونست معطل بشه؟

- هر دلیلی که دلتون می‌خواد بیارین. می‌تونین بگین که برای رگبار بود یا برای تل میوه‌ها که می‌گندید یا برای کشتی که معطل نمی‌شد یا برای اینکه نخواستن از نظامیا کمک بگیرن و مارو به ضرب مسلسل متفرق کنن یا برای بواسیر سرپرست که می‌خارید و ناکس نمی‌تونست از روی بارونی ماتحتشو بخارونه، یا برای هزار

دلیل دیگه. اما اینا هیچ کدوم دلیل نمی شه که ما پیروزی خودمونو دست کم بگیریم. دلیل اونا برای تسلیم هرچی می خواذ باشه. دلیل ما اینه که نترسیدیم و مردونه مقاومت کردیم و حاضر به کار نشدیم. اما حقیقت تاریخی رو یادمون باشه. حقیقت تاریخی اینه که اگه اونا تمام پول و طلای دنیارم داشته باشن و این خاکی پاک عالی ترین میوه رم به بار بیاره، بی بازوها و گرده های مانه اون ثروت به دردشون می خوره نه این موزای روی درخت مونده. اون پول و این خاکی تا امروز برای اونا ثروت آورده و برای ما بدبختی. اینو باید بدونیم. اما وضع دیگه این جور نمی مونه. به همین دلیل نباید پیروزی امروزمون رو دست کم بگیریم و با این دری وریا تو سرش بزنیم.

مرد بلندبالا از سر احتیاط اجازه صحبت خواست و گفت: «رفقا می ذارین منم چند کلمه حرف بزنم؟»
- البته، البته بفرما.

- امروز صبح حرف زدی و از ما طرفداری کردی. تو از خودمونی.
- خوب، پس بدونین که در ساحل شمالی هم برادرا حرف می زنن و درست همین حرفی رو می زنن که برادر مون الان گفت. اونم نه فقط توی موزستانا، روی باراندازا هم وضع همینه. دهاتیای بیچاره ای که شرکت غارتشون کرده و لخت و گرسنه شون گذاشته، آب و زمینشونو گذاشتن و ویلون و سرگردون مثل شکار جلوی شکارچی قرار کردن و به امید به ذره امنیت و یه لقمه نون به ساحل پناه آوردن اما جز فلاکت و مرض چیزی گیرشون نیومد، اونم فلاکتی که از اون بدتر نمی شه. اما آدم نگو کوه بگو. دیدین در بانانرا چی شد؟ از همین بدبختا، از همین موزکشای بی پناه بندر، از همین تفاله های اجتماع قهرمان سبز شد، محال شعله کشید. در دل این باربرایی که زیر سنگینی بار و خشونت بی حساب کار له شده بودن، از این بیچاره هایی که هیچ وقت مزه محبت نچشیده بودن و یه سقف امن بالای سرخودشون ندیده بودن و همیشه گرسنه و برهنه بودن و توی کثافت و فلاکت فرو رفته بودن، از این آدمایی که از زور بدبختی به صورت یه مشت حیوون در اومده بودن یه دفعه اراده ای پیدا شد که کوه رو تگون می داد. این اراده تمام بندرو گرفت. هیچ کس نفهمید چی شده بود و این توفان گردنکشی چه وقت

و از کجا پیدا شد. همون طور که می‌بینی یک دفعه، بی‌خبر، جایی که هیچ انتظارشونداشتی گردباد پیدا می‌شه و همه‌چیز و به هم می‌ریزه و چشمه خورشید و کور می‌کنه کارگرای ساحلم یکهو، بی‌خبر برپا شدن و توفان به پا کردن و توفانشون تمام ساحلو به هم ریخت. می‌گفتن: «مزدمونو اضافه کنین و گرنه کار نمی‌کنیم، و گرنه یک خوشه موزم از اینجا تکون نمی‌خوره». و راست هم می‌گفتن، کار نکردن و میوه‌ها فاسد شد و موتورای کشتی کار می‌کرد و واگنای راه آهن خالی نشده قطار پشت سرهم رو اسکله موند و مانع حرکت می‌شد. تا زدو خورد در گرفت.

- زدو خوردم شد؟

چند صدا با هم بلند شد که: «معلومه که زدو خورد شد.»

- پلیس و سرکارگرا و سربازا از عهده‌شون بر نمی‌اومدن. چون همین به اصطلاح زباله‌های سیاه جامعه که انگاری جادو شده بودن و معلوم نبود با کدوم آتشی مثل پلنگ درمونده بی‌باک شده بودن از هر طرف می‌رسیدن و دیگه صحبت دفاع نبود، حمله می‌کردن. چوب، آهن، دستک، دیلم، تراورس، هرچی می‌تونستن از زیر خط آهن بیرون بکشن یا از اسکله جدا کنن، هرچی به دستشون می‌رسید برمی‌داشتن و این اسلحه‌شون بود و به دشمنایی که جلو خودشون می‌دیدن حمله می‌کردن. از اون طرف سیاه‌ها مثل سربازای شیطون با شیلنگای آب فشار قوی از روی عرشه کشتیای ناوگان سفید به جونشون افتادن تا به زور آب از روی اسکله بشورن و بریزنشون تو دریا. سیل آب از یک طرف بود و تیراندازی از یک طرف و انفجارای خشک و خفه از همه طرف. واگنای بارکشو روی سرازیری ریل ول می‌کردن و به ضرب به واگنای دیگه می‌زدن و اونارو به جلو می‌روندن یا از ریل خارج می‌کردن و اسکله و بارندازها و ساختمونای روی اونارو از پایه می‌جنبوندن. اون وقت صدای اولین رگبارای مسلسل بلند شد. دستور قطعی بود. بایست کلک شورشیارو کند. صفیر گلوله و تق تق مسلسلای تاریکی رو که مثل دود غلیظی همه چیزو غیر از دریا توی خودش فرو برده بود سوراخ می‌کرد و دریا انگاری در این معرکه شرکت داشت به شدت متلاطم بود و از غضب می‌جوشید و می‌غرید. عاقبت سپاه مرگ غالب شد. کارگرا دسته‌دسته

دستاوونو روی سرشون گذاشتن و از اون دالونای گند و سکوت بیرون اومدن و خودشونو به دست نظامیا سپردن. نظامیا اول با مسالمت ازشون استقبال کردن اما به محض اینکه به پشت صفاشون رسیدن مثل یک دسته پلنگ گرسنه به جونشون افتادن. آخه کار بیشر می‌رو به جایی رسونده بودن که اضافه دستمزد می‌خواستن. شرکت از این شوخیا خوشش نمی‌آد. کارگرا همه تسلیم شدن به غیر از چندتایی که تا آخر اسکله عقب رفتن. قدماشون تیک تاک ساعتی بود که مهلت کوتاهشون رو گاز می‌زد و می‌خورد. این سایه‌های آتش زیر آفتاب سوزان خودشونو تو تنگنای مرگ می‌دیدند. جلوشون لوله‌های تفنگ حریف بود که جلو می‌اومد و پشت سرشون دریایی که از کوسه‌ماهی غل غل می‌زد.

- رفیق شغل تو چیه؟ نباید کارگر باشی. حرف زدنت به شاعرا می‌مونه.

- بله، من اهل هندوراسم.

- یعنی چه؟ مگه هندوراسیا با ما چه فرقی دارن؟

- منظورم اینه که شاعرم و اهل هندوراس. تو به هتل کار می‌کردم. صاحب

هتل کلوتیلده بناویدس^۱ بود اهل تلا^۲. طبع شعر داشت و برای همین استخدام کرد. هم میهنم بود. گرچه نه کاملاً.

- چطور نه کاملاً؟ مگه نگفتی اهل هندوراسی؟

- چرا، اما مال دور و بر مرزم. نمی‌دونم با این مرزبندی جدید چه بر سر ده ما

اومده. نمی‌دونم حالا این طرف مرزه یا اون طرف. همین قدر می‌دونم که هر طرف باشه مال شرکت. چون شرکت به هر زمین خوبی برسه دست می‌ندازه روش.

یکی از برادران ساموئل به میان حرقش آمد و با صدای خفه و لحن دلوپسی

گفت: «خوب، حالا بگو ببینم سر اونایی که نوک اسکله بین کوسه‌ها و تفنگدارها تنگ افتاده بودن چی اومد؟ تسلیم که نشدن؟ چاره‌ای نداشتن. راه فراری براشون نمونه بود.»

- اشتباه می‌کنی برادر. آدم هیچ وقت بی‌راه چاره نمی‌مونه. وقتی همه دراروی

آدم بسته شد به مرگ پناه می‌بره.

و بعد از مکثی طولانی که از نفس نفس هیجان کارگران اطرافش می‌پید ادامه

داد: «اونام مرگو انتخاب کردن. اما مفت تسلیمش نشدن.»
همه آه عمیقی کشیدند.

-خودشونو مفت نباختن. یکی که سخت مجروح شده بود، تفنگ یکی از سربازارو از دستش درآورد، یکی دیگه به تپانچه از دست پلیس گرفت. اون طرف‌تر یه افسر یه گلوله توی دهن مردی که بش حمله کرده بود، خالی کرد. مرد افتاد اما بلافاصله یکی دیگه جاش سبز شد و افسرو با یه گلوله تپانچه انداخت. اما این زدوخورده زیاد طول نکشید. مگه می‌شد زیاد طول بکشه؟ اون‌ی که تفنگ از سرباز گرفته بود، پشت جسد رفقای افتاده‌اش سنگر گرفت و تا آخرین فشنگش رو مصرف کرد. چند نفر مجروح، که سر پا بند نبودن سراپا خون افتادن توی دریا، وسط کوسه‌ها که از حرص پاره کردنشون مثل یک عده زبون‌دراز دریا توی هم پیچ و تاب می‌خوردن.

همه ساکت بودند اما مرد بلندبالا ادامه داد: «ولی ما چرا به این مفتی تموم نمی‌شه. یه قطار نظامی از پایتخت رسید. فرمانده قطار یک ژنرال بود که انگلیسی حرف می‌زد. من دو بار دیدمش. دماغش به نوک لاشخور می‌مونست و چشماش مثل زمرّد سبز بود و سبیلش چخماقی بود و روغن خورده و برق می‌زد. قطار که رسید قتل‌عام از نو شروع شد. روی اسکله دیگه خونی ریخته نشد چون دیگه کسی نمونه بود که کشته بشه. ژنرال از پنجره واگن که ستاد فرماندهیش بود عملیات سربازاشو تماشا می‌کرد. ستونای دودی که پشت درختا و مزارع به هوا می‌رفت نشون می‌داد که افرادش کجا دارن جولون می‌دن. اینا می‌خواستن زهرچشم بگیرن و به جون مردم بی‌دفاع افتاده بودن و از دم می‌کشتنشون. میزای واگن پر از بطری ویسکی و نیمکتا پر از زنای لخت بود و یه دست ژنرال به دوربینش بود و دست دیگرش دور کمر زنا. توی قطار با زنا عشق می‌کرد. زنا لخت بودن و نشون از شامپانی خیس بود. شامپانی یخ زده از دهنه بطریا بیرون می‌ریخت و روی سینه و بازو و شکم و عورت اونا می‌پاشید و ژنرال دوست داشت تو اون جهنم ساحل ویسکیشو از لای رونای اونا بلیسه.

قطار نزدیکای بانانرا توقف کرد تا ژنرال خودشو بشوره. عاقبت فاتح جنگ از قطار پایین آمد. اون شب شرکت در بانانرا جشن گرفته بود. آخه ژنرال با یه قطار

سرباز رسیده بود و کلک بلوای کارگزار و کننده بود. از قطار پیاده شد تا به ضیافت شرکت بره و به مهموندارش افتخار بده. همه بش دست خوش می‌گفتن، چون می‌گفتن حضرت ژنرال تونسته کلک اخلا لگزار و بکنه و آرامش برقرار کنه. ژنرال فرنچی به سفیدی برف به تن و شلواری به رنگ سبزی تونی و چکمه‌هایی با برق فلزی به پا داشت و مهمیزاش مثل گوشواره‌های زنا صدا می‌کرد. یه چوب سیگار دراز لای دندونش بود و یه سیگار نوکش دود می‌کرد و دودش پیچ می‌خورد و به هوا می‌رفت. ژنرال پلکای یه چشمشو هم می‌کشید و مردمک چشم دیگرش که باز بود به زمرد درشتی می‌مونست و برق می‌زد. جشن که تموم شد معاون مدیر عامل و صاحب منصبای برجسته شرکت موز که اونجا بودن از ژنرال فاتح خواستن که به مناسبت وقایع مهم روز که با موفقیت تموم شده بود، سخنرانی کوتاهی بکند. ژنرال هم قبول کرد و مثل یه مجسمه شق و رق و ایساد و مدام سبیلای روغن زده و سرکچشو می‌تایید و دست بر هم می‌مالید، انگاری از حرفایی که می‌خواست بزنه پیشکی کیف می‌کرد. گیلان و یسکیشو بلند کرد و با صدای تیز گوشخراشی گفت: «آقایان حالا که کار برقراری آرامش با موفقیت تمام شده میل دارم رک و پوست‌کننده به شما که اهل تجارتین و صراحت را می‌پسندین یادآوری کنم که یک ژنرال آمریکایی فقط به هوس تغییر آب و هوا رنج سفر رو به خودش هموار نمی‌کنه».

یکی از برادران ساموئل گفت: «همین طور رک و راست خواست که سبیل شو چرب کنن؟»

کارگر شاعر اضافه کرد: و همون شب با همون قطاری که به ضیافت آورده بودش برگشت و صبح رسید اما دیگه زنی تو واگنش نبود. به افسراش دستور داده بود که اونارو همون طور که مست و لخت هر کدام یه طرف افتاده بودند از واگن بیرون بندازن. افسرا مشغول اجرای فرمانش شدند و خودش دکمه‌های فرنچشو که همه پلانшон بود باز کرد و لنگر انداخت و لیکور پونه‌ای رو که یخ ریخته بود بانی می‌مکید، انگاری می‌خواست با این لیکور، که رنگ زمرد بود سبزی چشماشو چون بده و صدای جیغ و شیون زنای بدبخت در سیاهی و سکوت شب خفه می‌شد. افسرا دست، پا، گیس یا هر جای بدن زنا رو که به دستشون می‌افتاد

می‌گرفتن و مثل جوال به در واگن می‌بردن و بایه لگد بیرونشون می‌نداختن و کاری نداشتن به اینکه قطار به سرعت حرکت می‌کرد. غوغای شیون زنا دل تاریکی رو پاره می‌کرد. شیون‌ها همه یک مرتبه ساکت شد و تن مسجروح و خون‌آلودشون مثل گوشت کوبیده کنار تراورسابی حرکت موند.

کارگر بعد از سکوت کوتاهی افزود: «زنارو که بیرون ریخت و تنها شد با اهن و تلب عینک پنسیشو زد و آتش سبز چشماشو تند کرد و چکی‌رو که تقدیمش کرده بودن از جیب درآورد تا بینه حق‌شناسی رؤسای شرکت از خدمتی که بشون کرده بود و سرکشی خلق اخلاک‌گرو که دم درآورده بودن و اضافه دستمزد می‌خواستن توی خون خفه کرده بود چقدره و طلبکاری غیرمستقیم او در خصوص تغییر آب و هوا چقدر بر دلشون اثر گذاشته. دید که نمی‌تونه شکایتی داشته باشه. رشته صفرهایی که روی چک قطار شده بود و جلو چشمش می‌رقصید از رضایت کسانی حکایت می‌کرد که به خود جرأت داده بودند و از به ژنرال آمریکایی خواسته بودند، که بهار همیشگی بهشت خونه خودشو بذاره و برای سرکوبی شورش کارگرا به جهنم ساحل بره.»

ساموئلون باز حرف او را برید و پرسید: «خوب، رفیق تو چطور از این چیزا خبردار شدی و دهن همه ما رو مثل شکم این گیتار باز گذاشتی؟»

- اینم خودش داستانی داره. توی هتلی که من کار می‌کردم یه شاعر دیگه مهمون بود. به قدری زشت بود که خدا می‌دونه. ریخت و اطوارش هم خیلی عجیب بود. بزرگ‌ترین اتاق هتلو گرفته بود. می‌گفت باید قدم بزنه و فضای زیادی می‌خواد. شب تا صبح مدام قدم می‌زد. به علاوه می‌گفت سه اشکاف لازم داره و فقط همین اتاق بود که سه اشکاف داشت. به گرونی قیمت اتاق اعتنایی نمی‌کرد. من که چمدوناشو براش بردم توی اتاقش دیدم بیش از چهل دست لباس با خودش آورده و اونارو توی اشکافا آویزون کرد. من و دنیا کلوتیلده فکر می‌کردیم یارو خیاطه یا فروشنده دوره‌گرد و اومده این لباس‌های آمریکایی رو آب کنه. اما هیچ وقت ندیدیم که از این جور کارا بکنه. بطری بطری کنیاک می‌خورد و لباساشو به این و اون می‌بخشید. اما چند روز گذشت و متوجه شدیم که کسانی که از این حاتم بخشیش نونوار می‌شن همه سیاهن و نکره. اون وقت

شستمون خبردار شد. آقای ابنه‌ای بود و سیاهای دکلو می‌کشید روی خودش و عوضش بشون لباس می‌داد. دربند مخفی کردن ماجرا هم نبود. صبح‌ها سیاهی که شب پیش خدمتش رسیده بود، زیر پتو قایم می‌شد یا از پنجره می‌پرید بیرون و پا می‌داشت به فرار و آقا شروع می‌کرد داد زدن. با آن صدای دورگه‌اش طوری عربده می‌کشید که انگاری می‌خواست حنجره‌اش را پاره کنه. شکلش به کل عوض می‌شد. آرواره‌اش به سینه‌اش می‌چسبید موهاش به هم می‌ریخت و مثل افسار روی گوشاش آویزان می‌شد. دندوناش توی آب‌دهن غرق می‌شد و آب‌دهنش را که قورت نمی‌داد از چک و چونه‌اش راه می‌افتاد و با این وضع شعر سر قدم می‌رفت. حرف‌های عادیشم به بحر طویل می‌گفت. چشماش کلایسه می‌شد و مثل این بود که توی چاه افتاده و می‌خواد با چشماش خودش رو بالا بکشه. گریه می‌کرد و داد می‌زد: به دادم برسید، توی لجن‌زار افتاده‌ام، بیرونم بکشید. منجلا بست، گنداب سیاه است. و این ناله و فریاد از زبونش زنگ دعای وحشتی می‌گرفت که تمومی نداشت و اون قدر طول می‌کشید که زبونش خسته بشه.»

«این حرفا همه به جای خود اما کسی سر از کارش در نمی‌آورد. معلوم نبود این آدم توی اون هتل چه کار داشت؟ عاقبت خانم مدیر هتل بود که سرشو پیدا کرد. آقا سردبیر و سرمقاله نویس یکی از روزنامه‌های بزرگ پایتخت بود و از ترس دولت و برای خوشایند و جلب محبت شرکت موز اخبار مربوط به شورش کارگرای بندرو تحریف می‌کرد. اخبار دروغ منتشر می‌کرد و سرمقاله‌هاش رو بر اساس اخباری که خودش جعل کرده بود و چاپ کرده بود، می‌نوشت. وقتی به خودش اومد و نتیجه کارهاشو دید دیوونه شد. ماشین تحریرشو انداخت توی کوچه و فرار کرد و مخفی شد. می‌خواست بره بندر و از کارگرا پشتیبانی کنه اما دیگه دیر شده بود و توی بندر و اسکله جز سرخی خون خشکیده روی چوب‌ها و فلزهای قیراندود اسکله چیزی باقی نمانده بود و ماجرای وقایع بندرو همین آدم تعریف کرد.

یکی از کارگرا پرسید: «قضیه ژنرال چی؟»

- ماجرای ژنرال دنباله ایناس. اگه خسته نشدین اونم براتون می‌گم...

کارگر دیگری گفت: «قضیه چکم بگو. مرتیکه رک و راست نازشست خواسته بود. مگه شوخ بود؟ برا هواخوری که نیومده بود.»
- خوب می‌گم. اما اول یه گیللاس بدین تا گلوم تازه بشه.
- بیا نوش جونت. زنده باشی.

- به سلامتی همه‌تون. به خوشی اضافه دستمزدی که گرفتین و اضافه دستمزدای آینده!

گیلاس را در حلق خود سرازیر کرد و دیگران همه گیللاس‌هاشون را به سلامتی او نوشیدند.

مرد بلندبالا گیللاس خود را که نوشید تفی بر زمین انداخت و تفش روی شن به سبکی بالا جست. بازوی پوشیده از پشم خود را بر چهره مالید و به این شکل عرق از صورت سترد و دنباله حرفش را گرفت:

- ماجرای ژنرال به این سادگی تموم نشد و دنباله پیدا کرد. چون یکی از زنایی که آقا دستور داده بود، از قطار پرت کنن بیرون آمریکایی از کار دراومد.
- لکاته!

- درسته رفیق. منم بات موافقم. این زن از قضا اومد تو هتل ما. من ماجرای عیاشی خونین ژنرال رو از دهن همین زن شنیدم. یه شب از صدای شیون تیزی از خواب پریدم. یه کفش به پا و یه کفش به دست نیم‌خواب و نیم‌بیدار به در اتاق شاعر نفرین شده دویدم. گفتم شاعر نفرین شده چون خودش اصرار داشت که این صفتو دنبال اسمش کنه. توی اتاق که رفتم به جای یه سیاه دکل، زن جوان سفیدی تو تخت‌خواب بود که بیشتر به یه دختر مدرسه‌ای موظلایی می‌مونس. لکه‌های کبودی روی پوست سفیدش بود. یه بازو و چند دنده‌اش شکسته و دهنش پر از خون بود. خون ازش می‌رفت و سرش روی سینه‌اش خم شده بود. پزشک می‌خواست و کمپرس و یه چیزی که دردشو ساکت کنه، مثلاً ویسکی یا این جور چیزا. شاعر لباس می‌جنید و سعی می‌کرد به زنک بقبولانه که پزشک لازم نیس و کافیه که هر نیم ساعت یک بار یکی از زمردایی رو که بش می‌ده قورت بده و اگه این کار رو بکنه بی‌برو برگرد حالش خوب می‌شه. و زنک جیغ می‌کشید که «اسم زمر دو نیار که یاد چشمای اون گرگ می‌افتم. می‌خوام نسل

هرچی ژنرال و نرون و این جور آشغالاس از روی زمین نابود بشه». و من همون طور یک پاکفش و یه پا برهنه از اتاق بیرون اومدم و فقط صدای یه پامو می شنیدم که کفش داشت. مثل این بود که یه پاکم داشته باشم یا یه پا اضافه. رفتم دنیا کلو تیلده رو که با معاون کنسول آشنا بود، بیدار کردم. همون جور با لباس خوابش همراه من به اتاق شاعر اومدم و لباس خوابش بیشتر به یه ویتترین می مونست چون خیلی گشاد بود و هیچ چیزشو نمی پوشوند. شاعر وقتی رئیس هتلو دید ز مرداشو خودش یکی یکی خورد و کنیاک بدرقه اش می کرد که آسون تر فرو برن. دنیا کلو تیلده به زن مجروح رسیدگی می کرد و زن زیر ناز بالاش گریه می کرد و هق هقش به قدری معصوم بود که انگاری شده بود یه فرشته. بردیمش به اتاق دیگه و اونجا هرچی به سرش اومده بود، برامون تعریف کرد. شاعر که رفته بود روی تراس و رختای روی بند رو برداشته و طنابو آزاد کرده بود و طناب بازی می کرد و می خوند: «یکی و دوتا...» و صداش به آواز می مونست. ساموئل گفت: «زنک باید حق السکوت هنگفتی گرفته باشه. چون این ماجرا به روزنامه ها درز نکرد.»

- اما از همه این حرفا که بگذریم رفیقمون دهنش گرمه. از کشیش پروتستانم گرم تر حرف می زنه. حرفاش آدمو یاد موعظه های کشیش خودمون می اندازه. - بله، موعظه می کنه و عرق می خوره. - آخه شاعره. شاعره و اسمشو هنوز به مانگفته. - اسم؟

- حالا بت می گه اسمش یادش رفته. همه خندیدند.

- اسم من طوطی رامیلاس.^۱ همه خندیدند.

نوازنده های گیتار بگو مگوشان شده بود. ساموئل با ساموئلیتو و ساموئلون با ساموئل. همیشه همین طور بود. ساموئلیتو گفت: «بگو ببینم رفیق رامیلا. تایوسان تو این شورش بود یا نه؟»

ساموئل می‌گه نبود، من می‌گم بود. ساموئلونم مثل همیشه از بحث فرار می‌کنه و خودش رو کنار می‌کشه. حالا تو بگو بود یا نبود؟»

نه، تو زود خورد روی اسکله نبود، اما بانانرا بود و شورش بانانرا دست کمی از اون یکی نداشت. چون به کف می‌جنگید. یادتون باشه که ژنرال نیومده بود هواخوری. اما شانس آورد و تونست خودشو به قطاری که به پایتخت می‌رفت برسونه و قبل از پل لاس و کاس، همون جایی که قطار کند می‌کنه، پایین جست و از کوره راه‌ها و میون‌برایی که بلد بود، خودش رو به معادن سنگ شمالی رسوند و چند وقتی همون‌جا مخفی موند.

ساموئل‌تو رو به برادرش کرد و گفت: «می‌بینی، نگفتم؟»

ساموئلو گفت: «می‌بینی که بانانرا بوده.»

و زود رو به رامیلا کرد و گفت: «می‌گن اینجا می‌آد. حقیقت داره؟ ما همه می‌خوایم باش صحبت کنیم. تایوسانو همه می‌شناسن فقط اینجا میون ما هیچ‌کس ندیدتش.»

ساموئلون گفت: ما می‌خوایم از اعتصاب باش حرف بزنیم. می‌دونی، میون گلوله سر باز و دندونای کوسه‌ها گیر کردن زیاد باب دندون من نیس. من یکی رویه آقاموشه رو ترجیح می‌دم. ما باید یاد بگیریم مثل موشه عمل کنیم. باید طوری زیر پی دستگاه رو خالی کنیم که رو سرشون خراب بشه و خودشون نفهمن چطور. باید با چنگ و دندون و حوصله زیاد کار زیرزمینی کرد. باید مثل موش با ناخون کند و با دندون جوید. وقتی پایه‌های دستگاه خوب سست شد دستگاه رو سرشون خراب می‌شه و اونا با پلیس و نظامیا و سرهنگا و ژنرال‌ا و رئیس‌جمهورشون زیر هوار می‌مونن.»

اون وقت تازه تو بیدار می‌شی.

من بیدار می‌شم؟ ... نه، شمایین که هنوز خوابین و خواب می‌بینین. خیال می‌کنین قهرمان بازی هنوز فایده‌ای داره؟ قهرمانا از مردن نمی‌ترسن و خودشونو بی‌کله به کشتن می‌دن. ولی ما به آدمایی احتیاج داریم که برای زنده موندن شجاع باشن. البته خوبه که آدم‌اگه پاش پیفته از مردن ترسه اما زنده موندن و تو مبارزه دراز از نفس نیفتادن خیلی سرنترس می‌خواد.

رامیلا برخاست و جلو رفت و دست ساموئلون را فشرد و گفت: «این رفیق با من رقابت می‌کند. خوب گفتی، رفیق، مرحبا.»

ساموئلینو گفت: «خوب، رامیلا، اوضاع اینتجارو چه جور می‌بینی؟»
ساموئل حرف برادرش را تأیید کرد و گفت: «بله، رامیلا، نظرتو بده ببینم، عقیده‌ات چیه؟»

رامیلا رو به ساموئل کرد تا جوابش را بدهد و همه دورش جمع شدند تا جواب او را بهتر بشنوند. رامیلا گفت: «تجربه امروزمون، همین جوال رفتن با شرکت نشون می‌ده که ما می‌تونیم حریف شرکت موز بشیم. منتها باید متشکل شد. مشکل فقط اینجاس که چطور می‌شه موزکشارو که کار ثابت ندارن سازمان داد.»

- این کاررو بذار به عهده ما ...

- شما هیچ می‌دونین چه قدرتی دارین؟ شما پلی هستین که موزارو از اینجا به بازارای دنیا می‌رسونه. بی‌دستای شما دست شرکت خالی خالیه. چون قطارو کشتیاش خالی می‌مونن.

یکی از برادران ساموئل گفت: «من فکر می‌کنم بهتره ما اسم خودمونرو بذاریم «گامبوسو» تا عقیده رفقا چی باشه؟»

- فکر می‌کنم عیب نداره. هر اسمی بخواین می‌تونین رو خودتون بذارین. اما پیش از اسم‌گذاری بهتره رسماً و جدأ وارد جنبش بشین.

صداهاى زیادی با هم بلند شد: «کجا؟ همین الان؟ هرچی بخوای!»

رامیلا گفت: «این رو بذارین به عهده من. همه موافقن؟»

همه همصدا موافقت کردند: «همه!»

باید برای تهیه مقدمات اعتصاب عمومی کمک کرد و وقتی اعلام شد از ش پشتیبانی کرد.

همه یک‌صدا گفتند: «همه با هم. مثل کوه!»

بعد دسته‌دسته از هر طرف لای انبوه درختچه‌ها متفرق شدند تا خروج دسته جمعیشان از آرنا دل گامبوسو جلب توجه نکند. جای پاهاشان بر هم سوار می‌شد و سایه‌هاشان بر هم می‌افتاد. صدای برادران ساموئل که از راه‌های مختلف

می‌رفتند و این سرود را می‌خواندند بلند بود:

بر دشت‌های پهناور دریا،

دریا،

بنگر عبور زیر دریایی‌ها را

بنگر...

بیست و نه

سروان لئون کارکامو به اتفاق کشیش پشت در دفتر سرهنگ ایستاد. پشت سر آنها سربازی فانوس را خاموش کرد. همراهشان آمده بود تا راه را روشن کند. پاسدارانی نحیف با چهره‌هایی تکیده و پوستی سوخته، زیر چراغ برق‌های بیرون ستاد چرت می‌زدند و به شنیدن صدای پای زنده‌ها روی نیمکت‌ها راست می‌شدند. ستوان نگهبان سرفه‌ای کرد. حوله سفیدی که روی سر خود گذاشته بود، او را به صورت سیاهان مراکشی درآورده بود. بی‌آنکه چیزی بگوید چند قدمی تازه‌واردان را همراهی کرد و بعد آهسته به پست نگهبانی خود بازگشت.

— جناب سرهنگ اجازه می‌فرمایین؟

صدای کارکامو در اتاق سرهنگ پیچید و هرآنچه را خواب بود، بیدار کرد. در اتاق بوی برگ نارگیل و نوتون شنیده می‌شد که با بوی گند کفش‌های کننده و لباس زیر مرطوب و فلز اسلحه آمیخته بود و اسلحه، که پیام مرگ بود، دهن‌کجی فجیعی بود به زندگی. از صدای خمیازه‌ای که کلمات را در خود غرق می‌کرد، می‌شد حدس زد که رئیس اجازه ورود داده است.

— جناب سرهنگ، مأموریت انجام شد.

صدای خمیازه دیگری سروان کارکامو را مرخص کرد و پدر فروزیگفردو، باریک و خردچئه مثل یک خادم بی‌مقدار کلیسایی حرکت در انتظار ماند.

فرمانده بالحنی نه خشک اما نه چندان هم مهربان گفت: «پدر دستور دادن شما رو از کشور اخراج کنیم. شما متهمین که در تدارک اعتصاب به اصطلاح عمو می

دخالت دارین. کشیش از حرف‌های این مرد که دستش در گاله گشاد خمیازه‌اش ناپدید می‌شد متحیر ماند. رنگ از صورتش که در آفتاب ساحل سوخته بود، پرید. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اما سرهنگ فرصت نیافت که به تغییر حال او پی ببرد زیرا حال کشیش پی در پی و به سرعت عوض می‌شد و سرانجام حیرت اول که گذشت، خود را در اختیار آورد.

- این کار قانونی نیست. شما نمی‌تونین به اعتبار یک دستور ساده منو از مملکت اخراج کنین ...

- صحبت دستور ساده نیست. فرمان اخراج صادر شده.

- پس باید به کنسولگری اطلاع بدین. من خارجیم.

- بله، همان‌طور که گفتم فرمان اخراج شما صادر شده. اما کنسول، باید به شما بگم که اگر بش اطلاع بدیم کاری نمی‌کنه، چون از واقعیت کاری شما بی‌خبر نیس. ولی حالا چرا به خودتون زحمت می‌دین و نقش بازی می‌کنین؟ مسأله دیگر آفتابی شده.

و پس از مکثی ادامه داد: «چرا ساکت شدین. زبونتون کجارت؟ ...» دهانش را باز کرد اما این بار نه برای خمیازه کشیدن، بلکه می‌خواست زیانتش را نشان دهد. «شما اینجا وسط بومیا و دورگه‌ها می‌خواهین یک هیدالگوی ثانی بشین. فکر خوبییه. متهی، اینجا این جور فکرها به جایی نمی‌رسه. نه، اینجا این حرفا بی‌جاس هیچ نمی‌فهمم چطور به سرتون زد که عکس این زن سرخپوستو توی کلیساتون بذارید. اینجا قدیسا هم باید موطلاپی و سبزچشم باشن. مجسمه‌های قدیمی که از چوب جنگلای خودمون تراشیده شده باشه، قدغنه. اینجا مجسمه قدیسا همه باید یه شکل و گچی و قالبی باشه. قالبش هم باید از آمریکا بیاد. بهتره جلو خمیازه امو نگیرم چون دارم پرت و پلا می‌گم. حرفایی می‌زنم که نباید بزنم. در عین اینکه می‌کوشید خمیازه خود را فرو بیخورد داد زد: «سروان کارکامو!» کارکامو وارد شد و سرهنگ به او مأموریت داد که به اتفاق چند سرباز کشیش را به نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن برساند و گفت که آنجا قطار مسافری می‌ایستد و شخصی که خود را مأمور پلیس معرفی می‌کند او را تحویل می‌گیرد و تا مرز مکزیک همراهی می‌کند.

فرمانده پس از دادن این توضیحات به کارکامو، رو به کشیش کرد و گفت: پدرجان به جفت اسب به شما و سروان می‌دیم. راه دراز نیست اما با اسب راحت‌تره. کشیش حرف او را برید که: «در حکم تصریح شده که با اسب برم؟» - نه، فقط تصریح شده که شمارو باید زنده به قطاری که به مرز مکزیک می‌ره برسونیم. اما چون تصریح نشده که پای پیاده یا دست بسته برین می‌تونیم به شما محبت کنیم و با اسب روانه‌تون کنیم.

بعد خطاب به کارکامو گفت: «جناب سروان، هرچه زودتر از اینجا برین. نذارین با هیچ کسی حرف بزنه یا ارتباط بگیره. آقای کشیش البته قبول می‌کنن که این دستور را رعایت کنن وگرنه اسباب ناراحتی خودشون می‌شن و معلومه که ما میل نداریم ناراحتشون کنیم. اگر تو راه کسی جلو اومد و پرسید کجا می‌رن، - چون این جور آدمای فضول فراوونن - می‌گین بالا سر به مریض می‌رن تا اعترافشو بشنون. گرچه از وقتی پای پروتستانا به اینجا باز شده مردم دیگر اصراری به اعتراف و توبه ندارن و ترجیح می‌دن از دلار طلب رحمت کنن.

اظهارات فرمانده برای کشیش چندان خوشایند نبود، اما دستگیرش شد که سرهنگ دستور رؤسای خود را اجرا می‌کند و می‌کوشد که داروی تلخ را تا جایی که می‌تواند برای او گوارا سازد و جای شکرش باقی بود.

خدا حافظی کرد. سرهنگ با دست مرطوب خود که از رطوبت شکمش اثر داشت زیرا پیوسته روی آن قرار می‌گرفت، دست ظریف کشیش را لحظه‌ای نگه داشت. دست‌های کشیش از حیث ظرافت با او راق کتاب دعا خویشاوندی داشت. او برخلاف کشیش‌های دیگر با کارهای خشن باغبانی آشنا نبود. در ایام جوانی نیز در مدرسه مذهبی در اوقات فراغت سر خود را با قلم‌مو و تخته شستی گرم می‌کرد. با سرهنگ خدا حافظی کرد اما در آستانه در مردد ماند و فوراً از اتاق خارج نشد.

ایستاد و عرق ریزان بالحنی خشمگین پرسید: «آقای سرهنگ بگین بینم من زندانیم یا آزاد؟ اصلاً مرا به چه نام از کشور خارج می‌کنین؟ شما هیچ دستوری، هیچ حکم اخراجی به من نشون ندادین. این اهانت بزرگیه. قابل تصور نیس.» - عرض شود که شما با همراهی به افسر از کشور خارج می‌شین. کسی که

افسر همراهش باشه نه زندانیه نه آزاد. زندانی نیستین، چون آزادین، کسی دستتونو نبسته و تو زندونتون نکرده. اما آزادم نیستین چون زیر نظریه افسرین. کسی که همراه افسر سفر می‌کنه اگه فرمان افسرو اطاعت نکنه یا بخواد فرار کنه باقی سفرشو زیر زمین ادامه می‌ده. هزارها نفر مثل شما پیش از وقت به خاک رفتن. زیر زمین راه‌ها سرده و معلوم نیس کجا می‌ره. البته راه شما به بهشت می‌ره. اینو ما همه می‌دونیم. یک راست می‌ره به بهشت. اما عجله چرا؟ اما فرمان یا حکم اخراج، ...» دهانش به چنان خمیازه‌ای باز شد که گفتی تمام اتاق را می‌خواهد ببلعد ... «برای حکم اخراج ... چرا ...» خمیازه بعدی را نیمه‌کاره فرو خورد ... «خیالتون راحت باشه. سروان کار کامو حکمو نشونتون می‌ده».

- حکم رو قبلاً باید به من ابلاغ کنین.

- پدرجان، این تشریفاتو بذارین برا تو راه. خواهش می‌کنم این قدر اشکال تراشی نکنین و بگذارین راحت خمیازه مو بکشم ... چه فایده داره که ادای این قاضی لعنتی رو در بیارین که برای هر کار کوچکی نامه رسمی و مهر و امضاء می‌خواد؟ توصیه من به شماینه که زودتر را بیفتین و سری به کلیساتون بزنین و سائلتونو بردارین تا پیش از اینکه صدای خروسا بلند بشه از اینجا دور شده باشین. بانگ خروسی شنیده شد. فرمانده اضافه کرد:

- این علامت خوبی نبود. از همین حالا شروع کردن. اما خوب، این یکی حساب نیست. این حتماً یه خروس متمدنه که نور چراغ برقو با روشنایی صبح اشتباه کرده.

کشیش به اتفاق سروان کار کامو و دو سرباز از ستاد که با چند چراغ برق روشن می‌شد بیرون آمدند و در تاریکی، چنان که گفتی در چاهی عمیق و گرم و خشم‌انگیز فرو رفتند. هیچ یک حرف نمی‌زدند. راه می‌رفتند و ضرب قدم‌های نظامی سروان و سربازانش روی جاده که از ریگ و نفت سیاه پوشیده شده بود با رفتار بی‌نظم کشیش که پاهایش همچون چکش‌های ناقوس زیر دامن جبهه‌اش حرکت می‌کرد و در گوش او صدای ناقوس هیدالگو را پدید می‌آورد در تضاد بود. آه، ای کاش می‌توانست تصویر دوشیزه گوادالوپه را از محراب کلیسایش بردارد. ای کاش می‌توانست از برج ناقوس بالا رود و زنگ‌ها را به صدا آورد.

حشرات شب‌تاب و ستاره‌ها و چراغ‌های اطراف ساختمان‌های خفته شرکت شاهد عبور چهار سایه‌ای بودند که از ستاد به شهر تاریک می‌آمدند. در منطقه عمارت‌های شرکت سوزن گمشده در خاک پیدا می‌شد اما شهر به قدری تاریک بود که چشم‌چشم را نمی‌دید.

کارکامو اجازه نداد، چراغی روشن کنند. چفت در ساختمان نیمه‌ساز کنار کلیسا را کورمال کورمال پیدا کردند و در را باز کردند تا کشیش بتواند وارد شود و وسائل خود را بردارد.

کارکامو یک دست بر قبضه شمشیر در آستان در ایستاد و بادستمالی در دست دیگر عرق از صورت می‌سترد و رازی را که در سینه‌اش می‌جوشید و داشت خفه‌اش می‌کرد زیر لب در دستمال بر زبان می‌آورد. می‌خواست خطری که رزاگاویدیا را تهدید می‌کرد، با کسی در میان بگذارد. هرچه کوشیده بود نتوانسته بود دوست زمان کودکی خود آندرس مدینا را پیدا کند. چطور می‌توانست این راز را با کشیش در میان بگذارد؟ با این همه بهانه‌ای پیدا کرد که سر صحبت را با او باز کند.

- پدر عجله نکنین. فکر خروسا نباشین. خوندن خروسا وقتی حسابیه که ما بشنویمش. سربازا هم رفتن دنبال اسب.

کشیش در اتاق خود نماند و به تالار کلیسا رفت. آنجا با وجود عطر گل و میوه، بوی بخور و شمع می‌آمد. گل‌های سرخ و یاس فراوان بود و لیمو و نارنج و نارنگی و آناناس بر فرش مندرسی که به جای رومیزی بر میز محراب پهن کرده بودند توده شده بود و از عشق و حرمت اهالی به عذرای گوادلوپه حکایت می‌کرد.

در پیشگاه تصویر به خاک افتاد و چون نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد در دل گفت: «قبل از خوندن خروس ... باید از تو جدا بشم ... از مال دنیا که چیزی ندارم ... هیچ چیزی اینجا نمی‌دارم ... هیچ چیزی با خودم نمی‌بردم ... تا نمرده‌ام هر جا باشم همون جا میهنمه.»

ناگهان از جا جست. مثل این بود که خمیازه‌ای شنیده بود. خمیازه سرهنگ را که قطع نمی‌شد و میان دو خمیازه می‌گفت: «شما می‌رین بهشت، ما اینو می‌دونیم ... اما عجله چرا؟ بی‌شعور، انگار بچه غیر از رفتن پیش مادرش آرزویی داره ...

اما نه، چرا از تو پنهان کنم ... می‌ترسم ...
دست لرزانش را روی شیشه عکس مالید. گفتی در جستجوی رخنه‌ای یا
دری پنهانی بود ...

بالحنی ماشین وار و بی حال زیر لب گفت: «پیش از خواندن خروس» و متوجه
نبود که مزارع همه در روشنایی صورتی رنگ سپیده غرق شده بودند و خروس‌ها
از مدتی پیش می‌خواندند و هوا سوزان بود و قطره‌های شبنم صورتی رنگ بر
رخسار برگ‌ها و علف‌ها همچون دانه‌های عرق می‌درخشید و ابرها به خواب
می‌رفتند و گنبد عظیم آسمان به حجم‌های زمین شکل می‌بخشید و ستاره‌ها
ناپدید و رنگ‌ها آشکار می‌شدند.

اندامش بر اسب بالا رفت و روی زین جای گرفت. در کنارش افسر جوان بر
اسبی بلندتر از اسب او سوار بود و در ارتفاع زانوهایش که بر رکاب‌هایی کوتاه
تکیه داشت و در هوا مانده بود حاشیه‌ای به رنگ کبود بر کنار افق می‌دوید که
نخستین پرتوهای سحر را از خود می‌گذراند. آن شب هیچ نخوابیده بود اما وقتی
به آبکندهای سبز نزدیک شد که با فرو رفتگی‌های پی در پی خود یکنواختی جاده
را به هم می‌زدند احساس کرد که خواب بوده و از رؤیایی شیرین به کابوسی
موحش افتاده است. کابوسی که با بیداری او پایان نیافته و با وجود باز بودن
چشم‌ها و بیداری حواسش به صورت واقعی تلخ ادامه یافته است.

خود را به اسب و اسپرد و اسب رفتار خود را با قدم‌های مرکب سروان
هماهنگ کرد. سربازها پیاده بودند و پشت سر آنها می‌آمدند و فاصله‌شان پیوسته
از آنها بیشتر می‌شد اما از نظر ناپدید نمی‌شدند. تفنگشان را حمایل کرده بودند و
لوله‌اش از شانه‌شان می‌گذشت و گاه دستشان را بر قنداق آن تکیه می‌دادند و
آسوده‌تر راه می‌رفتند.

زیبایی صبح از منافذ بدنشان می‌گذشت و به جانشان وارد می‌شد. بانگ
خروس‌ها بود و پرواز دسته‌جمعی پرندگان و چه‌چه مرغکان و پارس سگ‌ها و
سوت قطارهای میوه‌کش و داد و فریاد گاوچران‌ها و بعبع گوسفندها. احساس
می‌کردند که از چرخ شب سیاه پیراسته شده‌اند و دلشان هوای آن دارد که با
سرخوشی با هم حرف بزنند و ارتباطی و رای کلمات برقرار سازند و حال دل

خود را در این آغاز روز نو برای هم باز بگویند. سروان خود را روی زین جابه‌جا کرد و راحت‌تر نشست و چنان که گفتی با ناشناسی همراه است موزستان‌ها را که هنوز در تاریکی سنگین و خفه‌کننده‌ای غرق بودند به او نشان می‌داد. و به راستی نیز کشیش در آن لحظه برایش جز همراه ناشناسی نبود.

— اون طرف این موزستان‌ها دشت مرتفعی هست که از اینجا پیدا نیست و سربازا از همین حالا اونجا مشغول تمرین هستن. چون صبح هوا نسبتاً خنک‌تره تمرینشونو می‌کنن، چون آفتاب که بلند شد هوا به قدری گرم می‌شه که به تفنگا نمی‌شه دست زد.

افسر کلاهش را برداشت (و این کار در میان نظامیان نشان عصیان بود) و سرش را که موهایش به بلوطی می‌زد، خاراند و به توضیح ادامه داد: «عملیات صف جمع است و تمرین با اسلحه و حمله و عقب‌نشینی، زانورو و سینه‌خیز و نصب سرنیزه و جنگ سرنیزه. خیلی نماشاییه. ضرب و سرعت عملیات طوریه که بعد از کمی دل سربازا به ضرب طبل می‌تپه...»

کشیش با لهجه آهنگین مکزیکیان گفت: «بله، وقت کار که شد هرکسی در حد خودش عمل می‌کنه، بله، هر کسی به قدر وسعش.»

سروان گفت: «می‌خواستم یه چیزو از شما بپرسم. فرمانده به شما توضیح داد که چرا شما را عنصر نامطلوب تشخیص دادن؟»

— فقط گفت حکم اخراج من دست شماست و شما به من ابلاغش می‌کنین.
— نه، به من فقط یه دستور شفاهی دادن. من باید شمارو در قطار مسافربری که در کیلومتر نمی‌دونم چند توقف می‌کنه به مأمور پلیس تحویل بدم.
— می‌دونستم.

— پس خودتون نمی‌دونین چرا اخراجتون می‌کنن؟

— صحبت اعتصابو می‌کرد.

ساکت شدند. کلمه اعتصاب در گوش کارکامو پیچید و در سینه‌اش نام رزا گاویدیا جوشید. اعتصاب کلمه‌ای بود که به صورت این نام میان مقداری کاغذ درخشیده بود. در خود احساس خلایی کرد. حالا از کجا که او باشد؟ از کجا که همان معلم مدرسه‌ای باشد که سال‌ها پیش در ضیافت باشگاه افسران شناخته بود

... اول خود شورزا گاویدیا معرفی کرده بود. این را خوب به یاد داشت. بعد فهمید که اسم اصلیش این نبود... اسم واقعی‌اش مالنا تابای بود. حالا این همان مالنا بود؟ آیا این رزا گاویدیا امشب همان معلم مدرسهٔ سروپوم بود؟ شک نیست که هم او بود و اکنون جان‌ش در خطر بود و این کشیش با آن سرنیم طاسش تنها راه نجاتش بود...

باد میان برگ‌های موز می‌پیچید. آن دو از میان دامداری‌ها و چراگاه‌ها و علفزارها می‌گذشتند. گاوها تا سینه در علف‌های بلند فرو رفته بودند و به زحمت می‌شد گرده‌های سیاه یا قهوه‌ای و سفید یا سرخ آنها را میان سبزی تند علف تشخیص داد و شاخ‌هاشان در آفتاب می‌درخشید.

کشیش گفت: «خدا رو شکر امروز هوا زیاد گرم نیست». و رفتار مرکب خود را که وقتی دهنه‌اش را شل می‌کرد می‌لنگید، به نظم آورد.

کار کامو به عمد باز به موضوع گذشته بازگشت: «اینا خجالت نمی‌کشن شمارو مثل یه تبه‌کار از مملکت بیرون می‌کنن؟ اسم این کارو چی می‌شه گذاشت؟»

— اسمشو چی می‌شه گذاشت؟ اسمش یه گناه بزرگه. فکرشو بکنین که این همه بیچاره‌ها سرگردون و بی‌پناه می‌مونن. کسی نیست نوزادارو تعمیم بده. کسی نیست اعتراف مردنیارو بشنوه و بار گناهی که روی دلشون هس سبک بکنه. مردا و زنارو مثل حیوون و لشون می‌کنند و به حال خودشون می‌ذارن با این وضع بلبشو که زمینه برای اشاعهٔ کفر و مذهب متحرف آماده اس. شما خودتون شاهد بودین، دیدین که فرصت هیچ کاری به من ندادن. تا همین امشب که شما اومدین دنبالم از هیچ‌جا خبر نداشتم. سرهنگ بود که همین‌طور بی مقدمه به من خبر داد که باید از اینجا برم.

— دستور به صورت تلگراف رمز رسید و از حق نباید گذاشت، سرهنگ خودش خیلی ناراحت شده بود. اما حالا اگه خونواده‌ای، دوستی آشنایی دارین و می‌خوانین بشون خبر بدین یا پیغامی بشون برسونین من در خدمتتون هستم.

— از محبتون متشکرم. فقط دلم می‌خواست با این شهر خدا حافظی کنم و مردفو به دیت بانوشون بسپرم و به حمایت این عذرای سرخپوست، که اون قامت سراپا گلش مثل یه فرشته برپا شده امیدوار کنم. توکل به اون مایهٔ دلگرمیه. سراپا

شکوفه اس. گل بی خار. صورتیه روی جبهه اون کشیش جسور سرخپوست. رنگ پوستش شکلاتی، چشم هاش کشیده، دستاش به هم پیوسته، انگاری دو کبوتر که بر سر و گردن هم بوسه می زنن. موهاش سیاه، مردمکاش از موهاش سیاه تر، با او نوشخند نمکینش که روی گونه هایش چال می ندازه.

و بعد با هیجان بیشتری افزود: می دونین اسمشو چی گذاشتم؟ کوئوته موسینا.^۱ می دونین چرا؟ به مناسبت شهید کوئوته موک. خدایا پناه بر تو. من معتقدم که از آتشی که پاهای کوئوته موک را می سوزوند دودی بلند شد و به هوا رفت و ابر شد و به صورت بارون به زمین برگشت و گلای سرخ رو آبیاری کرد و شبنم شد و روی گلای سرخ نشست و بانوی ما به خووان دیه گو ظاهر شد و بش گفت گلارو بچینه و توی جبهه اش برای مردم بیره و گلاگواش می شن که بانو بش ظاهر شده و همون طور که می دونین گلای سرخ به صورت دوشیزه گوادلویپه همون کوئوته موسینا ظاهر شد که بر دوش فرشته اش نشسته بود. حالا می خوام به چیز دیگه براتون بگم. وقتی جوون بودم و توی حوزه علمیه درس می خوندم طبع شعری داشتم و قافیه بد نمی ساختم و بعدها بود که به نقاشی رغبت بیشتری پیدا کردم. نقاشی به عقیده من متعادل ترین و بی ضررترین هنراس. سرودایی ساختم که یکیشون در تجلیل دوازدهم دسامبره که عید عذرای گوادلویپه. در این سرود اسمشو کوئوته موسینا گذاشتم. چیزی نمونه بود که از مکزیکی تبعیدم کنن و گمون می کنم قضیه حتی به گوش اسقف پایتخت هم رسید. چون توی شعرم کسی خطاب به کوئوته موک می گه: «ای پدر مقدس که پایت به عوض گل سرخ بر گل آتش فرار گرفت، خاک پایت مقدس باد و اراده ات که به استواری سنگ خارا است نافذ باد.»

تیغ پرشرار خورشید بر همه چیز فرود می آمد: «آسمان و زمین و گیاهان همه رنج گرما و تبخیر هوا را تحمل می کردند و چاره ای جز درخشیدن نداشتند.» آنها شراره به سینه در می کشیدند و سوز عطش بیرون می میدند و عرق می کردند. عرق همچون سیل از اندامشان سرازیر می شد. لباس هاشان آب چکان بود و ران هاشان روی زین گفتی چسبیده بود و پاهاشان در کفش های سوزانشان

ورم کرده بود. پوست گردن اسب‌ها و موی یالشان مثل فلز تفته سوزان بود و نمی‌شد به آن دست زد.

سروان کارکامو که تصمیمش پیوسته راسخ‌تر می‌شد و می‌خواست داستان کاغذهایی را که در خانه استاد سلمانی پیدا کرده است به میان بکشد دوباره سرحرف را باز کرد و گفت: «و حالا باز به خاطر دوشیزه گوادلوپه از اینجا بیرون‌تون می‌کنم و به کشور خودتون برمی‌گردونم!»

کشیش عینک سیاه به چشم زده بود تا از نور کورکننده صحرای اشعه سوزان آفتاب دیوانه نشود.

دشت وسیع ساحلی تمام شده بود و از راه سنگلاخ بر نشیب‌های پر صخره و عریان سرازیر می‌شد و سپس به سوی نخستین فلات بالا می‌رفت. درخت‌های کاج تک‌تک در اطراف راه بود و مارمولک‌های فراوان روی تنه آنها به چالاکی می‌لغزیدند و صمغ ذوب شده از شکاف‌های آنها سرازیر بود.

قطارهای قاطر با بارهای انبه و آوکاود به دنبال شاه قاطر که زنگوله‌ای به گردن داشت روان بودند و نظم پیشرفت قطار بیشتر با حرکت گوش‌های او هماهنگ بود تا با دلنگ‌دلنگ فلزی زنگوله‌اش. راه مال‌رو بود و گاری یا اتومبیل بر آن نمی‌رفت. سواره‌ها و پیاده‌ها می‌ایستادند و کلاه از سر برمی‌گرفتند و به کشیش سلام می‌گفتند.

و بعد نیزارها بود. جوانان دسته دسته کنار نهرهای تنداب می‌ایستادند یا قمه به دست همراه زن‌ها و کودکان عریان خود بر در کلبه‌ها یا زیر درخت‌های نارگیل ظاهر می‌شدند.

هنوز ساعت دو بعد از ظهر نشده بود که به محل موعود رسیدند. اینجا کشیش می‌بایست به قطاری که قرار بود او را به مرز مکزیکی ببرد سوار شود.

سربازها در سایه درخت انجیری روی علف‌ها دراز شدند و بازوها را خم کردند و زیر سر گذاشتند و به خواب رفتند و سوارها در جستجوی سایه‌ای به راه ادامه دادند. سروان جلو می‌رفت و می‌خواست کشیش را به جایی ببرد که سربازها صداشان را نشنوند.

پیاده شدند و پای‌نی‌های بلند خیزران بر زمین دراز کشیدند. افسر به پشت

خواهید و کشیش دستش را زیر سر ستون کرد و به پهلوی دراز شد. مگس‌ها و پشه‌ها به صورت خیس آنها می‌چسبیدند و تاراندنشان آسان نبود. مارمولک‌ها سراسیمه به هر طرف می‌لغزیدند و خش‌خش آنها بر خاشاک خشک به گوش می‌رسید.

کارکامو دستمال به دست دکمه‌های فرنج و پیراهن را باز کرد و عرق از جبین زدود و گفت: آدم بعضی وقت‌ها راستی راستی از نفس می‌افته و می‌خواد خفه بشه.
- خوب، جناب سروان، شما واقعاً خیال می‌کنین اخراج من برای این قضیه اعتصابه. زیر سر پروتستانا نیس؟

- می‌دونین پدر، موعظه‌های شما در خصوص عذرایی گوادلوپه یا بعضی امور دنیایی مربوط می‌شه که البته تو دل شماکاری با کارگرا و اعتصابشون نداشته اما با اون عجیب جفت و جور دراومده و روحیه‌شون قوی کرده. لابد خبر دارین که شرکت موز با اضافه کردن دستمزد موزکشا موافقت کرده چون کارگرا اخطار کرده بودند که اگه مزدشون اضافه نشه کار نمی‌کنن. این صحبت مال همین چند روز پیشه. به ما دستور دادن به واحد سرباز به حال آماده‌باش نگه‌داریم و حتی صحبت از این بود که مسلسل بشون بدیم. این جووری بود که ما در جریان امور قرار گرفتیم اما بعد به دستور دیگه رسید که دستور اولو نقض کرد و البته چه بهتر! اما چیزی که دلمو به هم می‌زنه اینه که این دستور دوم از طریق مقامات مسئول مملکتی به ما نرسیده. مستقیماً از امریکا و توسط رئیس منطقه‌ای شرکت موز رسیده و به ما ابلاغ شده. بلبشوی عجیبیه. معلوم نیست صاحب اختیار مملکت کیه و ما این وسط از کی دستور می‌گیریم.

کارکامو که دراز کشیده بود برخاست و ادامه داد: «حالا برگردیم سر قضیه شما. من می‌خواستم از شما به چیزی بپرسم. رابطه شما با سلمانی چه جور بود؟»
- کدوم سلمانی؟ همون که چند روز پیش مرد؟
- بله، همون.

- رابطه خاصی نداشتم. فقط چند روز پیش زنشو فرستاد که برم سراغش. من خیال کردم می‌ترسه بمیره و به فکر توبه افتاده و می‌خواد اعتراف کنه. می‌دونستم که حالش خیلی خوب نیس. اما نه، صحبت اعتراف نبود. منو خواسته بود که به

تابلوی عذرای گوادلوپه رو بزم بده. من بالای محراب کلیسا گذاشتمش.
 - هیچ کار دیگه‌ای نداشت؟ به شما نگفت که اوراق تبلیغاتی و اعلامیه‌های
 دعوت به اعتصاب تو خونه‌اش مخفی کرده؟
 - اصلاً فرصت حرف زدن پیدا نکرد. فقط جای تابلورو نشونم داد و من به
 قدری خوشحال شده بودم که دست‌وپامو گم کردم و نفهمیدم که بیچاره فوراً به
 آسمون رفته بود.

- ولی آخه یه مسأله دیگم هست ...

کشیش ساکت ماند به انتظار اینکه افسر دنباله حرف خود را بگیرد و بعد با
 کمرویی پرسید: «چه مسأله‌ای جناب سروان؟ من میل ندارم قبل از اینکه بفهمم
 چرا از اینجا بیرونم کردن از اینجا برم. مثل اینکه کورم کرده باشن و با چشمای
 کور به کشور خودم برم گردونده باشن.»

- من به سهم خودم میل دارم باشما حرف بزنم. بله، دلم می‌خواد باشما حرف
 بزنم. اما چطور بگم ... می‌دونین، مردانه، ... صادقانه ...

- «چی؟ ... چی؟» کشیش ابروهایش را درهم کشید و صدایش را بلند کرد و
 داشت از جا درمی‌رفت. «شما در شرافت من شک دارین؟ چطور! جرأت
 می‌کنین؟ ...» و زیر لب جویده جویده ادامه داد: «مردانه، صادقانه ... یادتون باشه
 من مکزیکیم ...»

- نه، پدر، اوقاتون تلخ نشه. منظورم این نبود. می‌خواستم بگم می‌خوام
 صادقانه، اون جویری که آدم پیش کشیش اعتراف می‌کنه باشما حرف بزنم و شما
 هم حرفامو مثل اعترافای یک مؤمن زیر مهر سکوت حفظ کنین. راز یگ توطئه بزرگه.
 اندکی مکث کرد. کلمات خودش که زنگی عادی داشت در گوشش تکرار شد.
 انگشت‌های خیس از عرق خود را درهم کرده بود و پیچ و تاب می‌داد. گرم بود اما
 لرزش سردی مغز انگشتانش را فرا گرفته بود ... نه، ممکن نبود ... سرش را به
 راست و به چپ می‌چرخاند ... و در این فکر بود که کلماتی که بر زبان می‌آورد این
 صداهایی که شب‌های پر از کابوس خواب و بیدار و روزهای بیداری خواب‌آلود
 او را پر می‌کرد جسم و روح و تمام زندگی او را در خطر مرگ و تباهی قرار
 خواهد داد.

کشیش صورت نتراشیده خود را به طرف سربازانی که زیر درخت انجیر خوابیده بودند گرداند و چون اطمینان یافت که کلاه خودهاشان را روی صورت نهاده و خوابیده‌اند، دست پیش آورد و بر زانوی سروان قرار داد تا به حرف زدن ترغیبش کند.

سروان کار کامو به زحمت نفس می‌کشید تکرار کرد: «بله، رازی به توطئه بزرگه و اگه مسأله نجات شخصی که جوش در خطر نبوده اهمیتی نداشت.»

- پس صحبت از توطئه‌ای که کشف شده؟

کشیش بر کلمات آخر تأکید کرد و لحنش همان لحن محرمانه سروان بود و سروان دانست که ریسمان‌هایی که از خانه مرد سلمانی بیرون آمده به دور دست و پای کشیش نیز پیچیده است.

- من یک سربازم و همین که تمام اطلاعاتمو به رئیس مستقیمم گزارش ندادم حکم اعدام خودمو صادر کردم. اما گزارش ندادن اطلاعات پیش کاری که کردم چیزی نیست. کاری که کردم خیلی خطرناک‌تره. خیلی!

دستمال خیس از عرق خود را که به صورت طنابی درآمده بود به دهان خود نزدیک کرد اما نه به منظور خشک کردن عرق، بلکه حرکتش بیشتر به آن می‌مانست که بخواهد دستمال را در حلق خود فرو کند و جلو بیرون آمدن کلمات را بگیرد. یا به عکس، راه گلویش را با این پارچه تابیده که به پیچ چوب پنبه می‌مانست باز کند و کلماتی را که در آن گیر کرده است بیرون بکشد.

- آروم باشین، خونسردیتونو حفظ کنین و حرف بزنین. قطار هر لحظه ممکنه برسه و شما فرصت پیدا نمی‌کنین بار دلتونو خالی کنین و حرفایی رو که می‌خواین به من بزنین. گفتین خطرناک‌تر ...

- بله، بله، کاری که کردم خطرناک‌تر از نگفتن رازه. مقداری از مدارکی رو که تو خونه سلمانی پیدا کردم قایم کردم تا به دست فرمانده نیفته. اما این مرحوم راستی راستی آدم بی‌ملاحظه‌ای بوده که این جور کاغذها رو تو خونش نگه می‌داشته.

این را گفت و دستپاچه شد زیرا بی‌احتیاطی خودش در نگه داشتن کاغذهای رزا گاویدیا کمتر از مال او نبوده. اما برای چه؟ قصدش از این کار چه بود؟

می‌خواست کاغذها را به دست خود رزا گاوید یا بدهد؟ می‌خواست به این بهانه بار دیگر او را ببیند؟ و کسی چه می‌داند شاید تجدید عهدی؟

کشیش با دلوپسی پرسید: «روی این کاغذ اسم منم بود؟»

- نه، اسم شما نه!

و با حرکت دست بر جواب خود تأکید کرد.

- نه، اسم شخص دیگری بود که هرچه زودتر باید خبردار بشه و فرار کنه و من

چون نظامیم میل ندارم در این ماجرا دخالت کنم. آخه می‌دونین پدر، فرصت پیدا نکردم همه کاغذارو و ارسی کنم فقط پاکتایی رو که اسم این شخص به وضوح و روشن نوشته شده بود، برداشتم. می‌ترسم اسمش تو کاغذایی که جا گذاشتم و مقدارشون زیاد بود ذکر شده باشه.

- اسم من چی؟

- چه بسا اسم شما هم باشه، کسی چه می‌دونه؟

- خوب، پس بهتره قبل از آن که قطار برسه اسم این آدمو به من بگین و اینم

بگین که چطور باش تماس بگیرم و بش بفهمونم که در خطر بزرگیه و باید هرچه زودتر فرار کنه.

کشیش از گفتن این حرف‌ها پشیمان شد. این حرف‌ها را بی‌اراده و فقط به ندای دل بر زبان آورده بود و اگر می‌شد که کلمات از دهان جسته‌اش را باز به حلق خود برگرداند، حاضر بود تمام دنیا را هورت بکشد. می‌ترسید که سروان دامی برای او گسترده باشد تا از او اعترافی بگیرد و به گناه شرکت در توطئه و به استناد اعتراف غیرقابل انکار دستگیرش کند و بازش گرداند. مثل کسی که راز خود را فاش کرده باشد از گفته خود پشیمان بود و در این عذاب آنچه را گفته بود، باز می‌پیمود. کارکامو با تفصیل بیشتری توضیح داد که چطور زن سلمانی با حرف‌های نسنجیده خود بدگمانی فرمانده او را برانگیخته بود و فرمانده‌اش در همان مجلس سوگواری به او دستور داده بود که بی‌درنگ خانه را بازرسی کند و هر کاغذی که یافت ضبط کند و در پادگان روی میز او بگذارد و البته هرگز تصور نمی‌کرد که مردی که روحش به آسمان رفته بود و جسدش میان چهار شمع به باریکی انگشتی زیر خرمنی از گل‌های کوهی در آن اتاق بود و جمع حاضر در

ماتمش دعا و زاری، یا فقط شب‌زنده‌داری می‌کردند مهم‌ترین جنبش اعتصاب در تی‌کی‌ساته بوده باشد.

زمین زیر زمزمه درختان انبه له‌له می‌زد و نفس پرشرار خود را به آسمان می‌فرستاد و خاک ساحل همچون دلمه پر عفونت زخمی عظیم در تب بود و آب‌پس می‌داد. گه‌گاه هن‌هن سنگین تنفس اسب‌ها به گوش می‌رسید که سم بر زمین می‌کوفتند و گفتی عطش زمین را زیر زبان‌هایشان مز‌مز می‌کردند. پرنده‌ای فراخ‌بال به سنگینی و آرام از فراز درخت‌های بلند به سوی انحنای افق، آنجا که دریا می‌غرید می‌سرید.

سروان جزئیات جنبش اعتصاب را نقل کرد و از ریزه‌کاری‌های محرمانه آن گفت که طبق آنچه در مدارکش خوانده بود، قرار بود در روزی که بعد معلوم می‌شد در سراسر کشور شروع شود و تمامی امور کشور را فلج کند. آن‌قدر گفت تا کشیش سرانجام نفسی به اعتماد کشید.

- به محض اینکه از مرز بگذرم برای کمک به شما اقدام می‌کنم. به محض اینکه آدم طرف اعتمادی پیدا کنم که به این طرف مرز بیاد، به شخص مورد نظر شما پیغام می‌فرستم.

- پدر، مکزیک یا آسون وعده می‌دن.

- غیر از وعده دادن چه کار می‌تونم بکنم؟ اما مکزیک یا گاهی به وعده‌شون وفادار می‌مونن. من به شما قول می‌دم که وعده‌م یادم بمونه. اما اسم و نشونی این آدمو باید به من بدین.

- نشونیشو می‌دم اما اسمش اسمی نیست که روی کاغذ نوشته ...

- مرده یا زنه؟

- زنه. مدیر یه مدرسه اس. نشونیشو دارم، اما از همه مهم‌تر اسمشه که یه خاطره خیلی قدیمی رو یادم می‌آره. خیلی سال پیش تو یه بالماسکه باشگاه افسران با یه زن جوان خیلی قشنگی آشنا شدم که خودشو به لباس زنای دهاتی درآورده بود. خلاصه گلوم پیشش گیر کرد، به‌طوری که تا آخر مجلس دست از دامنش برنداشتم. این زن اول خودشو رزا گاویدا معرفی کرده بود. تمام شبو با هم رقصیدیم و با هم شام خوردیم. من بش اعتراف کردم که دوستش دارم. اونم

جواب رد به نداد. اسمش مدام ورد زبونم بود. وقتی عاقبت از هم جدا شدیم به گفت که اسم واقعی‌اش مالناست. مالنا تابای و اسم رزا گاویدیا رو فقط برای اون مجلس اختیار کرده.

سر صحبتش باز شده بود و متوجه گذشت وقت نبود. دیگر طولی نمی‌کشید که قطار برسد.

...نامه‌های زیادی مبادله کردیم. هرچه بیشتر می‌گذشت دلم بیشتر گرفتارش می‌شد. اما او تصمیم گرفت رابطه‌مونو قطع کنه. می‌گفت من براش خیلی جوونم. سال‌های زیادی گذشت و اسم رزا گاویدیا دیگه نه به چشمم خورد و نه به گوشم تا شبی که کاغذای استاد سلمانی رو روی میز فرمانده گذاشتم، این اسمو که روی کاغذا دیدم همه چیز با وضوح گذشته برام روشن شد و رزا گاویدیا پیش چشمم ظاهر شد. همون زن قشنگ اون روزا. مثل این بود که باز دارم باش می‌رقصم. با این تفاوت که حالا بعد از کشف اون کاغذا احساس می‌کردم که به زن محکوم به مرگو تو بغلم گرفتم. دیگه زنی نبود که یه ظاهر دهاتی برای خودش اختیار کرده باشه، سایه‌ای بود که من می‌پرستیدم. از شما چه پنهان، احساس می‌کردم که جلوش کرنش کردم تا به وحشتناک‌ترین رقص‌ها، یعنی رقص شکنجه و اعدام، رقص در انتهای طناب‌دار دعوتش کنم.

- خوب، حالا اگه اشتباه کرده باشین چی؟ اگه این رزا گاویدیا اون زنی که خیال می‌کنین نباشه چی؟

- به این مسأله‌ام خیلی فکر کردم. هزار بار تو سرم زیر و روش کردم. هیچ شکی ندارم. مالنا تابای اون وقت مدیریه مدرسه دخترانه در سروپوم بود و رزا گاویدیا مطابق این کاغذا ساکن همون دهه. ده کوچکی اس که تو دل کوه‌ها پرت افتاده و دسترسی بش آسون نیست. خدا به ما کمک کنه.

این را گفت و چند دکه جبه‌اش را باز کرد. یقه از پیراهن جدایش را که جلو و عقب دکه می‌خورد از گردن برداشت و تای آن را باز کرد و با دستی لرزان در داخل آن نوشت: «رزا گاویدیا - مالنا تابای - سروپوم». وقتی از این کار پرداخت یقه را باز حمت زیاد سر جای خود گذاشت و مدتی با ناخن‌ها و نوک انگشت‌های

عرق کرده‌اش با دکمه‌های عقب و جلوی یقه کلنجار رفت تا جایی که انگشت‌هایش درد گرفت. در تمام این مدت در دل می‌گفت: «ای کاش این گردن زیر ساطور می‌رفت و راحت می‌شدم و این اسم‌مو مثل تیغه تبر مدام روش احساس نمی‌کردم». وقتی سرانجام دکمه‌های جبه‌اش را انداخت و دوباره به هیأت آراسته عادی خود درآمد توانست حرف بزند.

- سروان لابد فایده‌ای نداره از شما پرسیم که به چه گناهی منو از کشورتون بیرون می‌کنین. استاد سلمانی رو که می‌گین تو جنبش اعتصاب نقشی داشته، قبول. ولی من چه کردم؟ من جای یه شمایل عذرای گوادلوپه رو بالای محراب خالی می‌دیدم و یه روز ضمن موعظه آرزو کردم که این جای خالی پر بشه. این گناه؟ سلمانی این شمایل رو داشت و به کلیسا تقدیمش کرد. تقصیر من چیه؟ - بله، همین باعث ایجاد بدگمونی شده. چون این استاد سلمونی ظاهراً ایمان محکمی به خدا نداشته، یا شهرت داشت که نداره. چرا کسی که به خدا و کلیسا اعتقادی نداره این شمایلو به کلیسا تقدیم می‌کنه؟ مسلم اینه که اعلامیه‌های دعوت به اعتصاب و روزنامه‌های زیادی رو که اخلاک‌گرا منتشر می‌کنن توی خونش پیدا کردن.

- پیش از اینکه قطار برسه می‌خوام یه چیزی رو برای شما روشن کنم. خیال نکنین که اصرار من به رؤیت حکم اخراج به علت وسواس رعایت تشریفات قانونی و واریسی مهر و امضا و از این بازیا بود. اصرارم برا این بود که شاید علت واقعی اخراج در این حکم ذکر شده باشه. می‌خواستم بدونم منو به چه گناه عنصر نامطلوب شمردن. از این گذشته قصد داشتم که اگه منو به آتش افروزی متهم کرده باشن به شدت انکارش کنم. می‌دونین، یکی از عبادتگاهای پروتستانا را آتش زدن و بعضی بدخواها منو محرک این کار دونستن. از این مضحک‌تر اینکه گفتن منو مشعل به دست در محل دیدن و حتی شهادت دادن که دامن جبه‌ام زیر پام گیر کرده و به زمین افتاده بودم.

صدای نزدیک شدن قطار روی ریل‌ها پیچید و به گوش رسید. سربازها پیش از آن که لکوموتیو دیده شود برخاسته و بندفنگ کرده کنار اسب‌ها ایستاده بودند. کشیش با لبخند تلخی از جایی که نشسته بود برخاست و به راه افتاد و گفت:

خوب پس مرا بیرون می‌کنین ... به گناه اینکه مکزی یکیم.»
کارکامو هم لبخند زد و گفت: «و برای پاک بانوی گوادلوپه.»

قطار از فاصله زیادی پیش از رسیدن به آن نقطه ترمز کرد. خط آهن در این محل چم بزرگی داشت و رشته طویل واگن‌ها را می‌شد دید. مسافران کنجکاو در پنجره‌ها و درهای واگن‌ها دیده می‌شدند که از شدت گرما ررق باخته بودند و پر حرفی می‌کردند و می‌خواستند از علت این توقف نابه‌جا میان بیابان، جایی که نه ایستگاه بود و نه چیزی سردرآورند.

کشیش از سروان کارکامو تشکر کرد و سروان بارنگی پریده به سربازها دستور داد به سراغ اسب‌ها بروند و قصدش این بود که مسافران کنجکاو متوجه نشوند که کشیش به اتفاق سرباز و زیر نظارت نظامی به قطار تحویل داده شده است و خود نیز طوری رفتار می‌کرد که گفتی دوست یا خویشاوندی است و به مشایعت او آمده است.

لوکوموتیو به تدریج از سرعت خود کاست تا عاقبت صدای گوشخراش مالش چرخ‌ها روی ریل‌ها ایستاد و مرد زردرویی که پوستش رنگ زعفران کهنه داشت و مدام چشمک می‌زد روی پله واگنی در انتظار کشیش بود و همین که کشیش پابر پله واگن گذاشت قطار دوباره به نرمی راه افتاد و زمین زیر چرخ‌های آن لرزید و ضمن آن که مسافران ناشناس برای سروان دست تکان می‌دادند و با او بدرود می‌گفتند رفته رفته سرعت گرفت و دور شد.

کارکامو بر یک اسب جست و سربازان بر اسب دوم سوار شدند. آن که بر ترک سوار شد کمر جلو را گرفت و پاهایش آویخته ماند. چهارنعل به شاهراه رسیدند و آن نوار خاکی قطران پاشی شده‌ای بود که واگشوده می‌شد و درخت‌های دو طرف آن شاخه‌های خود را بر فرازش به هم می‌پیوستند و آن را سایه‌دار می‌کردند. سپس راهشان از میان درختچه‌ها و بوته‌زارها به جنگلی افتاد، که نه جنگل که درختزاری بود و به درنده رام شده‌ای می‌مانست و برگ‌های پرپشت درخت‌هایش به گل شباهت داشت: برگ‌های گل‌گونه‌ای زیبا به شکل‌ها و رنگ‌های گوناگون. پاره‌ای زمینه‌ای زرد داشتند، بالکه‌های قطره‌مانند مرجانی یا رگ‌های خون‌رنگی بر زمینه‌ای سربی، یا ستاره‌هایی همچون قطره‌های آتش

سرخ بر زمینه سیاه و لکه‌های بنفشی به شکل پروانه بر متنی سفید و برگ‌هایی دراز و گلی رنگ و کهربایی، یا تابیده بارگه‌های صدفی یا پوشیده از کرک و پرسوراخ.

افسر از سرباز پرسید: «این اسبارو از کجا آوردین؟»

سربازی که بر ترک اسب سوار بود جواب داد: «از کشیش پروتستان گرفتیم. بش گفتیم برای جناب سرهنگ فرمانده می‌خوایم‌شون. اونم برای خاطر جناب سرهنگ فوری داد. گفت بردارین بیرین. امر جناب سرهنگ واجب الاجراس. مام سوار شدیم و به امر جناب سرهنگ برای شما آوردیم‌شون.»
- اگه کشیش می‌دونس مال کیه سوار نمی‌شد.

- سربازی که افسار اسب را در دست داشت گفت: «کشیش پروتستانم اگه می‌دونست برای کی می‌خوایم نمی‌داد.»

سربازی که بر ترک اسب سوار بود گفت: «چه کار داشتیم بگیم برای کشیش می‌خوایم. جناب سرهنگ خواسته بود اونم به جناب سرهنگ داد.»

کارکامو مهمیز زد تا سریع‌تر بتازد و قسمت‌های کسالت‌بار راه را زودتر از زیر پا بگذراند و پس از طی مسافتی طولانی تازه توانست آنچه را پای قطار دیده بود باور کند. مردی که پلک برهم می‌زد و به همین جهت پارپادیتوس^۱ لقب گرفته بود درنده‌خوترین مأمور پلیس مخفی بود او را مأمور کرده بودند تا کشیش را به سوی مرز همراهی کند. آیا مأمور دستور داشت او را سر به نیست کند؟ چطور؟ یعنی با یک تیر تپانچه؟ یا می‌خواست از واگن بیرونش بپندازد؟ یا دستگیرش می‌کرد و بازش می‌گرداند و در سلول فراموشخانه‌ای زندانی‌اش می‌کرد تا بمیرد؟ و بعد کسی را یا لباس روحانیت از مرز می‌گذراند تا در دفاتر مرزی نامش ثبت شود و رسماً از کشور خارج شده به حساب آید. پارپادیتوس کسی نبود که تا قربانی مسلمی نداشته باشد از جای خود حرکت کند. جاسنگین‌تر از آن بود که برای مشایعت ساده کشیشی گمنام به خود زحمت سفر بدهد. یک مکزیکی بیشتر یا کمتر به جایی بر نمی‌خورد، خاصه آن که این مکزیکی کشیشی باشد و گواه خیانتش در داخل یقه‌اش ثبت شده باشد. رزا گاویدیا، مالنا تابای ...
سروپوم.

در نزدیکی شهر، در راهی بی‌پیاده‌رو، جلو کلبه‌هایی ایستادند. سربازها از اسب به زیر جستند و پاهای برهنه‌شان را بر خاک نهادند اما سروان افسروار با استفاده از رکاب پیاده شد.

کارکامو به سربازان دستور داد: «اسب‌ارو از هرکی گرفتین پس بدین. اما نگین کجا رفتیم و کی هم‌رامون بود. بعد می‌رین پادگان و خودتونو به افسر نگهبان معرفی می‌کنین.»

هوارو به تاریکی بود. سربازها یکی پشت سر دیگری دهنه اسب‌ها در دست، دور شدند. کارکامو به اطراف نگاه کرد. چیز عجیبی بود. از وقتی کاغذهای مربوط به رزا گاویدیا را دزدیده بود همه‌اش احساس می‌کرد که تعقیبش می‌کنند. اغلب از سایه خودش می‌ترسید و به صدای قدم‌های خود از جا می‌جست. ایستاد و سیگاری آتش زد. دست‌هایش را دور شعله کبریت حفاظی ساخت، حفاظی نه‌چندان کیپ، تا شعله از بی‌هوایی خاموش نشود و نه‌چندان گشاد که باد آن را خاموش کند و شعله آتش در میان انگشت‌هایش او را به یاد کاغذهایش انداخت که جانش را به خطر می‌افکند. بهتر بود نابودشان کند.

نفسی

کشیش در جبهه‌اش، گفتی در خمره‌ای فرو رفته بود و از گرما و اضطراب عرق می‌ریخت و جامه‌دانش به دستش آویزان بود. با این وضع به واگن درجه یک وارد شد. به زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند زیرا واگن در آغاز به هر طرف نوسان می‌کرد. از یک طرف در خشم بود که برخلاف میل خود از کشور بیرونش می‌کنند و از طرف دیگر به همان شدت از کوفتگی جسمی در رنج بود و اگر پای خود را به زور بلند می‌کرد برای این بود که هر قدمش او را به جایی نزدیک می‌کرد که بنشینند و نیز در عین حال او را اندکی از هیجان می‌رهانید و از واقعیت می‌گریزند و باعث می‌شد که لحظه‌ای فراموش کند به اسم یک بیگانه مضر و یک عنصر ناپاک و نامطلوب جوابش می‌کنند و به میهنش باز می‌گردانند. آن هم همراه یک مأمور پلیس یا لباس شخصی که مدام پلک برهم می‌زد و نفسش سوت می‌کشید و این حرکت پلک‌ها و این صفیر تنها نشان زندگی در صورت چون سنگش بود که به مجسمه‌ای مومین می‌مانست. لب‌هایش بی‌رنگ و بینی‌اش پهن و استخوان‌های گونه‌اش برجسته و بالا بود و گوش‌های پهنی داشت و دهانش پر از دندان‌های طلا بود و انگشترهای ریز و درشت و رنگارنگ بر انگشت‌هایش برق می‌زد و در میان آنها نگین یا قوتی به رنگ خون نگاه بیننده را به خود می‌خواند و این زینت دست و دندان تنها نشان خودآرایی پلیس منشانه‌اش بود. کشیش دل به حال و کار خود مشغول داشت و روحش بی‌خبر بود از اینکه مأموری که پهلویش نشسته و به پارادیتوس معروف است، چه جلاد

درنده‌خویی است.

مسافران همین که کنج‌کاویشان فرونشست پنجره‌ها را گذاشتند و به جای خود بازگشتند و با صدا یا با حرکت سر به مسافر تازه وارد سلام گفتند. نامعتقدان همسفر شدن با این کلاغ سیاه‌پوش را ناخجسته می‌دانستند و مؤمنان سفر با او را مغتنم می‌شمردند و خود را با حقایق ابدی نزدیک‌تر احساس می‌کردند. می‌کوشیدند راز سفر این کشیش را در این وقت روز و سوارشدنش را در وسط بیابان کشف کنند.

بعضی معتقد بودند که می‌رود در دهی به مناسبت جشنی محلی نمازی به پا دارد و پاره‌ای گمان می‌کردند که او را بر بالین محتضر ثروتمندی خوانده‌اند، تا توبه او را بپذیرد و بیمار با بار سبک‌تری بمیرد. ولی نه، در سیمایش دلخوشتی جشن خوانده نمی‌شد. غبار غمی چهره‌اش را پوشانده بود که از سینه محتضران برمی‌خیزد.

افسر همراهش چه صیغه‌ای بود؟ تا به قطار سوار نشد، افسر تنهایش نگذاشت. چه بسا به علت شایعه اعتصاب افسری همراهش کرده بودند یا به سبب ناامنی راه‌ها!

پارپادیتوس به دستور اکیدی وظیفه داشت که هویت خود و جرم کشیش و محکومیت سیاسی او را که به اسم یک عنصر خطرناک سفر می‌کرد، پنهان دارد و با خونسردی از او دعوت کرد که هر جایی خواهد و راحت‌تر است، بنشیند. فقط گفت که می‌بایست پیوسته کنار او باشد. کشیش جایی کنار پنجره انتخاب کرد زیرا کنار پنجره هوا بود و نور، که در دلش احساس امنیتی القا می‌کرد، هرچند آنچه در آن گوشه در کنار پلیس حس می‌کرد با احساس امنیت شباهتی نداشت، اما با دیدن آسمان خود را به بیکران نزدیک‌تر می‌یافت.

چشم از پنجره برداشت. آسمان به زمین می‌پیوست. بهتر بود به کتاب دعایی که در دست راست روی زانوی خود داشت، پناه ببرد. دست چپش را بلند کرد تا قبل از شروع دعا یقه جبهه‌اش را بگشاید. شاید با یقه باز کمتر احساس خفگی کند و دل آشوبه‌ای که به علت تماس بدنی با این موجود پلید داشت، از میان برود. اما انگشت‌هایش به اولین تماس با دکمه‌ها در جا خشک شدند. وقتی به یاد آورد که

اسم رزا گاویدیا در داخل این یقه نوشته شده است سرپا لرزید و خون در رگ‌هایش سرد شد. به یاد آورد که رزا گاویدیا در این جنبش اعتصاب که به زودی شروع می‌شد یکی از کسانی است که بیش از همه جانش در خطرست. نام رزا گاویدیا یا مالتا تابای و دهکده‌ای که ساکن آن بود و اسمش هرگز به گوش او نخورده بود، در داخل یقه‌اش نوشته شده بود.

دست به سیبک خود برد و این میوه‌ای را که بابا آدم نبلیعه‌ده و در گلو نگه داشته و از آن به بعد در گلوی همه مردها گیر کرده بود، اندکی مالید و به این ترتیب قصد خود را از بالا بردن دست از نظر پنهان داشت. اما از گوشه چشم پیوسته مواظب پلیس بود. اگر این مرد بدخواه به راز او پی می‌برد چه مصیبتی می‌شد. او را بی‌درنگ اعدام می‌کرد. همان‌جا در قطار به دارش می‌آویخت. طناب هم نمی‌خواست، با همان یقه‌اش که مثل تیغی دور گردنش تنگ افتاده بود اعدامش می‌کرد.

به صورت مسافرانی که در آن زندان چرخدار روان بودند، نگاهی انداخت. مسافران واگن درجه یک بودند یا مثل او زندانیانی جاسنگین؟ بدن‌هاشان کوفته و چسبناک بود و چرت می‌زدند و سر و گردن و زیر بغل‌های خیس خود را می‌خاراندند. زن‌ها خود را با روزنامه‌های خوانده و بازخوانده باد می‌زدند. گیسوانشان به هم ریخته بود و پودر و سرخایشان را عرق شسته و جاری کرده بود. از گرما سخت در عذاب بودند و گوش‌هاشان چنان که در اثر تغییر ارتفاع پیش می‌آید سوت می‌کشید و در بینی می‌دمیدند و سر می‌جنباندند چنان که گفتی مدتی زیر آب در جستجوی صدایی غیر از صدای حرکت قطار شنا کرده‌اند زیرا می‌ترسیدند که شده باشند و با این کار صدایی شبیه قاشقک از دهان و بینیشان بیرون می‌آمد.

در سر دیگر واگن دو نفر چینی نشسته بودند. آن که جوان‌تر بود پوستی به رنگ موم و کهر با داشت و موهای سیاه و نرم بود و به تارهای ابریشم می‌مانست و آن که مسن‌تر بود فربه و آبله‌گون بود و عینکی سیاه بر چشم داشت.

بی‌حرکت بودند و گفتی چشم‌هاشان پلکی نداشت و مثل این بود که جزو مسافران تشنه و سوخته واگن نیستند. دیگران کلافه بودند و مدام می‌جنبیدند و

جا و طرز نشستن خود را عوض می‌کردند و هرگز وضع دلخواه و آسوده‌ای نمی‌یافتند و از حرکت یکنواخت قطار که همچون ماری فولادین زیر سنگینی سوزان آفتاب بر ریل‌های تفته گسترده پیش می‌لغزیدن و از بخار غلیظ شیره زمین که به سنگینی به آسمان می‌رفت و تنفس در آن ناممکن بود و نیز از کندی گذشت زمان امید از آسودگی بریده بودند. اما این دو نفر آرام و خونسرد از جای خود تکان نمی‌خوردند.

زن و شوهر جوانی که بی‌دردی و بی‌اعتنایی به اطراف در نگاهشان پیدا بود، جز به فرزندانشان که مدام به توالت می‌رفتند و باز می‌گشتند به چیزی توجه نداشتند.

بچه‌ها هر دم به مستراح می‌رفتند زیرا از پیشاب ریختن ضمن حرکت قطار لذت می‌بردند. به مستراح می‌رفتند و در این فضای کوچک تاریک که بوی گند ادرار و داروی گندزدایی و دود سیگار و بوی فلز زنگ‌زده هوای آن را غلیظ کرده بود بی‌حرکت می‌ماندند و زیر سوراخ مستراح نوار خط آهن را می‌دیدند که به سرعت می‌گذرد و ادرارشان همچون شاخه‌ای بلورین فرو می‌ریخت و شاخه‌هایی که از باد شدید زیر قطار جدا می‌شد - و از سوراخ مستراح بالا می‌زد - سقوط آن را کند می‌کرد. هربار اندکی و به‌نوبت پیشاب می‌ریختند اما با هم به لگن فلزین مستراح نزدیک می‌شدند و با چشمانی جویان که به چشم جانورانی به دام افتاده می‌مانست پرش و سقوط شاخه‌بلور و ناپدید شدنش را پس از برخورد با نوار خاک و تراورس‌های گریزان زیر قطار تماشا می‌کردند.

یک بار که از مستراح باز می‌گشتند، کشیش صداشان کرد. ترسان ایستادند و چشم‌های نگران خود را به او دوختند. جرأت نمی‌کردند نزدیک شوند. مأمور پلیس پاها را جمع کرد تا به آنها راه بدهد. اگر کشیش از آنها می‌پرسید که چرا هر دم به مستراح می‌روند چه جوابش می‌دادند؟

چه سوالی! خوب می‌روند ادرار کنند. اما آخرین بار تف هم انداخته و تماشا کرده بودند که تفشان، این تکه ریسمان کف‌آلود روی خاک جاری زیر قطار پخش شده بود. خوبی کار این بود که هر قدر می‌خواستند می‌توانستند تف کنند. خاصه اینکه معلوم نبود چرا همین که در مستراح را می‌بستند و در تاریکی تنها

می شدند دهانشان آب می افتاد و بزاقشان زیاد می شد.

کشیش دست آنها را مثل آدم های بزرگ فشرد. بعد اسم و سن و زادگاهشان را پرسید. به همه سئوال هایش جواب دادند و چون از اولین پیمانشان با خدا چیزی نمی گذشت به آسانی توانستند به پرسش های کشیش درباره اصول دین و شرعیات جواب دهند. جواب سئوال ها مثل شیر مادر هنوز از روی لب هاشان خشک نشده بود. پسر بزرگ تر که جسور تر بود از کشیش عکس خواست.

- عکس می خوای؟

از قضا مقداری عکس های مذهبی و شمایل مقدس همراه داشت که در جامه دانش زیر صندلی بود و بیرون آوردنش آسان نبود. از پارادیتوس خواست که اجازه دهد جامه دانش را در آورد و بچه ها را خشنود کند و دسته آن جانور خفته را کشید. معلوم نبود چرا جامه دان همیشه در ذهن کشیش با جانوری خفته متداعی بود. اما یکی از مسافرانی که روی نیمکت مجاور نشسته بود نزدیک شد تا به او کمک کند.

- شما زحمت نکشید پدر. اگه اجازه بدین من برایتون بیرونش می آرم.

- «خدا عوضتون بده. می خواستم چند تا عکس برای بچه ها بیرون بیارم...» و بی آن که در جامه دان را کاملاً باز کند با مالیدن دست آنچه را می جست یافت و بیرون کشید و گفت: «بیابین بچه های خودم، اینا عکسای پاک بانوی گوادلوپه اس. همون دوشیزه سرخپوستی که برخووان دیه گو کشیش سرخپوست ظاهر شد.» مسافری که خواسته بود در بیرون کشیدن جامه دان به کشیش کمک کند، ایستاد و سیگاری به پارادیتوس تعارف کرد و پارادیتوس پاکت سیگاری را که مرد مسافر جلوش نگه داشته بود و انتهای سیگاری اندکی از آن بیرون آمده بود، پس زد و بی آنکه چیزی بگوید، پلک هایش از حرکت ایستاد و سرش روی پستی واپس افتاد. به سختی نفس می کشید و قطره های درشت عرق بر صورتش نشسته بود. در شکمش قار و قوری بود که گفتی رعد می غرد و به دل پیچه شدیدی گرفتار شده بود که روده هایش را می چلانید.

بچه ها به اشاره کشیش لی لی کنان دور شدند و هر دو عجله داشتند که زودتر به پدر و مادرشان برسند و آنچه را که کشیش داده بود به آنها نشان دهند. اما پدر و

مادرشان به رودخانه‌ای که قطار در آن لحظه از روی آن می‌گذشت چشم دوخته بودند و توجهی به عکس‌های آنها نکردند. در این هنگام پارادیتوس احساس کرد که عضلات و دهان و آرواره‌هایش در هم می‌پیچید و حلقش از آبگونه‌ترشی پر شد و سپس چیزهای غیرمایعی نیز به آبگونه اضافه شد. بقایای غذایی بود که خورده بود. بازحمت زیاد جلو آن را گرفت تا بیرون نریزد و شتابان، دست بر دهان توانست خود را به مستراح برساند. وارد شد و در را پشت سر خود بست و سر را روی نشیمنگاه مستراح بر دست تکیه داد و آنچه ساعتی پیش ناهار لذیذی بود، بقایای سوپ میگو و آوکادو و خوراک گوشت و سیب‌زمینی و سوس‌لویا و موز و خامه و شیرنارگیل از دهان و سوراخ‌های بینی‌اش بیرون ریخت.

مسافری که چند لحظه پیش نزدیک شده بود تا به کشیش کمک کند، از غیبت پلیس سود جست و با عجله گفت: «پدر، پدر، من اسمم رامیلاس. این چیزهارو توی اتاقتون جا گذاشته بودین. براتون آوردمشون». و کشیش تازه متوجه شد که مرد بالایی بلند دارد و به لهجه آهسته و کشدار اهالی هندوراس حرف می‌زند.

کشیش متوجه گفتار و کردار خود نبود زیرا چشم و گوشش همه متوجه در مستراح و صداهای درون آن بود و می‌ترسید که پلیس هر لحظه استفراغ خود را نیمه‌کاره بگذارد و بیرون آید و او را مشغول حرف زدن با بیگانه ببیند. اما به زودی بر نگرانی خود چیره شد و گفت: «بله، مگه مهلت دادن؟ به قدری با عجله از شهر بیرون اومدم که تازه نیمه راه دیدم که یادگاریای عزیزمو یادم رفته بردارم. خدا عوضتون بده.»

رامیلا کمی ساکت ماند تا کشیش از صداهایی که از مستراح می‌آمد، خاطر جمع دارد که پارادیتوس هنوز مشغول خالی کردن اندرون خویش است و بعد ادامه داد: «می‌خواستم براتون بگم که چطور شد این چیزا از اتاق شما به دست من افتاد.»

کشیش ظاهراً بیشتر تعجب کرده بود و می‌خواست به این راز پی ببرد اما مثل این بود که توجهش بیشتر به فعالیت پشت‌پرده پلیس متمرکز بود.

از لحظه‌ای که اون سروان دنبالتون اومد تا به پادگان ببردتون تا وقتی برگشتین با چند نفر از برویچه‌ها اطراف خونه‌تون کشیک می‌دادیم. من توی

کلیسا بودم. پشت محراب قائم شده بودم و این طور شد که بی آنکه قصدشو داشته باشم، شکایتاتونو به پیشگاه پاک بانوی گوادلوپه شنیدم. وقتی حرفاتون تموم شد فهمیدم که ایمان چه چیز قشنگیه. ایمان به آدم یه مادری می ده که هیچوقت نمی میره. مادر برای من کسیه که آدم می تونه توی دامنش گریه کنه و گله ها و شکایتاشو براش تعریف کنه و این مادرم به ناله های آدم گوش می ده. شما در پیشگاه این پاک بانو مثل یه بچه شکایت می کردین، بعد سوار اسبی شدین که از کشیش پروتستان براتون گرفته بودن و از اونجا رفتین.

کشیش وقتی دانست که بر اسب چه کسی سفر کرده، می خواست بر خیزد و پشت جبهه اش را با دست تکان دهد و تصمیم گرفت به محض اینکه بتواند آب متبرک بر لباس خود بپاشد. خوشبختانه فقط پشتش با زین اسب تماس یافته بود و او دل به آن خوش داشت که طی راه از خارج شدن گازهای روده اش جلوگیری نکرده بود.

رامیلا ادامه داد: «وقتی راه افتادین من دویدم به اتاقتون چون فکر می کردم که ممکنه نامه ای، کاغذی یا چیزی از این قبیل جا گذاشته باشین اما جز همین که براتون آوردم چیزی پیدا نکردم. خدا رو شکر که تونستم خودمو به موقع به ایستگاه تی کی ساته برسونم و اینجا توی این واگن جا بگیرم. آخه یکی از بچه ها به من خبر داده بود که قراره پارپادیتوس همراهتون بیاد و درست می گفت: می دونین، بیشتر کارگرای راه آهن با من هم قدمن.»

کشیش از او تشکر کرد اما در عین حال با نگاه پراستماسش از او می خواست که دور شود و گفت: «با من حرف نزنین، می ترسم اسباب زحمتتون بشه». و با این بیان سیاستمدارانه می خواست او را به سرجای خود برگرداند.

- نمی فهمم چطور ... وقتی پارپادیتوس برگرده ...

- اسمش پارپادیتوسه؟

- بله، تو تمام دستگاه پلیس مخفی رذل تر و بی ناموس تر از این کسی نیست. کسی چه می دونه، شاید خیالاتی دارن که اینو دنبالتون فرستادن. شاید مأمورش کردن که پیش از رسیدن به مرز کلک تونو بکنه. ولی اینو می خواستم بهتون بگم، حرف زدن با من نه اسباب زحمت خودتون می شه نه برای من دردسر درست

می‌کنه. چون قرار نیس کسی بفهمه که این نامرد مأمور پلیسه و شما زندانیش هستین.

- نگرانی کشیش افزایش یافت اما این بار دیگر نه به دلیل آن که پلیس هر لحظه ممکن بود برگردد، بلکه به علت اطلاعاتی که به دست آورده بود.

-... ولی شما نگران نباشین پدر، اینجا تنها نیستین. خاطرتون جمع باشه، ما چند نفریم و برای حفاظت شما اومدیم. اسلحه هم داریم. پیش از اینکه کوچک‌ترین اتفاقی بیفته این پلیس به درک واصل شده. اگه از ترس این نبود که برای شما در درستر درست بشه همین الان که داره روده‌اشو از دهنش بیرون می‌کشد، بهترین فرصت بود که موهاشو بگیریم و به بهانه کمک به سبک کردن سرش بکشیمش کنار در واگن و بایه لگد بیندازیمش بیرون و راهشو به جهنم کوتاه کنیم.

کشیش حرف‌های او را نمی‌شنید و نمی‌توانست آرامش خود را به دست آورد. رامیلا به این نکته واقف بود و گفت:

- آروم باشین پدر، خونسرد باشین. من برمی‌گردم سرجام. فقط می‌خواستم بگم که اگه بخواین به یکی از اقوام یا دوستانتون یا به اسقف یا کنسولگری مکزیک پیغامی برسونین کافیه که پیغامتونو بدین به من و خاطر جمع باشین که ...

- «به کسی پیغام بدم؟...» کشیش مأموریت کارکامو را به یاد آورد اما صدایش همراه پیغامی که می‌خواست برای رزا گاویدیا به سروپوم بفرستد در صدای باز شدن در مستراح محو شد. پارپادیتوس بیرون آمد. تلوتلو می‌خورد. نمی‌دانست به کجا می‌رود. شکم خالی شده‌اش را با دو دست می‌فشرد و چشم‌هایش از اشک تار بود و گوش‌هایش سوت می‌کشید و موهایش پریشان بود. توجهش همه به نوک کفش‌ها و شلوارش متمرکز بود زیرا سعی کرده بود آنها را با دستمالش پاک کند اما کثافات را بدتر به آنها مالیده بود، به طوری که شلوارش به پاهایش چسبیده بود و ناخن‌ها و سرآستین‌ها و کراوات و برگردان یقه کتش همه به قی آلوده بود و بوی تند بینی سوزی از آنها می‌آمد.

کشیش سعی کرد کتاب دعایش را باز کند اما جلد چرمین کتابش از عرق دستش خیس بود و اوراق آن که از کاغذ انجیلی به نازکی کاغذ سیگار بود همه به

هم چسبیده بود و از هم جدا نمی شد. این بود که از خواندن دعا منصرف شد و کتاب را بست اما از دعا خواندن دست نکشید و با خلوص نیت دست به دامان همه قدیسان شد و از آنها خواست که یکیشان به قدر لحظه ای نیک بختی جاودانیش را در آسمان رها کند و بانوک پر خود حلق این موجود منفوری را که کنار او نشسته بود، قلقلک دهد تا یکبار دیگر برای ادامه کار قبلیش به مستراح برود.

و به راستی مثل این بود که یکی از قدیسان نوشتن را کنار گذاشت و ته پر قلمش را در حلق پارپادیتوس فرو کرد به طوری که پلیس، پس از اندکی مقاومت بی فایده، پس از آن که چندبار سر خود را به راست و چپ چرخاند و ناله ای که به زوزه شغالی می مانست از سینه بیرون داد، دوباره برخاست و بارفتاری شکن شکن مانند مستان راهی مستراح شد و باز خود را در آن زندانی کرد.

این بار کشیش بود که رامیلا را به اشاره ای نزد خود خواند. مأموریت سروان کارکامو بر زبانش سنگینی می کرد. به او گفت که باید به رزا گاویدیا یا مالنا تابای در سروپوم خبر داد که در آرایشگاه اعتدالین کاغذهایی کشف کرده اند که جان او را در خطر انداخته است و ضمن بر زیان راندن نام اعتدالین کتاب دعایش را در دست فشرد و آن را در جیب جبهه اش جا داد. یاد دن یمو را به خیر کرد که در عین احتضار با تقدیم آن شمایل به کلیسا او را از شادی به عرش رسانیده بود و شمایل اکنون بالای محراب می درخشید.

- هنوز از نهادن آن روی محراب خوشحالم. این شادی را هیچ کس هیچ وقت نمی تونه از دلم بیرون کنه.

- گمون می کنم بعد از رفتن شما شمایلو برداشته باشن.

صورت کشیش درهم رفت. طاقت تحمل این ضربه را نداشت. ابرو درهم کشید و چشم هایش را می بست و می گشود و سعی می کرد بفهمد که وضع از چه قرار است.

- خوب، حرف بزنین.

- اگرم هنوز اونجا باشه برش می دارن، چون شرکت تصمیم گرفته شمایل سن پاتریکو تو کلیسا بذاره.

- سن پاتریک؟

- بله، آخه می‌گن سن پاتریک حامی شهر نیویورکه. و طبیعیه که هر جا شرکت شعبه‌ای داره شمایل این قدیس بر محراب نورپاشی می‌کنه.

رامیلا به خنده افتاد. چنان به شدت که داشت خفه می‌شد. خنده‌اش تو خالی بود. مثل خنده‌ی یک طوطی که ادای خندیدن درآورد. اما چون دید خنده‌ی نابه‌جایش دل‌کشیش را می‌آزارد، ساکت شد. کشیش زیر لب درباره‌ی استفاده‌ی ناصوابی که از سن پاتریک می‌کنند و انتظار دارند که از دزدان و غارتگران حمایت کند چیزی می‌گفت. می‌گفت این قدیس هیچ ارتباطی با انگلیسیان ندارد و به یقین از اعقاب آنها که آمریکاییان امروزند، بیزار است. زیرا پیشوای ایرلندیان و در نتیجه حامی اردوی مقابل انگلیسیان است و پلک برهم می‌زد تا از جاری شدن اشکش جلوگیری کند و در عین حال ناخواسته خندید زیرا به یاد آورد که به این شکل گفتی ادای پارپادیتوس را درمی‌آورد. رامیلا گوش تیز کرد که تا در مستراح چه می‌گذرد. دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید... برخاست. بهتر بود برود و ببیند چه خبر است. رفت و بازگشت و گفت: «خیالتون راحت باشه پدرجان. می‌تونیم با خیال راحت حرفامونو بزنیم. بیچاره توی مستراح نشسته و حالش زاره. نه چیزی می‌بینه نه چیزی می‌شنوه. بش نزدیک شدم، بش دست زدم. تنش مثل مرده یخ کرده.»

- پس باید کمکش کرد. شاید بخواد توبه کنه ...

- نه، پدرجان. اصلاً فکرشو نکنین. می‌خوان در بهشتو به روی این جنایتکار بازکنین؟

- این وظیفه‌ی منه، چرا متوجه نیستین بی‌اعتنایی من ممکنه باعث تباهی روح به بنده‌ی خدا بشه.

- همون فکر تباهی روح این گرگ برای من مایه‌ی تسلّاس. من جز همین چیزی نمی‌خوام. بذارین روحش تباه بشه.

- نه، ممکن نیست، اگه توبه نکرده بمیره تو آتش ابدی می‌افته. زندگی ابدیشو در عذاب می‌گذرونه.

- عذاب ابدی براش کمه. اینا همه برای تقاص جنایات بی‌حساب این جونور کافی نیسن. آه، دلم می‌خواست با چشمای خودم ببینم که توبه نکرده می‌میره. برای

همین نمی‌دارم از اینجا تکون بخورین. ای کاش حقیقت داشت و جهنمی در کار بود.

- کفر نکن.

- آگه جهنمی باشه! لعنت به این شکی که لذت انتقامو برای من ضایع می‌کنه. نجات برای این گرگ حرومه. این گفتار وسط همون نظامیایی بود که کارگرای بارانداز رو به انتهای اسکله می‌روندن و بین آتش تفنگاشون و دندونای کوسه‌ها گیر می‌نداختن. من خودم شاهد بودم. شاهد جنگ این مردا تا دم مرگ. رفقای پاره‌پوش خودمو می‌دیدم که با ناامیدی به انتهای اسکله عقب می‌رفتن و تنشون زیر لباسای پاره پاره شون خون چکون بود. می‌دیدمشون که می‌افتادن تو دریا و آب یهو سرخ می‌شد و بعد باله پشت کوسه‌ها رو آب می‌رقصید. و بعد سکوت بود. آگه این قاتل، این دزد بی‌ناموس هنوز زنده اس برای خاطر شماس. چون آگه شما نبودین یه گلوله براش حروم می‌کردم. ببینین چه بدشانسم. یه مرتبه زده و این گرگ جلو لوله تپانچه منه و من نمی‌تونم بفرستمش به درک. زنده موندنشو از شما داره. چون آگه کشته بشه ممکنه اسباب دردسر شما بشه. اما هیچ انتظاری نداشته باشین که بذارم برین براش دعا بخونین و با اون ادا و اصولتون از خدا بخواین که از سرگناهاش بگذره.

کشیش با تضرع گفت: «آگه کارای من ادا و اصوله چرانمی‌ذارین برم؟»
رامیلا بی‌درنگ و بی‌آنکه فکر کند جواب داد: «چون شک دارم و می‌ترسم حقیقتی پشت این ادا و اصول باشه و اسباب نجاتش بشه.»

صدای باز شدن در مستراح بلند شد. بحث دیگر بی‌جا بود. پارتادیتوس نزدیک می‌شد. احساس می‌کرد از اسبی پیاده شده که روده‌هایش را زیر و رو کرده و اکنون زین آن را به پشت شلوارش آویخته می‌پنداشت. تازه آن وقت دانست که در عذاب استقراغ شلوارش را پایین نکشیده روی نشیمنگاه مستراح نشسته و چون حس کرد که باری که گمان می‌کرد زین اسبی است از ران‌ها و ساق‌هایش پایین می‌آید شتابان به مستراح بازگشت و دوباره در آن بست نشست.

هوشیار شده بود: «روشن ذهنی خاصی که حاصل تخلیه معده و روده‌ها از دهان و بینی و مقعد است.»

اکنون مجبور بود که سرپای خود را بشوید و لباس و کفش خود را عوض کند. اما چنین کاری چطور شدنی بود؟ به چه تدبیر می‌توانست از این دام آزاد شود؟ مجبور بود صبر کند تا مأموران زیر نظرش که با لباس شخصی در واگن درجه دوم نشسته بودند به صرافت بیفتند و سراغی از رئیسشان بگیرند. اما این سبک‌مغزان فراموش کرده بودند که می‌بایست جلو چشم رئیسشان بنشینند تا اگر پیشامدی کند و رئیسشان به خدمت آنها محتاج بشود آماده باشند. ولی خوابشان برده بود. قطار گفتی در گهواره‌ای تکانشان می‌داد و آنها از دنیا فارغ شده و فراموش کرده بودند کیستند و آنجا برای چیستند. از یاد برده بودند که در جیبها و بر کمر چه دارند. تپانچه‌های گوناگون، باتون لاستیکی که ضربه می‌زد اما اثری از ضربه بر تن نمی‌گذاشت، و قطار فشنگ و سوت و دستبند. همه تجهیزات خود را فراموش کرده بودند. در این اثناء پارپادیتوس با خود می‌گفت: «حالا وقتی عاقبت بیان خودمو چطور جلوشون پاک کنم؟» سعی کرد تا ممکن است کمتر تکان بخورد و با احتیاط تمام از روی شلوار به آنچه درون آن گذاشته بود و با حرکت قطار می‌لرزید دست می‌زد.

- از اینکه دعا خواندن منو ادا و اصول می‌دونین لازم نیست عذربخوااین. من از گناهتون گذشتم.

- ایکاش همه گناهام از همین دست بودا

- آوه ماریا پوریسیما ...

رامیلا آهسته و در اندیشه گفت: «پدر ببینن روزگار چه بازیایی داره! افسری که از شما خواسته به این خانم خبر بدین که کاغذاش به دست پلیس افتاده چیزی نمونه بود همون شبی که به دستور فرماندهش همین کاغذارو ضبط کرده بود کشته بشه. البته فرماندهش از ماهیت این کاغذ خبر نداشت و گرنه اونارو به دست کسی نمی‌داد و خودش برمی‌داشت و به تلگراف رمز به پایتخت می‌فرستاد و مطلبو به بالادستاش خبر می‌داد. چون یکی از مهم‌ترین مأمورای رابط جنبش مارو کشف کرده بود.»

صدای در مستراح گه گاه بلند می‌شد. پارپادیتوس بود که در را باز می‌کرد و

رامیلا و کشیش ساکت می شدند. اما بلافاصله همین که در به ضرب بسته می شد آنها دوباره دنباله صحبت خود را می گرفتند.

- حقیقت اینه که اون شب دو نفر از بچه ها کمین نشسته بودند و منتظر بودن که صدای پای سروان بلند بشه.

- از کجا می دونستن این کاغذا پیششه؟

- یکی شون که از بیجگی یا کار کامو دوست بوده تو مجلس ختم بوده و دستور فرمانده رو شنیده بوده.

- دوست قدیمیش بوده و ... براش خبر چینی کرده؟

- آخه وظیفه اولش نجات رفقای مبارزه اش بوده. برای همینم راز شو که فاش کرد با رفیقی که تیرانداز قهاری بود، رفت سر راهش کمین نشست تا خلاصش کنه و کاغذارو برداره. چون این کاغذا به هیچ قیمتی نمی یایست به دست پلیس بیفته.

رامیلا مکثی کرد زیرا پارپادیتوس به امید اینکه آدماش به یاد او بیفتند و از آنجا بگذرند در مستراح را باز کرد و بست. بعد رامیلا ادامه داد:

- اما از بخت بد نتونستن جلو رسیدن نامه ها به دفتر فرماندهی رو بگیرن. کاغذا به دست پلیس افتاد و مجبور شدن نقشه ها شو نو همه عوض کنن و برنامه رو جلو بندازن. یکی از افسر اخونه یه زن نانجیب، که اتفاقاً همشهری خود منه خوابش برده بود و بعد از عیاشی گشت شبانه اش رو تموم کرده بود و داشت با سربازاش به پادگان برمی گشت، اما دیرتر از وقت مقرر. تو راه به رفیقش برخورد و این رفیق شانس خوبی داشت، چون دیگه تنها نبود و دو نفری که کمین نشسته بودن که تیربارونش کنن نتونستن کار شو نو صورت بدن. این جوری اون افسر عیاش نخواست به جون رفیق شو نجات داده بود. تفنگدارا که منتظر کار کامو بودن تیراندازی نکردن چون دیدن حریف پرزور تره.

کشیش که غیرت مکزیکیش به جوش آمده بود گفت: «جرات نکردن،

ترسیدن...»

- نه آتش اسلحشون کم بود. پدر، پردلی و ترس کلمه هایی به که در جنگ تن به تن معنی داره اما تو مبارزه ما بی معنیه.

کشیش ناگهان از جاجست و دستش را به پیشانی برد و چشم‌ها را پوشاند و گفت: «وای! خدای بزرگ! چه کردم! چه احمال بزرگی! راز کسی رو که تقاضای کمک از من کرده بود، فاش کردم. امان از این حواس پرت ... اون بیچاره افسر ارتشه ... اگه بفهمن که چه چیزی از من خواسته تیربارنش می‌کنن ... فراموش کنین ... خواهش می‌کنم حرف منو نشنیده بگیرین. قول بدین ... شمارو به خدا به من قول بدین که اسم سروانو هیچ‌جا نبرین. ولی چطور می‌تونم از شما توقع داشته باشم که ساکت بمونین؟ اون افسره و دشمن شماس ... تقصیر رو از من بدونین، علیه من اعلام جرم کنین ... بگید من بودم که موضوع کاغذارو می‌دونستم ... بگید وقتی استاد سلمانی منو خواست تا عکس پاک بانوی گوادلوپه رو به من بده مقداری از این کاغذارم داد و شما به واسطه من تونستین به این خانم خبر بدین که فرار کنه.»

— نه، پدر جان خیال شما راحت باشه، کار کامو دشمن ما نیس. اگه فقط یه نفر باشه که نخواد کسی از خدمت بزرگی که کار کامو با دزدیدن این کاغذای خطرناک به مبارزه مردم کرده خبر دار بشه اون منم. اما اونچه مهمه خود کار کاموه.

— عذر می‌خوام، این حرف من فقط برای اون بود که شما این رازو می‌دونستین. عجب آدم کوتاه‌بین کندذهنی هستم! راستی که دلم چه تاریکه!

— فکر می‌کردین که چون من از این راز خبر دارم، اونو با تهدید مجبور می‌کنم که کاغذارو به من بده؟ این کار می‌شه باج‌گیری. از این گذشته ما علاقه‌ای به خریدن نظامیا نداریم. میل هم نداریم که تو تنگنا بذاریمشون. خیلی از نظامیا هستن که امروز با اردوی ما همکاری می‌کنن تا جون سالم به در ببرن یا کسی دست به اموالشون نزنه. اما بعد اگه ورق برگرده همین نظامیا دوباره می‌شن قصاب. ولی به شما گفتم مهم خود کار کاموه. چون از رفتار و کارهاش فهمیدیم که چه جور فکر می‌کنه. اگه کسی بش بدگمان بشه ما نجاتش می‌دیم و جونمونو برای نجاتش به خطر می‌اندازیم.

— متشکرم فرزنده، متشکرم. بار سنگینی رو از سینه‌ام برداشتین. حرفای شما ... با دلائلتون برام تسلای بزرگی بود ... با این همه می‌دونم که مستحق شدیدترین مجازات‌ها هستم چون نتونستم راز مردی رو که هیچ‌کس نمی‌دونه چرا خودشو

برای نجات یه مدیر مدرسه به خطر انداخته حفظ کنم.

رامیلا بالحنی ماشین وار تکرار کرد: «مهم فقط خود کارکاموه. رزا گاویدیا یا مالنا تابای اگه رفتنی باشه می ره. اگه اسمش میون کاغذایی که کارکامو فرصت پیدا نکرده بخونه باشه و اگه ما مجال پیدا نکنیم که مأموریت شمارو برای نجاتش انجام بدیم قربانی می شه. فعلاً مهم کارکاموه. می فهمین؟ ما باید از اونیفورمی که تنشه و از ما جدانش می کنه نجاتش بدیم تا بتونه قدم اصلی رو برداره.»

- از شما ممنونم. از زحمتی که به خودتون می دین تا اهمیت کاراشو به من حالی کتین ممنونم. به نظرم حرفای شما از سنگینی مسئولیت من کم می کنه ...

- بعضی وقتا احساس می کنم که ما همه توی یه اتاق تاریک محبوسیم و مثل کورا دنبال هم می گردیم.

- اگه بتونم هر جور شده از مکزیک کمکتون می کنم ...

رامیلا با انگشت به دو مرد چینی که بی حرکت در انتهای واگن نشسته و گفتی در پوست های تنگ شرقی خود در بند بودند اشاره کرد و گفت: «اون مرد چینی رو می بینن؟ اونی رو که مسن تره می گم ...»

اما نتوانست به حرف خود ادامه بدهد زیرا از جانب مستراح صدای قدم های چند نفر و حرف زدندان بلند شد. آدم های پارپادیتوس بودند که پشت سرهم به ستون یک راه افتاده آمده بودند ببینند رئیسشان با آنها کاری دارد یا نه. آقا در گه خود فرورفته بود و در قی و کثافت غسل می کرد و در خلا زندانی شده بود و آنها از او می پرسیدند کاری با آنها دارد یا نه. پارپادیتوس پس از آن که مقادیری فحش و ناسزا نثارشان کرد آب و صابون و حوله و لباس و کفش خواست و مأموران شتابان به جستجوی خواسته های رئیسشان رفتند.

رامیلا بی آن که سیگاری را که تازه روشن کرده بود، از لب بردارد گفت: اینا آدماشن. اما آسوده باشین. شمام تنها نیستین. دو ستان مام مسلحن و از اون مهم تر اینکه مصممن.

سردی سرب در طول ستون مهره های کشیش دوید. ساحل جان گرفته بود و نفس می کشید. باریه هایی که شمارشان هر لحظه افزایش می یافت. فقط او بود که با آن جثه کوچک و نیروی ناچیزش نمی توانست نفس بکشد و حرف بزند و

انگشت می‌چرخاند...

با اشاره‌ای به رامیلا یادآوری کرد که آنچه را می‌خواست درباره‌ی مرد چینی بگوید تمام کند.

«آه، بله، یادم رفت. داشتم می‌گفتم که این دو نفر چینی همراه شما از مرز عبور می‌کنن و اون‌ی که پیرتره یه مقداری کاغذ بتون می‌ده.

«عاقبت کشیش باز حمت زیاد دهان گشود و با تعجب پرسید: «کاغذ؟»

«وحشت نکنین، رو نوشت تلگراف‌ایه که بین شرکت و وزارت کشور رد و بدل شده.

«تلگراف؟»

«گفتم وحشت نکنین. اونارو وقتی می‌دن بهتون، که از مرز عبور کرده باشین.

این مدارک نشون می‌ده که شمارو به دستور شرکت (یادتون باشه گفتم دستور نه تقاضا) از کشور بیرون کردن. چون افکار اهالی کاتولیکو برای پشتیبانی از اعتصاب‌کننده‌ها آماده می‌کردین.

از مستراح صدای شست و شوی پارادیتوس می‌آمد. دو نفر از آدم‌های او آستین‌های پیراهن را بالا زده مشغول صابون زدن و آبکشی او بودند و چند نفر دیگر لباس و کفش در دست آماده ایستاده بودند.

رامیلا ادامه داد: «تو این تلگرافا همه چیز روشنه. به قدری واضح که شما می‌تونین دلیل حقیقی اخراجتونو به مقامات کشوری و کلیسایی و مطبوعات کشور خودتون ثابت کنین و حتی می‌تونین وقتی از جو اختناق اینجا بیرون رفتین چیزایی رو که توی تلگرافا گفته نشده بگین.»

«از همه مهم‌تر اینکه دیگه کسی نمی‌تونه وصله‌ی آتش‌افروزی به من بچسبونه.

همین خودش اسباب دلگرمیه. چون مردم که نمی‌دونن ...

«چطور؟ آتش‌سوزی کلیسای پروتستانارو می‌گین؟»

«بله ...»

«اون کار ماس ...»

«کار شما؟ یعنی گرداننده‌های اعتصاب؟»

«بله، کار ماس.»

- من باور نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم که با این کار بهانه به دستشون دادین که منو به اتهام آتش‌افروزی آسون‌تر بیرون کنن؟ این نه برای شما فایده‌ای داشت نه برای من ...

- ما این کار رو وقتی کردیم که تلگرافایی رو که مرد چینی به شما می‌ده دیده بودیم.

- نمی‌فهمم، برای شما بهتر نبود که بذارین منو به بهانه کمک به اعتصاب بیرون کنن؟

- نه، از قضا کلیسارو به همین علت آتش زدیم تا نقشه پلیسو خنثی کنیم. دولتیا می‌خواستن مردم ساده و مردد رو بترسونن و تو دلشونو خالی کنن و بشون بفهمونن که وقتی به کشیش رو، اونم به کشیش خارجی رو به گناه کمک به اعتصاب از کشور بیرون می‌کنن اونا بهتره حساب کار خودشونو بکنن.

از جای خود برخاست و گفت: خوب، من دیگه برمی‌گردم سر جای خودم. پارادیتوس داره برمی‌گرده. بوی او دکلن بلند شده، این بو مال کسایه که استقراغ کردن، سفر به خیر. فراموش نکنین ...
کشیش گفت: دست بدین.

- بیاین این هر دو دست من. یکی کافی نیس. با این وعده که اگه ما پیروز بشیم شمایل پاک بانوی گوادلوپه به جای خودش تو کلیسا برمی‌گرده و شمارو برای جشن پیروزی دعوت می‌کنیم.

رامیلا به جای خود بازگشت و کشیش بر لب‌های بی‌رنگ چرمی شده خود زبان مالید و شهد امید را چشید.

گرما خفه می‌کرد. آسمان به رنگ شن بود. پارادیتوس باز کنار او نشسته بود و اطراف خود را بو می‌کشید و همچنان پلک برهم می‌زد و چینی‌ها بی‌حرکت نشسته بودند. کشیش به گوش‌های خود دست مالید. بس که صدای چرخ‌های قطار را شنیده بود احساس می‌کرد گوش‌هایش به چرخ مبدل شده‌اند. چه بی‌احتیاطی! «گوش» لقبی بود که به مأموران پلیس مخفی داده بودند. خوشبختانه تمامی حواس پارادیتوس در بویایش متمرکز شده بود و همه جا بوی گند کثافات خود را می‌شنید و متوجه حرکت کشیش نشد.

کشیش در دل می‌گفت: «باید دعا کرد» کاری بهتر از دعا کردن نبود. کتاب دعایش را از جیب جبه‌اش بیرون آورد، اما احساس کرد که از توفان وحشتناکی می‌گذرد. از میان ابری سیاه که در چشم‌هایش به بارانی سوزان و تیر تفنگ مبدل می‌شود و چه تضادی با شنگرف افق در غروب آفتاب و درخشش آذرخش! کشیش چشم‌ها را بست. قطار دیگر نه قطار بلکه فاصله بود.

سی و یک

کارکامو با چشم‌هایی از بی‌خوابی سوزان - زیرا نه شب خوابیده بود نه بعد از ظهر - به جست و جوی کسی رفت که بتواند با او حرف بزند. دنبال انسانی می‌گشت نه شب‌چی. آدمی از گوشت و استخوان، و نه سایه‌ای یا سوراخ‌هایی نورانی مثل اجزای بازیچه‌ای که در کودکی سوار و پیاده می‌کرد و با اجزای دیگری که همه به هم شبیه بودند، تا بی‌نهایت درهم می‌آمیخت. اگر رزا گاویدیا چنان می‌شد ... اگر پارادیتوس چنین می‌کرد ... اگر کشیش فلان جور می‌گفت ... اگر اخطار به هنگام می‌رسید ... اگر مالنا می‌توانست به هنگام بگریزد ... اگر کاغذهای خطرناک ... آیا اسم او در بقیه کاغذها، که روی میز سرهنگ مانده و او فرصت خواندنشان را نیافته بود ذکر نشده بود؟ ...

اما قبل از هر چیز می‌بایست در فکر پارادیتوس و کشیش باشد ... آیا به سلامتی از مرز خواهد گذشت؟ آیا آن درنده خونخوار خواهد گذاشت کشیش جان سالم به در ببرد؟ آیا پیش از عبور از مرز او را نخواهد کشت؟ اگر می‌کشت رسوایی بزرگی به بار می‌آمد ... بیشتر احتمال داشت که او را تا سرحد بیهوشی کتک بزنند، بعد با یک قطار بارکش به پایتخت بازش گردانند و جسدش را در فراموش‌خانه‌ای زیرزمینی بگذارند تا بپوسد و اینها تمام به سبب اسم‌هایی که داخل یقه‌اش نوشته شده بود ... رزا گاویدیا ... مالنا تابای ... سروپوم ... یادداشت‌های بی‌امضا ... بن‌بست ...

خوشبختانه کشیک نداشت. چه بهتر که به شهر برود و آبجویی بنوشد. آری

باید خارج شود. پادگان را ترک کند.

لحظه‌ای بر در اتاق سروان سالومه ایستاد تا از او پرسد آیا چیزی نمی‌خواهد که او از شهر برایش بیاورد؟ سروان سالومه با سر اشاره کرد که نه، و نت‌های تانگویی را روی گیتارش می‌آزمود و این شعر را زیر لب زمزمه می‌کرد:

مردها او را گل آتشین می‌نامیدند

زیرا از بوسه‌هایش شعله بر می‌خاست

چشم‌هایش دو مشعل فروزان بود

دل بستن به او عین جنون بود

کار کامو به او دستی تکان داد و خدا حافظی کرد و کلمات تانگو را زیر لب زمزمه کنان دور شد اما به جای گل ترانه، نام رزا گاویدیا را می‌گذاشت.

گل آتشین شاد بود و می‌خندید و می‌نواخت و می‌رقصید

و بر خاک افتادن قربانیانش را می‌دید

و می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید ها ها ها

ایستاد. میل داشت مثل اسب‌ها پا بر زمین بکوبد. ها ها ها. آهنگ تانگو در گوشش بود. دوست داشت با این آهنگ به قدری پاکباید و خاک برانگیزد تا آرام گیرد. پارپادیتوس ... کاغذها ... کاغذهای خطرناک. شبانه آنها را در مناسب‌ترین جایی که یافته بود سوزانده بود. و انمود کرده بود که به قضای حاجت می‌رود و آنها را در چاه فاضلاب آتش زده بود. می‌نواخت، می‌رقصید و می‌خندید.

قدم تند کرد. عجله داشت که دور شود و فراموش کند و از افکار خود بگریزد. اگر برای فرار نبود چرا از پادگان خارج شده بود؟ آمده بود بیرون تا در آفتاب بریان شود؟ اگر برای فرار نبود چرا در تنوی خود نیفتاده و نیاسوده بود؟

درخت‌های سخت برگ و پرسایه بود و پرچین‌ها و موزستان‌ها. در پاره‌ای از حیاط‌ها رخت‌های شسته روی بند پهن بود و در پاره‌ای دیگر کوره‌ها و کارگاه‌های کوچک و چاه‌های متروک. گاهی پوست جانوری خون‌چکان در آفتاب افتاده بود و مگس‌ها و زوزکنان روی آن را سیاه کرده بودند. کاه آفتاب سوخته بغل بغل در هر گوشه توده شده بود. کلبه‌های کاهگلی بود با سقف‌هایی از حلبی مضرس و گرما چنگ و دندان تیز می‌کرد. احشام چرت می‌زدند و باغ‌های

سبزی بود و مزارع ترب سیاه و کاهو. طفلی بوتۀ تربچه‌ای را که از ریشه‌کنده بود همچون زنگولۀ سرخی در دست گرفته تکان می‌داد، گفتی می‌خواست صدایش را در آورد اما در واقع خاکش را می‌تکاند تا گازش بزند.

از پشت سر صدای قدم‌هایی شنید. که بود که پشت سرش می‌آمد؟ از گوشۀ چشم سایۀ مردی را دید که خود را به او می‌رساند. وقتی به او رسید پرسید: «روز آزادیتونه؟» معلم مدرسه بود. خوونتینو رودریگز بود. از وقتی عرق خوردن از سرش افتاده بود دیگر کسی او را تلو تلو خوران و توبا توبا گویان در کوچه‌ها نمی‌دید. با سروان همگام شد و سئوالش را تکرار کرد: روز آزادیتونه؟

- همین طوره، کشیک ندارم. شما چطور؟ هنوز بیکارین؟ با اون همه مشروب خوری لابد تا آخر عمر تو مرخصی ایام کسالت هستین.
- ایام کسالت چرا؟ انتظار خدمت...

در میدان مرکزی شهر که همه درخت‌ها را انداخته بودند تا گل کاری کنند کمترین نسیمی نبود. هوا سنگین بود و همراه اشعۀ خورشید مثل گرز بر سر آدم می‌کوفت.
- خوب، جناب سروان، اگه فضولی نباشه، از کدوم طرف می‌رین؟
کارکامو جلو افتاد و گفت: از طرف کافۀ پیدراسانتا. می‌رم آبجویی بخورم و گلویی تر کنم.

چند قدمی بیشتر با دکان پیاله فروش که خواربارفروشی هم می‌کرد فاصله نداشتند.

دکاندار عرق‌گیر کوتاهی به تن داشت و سینه و شکم پرپشم خود را بیرون انداخته بود و در گوشۀ تاریکی میان چند سگ قد و نیم‌قد که مگس و کک بدنشان را پوشانده بود و یک گریه و چند کیوتر که با آمدن تازه‌واردان ترسیدند و پرواز کردند چرت می‌زد.

پیدراسانتا که بی‌شک با رؤیاهایش کلنچار می‌رفت از خواب پرید و گفت: هان، کیه؟ چه خبره؟

کارکامو گفت: هیچ خبری نیست... دو نفر آدم حسابی او مدن گلو تر کنن. چشم‌هایش که از آفتاب خیره شده بود در تاریکی دکان چیزی نمی‌دید و مدتی طول کشید تا میزی و دو صندلی پیدا کند.

سروان ضمن نشستن گفت: پیدراسانتا، دو تا آبجو ی خنک به ما بده. معلم مدرسه با صدای تو دماغی خود گفت: فقط یکی ... من الکو طلاق دادم. پیدراسانتا گفت: آبجو که الکی نداره.

- هر قدرم که داشته باشه نمی خورم. اما چون میزبان جناب سروانه کرمش رو رد نمی کنم و یه لیوان شربت می خورم.

- پس این جور، دیگه آبجو نمی خورین؟

- نه، یه قطره هم نمی خورم.

پیدراسانتا که اکنون پاک بیدار شده بود گفت: بله، از وقتی این پروتستانا معالجه اش کردن یه قطره الکلم از گلوش پایین نرفته. اما راستشو بخواین کاری به پروتستانا نداره.

معلم گفت: به شما هیچ دخلی نداره که معالجه من کار کی بود. یادتون باشه که برای همین دخالت تو کارایی که به شما مربوط نیس چیزی نمونه بود سیلی بخورین.

دکاندار دنبال آبجو رفت و بعد به تراشیدن یخ برای شربت لیموی رودریگز مشغول شد و کار کامو پرسید: موضوع سیلی چی بود؟

پیدراسانتا پرسید: لیمو تونو درسته بذارم یا آب شو بگیرم؟

صدای تو دماغی جواب داد: آب شو بگیرین.

- بله، آب شو بگیرم بهتره. چون اگه درسته باشه اونو می مکین و من از صدای مکیدن لیمو بدم می آد.

رودریگز بی توجه به حرف دکاندار توضیح داد: چند شب پیش یه مشت بچه اینجا داشتن تاب بازی می کردن که یه نفر اومد و همه رو دعوت کرد برن کلیسای پروتستانارو آتش بزنن. چند تایی از بچه ها دنبالش راه افتادن و من با بقیه موندم چون حالا دیگه حال و حوصله این جور شر و شور و ندارم. وقتی بچه ها دنبال مردک رفتن پیدراسانتا اومد دم در و دنبالشون داد زد که: حرف این مرد که رو گوش نکنین کمونیسته.

دکاندار با سینی آبجو و شربت لیموی پر از یخ نزدیک شد و معلم حرف خود را برید و گفت: داشتم برای جناب سروان قضیه اون شبو تعریف می کردم که شما تو کار مردم دخالت کردین و گفتین اون مادر مرده کمونیسته.

کارکامو ضمن مکیدن سبیل های آغشته به آبجویش پرسید: حالا چرا مادر مرده؟

- می گم مادر مرده، اما برای این حکومتی که ما داریم کمونیست با خود مرده تفاوتی ندارد.

پیدراسانتا که گفتی دلایل قاطع بر لبانش می جوشید گفت: آگه حرف منو گوش کرده بودن و کلیسارو آتش زده بودن کشیشو از اینجا بیرونش نمی کردن. اما آگه از من می شنوین کلیسارو آتش زدن، کشیشو آتش زدن.

معلم، که لب هایش از یخ و شیرۀ تمشک سرخ شده بود به میان حرفش دوید و با صدای تودماغیش گفت: بیرونش کردن چون کشیش بود و کشیشو، حتی آگه کمونیست باشه، نمی تونن اعدام کنن مخصوصاً آگه خارجی هم باشه. اینه که بیرونش کردن تا دردسراشو با خودش بیره مملکت خودش.

- چرا نسبت کمونیستی بش می دادن؟

- چرا؟ چون طرفدار اعتصاب بود. همین دلیل کمی نیس.

- یعنی چه؟ کشیش؟ طرفدار اعتصاب؟

- خوب، بسه پیدراسانتا، خودتونو نزنین به بی خبری. شما از همه چیز خوب خبر دارین.

- چطور مگه من کیم؟

- شما دوست جون جونیش بودین.

- چه دوستی؟ بیچاره هر شب می اومد اینجا کاکائوشو می خورد و می رفت

بخوابه. همین. پولشم می داد، مثل شما که پول مشروبونو می دین. صمیمیش با مال مشتریای دیگه فرقی نداشت. خلاف عرض می کنم جناب سروان؟

کارکامو گفت: حقیقت اینه که کسی نمی دونه چرا بیرونش کردن.

پیاله فروش دست ها را بالا برد و گردن خم کرد و با این حالت تسلیم مصلوب وار گفت: هرکی مشکلاشو به جور حل می کنه، بعضیام می گن سرشو زیر آب کردن.

این بار سروان بود که از جا جست و پرسید: چی گفتین؟ کشتنش؟

اما وقتی متوجه شد که ناخواسته بیش از اندازه خود را به سرنوشت کشیش

علاقه‌مند نشان داده و ممکن است موجب برانگیختن بدگمانی شده باشد اضافه کرد: «این خبر برای من اسباب نگرانیه. چون اگه حقیقت داشته باشه که در حوزه مسئولیت ما کشته شده باید خر آورد و دردسر بار کرد. مطبوعات منتظرن این جور اتفاقات بیفته تا با لفت و لعاب زیاد شاخ و برگش بدن و بازار خودشونو گرم کنن. مقامات کشوری از خودشون سلب مسئولیت می‌کنن و تقصیر و می‌ندازن گردن ما نظامیا که مسئول حفظ امنیت منطقه ایم و کسی نمی‌گه که ما دیگه چه کار می‌تونیم بکنیم؟ از موزستانا از خونه‌های رؤسای شرکت تا کارمندا و سرکارگرا و حتی فاحشه‌ها نگرهبانی می‌کنیم. از دیوونه‌بازیای شهردار و دری وریای پروتستانا و مزخرفای کشیش از همه پشتیبانی می‌کنیم». از سر احتیاط کشیش را هم جزو دیگران ذکر کرد تا بدگمان‌ها را گمراه کند. «... حالا دیگه از حفاظت و سرپرستی راه‌آهن و مخازن نفت و بنزین و آب‌انبارای آب‌خوردن و کارخانه‌های برق و مراکز تلگراف و پست و رادیو و بیمارستانا و فرودگاه‌ها و جاده‌ها و پل‌ها حرفی نمی‌زنم. آهان، راستی جن‌گیرا و احضارکننده‌های ارواحو یادم رفت بگم». دکاندار گفت: آهان این کار آقای معلمه.

رودریگز گفت: من طرفدار پرورش روح و فکرم نه احضار روح. کارکامو اضافه کرد: «حالا باید از دیوونه‌بازیای این آقا زاده‌ها هم حمایت کنیم و کثافتکار یاشونو زیر سبیلی درکنیم. چرا که پدر و مادرشون پولدارن و کسی حق نداره نازک‌تر از گل بشون بگه». پر حرفی می‌کرد و به این طریق می‌خواست تصویر پاره‌دیتوس را که روی پله و اگن ایستاده بود و از جلو چشمش دور نمی‌شد فراموش کند. این جانور وحشی را پیش نظر داشت که منتظر بود قربانیش را که او، کارکامو، برایش می‌برد تحویل بگیرد. و بعد پیکر خونین کشیش را در نظر مجسم کرد که از قطار در حرکت بیرون می‌افتاد. - زیرا احتمال این کار بیش از همه بود - و دست‌های مأموران پلیس را پیش نظر آورد که جبه و پیراهن و یقه او را در می‌آورند تا کسی او را نشناسد و در داخل یقه‌اش اسم رزا گاویدیا، ماننا تابای را پیدا می‌کردند ...

دکاندار گفت: حق با جناب سروانه. درست که فکرشو بکنی مسئولیت همه این پیشامدا با مقامات مملکتیه. شما می‌گین اهمال می‌کنن اما اگه می‌گفتین

شریک جرمن درست تر بود. اما در قضیه پدر فروزیگفریدو ...

معلم با صدای تودماغیش گفت: اسم کوچکشم خوب بلده.

- چرا بلد نباشم؟ همسایم بود. مشتری هر شبیم بود. داشتم می گفتم از بابت

پدر فروزیگفریدو فخو - می بینم اسم فامیلشم بلدم، حالا اگه آقای رودریگز

خوشش نمی آید تقصیر من نیست - بله، از بابت پدر فخو - اینو برای جناب

سروان می گم تا خیالشون راحت باشه - از بابت پدر فخو خیالتون راحت باشه.

می گن این اتفاق سر مرز افتاده ...

خوونتینو حرفش را برید که: عجیب اینه که نه رادیو خبرشو داد نه تو

روزنامه ها نوشتن.

دکاندار گفت: رادیو، روزنامه ها! خیلی مضحکه. معلومه که آقا معلم هنوز

خیلی بچه اس. اما ظاهرش که به پیرا می مونه. این باید تقصیر الکل باشه. الکل

پیرش کرده.

رودریگز با تنگ خلقی گفت: رادیو مکزیکی رو می گم، پییدراسانتا. رادیوی

مکزیکی. شما اصلاً نمی دارین حرفمو بزnm ...

کارکامو حرف معلم را که نوید امیدی در آن بود تأیید کرد و گفت: حق داره،

چرا نمی دارین حرفشو بزنه.

خوونتینو بر تأیید سروان تأکید کرد و گفت: البته که حق دارم، چون اگه فرض

کنیم حرف پییدراسانتا درست باشه ...

- من آقا جون، هیچ حرفی از خودم نمی زنم و هیچ عقیده ای هم ندارم. فقط

چیزی رو که شنیدم تکرار می کنم.

- خیلی خوب، همون حرفی که تکرار می کنین چرنده. اگه حقیقتی داشت

رادیوهای مکزیکی همه اعلامش کرده بودن. من هر روز همه شونو گوش می کنم.

چون فقط صحبت جنایتی نیست که سر مرزشون اتفاق افتاده باشه، پای یه

هم میهنشون وسطه. اونم یه کشیش، و سر و صدای زیادی راه افتاده بود.

به خصوص که مردم از این جور خبرای جنجالی استقبال می کنن. اگه حقیقت

می داشت رادیو و روزنامه ها این فرصت رو از دست نمی دادن ...

مردی که هیچ کس انتظارش را نداشت و همه می شناختنش از در وارد شد.

دکاندار که پشت به در داشت به شنیدن صدای پا برگشت. سیمایش به دیدن تازه‌وارد درهم رفت و نتوانست تنگ خلقی خود را از این دیدار پنهان کند. با این همه در این کار موفق‌تر از سروان بود که به دیدن آن‌درس مدینا از شادمانی دستپاچه شد. آن‌درس مدینا دوست دوران کودکی او بود که ملاقاتشان در مجلس ماتم سلمانی نیمه‌کاره مانده بود زیرا مجلس را به فرمان فرماندهش ترک کرده و از آن روز به بعد دیگر او را ندیده بود.

پیدراسانتا به طرف پیشخوان رفت، به این قصد که شخصی را که می‌دانست دشمن اوست و به کینه‌ورزی آمده است زیرکانه به گیلاسی مهمان کند تا شاید از این راه زهر کینه‌اش را بگیرد و او را آرام کند. اما معلم این حيله او را نقش بر آب کرد و پس از آن که آهسته در گوش کارکامو گفت: «کمونیستی که می‌گفت همینه» او را به سر میز خود دعوت کرد:

«بفرمایین با ما گلولی ترکنین.»

«متشکرم، چیزی نمی‌خورم. فقط او مده بودم حسابمو با این دکاندار عوضی تسویه کنم.»

پیدراسانتا که از سر احتیاط پشت پیشخوان خزیده بود، وانمود کرد که حرف او را نشنیده است، اما مدینا دست بردار نبود و فریاد زد:

«می‌شنوی؟ منظورم تویی، تو که از عوضی هم عوضی‌تری!»

به سمت پیدراسانتا رفت. خوونتینو خواست بازوی او را بگیرد و به آرامش دعوتش کند و چیزی نمانده بود که فقط آستین او در دستش بماند زیرا مدینا یک صندلی در دست، با چنان نیرویی به طرف دکاندار خیز برداشت که اگر پیدراسانتا از در پشت دکان فرار نکرده بود جمجمه‌اش زیر ضربه صندلی شکسته بود.

«مثل موش فرار کرد. کاشکی یه ذره به آداما می‌رفتی و غیرت داشتی.»

رنگ مدینا چنان پریده بود که گفתי یرقان گرفته است. با همان رنگ زرد مثل درنده‌ای در قفس می‌رفت و می‌آمد تا وقتی که سر و کله و ردست پیدراسانتا پیدا شد. مدینا به محض دیدن او داد زد: این موش ناکس بی غیرتو صداش کن بیاد بینم. بگو باز رفتی زیر دامن زنت قایم شدی؟ تو که اینقدر جرأت کردی به من بگی کمونیست، چرا حالا خودتو این جور به گند کشیدی؟

ضمن اینکه معلم با شاگرد پییدراسانتا حرف می‌زد کار کامو آهسته گفت:
آندره‌ای، آروم بگیر، چه خبر شده؟

- خبری نشده، آقا از پروتستانا خوشش می‌آد، و از اینکه مردم لونه شونو آتش
زدن بدجایش سوخته. توی این لونه فقط مردمو خر می‌کردن. ما همه داریم از
گرسنگی و اسهال خونی و مالاریا تو این فلاکت جون می‌کنیم و زن و بچه مون
کور و مسلول و افلیجن و اینا دل مونو به بهشت شون خوش می‌کنن.

- خوب، حالا آروم شو، اینجام نمون. عجله دارم، می‌خوام باهات حرف بزنم.
مدینا گفت: «از قضا منم دنبال تو می‌گشتم، می‌خواستم...» اما نتوانست حرف
خود را تمام کند زیرا خودتینو به آنها نزدیک شد و او را به رفتن تشویق کرد و
حتی به طرف بیرون دکان هلش داد.

- برین، اینجا نمونین. شاگرد پییدراسانتا می‌گفت اربابش رفته پلیس بیاره..
در کوچه صدای پا و سوت و تیراندازی بلند شد و بعد دوباره سکوت بود.
معلم که در دکان ایستاده بود برگشت و گفت: فرار کرد... نتونستن بگیرنش.
سروان صدایش را بلند کرد که: «خوب پس دیگه واجب شد که یه گیلانم
بخوریم». و خطاب به شاگرد کافه گفت: «دو تارم بده» اما بعد گفته خود را اصلاح
کرد که: نه، یکی بسه. آقا الکلی نمی‌خورن. یه چیزی هم بده همراهش کنم. یه تکه
پنیر یا چند تا زیتون.

پییدراسانتا به اتفاق قاضی وارد شد.

قاضی می‌گفت: «خوب، همین حالا به تقاضای شمارسیدگی می‌کنیم. یا آتش
افروزه یا کمونیست. یا این یا اون. هر دو با هم نمی‌شه.

پییدراسانتا با چشم‌هایی از تعجب گشاد مانده به این قاضی خردجثه که با
حرارت زیاد بر گفته خود تأکید می‌کرد خیره مانده بود. «بله، همون طور که گفتم یا
کمونیست یا آتش افروز. گناهی رو که می‌خواین در اعلام جرمتون بش نسبت
بدین انتخاب کنین.

- هر دو قربان...

- هر دو ممکن نیست.

- چرا ممکن نیست؟ من به شما قول می‌دم که هم کمونیسته هم آتش افروز.

- برای اینکه آتش زدن کلیسای پروتستانا کار کشیشه. اگه این بابا در روشن کردن آتش دخالت داشته باشه به دستور کشیش و به پیروی از اعتقاد آتش این کار رو کرده پس چطور ممکنه کمونیست باشه. این ممکن نیست پیدراسانتا. با عقل جور در نمی‌آد.

- خوب، پس اگه این طوره متهمش می‌کنم که کمونیسته.

- خوب، مدرکتون کو؟

- آتش سوزی قربان، همون آتش سوزی مدرکشه دیگه.

- نه، پیدراسانتا، مگه گوش نکردین چی گفتم؟ آتش سوزی کار کاتولیکاس که به تشویق اون کشیش مکزیکی این کارو کردن. دکاندار گفت: بعضیام ادعا می‌کنن کار شرکت. آدم سر در نمی‌آره. این چه حرفیه؟ حرف باید پایه داشته باشه.

- زیادم بی پایه نیست. برای بیرون کردن کشیش بهانه لازم بود ... و آتش سوزی ...

- باز همون استدلال غلطو تکرار می‌کنین که. اگه قبول کنیم که شرکت محرک آتش سوزی بوده - که به نظر من از این بوج تر ممکن نیست - چطور ممکنه که یه کارگرو مأمور این کار کرده باشن. اونم این کارگرو که می‌گین کمونیسته؟ خوب پس این مرتیکه اتهامش چیه؟

- این سوالیه که من از شما می‌کنم. نتیجه می‌گیریم که باید اونو به آتش افروزی متهم کنین. چون می‌گین شنیدین که مردم رو به آتش زدن کلیسا تحریک می‌کرده و شما با این کار مخالفت کردین و برای همین اومده و تو دکون خودتون بد و بیراه بارتون کرده ... همین خودش جرم بزرگیه. چرا می‌خواین یه جرم دیگم بش اضافه کنین؟ چرا بش نسبت کمونیست بودن می‌دین؟

- چون اثرش بیشتر می‌شه ... اون وقت تیربارونش می‌کنن.

- برای آتش افروزی تیربارونش می‌کنن.

- خوب، اگه این طوره برای من فرقی نمی‌کنه. به آتش افروزی متهمش می‌کنم.

- رودریگرز به میان حرفش دوید و گفت: عجب آدم بدجنسی! اگه از من شهادت بخوان عین حرفاشو تحویل شون می‌دم. چون حاضر بودم می‌شم شاهد

عینی. قشنگ یادمه. بیچاره گفت: بیاین بچه‌ها بریم تماشا. کلیسارو دارن آتش می‌زنن. ضمن اینکه پیدراسانتا با معلم بحث می‌کرد قاضی به کار کامو نزدیک شد و گفت: از زیارتون خوشوقتم. اول شمارو به جانیاوردم. برای همین بود که سلام و علیک نکردم. چون خیلی کم اتفاق می‌افته که شما نظامیارو آدم با لباس شخصی ببینم. دست هم را فشردند و قاضی از فرصت استفاده کرد و در گوش کار کامو آهسته گفت: گردش سواره تون با کشیش خوش گذشت؟

کار کامو که از یادآوری نقش زندانبان و دژخیم و اجراکننده حکمی که معلوم نبود از کجا آمده بود ناراحت بود با صدایی برگشته گفت: حکم حکمه و من نظامیم. قاضی دست‌های تپل خود را به هم مالید و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، البته ...» و گفت و گوی دکاندار و معلم را با وعده‌ای برید که: اما مرد فراری رو به زودی دستگیر می‌کنیم. پیدراسانتا. گمون می‌کنم همین امشب یا فردا حکومت نظامی در سراسر جمهوری اعلام می‌شه.

دکاندار که ترسش فرونشسته و تنگ خلقیش تمام شده بود گفت: بله، هیچ حرف نداره. چون جناب قاضی خودش یه پایغمبره و وقتی چیزی رو پیش‌بینی کنه حتماً همون می‌شه.

خونتینو که صدایش بعد از گفت و گو با پیدراسانتا تودماغی‌تر از معمول شده بود گفت: بله، چون منبع اخبارشون خود شرکت.

قاضی با حرارت بسیار گفته او را اصلاح کرد که: این خبر رو از دوستانی که در شرکت دارم و وقتی خبری به دستشون برسه فوراً به من اطلاع می‌دن شنیدم. می‌گن دیگه اعتصاب عمومی حتمیه.

پیدراسانتا که لحظه‌ای خود و کار و کسبش را قریانی خشم این قلدری دانسته بود که قصد ریختن خون او و به آتش کشیدن خانه و دکانش را داشت بر خود تسلط یافت و پرسید: فکر نمی‌کنین کار بی‌اعتصابم درست بشه؟

- این جواری که شرکتیا می‌گن - اینکه می‌گم از قول یکی از رؤسای شرکت که همین چند دقیقه پیش باش ناهار می‌خوردم - این مسأله مربوط می‌شه به شدت عملی که دولت بخواد به خرج بده. می‌گن قراره مراکز بلوارو به آتش و خون بکشن. مثل بانانرا و بندر که شورشیاتو خون خودشون خفه شدن. هر سری رو که

بلند شد باید برید و من گمون می‌کنم که سر سرمدارای شورشیا همه می‌افته. نمی‌دونم شما اسم این تایبوسان رو شنیدین یا نه؟ همه منتظرن بیاد اینجا. مسٹر فرولز^۱ یه قلم به من هدیه کرده و من هیچ وقت این قلم خودنوئسو بی جوهر نمی‌ذارم تا حکم اعدام این آقارو امضا کنم.

رودریگز با صدای تودماغیش بالجن کسی که قصد خاصی از حرفی که می‌زند، ندارد گفت: بله، جناب قاضی، اما یادتون باشه که فقط شمانیستین که با قلم خودنوئستون منتظر آمدن این آدمین. مردم همه منتظرشن. صدنفرو دویست نفرم نیستن. کارگرا هزار هزار می‌رن پیشبازش.

کافه چی گفت: خیلی عذر می‌خوام که حرفتونو قطع می‌کنم، اما می‌خواستم بپرسم میل دارین گلویی تر کنین؟ زنم به بطری عرق انیسون از اون عرقای اسپانیایی از پایتخت آورده. میل دارین یه گیللاس امتحان کنین؟ - نه، برای من زیادی شیرینه، اینجور عرقا مایه بدنامیه. البته برای رفع قولنج بد نیس.

کارکامو که کنار کشیده و در گفت و گو شرکت نکرده بود گفت: جناب قاضی جز ویسکی اسکاتلندی چیزی نمی‌خورن.

- ویسکی رو با دوستای شرکت می‌خورم. راستی راستی ویسکی نگو گل بگو. جدأ حکایتیه. البته منظورم این نیس که محبت پیدراسانتارو رد کنم اما یه بطری آبجوی تگری رو بیشتر ترجیح می‌دم.

کارکامو که باز فراموش کرده بود که رودریگز نوشابه الکلی نمی‌نوشد گفت: دو تا آبجوی تگرگ هم برای ما بیارین.

خونتینو سفارش سروان را اصلاح کرد که: نه، من چیزی میل ندارم. و سروان از فراموش کاری خود عذر خواست و گفت: بی آنکه قصدی داشته باشم مدام شمارو وسوسه می‌کنم. اما علتش فقط فراموشیه. مبادا خیال کنین که می‌خوام وسوسه تون کنم. عاقبت با چه دوایی شاخ دیو اعتیاد رو شکستین؟ - بالجن!

- قاضی با کنجکاوی پرسید: چطور بالجن؟

- بله، معجون‌ی از لجن درست کردن و دادن خوردم. همین. به قدح لجن رو چهار قسمت کردن و گذاشتن موند تارنگش سبز شد، سبزی که به قهوه‌ای می‌زد. سروان که با حرکاتی عصبی وول می‌زد پرسید: و این معجونو خوردین؟
- بله چهار قسمت رو باید تو چهار بطری کرد و بیست روزه تمومش کرد.
- این معجونو مادر این مرتیکه دورگه‌براش درست کرده. همون خووامبو رو می‌گم که عقلش پارسنگ می‌بره.
خوونینو گفت: با این کارش ثواب بزرگی کرد. مثل صدقه کلونی که به مفلس داده باشه.

- چه ثوابی، چه صدقه‌ای! وظیفه‌شون بود. علت اعتیاد شما به الكل مگه دختر خودشون نبود؟ اما حالا دیگه اینا همه کهنه شده. فراموش کنیم. برم آبجو تونو بیارم. آبجو برای جناب قاضی و جناب سروان ... و برای خودم ... بله من خودم آبجو می‌خورم تا ببینم بعد از این همه اوقات تلخی چه اثری روم می‌ذاره. آبجو می‌خوریم و از اعتصاب صحبت می‌کنیم. این تابیوسانو گمون کنم این طرفا دیدمش البته این صحبت مال خیلی پیش از ایناس. حالا اگه این همون باشه. اونی که من دیدم چشمای ورق‌لنبیده و قزده و لپای پفالو داشت، لباشم کلفت و گوشاش پهن بود، مثل اینایی که داء‌القیل دارن. اگه اون باشه به یه نگاه می‌شناسمش.
رودریگز خنده سر داد: با این نشونیاتون!
کافه‌چی اصرار کرد: نه، حتماً می‌شناسمش.

رودریگز گفت: بله، می‌دونم، اما مشکل اینجاس که این نشانیاتون با حرفایی که از این رهبر انقلاب تعریف می‌کنن هیچ ارتباطی نداره. من شنیدم مرد لاغریه و صورتش استخوانیه و چشمای گودافتاده‌داره که انگاری به دو طرف دماغش سریدن. دندوناشم مثل گچ سفیده. از این گذشته شناختنش این بار کار مشکلی نیس، چون دیگه به‌طور ناشناس نمی‌آد.

بابی میکر تامسون نوۀ پاپ سبز مدیرعامل شرکت موز که در خانه برادران لوسرو مهمان بود گروهی از پسران رؤسای شرکت را دور خود جمع کرده دسته‌ای تشکیل داده بود. این گروه به سرکردگی او از سقف کلیسا بالا رفتند. از چوب بست لرزان متروکی که به استخوان‌بندی کشتی کهنه کنارفاده‌ای

می‌مانست که به دیوار کلیسا تکیه داده باشند بالا رفته و خود را به چوب‌بندی زیر طاق آن رسانیده بود. بایی سرش را به درون برد و داخل کلیسا را تماشا کرد. این فضا در نظرش به استخر بی‌آبی می‌مانست که با پنجره‌ها و در بسته‌اش تاریک‌تر از معمول بود و فرشته‌مرده‌ای را به یاد می‌آورد.

نوجوان‌های دیگر هم به زودی به او رسیدند و آنها نیز در صدد تماشا برآمدند و از دیدن آدم‌هایی که زیر پایشان مشغول عبادت بودند و به مورچه می‌مانستند لذت می‌بردند. بایی به آنها گفت به فضای خالی نگاه کنند اما به نقطه خاصی چشم نندوزند و نگاهشان را در فضا سیر دهند.

آنهايي که توصیه يانکی را - آنها این لقب را به او داده بودند - به کار بستند نتوانستند مقاومت کنند، عظمت فضا آنها را به خود جلب می‌کرد، گفتی می‌خواست آنها را به درون خود هورت بکشد. همان بهتر بود که آدم‌ها را نگاه کنند که زیر پاهایشان می‌رفتند و می‌آمدند و دعا می‌خواندند و شمع می‌افروختند و می‌ایستادند و زانو می‌زدند. وارد می‌شدند ولی از کجا وارد می‌شدند؟ در کلیسا که بسته بود و مثل این بود که مجسمه‌ها و شمایل قدیسان محراب در کلیسا زندانی شده و تا ابد به دام افتاده باشند. این مؤمنان از راه جبهه خانه کلیسا رفت و آمد می‌کردند.

بایی کلونخی به سوی آنها پرت کرد که ضمن پرواز گفتی دود از آن برمی‌خاست و روی زانوگاهی^۱ نزدیک محل موعظه کشیش له شد.

یکی از اعضای گروه اعتراض کرد که: یانکی لش بازی درنیا را

کلوخ دیگری پیش پای زنی که مشغول دعا خواندن بود خرد شد. چه کسی جرأت می‌کرد به مردم در کلیسا سنگ پرتاب کند؟ چه کسی بود که به خود اجازه چنین گستاخی کفرآمیزی را می‌داد؟ زمزمه‌ای بلند شد: پروتستان‌ها ... پروتستان‌ها ...

عده‌ای به اطراف گریختند و در گوشه و کنار پنهان شدند حال آن که باقی ناگهان خود را شهید پنداشتند و آماده شدند که توسط کفار سنگسار شوند. دست‌ها را گشودند و زانو زدند و بنا کردند دعا خواندن که خداوند اگناهان ما را عفو کن!

۱- پله گونه کوچکی است از چوب و قابل حمل و نقل برای زانو زدن و دعا کردن. م

یانکی گفت: «نگاه کنین، من حالا یکی به بازوی اون پیرزنه می‌زنم». کلوخی را که در دست داشت، مانند توپ بیس‌بالی به سمت پیرزن پرتاب کرد. پیرزن از درد ناله‌ای کرد اما فوراً لب و زبان خود را گزید و ناله‌اش را فروخورد و چشم‌ها را بست و دوباره گشود به طوری که گفתי چشم‌هایش می‌خواستند از کاسه بیرون آیند و بعد بر مسیری مثل درخش شکن شکن پیش رفت و بر زمین افتاد.

شمایل پاک بانوی گوادلوپه را از روی محراب برداشته بودند. سرخپوست‌های کوه‌نشین که به جستجوی کار به موزستان‌ها می‌آمدند دسته‌دسته به کلیسا وارد می‌شدند و چون بانوی خود را نمی‌دیدند بر خود خاج می‌کشیدند و با حیرت می‌گفتند: آمدنش معجزه بود و حالام غایب شده. آنهایی که ایمانشان استوارتر بود یک زانو را، بیشتر زانوی راست را بر زمین می‌نهادند و شمع‌های افروخته‌شان را بر زمین می‌نشاندند میان نقوشی که با ریختن گلبرگ‌ها از نوک انگشت‌های لرزان‌شان رسم شده بود.

به آتش عشق می‌ورزیدند و مردمک‌های ریزشان را به این شراره ماهی شکل زرین و به فتیله‌ای می‌دوختند که پیه‌زرد را به سرعت آب می‌کرد و می‌نوشید. بعد مدتی دراز در جذبه‌ای روحانی به آن خیره می‌ماندند.

لباسشان از کرباسی زمخت بود: پیراهنی و شلواری سفید و پاکیزه. به زانو افتاده، از آتش ایمان شعله‌ور - نگاه‌ها را بر شعله شمع دوخته تجلی دوباره بانوی حامیشان را انتظار می‌کشیدند. چهار قرن بود که رام شده بودند. چهره تیره‌شان به رنگ گوشت خشکیده بود و موهای درازشان راست بر گردن‌های ستبرشان آویخته بود و منتظر بودند.

پسران دور بابی جمع شده بودند و اوراق چاپ شده‌ای را که زیر یکی از تیرهای سقف پنهان شده بود پیدا کرده بودند و می‌خواندند. سرشان زیر ورقه‌های فلزی سقف که در آفتاب گذاخته بود می‌سوخت و زیر پاشان فضای خالی و خنک کلیسا در سکوت فرو رفته بود و دیگر هیچ جنبنده‌ای در آن پیدا نبود. کلیسا خالی شده بود. سه دسته کاغذ پیدا کرده بودند که روی آنها با حرف درشت این عبارت‌ها چاپ شده بود: «اعتصاب عمومی» «اعتصاب به حق»

«آزادی و نان حق ماست» نوجوان‌ها دور بایی جمع شدند و نبردی را که سرکرده‌شان با کلوخ علیه مؤمنان شروع کرده بود از یاد بردند. سنگ خوردگان پراکنده در کوچه‌ها و میدان‌ها می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «سنگسارمون کردن. بشنوید ای مردم. پروتستانا سنگسارمون کردن...» «از زیر سقف کلیسا سنگبارونمون کردن» «یه زنی دستاشو مثل صلیب باز کرده بود و تسلیم شده بود تا قربانی بشه. دستاشو به ضرب سنگ انداختن.» «کشیشمونو بیرون کردن بس نبود، شمایل بانوی باکره مونو از محراب برداشتن بس نبود، در کلیسامونو بستن و مؤمن‌ها مجبور شدن مثل دزدا یواشکی به کلیسا برن. کینه‌شون هنوز خاموش نشده. حالا مؤمنارو سنگسار می‌کنن.»

پسر چاق پشمالویی که آثار بدجنسی در صورتش پیدا بود و پی‌چوگایو^۱ لقب گرفته بود گفت: این آشغال‌رو باید تحویل پلیس داد.

اما بایی دستور داد: نه، این آشغال‌ها همین جا می‌مونه تا فردا. همین جا که پیداشون کردیم می‌مونه. فردام تحویل پلیسشون نمی‌دیم. می‌بریمشون جایی که من می‌دونم. فعلاً بچه‌های دیگرو پیداشون کنیم. اگه بخوایم چیز خنکی بخوریم وقت زیادی نداریم. پی‌چوگایو لوسرو گفت: به شرطی که اول به سیگار دود کنیم.

یانکی قبول کرد و هر یک سیگار و کبریتی از جیب درآوردند و کبریت‌ها را بر دیوار یا بر کف کفش خود مالیدند و گیراندند. یکی از آنها پیپ داشت. با زحمت زیاد از چوب بست لوزان پایین آمدند. خود را به سختی به تیرها گیر می‌دادند و آنها را بغل می‌کردند و فرو می‌لغزیدند و با فشردن زانو‌ها و پاها از سرعت خود می‌کاستند تا سرانجام پا بر زمین نهادند و به تاخت به دکان پییدراسانتا رفتند و هر یک می‌کوشیدند پیش از دیگران برسند و قبل از دوستان خود پالوده یا بستنی بگیرند و در دل دیگران حسرت بیندازند.

- تو چی می‌خوای؟

- خودت چی؟

- من توت فرنگی.

- من پرتقالی.

- من لیمویی.

پیدراسانتا دوست داشت اگر می توانست به جای این شربت‌ها زهر با یخ بیامیزد و به آنها بدهد. می خواست به جای عصارهٔ توت فرنگی و پرتقال و لیمو استرکنین و لائودانوم و سیانور روی خرده یخ بریزد و پیششان بگذارد. این تخم شیطانها از کجا، از کدام سوراخ بیرون جسته و این طور ناگهانی به دکانش هجوم آورده بودند و صحبت قاضی را در خصوص گفت‌وگوهایش با رؤسای شرکت قطع کرده بودند؟ می خواست بفهمد که آنها با هم چه گفته‌اند و عقیدهٔ فلان رئیس دربارهٔ اعتصاب - اگر اعلام شود - چیست و چه کسی عقیدهٔ فلان رئیس را دربارهٔ اعتصاب اعلام خواهد کرد؟ چه کسی جرأت خواهد داشت زنگ اعتصاب را به صدا درآورد؟

پیدراسانتا بر سر میز قاضی و سروان کارکامو و معلم نشسته بود و به صحبت‌های آنها گوش می داد. قاضی و سروان آبجو می خوردند و معلم هیچ نمی خورد. پیدراسانتا از سر میز برخاست و با اشاره به نوجوان‌ها گفت: «باید برم این تخم جنا را دست به سر کنم.» بچه‌ها در دکان جنجالی به پا کرده بودند. از دم در تا پیشخوان چند قدم می دویدند و روی کف سیمانی دکان سر می خوردند و در این کار با هم مسابقه می دادند و برای هر که بهتر بود دست می زدند و هورا می کشیدند و جیغ و داد بود و خندهٔ بی پایان.

پیدراسانتا، یخ تراش در دست، پشت پیشخوان مشغول تهیهٔ پالوده‌های پسر‌ها بود که قاضی به طرف او آمد و طبق معمول با صدای آهنگین خود گفت: خوب، من می رم دیگه، پیدراسانتا.

کارکامو هم به او نزدیک شد و به تلافی آن که به مدینا کینه می ورزید و او را متهم کرده بود خواست او را بیازارد و گفت: خوب، منم شما رو با مشتریای جو و نتون تنها می دارم. اما یادتون باشه که زورتون به این آقازاده‌های میلیونی نمی رسه و نمی تونین جلو جوخهٔ اعدام بفرستینشون.

معلم که گفتی از دیدن شرارت جوانها به شادابی آنها غبطه می خورد دنبال قاضی و سروان روان شد و در آستانهٔ در با آنها خداحافظی کرد و گفت: خوش باشین بچه‌ها!

از دکان بیرون آمد و همراه سروان که در جهت مخالف قاضی می‌رفت راه افتاد. از سر خصوصیت بازوی او را فشرد و گفت: «می‌دونین جناب سروان، من متوجه شدم که داستان دوایی که اعتیاد رو از سر من انداخت براتون جالب بود. اما فقط کار دوا نبود. تصادف به موقعی کمکم کرد. اتفاقی افتاد که به زندگیم معنا داد. اما در این خصوص به روز دیگه صحبت می‌کنیم، چون می‌بینم عجله دارین. اشتباه می‌کنین. هیچ عجله‌ای ندارم. فقط می‌خوام هر چه زودتر از این فضای باز بگذریم. چون آفتابش می‌سوزونه.

دنبال کارکامو که در میدان سنگفرش می‌شتافت لنگ لنگان روان شد. پای چپش میخچه‌ای دردناک داشت و در کفش‌های ورنی تنگی که به او داده بودند چلانده می‌شد. روی این کفش‌ها را غبار سفیدی همچون برف پوشانده بود و پاهایش در آنها گفتی در ضمادی از خردل سوزان آتش می‌گرفت.

همین که نزدیک دیواری نیمه ویران به زیر سردری رسیدند کارکامو ایستاد و گفت: من همیشه گفتم، آدم عرق خور وقتی ترک می‌کنه که بدنش دیگه تاب تحمل الککل نداشته باشه یا مثل شما اسباب امیدواری پیدا کنه.

درسته جناب سروان. به همین دلیل من عقیده دارم که باید حساب اونایی رو که برای سیراب کردن عطش شکمشون عرق می‌خورن و می‌خوان اعصابشونو آروم کنن با اونایی که جسمشون تحمل آتش روحشونو نداره و برای آروم کردن سرکشی اون دست به دامن عرق می‌شن جدا کرد. چون این ناهماهنگی روح و تن به جور خلاء به وجود می‌آره که تنو اذیت می‌کنه. هر قدر روح بزرگ‌تر باشه نارضایی بیشتری و خلاء عمیق‌تر می‌شه.

این بار افسر بود که بازوی معلم را گرفت. مثل این بود که می‌خواست او را به حرف زدن ترغیب کند.

معلم در دنباله صحبت خود گفت: اونایی که عرق می‌خورن تا عطش شکمشونو سیراب کنن با به مسهل پرزور مثل لجن گندیده و این جور چیزا خوب می‌شن. اما درد اونایی که در ماتم بهشت گمشده شون عرق می‌خورن - و منم از همین دسته بودم - درمونی نداره. مگه اینکه آتش دیگه‌ای به جوش بیفته و دلیل پرزوری برای زندگی پیدا کنن. چون علاوه بر عطش سیراب نشدن برای

می‌کردم. بله، دریا و کشتیای بزرگ.» مثل این بود که رشته افکارش را گم کرده و دوباره یافته باشد. بعد بی آنکه به پرسش سروان پاسخی بدهد پرسید:

- جناب سروان، شما لابد کتاب زیاد خونددین. چه کتابایی رو از همه بیشتر دوست داشتین؟

- کی گفته کتاب زیاد خوندم؟ غیر از دورهٔ رمانای روکامبول^۱ و کتاب کجا می‌روی^۲ چیزی نخوندم.

- خوب، اگه «کجا می‌روی» رو خونددین، می‌تونم توضیح بدم که چطور شد عرق خوری از سرم افتاد. با باکوس قطع رابطه کردم و به اصطلاح به شهد بهشتی انگور کافر شدم. و پیمانمو با مسیح محکم کردم. مسیحی شدم، از اون مؤمنای صدر مسیحیت تو دخمه‌های رم که توی سیرک امپراتور زیر چنگ و دندون شیرا می‌انداختنشون، به طیب خاطر شهید می‌شدن تا ملکوت خدا روی زمین برقرار بشه. ای آقا، این حرفا چیه! امروز دیگه کسی زیر بار این حرفا نمی‌ره.

- من به کسی کار ندارم. همین قدر که خودم این حرفا رو باور کنم کافیه. قدم اول همینه که آدم خودش ایمان داشته باشه. شما چطور، جناب سروان؟ شما از مابین؟

- می‌دونین، باید فعالیت کنین تا شرکت مدرسه‌ها رو دوباره باز کنه. برنامهٔ ما همینه. منتهی نباید طوری باشه که شرکت این کار رو به صورت اعانه‌ای بکنه که به کارگرا می‌ده. اونم نه فقط یه مدرسه. مجبورش می‌کنیم که همهٔ مدرسه‌ها رو دوباره باز کنه. شما چطور، شما با ما همراهی می‌کنین؟

سروان نیم شوخی و نیم جدی پرسید: «فقط بیگین کی!»
معلم بی پرده‌پوشی و با گستاخی گفت: «وقتی اعتصاب شروع بشه.»
رنگ از چهرهٔ کارکامو پرید. خود را چنان باخت که حتی پاهایش در کفش‌ها رنگ مرده گرفت. زیر لب چیزی گفت که لابد خدا حافظی بود و دور شد بهتر بود

۱ - Rocambole پهلوان داستان‌های پرماجرایی پونسون دو ترای Ponson de Terrail داستان‌نویس قرن نوزدهم فرانسوی که مدت نزدیک بیست سال برای روزنامه‌ها پاورقی سی نوشت و خوانندگان را با شرح ماجراهای عجیب روکامبول در هیجان می‌داشت. م

۲ - Vadis Quo رمان معروف روزنامه‌نگار لهستانی هنریک سی یین کی یویچ Henryk Sienkiewitch، که در اواخر قرن نوزدهم نوشته شده و موضوع آن سرکوبی و کشتار بیرحمانهٔ مسیحیان در قرن اول میلادی توسط نرون است. م

وانمود کند که چیزی نشنیده است. چه گستاخی حیرت‌آوری! می‌گساری ممتد مغز این مرد را پاک پوسانده بود. خود به وخامت حرفی که می‌زد آگاه نبود. چیزی نمانده بود که برگردد و یک سیلی به صورتش بزند. چه خیال کرده بود؟ چنین پیشنهادی به یک نظامی؟ اعتصاب و افسر ارتش؟ این کلمه یک جور احساس شوم خالی شدگی، طعم تلخ گور در دهان او می‌گذشت. با این حال وقتی درست فکر می‌کرد، می‌دید این همه لغت و لعاب یک کم‌دی تو خالی بیشتر نبود. این واکنش در مقابل پیشنهاد معلم زیاده‌شدید بود. چه کار داشت حرف را این‌طور روی لب‌های او بنخشانند؟ حال آنکه خودش تا گردن، شاید هم بیشتر، و چه بسا بسیار بیشتر در این ماجرای مرگبار اعتصاب درگیر شده بود.

جیغ و فریاد دار و دسته جوان‌ها در دکان پیدراسانتا نه به آسمان بلکه به دوزخ رسیده بود. آن که پالوده‌اش را با شربت توت‌فرنگی سفارش داده بود به هوا جست، گفنی بلعیدن پالوده با چشم و دهن برایش کفایت نمی‌کرد. نیمه‌کاره نظرش را عوض کرد و به جای توت‌فرنگی لیمو خواست. لیمو یا انگور... بله، انگور. یکی دیگر شربت بهار نارنج و بادام و تمشک خواست، یا نه، فقط همان بهار نارنج و بادام... و سومی که پسر قریه شکمو و متکبری بود پالوده خود را با آب پرتقال خواسته بود. آن هم آب پرتقال دوبل...

دکاندار با حوصله زیاد یخ خرد شده را با انگشت در قالب می‌فشرد و بعد یک یک با مشتری‌ها روبرو می‌شد تا به وضوح بفهمد که هر یک چه می‌خواهند و با فنجانی که پیمان‌اش بود، شربت سرخ توت‌فرنگی را که به رنگ خون بود، یا تمشک‌فرنگی را که رنگ زرد طلایی داشت و به موهای بابی می‌مانست و شربت شیری رنگ بهار نارنج و بادام یا آب انگور بنفش رنگ را روی یخ خرده شده و در قالب شکل گرفته هر کس می‌ریخت.

پس از آن که پالوده‌های همه را داد، دست‌های خود را با قاب دستمالی که به میخی پشت پیشخوان آویخته بود، پاک کرد. انگشت‌هایش از تماس با یخ رندیده کرخ شده بود و ناخن‌های سفید رنگش مثل پوستش کمرنگ و نوک انگشت‌هایش مثل پوست پیرمرد‌ها پرچین و چروک شده بود.

بی‌آنکه به آنها نگاه کند پرسید: «پول اینا رو کی می‌ده؟»

بگشاید و خود را در تاریکی یافت به سمت در دوید تا آن را باز کند.
 بسته شدن درهای دکانش، وسط روز، آن هم به دست غریبه‌ها هلاکشان خوبی
 نبود. نشان مرگ بود.

درها را یکی یکی باز کرد. خیر، این از حد تحملش خارج بود. اگر کسی در آن
 هنگام از کوچه می‌گذشت و اگر قاضی یا سروان کارکامو یا معلم باز می‌گشتند،
 خیال می‌کردند مجروح شده و خون از سر و صورتش جاری است و این کار آن
 کارگر کمونیست است که برگشته و سر و صورت او را کاردی کرده است. اما نه،
 شهد سرخ بود با آن رنگ درخشان و رسوا و چسبناک و غلیظ، درست مثل خون.
 «... نه، نه، مجروح نشدم... نه، خون کجا بود، شهد توت فرنگیه که از صورتم
 سرازیره.» و مگس‌ها را که به صورتش می‌چسبیدند، می‌تاراند و آنها از صورتش
 جدا می‌شدند و دوباره بر آن می‌نشستند. به طرف بشکه‌ای که در گوشه حیاط قرار
 داشت و آب باران در آن جمع شده بود، رفت تا سر و صورت و گوش و گردن و
 بازوهای خود را بشوید. ناچار عرق‌گیر خود را کند تا سینه‌اش را پاک کند. شربت
 پالوده تا توی نافش رفته بود. حوله‌اش را که روی بندی پهن بود برداشت. خود را
 به سرعت پاک کرد و به دکانش بازگشت اما کسی آنجا نبود. فقط مگس‌ها بودند که
 بیداد می‌کردند در جست‌وجوی کسی بودند که سر و صورت و گردنش از شهد
 پوشیده بود و از زیر دست و پا و بال و خرطوم‌های مکنده آنها گذشته و ناپدید شده بود.
 از اعماق دلش آهی کشید. آشکارا می‌دید که نمی‌تواند از این آقا زاده‌های
 پولدار که گند ثروتشان همه جا را برداشته بود، انتقام بگیرد. در دل گفت: «آه، ای
 اعتصاب کجایی؟ خدایا این اعتصابی زودتر بفرست. من با اعتصاب مخالف بودم.
 اما حالا موافقم. موافق اعتصابم. اعتصاب یعنی کار بیچاره‌ها که زیر دست پولداران از
 گه بی حرمت‌تر شده. بذار ثروت او را و دار و ندار ما هر چه هست نابود بشه.»

سی و دو

شتاب اشرازی که بایی سرکرده‌شان بود، به باد می‌مانست. گرما تاب ریا بود و به حشره و خزنده مبدل می‌شد و به تعفن مرداب و به درماندگی انسان در پیشگاه دریای پهناور درخت. هر قدر به ساحل نزدیک‌تر می‌شدند و به امواج خروشان و فرو شکن اقیانوس آرام که غوغا‌شان به آسمان می‌رسید، گرما بر لجام گسیختگی‌شان می‌افزود و وحشی‌تر و دیوانه‌تر‌شان می‌کرد. موزهای از درخت کنده و سوزان را، همچون نان از تنور درآمده، بی‌اشتها و تنها از سر شکمبارگی و شهوتی به چشیدن تمامی نعمت‌های خلقت خورده و سیر شده بودند. هیچ چیز مانع شلناق‌شان نبود. شهوت‌زندگی و تندزیستی‌شان سیراب‌ناشدنی می‌نمود. مست بودند که مردی‌نشان‌دهند و از آتشین‌خویی درندگان تقلید کنند. شرارشان فقط غریزی نبود، اندکی نیز رنگ عقل و اختیار داشت. هر آنچه به دست‌شان می‌افتاد، تصرف می‌کردند و از آن کام می‌جستند و در جانا بودش می‌کردند. اینجا پرنده‌ای یا آشیانه‌ای، آنجا حشره‌ای یا مورچه‌ای.

در هر راستایی که دل‌شان می‌خواست، پیش می‌رفتند و قصدشان فقط تسلط‌جویی و تصرف بود. گرمای جوش‌آور دوزخ ساحل روح و حش را در آنها بیدار کرده بود - که شاید از آشنایی‌های پیشین‌شان با ماده و جوهر زندگی مایه می‌گرفت.

پهنه بیکران لاجورد چشمان‌شان را خیره و نور آفتاب مست‌شان کرده بود. از محیط امن خانواده، از رخوت رفاه جدا شده و به دنیایی غرقه در مسأله وارد شده بودند. بی‌نظم و بی‌حساب، بی‌اعتنا به قوانین انسانی پیش می‌رفتند. دست‌خوش

آبراهام کلن سوارز^۱ که سرکرده گروه دیگر بود، در رأس دسته‌اش ظاهر شد. توضیح داد که والدینشان اجازه نمی‌داده‌اند از خانه بیرون آیند، خاصه با قمه. بعضی از پنجره بیرون بسته بودند و علت تأخیر و کامل نبودن عده‌شان نیز همین بود. شایع شده بود که گروهی آنارشیکست فراهم آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که تمامی تأسیسات شرکت از جمله کارخانه برق و آب انبار و مخزن بنزین و پل‌ها و ایستگاه راه‌آهن را با دینامیت منفجر کنند.

بابی ابرو درهم کشید و پرده ابهامی نگاهش را فرو پوشاند. کلمه اعتصاب یاد صحنه‌هایی را که او در کنار پدر بزرگ درنده خوریش در شیکاگو دیده بود، برایش زنده کرد. بنابه پیشگویی مرد سرخپوست تمامی ثروت عظیم زیر آتش سبز خاک، زیر جنگل انبوه و سیری‌ناپذیر مدفون خواهد شد. می‌پنداشت که اکنون آنارشیکست‌ها تخریب و مدفون کردن آن را با دینامیت تدارک می‌دیدند و از همه بدتر اعتصابگران بودند که با مبارزه مسالمت‌آمیز خود آماده می‌شدند تا امپراتوری میکر تامسون را از دست او بیرون آرند و این میکر تامسون، این پاپ سبز مخوف، در ذهن او پیرمرد نحیفی بود که جز استخوان در اندامش نمانده بود و با ساق‌های بلند و لرزانش رفتاری ناستوار داشت و پوستش زرد شده و به رنگ خاک درآمده بود و موهای سفیدش را با دست بالا می‌زد، که قرار نمی‌یافت و دوباره فرو می‌افتاد. آب از دهانش سرازیر بود و او نمی‌توانست جمعش کند و مردمک‌هایش زیر پوسته‌ای سفید پنهان بود و به التماس سیگار می‌خواست اما سیگار برایش زهری قاتل بود.

این چیزی بود که از پاپ سبز باقی مانده بود. سینه‌اش هنوز ستبر بود اما دنده‌هایش بیرون زده بود و در پایجامه‌ای از اطلس چینی پنهان داشته می‌شد. مادر بابی میل نداشت که پسرش نزد او بماند و در راه پل هاربر^۲ او و هیروشیما او را از چنگ پدر بزرگ میرنده‌اش ربوده بود. سرطان گلوی پیرمرد را بیشتر و بیشتر مسدود می‌کرد و خلطی غلیظ به صورت کلافی از الیافی بی‌پایان از سینه‌اش بیرون می‌آمد و در دست‌های دستکش‌پوش پرستاران جمع می‌شد. مادرش مصمم بود و می‌گفت بابی نباید نزد پدر بزرگش بماند و معتقد بود که

باغ‌های موز در فاصله‌ای بسیار دور مطمئن‌ترین جا برای اوست. زیرا جنگ هرگز به آنجا نمی‌رسید.

پدر بزرگ نمی‌توانست حرف بزند. صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. جلو چشم بابی لوله‌ای پلاتینی را به ضرب چکش از راه حلق در نایش فرو کردند. چندان از خفگی وحشت داشت که وقتی لوله حلقش را می‌شکافت و در سینه‌اش فرو می‌رفت خم به ابرو نمی‌آورد. آرواره‌هایش که دیگر مال خود نبود و نمی‌توانست آنها را بر هم بفشارد و نیز موها و گوش‌هایش با هر ضربه چکش می‌لرزیدند. عاقبت بابی نگاه حق‌شناسی پیرمرد را دید که بر حاضران و اشیاء و بر زندگی که با هوا از این لوله باریک به سینه‌اش فرو می‌رفت، حرکت می‌کرد.

به او اجازه دادند یک گیلان شامپانی را ذره ذره بنوشد. روی یک تخت ناشو درازش کردند. می‌خواست تا زنده است، نوه‌اش در کنارش باشد. پزشکان امیدوار بودند بتوانند غده سرطانی را با عمل جراحی بردارند یا دست‌کم با روش‌های مداوای ریشه‌ای از حدت آن بکاهند. اما این کار طولانی بود و در این مدت بابی در خطر بود، خاصه اینکه به موجب آخرین وصیت‌نامه پاپ سبز، یگانه وارث ثروت افسانه‌سان او می‌بود.

«پرل هاربر ... هیروشیما ... یادت نیست؟» مادر بابی با وحشت بسیار این کلمات را تکرار می‌کرد. «بیش از این پافشاری برای چه؟ ... پرل هاربر ...»

پاپ سبز نرم شد. با دست‌های سرد خود دست‌های نوه‌اش را فشرد. سردی استخوان‌هایش، سرما و سکوت، مانند اشعه مرگ از زیر پوستش بیرون می‌زد. نمی‌بایست بابی بمیرد. اکنون نوبت او بود.

کاغذ و قلم خواست. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. نوشت: «او را اینجا پهلوی من بگذار ... آنجا خطرناک است ... آنجا جانش بیشتر در خطر است و ... حرف مرا گوش کن ... او را به موزستان‌ها نفرست ... از باغ‌های موز دورش کن ... دور ... اعتصاب ...»

دستش می‌لرزید و نتوانست به نوشتن ادامه دهد. انگشتانش دیگر به فرمانش نبودند ... از لوله‌ای که در نایش فرو رفته بود صدای تنفسش به صورت غلغلی که از خلط سینه‌اش حکایت می‌کرد، شنیده می‌شد. مثل این بود که می‌خواست

و زاغ‌هایی که پرشان از سرخ تا سفید بیه همه رنگ می‌درخشید. شط نبود، رشته‌های شهاب بود که در ظلمات دریا می‌لغزید و باری از ابرهای پنبه‌ای و رویا بر پشت داشت. ایستادند. در پیشگاه عظمت فضای بیکران سرپاشان همچون نبضی بزرگ می‌تپید. یکی جیغ کشید. در دل سبز و کبود درختان تشنه و خواب‌آلود آتشی حرکت می‌کرد. فراهم آمدند و صف آرا شدند. در گستره شط گفתי مشعل‌هایی رنگین در سکوتی هراس‌انگیز زیر سطح آب روشن بود و درخشندگی آب آتشین بر جلال آن می‌افزود و چشم را خیره می‌کرد. هوا فسرین بود و همچون چراغ می‌درخشید.

تصاویر دیگری پی‌درپی ظاهر می‌شد که رنگ یکی از دیگری جاندارتر و درخشان‌تر بود و صورت‌هایی بی‌نهایت شگفت و خیال‌انگیز پدید می‌آمد و جایگزین هم می‌شد تا آخرین آنها، خورشید که همچون طشت طلایی در دریا فرو می‌رفت و صدای جزجری بلند شد، گفתי فلزی گداخته در آب افتاده است. در همان نزدیکی، جایی که لته‌های خاک فرسوده شده بود و ریشه‌های درختان انبه، همچون دندان‌هایی بی‌لته نمایان بود، چشم‌های دیگری پنهان از جوانان به تماشا بودند و در برابر این تجلی‌های فلزگونه گفתי هوش باخته بودند. سروان کارکامو که افرادش بسیج شده بودند، تماشای این صحنه را بهانه کرده بود و به این دورترین مرز مجاز آمده و بارفیش قرار دیدار گذاشته بود.

«آندره‌ای، می‌گن تو کمونیستی.»

«بذار بگن، ولی تو بدون، من کمونیست نیستم.» صدای پچ پچ نجواشان شنیده می‌شد. «حالا منو آوردی اینجا که همینو بم بگی؟»

- بله، چون می‌خوام هر چه زودتر خودتو از این فرقه خلاص کنی و دیگه

کمونیست نباشی.»

- بت گفتم که نیستم.

- خوب، ولی بدبختی اینجاس که همه خیال می‌کنن کمونیستی. اینه که چون

کسی در بند کشف حقیقت نیست، برچسبو بت می‌زنن و عاقبت کارت به جوخه اعدام می‌کشه. نمی‌دونم چرا به دلم برات شده که منو مأمور این جوخه می‌کنن.

من فکرشم نمی‌تونم بکنم. تو رفیق بیچگی منی ... من نمی‌تونم...

آندرس مدینا که دلش می‌تپید، با زبانی الکن و صدایی بریده بریده، که از سینه‌ای متلاطم بیرون می‌آمد، گفت: «می‌خوام یه چیزی بت بگم...» و منتظر جواب او نشد و ادامه داد: «می‌خوام بت بگم برادر، که اگه یه روزی من جلو جوخه اعدام رفتم و تو مجبور شدی به جوخه فرمان آتش بدی ناراحت نشو. چون من خودم یه دفعه آماده شده بودم که تو رو بکشم.»

- منو؟ چطور؟

- روزی که کاغذا رو از منزل سلمونی برداشته بودی و به پادگان می‌بردی... پس برای همین بود که یه دفعه از اون مجلس غیبت زد؟

«با عجله رفتم تفنگ بردارم. یه رفیق دیگه‌ام همراهم شد. تصمیم داشتیم هر جور شده نذاریم این کاغذا به دفتر فرمانده برسه. که صدایش برید...»

«منو ببخش!»

- تو حاضر بودی برای این کار منو بکشی؟

- مگه چاره دیگه‌ایم داشتیم؟ چطور می‌تونستم کاغذارو ازت بگیرم؟

- نه، هیچ راهی جز همین نداشتم. تنها راهش کشتن من بود.

«اگه کشته بودمت حالا تو اینجا نبودی و با من حرف نمی‌زدی.» به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و در چنگ خود فشرد. گفتی می‌خواست خمیرش کند و از تو به شکلی دیگر درش آورد. در دستش محبت خشن مردی احساس می‌شد که از کابوسی طولانی بیرون می‌آید. «... اگر از جایی که ما در انتظارت کمین کرده بودیم تنها گذشته بودی حالا اینجا نبودی و با من حرف نمی‌زدی. اما برادرم، بخت بات همراهی کرد. سروان سالومه و خوابگرداش همراهت شده بودن...»

- بخت با من همراه بود یا شما پهلوان پنبه‌ها ترسو از کار در او مدین؟

- ترسو! عجب حرفی! ما برای ثابت کردن بی‌باکی خودمون کمین ننشسته بودیم. فقط می‌خواستیم کاری بکنیم که برای نقشه‌مون واجب بود. اگه تو رو وسط اون جمع می‌کشتیم، چه نتیجه‌ای می‌گرفتیم؟ می‌تونستیم کاغذایی رو که می‌خواستیم از دستت در بیاریم؟ اگه زخم‌ت هم کاری بود قبل از مردن کاغذارو می‌دادی به رفیقت، تا برسونه به سرهنگ. وقتی تو رو مأمور می‌کنن که یه محکومو تیربارون کنی و تو به سربازانت فرمان آتش می‌دی از ترسه یا از

زنده یا مرده پیداش می‌کنن. بت گفتم که نامه‌ها زیاد بود و من فرصت نداشتم همه شونو بخونم. ممکن بود اسمش تو اون نامه‌ها هم باشه. اگه می‌بود فوری می‌گرفتنش. نمی‌دونم خبر من به موقع بش رسیده یا نه. تو می‌تونی اینو تحقیق کنی؟

- قول می‌دم. نمی‌دونم چه جور می‌تونم تحقیق کنم. اما به محض اینکه دونستم خبر شو بت می‌دم.

- آندره‌ای، تا وقتی ندونم که بلایی سرش نیومده راحت نمی‌خوابم. شب که شد جوان‌ها بی‌سروصدا روانهٔ خانه‌هاشان شدند. سکویشان از شرمساری بود. شرمساری از اینکه بر سر رقابت‌های ابلهانه مثلاً بر سر چالاکی در به کار بردن قمه یا توانایی در پرتاب سنگ با فلاخن با هم نزاع کرده بودند، و نیز بدان سبب که از میان ابری از پشه‌های پادراز می‌گذشتند که اگر دهان می‌گشودند، حلقشان از آنها پر شد و ناچار باید آنها را مثل تفالهٔ قهوه تف کنند. بی‌آنکه حرف بزنند یکدیگر را هل می‌دادند و پیش می‌رانند و سنگریزه به هم می‌انداختند یا خرچنگ یا وزغ در جیب هم می‌گذاشتند یا کژدم‌های پشمالو در پیراهن یکدیگر می‌سرانندند. اما آنچه سرانجام کارشان را به ستیزه‌کشانید، حرفی بود که آبراهام لینکلن سوارز زد.

لوسرو بالحنی تمسخرآمیز به او گفت: «عوض این چاخان‌باز یا خوبه مواظب اسمت باشی. وقتی هم اعتصاب شروع شد اون طرفا پیدات نشه.»
یک نفر به میان حرفش دوید که «خوب گفتی!» و معلوم نبود که گوینده از کدام دسته است و منظورش از این حرفا چه بوده. آیا می‌خواسته است بگوید که چیزی به شروع اعتصاب نمانده یا وقتی اعتصاب شروع شد خطری در انتظار اوست.
لوسرو گفت: «می‌دونین بچه‌ها. اگر اعتصاب شروع نشه خیال من برای این قدریکو ناراحته. می‌ترسم بلایی سرش بیاد.»

همه خندیدند. چند نفری می‌دانستند چرا لینکلن سوارز را قدریکو لقب داده‌اند. اما باقی خیال می‌کردند که قدریکو اشاره‌ای است به ریکو که به اسپانیایی یعنی مضحک. لوسرو دنبال حرف خود را گرفت که: «نمی‌خوام بلایی که بانانرا سرش اومد اینجام بیاد.»

پسرک خیمه کله گنده‌ای که دست در جیب کرده بود و جلو می‌رفت و چهره‌اش از کرکی سیاه مثل غبار شب پوشیده شده بود ضمن اینکه جلو خنده خود را می‌گرفت پرسید: «هان، سر ریکوچی او مده، تعریف کن ببینیم.»
 پی‌چوگایو که وانمود می‌کرد درست از چگونگی ماجرا خبر ندارد و در عین حال با آرنج به پهلوی کسانی که در کنارش می‌رفتند می‌زد و آنها را بر می‌انگیخت که شوخی را ادامه دهند گفت: «نمی‌دونم، از خودش پیر سین.»
 چند صدا از گروه بابی بلند شد که: «آره ... آره ... بگو ... تعریف کن ...»
 - و البته خود از ماجرای خبر نبودند، قصدشان دست انداختن لینکلن سوارز بود.

-آره، فدریکو تعریف کن ... بانانرا چه بلایی سرت اومد؟
 صدای تک افتاده‌ای گفت: «ریکو بگو. تعریف کن.»
 پی‌چوگایو گفت: «اگه خودت نگي من می‌گما!»
 همان صدا با لحنی از تمسخر گزنده اصرار کرد که «ریکو بگو دیگه، تعریف کن.»

پی‌چوگایو اصرار کرد: «ریکو، تعریف کن، بگو که اگه نمی‌گفتی «آبران» در رو روت باز نمی‌کردن. آبران، آبران لینکلن سوارز!»
 صدای قهقهه خنده به فریاد کشید.
 صدای خنده ناکی پرسید: «عاقبت باز کردن یا نه؟»
 -بله، عاقبت یه پیرزنی وقتی اسمشو شنید درو باز کرد و گفت: «بفرمایین تو دن‌لیکو.»

«ها ها ها! ...» همه قاه قاه خندیدند. «دن‌لیکو ... دن‌لیکو ها ها ... تو به ما نگفته بودی اسمت فدریکو» اما خنده‌شان بر لب نیامده خشکید. سایه کرک نرمی که بر لب‌هاشان بود و زمانی سبیل می‌شد از خشمی حیوانی و کودکانه سفید شده بود.
 لینکلن سوارز بی‌توجه به تمسخر دوستانش گفت: «شوخی نیس، راست می‌گه. تو باغای موز از مدیرا و رؤسای ادارات گرفته تا سرپرستا و سرکارگرا هیچکس از ترس زندگی نداره. می‌گن یکی از رهبرای اعتصاب عمومی می‌آد

تی کی سانه. اسمش تابو سانه. حالا دیگه کار حسابی به جنگ و دعوا کشیده. خون راه می افته.»

هوا تاریک بود و جزئیات صورت ها پیدا نبود. اما چهره های یکدیگر را از صدایشان حدس می زدند. کلماتی که از دهان ها بیرون آمد صورت ها و اندام ها را از درون و بیرون پیکری که گفتی شفاف بود، در رابطه روشنی با فکر و ادا و احساس گوینده بر تاریکی متخلخل شب گذاخته تصویر می کرد. شب گذاشته بود و چهره شب بر فراز دریای دوردست و امواج پیگیر آن از قطره های زرین عرق پوشیده بود و عنکبوت شب بر سینه سکوت تار تاریکی تنیده بود و هر صدایی را می بلعید تا واپسین باقیمانده آن را جذب کند، اما کجا می توانست موسیقی کهکشان را خاموش کند. زنگ صدای همگی و جوابهای افراد گروه بابی بهتر از صورت های عرق چکانشان خشم خانواده شان را نسبت به اعتصاب کنندگان نشان می داد. اگر به دلخواه آنها بود همه را به دار می آویختند.

صدای بابی که پرتو موهای زرینش در فضایی خالی از شاخ و برگ برق می زد بلند شد: تو فیلم دیدین، وقتی تیربارون می کنن مثل اینکه که جسد اونایی که تیر خوردن به دود باروت مسلسل آویزون می شه. با این اعتصاب کننده ها هم باید همین کارو کرد. تتق ... تتق ... تتق ... باید همه شونو به دود مسلسل آویزون کرد. تتق ... درست مثل تو سینما ... تتق.»

افراد گروه بابی، پسران خانواده هایی که با ریه های سبز باغ های موز و دلارهای سبز^۱ نفس می کشیدند مثل این بود که صدای مسلسل ها را به راستی می شنوند. این صدا در گوششان چهچه بلبل بود. تتق ... تتق ... خود را مسلسل به دست در برابر سپاه زحمتکشان می دیدند و انگشت از ماشه بر نمی داشتند و کارگران را درو می کردند و به دود مسلسل هاشان می آویختند. تتق ... تتق ...

نفس افراد گروه لینکلن سوارز از ریه های مصنوعی، اما پر از شهد موقعیت های نان و آبدار پدر هاشان بر می آمد. گرچه در بیرحمی و درنده خویی از دسته دیگر عقب نمی ماندند، معتقد بودند که اعتصاب کنندگان را قبل از آن که به دود مسلسل بیاورند باید بگذارند حرف بزنند و حرف هاشان را باید شنید و بعد

در صورتی که کارگرانی ساده و فریب خورده نباشند و مثلاً کمونیست باشند باید برابر قانون تیربارانشان کرد.

بعد از بحث‌های فراوان و پرخاش‌های بسیار و حرکات کینه بار و سرکوفت‌های بی‌شمار همراهان بابی راضی شدند که اجازه دهند تا اعتصاب کنندگان حرف‌هاشان را بزنند و آنها خواست‌هاشان را بشنوند و تا جایی که تقاضاهایشان جنبه تمنا داشته و در تصمیم به اعتصاب جدی نباشند، در مقابل کار بیشتر و بهتر مزد بیشتر بگیرند.

همراهان لینکلن سوارز تصریح کردند که نه تقاضای کارگران جنبه تمنا دارد و نه شرکت اصراری دارد که پول مفت به کسی بدهد. به عکس، صحبت از کار بیشتر نیست. کارگران می‌خواهند به زور اعتصاب مزد بیشتر برای کار کمتر بگیرند و با قمه‌های آخته با لحنی پرخاش‌آمیز گفتند: «اولاً این غلطاً چه معنی دارد؟ کارگرا سگ کین که به زور چیزی بخوان.»

لوسرو به بابی نزدیک شد و با آرنج او را برانگیخت و آهسته گفت: «بیا بریزیم سرشون و حسابی حالیشون کنیم که با کارگرا چه جوری باید معامله کرد.»

بابی زیر لب گفت: «بذار برسیم به روشنایی.»

حرف‌های بچه‌های دسته لینکلن سوارز در گوش بابی بود که گفته بودند که: «تازه کارگرا به زور می‌خوان حرفشونو به کرسی بنشونن.»

کارگرا تتق... به زور می‌خوان... تتق... حرفاشونو... تتق... به کرسی بنشونن... تتق تتق... به کرسی بنشونن... تتق... تتق به کرسی بنشونن... تتق تتق تتق... خوب، حالا راضی شدن؟... دیگه چیزی نمی‌خوان؟... اعتصاب نمی‌کنن؟ وقتی به دود مسلسلا آویزون موندن دیگه خیال اعتصابم به سرشون نمیاد.

لوسرو این بار به صدای بلند گفت: «بیاین بریزیم سرشون، ناکسای بی‌معرفتو حالیشون می‌کنیم.»

یانکی جوابش را نداد اما چشم‌های کبودش با چشم‌های سیاه لوسرو روی تیغه‌های قمه‌ای که در دست افراد لینکلن سوارز مثل آذرخش‌های سیمین در مهتاب می‌درخشیدند سیر کردند. این گروه پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و از میان

بوته‌ها و درختچه‌های انبوه راه می‌گشود.

روشنایی چراغ برق‌ها چهره‌هاشان را به آنها باز پس داد و صدایشان را خاموش کرد. بابی با قدم‌های استوار به طرف لینکلن رفت و در نیم قدمی او ایستاد و با تشدد گفت: «اعتصابیا دیگه چه می‌خوان؟» مشت گره کرده چپش را که ضربتش کاری بود آماده داشت تا چانه حریف را له کند. لینکلن سوارز یک قدم به عقب برداشت و نوک قمه‌اش را پیش پایش روی زمین آماده نگه داشت تا از خود دفاع کند.

یانکی تکرار کرد: «مگه نگفتی به این چیزا قانع نیستن؟ دیگه چی می‌خوان؟» کلماتش بریده‌بریده بود. و همچون گلوله‌های مسلسل در صورت حریفش می‌خورد.

لینکلن سوارز خونسرد و بر سر تا پای خود مسلط آماده بود تا جواب هر تعرضی را دو برابر پس بدهد. با همان لحن جواب داد: «خیلی چیزا. یکی اینکه تو باغای موز همه اسپانیایی حرف بزنی، نه انگلیسی، دیگه اینکه به جای دلار پول خودشون جریان داشته باشه. و پرچم خودشون به جای پرچم یانکیا بالا بره. و خیلی چیزای دیگه.»

یانکی با غیظ گفت: «اینا همه پشکله که می‌اندازن رو سر تو.» لینکلن سوارز قمه‌اش را بلند کرد و روی شانه گذاشت و گفت: «پشکل می‌اندازن تو حلق تو که معلوم نیست مال کجایی. اینجا اومدی توی باغای موز قایم شدی. حرف بزنی چرا لال شدی؟»

- چرا حرفتو رک و راست نمی‌زنی؟ می‌خوای بگی از جنگ فرار کردم؟ تو این قدر خری که نمی‌دونی بچه‌های سن منو هنوز احضار نمی‌کنن؟ - اولاً خر خودتی. دوماً همه می‌دونن که تو اینجا قایم شدی چون می‌ترسی زیر بمب نفله بشی.

- می‌ترسم؟ من می‌ترسم؟

چشم‌های یانکی از فرط خشم از کاسه بیرون آمده بود و مثل دو شعله آبی در یک دریاچه روغن کمرنگ می‌درخشید.

نعره زد: «قمه اتو بذار کنار تا نشونت بدم که من می‌ترسم یا تو...»

لینکلن سوارز که موهایش مثل تاج خروس روی پیشانی‌اش راست ایستاده بود
قمه را به کناری انداخت و سرش را به سمت عقب حرکتی داد و گارد گرفت.
صدای رگبار مسلسلی آنها را از وحشت بر جا خشکاند. تَتَق ... چند نفری
خود را به زمین افکندند و عده‌ای دیگر به سمت خانه دویدند ... تَتَق ... تَتَق این
بار به راستی صدای مسلسل بود.

سی و سه

چراغ‌های سبز راه را برای آمد و رفت لکوموتیوی که می‌رسید و واگن‌های بار شده را به دنبال می‌کشید، باز می‌کرد. گاهی لکوموتیو جلو بود و کافی بود که قطار واگن‌های خالی یا بار کرده‌ای را که باید به دنبال بکشد، اندکی هل بدهد و به خود بند کند. واگن‌های خالی سبک بودند و به اندک فشاری از جا کنده می‌شدند ولی بار کرده‌ها سنگین بودند و آهسته می‌جنبیدند. واگن‌ها با ضربه‌های لکوموتیو با همان وزنشان روی خط‌ها پراکنده می‌شدند. گروهی یک سو و گروهی سوی دیگر، فقط چند واگنی باقی مانده بود که می‌بایست به قطار بار شده بسته شود و سحر حرکت کند.

پس از رفت و آمدهای بسیار میان حرکت آونگ‌وار فانوس‌های سرخی که به دست راهنمایان مسئول هدایت واگن‌ها نوسان می‌کرد، سه واگن از شبکه درهم خط‌ها و دوراهی‌ها گذشت و بر خطی انحرافی که میان بوته‌ها و درختچه‌های انبوه و آب‌های راکد و پوشیده از نفت سیاه پیش می‌رفت دور شد و سرانجام ایستاد. فانوس‌ها به نوسان خود ادامه می‌دادند و به آن می‌مانست که این سه واگن از یاد رفته‌اند.

درخت‌های نارگیل و نخل، دنیای متراکم و دور ستارگان، گرما بود که انگل‌وار از عرق آدمیان تغذیه می‌کرد. بر پوست می‌چسبید و با آن یکی می‌شد و زندگی را می‌خشکاند و زنده را تحلیل می‌برد و به جرمی بی‌شکل و بی‌اراده مبدل می‌کرد، به نوعی اسفنج که از دنیاهای ناپیدا می‌آمد و خنکی و تاریکی شب را انتظار

می‌کشید تا رؤیای اندکی هوای بهتر و سبک‌تر و جانبخش‌تر را بپرورد.
انبوه مرطوب گیاهان که زیر بار سنگین شاخه و جوانه خمیده و کوفته بود،
سر بلند می‌کرد و از غوغای غوکان ورم کرده بود و فلوریندو کی از این غوغا
مبهوت مانده بود.

وقتی سه واگن در کنار سکوی بلند ایستاد، سرو کلهٔ پاولینو ولز^۱ پیدا شد.
مردی بود چاق و آرام و خونسرد، که هر بار فانوسش را بلند می‌کرد تا به
لکوموتیوها علامت بدهد دندانی طلایی همچون کرمی شبتاب در حفرهٔ تاریک
دهانش میان دندان‌هایی که از توتون جویدن سیاه شده بود، می‌درخشید.

به کی نزدیک شد و گفت: «اونجاس ولی ما بهتره صبر کنیم.»

فلوریندو سیگاری به او تعارف کرد: «می‌کشی؟»

«نه، متشکرم. می‌دونم که برای من دود توتون فایده‌ای نداره. توتون فقط با
آب‌دهن به خورد من میره.» و بعد لحنش را عوض کرد و افزود: «دیشب اینجا
خوب شلوغ کرده بودن. نمی‌دونم شما صدای مسلسلارو شنیدین؟ انگار تمرین
می‌کردن و تیراندازی با مسلسل‌رو به تازه کارا نشون می‌دادن.»

..چی می‌گی؟ می‌شه باور کرد؟

..جدا نمی‌شه باور کرد.

..این کارارو می‌کنن که مردمو بترسونن. فکرشو بکن، نصف شب کی تمرین
تیراندازی می‌کنه؟ فقط می‌خوان توی دل مردمو خالی کنن. منظورشون فقط
همینه.

..بله، همینه. تو دل مردمو می‌خوان خالی کنن. درست همون جور که روی
درختای موز سم پاشی می‌کنن که آفتو از بین ببرن. اما با این کارشون فقط مردمو
عصبانی‌تر می‌کنن. شانس داشتیم که ماه بارون نیارده. این به نفع ماس. چون وقتی
بارون می‌آد مردم تو سوراخاشون می‌مونن و هیچ آبی از شون گرم نمی‌شه. دل و
جراتشون نم می‌کشه. ساعت چنده؟ باید برم برو بچه‌ها رو آروم کنم. بشون گفتم
حوصله کنن. همه می‌خوان ببیننش. باش حرف بزنین. می‌خوان بدوینن چی رو
باید باور کنن. شایعات به قدری زیاده که آدم گیج می‌شه. می‌گن تو پایتخت

دانشجوا به پلیس تیراندازی کردن.

- وقتو نباید تلف کرد. باید خیلی مواظب بود. چشمای ناپیدا از ستاره‌های پیدا بیشتره. نمی‌شه هر کسی رو که خواست باش حرف یزنه گذاشت بش نزدیک بشه. بی احتیاطیه.

- خوب، پس بریم سراغش...

پاولینو به آخرین واگن از سه واگنی که روی خط انحرافی ایستاده بود نزدیک شد.

- به بچه‌ها می‌گیم مجبور بودیم عجله کنیم. فرصت نبود.

کی که پا به پا دنبال ولز می‌رفت گفت: «تازه توی این واگن مثل تنوره. رفیقمون باید تا حالا تو شیرۀ خودش پخته باشه.»

ولز نه فقط کوتاه قامت بود بلکه گردنی نداشت و سرش بی واسطه به بدنش چسبیده بود. به عکس دست‌هایش دراز بود. کی همچنان پشت سر او حرکت می‌کرد و بر شاخه‌های درخت‌ها و سیم‌های خاردار که باد از پرچین‌ها کنده بود، قدم می‌گذاشت. ادامه داد: «اگه بشه از این جهنم بیرونش بیاریم حق نداریم بذاریم اونجا بمونه. اگه زیاد معطلش کنیم خیال می‌کنه که پته‌مون رو آب افتاده و پلیس نقشه هامونو کشف کرده و حالا باید تو همون واگن بمونه تا از مرز مکزیکی بگذره و از کشور فرار کنه.»

پاولینو پلمب در کشویی واگن باری را برید و قفل آن را باز کرد و زنجیرهایش را برداشت و در را روی ریلش والغاند. مثل این بود که تمام شب در سکوت آنها شریک است. ساکت بودند، خوب گوش تیز کرده بودند تا ببینند که صداهایی که می‌شنوند، صدای پاست یا چک چک افتادن قطره‌های شبنم که از برگ‌ها به برگ دیگر می‌چکند. اما نه، کسی نبود. نفس لکوموتیوی بود که همچون ازدهایی آتشین دم، در رفت و آمد بود و قطعه‌های تکه تکه شده بدنش را جمع می‌کرد و به هم می‌چسباند تا اندام درازش کامل شود و بتواند آن را به دنبال خود بکشد و نیز صدای جیر جیر زنجره‌ها بود که با قور قور و زغ‌ها در تضادی آشکار بود. فلوریندو سر خود را از شکاف در واگن به داخل برد و گفت: «ما رو می‌زنن. دستای اجنبی ما رو شلاق می‌زنن.»

صدای تایید سان و قدم‌های او را از درون تاریکی شنیدند. «کی!»

فلوریند او را بر سینه فشرد و بر سر و رویش بوسه داد و اسم او را بر زبان آورد. «اوکتاویو سانسورا!»

تایبوسان حرف او را برید که: «ببینم، این کیه؟ پاولینو ولز؟ با اون کتش که همیشه پشت روست و روی شونش انداخته.»
ولز خم شد و دست او را فشرد و گفت: «رفیق می‌دونین که کت پشت رو نشون مخصوص منه.»

کی پرسید: «سفر چطور گذشت؟»

- قبل از همه چیز، بچه‌های عزیز، یه قلپ آب به من برسونین که دارم از تشنگی می‌میرم. آبی رو که همراهم بود مدت‌ها پیش تموم کردم و توی این واگن که انگار هیچ عجله‌ای برا رسیدن نداشت گرما طاقتمو تموم کرده.
پاولینو با افسوس گفت: «همه چیز هست جز آب. یه بطری کوچک بیشتر ندارم.»

- خوب، پس ملکوتت فرا رسد! مگه نه فلوریندو؟ به شرط اینکه آبکی باشه! سان از واگن بارکش پایین جست و بطری را از دست پاولینو گرفت و خوشحال بود که دوران زندان طولانی‌ش از پایتخت تا تی‌کی‌ساته سرانجام به پایان رسیده است. خواب در کوتاه نمودن مدت سفر اثری نداشته بود زیرا در مدتی که خوابیده بود قطار هم در ایستگاهی روی خطی انحرافی توقف کرده بود تا قطار دیگری که لابد مسافری بود بگذرد.

تایبوسان توضیح داد که: «از همه بدتر این بود که وسط شیشه‌های قدی بودم که بی‌لغاف تو قابای چوبی روی هم افتاده بود و همین عطمشو تیز می‌کرد چون گاهی منو یاد قالبای بزرگ یخ می‌نداخت و گاهی یاد برکه‌های آب زلال و خنک می‌افتادم تا جایی که توشون موج می‌دیدم و صدای چلپ‌چلپش می‌شنیدم.»
ضمن اینکه پاولینو در واگن را دوباره می‌بست فلوریندو با عجله پرسید:
«مالنا چی شد؟»

سان گفت: «جاش امنه. پایتخته. درست به موقع تونست فرار کنه.»

- خوب، عجالتاً همین قدر که فهمیدم فرار کرده خیالم راحت شد. جریان فرارشو بعد سر فرصت برام تعریف می‌کنی. فلوریندو به اعتبار برادری همقدمان

نبرد، به او تو می گفت:

«بله، خوب به موقع از چنگشون در رفت.

پاولینو نزدیک شد و گفت: «خوب، من در خدمتم.»

و بعد خطاب به کی گفت: «به گمونم بهتر باشه جلو برم و اتومبیل رو روشن کنم تا به محض اینکه شما سوار شدین حرکت کنیم.»
فلوریندو جواب داد: «بله، فکر خوبیه.» و کلید وانت خود را که با آن داروهای کارخانه ساز را میان داروخانه‌های منطقه توزیع می کرد به او داد و افزود: «اما مواظب باش، روشنش که می کنی کم سروصدا کنه. روشن که شد فوری استارت تو ول کن و ملایم گاز بده...»

پاولینو باز ایستاد و گفت: «تا یادم نرفته اینم بگم. شنیدم رفیق سان پایتخت که بودن خاکسترکشی می کردن.» و رو به تابیو سان گرداند که: «... این از سروصورتون پیداس. از وقتی اینجا بودین و من می دیدم تون خیلی عوض شدین. موها تون به کل سفید شده. مثل اینکه خاکستر به شقیقه تون چسبیده.»
- خوب، پیر می شیم دیگه. اما اگه به اون چیزایی که خوابشو می دیدم نزدیک شده باشم افسوسشو نمی خورم.

کی هم در وانت نشست و گفت: «تو این وانت هر چی بخوای پیدا می شه...»
وانت به راه افتاد و پاولینو می راند و تابیو سان میان او و کی نشسته بود. «... دوا، اسلحه. غذا، نوشابه، آخرین اعلامیه‌هایی که برامون فرستادن و ما زیر سقف کلیسا مخفی کرده بودیم. پاولینو مأمور شده بود که بره از اونجا برشون داره.»
پاولینو در عین اینکه اتومبیل را با مهارت از خم‌های راه می گذراند گفت: «بله، اونارو همین امشب پایین آوردم. متن همه عالیه، اما اون یکی که عنوانش آزادی و نونه از همه دلچسب تره.»

صدای غلغل دیگ عظیم لوییای سیاهی که سراسر ساحل در آن می جوشید و تاریکی شب بر عظمت آن می افزود به گوش می رسید.

سان پرسید: «محل میتینگو کجا انتخاب کردین؟»

- میتینگ اول توی آرنا دلوس گامبوسوسه. آخه می‌خوایم چند تا میتینگ ترتیب بدیم.

پاولینو که همچنان اتومبیل را در پیچ و خم راه هدایت می‌کرد، گفته‌ی کسی را اصلاح کرد که: «آرنال دل گامبوسو، این محل از قدیم این اسمو داشته، چون غار گامبوسو نزدیکشه. می‌گن یانکیایی که تو اون کو لاک بزرگ نقله شدن می‌تونستن به اون غار پناه ببرن. اگه به این فکر افتاده بودن نجات پیدا کرده بودن. برای خاطر چهار تا کله پوک که نباید اسم غارو عوض کرد».

فلوریندو از پر حرفی‌های بی‌جای پاولینو پکر بود زیرا پای خود را بیش از حد گلیمش دراز می‌کرد و به کارهایی که به او مربوط نبود وارد می‌شد، «موزکشا اسم این محل رو این طور عوض کردن. چون اولین اقدامشون در مبارزه از اینجا شروع شد و اسم خودشونو گامبوسو گذاشتن».

تابیوسان گفت: «چه اسم قشنگی برای یه سازمان زیرزمینی. گفتی موزکشا، یادم اومد. این خو و امبو چه کار می‌کنه؟ یادت هست؟ همون دورگه کله شقی که خودمو کشتم تا بفروشم اینجا چون فکر می‌کردم خیلی به دردمون می‌خوره. در واقع هیچ غلطی نکرد».

پاولینو باز به میان حرفشان دوید که: «خل شده». کی که می‌دید به هیچ تدبیر نمی‌تواند ساکتش کند، او را با آن سر بزرگ و دست‌های بلند پر پشم و پیلی به صورت دیوی بدترکیب در نظر مجسم می‌کرد که آنها را با و انت به اعماق جهنم می‌برد. - می‌خواستم بدونم عاقبت موزکشی می‌کنه؟ چون سنش دیگه برای این جور کارای سنگین زیاده.

- بله، موزکشی می‌کنه، روزی که موزکشا دست از کار کشیدن نقش خوبی بازی کرد. اما فایده‌اش برای ما از همین تجاوز نکرد. یا مادر صدسالشو ترو خشک می‌کنه یا استخوانای پدرشو از گور بیرون می‌آره و دوباره خاک می‌کنه. می‌خواد ببینه چشم‌اش بازه یا بسته. «چشمای باز مونده در گور» رو اینجوری فهمیده. پاولینو گفت: «نقششو خوب بازی کرد اما همه بش بدگمون».

فلوریندو دنباله حرف خودش را گرفت که: «من هر کار از دستم برمی‌آمد کردم تا راضیش کنم همون جوری که حساب کرده بودیم تو دفتر شرکت استخدام بشه. این کار براش خیلی آسون بود. چون بابی تامسون اینجاس و مهمون برادرای لوسروس. تصادف از این بهتر ممکن نیست».

پاولینو باز وارد صحبت شد و گفت: «راستی راستی تصادف خیلی خوبییه. بابی همه کار می‌تونه بکنه. می‌دونین، یه روز وقتی تازه به اینجا اومده بود سوار اسب تادم دفتر رئیس منطقه رفته بود...»

سان پرسید: «خوب، این آقازاده اینجا چه کار می‌کنه؟» به نوار سیاه جاده که از کنار وانت می‌گذشت چشم دوخته بود.

کی جواب داد: «اول می‌گفتن سر راهش به معلوم نیست کجا، یکی دو روزی اینجا می‌مونه استراحت کنه...» و از ترس اینکه مبادا پاولینو ولز باز فضولی کند بلافاصله گفت: «اما یکی دو روزش تا امروز طول کشیده.»

اما پاولینو عاقبت توانست اضافه کند: «هیچم معلوم نیست چرا اینجا موندنی شده.» فلوریندو گفت: «می‌گن میون پدر بزرگ و مادرش بگومگو شده. مادریه از ترس اینکه مبادا آلمانا شیکاگو رو بمبارون کنن، نمی‌خواد پسرشو بذاره اونجا. اینیه که فرستادتش اینجا و حقم داشته. آلمانا یا ژاپنیا هیچوقت به فکر بمباران اینجا نمی‌افتن. اما پیرمرد که داره از سرطان حنجره می‌میره فکر می‌کنه اینجا با این اعتصاب ممکنه بلایی سر نوه‌اش بیاد. حماقت از این بیشتر می‌شه؟ اعتصاب به این بیجه چه کار داره؟»

سان رو به کی کرد و گفت: «کجاش احمقونه است؟ پاپ سبز که خودش رئیس تبه‌کاراس بهتر می‌فهمه. خیال می‌کنه ما نوه‌اشو می‌دزدیم و گروگان نگه می‌داریم تا مجبورش کنیم با تقاضاهامون موافقت کنه.» پاولینو گفت: فکر خوبییه.

و سان به خشکی حرفش را برید که: «بله، یه فکر خوب یانکی. فقط تو کله یانکیا ممکنه پیدا بشه.» وانت ایستاد.

سان به اتفاق فلوریندو پیاده می‌رفت و پاولینو برمی‌گشت تا اتومبیل را در گاراژ بگذارد.

از هم جدا شدند. پاولینو سر درشتش را از پنجره بیرون آورد و بازوی درازش را که به دست کوچکی منتهی می‌شد پیش برد تا دست تایوسان را بفشارد و آنچه را در ایستگاه درباره خاکستر شقیقه‌هایش گفته بود، تکرار کند. سان دیگر پیر

شده بود و مقاومت جسمانی‌اش زیاد نبود. به ندرت کارهای سنگین بدنی کرده بود. چشم‌های مهربان و زیرکش به بیخ بینیش پناه بسته بود و بر پیشانی و اطراف لب‌هایش چین‌هایی ظاهر شده بود.

همین که صدای موتور دور شد و نور چراغ‌های اتومبیل دیگر دیده نمی‌شد همه چیز در تاریکی و سکوت فرو رفت. چشم‌ها ناچار دوباره می‌بایست با خاکستر فسفرین ستاره‌ها، این اخگرهایی که از طاق بلند این کوره عظیم آویخته بود، خو بگیرند و گوش‌ها به صدا‌های شب عادت کنند.

از همان قدم‌های نخست مجبور بودند دست‌ها را در اطراف سر خود حرکت دهند و حمله حشرات مزاحم سمجی را که وزوزی گوش‌خراش داشتند و دور شدنی نبودند، از خود دفع کنند. پشه‌ها آنها را زنده زنده می‌خوردند. شتاب فایده‌ای نداشت و خونسردی بهتر بود، به قدری زیاد بودند که مبارزه بیهوده بود و می‌بایست آنها را مثل زالو از پوست چسبناک خود بکنند. کی به این شراره‌های حاره‌ای فکر می‌کرد اما سان در فکر دیگری بود و برای او توضیح داد:

«هشدار رامیلا درست به موقع رسید و ما لانا تونست فرار کنه. اگه چند دقیقه دیرتر جنبیده بود، توقیف شده بود. وقتی رفتن دستگیرش کنن مدرسه نبود، ببین چه شانس عجیبی! رفته بود به کارگاه سفالگری و چینی‌سازی که همون نزدیک سروپوم بر پا کرده بود، سری بزنه. دیگه از اونجا برنگشت. پلیس ریخته بود تو مدرسه. صحبت بازجویی و این حرفا نبود. هر چی به دستشون افتاده بود غارت کرده بودن. نه خیال کنی که فقط اتاقا و چیز و میزای اونو غارت کنن، نه، تمام مدرسه رو چپاول کردن. چیزی نمونه بود مستخدمای مدرسه رم کتک بزنن. مدیر مدرسه پسر و نه و مدیر کارگاه سفالگری که پیرمرد فوق‌العاده‌ای بود و اسمش پوپولوکا ایندالسیو^۱ بود و آنا ماریا نمی‌دونم چی رو که معلم مدرسه بود، همه رو با اتومبیل زندان بردن پایتخت.

کی گفت: «اینجام خرو و نینو رو در یگزو دیروز به اتهام ولگردی توقیف کردن. اما می‌ترسیم کسی خبر چینی کرده باشه و به علت فعالیت به نفع اعتصاب دستگیرش کرده باشن».

تایید گفت: «اما این سرکشی معلما چیز بی سابقه‌ایه. چون جامعه معلما همیشه از همه تسلیم‌تر و تو سری خورتر بود. به عکس، سازمان دانشجوا همیشه آتشی بوده و همه جا تخم طغیان می‌پاشیده. بله، این جنبش معلما...»

ساکت شدند. پشه‌ها را زیر دندان‌هاشان حس می‌کردند. دسته دسته و زوز کنان به گوش‌ها و هر سوراخ باز بدنشان وارد می‌شدند. پلک‌هاشان از بی‌خوابی و گرما و خستگی سنگین بود. قورقور وزغ‌ها که گفתי یک هجا را تکرار می‌کردند مثل چکش بر گوششان ضربه می‌زد.

تکرار این هجا به قدری بر دیگر صداها مسلط بود و به روشنی از آنها تمیز داده می‌شد که آدم خیال می‌کرد طایفه غوکان در دسیسه‌ای عظیم علیه ستارگان هم صدا شده‌اند و این صدا اسم عبورشان است.

بعد قورقور غوکان چنان توفانی شد که گفתי این دوزیستیان از کنار گنداب فلاکت در نبردی عظیم علیه افلاک هم‌قدم شده‌اند و خروش عصیان خود را به کهکشان می‌رسانند.

همان شب، سر شب خووامبو، در تاریکی ناپیدا، چهار دست و پا در خاک می‌لولید و همان هجاها را تکرار می‌کرد.

معلوم نبود چه بود. حشرات فسفرین بودند یا کرم‌های شبتاب، که از چوب بست لرزانی که به دیوار کلیسا تکیه داشت، بالا می‌رفتند. درست مثل کرم‌های شبتاب از دیوار بالا می‌خزیدند و زیر چوب بست سقف کلیسا به هر طرف می‌رفتند و چون چیزی را که می‌جستند نیافتند، دوباره پایین آمدند.

وقتی همه به روی زمین پا گذاشتند و چراغ‌های جیبی خود را خاموش کردند پریشان بودند و نمی‌دانستند چه کنند.

لوسرو گفت: «می‌دونین چیه؟ من گمان می‌کنم بسته‌ها رو بردن قبرستون قایم کردن. تو قبرستون.»

همه خندیدند و یک نفر به مسخره گفت: «بردن قبرستون میون مرده‌ها پخش کن... خیلی جالبه. فکرشو بکنین حالا مرده‌ها هر کدوم یه ورق اعلامیه دارن و می‌خونن: اعتصاب عمر می! فقط اعتصاب عمومی. دیگه چی بود؟»

یکی دیگر شعار دیگر اعلامیه‌هایی را که صبح روز پیش زیر سقف کلیسا پیدا

کرده بودند به یاد آورد: «آزادی و نان.»

بابی حتی پلک بر هم نمی‌زد. جز ماجرا چیزی نمی‌جست. فکری به مغزش رسیده بود و فرمان داد: «پیش به سوی قبرستون» و خود پیش افتاد و پرسید:

«نزدیکه یا دور؟ راه قبرستونو کی بلده؟»

یک نفر گفت: من به راه نزدیک بلدم. چرا از وسط شهر رد بشیم؟ عیش فقط اینه که باید از پرچینا بالا بریم.

یانکی فرمان داد: «به پیش بچه‌ها!»

پاره‌ای از روی حصارهای سیم خاردار می‌جستند و پاره‌ای سینه‌خیز از زیر آنها می‌گذشتند و به این ترتیب حمله به قبرستان را شروع کردند و اندکی بعد به آن وارد شدند و درخت‌های پاپایا را که با میوه‌های خود به الهگانی بسیار پستان می‌مانستند و نخل‌ها را که در باد زوزه‌ای فلزین داشتند، تسخیر کردند. صرف‌نظر از صلیب‌هایی که گاه از لای گیاهان و درختان انبوه سر برآورده بود؛ هیچ چیز این باغ به گورستان نمی‌مانست.

حشرات و مارمولک‌ها از روشنایی چراغ‌های جیبی این اشغالگران به وحشت افتاده بودند. جغدها، که پاسداران خاموش گورستانند بیدار شده و آرامش این کوی سکوت را مختل یافته بودند. نیزه‌های نور از هر سو بر گورهای مدفون زیر علف‌ها می‌تابید. گروه ماجراجویان جوان دور گودالی که صدای مویه از آن می‌آمد، ایستادند.

بابی که بالایی بلند داشت و می‌توانست خوب گردن بکشد و خم شود، بهتر از دیگران می‌توانست آنچه را در ته گودال می‌گذشت، در نور چراغ‌های جیبی ببیند. همه گمان می‌کردند که هم اکنون شاهد پنهان ساختن اوراق اعلامیه خواهند بود. اما مردی را در ته گودال دیدند که داشت جسدی را خاک می‌کرد. بر استخوان‌های جسد گوشتی نمانده بود و پوستش به پوست میوه گندیده‌ای می‌مانست و اندکی مو بر سرش باقی بود و دندان‌هایش از دهان بی‌لب و زیاتش بیرون زده بود.

یانکی با رنگی سفیدتر از مرده، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد عقب رفت. عرق سردی چون سیل از بدنش جاری شد. عرقی یخ‌کرده روی عرق گرم

اندکی پیش. و اگر مرد ته گودال را نشناخته بود، از وحشت فرار کرده بود. اما چه جای فرار بود. خووامبو را در ته گودال با جسدی مشغول دید که معلوم نبود آن را از خاک بیرون می آورد یا به خاک می سپرد.

مرد دورگه که نور چراغ های جیبی دورش را گرفته بود، سر برداشت و میان چهره هایی که با چشم هایی حیرت زده نگاهش می کردند، صورت نوۀ اربابش را شناخت، اما از جای خود تکان نخورد.

پی چوگایو که در کنار بابی ایستاده بود، از خووامبو پرسید آنجا مشغول چه کارست و چرا به آن جسدی حرمتی می کند؟

- بی حرمتی چرا؟ دارم باش حرف می زنم. پدرمه با من حرف می زنه.

بابی وحشت زده بر سرش داد زد: «آخر دیوونه.»

- می دانی بابی، پدر، من در کوه نگذاشت. نه، من از او پرسید. او به من جواب

داد. پدر من را به پدر بزرگ تو داد. بله، من در کوه نگذاشت تا یوزپلنگ مرا نخورد. نه، این حرف ها همه دروغ. این دروغ کی درست کرد؟

صدای پسر ها را می شنید که با هم حرف می زدند. اما به حرف خود ادامه داد:

«... این دروغ پدر بزرگ تو درست کرد. ده مرتبه، صد مرتبه، هزار مرتبه گفت.

شوخی؟ نه، شوخی نه. پدر مرا نگذاشت تا یوزپلنگ پاره کرد. من پدر از خاک

در آورد. با او حرف زد. از او عذر خواست. چشم های پدر بست، چشم های پدر

زیر خاک باز. مثل همه بیچاره ها که گرسنه و مظلوم مرد. وقتی در خاک رفت

منتظر. من او را از خاک بیرون کشید. از او عذر خواست. برای خودم و برای

یوزپلنگ که مرا نخورد. من بیچاره یوزپلنگ را نفرین زیاد. برای آناستازیا که او

را تنها گذاشت. (جسدی را که در دست داشت تکان می داد.) ببخش پدر.

خووامبو را ببخش که نفرینت کرد. هر وقت اسمت را می شنید تف انداخت.

چون فکر می کرد تو او را در کوه گذاشت، من خون تو. من استخوان تو.» و زوزه

می کشید. مثل شغال زوزه می کشید.

همانطور زوزه کشان جسد را به دقت، چنان که به جایی نخورد، در سوراخی

سراند. اما با همه دقتی که کرد جسد به ته گودال افتاد و استخوان ها در خلاء گنگ و

تاریک مرگ چنان صدا کرد که گفתי غرش تندر و همه را از وحشت لرزاند. وقتی

همه استخوان‌ها در خاک رفت خورامبو در گودال چنک زد و زیر لب، چنان که فقط خود می‌شنید گفت: «ما را می‌زنند ... دست‌های اجنبی ما را شلاق می‌زنند.» صدایش به قدری آهسته بود که هیچکس نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید.

جوان‌ها خیال کردند دعا می‌خواند. بعد شروع کردند به او سنگ انداختن و اولین سنگ‌ها به دست و پای او خورد. بایی آنها را از این کار بازداشت و به ته گودال جست و کنار او که همچنان ناله می‌کرد، ایستاد. روی خاک مرطوب و چسبناکی که خورامبو کنده بود، در رطوبت گرمی که از بخار متعفن لاشه و علفهای پوسیده و دم کرده برمی‌خاست، میان ریشه‌های گسسته و کنده‌های کهن و تکه تکه درخت‌ها ایستاد. پایش به استخوان‌های مرده‌ها گیر می‌کرد.

خورامبو التماس می‌کرد: «من از اینجا بیرون نه. همین جا در خاک نه، بایی نه، من بیرون نکن. بگذار همین جا ماند.»

جوانان ماجرا دوست از وحشت تاب ماندن نیاوردند و به هر سو پراکنده شدند اما وقتی دیدند که بایی مرد دیوانه‌ای را که خیال می‌کرد مرده است و می‌خواست میان مرده‌ها بماند و التماس می‌کرد که در خاکش کنند به زور با خود می‌آورد دوباره دور هم جمع شدند.

پی چوگایو که از همه مغرورتر و به سرکرده‌شان وفادارتر بود، دودل بود اما نتوانست تاب آورد. وحشتی که در پاهایش بود و آنها را به حرکت و فرار وادار می‌کرد از وفاداریش پر زورتر بود.

فرار کرد و تا خانه‌اش در سمیرامیس نایستاد و بی‌درنگ به رختخواب رفت و لای ملاقه‌ها خزید و از فکر اینکه یانکی همان جا کنار او در رختخوابی که هنوز خالی بود، خواهد خوابید سراپا می‌لرزید. وحشت داشت، هر لحظه ممکن بود سر برسد و این ... این ... نمی‌دانست چه بگوید ... این دیوانه‌ای را که با مرده‌ها بازی می‌کند با خود بیاورد.

وقتی بایی رسید، پی چوگایو خوابیده بود. برهنه روی تخت افتاده بود و تنش از عرق خیس بود و ملاقه‌ای که بدنش را پوشانده بود، بر زمین لغزیده و به شکل سگ سفیدی در آمده بود که پای تخت صاحبش خوابیده است. سگ سفید باوفایی که یک گوشش برگشته بود و پوزه بسیار درازش را روی دست‌هایش

گذاشته بود و از صاحبش محافظت می کرد.

پی چوگایا را بیدار کرد و به او گفت: «دسته رو منحل کردم. یه مشت ترسو، همه شون گذاشتن و در رفتن. فردا بشون می گوی دیگه دسته ای نیس.»

پی چوگایو جوابی نداد. همان طور خواب و بیدار، با چشم هایی که به زحمت باز نگه می داشت فهمید که حق با اوست و دوباره به خواب رفت.

سرود یکنواخت و بی پایان وزغ ها که تایوسان و فلوریندو کی هنگام پیاده شدن از اتومبیل شنیده بودند و به مبادله اسم عبور جمعیتی مخفی می مانست مثل تیک تاک ساعت گذشت زمان را نشان می کرد. گذشت زمان و جریان آب که با گذشت عمر سخت همانند است.

کی گفت: «دست آخر وقتی فکر شو می کنی می بینی حضور خورامبو در دفاتر شرکت زیادم واجب نبود. یکی از کارمندان عالی رتبه شرکت که به همه پرونده ها دسترسی داره و از زیر و روی شرکت با خبره اطلاعات خیلی مفیدی به ما داد.»
- اهل اینجاس؟

- اهل پایتخته. یکی از اون پولدارایی که از حلقه رفقای باشگاهش بریده و از سرمایه داری فقط اسمشو داره و زیون انگلیسی رو خوب حرف می زنه و حسابداری می دونه و از مدارک و نوشته های اداری سر در می آره و خوش خط می نویسه و وقتی حرف می زنه آدم خوابش می گیره. اول به نظرم مظنون می اومد. می گفت تو پایتخت تو فاحشه خونه های فرانسوی با من آشنا شده. خوب، این جور آشنایا برای دوستی جدی پایه محکمی نیست. می گفت برای عیاشی به این جور جاها نمی رفته. می رفته تا زیون فرانسه اش یادش نره. منم خودمو از تک و تا نینداختم و گفتم اتفاقاً منم برای همین کار به اونجاها می رفتم. بعد ضمن صحبت شروع کرد به شرکت بد گفتن و من اعتنایی به حرفاش نمی کردم. کارمندای شرکت همه همین طورن، از اول تا آخر شون. از یانکیا خبر ندارم. شاید اونام همین طور باشن. همه از شرکت شکایت دارن و البته همه اشم محرمانه. سفارش می کنن که پیش خودمون بمونه.

- ناکسای دورو.

- اما این یکی به شکایت اکتفا نکرد. یه روز بی مقدمه شروع کرد از اعتصاب

حرف زدن و گفت «این گرداننده‌های اعتصاب به همین چیزایی که این جور وقتاً از کارفرما خواسته می‌شه اکتفا می‌کنن. به عقیده من باید هدفشونو بالاتر ببرن و شرکت‌رو مستأصل کنن.» تو دلم گفتم این بابا او مده زیر پام بنشینه حرف ازم بیرون بکشه. خودمو زدم به اون راه که از همه جایی خیرم و کاری هم به این جور حرفا ندارم. زیاد سروقتم می‌اومد. چون کلکسیون داشت. اگه گفتی کلکسیون چی؟

- لابد کاپوت.

- برای زنای فرانسوی؟ ها ها! نه، اما نزدیک شدی. شیشه دوا جمع می‌کرد.

- پر یا خالی؟

- نمی‌دونم. اما شیشه‌هایی رو که شکلاهی عجیب و غریب داشت مثل دیوونه‌ها از دست من می‌قایید. لوله‌های قرص یا کپسولی که به قطره خون می‌مونست.

- حالا این آقا دیوونه راجع به اعتصاب چی می‌گفت؟

- همین حرفای مارو می‌زد.

- عجب!

- البته من مواظب بودم به تله نیفتم. کسی چه می‌دونه؟

- نکنه جاسوس بوده!

- منم همین فکر می‌کردم. تا دقیقه آخر خیال می‌کردم جاسوسه. اما حالا صبر کن ببینم کجاییم. می‌ترسم حرف که می‌زنیم، متوجه نباشیم و راهمونو گم کنیم. سرش را به طرف آسمان پرستاره که گفتی آتش از آن می‌بارید بالا برد. زمین هم دم کرده بود و دمش سوزان بود. هوای شب از عطر گل‌های گرم و بوی موز رسیده گرانبار و خفه کننده بود.

کی به راه افتاد و دنباله حرفش را گرفت: «بیا بریم، راهمون درسته. یه کاغذ بهم داد که معلوم شد راست می‌گه. تو خودت این کاغذو دیدی. من خیلی زحمت کشیدم تا این مدرکو به دست تو برسونم. اما اون برای تهیه‌اش زحمت زیادتری کشیده بود.»

- پس این مدرکو از این آدم گرفته بودی؟

- مدرک مهم و مفیدیه، فکر نمی‌کنی؟

- البته، مخصوصاً حالا، گرچه نظر وزارت خارجه آمریکا توش منعکس نشده. از این نوشته فهمیدیم که روزولت در این خصوص چه فکر می‌کنه. به عقیده من بی‌گدار به آب زده و مسأله رو خوب مطالعه نکرده وارد میدون شده. و چون کی تعجب زده ساکت ماند ادامه داد:

«...می‌دونی عزیز من، اشتباه روزولت اینجا به نفع ماس و ما ازش حداکثر بهره‌برداری رو می‌کنیم. روزولت وقتی صحبت از اعتصاب می‌کنه از زیون سیاستمداری حرف می‌زنه که توی مملکتش اعتصاب حق مسلم همه‌اس و مثل مملکت ما جنایت حساب نمی‌شه.» بعد با لحنی شمرده و با تأکید ادامه داد: «خیال کرده جنبش ما به اعتصاب ساده است. غافل از اینکه این اعتصاب نیست، یه توفانه. اعتصاب ما مثل سیله، که همه مملکتو زیر خودش می‌گیره. ما فقط شرکتو دست به سر نمی‌کنیم، تمام دستگاه دولتی تو اصلاحات اجتماعی غرق می‌کنیم. قانونای کار و بیمه و از این قبیلو مثل رگبار می‌ریزیم روی سرشون. اقتصادمونو آزاد می‌کنیم.» سان ساکت شده و عطسه کرد.

- عافیت باشه.

- متشکرم.

- نمی‌دونم خبر داری یا نه؟ شرکت در خصوص پیشنهاد و اولیما توم دولت با واشینگتن مشورت کرده. اونم به این بهانه که اعتصاب باعث تضعیف متفقینه. واشنگتن جواب داده اگر این طوره شما چاره‌ای ندارین جز اینکه با کارگرا مذاکره کنین تا راضی بشن. اما شرکت چطور می‌تونه حاضر به مذاکره بشه؟ چون پلنگ خوب می‌دونه که کوچک‌ترین لغزش در این زمینه تمام دستگاهشو از هم می‌پاشه. از طرف دیگه نمی‌تونه نهضت کارگرا رو مثل گذشته توی خون خفه کنه. چون واشینگتن دستور داده مذاکره.

- این خوب نشون می‌ده که شرکت و حکومت مثل همه تراستا و حکومتای پوشالی که به زور سرکار موندن از هم جدایی ندارن و اگه این مقایسه رو بیسندی همون طور که ابر توفانو تو دل خودش می‌جوشونه و آماده می‌کنه، شرکت حکومت قلدری رو شکل می‌ده و تغذیه می‌کنه.

سان ایستاد و لحن حرف زدنش را عوض کرد و افزود: «انگار حالا حالا خیال نداریم برسیم... این ساحل کشنده‌اس. سیگاری نداری؟»
بعد از چند پکی که به سیگار زد به صدایی که زنگ خودداری در آن بود با لحنی محرمانه که به اعتراف شباهت داشت گفت:

«می‌دونی، سیگار کشیدن برای من فقط دود کرده. دوست دارم دود رو از دهنم بیرون بدم و صدای بیرون او مدنشو بشنوم. گمان می‌کنم همه اونایی که معتاد تو تون نیستن و دردشون فقط عدم تعادله، همین طورن.» و بعد از اندکی افزود: می‌دونی رفیق کی، دود برای این جنبش ما نماینده آزادی از بنده، سمبل بی‌بندیه. نشون نقش خیال توی کارها مونه. اونایی که در شرایط ما به سازمانای کارگری و روحیه مبارزه و آگاهی طبقاتی متکی هستن با آتش‌بازی می‌کنن. ما با دود بازی می‌کنیم که زاینده آتش عصیانه.»

- معنی این حرف چیه؟

- معنی این حرف خیلی چیزاس و هیچی نیس. ما جلو می‌ریم. اطرافیای رئیس جمهور، وزرای مادام‌العمر، مشاورای بادمجان دور قاب چین و بله بله قربان گو کارشون همه اینه که به پلنگ بقبولونن که نگرانش از بابت شایعه اعتصاب بی‌جاس. چون اعتصاب ممکن نیست و جز سازمانای صنفی و برادری در سراسر کشور هیچ تشکیلاتی وجود نداره. این سازماناهم هیچ وظیفه‌ای ندارن جز دفن مرده‌هاشون و تازه اگر کسی جرأت بکنه و اسم اعتصابو بیاره کافیه که اون، یعنی حضرت رئیس جمهور به خودش زحمت بده و انگشت نازنینشو دراز کنه و روی یکی از دکمه‌های مبارکی که روی میزش قطار شده فشاری بده تا قتل عام کارگرای گستاخ شروع بشه و هر صدای اعتراضی توی خون خفه بشه.

- «و از قضا این همون کاریه که دیگه نمی‌تونه بکنه.» دست‌هایش را در جیب فرو کرد و سرش را به راست و چپ گرداند و به راه افتاد و بعد باز ایستاد و رو به سان کرد و گفت: «طبق خبرایی که رسیده بدجوری تنگ افتاده و هیچ راه فراری هم براش نمونده.»

- درسته، اما یادت باشه که پلنگ وقتی درمونده بشه خیلی خطرناکتره.

- ولی سان، اینجا از دست سازماناکاری ساخته نیست. اینجا جسارت لازمه.

خبر دوره شدگی پلنگ به اینجام رسیده و کارمندای عالی رتبه شرکت که نقطه ضعفشو خوب می شناسن شروع کردن خونواده هاشونو بفرستن آمریکا. برادرای لوسرو هم دارن تدارک سفر آمریکارو می بینن. پسرشون و نوۀ میکر تامسونو با خودشون می برن. از اون طرف دیشب شروع کردن به تیراندازی با مسلسل و با این کار می خوان از مردم زهرچشم بگیرن و حالیشون کنن که دنبال بهانه ان که خون راه بندازن. اینا همه با رویۀ مقامات مملکتی که به قول تو خودشونو به بی خبری می زنن جور در نمی آد. روزنامه ها و اعلامیه هایی که تا امروز کسی توی صندوقخونه اش هم جرأت نمی کرد بخونه، آشکارا دست به دست می گرده و پلیس خودشو می زنه به کوری و کری و بی خبری. انگاری به این وضع رضایت داده و وانمود می کنه که از جلسات و میتینگای ما که آشکارا اعلام می شه و خیلی هم علنی برگزار می شه، خبر نداره.

کی صدایش را آهسته کرد و رفت و گشتی زد و سروگوشی آب داد و برگشت. می دونی رفیق، ما موفق شدیم با چند نفر از افسرای مأمور اینجا رابطه برقرار کنیم. نمی دونم تورو در جریان گذاشتن یا نه. اینجا اتفاقای عجیبی افتاده. وقتی اون مدارک کذایی تو خونه سلمونی کشف شد، فرماندار نظامی به افسری که همراهش به مجلس ختم رفته بود، دستور داد کاغذ رو به پادگان ببره و روی میزش بگذاره. آندرس مدینا و من که می خواستیم هر جور شده از این کار جلوگیری کنیم با تفنگ سر راهش کمین نشستیم. چاره ای نبود جز اینکه کلکشو بکنیم. وگرنه رفقای زیادی لو می رفتن. اما این سروان، که ما خیال می کردیم تنها از اونجا عبور می کنه به افسر دیگه ای که با گروه گشتی هاش از مأموریتی به پادگان بر می گشت برخورد کرد و با هم از جایی که ما منتظرش بودیم گذشتن. این بود که این افسر با او مدن رفیقش از تیر سالم جست و برامون باقی موند.

سان حرف او را برید که: «هان، پس این همون سروان کار کاموی معروفه.»
- معروف دیگه چرا؟

تابیوسان دستپاچه شد و گفت: «برای کاغذ دیگه!» دستپاچه شد، زیرا به یاد دفتر یادداشت، و آخرین صفحه یادداشت های ما لنا افتاد و این کلمه «معروف» از دهانش جست. کار کامو برای او معروف بود. صدای باد در شاخه های پر برگ

درخت‌ها که بر فراز راهشان طاق زده بود، او را به یاد شبی انداخت که در سروپوم زیر درخت بیدی گذرانده بود و به یاد حرف ربطی که جمله را بریده و فصلی را که مالنا وقف عشق محال زندگیش کرده بود، ناتمام گذاشته بود.

- بگو ببینم فلوریندو، کارکامو از کجا می‌دونس که مالنا همون رزا گاوید یاس؟

- این سنوال برای مام مطرح شد. اما آندرس مدینا که با کارکامو تماس می‌گیره، می‌دونی، آخه از بچگی دوست بودن - معمارو حل کرد. از قرار معلوم کارکامو زمانی که ستوان دوم بوده تو یه بالماسکه باشگاه افسران با مالنا آشنا می‌شه.

- آهان، بله، بالماسکه.

تایبوسان به ظاهر به این جزئیات توجهی نشان نمی‌داد تا وانمود کند که آنچه فلوریندو می‌گوید برایش اهمیتی نداشته و تاکنون به آن توجهی نکرده است. اما در واقع بالماسکه را تکرار کرد زیرا مالنا در یادداشت‌هایش صحبت از بالماسکه نکرده بود.

- فکرشو که بکنی می‌بینی خیلی عجیبه. مالنا خودشو به صورت دختر دهاتی جوونی در می‌آره و کارکامو یه افسر سوار سیبل کلفت می‌شه. مالنا صداشو نازک می‌کنه تا جوون تر بشه و کارکامو صداشو کلفت می‌کنه تا مردونه‌تر به نظر بیاد. دختر دهاتی خودشو رزا گاویدیا معرفی می‌کنه. با هم می‌رقصن و از هم جدا نمی‌شن اما وقتی به صورت اصلی خودشون در می‌آن دختر زنی از آب در می‌آد که دیگه خیلی جوون نیست و افسر سوار می‌شه یه جوون کم سن و سال. مالنا اسم واقعی خودشو بش می‌گه و افسر از مالنا می‌خواد که همون رزا گاویدیا بدوندش. مالنا می‌خنده تا ناراحتی خودشو پنهان کنه می‌گه: «یعنی دوست داشتنی که جوون تر بودم؟»

فلوریندو قدم‌های خود را آهسته کرد. به مقصد نزدیک شده بودند.

می‌خواست فرصت پیدا کند تا به سنوال سان در خصوص علت توجه کارکامو بعد از گذشت این همه سال به اسم رزا گاویدیا جواب بدهد.

با خنده‌ای از ته دل اما بی‌صدا، گفت: «اما رفیق، این سنوال از جانب تو که

خودت عاشق بودی عجیبه. به نظر من این جناب سروان وقتی اسم رزا گاویدیا رو روی کاغذایی که روی میز فرمانده می‌ذاره می‌بینه به یاد دختر جوانی که عاشقش بوده می‌افته، به یاد رزا گاویدیا بالماسکه، نه رزا گاویدیا که مامی شناسیم و یه زن انقلابیه.»

سان بالحنی نه چندان قانع شده و گفتی به چیز دیگری فکر کنان زیر لب گفت: «تو این جور فکر می‌کنی؟ خوب، کاغذا چی شد؟»

«کاغذارو که آتش زد. اما کار ما با این افسر همین جا تموم نمی‌شه. نه با او و نه با رفیقش که اونم سروانه و اسمش خوزه دومینگو سالومه است. به راه آوردن و آماده کردنشون برای شرکت در مبارزه کار سه برادر گیتارنوازه که اینجا به برادرای ساموئل معروفن. برادر بزرگ‌تر ساموئلونه و غول بی‌شاخ و دمیه و خیلی هم مهربونه. برادر وسطی ساموئله که خیلی فرزند و باهوش و با احتیاطه. برادر سومی خپله است و تا بخوای بی‌باکه.

— خوب، اینا اون افسرو چه جوری به راه آوردن؟

— درس گیتار بش می‌دن و ...

— و لابد سرود انقلابی براش می‌خونن.

فلوریندو خندهٔ پرصدایی سر داد که خودش بلافاصله با دست جلوش را گرفت و گفت: «سرود انقلابی، اونم توی پادگان ... هاهاها ...»

فلوریندو چنان می‌خندید که تمام دندان‌هایش نمایان شده بود. سان گفت: «بله، اگه گیتارشو کنار بگذاری می‌شه درس خصوصی سرخونه، تو پادگان، برای آمادگی انقلابی.» کی همچنان می‌خندید ... «و روزی می‌رسه که ... و اگر ما زنده نباشیم که این روزو ببینیم، بچه‌هامون می‌بینن ... که سربازا توی سربازخونه‌ها سرود انقلابی بخونن، اما دیگه نه با صدای تق تق مسلسل. اون روز زمزمهٔ شاد گاوآهن همراهیشون می‌کنه.»

— وقتی همراه گاوآهن بخونن دیگه انقلابی نیستن.

— چرا، چرا، انقلابی هستن. چون ارتش خودش انقلابیه.

به در ساختمانی رسیده بودند که در تاریکی درختزاری پنهان بود. هوا به قدری تاریک بود که کف دست خودشان را هم جلو چشمشان نمی‌دیدند. آخرین

قدم‌هاشان را کورمال کورمال با کشیدن کف پا روی ریگ‌ها برداشتند. در سکوت جز صدای تکان خوردن درخت‌ها صدایی نبود. صدای درخت‌ها بود و صدای تنفس مردان زیادی که منتظر بودند. در باز شد و تابوستان به دنبال فلوریندو به محلی وارد شد که بنا بود خانه و محل اختفایش باشد. دست‌ها سفت و پینه بسته بود و صداها خشن و دورگه و گفنی از فاصله‌ای دور می‌آمد. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود و فقط دل‌ها روشن بود.

سی و چهار

سحر بود که تابوسان از خانه بیرون آمد و جز آنچه در جیب داشت چیزی برنداشته بود. انگاری می‌خواهد تا سر کوچه برود و برگردد. حال آنکه دیگر هرگز بر نمی‌گشت. خاکستر روی زمین صدای قدم‌هایش را خفه می‌کرد. تا ساعت‌ها از شب گذشته با مالنا کاغذ سوزانده بود. از تل نامه‌ها و اعلامیه‌هایی که سوزانده بودند جز یک مشت غبار چسبناک باقی نماند و آن هم به دریای خاکستری پیوست که کوچه‌ها و خانه‌های این کوی خاموشان را فرا گرفته بود. در این دیار اشباح، جهانی مدفون منتظر رسیدن خبرهای امیدبخش بود تا از گرمی آنها دویاره زاده شود.

به عمد مالنا را بیدار نگه داشته بود تا سحر به خواب رود و هنگام رفتن او بیدار نباشد. ولی مالنا نخوابیده بود. حتی لباسش را در نیاورده بود. بیدار و استوار در اتاق خود اسیتا ته خانه در انتظار بود. پیرزن با چند صندلی و تشک در اتاق غذاخوری بستری ترتیب داده بود تا میان آن دو بخوابد که مبادا شیطان فریبشان بدهد و پیش از ازدواج دسته‌گلی به آب دهند. تابو نمی‌توانست پیش از پیروزی و آزادی از دواج کند، مگر با اسم مبدل. حتی با اسم مبدل هم ممکن بود شناخته شود و بی‌درنگ رهسپار جهان دیگر گردد. جایزه‌ای که برای سرش معین شده بود هنوز اعتبار داشت. عجالتاً بهتر بود که از هم جدا بخوابند. چون کسی با بوسه و نوازش بچه درست نکرده است. این استنباط خود اسیتا بود. غریزه بیوه تنها این طور به او حکم می‌کرد. خودش خود را بیوه دختر می‌دانست زیرا شوهرش در

جوانی به خاک رفته بود و پسرش را نیز مدت‌ها پیش تیرباران کرده بودند. تقریباً هرگز رنگ مرد ندیده بود و خوش داشت که «دوشیزه» صدایش کنند. ولی سرش توی حساب بود و به همین علت بود که وقتی مالنا از سروپوم آمد تا نزد آنها مخفی شود اتاق خود را، همان اتاقی که به حیاط دوم پنجره داشت، به او داده بود. مالنا نزد آنها آمده بود زیرا در کوی خاکسترکشان از همه جا محفوظ‌تر بود. چه کسی به خیالش می‌رسید که در ته این گودال دورافتاده، میان خاکسترها سراغ او را بگیرد. گرچه رفت و آمد دوستان و طرفداران جنبش به این گوردهای خاکستر رفته رفته زیاد می‌شد. دوستان می‌آمدند و آخرین اخبار را می‌آوردند. اخگرهایی فروزان زیر خاکستر صداشان پنهان.

وقایعی در شرف وقوع بود. به سربازها دیگر مرخصی داده نمی‌شد. میان افراد پلیس تفنگ توزیع کرده بودند ... چند نفر از معلمان بازداشت شده بودند ... در اطراف شهر کسانی را که به شهر وارد، یا از آن خارج می‌شدند بازجویی می‌کردند و مدارکشان را می‌دیدند و اتومبیل‌ها را بازرسی می‌کردند. همه جا اسلحه می‌جستند. اسلحه، مهمات، بمب، نارنجک، دینامیت، اما هیچ نمی‌یافتند. در عوض، تا بخواهید شایعه بود. شایعه ... شایعه ...

خوداسیتا قهوه جوش را روی اجاق نیم خاموش گذاشت. آتش را فوت می‌کرد. بر آن می‌دمید تا جان بگیرد و نانی برایش برشته کند. مگر می‌شد با شکم خالی روانه‌اش کند. بایست خوراک مغذی گرمی بخورد. اما تابیو جز قهوه هیچ نخورد، یک جرعه برای مالنا و یک جرعه برای خود. هر دو قهوه‌شان را از یک فنجان نوشیدند. قهوه خالی را بی یک لقمه نان خورد و از اتاق غذاخوری خارج شد. خوداسیتا پلک‌های سنگین از اشکش را فرود آورد تا شاهد رفتنش نباشد. مثل این بود که گرفتار دل آشوبه دریا شده است و سر سفیدش را که به رنگ چرک اندود دیوار بود، به دیوار طبله کرده تکیه داد.

مالنا او را تا حیاط بیرونی همراهی کرد. آخرین قدم‌ها را با هم برداشتند و بعد مالنا پس از بوسه‌ای طولانی بر جای ماند و صورتش را به پشت در چسباند. چفت آهنی در سرد و از شب‌نم سحر نمناک بود. صدای قدم‌های سان را که در خاکستر کوچه خفه می‌شد، نمی‌شنید و مثل این بود که سان قدم بر نمی‌داشت

بلکه به اطاعت از ارادهٔ مافوقی به پیروی از فرمانی که به زندگی هر دو آنها معنی می‌بخشید، به پیش کشیده می‌شد.

سان با قدم‌هایی هر چه تندتر راه می‌رفت. رو بر نمی‌گرداند تا مبادا بدگمانی برانگیزد. گرچه یک بار احساس کرد که زانوهایش سست می‌شود، زیرا از پشت سر در نزدیکی خود صدای پایی شنید، اما به زودی پی برد که صدای پای خودش بود که پس از خروج از کوی خاکسترکشان در کوچه‌هایی که به سوی مرکز شهر می‌رفت شنیدنی و طنین‌دار می‌شد. سینه پیش داد و پشت راست کرد. فکر اینکه با زیاد شدن سن شانه‌هایش فرو می‌افتد و پشتش خمیده می‌شود، آزارش می‌داد. دست‌ها را در جیب‌ها فرو برده و لبهٔ کلاهش را روی چشم پایین کشیده و یقهٔ کتش را بالا زده بود و می‌شتافت تا قبل از طلوع آفتاب، نزدیک ایستگاه مرکزی، به طاق اسکلت واری برسد که نام پرطمطراق International Railways of Central America بر آن خودنمایی می‌کرد.

کوچه‌ها جان می‌گرفت و شهر بیدار می‌شد. مردم به کوچه‌ها می‌آمدند و اتومبیل‌ها و گاری‌ها و کامیون‌ها و دوچرخه‌ها به خیابان‌ها. سکوه‌ای راه‌آهن پر از مسافر بود و نظامیان گروهان گروهان روانهٔ میدان مشق بودند و افسران خواب‌آلود سوار بر اسب همراهشان می‌رفتند. توپ‌ها بر پشت قاطرها سوار بود و سربازان به آهنگ طبل یا موزیک نظامی قدم بر می‌داشتند.

سان بی‌آن که فرصت از دست بدهد، به گروه کارگران و روستائانی که به یکی از درهای جانبی ایستگاه وارد می‌شدند؛ پیوست. هنوز چند چراغ برق جای جای روشن بود. رفته رفته راه خود را به سمت راست، به سوی کارگاه‌های راه‌آهن کج کرد. طولی نکشید که مردی را که می‌جست از دور دید. کارگر غول‌پیکری که یرقان داشت و رنگ و رویش زرد بود و به دیدن او سیگاری روشن کرد و راه افتاد. باران روی نیم‌تنهٔ کلاه‌دار بارانش که بر شانه انداخته بود صدا می‌کرد.

سان دنبال او از سکوه‌ای راه‌آهن، از روی ریل‌ها و تراورس‌ها و دوراهی‌ها و انشعاب‌ها گذشت. قدم‌های بلند و ناهماهنگ بر می‌داشت و از روی موانع می‌جست. گاه پایش به چیزی گیر می‌کرد یا می‌لغزید. اعصابش سخت در کشش و دهانش خشک بود و از هر چیز و هر کس می‌ترسید. عاقبت به قطار کوتاهی

رسیدند که در خطی فرعی ایستاده بود. «ما را می‌زنند... دست‌های اجنبی ما را شلاق می‌زنن...» این تنها کلامی بود که کارگر راه‌آهن بر زبان آورد. لحظه‌ای بعد سان در یک واگن بارکش بود و در تاریکی کورمال کورمال جایی را که برای نشستنش آماده شده بود پیدا کرد. دستمالی در آورد تا عرق دست‌ها و صورتش را خشک کند. صدای لکوموتیو بلند بود و همه‌مۀ بیداری شهر از دور شنیده می‌شد. به زودی صدای ناقوس کلیساها که شروع نماز را بشارت می‌داد، بلند شد و چقدر با زنگ لکوموتیوها که وارد و خارج می‌شدند و ضربی تند و شتابنده داشتند تفاوت داشت. سوت کارخانه‌ای که به بوق ناصاف و نخراشیده‌ای می‌مانست هوا را سوراخ کرد. این سوت کارخانه آبجوسازی ال زاپوته^۱ بود. ساعت هفت صبح، صدای کارخانه چوب‌بری شنیده می‌شد. کارگران الوارها را دم دندان‌های تیز آره می‌دادند. بوق اتومبیل‌ها و سرو صدای راه‌بندها، در تقاطع خط آهن و خیابان‌ها همیشه همین غوغا بود. بوق درشکه‌ها بود و صدای سم اسب‌ها بلند بود و سم‌ها به پوست پرتقال‌های درسته در آمده می‌مانست که روی سنگفرش راه فرود می‌آمد و اندکی بر آن می‌لغزید. این اسب‌ها گاری‌هایی را که بار می‌زدند یا تخلیه می‌شدند روی سکوه‌های انبارها می‌کشیدند و کالاهای بسته‌ها را تحویل می‌دادند و تحویل می‌گرفتند.

سان دیگر به این صداها گوش نداد و آنچه را وقت بدرود به مالنا گفته بود به خاطر آورد. آنچه گفته بود برای دل‌داری نبود. به آنچه می‌گفت سخت ایمان داشت و اکنون باز پیمودن این افکار در خلوت اختفا، در این واگنی که او را به تی کی ساته می‌برد، برایش مایۀ آرامش بود. رفقا مقداری خوراکی و ساندویچ و میوه و سیگار و یک تنگ آب برایش آماده کرده و کنار جایگاهش گذاشته بودند.

به مالنا گفته بود که زمینه را برای اعتصاب عمومی آماده می‌کنند اما جرقه‌ای که باعث انفجار خواهد شد، از جای دیگری خواهد آمد. همین‌طور هم شده بود. جرقه از جانب دانشجویان و معلمان جستن کرده بود. مالنا به دقت در چشم‌های او زل زده بود. انگاری می‌خواست به یادش بیاورد که همیشه نسبت به نقشی که معلمان ممکن است در این میان به عهده بگیرند، شک داشته است. گفته بود:

«معلما دیگه از پلنگ نمی ترسن، چیزی نمونده که دستگاه رو به هم بریزن. جای من تو شهر نیس. وسط کارگراس. باید برم جایی که جمعیت کارگرا از همه بیشتر باشه. مثلاً باغ‌های موز ساحل جنوب. یه رفیق دیگه با کارگرای بانانرا می‌مونه. کارگرای ساحل جنوب هیچ وقت در پشتیبانی از کارگرای شمال حرارتی از خودشون نشون ندادن. این اکراه بیشتر مال ضعف تشکیلاته. مبارزه سیاسی می‌مونه برای پایتخت و شهرای دیگه. مبارزه ما تو باغای موز شمال و جنوب روی مطالبه دستمزد بیشتر و شرایط کار بهتر و برقراری بیمه‌های اجتماعی و اصلاح قانون کار و تقسیم زمینای نکاشته متمرکز می‌شه...»

اما در زیر این اندیشه‌ها چیزی نهفته بود که او بیان نمی‌کرد و آن احساساتش بود و از بیان واضح این احساسات عاجز بود. زبانش نمی‌گشت که از چیزهای ساده‌ای که میان او و مالنا بود، حرف بزند. آیا این تمایلش به سکوت از کم حرفی طبیعی و خوی موروثیش بود که افکارش را در پوششی ابرگون پنهان می‌کرد، آیا از آن می‌ترسید که در بیان آزاد آنچه در دل دارد ناشیگری نشان دهد؟ آیا از اینکه نمی‌خواست به وسوسه تسلیم شود و به شیوه فلان دکاندار محل یا بهمان کارخانه‌دار و ملاک قهوه‌زار به راحتی دلدادگی خود را نشان دهد، تلخکام بود؟

دو روشنایی فیروزه رنگ و بسیار ریز، همچون دو نقطه بسیار روشن توجه او را به خود جلب کرد. تاریکی درون واگن بر درخشندگی آنها می‌افزود. دست به آن نزد. درخشش فسفرین آن دستش را از حرکت بازداشت. دو ته سنجاق مهتاب. این کرم شبتاب آنجا چه می‌جست؟ این سوسک زردرنگ برای چه بر او ظاهر شده بود؟ حضور آن در این واگن نشان چه بود؟

قطار ناگهان با نکانی به واگنی که او در آن بود بند شد و چیزی نمانده بود که او را بر زمین بیندازد و طولی نکشید که سرش گیج رفت آگاهیش را به وجود خود و اطرافش از دست داد. سرگیجه دوران چرخ‌هایی که تا پایان سفر می‌چرخیدند و این سفر در چشمش بی‌پایان می‌آمد تا جایی که در نهایت نومیدی و تشنگی و سوختگی احساس می‌کرد هر چه چرخ‌ها بیشتر می‌چرخند و قطار جلوتر می‌رود بر طول ریل‌ها نیز افزوده می‌شود. اما اکنون دیگر تاروز پیروزی تکان نخواهد خورد و این حرفی بود که به کارگرانی که منتظرش بودند زد. اول تنگ

آب گرمی را که به او دادند با جرعه‌های طولانی، اول به شتاب و بعد آهسته‌تر خالی کرد. بعد از آنها اجازه خواست که روی تخت سفریش دراز بکشد زیرا در این حال در آن دمای میان واقعیت و رویا بهتر می‌توانست، حرف بزند. بعضی از کارگران چندک زده پاره‌ای ایستاده و بقیه راحت روی زمین پهن شده بودند. سرفه‌ها بود و سینه صاف کردن‌ها و پرسش‌ها و پلک برهم زدن‌ها. تا آن‌که عاقبت توانستند سایه‌ای را که بر تخت کرباسین دراز شد تا با آنها حرف بزند در تاریکی تشخیص دهند.

آیا این همان تایبوسان بود؟ بعضی اسم کوتاه شده و برخی نام کاملش را بر زبان می‌آوردند. آری، خودش بود. همان کسی بود که سال‌ها پیش از آن به صورت کارگری روزمزد در موزستان‌های تی کی سته جان‌کنده و صورتش آماس کرده بود زیرا به امید چنین روزی از آن قارچ‌های کذایی می‌خورد. و اکنون آن رویا داشت حقیقت می‌شد.

غوک‌ها گذشت زمان را با آوای ضربدار خود نشان می‌دادند.

چندبار ساکت شد تا آنچه را می‌گفت و بیان واقعیت بود، در دهان بچرخاند و مزمره کند. زیرا طعم آن سخت غیر واقعی می‌نمود. در سکوت رفقاییش که سخت چون سنگ خارا و تن خوار چون خاک، گفתי مجسمه‌هایی تراشیده از سنگ، بی حرکت چشم به لب‌های او دوخته بودند، می‌خواست پیش از بیان مقصود اطمینان یابد که حرف‌هایش حاصل خیال نیست. صورت‌های موهومی نیست که از خوردن قارچ پدید آمده باشد.

اما می‌بایست قبول کند که واقعیت بود و صحبت صور موهوم نبود. وحشت‌انگیز بود. واقعیت از حد خیال در گذشته بود. شکل افسانه‌ای را گرفته بود که صحنه وقوع آن تالار بزرگ دانشگاه بود و دانشجویان بازوان را همچون زوبین‌های افراخته بلند کرده تهدید به اعتصاب کرده بودند. تقاضاهای خود را به صورت نامه‌ای سرگشاده برای پلنگ فرستاده بودند و این به منزله اعلامیه استقلال جدیدی بود. تهدید کرده بودند که اگر پلنگ، که فلک در برابر شوکت و هیبتش سر خم می‌کرد ظرف بیست و چهار ساعت با تقاضاهایشان موافقت نکند، اعتصاب عمومی اعلام خواهند کرد.

و این آغاز «عصر افسانه» بود.

ترجیح می‌داد که این واژه ادبی را به کار نبرد. اما چطور می‌توانست فرجه روشنی را که در زندگی روزانه خواهندگان نان و رویا باز می‌شد، چیزی جز عصر افسانه دموکراسی بنامد؟ و این شدنی نبود، مگر آن که کارگران با تشکل خود به آن مفهوم عمیق و جدی ببخشند و کار را از حد سخن‌پردازی‌های مست‌کننده در اطراف آزادی فراتر ببرند و شرکت را مجبور کنند که در برابر خواسته‌های آنها سر خم کند و به این طریق، راه دهقانان و کارگران را برای در دست گرفتن قدرت بگشایند.

و او به همین منظور اینجا آمده بود. ژان پل مارا دوباره زنده شده بود؛ مردی که در جوانی پرنده‌ها را آزاد کرده بود و همه نوشته‌های انقلابی را که به دستش افتاده بود خوانده بود، مردی که ذاتاً انقلابی بود و در هر توطئه‌ای که به نفع خلق بود شرکت می‌جست و پس از عمری سروکار داشتن با آتش، به حمل تفاله سترون شعله پرداخته بود.

تصویر عصیان دانشجویان و معلمان و استادان پیش نظرش پدیدار شد. از آن می‌ترسید که مبادا مالنا خود را تنها و دست و پابسته و از تلاش بازداشته ببیند و دستخوش طغیان شود و همگامی با جان‌برکفان را بر همدمی خوداسیتا که قالب جنبه ناله و ندبه بود، ترجیح دهد.

مردی به بستر سان نزدیک شد و گفت: «رفیق، شما نمی‌دونین کار تو حوض‌های نمک‌گیری یعنی چه! همون بهتر که هیچوقت هم ندونین. بهتره که ریشتون تو نمک بلند نشه.»

صدای این مرد که آفتاب و دریا پوستش را چرمی کرده بود چنان بود که سان بی‌اختیار برخاست و به احترام او در جا نشست و جواب داد: «بله، رفیق، می‌فهمم.»

- می‌دونین، تو دل مالخت و عورای بی‌سروپایه آتشی روشن شده و فکر عصیان جون گرفته. حاضر نیستیم تا دستمزدمونو زیاد نکنن، وضع کارمونو سروصورت ندن و خلاصه تا زندگیمون عوض نشه کارو دوباره شروع کنیم. الان ما به مشت بیچاره فلک‌زده‌ایم. زندگی از این سیاه‌تر نمی‌شه. از ما بی چیزتر کسی

نیست. صبح تا شب دیگ دریا رو هم می‌زنیم. فکر شو بکن، نمک آه‌نو می‌خوره. می‌پوشونه، پوسته پوسته می‌کنه، خاک می‌کنه. یادت باشه که ما برهنه کار می‌کنیم. و جز کلاه و عورتبند چیزی سرو تنمون نمی‌پوشونه. فقط ماییم که تشنگی نمکو می‌چشیم.

- خوب، پس جز اعتصاب چاره‌ای نیس. اعتصاب تا وقتی مرزا بالا برده و وضع کار و زندگی بهتر بشه.

- ما هم برای همین منتظر اعلام اعتصابیم.

دانشجویان می‌دانستند که وقتی با پلنگ در می‌افتند و تقاضاهای خود را پیش او بر زمین می‌کوبند برای کارگران دریا می‌جنگند. برای این مردان عریان همیشه تشنه‌ای که نمک گوشت تشنه‌شان را می‌خورد و آفتاب دریا جانشان را بخار می‌کند. فلوریندو کی دخالت کرد و از کارگر نمک‌گیر تسویومونتویا^۱ و رفقای که جمع شده بودند خواست که منتظر تایوسان بمانند و بگذارند که کمی استراحت کنند. آنها فرصت خواهند داشت که دو روز بعد در آرنا دل گامبوسو قبل یا بعد از میتینگ بزرگ با او صحبت کنند، چه بسا که اولین اخطار اعتصاب عمومی در همین میتینگ داده شود.

سیل جمعیت مانند آب وقت باز شدن آب بند جاری شد. رفتند و آنها را تنها گذاشتند. سان روی تخت سفری دراز شده بود و شروع کرد به غلت زدن و می‌کوشید به خواب برود. دست‌هایش را که به هم داده بود می‌گشود و پاهایش را که باز کرده بود، می‌بست. گرم بود و خستگی و فکر مرد نمک‌گیر که از ذهنش دور نمی‌شد. مرده‌ها روز دادخواهی زنده می‌شوند. امانه مرده‌های زیر خاک، بلکه این مرده‌های جنبنده، این زنده به گوران. این استخوانواره‌هایی که پوستی نازک بر آنها تنیده شده، پوستی شفاف مثل بال مگس. اینها بر می‌خیزند و حرف می‌زنند، مثل همین پیرمرد که اندکی پیش حرف زده بود وقتی می‌رفت گفته بود: «من می‌رم رفیق. دستوبده. میرم تا دیگه از خودم حرف نزنم.»

فور قور ساعت عظیم غوکان گذشت زمان را به ضرب می‌آورد.

سان به فلوریندو شکایت می‌کرد که خواب به چشمش نمی‌آید. اما

نمی‌دانست که او صدایش را می‌شنود یا نه، فلوریندو بی‌حرکت کنار او روی کاناپه‌ای نشسته بود.

صدای ساعت غوکان ادامه داشت.

لحن حرف زدنش را عوض کرد و با وجود حضور فلوریندو شروع کرد با خود به حرف زدن و تکرار کرد که خوابش نمی‌برد.

نگران مالنا بود. مالنا، یارزا گاوپدیا برای رفقا و سروان کارکامو، از آنها نیست که آسان به هیجان آید. اما اراده‌استواری دارد. اگر تصمیم بگیرد که محل اختفای خود را ترک کند و در مبارزه معلمان نقش فعالی به عهده بگیرد هیچ کسی نمی‌تواند مانعش بشود. خوداسینا؟ وعده‌ای که به او داده است؟ او خوب می‌دانست که اگر سیر وقایع سریع باشد نه از خوداسیتاکاری ساخته خواهد بود و نه وعده‌هایی که به او داده به یادش خواهد ماند. مالنا از گور خاکستر خود برخواهد خاست و به شهر خواهد رفت و با آن بینی اندکی خمیده و پیشانی مایل و لبخند شیرین و اندکی محزونش به یکی از صورت‌های کم‌خیز^۱ مایا شیبیه خواهد بود که از بستر سنگی خود گریخته و به میان مردم آمده باشد.

از مخفی‌گاه خود خواهد گریخت و پنهانی از کوی خاکسترکشان به «گروه دانشجو»، که گروه زیرزمینی مهم دیگری است، خواهد پیوست. این گروه به اتفاق گروه خاکسترکشان تا آن روز توانسته بودند اقدامات پلیس مخفی را خنثی کنند و پلیس مخفی ازدهایی سه سر بود و نیروهای نظامی و قضایی و سیاسی را روی سرهای خود می‌چرخاند. استادان دانشگاه و دبیران جزو سازمان مخفی دانشجو بودند. اعضای این گروه انقلابیون کولی منشی بودند که ابتدا بی‌آن که آشکارا علیه پلنگ به نبرد درآیند، ردای استادی بر عرو سکی می‌پوشاندند و کلاه استادی بر سرش می‌گذاشتند و آن را گردن می‌زدند و عروسک دیگری را ملکه دانشجویان می‌کردند و بر تختش می‌نشاندند و به این مناسبت سخنرانی‌های آتشین ایراد می‌کردند و نمایشنامه‌های میهن پرستانه ترتیب می‌دادند و مرثیه‌های انقلابی می‌خواندند و دامنه این نمایش‌ها به صورت موجی ویرانگر به تماشاخانه‌ها و میدان‌ها می‌کشید. مضمون نمایشنامه و دکور و گریم بازیکنان و

۱- همان bas veliey اسب یعنی برجستگی‌اش کم اسب در هنرهای زیبا اصطلاح پذیرفته است.

نحوه نورپردازی صحنه و نتیجه داستان طوری بود که هیچ کس فریب ظاهر بازی نمای آن را نمی‌خورد. عاقبت بازی به صورت تراژدی درآمد. بازیگران صورتک از چهره برداشتند و جان بر کف پیش رفتند و پلنگ را به مبارزه خواستند. اکنون دیگر او را آشکارا ناپلئون پوشالی یا پلنگ کاغذی می‌نامیدند.

گروه بزرگی از مبارزان کارآزموده و فدایی گرد آمدند و نام «خاکسترکشان» بر خود نهادند. پشت پرده کسبشان به خانه سیاستمداران خانه‌نشین و افسران منتظر خدمت و جان به دربردگان از آخرین توطئه علیه رئیس جمهور می‌رفتند و بدگمانی پلیس را بر نمی‌انگیختند و در کیسه‌هاشان میان این تفاله آتش و غبار مرگ نشریات ممنوع و سلاح‌های کوچک و پول و حروف چاپ و دستورالعمل‌های مبارزه را حمل می‌کردند.

دانشجویان و خاکسترکشان، عملیات مخفیانه خود را هماهنگ می‌کردند و آنها را زیر پوششی پلیس پسندانه می‌آراستند.

اما چرا مدام این فکرها را در سر زیر و رو می‌کرد؟ نفس عمیقی کشید و کوشید به خواب برود اما خواب به چشمش راه نمی‌یافت. در پی دستمالی گشت. در جیبش، زیر پایش ...

خواب قلمرو پهناوری است به وسعت زمین. اما دری که به این عالم راه دارد از در بهشت تنگ‌تر است.

بلند بلند با مالنا حرف می‌زد: «به گروه دانشجو وارد نشو. اگه بشی اونارم به خطر می‌ندازی ...» طوری با او حرف می‌زد که گفتمی در کنارش است. میان ستاره‌ها و غوک‌ها، میان جهاز کشتی شبیح‌گونی که از سقف آویخته بود و اشکافی که نگاه او را در تاریکی به خود می‌کشید و او می‌کوشید تشخیص دهد که چیست: «گنجۀ ذخیره آذوقه است یا دولا بیچه‌ای که گیاهان دارویی و ریشه‌های گوناگون و ادویه در آن است و او با جویدن آنها به خواب خواهد رفت.»

- مالن، فکر کن! پلیس همه جا دنبال می‌گردد. اگه با گروه دانشجو همکاری مستقیم ... حالا مگه پلیس دنبال افراد گروه دانشجو نیست؟ «خوب، پس ... تو بیست و چهار ساعت فرصت داری که بیایی ... همون بیست و چهار ساعت اولتیماتوم. یعنی هزار و چهارصد و چهل دقیقه، هشتاد و شش هزار و چهارصد

ثانیه، من اینجا با این ساعت وزغ‌های خودم حسابشونگه می‌دارم.»
به نظرش رسید که صدای ناله خود را می‌شنود. به نظرش رسید که مالنا محل
اختفای خود را ترک کرده و پلیس به او تیراندازی کرده و مالنا مجروح شده و از
همین زخم کاری مرده است و او دیگر مالن خود را نخواهد دید...

چرا او را همراه نیاورده بود؟ ... پیروزی بی او به چه درد می‌خورد؟ «مالن ...
مالن ...!» چرا او را همراه نیاورده بود؟ ... چه فایده داشت که بی او بر اربابه‌ای که به
بزرگی تثاوتی بود و بر چرخ‌های شعله پیش می‌رفت، همراه مردها و زنهایی که
پرچم و تفنگ و خیش در دست داشتند سوار شود؟ همان اربابه‌ای که خنوان نیو
روخاس به خواب دیده بود؟ بیچاره مرده بود. عاقبت یک شب، در راه خانه با یک
ضربه رکاب، همان طور سوار بر دو چرخه به زیر یکی از همان کامیون‌های کوه
پیکر ارتشی پرت شده بود.

یکی از دوازده چرخ کامیون از روی بدنش گذشته بود.

چه فایده داشت که بی مالنا بر اربابه پیروزی سوار شود؟

خنوان نیو روخاس فریاد او را در بیداری نشنیده مرده بود: «به پا خیزید مردم
... به پیش ...» ولی حالا تنها، بی مالنا احساس می‌کرد که فریاد در گلویش گیر کرده
است، مثل یک ستاره دریایی خاموش.

حالا پلنگ با خود می‌گفت: «این دانشجویان خیال می‌کنند چه کاره‌اند که به
من اولتیماتوم می‌دهند؟»

بیست چهار ساعت ... صدای غوک‌ها گذشتن این بیست و چهار ساعت را
اندازه می‌گرفت. بیست و چهار ساعت.

آیا روزی خواهد رسید که آنها همین طور عریان و با خیالی آسوده کنار هم
بخوابند؟ مالن را در نظر آورد که با او در وانی پر از آب فرو رفته بود و نوازش بود
و بوس و کنار و به هم آب می‌پاشیدند؟ اما ناگهان آب منجمد شد و آنها فقط
فرصت یافتند که سرهای خود را از آن بیرون آورند و آب منجمد بدن‌شان را که به
یک تکه یخ مبدل شده بود در قیدی سخت می‌فشرد...

آیا روزی می‌رسد که پس از پیروزی به شهرداری بروند و با هم ازدواج کنند؟
ازدواج، آن هم آشکارا، با اسم‌های واقعی خودشان. ولی اسم واقعی او چه بود؟

خووان پابلو موندرراگون؟ ... اوکتاویو سانسور؟ ... یا تابیوسان؟ ... بروند و ازدواج کنند و در این دام یخ گرفتار شوند، مثل عکس‌های زشتی که به صورت کارت پستال می‌شود خرید، در این تله، در این زندان بلوری که تن و خون در آن سخت می‌شود...

توفان ... توفان ... سیل کی سرازیر می‌شود؟

ولی اگر عاقبت با هم ازدواج کنند و کار ازدواج تمام شود! هر چند کار ازدواج هرگز تمام نمی‌شود. کار ازدواج همیشه ادامه دارد. اگر کار ازدواج تمام شود چطور می‌توانند با خیل عظیم زوج‌هایی که توفان و سیل را به فریاد آرزو می‌کنند «همصدا شوند».

توفان تنها راه حل ممکن است. سیلی که همه چیز را بشوید و از پیش خود بردارد و با خود ببرد و آنها خود را آزاد ببینند.

وقتی سیل جاری شود سر آنها از تنشان جدا می‌ماند. سرهای بی‌تن مانده‌شان تنها در جست و جوی بدنهای دیگر در می‌آیند.

«این تن؟ آن یکی؟ نه، آن یکی ...» تن دختر روستایی را نشان می‌دهد. تن رزاگاویدیا را.

«این تن؟ آن یکی؟ نه، آن یکی ...» تن افسر جوان سیبل داری را نشان می‌دهد، تن لئون کارکامو را.

«او؟ ... این یکی؟ ... آن یکی ...» او، یک سر بی‌تن، میان آن دو، میان یک دختر روستایی و یک سروان ارتش در نقش داور. اما آخر مسابقه مشت‌زنی که نبود، هم آغوشی بود و او بایست آنها را از هم جدا کند. وای چه وحشتناک است!

او در نقش داور باید آنها را از هم جدا بدارد تا عصر زنان و مردانی که برای جلوی توپ یا پر کردن کارخانه‌ها به وجود می‌آیند، پایان یابد و تکرار نشود.

دختر روستایی را به یک حرکت از آغوش افسر بیرون کشید. زن روستایی بود، معلم بود، مبارز بود و در آغاز روز نو «اعتصاب بسترها» اعلام می‌شد.

کی سعی می‌کرد او را بیدار کند. با شتاب رویار از ذهن خود زدود و پلک‌ها را بر آنچه در عالم خیال پیش چشم داشت فرو آورد و آنها را پوشاند همچنان که روستائیان شاخه‌های بریده درخت‌های میوه را با خاک می‌پوشانند تا شاخه‌ها شرمسار نباشند.

فلوریندو او را تکان می‌داد تا بیدارش کند. بلند شد. نمی‌دانست که دارد از خواب بیدار می‌شود یا تازه می‌خواهد به خواب برود. خمیازه می‌کشید و خود را کش و واکش می‌داد و چشم‌ها را می‌مالید. قبل از همه کار می‌بایست شست و شویی بکند و خود را صفا بدهد. به لب حوضی پای درختی آوکادویی رفت و دست‌ها را در آب فرو برد. می‌خواست بار خستگی را از دست‌هایش بردارد. چنان‌که گفתי آب مُسکن بود. بعد بازوها را در آب فرو برد و سرانجام چند مشت آب به صورت خود زد. صداهایی از دهان بیرون می‌داد، گفתי کودکی خشمگین، و سفره‌ای بود و بوی قهوه می‌آمد و خیرهای تازه.

گرچه از سحر چیزی نمی‌گذشت، گرما تاب ربا شده بود. زیر کبود پاک آسمان و نخل‌های بلند غیر از زمزمه بوته‌ها هیچ صدایی نبود. صبحانه را خوردند و از اینکه با سر فارغ می‌توانند حرف بزنند، راضی بودند. فلوریندو قهوه را آماده کرد و شیرخشک در آب گرم ریخت و نان و کره و ژامبون روی میز چید و سان میز را آماده کرد. دو پیاله و یک قاشق و یک کارد روی میز نهاد و شکر در پاکتی کوچک بود و نمک روی یک تکه برگ موز. سان پیر شده بود و آثار گرمای حاره بیش از پیش بر سیمای فلوریندو آشکار بود. انگشت‌هایش می‌لرزید، گفתי روی دکمه‌های پیانوی ناپیدا، شاید گمشده در چوب میز، آرپژی می‌جوید. سان در نیمکت خود آرام نمی‌گرفت. محرمانه به کی گفت که خیالش از بابت مالنا ناراحت است. جرقه از میان دانشجویان و معلمان، یعنی جایی که هیچ انتظارش نمی‌رفت، جستن کرده بود. به همین سبب بود که او با سرعتی که سیر وقایع گرفته بود مجبور شده بود با شتاب پایتخت را ترک کند و فرصت نکرده بود مالنا را همراه بیاورد. حال چه باید کرد؟

سؤالش را با دندان‌هایش که گفתי از گچ بود برید. سیگار لای انگشتانش بیشتر دود می‌کرد تا میان لب‌هایش.

آیا برای مالنا و او راه نجاتی جز پیروزی وجود نداشت؟

فلوریندو معتقد بود که باید رفقای پایتخت را در جریان وضع اختفای مالنا قرار داد و آنها را از حساسیت وضع او باخبر کرد و به آنها گفت که او تنهاست و ممکن است به شرار انقلابی خود تسلیم شود و تصمیمی بگیرد و خود را در

مهلکه اندازد. اما اگر کارگران راه آهن اعتصاب کنند و قطاری حرکت نکند چه می‌توان کرد. باید راه دیگری جست.

کایتانو دوئنده! تابیوسان به یاد او افتاد. بی آن که نام او را بر زبان آورد خودبخود حس کرد که نام سورچی پیر و پوپولوکا را بر لب دارد. آنها را به صورت موجودات بسیار قدرتمندی در نظر می‌آورد و از آنها انتظار کمک داشت. اما آنها هر دو در سروپوم مانده بودند و کسی نمی‌دانست چه بر سرشان آمده است، همان طور که کسی در بند آن نبود که بفهمد بر سر سنگ‌های پراکنده در بیابان چه آمده است.

وقتی از راه‌گدازه به زیر زمین گریخته بود، مالنا را به امید این دو پیر مرد که از دور همچون خدایگانی قدرتمند در نظرش جلوه می‌کردند، گذاشته بود و اطمینان داشت که او را دوباره سالم باز خواهد یافت. اما این بار مالنا نزد خوداسیتا بود و او چه امیدی داشت؟ از آن پیرزن در شهر چه کاری ساخته بود؟

فلوریندو در انتظار کسانی که قرار بود بیایند، وقت می‌گذراند و ناخن می‌گرفت و متوجه نبود که با این صدای تریک تریک ناخن‌گیر، با این حشره سیمین تنی که با فشردن آرواره‌های هلالی شکلش ناخن او را می‌جود اعصاب رقیقش را می‌ساید.

صدای غوکان که غروب و طلوع آفتاب را نشان می‌کرد بلند شد. لابد آن دورها، با آن چشم‌های برجسته‌شان، با تنی از شبنم خیس در غبار زرین آفتاب به هر سو می‌جستند. صدایشان در قیل و قال پرندگان و زمزمه شاخه‌ها در باد و هیاهوی دوردست باغ‌های موز محو می‌شد.

دست‌ها را بر سینه مالید. مثل این بود که از این غوکانی که شب احساس می‌کرد بر سینه‌اش فشار می‌آوردند چیز ملموسی روی دنده‌هایش باقی مانده بود. شب تا سحر سینه خود را به تناوب در خون غرقه و از خون خالی، و خود را پی در پی زنده و مرده احساس کرده بود. زیرا به اتفاق غوکان ساعت‌هایی را که تا ضرب‌الاجل دانشجویان مانده بود شمرده بود.

فلوریندو سیگار بر لب همچنان به چیدن نوک ناخن‌هایش ادامه می‌داد و چشم‌هایش در خلأیی که حاصل انتظار وقایع قریب‌الوقوع است مات مانده بود.

وقتی نوک ناخن گیرش اندکی از پوست زیر ناخنش را می‌برید آن را با دندان می‌کند و جایش را صاف می‌کرد و پوست کنده را اندکی می‌جوید و تلف می‌کرد.

سانسور دستمالی در دست داشت و گه‌گاه عرق صورتش را با آن می‌زدود. نگرانی را نابه‌جا می‌دانست زیرا آنچه بایست رخ دهد داشت با اختطار دانشجویان رخ می‌داد. بیست و چهار ساعت به پلنگ مهلت داده بودند تا خواسته‌های آنها را برآورد و گرنه دانشگاه تعطیل می‌شد. (کی این تهدید را کودکانه می‌دانست.)

اعتصاب دانشگاه یعنی بی‌سرپرست ماندن بیمارستانها و بهداری‌ها و تعطیل دادگاه‌ها که بی‌کمک دانشجویان دانشکده حقوق مختل می‌شد و تعطیل دفاتر فنی که به دست دانشجویان دانشکده فنی می‌چرخید و از کار افتادن آزمایشگاه‌ها که به یاری دانشجویان داروسازی و شیمی اداره می‌شد و مختل شدن کار زایشگاه‌ها و از همه مهم‌تر تعطیل مدرسه‌ها به علت اعتصاب معلمان و دبیران.

او به همین علت پایتخت را گذاشته و به ساحل آمده بود تا در منگر مبارزه خود در نی کی سانه حاضر باشد و جنبش کارگری را در بانائرا و تی کی سانه هماهنگ کند.

فلوریندو او را دعوت به سکوت کرد و از جا جست و دست بر تپانچه به دم در رفت و سیاهی اندامش در زمینه کمرنگ آسمان در آستانه در نمایان شد. قدم‌هایی نزدیک می‌شدند، اما کی تاهویت کسی را که پیش آمد حدس نزد، دست از سلاح خود برنداشت. آندرس مدینا بود که همیشه تا می‌توانست کاری می‌کرد تا در آسودگی رفقایش مؤثر باشد. خبرهایی آورده بود. یک خبر بمب‌آسا، پلنگ قانون اساسی را ملغی کرده و حکومت نظامی اعلام کرده بود.

سانسور از جا جست. اما کی با غیظی به پرسش آمیخته گفت: «چی رو ملغی کرده؟ قانون اساسی؟ کی تو این مملکت قانون اساسی اجرا شده که حالا ملغی بشه؟» سان گفت: «دیوونه، خبر از این بهتر چی می‌خوای؟ این اول پرده آخره. تا امروز ما فقط تماشاگر بودیم، از این به بعد خودمون وارد صحنه می‌شیم.» و خطاب به کی افزود: «ای آدم سست اعتقاد! به قانون چه کار داری. جرقه وسط جوونا زده. مسأله هم بی‌سابقه اس هم باورنکردنی. بعد از ده سال اولین دفعه است که پلنگ تصمیمی گرفته که مخصوص حکومتای ضعیفه. چون می‌بینه

قافیه رو باخته.»

کی سان را در بغل گرفت و با هیجان بسیار بر سینه فشرد و گفت: «رفیق، می‌دونی از بابت اعتقاد چیزی بازم نیست. اما اگه مرد عمل خواستی بفرست دنبال من. مخصوصاً حالا که کسی نمی‌دونه چه کار باید بکنه.»

—همینه، همین. الان همه همینو می‌گن. کسی نمی‌دونه چه کار بکنه. امروز روز خطر کردنه. باید همه چیز مون رو به بازی بذاریم.

فلوریندو گفته او را تأیید کرد و دست خود را گفتی برای ادای سوگند بالا برد و بعد مشت گره کرده‌اش را به ضرب فرود آورد و گفت: «و محکم می‌گوییم تو سرشونو لهشون می‌کنیم.»

آندرس مدینا که فنجانی شسته بود و اکنون از قهوه‌ای که در کنار آتش گرم می‌شد در آن می‌ریخت گفت: «بله، کار آسونه و در عین حال مشکل. اما مسلم اینکه که فقط پلنگ نیست که نمی‌دونه چه کار بکنه. پلنگچه‌های اونیفورم پوششم همه گه گیجه گرفتن. از یه طرف می‌ترسن از اجرای دستورا سرپیچی کنن و از طرف دیگه جرأت ندارن دستورا را اجرا کنن. خلاصه میون ترس از رئیس و وحشت از مردم دارن له می‌شن.»

کی رو به مدینا کرد و گفت: «تو باید با کار کامو رفیق بچگیت حرف بزنی و قانعش کنی. برادرای ساموئل با اون یکی سروان حرف بزتن و به هر دوشون حالی کنین که اگه می‌خوان عاقبت به خیر بشن و جون سالم به در برون باید چه بکنن.» مدینا جواب داد: «اگه بیان طرف ما از ترس جوشون نیس، برای اینکه ما فکر می‌کنن. میان طرف ما برای اینکه ما متقاعدشون کردیم که راه درست همینه.»

فلوریندو، که سراپا توجه، گوش به حرف‌های سانسور داشت با خنده گفت: «مدینا جان تو تا دم مرگتم از اشتباه در نمی‌آی.»

سانسور می‌گفت: «پلنگ به خوابم نمی‌دید که روزی برسه که تو واترلوی جنبش خلق گرفتار بشه و بخواد مثل ناپلئون سرکوبش کنه.»

فلوریندو خنده بلندش را سرداد و گفت: «خوب، زیاد تند نرو. با واترش موافقم اما تا واترلو بشه باید صبر کرد.»

مدینا میان حرفش دوید که: «زین کردن اسب آسونه، اصل کار روی زین بند

شدند. دانشجوا هنوز بچه‌ان و استاداشونم دیگه پیر شدن. مهم اونه که جلوی حکومت نظامی جانزنن و کوتاه نیان و با اعتصاب خودشون بیمارستانا و دادگاه‌ها و مدارس رو تعطیل بکنن.»

صدای سان و فلوریندو با هم بلند شد.

یکی گفت: «من گمان نمی‌کنم کوتاه بیان.»

آن یکی می‌گفت: «من خیال می‌کنم جا می‌زنن.» ولی هیچ یک دلیلی برای اثبات عقیده خود نداشتند، یا اگر داشتند از راه ادب آن را برای خود نگه می‌داشتند.

مدینا ادامه داد: «مسلم فقط چیزیه که دیده می‌شه. این بچه‌ها همه تخم نفاق می‌پاشن. هر جا بحث نیس دعواس. حتی تو پادگان. سرهنگ که آدم کم حرف و آرامش طلب و ترسویه، شروع کرده با سروان سالومه بحث کردن. می‌خواد به راه راست هدایتش کنه. یه سرباز و انداخته زیر شلاق و آجودانشو گرفته به باد فحش و چیزی نمونده بوده که سر بحث و بگو مگو رو با سروان کارکامو هم باز بکنه و عاقبت صندلیشو گرفته زیر لگد. هر کسی هر طوری که می‌تونه دلشو خالی می‌کنه.»

سان، که با نگرانی به هر طرف قدم می‌زد گفت: «این چیزایی که مدینا از ستاد فرماندهی می‌گه تو بالاترین محافل مملکت همس. صاحب اختیارا در مقابل دشمنی که دیده نمی‌شه درموندن. از حریفشون جز شایعات چیزی نمی‌دونن. شایعاتم پوکه و اسباب ناامیدی. مثل صداهایی که وقتی چند خط تلفنی رو هم می‌افتن شنیده می‌شه. ناامید شدن، چون جرأت روبرو شدن با دشمنوندان. چون این دشمن مفهوم مسجود میلیون‌ها پاس روی آسفالت. با سربازا و پلیس و روزنامه‌هاشون می‌تونستن تو دل مردمو خالی کنن خونشونو بریزن، صداشونو خفه کنن یا با دروغ و دبتنگ تبلیغاتی سر مردمو گرم کنن. می‌تونستن به قول خودشون با اخلاک‌گرا، یا با کودتا و سرکشی و سوء قصد و این جور چیزا کلنجار برن اما با حریفی که امروز جلوشون سبز شده، با دشمنی که هیچ کاری نمی‌کنه چه کار می‌تونن بکنن؟ هان؟ ... هان؟ ... این خیلی مهمه. ماشینشون خوب روغن خورده، تماش، تا کوچک‌ترین چرخ و پیچش خوب آماده‌اس تا حریفی رو که

بر ضدشون کوچک‌ترین قدمی برداره نابود کنن. اما با حریفی که زورش فقط در اینه که کاری نکنه، هیچ کاری نمی‌تونن بکنن.» لحظه‌ای مدینا و کی را برانداز کرد و ادامه داد: «هیچ فکر کردین که حکومت چکار می‌تونه بکنه؟ چون حالا دولته که باید یه کاری بکنه. وقتی با وجود حکومت نظامی و همه این سروصداها، بیمارستانا و دادگاه‌ها و مدرسه‌ها تعطیل بشن، - چون دکتر و پرستار و دانشجوی حقوقی نیست که چرخشونو بگردونه - و اگه سرپزشکا و وکلا و قاضیا هم، به طوری که وعده دادن از اعتصاب عمومی پشتیبانی کنن، دولت دیگه چه کار می‌تونه بکنه؟ ... می‌دونین رفقا، اگه بخوایم که فرصت کاشتن، و نه دروکردن، از دست بدیم، باید ظرف این چند ساعتی که قبل از ورود به میدون فرصت داریم طرز فکر مونو عوض کنیم. ما باید بفهمیم که شرکت چه موضعی اختیار می‌کنه و چه راهی پیش می‌گیره.»

فلوریندو که از راه ادب ساکت مانده بود تا خونسردی و مآل اندیشی خود را در برابر شور و حرارت سان نمایان کند از جلد خود بیرون آمد و به تندى گفت: «شرکت؟ منتظره که نظامیا سلسلاشونو بیارن وسط و اعتصابیارو وادار به کار کنن.» و می‌خواست اضافه کند: «و این چیزیه که در انتظار ماس. شرکت منتظره که بذر مرگ پاشه.» می‌خواست این را بگوید اما مدینا مجالش نداد و با دیرباوری گفت: «بله، منتظرن، اما منتظر می‌مونن. چون سربازارو به کارگرا شلیک نمی‌کنن. امروز دیگه وضع عوض شده. اگه فرمون تیراندازیم بدن سربازا زیر بار نمی‌رن.» فلوریندو بازوی دوستش را فشرد و گفت: «آندرس، این حرفی که می‌زنی خیلی مهمه. خیال خودته یا از منبع مطمئنی شنیدی؟»

- هر دو رفیق، هم خودم فکر می‌کنم هم از منبع موثق شنیدم. خودم فکر می‌کنم و دلیلشو سان گفت. همه چیز عوض شده. تا چند ساعت دیگه می‌بینیم که واقعیت امروز با دیروز کلی فرق کرده. خیلی چیزا که ما به خوابم نمی‌دیدیم صورت واقعیت پیدا کرده. از این گذشته من با کارکامو صحبت کردم. خیلی محرمانه به من گفت و ظاهراً با سروان سالومه تصمیم گرفتن ضد اعتصابیا هیچ قدمی بر نذارن.

سانسور با تعجب پرسید: «کی؟ سالومه؟ همون که از برادرای ساموئل درس

گیتار می‌گیره؟»

«بله، خودش، اما گفتین شرکت. خیلیا فکر می‌کنن که شرکت نرم نرمک با همه تقاضاهای کارگرا موافقت می‌کنه و شما خوب می‌دونین چرا...»

سان و فلوریندو به گزارشی فکر می‌کردند که در خصوص عقیده روزولت خوانده بودند. «... برای اینکه رئیس هیأت مدیره همه شرکتای میوه، یعنی جو میکر تامسون تو شیکاگو تو مریضخونه افتاده و داره می‌میره. دم مرگ توصیه کرده که در مقابل تهدید کارگرا به اعتصاب دستمزدا رو زیاد کنن. خیلی زیاده. مخصوصاً برای اینکه این اضافه دستمزد از جیب سهامدارا بیرون نمی‌ره. از جیب خود ما بیرونش می‌آرن، با کوکاکولا و این حرفا.» سر خود را به راست و چپ می‌چرخاند و می‌خندید و فضا را با خنده‌اش آبیاری می‌کرد. بعد ادامه داد: «این چه قیافه‌ایه گرفتین؟ پیداس نمی‌دونین که هر جایه تراست میخ خودشو کوبید جایی برای فعالیت شرکتای دیگه باقی نمی‌ذاره. اونای دیگه باید جل و پلاسترونو جمع کنن و برن. شرکت میوه انحصار بهره‌برداری از بازار کوکاکولا رو گرفته. موزامونو می‌برن پیشاب آمریکایی به حلقمون می‌کنن.»

سانسور با غیظ گفت: «ناکس تا دم مرگم دست از غارت بر نمی‌داره و جنبش کارگرا رو بارشوه خاموش می‌کنه.»

مدینا گفت: «بله، می‌دن. با دست و دل‌بازیم می‌دن. جایی که صحبت از تشکیل اتحادیه کارگریه آن قدر می‌دن که کارگرا از تقاضا خسته بشن. چون می‌دونن که وقتی کارگرا از حیث مادی راضی شدن دیگه کاری به باقی حرفا ندارن و صحبتای جدی که پیش او مد رهبراشونو تنها می‌دارن. اغلب کارگرا اهمیتی نمی‌دن به اینکه شرکت انحصار بهره‌برداری از موزستانارو داشته باشه یا نداشته باشه. اهمیت نمی‌دن به اینکه توسعه باغ‌های موز شرکت محدود بشه یا نشه، که مزدشون به پول مملکت خودشون داده بشه یا به دلار و زمینایی رو که زیرکشت نیس خودشون بگیرن یا نگیرن. اغلب کاری به جنایتای بی‌حساب شرکت یا مخدوش بودن حساباش ندارن. برای همینه که گفتم شرکتیا خیال دارن با هر چی که ما می‌خوایم بی‌چون و چرا موافقت کنن و این جواری تک جنبش کارگری دهقانی ما رو بشکنن و جوشو بگیرن. وقتی کارگرا به چیزایی که می‌خواستن با

کمک اتحادیه بش برسن رسیدن دیگه برای چی به اتحادیه وارد بشن؟ اون وقت مبارزه بنیادی علیه تراست میوه تموم می‌شه.»

فلوریندو گفت: «پس کلک کار کنده؟»

- مایوس شدی؟

- مدینیتا^۱

- فلوریندو^۲

وزد و خورد کلامی پیچیده‌ای شروع شد که طی آن چنان که در بعضی مجالس رقص معمول است هر یک عبارت‌های مضحک و القاب آمیخته به ریشخندی برای دیگری می‌ساخت که در آنها نیش زیر پوششی از نوش پنهان بود. او کتابو سانسور به در کلبه رفت و به نور خورشید که همچون دودی روشن و خیره‌کننده از آن وارد می‌شد درود گفت.

الغای قانون اساسی ... حکومت نظامی ... دادگاه صحرایی ...

یعنی جوونا جا می‌زنن؟ معلما کوتاه می‌آن؟ اعتصاب در دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها و دبستان‌ها صورت می‌گیره؟ کالجای خصوصی تعطیل می‌کنن؟ بیمارستان‌ها و دادگاه‌ها کارشون مختل می‌شه؟ نظامیا به اعتصاب کننده‌ها تیراندازی می‌کنن؟ شرکت تسلیم می‌شه؟ حکومت سقوط می‌کنه؟ این دو پرسش آخر بر لب‌های بیرنگ او لرزید.

«مالنا چه می‌شه؟ پلنگ چطور؟»

بعد چشم‌ها را که از نور آفتاب خیره شده بود بست و سیاره‌های کوچک زیر پلک‌هایش به چرخش درآمد و در آن حال می‌گفت: «اسلحه، تبلیغات، قدرت دولت همینه!»

سی و پنج

ساموئلون گفت: «وضع داره خراب می شه ...» اما دنباله حرفش شنیده نشد و در نوایی که از گیتارش بیرون می آمد غرق شد. ترانه ای را شروع کرد. ترانه ای از کوه نشینان بود، حدیث مردی که دائماً در نکاپو و جستجو بود. سروان سالومه گفت: - بله، ظاهراً همینطوره. رسماً اعلام شده که حکومت بر اوضاع مسلطه و این چیزیه که من نمی فهمم ...

چشم هایش به انگشتان نوازنده گیتار دوخته شده بود که مثل عنکبوت بزرگی روی تارهای گیتار حرکت می کردند، حال آنکه دست دیگرش بر تارها زخمه می زد و صدا از آنها بیرون می کشید. بعد اضافه کرد: «خبرای دیگم هست. پزشکی و دانشجویای پزشکی در بیمارستانا دست از کار کشیدن. در دادگاها فقط قاضیا باقی موندن چون حق اعتصاب ندارن. اما دستیاراشون که دانشجو هستن سر کار حاضر نشدن. تو دانشگاهها و مدارس درس تعطیل شده چون نه استادی هست نه معلمی نه شاگردی. خدمات حمل و نقل مختل شده و کسبه دکوناشونو بستن.»

ساموئلون خوب به این اخبار گوش می سپرد اما باسروندهای نظامی که با گیتار می نواخت به آنها جواب می داد و به این شکل وانمود می کرد که حواسش بر ترانه اش متمرکز است. تارهای گیتار حرف می زدند. گفتی می جوشیدند و با شور بسیار فریاد می زدند و سروان سالومه مثل سیل عرق می ریخت، چشم هایش سرخ شده بود و سبیلش درهم ریخته بود و به صدای بلند و بی ملاحظه حرف می زد. انگاری فراموش کرده بود که در پادگان نظامی است. گفت: «آخرین خبر

اینه که از ش خواستن استعفا بده.»

«از کی!» در صدای گیتار سخته‌ای پیدا شد، گفתי عطسه‌ای. او خوب فهمیده بود از چه کسی، اما احتیاج به تأکید داشت. می‌خواست این حرف را دوباره بشنود تا عاقبت آن را باور کند. تکرار کرد: «از کی، از کی خواستن استعفا بده؟»

نظامی زبانش را در دهان خشک شده‌اش می‌چرخاند. عاقبت گفت: «می‌خوای از کی خواسته باشی؟ از همون که باید استعفا بده دیگه!»

ساموئلون بی‌آنکه معطل کند سرود ملی را نواخت. اما افسر گیتار را از دستش گرفت و فریاد زد: «این آهنگ تو پادگان جاش نیست.»

ساکت ماندند و نزدیک به هم، به هم چسبیده نفس نفس می‌زدند. مثل دو مجرم و جرمشان این بود که از این خبر اطلاع داشتند. جرم بزرگی بود. سالومه زیر لب گفت: «بزنی تا یادت بره.»

ساموئلون نمی‌دانست از شادی گریه کند یا بنوازد یا از جا بجهد و به رقص درآید. و مثل وقتی که می‌خواست گیتار خود را کوک کند به آن زخمه می‌زد. آیا آنقدر طاقت داشت که با این خبر که مثل بمب منفجر می‌شد، با این بشارت سنگین در سینه، خود را به محل تجمع رفقاییش برساند؟ رهبرشان تایوسان، فلوریندو کی، برادرهایش، گامبوسوهای دیگر، همه گرد آمده بودند و بر سر مسئله اعتصاب در باغ‌های موز شرکت کنگاش می‌کردند.

ساموئلون به خود جرأت داد و پرسید: «خوب، شما نظامیا چه کار می‌کنین؟ اگه خبر استعفای پلنگ درست باشه چه می‌کنین؟»

سروان سالومه با تردید جواب داد: «ما نظامی هستیم، کاری جز اطاعت و اجرای دستور نداریم. فرمانا رو اجرا می‌کنیم و گیتار زدن یاد می‌گیریم برادر.»

خوب، حالا که اینقدر به گیتار علاقه دارین باید بگم که گوشتون خوبه اما باید تمرین کنین. انگشتاتون ضعیفه، تمرین زیاد می‌خواد. باید خیال کنین که دارین شپش می‌کشین. چون این خانم... و گیتارش را مثل زنی در بغل فشرد «...زیر این چند تا گیسش همه شپش خوابیده. باید شپشاشو کشت. اگه زیون

داشت حرف می‌زد و از شما می‌خواست که تا می‌تونین شپشاشو بکشین.» سروان گیتارش را کنار گذاشت و برخاست. گفתי می‌خواهد بیرون برود.

رفت تادم در و برگشت و سر جای اولش نشست. «تمرین یعنی چه! بذارش کنار. شما فقط حرف می‌زنین. جز حرف زدن کاری بلد نیستین. آنقدر صحبت از اعتصاب کردین که دهنتون پر از حرفه اما صدا از تو حلقتون بیرون نمی‌آد.»

ساموئلون گفت: «حق دارین» حرف‌های سالومه بر او اثر دوش آب سرد داشت. برخاست. احتیاج به حرکت داشت. گیتارش را روی تخت گذاشت.

- همه، وقتی صحبت رسیدن رهبرتونو می‌کردن می‌لرزیدن. اما هیچ خبری نشد. اصلاً معلوم نشد بالاخره او مد یانه.

- «همین حالا...» دنباله حرف خود را خورد. آیا می‌شد به یک نظامی اعتماد کرد؟ هرگز. وقتی صحبت تابو سان باشه هرگز.

سروان با چشم‌هایی خندان که می‌خواست سیمای بسته و گرفته ساموئلون را سوراخ کند گفت: «شرکت شیطونو درس می‌ده. هر چی کارگرا می‌خواستن بشون داد. برای همین تو باناترا آب از آب تکون نخورد. اینجام همینطور می‌شه.»

- نه، هنوز معلوم نیست. کار هنوز تموم نشده. کارگرا دارن فکر می‌کنن. مذاکره می‌کنن. تقاضاهای زیادی مونده که شرکت بشون جوابی نداده.

- جواب نداده یعنی چه؟ اعتصابتونو به هم زده. دیگه چه جوابی می‌خواهی؟
«تا صفوف کارگرا داغون نشده هنوز امید هس.» در جای خود بند نبود. کف پاهایش می‌سوخت. می‌خواست بدود. لب‌هایش می‌سوخت. می‌خواست حرف بزند. تمام بدنش در هوای پرواز بود تا این خبرها همه رابه رفقایش برساند. «بله، تا وقتی صفوف کارگرا داغون نشده امید هس. اما اگه خبر استعفای اون کسی که می‌دونین درست باشه، دستگاه شما حسابی به هم می‌ریزه. او وقت باید احوال شرکت رو پرسید.»

- چه دخلی داره؟

- می‌گه چه دخلی داره؟ شما دیگه باید بدونین که حکومتای ضد مردمی و شرکتای غارتگر با هم دست به گردنن. دیگه فرصتی مثل این پیش نمی‌آد. باید به دفعه به هر دو حمله کرد و ضربت زد. واقعاً آدم خیال می‌کنه خواب می‌بینه. جواب خشونتو باید با خشونت داد... باید به دفعه از شر هر دو خلاص شد.

ساموئلون وقتی از اتاق سروان خارج شد در چنان نشئه‌ای بود که حتی اسم

خود را فراموش کرده بود. نمی‌دانست دلش می‌خواهد آواز بخواند، فریاد بزند، بخندد، گریه کند یا برقصد... می‌خواست هوای غروب را در بغل بگیرد، سربازان پاسدار را که دو تا دو تا مثل مرغ به هم چسبیده بودند ببوسد. نمی‌دانست حقیقت داشت که از رئیس‌جمهور خواسته بودند استعفا بدهد؟ «آخه چطور ممکنه؟ رئیس‌جمهور استعفا بده؟» نمی‌دانست که رئیس‌جمهور استعفا خواهد داد یا نه. یا شاید در همان لحظه داشت استعفای خود را امضا می‌کرد. در همان لحظه دیگر رئیس‌جمهور نبود. پلنگ هیچ‌کاره شده بود. وقتی ساموئلون رفت سروان سالومه گیتار را از روی تخت برداشت. تصمیم داشت آن را کنار بگذارد، اما همچنان در دست نگهش داشت. نوک انگشتانش مور مور می‌شد. نشست و تارهای آن را به صدا درآورد. صداهایی که بیشتر صدای اندیشه‌هایش بود تا صدای گیتار.

استعفا می‌ده؟ ... نمی‌ده؟ اعلامیه رسمی صادر می‌شه؟ استعفا رو اعلام می‌کنن؟

«چه خوب بود آدم به حکومتی خدمت کنه که مردم هواخواهش باشن!» طی سال‌های درازی که او افتخار پوشیدن این اونیفورم را داشت، هرگز احساس نکرده بود که در خدمت چنین حکومتی است. هرگز خود را از کینه مردم، از کینه سربازانی که به زور از دهشان دور شده بودند، سبکبار احساس نکرده بود. هرگز دل خود را از غیظ و رُسایش که خود مورد کینه و نفرت بودند خالی نیافته بود. انگشتانش از تارهای گیتار صداهای ناموزون بیرون می‌کشید. مثل آخرین ترشحاتی که از پستان گاو بیرون فشانده می‌شود.

چه می‌توان کرد؟ آیا می‌شود روزی از این کینه بدفرجام و پلید و شرم‌آور یک‌باره خلاص شد؟ چرا روزی؟ همین حالا، حالا که استعفا اعلام شده و چه بسا به زودی تأیید هم بشود!

شلوار خود را بالا کشید و قلاب کمربندش را سفت کرد. فرنچس را پوشید و برای سرکشی به پاسدارخانه رفت. پاسداران همه آرام سر پست خود بودند و از آنچه در پایتخت می‌گذشت، خبر نداشتند و روحشان از استعفای رئیس‌جمهور بی‌خبر بود. آقای رئیس‌جمهور داشت بخار می‌شد.

پاسداران، افسر نگهبان، سربازها، همه در جای خود بودند. هوا به سرعت تاریک می‌شد. شب در ساحل ناگهان فرا می‌رسد. بازتاب نقره‌فام چراغ‌هایی که عمارت‌های شرکت را روشن می‌کرد و در تاریکی شب می‌درخشید از دور دیده می‌شد. بیهوده می‌کوشید ستاره‌ای در آسمان در نظر آورد. همه چیز گفنی در قیر فرو رفته بود. می‌بایست به میلیون‌ها ستاره‌ای فکر کرد که در آسمان‌های امیدبخش‌تر می‌درخشید. اینجا حتی یک ستاره دیده نمی‌شد. جز پرتو شیری رنگ چراغ‌های شرکت چیزی نبود. روشنایی‌هایی بیگانه که برای بیگانگان می‌درخشید. وای که تاریکی بقیه شهر، تاریکی خودی در برابر روشنایی، چه دردناک بود. تاریکی چشم نابینایان. از روشنایی بیگانه که بگذری باقی چیزها جز سیاهی و تاریکی نبود.

برادران ساموئل حق داشتند که با لحنی نیم‌خنده و نیم‌گریه، به آهنگ گیتار ترانه می‌خواندند:

ما بچه‌های گرگیم ...
چرا نه داداش دادام دام؟
ما بچه‌های این خاک ...
زادنمون اسارت
مردنمون فلاکت.
اجنبیا عزیز جون ...
توی خونمون اریابین ...
چرا داداش دادام دام ...

به اتاق خود بازگشت و روی تخت کنار گیتارش افتاد. در ذهن تکرار می‌کرد:
«ما بچه‌های این خاک، زادنمون اسارت ...»

صدای پای سرهنگ که از پله‌ها بالا می‌رفت این افکار تلخ را از ذهنش راند. یعنی سرهنگ خبر داشت؟ خبر استعفا به او رسیده بود؟ نرسیده بود؟ از سنگینی قدم‌هایش پیدا بود که زیر بار گرانی در مانده است. لابد خبر داشت که شایعه استعفا تصور موهومی نیست و به زودی اوضاع مملکت عوض می‌شود ... این فکر خوشحالش کرد و در دل گفت: ما بچه‌های این خاک با آزادی زنده ایم ...

خمیازه‌های بشکه، خرخر سینه صاف کردن و تف انداختنش و صدای چکمه‌هایش روی کف چوبی اتاق.

«تمام عمر شو تو خدمت ارتش گذرونده. حالا چیه؟ برده است؟ نه. اربابه؟ نه.»
با این همه طوری از پله‌ها بالا می‌رفت که خیال می‌کرد خداوند عالم است، در اونیفورم سرهنگی. اما هیچ‌کاره بود، نه ارباب بود نه رعیت، نه سر پیاز بود نه ته پیاز. یک ارباب پوشالی، یک مترسک.

قدم‌های فرمانده در جهت دفتر کارش دور شد. صدای چرخش کلید در قفل و صدای کلید برق در سکوت عمیق که جز با صدای سرفه و خروپف و آه‌ها و ناله‌های ملال‌انگیز سربازخانه به هم نمی‌خورد شنیده شد.

فرمانده مدت زیادی در دفتر خود نماند. به زودی صدای خاموش کردن چراغ و صدای قدم‌هایش به طرف اتاق خوابش شنیده شد. سروان سالومه در این اثنا جمله‌هایی را که فرماندهش عادت داشت وقتی سرکیف بود تکرار کند، در ذهن خود باز می‌پیمود: «من دین خودمو پرداختم و شما جوونام باید تکلیف خودتونو ادا کنین. نسل ما باید باقی بمونه. ما باید نسلمونو با بیچه‌هامون ادامه بدیم. -البته اگه کسی پیدا بشه که این وظیفه لذتبخشو به کمکش انجام بدیم. من دین خودمو تأدیه کردم و لذت زیادم بردم. جامعه از ما انتظار داره که با رفتار پسندیده خودمون، یعنی رفتاری که با بعضی موازین مقدس هماهنگ باشه دین خودمونو نسبت به او بپردازیم. این موازین مقدس برای ما نظامیا اطاعت از مافوقه و مجبور کردن سربازا به انجام وظیفه‌شون. من این وظیفمو انجام دادم. چندبار در دستور ارتش ازم تقدیر کردند. ترفیع گرفتم و...»

بشکه در آن لحظه تقریباً همان چیز را بر زبان می‌آورد که در ذهن سروان می‌گذشت.

سروان عربان بر تخت افتاده، گفتی در تنور خوابیده بود. فرزندان، افتخارات نظامی، لذت‌ها، پاداش‌ها، نشان‌ها، ترفیع‌ها ... همه اینها این پوست شیر یا اونیفورم پوکی را که مردم از آن بیزار بودند، مایه‌دار نمی‌کرد. آری، چون یک نظامی باید مردم را در جلد خود احساس کند تا بتواند بی‌مایگی زندگی خالیش را جبران کند و خود را در دل خوار بشمارد. به همین دلیل بود که بعد از هر

هم آغوشی گریه می‌کرد. زیرا وقتی واقعیت وجود خود را احساس می‌کرد از خشم دیوانه می‌شد. در میان ابر تیره مستی خود را مجبور می‌دید که دهان افسر جزء سرکشی را که می‌خواست به هر قیمت شده از او نیفورم خود بگریزد ببندد زیرا می‌دانست که تنها راه گریز از این جلد آزادی است. و از همه نظامیان فقط سیمون بولیوار این راه را پیدا کرده بود.

اسم این نظامی بزرگ، این سردار ارجمندی که خلق را در لباس خود متمرکز کرده بود، خاطرات دیگری را برای او زنده کرد. هیچیک از همشاگردان دانشکده افسریش که بولیوار را شیفته‌وار دوست داشتند، به جایی نرسیده بودند. سال‌ها می‌گذشت و افسرانی که چنگیز و اسکندر را می‌ستودند یا به نام سزار و ناپلئون سوگند یاد می‌کردند از آنها پیشی می‌گرفتند و علاقه او به بولیوار به منزله نشان سیاهی بود که روی او مانده بود. نشانی که مانع پیشرفتش بود.

در یکی از امتحان‌ها ژنرالی به شوخی از او پرسیده بود: «دستورالعملی وجود دارد که بتوان با رعایت آن بولیوار شد؟» و او با جمله‌ای که در کتابی خوانده بود به او جواب داده بود: «بله، باید مقداری از سم دیوانه‌کننده‌ای که «خلق» نام دارد خورد.» هیچکس ندانست که همین شور شاعرانه و این شیفتگی خارج از اندازه او نسبت به بولیوار نگذاشت که وقتی نوبتش رسید به پرچمداری گروهان در دانشکده افسری منتصب بشود. مسلم آن بود که گرچه از دانشکده افسری با بهترین نمرات فارغ التحصیل شد، درجه‌اش هرگز از سروانی بالاتر نرفت و بعد از آن جز یراق رنگ و رورفته ارشدیت ترفیعی نصیبش نشد و مأموریتی جز به نقاط بدآب و هوا که به منزله زندان و کوره سوزان و گور تاریکی بود، نگرفت.

یکسر تا سحر خوابید. ملافه‌ای که رویش را می‌پوشاند مثل کفنی خیس به بدنش می‌چسبید. سرش در کنار گیتارش قرار داشت، بر بالشی که گرچه از پشم خرگوش پر شده بود اما خنک نبود. غلتی زد و آرنجش به گیتار خورد و از همه تارهای آن ناله‌ای بیرون کشید و اگر گیتار با این ناله خود به او هشدار نمی‌داد، زیر تنه‌اش له شده بود. همانطور نیم‌بیدار گیتار را برداشت و کورمال کورمال آن را زیر تخت، روی زمین، گفتی در ته رودخانه گودی قرار داد که گمان می‌کرد از قد او عمیق‌تر است و فکر می‌کرد که اگر خبر استعفا تأیید شود سپیده بر مردمی آزاد

خواهد دمید و با سپیده‌های غم‌انگیز روزهای دیگر که دشتِ جانورانِ دربند و بندگان بینوا را روشن می‌کرد تفاوت خواهد داشت.

به زودی صدای طبل و شیپور بیدارباش بلند می‌شد. (آیا بیدارباش باشکوهی می‌بود؟) و همه برمی‌خاستند و سروصدای نظافت بلند می‌شد (یعنی ممکن بود که این نظافت مقدمهٔ جشن باشد؟) بعد بروبیای صبحانه شروع می‌شد و زن‌های ژولیده مویی که گوداب شیر پستانشان روی سینهٔ لباسشان طوق انداخته بود و بچه‌هاشان به دامنشان آویخته بودند، سر میز خدمت می‌کردند. اندکی بعد، وقتی آفتاب سر می‌زد صدای تیراندازی سرهنگ شنیده می‌شد که هر روز صبح تمرین می‌کرد.

از تخت فروجست. بی‌صبرانه می‌خواست بداند که خبر استعفا تأیید شده است یا نه. اغلب کارکامو یا افسران دیگر را ضمن شست و شوی صبحگاهی می‌دید اما امروز ذیروچی زیر دوش‌ها نبود. هنوز برنخاسته بودند. او پیش از همه بیدار شده بود. چه بهتر. چه بسا که خبر با اعلامیه‌ای رسمی تأیید می‌شد و ... خوبی کار این بود که آن روز، روز مرخصیش بود و او می‌توانست این خبر را با هم‌آغوشی نابی‌بامعشوقه‌اش، ضمن باده‌گساری مفصلی جشن بگیرد. اما شاید کارها به این سادگی رو به راه نشود ... اگر خبر استعفا تأیید شود ممکن است نظامیان مجبور شوند در پادگان بمانند و کسانی هم که کشیک ندارند، اجازهٔ خروج نگیرند. اما عیبی نداشت. بگذار خبر تأیید بشود و آزادی او ضایع شود. می‌گساری و هم‌آغوشی می‌ماند برای روزی دیگر. جهنم! ریش خود را با آب گرم ترموس تراشید و بسیار تر و فرز ... تاریش از ترس تیغی که بر بیخش گذاشته خواهد شد، زبر نشود. گماشته‌اش کفش‌های واکس خورده‌اش را برایش آورد.

- نازه چه خبر؟

- هیچ جناب سروان.

از استعفایی که انتظارش را داشت خبری نبود. اما در پادگان افراد مواظب هم بودند. راحت نبودند. گفתי لباسشان تنشان را می‌خورد. منتظر چیزی بودند اما جرأت نداشتند بگویند چه چیز. غیر نظامیانی هم که بیرون، از جلو در پادگان می‌گذشتند نگران بودند. گفתי به دیدن سربازها به وحشت می‌افتادند.

خبر تأیید نشده بود و این خود فرصتی بود که در خانه لوسرو چند گیلان پست سرهم عرق بخورد و تلو تلو خوران به خانه معشوقه اش برود.

وارد شد و گفت: «دیچو سوفویی^۱. یادگار خوش؟ یا ناخوش؟» چشم هایش در تاریکی در جستجوی برق چشم های زن بود. زن را که به استقبالش آمده بود در آغوش گرفت و ادامه داد: «مام شانس نداشتیم که اونجا با هم آشنا شدیم. آخه این پیرزن چرا اسم بیسترو شو دیچو سوی^۲ نگذاشت؟ چرا یادگار خوش؟ چرا خوشی برای ما فقط مربوط به گذشته است؟ من همون طور سروان موندم و تو هرچی داشتی گذاشتی و دنبال من اومدی؟ سروان! فکر شو که می کنم دلم درد می گیره. سروان! در صورتی که باید دست کم سرهنگ یا سرتیپ شده باشم. ولی می دونی اینا همه به دلم برات شده بود. از پیش می دونستم که همینطور می شه. دن لینو لوسرو شاهلده. بش گفته بودم. فکر کرده بودم منتظر خدمت بشم و اینجا زمین بخرم و باغ موز احداث کنم. همین الان که پهلوش بودم یادش آوردم و به یاد اون روزا ویسکی خورديم. من خودم به بطری ویسکی رو تنها خالی کردم. حالا چرا دم در نگهم داشتی؟ چرا تعارف نمی کنی پیام تو؟»

- آخه تو مگه به من مهلت حرف زدن می دی؟

- برای همینه که می گم آدم همیشه باید دنبال حرف دلش بره. بگذریم که دن لینو رایمو ز دو از کشاورزی منصرفم کرد ولی من خودمم خیال می کردم برای به زندگی درخشان نظامی درست شدم. خانم رئیس کافه دیچو سوفویی هم تشویقم می کرد و آتش تندمو تیزتر می کرد که همه مردای خانواده سالومه شجاع بودن و خودش یکی از عموامو می شناخت که تیربارونش کرده بودن. حتی با هم سروسری هم داشتن. خلاصه همه با هم دست به یکی کردن تا من سروان بمونم. حتی تو.

- بله، بگو. اینم تقصیر من بود.

- معلومه دیگه. اگه با تو آشنا نشده بودم خیلی وقت بود از ارتش بیرون اومده بودم. - خوب، حالا پشیمونی؟ و پشیمونیتو می زنی تو سر من؟ اگه نظامی نبودى

۱. Dichoso fui کلمه به کلمه یعنی «خوشبخت بودم». یا یادگار خوش. اسم کافه ای است که در آن با معشوقه اش آشنا شده بود. م
 ۲. Dichoo soy یعنی خوشبخت هستم. م

تورم مثل عموت تیربارون کرده بودن. مردای خانواده شما همیشه عاشق خیالاتشون می‌شن. یادته اون زنکه هم همینو می‌گفت.

سالومه جوابی نداد. صدایی از بیرون در شنیده شد که: «اجازه می‌فرمایین؟» اما منتظر اجازه نشد. وارد شد و آنها را در آغوش هم دید. مأمور توزیع تلگرام بود. گفت: «یه تلگرافه برای جناب سروان.»

سروان انعامی به او داد. و رسید تلگرام را امضا کرد. پسرک رسید را گرفت و به تاخت دور شد و سروان با عجله تلگرام را باز کرد و خواند و آن را در جیب شلوارش پهلوی کیف پولش جا داد. بعد رفت و در اتاق را چفت کرد و برگشت و روی لبه تخت کنار کلارا ماریا نشست. زن با نگرانی در انتظار او بود.

سروان نوازش‌کنان گفت: «نازبالش ناز من.»

کلارا ماریا گفت: «تلگراف از کی بود؟»

- چیز مهمی نبود. مربوط به کارای پادگان بود.

- پادگان؟ آره، جون خودت، من این پادگانو خوب می‌شناسم. کارای پادگانه یا

کارای اون یکی؟

- کدوم یکی؟

- همون یکی که می‌دونی. چرا قایمش کردی؟ اگه مال پادگانه چرانشوندی؟

- باور کن مربوط به کارای خدمته. به هیچکس مربوط نیس.

- بده ببینم. اگه مربوط به خدمته چرا قایمش می‌کنی؟ نه، تلگراف از جون

جون آقاس. گندیده. با اون همه ادا و اطوار او مده که دوست دارم، مال منی، مال

خودمی، بی تو می‌میرم! پاشو برو پی کارت و لم کن! بذار لباسمو بپوشم. چه خوب

شد که مشتو باز کردم. وای، من چقدر خرم! وای! چقدر صاف و سادم! یالله برو

پی کارت. دیگه نمی‌خوام چشمم بت بیفته. حیف زودتر متوجه نشدم ... بده ببینم

... این تلگراف لعنتی رو بده ببینم ...

سالومه تلگرام را از جیب بیرون آورد اما به جای اینکه آن را به زن بدهد تا

بخواند ریز ریزش کرد.

زن میان تخت و دیوار گلی خشک شده بود. گفتی فلج شده بود و از جای خود

تکان نمی خورد. مثل اینکه جزیی از دیوار بی اندود شده بود. پیراهن زردرنگی از میخ برداشت و به تن کرد و رویان پرتقالی رنگی به دور موهایش بست و در آستانه در پشت به او ایستاد. سالومه مشغول پوشیدن لباس بود. سروان در پوشیدن لباس شتابی نداشت و باطمینان دگمه های پیراهن خود را یکی یکی می بست. به این امید که شاید معشوقش سر عقل بیاید. اما نه، انتظارش بیهوده بود. وقتی کارش تمام شد، کلاهش را برداشت. به قدری به کاسکت نظامی عادت کرده بود که یک لحظه دودل ماند که آیا کلاه مال خودش است یا نه. تپانچه کالیبر ۴۵ لوله بلندش را که روی میز بود برداشت. سیگاری از پاکت بیرون آورد و روشن کرد.

زن بی آنکه رو به او کند گفت: «یه سیگار بده.»

سالومه که از این تقاضا خوشحال شده بود گفت: «بفرمایین، باکمال میل...» زن سیگار را میان لب ها گذاشت و گفت: «سیگار محکوم قبل از...» و گذاشت که سروان با کبریتش آن را روشن کند اما سروان از سر شوخی کبریت روشن را به جلو چشم های او بالا برد.

-لوس نشو مژه هامو می سوزونی.

-نمی سوزونم. فوقش برشته اش می کنم.

-به مژه های من کار نداشته باش. برو پشم و پیلۀ اون یکی رو کز بده. این خودش کم کاری نیست.

-خوب، کلارا ماریا، خداحافظ.

-خدا به همراهات، پدر و دومینگو.

-دوست؟

-دوست.

و ضمن فشردن دست او گفت: «ولی معشوق من برام تلگراف نمی فرسته.

چون همین نزدیکیا می نشینه.»

-کیه؟ معاون مدیر منطقه؟

-گفتم معشوقم، نه اون یانکی چغندر. هر وقت از اینجا رد می شه در می زنه و از

پشت در می گه: «اگه این قدر سخت نگیری، اگه دوستم داشته باشی، اگه لازم بکنی، یه

ماشین بت می‌دم و می‌رم.» نه، معشوق من یه پسر ناز موطلاییه.

سالومه میج دست او را گرفت و پرسید: «کیه؟»

- برای تو چه فرق می‌کنه؟ تو که منو دوست نداری. برو دنبال همونی یکی، همونی که

دوستش داری. دوروی حقه‌باز. برو، منو با کاکل زری خودم راحت بذار.

سعی کرد خود را از دست سروان خلاص کند، اما موفق نشد. سروان از خشم

دیوانه شده بود و میج‌های او را در دست‌های خود له می‌کرد.

- دروغ می‌گی. اعتراف کن که همه‌اش دروغه.

- دروغه؟ دروغه؟ بله، همونقدر که تلگراف تو دروغه. زنا بپرا تو تلگراف

می‌فرستن، مردام می‌آن دیدن من. عجب حکایتیه! آقا می‌خواد خودش چهارتا

چهارتا معشوق بگیره اما من کنج خونه بنشینم و مثل زنای چینی نخ بریسم و

پارچه بیافم. حالا کاش عرضه شو داشتی و سیاست به خرج می‌دادی و نمی‌ذاشتی

من بفهمم. اگه ریگی کف کفشت نبود چرا پاره‌اش کرد؟ چرا نذاشتی بخونمش؟

چون اسمش توش بود. من می‌دونستم. به دلم برات شده بود. برا همین بود که

دیشب به عشق تازم تسلیم شدم. یه جوون خوشگله، چشماش مثل یانکیاس. اما

خودش یانکی نیست.

سروان با انخمی که حاکی از بی‌زاری بود او را رها کرد. ته سیگار خماموش

شده‌اش را تف کرد و از او روگرداند و رفت.

- خدا حافظ پدرو دومینگو. برو با اون اسم عوضیت. پدرو دومینگو! عشق

تازه من اسمش...

اما اسمی که بر زبان آورد به گوش سالومه نرسید.

سی و شش

بابی و خروامبو در تاریکی شب ناپدید شده بودند. غروب نشده هوا تاریک بود و تاریکی نابه هنگام به قدری غلیظ بود که پیش پای خود را نمی دیدند. نمی دانستند روی خاک پامی گذارند یا روی تاریکی. پاهای خود را نمی آمدند اما مردد بودند تا دوباره بر خاک قرار گیرند. روی زمین گل بود و سیاهی. گلی که جزو هوا شده بود، تنفس کردنی شده بود. گل انسان را در خود می گرفت. بوی لجن و برگ پوسیده، بوی باران و پشم حیوان می داد. بابی حرف نمی زد، عرق می کرد. عرق به تنش که بی حرکت شده بود، می چسبید. تنی که مال گذشته بود و حال و همیشه. تنی که گیج بود و الکن بود. زن او را مثل گلی از کوچه چید. مثل گربه مستی جفت جو بود. روز بعد باز می آمد. عشق بود در عطر سکرآور تن زن. مستی زفاف. مستی سواری میان رشته های گیسوی فرشته ای سربریده. میان عشقه های بالاخرنده و نفس نفس بعد از سواری. که بود که بند را محکم می کرد؟ محکم تر از این چرا؟ داشت از نفس می افتاد، زبانش و سقش ملتهب بود، خونس می جوشید، غلیظ شده بود. شراب نابی بود که از گلوی صراحی جاری نمی شد. شرابی که هنوز به خون مبدل نشده بود. دست های نرم این ماده گربه بار دیگر در طول مهره های پشت او دوید و پشت گوش ها و در طول گردن، آنجا که خون خروشان به سمت مغز می رود و به صورت رؤیا باز می گردد و مغز ریه است که واقعیات با خون به آن می روند و به رؤیا مبدل می شوند و به وهم نیستی، به لذتی بی خودی را و گریزی پرشتاب و پرتلهاب و گنگ. اما این احساس نابودی در این تپش توفانی،

این ضربان نبض وار انفجارگون، این گلوی فشرده که تنفس و بلع را غیر ممکن کرده بود رؤیا نبود، واقعیت بود.

«ارباب جان، ارباب جان»

خووامبو بود که پشت در ایستاده بود و بلند بلند صدا می‌کرد: «ارباب جان، چرا رفتی تو؟ این زن خوب نیست ... این زن نجیب نیست. بیا بیرون، زود باش، دیر شده ارباب جان.»

مرد دورگه از دست کلارا ماریا که از خشم دیوانه شده بود، گریخت.

«ناتجیب مادرته، بدبخت حرو مزاده.»

سایه بودند. سایه‌هایی لباس پوشیده، و زیر لباس عرق از تنشان سرازیر بود. خووامبو گریخت و ترسان و سراسیمه تا کلبه خود دوید.

مادر، نخواییدی؟

نه، مادر.

مادر بیدار؟

بله، بیدار.

مادر گوش کن. زن خراب پسر دزدید.

پسر چرا رفت به آن کوچه؟

کوچه نگو، یک دریا گل بگو. زن پسر دزدید، کشید توی خانه.

پسر با تو رفت به آن کوچه؟

با من رفت.

آخ! سامبیتو!

مادر جان، گریه نکن. اشک مادر زنبور شد. سامبیتو نیش زد. سامبیتو

نخواست پسر آنجا برود. پسر رفت آنجا قایم شد ... پسر نمی‌خواست رئیس بود. دسته‌اش ترسید. فرار کرد. رفیق‌ها وسط مرده‌ها تنه‌ایش گذاشتند و فرار کردند.

مادر مرد دورگه بلند شد. مثل این بود که فتری او را برجهاند. مثل این بود که چین‌های فراوان صورت و بدنش همه فنرهایی بودند کش آمده و با انگشت‌های بلند خشکیده‌اش، کورمال کورمال خود را به در کلبه رسانید.

- بیا سامبیتو، پسر وسط مرده‌ها.

- نه، مادر. پسر با من آمد. دسته‌اش او را گذاشت. او با من آمد.

- نه، سامبیتو، پسر مرده، میان مرده‌ها.

- پسر سمیرامیس، پیش لوسرو.

- میان مرده‌ها. میان مرده‌ها. بیا برویم. اگر پسر اینجا، پسر میان مرده‌ها.

- نه، مادر بابی فرستادند اینجا که در امان. آنجا باران آتش.

- خوب، پس ببرندش. باید او را بردن. اینجا نباید ماندن.

مادر خووامبو بیرون کلبه تاب نیاورد. هوای سوزان و مرطوب خفه‌اش می‌کرد. کنار یک بوته انجیر هندی ایستاد. تیغ برگ‌های کلفت و میوه‌های کرک‌دار آن به دست‌های او که در هوای گرم حرکت می‌کرد، مالیده می‌شد. زن یک مشت استخوان بود که در پیراهن آهارخورده خود پیچیده شده بود. خووامبو او را به کلبه بازآورد. اما پیرزن تسلیم نمی‌شد. می‌خواست بابی را نجات دهد. او را از میان مرده‌ها بیرون ببرد. می‌خواست پسرش را به سمیرامیس بفرستد تا برادران لوسرو این میلیونرهای بی‌خیال را متقاعد کند که پسر در خطر است. همه پولدارهای مملکت از ترس اعتصاب فرار کرده بودند. پس آنها منتظر چه بودند؟ چرا چمدان‌هایشان را نمی‌بستند و به جای امنی نمی‌رفتند؟ اعتصاب‌کنندگان ممکن بود بابی را بکشند تا نسل میکرتامسون را براندازند. زیرا پاپ سبز غیر از بابی اولادی نداشت. آنها او را می‌کشتند تا انتقام بگیرند.

خووامبو نمی‌دانست با کدام برادر حرف زده بود. هر دو پیر بودند و شکم گنده و عینکی و سفیدمو، هر دو به همه چیز بدگمان بودند. گفته بودند که اعتصاب صورت نخواهد گرفت زیرا پاپ سبز در بستر مرگ دستور داده بود که هرچه کارگران می‌خواهند یا بخواهند به آنها داده شود. لوسرو خودش با او حرف زده بود و پاپ سبز خودش با آن صدای تودماغی وحشتناکش به او گفته بود ... پس هیچ خطری برای بابی نیست. لوسرو سیگاربرگی به او داده روانه‌اش کرده بود.

خووامبو از دود سیگار گیج شده بود و احساس می‌کرد که نه دود که آتش به

سینه کشیده است.

سیگار روشن بر دهان مدتی دراز راه رفت و بابی را می‌جست. بابی در سمیرامیس نبود، تنها رفته بود و به کسی نگفته بود کجا می‌رود. مرد دورگه می‌دانست کجاست اما نمی‌خواست او را در آن کوچه در کنار آن پرچین برگ‌های سوزان روی زمینی که با آمدورفت پاهای او زیر و رو شده بود، پیدا کند. چقدر در آن فاصله رفته و آمده بود و آن بار سرش از سیگار گیج نمی‌رفت. بابی مثل همه عاشقان در هوای آزاد، زیر آسمان صاف و پر از ستاره زندانی بود و در راه کلبه سفیدی که در انتهای خاکریز ساخته شده بود می‌رفت و می‌آمد. جوانک مبهوت بود. در هوای سنگین تب‌دار و تن‌آزار غروب دستخوش سرگیجه شده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. در تب تصاحب زنی می‌سوخت، که منتظرش بود تا برای وداع بار دیگر خود را به او تسلیم کند. مرد دورگه مشت‌های گره کرده خود را در جیب‌های شلوارش چپانده بود و می‌رفت و می‌آمد. صورت بی‌ریش و ابرو و مژه‌اش به نان سوخته‌ای می‌مانست. با سری به عقب مایل پا بر زمین می‌کشید و گفتی بر او منت می‌گذارم که تنهایش نگذاشته است. بابی می‌خواست او را دست به سر کند. دوست داشت بتواند وردی بخواند و او از پیش چشمش ناپدید شود. با این همه لب‌خندی زد و در ته دل راضی بود که تنها نیست. نه، اینکه از چیز معینی از آنچه در اطرافش بود و به تدریج در تاریکی تحلیل می‌رفت، بترسد. فقط از پوکی پایان روز، از حضور ناپیدای رهگذران ناشناس وحشت داشت. می‌ترسید از این التهاب مبهم، از این عطر دلهره‌آور انتظار دیوانه شود. هربار که شهوت خونس را به جوش می‌آورد، ضربان قلبش تند می‌شد و پتک‌وار بر سینه‌اش می‌کوبید و او نمی‌دانست که قفسه سینه‌اش تا کجا تاب تحمل این ضربه‌ها را خواهد داشت. کنار او بودن برایش ضرورتی جبری بود. بعد با خود گفت بگذار بماند. در ته دل از دلسوزی و نگرانی او خشنود بود. بماند، به شرطی که پنهان شود و خود را نشان ندهد، زیرا زن قسمش داده بود که تنها بیاید. به همین دلیل انگشت بر لب‌های او می‌گذاشت و مجبور به سکوتش می‌کرد و هربار که مرد دورگه می‌خواست حرفی بزند، دهانش را می‌بست و به کوچک‌ترین حرکت

سرزنش کنان و ادارش می کرد که میان شاخ و برگ پرچین بی حرکت بماند. پرچین جلو خانه بود و پشت آن مزارع ذرت شروع می شد. صدای حرکت جانوران تندخیز و سبک پا میان شاخه ها شنیده می شد و خش خش پنجه ها بر ساقه درخت ها و به تدریج که پرنده ها به لانه هایشان در درخت ها باز می گشتند، شب در سکوت می لغزید و نخستین ستاره ها در آسمان بلند پیدا می شد.

زمین به سرعت تاریک شد. چنان که چشم، چشم را نمی دید و هوا دم کرده بود، گفתי حمام. کسی در آستانه در ظاهر شد. نه، کسی نبود! چرا، حالا آمد. نه، باز کسی نبود. باید صبر کرد. مرد دورگه می خواست منصرفش کند و بازش گرداند. می گفت: «قرارش هوایی بوده، ریشخندت کرده ... بیا بریم.» بابی چشم هایش را می بست و می گشود. با خود می گفت: «وقتی چشم ها را باز کنم بیرون آمده.» اما چشم ها را باز کرد و هیچ خبری نبود. همه چیز سر جای اولش بود. آخرین قدم های آخرین رهگذران در راه بود، گفתי ارواحی از گور گریخته؛ کارگرانی بودند که از کار بر می گشتند یا به کامیون هایی که برای آنها توقف می کردند سوار می شدند و می رفتند. اما برای بابی هیچ چیز وجود نداشت. بابی در این دنیا نبود. زیرا منتظر بود که در این کلبه سفید، این آخرین کلبه روی خاکریز که شیروانی آهن سفیدش برق کبودی داشت باز شود. با خود می گفت: «ممکن نیست.» و دلش می خواست جلو برود. فقط چند جست کافی بود. می رفت، در می زد و صدایش می کرد. چطور بود خوامبو را بفرستد؟ نه، قسم خورده بود که تنها بیاید. چطور بود سنگی روی شیروانی بیندازد؟ تیز نشان بود. فقط کافی بود سنگی پیدا کند اما در تاریکی چیزی دیده نمی شد. اگر با پا می جست شاید پیدا می کرد. ولی چرا روی شیروانی؟ چرا به در نزد؟ یک سنگ به در پرت می کرد. همین قدر که علامتی باشد که آمده است و در انتظار او است.

خوامبو غر می زد: «زن بد، زن نانجیب» عرق می ریخت. دلش می خواست که بابی بور شود و دست از پا درازتر برگردد. دست بر شانه اش گذاشت تا او را با خود ببرد.

داشتند دور می شدند. بابی جلو می رفت. خلقش تنگ بود و سر به زیر افکنده

بود و خروامبو نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند. از خوشحالی دست‌ها را حرکت می‌داد، مثل سگی که دو دم دارد و هر دو را می‌جنباند. اما در صدا کرد و وضع از این رو به آن رو شد. در باز بود و زن پیراهنی زرد به تن، در روشنی آن، گفتی میان حباب صابونی ظاهر شد.

خروامبو غریب که: «کفتار» می‌خواست بابی را نگه دارد، جلوی او را بگیرد، بر زمینش بزنند، جلوش به زانو بیفتد، ناله کند، دست‌هایش را پیشش بگشاید، نگذارد که برگردد. اما منصرف شد زیرا چهره بابی را دید که شادی عجیبی در آن می‌درخشید. بابی سر از پا نمی‌شناخت. وقتی به خود آمد بابی دور شده بود. مثل تیری که از چله کمان بجهد دور شد.

بابی نمی‌دانست که این پری پیکر چه در دست داشت. شمع بود؟ چراغ بود؟ از این حشرات شب تاب بود یا ستاره؟ پیش رفت و خروامبو خود را لای پرچین پنهان کرد. چشم‌هایش از غیظ برق می‌زد. نمی‌فهمید چرا این زن وحشی خانه‌اش را با چراغ برق روشن نمی‌کند. این چه معنی داشت که در تاریکی از بابی پذیرایی می‌کرد؟ چرا اینطور نیم‌عریان؟ چرا چراغ را اینطور بالا گرفته بود؟ می‌خواست پیش پای بابی را روشن کند یا گیسوان خود را که از حریر طلایی بود؟

بابی چشم از او بر نمی‌دارد. او را در بغل می‌فشارد و همچنان نگاهش می‌کند. زن هم به او نگاه می‌کند و از تماشایش خسته نمی‌شود. چیزی نمی‌گوید. خوشحال است و در عین حال با کنجکاوی حرکات دست‌های خواهنده بابی را روی سینه خود و لای پستان‌های خود که از عرق مرطوبند و مطیعند و نوکشان به غنچه‌های بگونیا می‌ماند، دنبال می‌کند.

در کلبه بسته شد. تپاله گاو در منقلی می‌سوخت تا پشه‌ها را بتاراند و صمغ استیراک در آتش می‌سوخت تا بوی گند تپاله را جبران کند.

دو نفری به اتاق وارد شدند. آنها بودند و صدای موزیک رادیو.

خروامبو پای خود را برهنه کرد و کفش‌ها در دست در امتداد پرچین به پشت کلبه رفت و از لای شکافی به تماشا نشست.

زن عریان بود. تنش رنگ قهوه طلایی داشت و زیر تن بابی که به سفیدی شیر

بود افتاده بود و پیکرهاشان در نور ترانهٔ رادیو، که کنارشان روشن بود، دیده می‌شد و ترانه در تپش بود. گفتی به آهنگ حرکت تن‌هاشان می‌خواند و تن‌هاشان با ضرب ترانه می‌جنبید و ترانه در گوش‌های آنها جاری بود و زهر صرعی شادمانه در وجودشان می‌افشاند و تکانشان می‌داد.

...

زن خود را مثل مردهٔ سنگینی رها کرد و بابی با تنی لخت با پلک‌هایی فرو افتاده و انگشتانی در هوا بازمانده در کنار او خراب شد و گوش‌هایش این ترانه را که از رادیو پخش می‌شد گفتی از فاصله‌ای دور می‌شنید.

بنواز این ترانه را ارکستر

برای لردها و لیدی‌ها

برای دوک‌ها و کنت‌ها

برای روسپیان و ژیکو ...

برنامهٔ موزیک ناگهان قطع شد. امانه از خرابی دستگاه. بابی چشم گشود و دید که رادیو روشن است و فرت فرت و خش خش ملایمی را شنید که از آن بیرون می‌آمد. گفتی کرم‌های ریزی در لاشهٔ صداها می‌لولیدند و آن را می‌بلعیدند. عاقبت صدایی جدی و خشک جای موسیقی را گرفت و اعلام کرد: «توجه، توجه، تا چند لحظهٔ دیگر اعلامیهٔ دفتر مخصوص ریاست جمهوری به اطلاع‌تان می‌رسد.»

زن وحشی دست پیش برد و رادیو را خاموش کرد.

خو و امبو بیهوده چشم به شکاف دیوار می‌چسباند. اگر می‌توانست چشم خود را بیرون می‌آورد و مثل گویچه‌ای بلورین به درون تاریکی به آن سوی دیوار می‌غلطاند که آنها در تاریکی گفتی در خواب، حرف می‌زدند. گوش نیز کرد. اعلامیهٔ دفتر رئیس‌جمهور می‌خواست چه چیز را اعلام کند؟ دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آنها نخوابیده بودند، مشغول بوس و کنار بودند. اعلامیه راجع به چه بود؟ باید خبر مهمی بوده باشد که نصف شب برنامهٔ رادیو را قطع کنند. گوشش را بیشتر به شکاف چسباند اما جز نجوای نامفهوم و غیر قابل ترجمه‌ای که

از رختخواب می‌آمد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و این نجوا در غیاب ترانه رادیو آهنگ حرکت تن‌های آنها را که در تاریکی ناپیدا بود ترجمه می‌کرد.

«اطلاعیه دفتر مخصوص در چه خصوص بود؟» خووامبو سرش را می‌خاراند. مردمک‌هایش به بالای کاسه چشم‌هایش رفته بود. گفتی بر طاق کاسه چشم دنبال جواب می‌گشت. فقط سفیدی چشم‌هایش پیدا بود. مثل پوست تخم‌مرغ‌هایی که از گونه‌هایش سر بیرون کرده و او را به صورت مرده‌ای درآورده باشد.

زن وحشی از درون تاریکی، از لای شکاف دیوار او را در پرتو کمرنگ مهتاب دید و چیزی نمانده بود که از وحشت خاج بکشد. از گرما به ستوه آمده بود. غصه‌دار و دلتنگ بود زیرا به خاطر این پسر زیبا که اکنون همچون فرشته‌ای در کنارش خوابیده بود، به مردش خیانت کرده بود. آهسته برخاسته بود تا بی‌آن که چراغی روشن کند، بی سروصدا خود را بشوید. درحالی که روی لگن خم شده بود و خود را می‌شست و صفا می‌داد فکر کرد چه خوب می‌شد که پنجره را باز کند و پس آب تن شوئه خود را بر سر آن مرد پشت دیوار بپاشد. اما ضمن گرداندن آن در لگن به فکر سروصدایی افتاد که از این کار به پا می‌شد و پسر مظلایی را از خواب می‌پراند. بهتر بود بیرون برود و با دسته جارو خوب چوبکاری‌اش کند. لباسی به تن کشید و به طرف در رفت و خووامبو که غافلگیر شده بود، مقاومتی نکرد و نتوانست در مقابل ضربه‌های دسته جارو و خراش‌های ناخن‌های زن از خود دفاع کند. زن ضمن زدن و بر سر و روی او چنگ کشیدن، برحسب عادت جیب‌هایش را می‌گشت اما در جیب‌های پاره‌پوره بدبوی او جز چند استخوان مرده نیافت.

دستش که به استخوان‌ها خورد تنش سراپا یخ کرد. گفتی از این گرمای جانگداز ناگهان به آب سرد وارد شده است. نمی‌دانست استخوان‌ها را که هنوز اندکی چربی انسانی بر آنها بود کجا بیندازد. نزدیک خانه خودش؟ نه، جلو در خانه؟ هرگز. مرد دورگه فرار کرد و از روی پرچین پرید و در مزرعه ذرت ناپدید شد و زن دنبالش می‌دوید و پشت سرش فریاد می‌زد و مثل دیوانه‌ها و جن‌زده‌ها جیغ می‌کشید: «لعتی! ناکس! برو به اون لکاته‌ای که تو رو فرستاده تا جلو در

خونه من استخوون مرده بپاشی بگو بی خود تلگراف نفرسته. بش بگو لعنتی بی سیرت پول بالای تلگراف نده! بگو اگه راست می‌گی بیا اینجا. توی این جهنم ساحل، تا حالت جاییاد. اگه این دفعه تو رو این طرفا ببینم که استخوون مرده جلو در خونه من می‌ریزی از چنگم خلاصی نداری. شنیدی بدبخت؟ شنیدی؟ نمی‌دارم چون سالم به در ببری.» و استخوان‌ها را تا جایی که ضرب دستش می‌رسید به فاصله دوری انداخت. و دست‌هایش را با برگ‌های خیس پاک کرد. اما به نظرش آمد که انگشت‌هایش در تماس با این غبار مرگی که فرستنده تلگرام داده بود جلو در خانه‌اش بپاشند، به خواب رفته است. رمق از بدنش رفته بود و جز تفاله‌ای از او نمانده بود. یعنی حالا از نوازش‌های معشوقش محروم می‌شد؟ دن پدر و دومینگو، اگرچه برورویی نداشت قدیمی‌ترین معشوقش بود و گرچه دیگر جوان نبود، وفادار بود و از زمان بیستروی دیچوسو فویی با او بود. دیگران از جمله این عروسک موطلایی که در رختخوابش خوابیده بود، حساب نبودند. عشق‌هایی گذرا بودند. امروز بودند فردا نبودند.

خو و امبو از شهر تاریک گذشت اما نتوانست دست خود را بگشاید و بینی را پاک کند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که بینی بالا بکشد و از سرازیر شدن آنچه بینی‌اش را پر کرده بود، جلوگیری کند زیرا یک دسته موی صاف و روغن زده زنی را که به او حمله کرده بود میان انگشت‌هایش که مثل ریشه‌های درختی خشک درهم پیچیده بود می‌فشرد. به نظر او این یک زن واقعی و خاکی نبود. روح خبیثی بود که از تن ماده پلنگی بیرون آمده و لباس به تن کرده بود تا او را مجازات کند زیرا از لای شکاف دیوار اعمال او را تماشا کرده بود. وقتی سرانجام بایستند اگر این موها به تارهای گیتار مبدل شده باشد، معلوم می‌شود که سیگوامونتا^۱ به او حمله کرده است. سیگوامونتای سبز تن که بعضی شب‌ها در باغ‌های موز پیدا می‌شود و مردهای قلچماق را که از همه بیشتر می‌پسندد می‌دزد و با خود می‌برد. ایستاد. جز روشنایی ستاره‌ها هیچ نوری نبود. اما

ستاره‌ها به قدری زیاد بودند که گفتمی به هم چسبیده‌اند. آن شب، معلوم نبود به چه علت نورافکن‌ها و ریشه‌های چراغ شرکت روشن نشده بود. نمی‌توانست ببیند که آنچه در دست می‌فشارد گیسوانی نرم و چرب است یا ردوه‌هایی است که به جای مو بر سیگوا مونتای سبز تن، آن پلنگ خوی مردخواه روییده است. چشم‌هایش تار شد. خون به سرش دوید و گیجش کرد زیرا دانست که آن زن پلنگ خو استخوان‌های مقدس دست پدرش را که در یکی از جیب‌های کتش پنهان کرده بود از او دزدیده است.

نمی‌توانست باور کند. دو سه بار بی‌اختیار دست در جیب فرو برد. بعد همه جیب‌هایش را گشت. دست‌هایش می‌لرزید. آستر جیب‌هایش را مثل بادکنک جانوران مرده یا ملافۀ بالش پشت رو کرد. جیب‌هایش خالی بود. اگر استخوان‌ها از جیبش افتاده باشند اگر وقتی زن با دسته جارو به جانش افتاده بود و او مثل دیوانه‌ها جست‌و خیز می‌کرد تا صورتش را از چنگال این فاحشۀ جادوگر پناه دهد یا اگر وقتی مثل باد می‌دوید تا دوباره به چنگش نیفتند استخوان‌ها از جیبش افتاده و گم شده باشند چه کند؟ سعی کرد اندکی بنشیند و به یاد آورد که چه مدت ایستاده مانده است. سعی کرد به تدریج خم شود اما مثل یک گونی رخت چرک روی زمین پهن شد. کجا می‌توانست برگردد و بی‌چراغ در این تاریکی استخوان‌ها را کجا بجوید؟ صورتش را بر دیوار زیر مالید و عرقی را که از چهره‌اش جاری بود با دیوار پاک کرد. چطور ممکن بود استخوان‌های دست عزیز پدرش، اگاپیتو لویزا را که با چشم‌های باز در خاک خفته بود و با آن خوشحالی دست راستش را به سوی او دراز کرده بود گم کرده باشد؟ پدرش به همین زودی جاودان شده بود. چه تسلائی! ناچار باید تا صبح صبر کند. صبر می‌کند تا هوا روشن شود. چهار دست و پا به آنجا باز خواهد گشت و همه جا را خواهد گشت و اگر آن زن پلنگ صفت آنها را از او دزدیده باشد به هر قیمت شده از او پششان خواهد گرفت. اما آخر چطور؟

هوا هنوز تاریک بود اما شهر بیدار شده بود. در خانه‌ها همه باز و پنجره‌ها چهارطاق بود. مردم مثل زندانیان در حیاط زندان حرکت می‌کردند. مردهای

خانواده دست‌ها را به پشت زده مدام سیگار می‌کشیدند. زن‌ها قدم نمی‌زدند، سقز می‌جویدند. حرف که می‌زنی مثل این است که چیزهایی را که در سینه‌داری بیرون می‌ریزی. سقز که می‌جوی مثل این است که حرف‌هایت را قورت می‌دهی. می‌کوشیدند با افکار خوابروانه‌شان توضیحی برای این سکوت عجیب بجویند. با حرف زدن و بیرون ریختن توضیحی نمی‌یافتند. این بود که سقز می‌جویدند و حرف‌های بی‌حاصل را قورت می‌دادند. چاره‌ای نبود. از سر ملال در صندلی‌های گهواره‌ای خود الاکلنگ می‌کردند یا در نئو می‌افتادند و خود را به دست خیال می‌سپردند و در گرما می‌پختند و مرده‌اشان جلو خانه می‌رفتند و می‌آمدند. خبرها طوری بود که نمی‌شد چشم بست. دفتر مخصوص طی اعلامیه مبهمی تهدید کرده بود که گروه‌ها و دسته‌هایی که اقدام به تظاهرات بکنند به سختی مجازات خواهند شد. با اشخاصی که کار خود را در بیمارستان‌ها یا دادگاه‌ها تعطیل کنند، با کسبه‌ای که دکان‌های خود را باز نکنند یا معلمانی که سرکلاس حاضر نشوند، با پدران و مادرانی که اطفال خود را به مدرسه نفرستند، در نهایت شدت عمل رفتار خواهد شد. هرگونه خرابکاری یا پراکندن اخبار نادرست یا ترک خدمت در تأسیسات آب و برق و راه‌آهن و پنهان کردن اسلحه و بمب و مواد منفجره یا توزیع اعلامیه‌هایی که مردم را به اعتصاب دعوت کند، مجازات اعدام در پی خواهد داشت.

خبرهای دیگری نیز پخش می‌شد اما فقط میان خاصان. مسافرانی که از پایتخت به سوی جنوب می‌آمدند - در قطاری که از تی‌کی‌ساته گذشته بود - نقل کرده بودند که مردم هزار هزار دست‌ها را از پشت به هم داده و در نهایت آرامش به تظاهرات پرداخته و پس از زدوخوردهای متعدد با پلیس سرانجام از جلو کاخ ملی که پلنگ با وزرای خود جلسه داشته و کنگاش می‌کرد، رژه رفته‌اند. پلنگ با وزرا و رایزنان و معاونانش در جست‌وجوی راه‌حلی بودند. نمی‌دانستند چه کنند. چرا نتوانسته بودند از این تظاهرات خاموش جلوگیری کنند؟ این تظاهرکنندگان آدم نبودند. اشباحی بودند که از چهارده سال حکومت زور و وحشت جان به در برده بودند و جز حرکت پاهایشان که در دل آسفالت طنین

می‌انداخت و تنها فریاد اعتراضشان بود هیچ حرکتی نداشتند. پس رئیس پلیس چه شده بود؟ کجا پنهان شده بود؟ پلنگ به یکی از اطرافیان خود پریده بود و به گوشش سیلی نواخته بود. اگر زهر غضبش را به این طریق بیرون نمی‌فشانند، خفه می‌شد. یکی را سیلی زده بود، دیگری را از کار برکنار کرده بود، از چپ و راست فرمان داده بود که پلیس و نظامیان سوار به میدان بفرستند، حیوانات درنده میان مردم رها کنند، اهالی شهر را زیر سم اسب‌ها له کنند میدان جلو کاخ را پاک کنند، سربازان سواری که اونیفورمشان به رنگ آتش بود و پوستشان سرخی مس داشت با اسب‌هایی که نعل‌های شرارافشان داشتند، تظاهرکنندگان را از میدان برویند، افسران با شمشیرهای آخته میان مردم بتازند، این حرکت آرام و مدام اشباح را متوقف سازند، این سیل فراگیر را که آهسته ولی پیوسته در حرکت بود از جنبش بازدارند. فقط اشباح جرأت داشتند پیش پلنگ، جلو قفسش از زیر پنجره کاخش حرکت کنند و او را به ستیز بخوانند. «بله، حضرت رئیس جمهور...» «خیر حضرت رئیس جمهور...» «بله قربان‌گویان با هم اختلاف نظر داشتند. پلنگ می‌گرید: «این‌ها شب‌بند یا نه؟» «بله، حضرت رئیس جمهور، شب‌بند...» «خیر، حضرت رئیس جمهور شب‌بند نیستند...» پلنگ واپس می‌رود. پایش می‌لنگد. تا انتهای اتاق دفترش عقب می‌رود. دیوارهای اتاق دفترش تازه از چوب آکاژو پوشیده شده است. روی میز کوچکی کنار میز تحریرش که آن هم از آکاژو است و اتاق را از عطر این چوب آکنده است، تلفن‌ها ردیف شده‌اند و چنان به هم چسبیده، که گوشی‌های نقره‌اندودشان که هر یک به دندانی دوشاخ می‌ماند، خنده فراخ جمع‌جمه‌ای سیمین را به یاد می‌آورد. یکی از این تلفن‌ها برای به‌راه‌انداختن کشتار کافی است. اما پلنگ می‌ایستد. از گرفتن تصمیم عاجز است. جلو هر یک از تلفن‌ها مردد می‌ماند. خاکسارانی که به کاخش می‌شتابند و کمر خم می‌کنند و در خوش‌خدمتی از یکدیگر پیشی می‌جویند از دیدن تردید او به تشویش می‌افتند. می‌بینند که نمی‌تواند دستور بدهد و اعتصاب‌کنندگان را، بالشویک‌ها را در خون غرق کند و در آتش بسوزاند. آری، این‌ها همه بالشویکند. فقط پیروان این مکتب می‌توانند تظاهراتی چنین گسترده طرح بریزند و اجرا

کنند. این دیگر تظاهرات نیست، اینها انتحار خود را جشن می‌گیرند. یکی از خاکساران که قامتی کوتاه داشت و صدایش به جیرجیرک می‌مانست، اظهار کرد که «بله، تکنیک کارشان هم دقیقاً به بالشویک‌ها می‌ماند. کاملاً به شیوه آنهاست. کم‌وبیش همان تظاهراتی که لنین در کودتای معروفش راه انداخت.» این مرد محیل‌ترین و مخوف‌ترین رایزنان پلنگ بود.

تظاهرات همزمان در همه خیابان‌هایی که به میدان مرکزی منتهی می‌شوند. تظاهراتی که در چشم ناظران خارجی مردمی است و خودبه‌خود و بدون نقشه قبلی صورت می‌گیرد اما در واقع به دقت سازمان یافته است. مردها و زن‌هایی که در پیاده‌روها راه می‌روند با هم حرف می‌زنند، گردش می‌کنند، پی‌کار خود می‌روند. اما ناگهان، وقتی هیچکس انتظارش را ندارد به میان خیابان می‌ریزند. ستون ستون راه می‌افتند و تظاهرات می‌کنند. پلیس غافلگیر می‌شود. فرصت هیچ کاری ندارد. نظامیان سوار مجال ندارند که جلو سیل مردم را سد کنند و مردم از هر طرف به میدان جلو کاخ هجوم می‌آورند.

پلنگ سر خود را گرداند و گفت: «آه، پس اینها شبخ نیستند!» و دستش را چنان به سرعت حرکت داد که صدای آن در هوا شنیده شد. در فکر فرو رفت. صدای گوشخراش آن گورزاد حقیر که ریزش بود در گوشش نجوا کرد که «خبر قربانت گردم، اینها شبخ نیستند، بالشویکند» وزیر خارجه از فاصله‌ای دورتر با زبان چرب دیپلمات مآبانه‌اش گفت که شایسته نیست آنها را بالشویک بنامیم زیرا کشور در جنگ است و روسیه از متفقان ماست. بهتر است اعتصاب‌کنندگان را نازی یا فاشیست بنامیم. پلنگ از این اظهار وزیر خارجه‌اش سخت به خشم آمد و به قدری دندان‌هایش را برهم فشرد که چیزی نمانده بود آنها را خرد کند و فرو ببلعد زیرا شخصاً از فاشیست‌ها خوشش می‌آمد و این وزیر بی‌شعور بهتر بود مواظب حرف‌زدنش باشد و خاکساران جملگی به جنبش درآمدند و به سرعت به طرف پنجره‌ها دویدند تا آنها را ببندند زیرا می‌ترسیدند که گوش‌های مبارک حضرت رئیس‌جمهور از غریو تظاهرکنندگان آزرده شود زیرا دیگر صحبت عبور آرام و خاموش اشباح نبود. دانشجویان بودند که استعفای رئیس‌جمهور را

به فریاد می‌خواستند.

خاکساران به هر طرف حرکت می‌کردند به هم می‌خوردند، پاشنه برهم می‌کوفتند، دست به اسلحه می‌بردند. «بله، حضرت رئیس جمهور.» «خبیر حضرت رئیس جمهور.» وزیر خارجه اظهار کرد که «باید گوشمالی شان داد. باید دماغشان را به خاک مالید.» پلنگ فریاد زد: «من خودم می‌دانم چه باید بکنم مادر...» امواج سهمگین جمعیت که در میدان با خروشی مهیب فرو می‌شکست او را درمانده کرده بود. مردم یک صدا فریاد می‌زدند: «استعفا. باید برود... باید برود...» پلنگ تصمیم خود را گرفته بود. اما نگفت چه تصمیمی.

مسافرانی که در تی‌کی‌ساته این ماجرا را نقل می‌کردند از تصمیمی که رئیس جمهور گرفته بود، خبر نداشتند. از تغییر سیاست دولت صحبت می‌کردند. هیچ زندانی سیاسی وجود نداشت که آزاد شود. آقای رئیس جمهور آنها را زیر خاک نگه می‌داشت. تبعیدشدگان حاضر نبودند بازگردند حتی اگر او به دست خود دروازه‌های مملکت را به رویشان می‌گشود. صحبت از استعفای وزرا بود. لابد چند نفر از استاندارانی که گورستان‌های ویژه احداث کرده بودند، برکنار می‌شدند. مردم فقط استعفای او را نمی‌خواستند. کار به اهانت کشیده بود. می‌دیدند که پلنگ در نیم‌تنه ضدگلوله خود زندانی شده است و حرکاتش به عروسکی مخوف می‌ماند. در طول اتاق قدم می‌زد و پا بر زمین می‌کشید و پلک‌هایش از وحشت به هم می‌خورد. تپانچه خطاناپذیرش را بر کمر و تعلیمی ظریفش را در دست داشت: «شیخ نیستند، بالشویکند، بالشویک!» این کلمات را چند بار تکرار کرد تا خود باور کند و بر تصمیمی که گرفته بود، استوار شود. تصمیم گرفته بود که کشور را به بالشویکها تسلیم کند زیرا اطمینان داشت که آنها کشور را به زودی چنان ورشکست خواهند کرد که مردم ناچار خود او را به زمامداری خواهند خواند و به این سبب خیز اولیه‌اش تعدیل شد و فرمان به مسلسل بستن مردم را که رایزنانش انتظار داشتند، صادر نکرد. فرمانی صادر کرد که به موجب آن وام انگلیس لغو شد و اعلام شد که کشور به هیچ قدرتی وامی ندارد. تأسیسات و اموال آلمانی‌ها را ملی کرد و اعلام داشت که ثروت ملی به

میزان یک درصد افزایش یافته است. از زمامداری کناره گرفت و منتظر ماند که دوباره فراخوانده شود. اما جز خودش هیچکس چنین امیدی نداشت و همه حیرت زده به چهره اش خیره شده بودند و از خونسردی و آرامش او در مقابل اهانت های مردم حیرت زده بودند و از حضور در این لحظه شوم که غریب مردم مرگ و نابودی او را می خواست، می ترسیدند. در جو حمله و اعدام و هیمه و دارودیوار تیرباران، حتی هوا و نور فلج شده بود.

اما مسافرانی که این اخبار را از پایتخت آورده بودند و در قطار جنوب در تی کی سته توقف کرده بودند، می خواستند بدانند در باغ های موز چه می گذرد و چرا اعتصاب اعلام نشده است و کارگران در انتظار چه هستند. زیرا همه انتظار داشتند که آنها را در سنگر خود آماده نبرد ببابند.

سپیده هنوز ندیده بود. باران در آبچال ها جای جای جمع شده بود. ستاره ها بر آسمان غبار طلا می پاشیدند. گله ها بی حرکت در صحرا، در تاریکی غلیظ، چنان که در غاری در خواب بودند. مهتاب بود و خروس ها یک یک بیدار می شدند و خروامبو با دلی دردمند، چراغی جیبی در دست بازگشته بود و در اطراف خانه زن روسپی خاک را می کاوید تا مگر استخوان های دست پدرش را پیدا کند. سرانجام آنها را یافت و شادی کنان، بالن و دهانی آب چکان، آنها را در دست پیمود تا مبادا از توان افسونشان چیزی کم شده باشد. بادی میان موهایش افتاد و سیاهی زن را دید که تازیانه کشان و تهدیدکنان به او نزدیک می شود. اما فرصتش نداد که تازیانه را با تنش آشنا کند و به چالاکی گربه ای وحشی در مزرعه ذرت ناپدید شد و زن در تاریکی که دیگر داشت به رنگ زیتون در می آمد، ماند و تهدید مرگ خود را در تاریکی به هر سو پراکند.

اگه به دفعه دیگه این دور و بر ببینمت که خاک مرگ و استخوان مرده جلوی خونه من بپاشی بلایی به سرت بیارم که اون سرش پیدا نباشه. می کشمت، قسم می خورم که می کشمت. اون زنی که به تو پول می ده که با این استخوانات مرگ توی خونه من بیاری همون سلیطه ای که تلگراف می فرسته خودش تو رو به کشتن داده. اگه این دفعه اینجا ببینمت زنده بر نمی گردی.

خووامبو می‌دوید. سرپایش از عرق و شبنم خیس شده بود و چون استخوان‌های پدرش را بازیافته بود از شادی در پوست نمی‌گنجید. به موزستان‌ها رفت و در این ساعت صبح که سکوت رنگ می‌گیرد، میان درخت‌های موز ناپدید شد.

سی و هفت

در آن سحرگاه گرم و کشنده، در آن رطوبت غلیظ که با کرم‌های شب‌تاب و قطره‌های شب‌نم جواهرنشان شده بود، حرف زیاد زده شد و حرف‌ها گاه بی‌معنی بود. شب تا سحر بحث کرده بودند تا تصمیم بگیرند که در باغ‌های موز اعتصاب بشود یا نشود. نمایندگان اردوهای کارگران که عده‌شان زیاد بود در آن فضای تاریک که چندان بزرگ نبود، سخت در هم چپیده بودند و چهره‌هاشان زیر لبه پهن کلاه‌هاشان دیده نمی‌شد. سینه‌آنهايي که لخت بودند از عرق برق می‌زد. پاره‌ای دیگر نیم‌تنه‌هایی از چرم بز به تن داشتند که براق بود و بر لبه آستین‌شان حاشیه‌ای داشت که زینت آن بود. چراغی زیر آباژوری با دو غاب آهک سفید شده، روی میز گردانندگان بود و جلسه را روشن می‌کرد. روی این میز پر از اوراق کاغذ بود و دوات و قلم و لیوان آب و سیگارهایی که دود می‌کرد و آنهایی که پشت این میز نشسته بودند وقتی خسته یا عصبی می‌شدند، آرنج‌ها را بر آن تکیه می‌دادند. اما تایوسان مواظب دست‌های خود بود و آنها را مجسمه‌وار روی میز بی حرکت نگه می‌داشت تا زمانی که انگشت کوچکش شروع کرد به خم شدن و آن وقت نگرانی به انگشت‌های دیگرش سرایت کرد و آنها هم جمع شدند، گفتی خود را به غریزه از پیش مار عقب می‌کشیدند. خش خش اسکناس‌های پشت سبز را می‌شنید، که به فش فش مار شباهت داشت. سبزی دلار از زهر مار مهلک‌تر بود و آنهایی که اکنون با اعتصاب مخالفت می‌کردند بوی دلار شنیده بودند و این مار خیره‌شان کرده بود. اینها افزایش دستمزد را به رخ دیگران می‌کشیدند و

حرف‌های شرکت را که افزایش بیشتر و بهبود شرایط کار را وعده می‌داد. اینها وقتی آنچه را که می‌خواستند به دست آوردند دیگر کاری به دیگران نداشتند.

کارگری که بینی تیزی داشت و به دیواره نازک کلبه تکیه داده بود گفت: «به عقیده من...» اما حرفش را تمام نکرد زیرا دیوار در مقابل فشار پشت او مقاومت نکرد و اگر رفیقی به هنگام نگاهش نداشته بود به پشت افتاده بود.

سان از این اتفاق سود جست و گفت: «ترس برادر. اگه مام دنبال فکر تو بریم و به اضافه دستمزد و وعده‌های بی‌پشتبند شرکت پشت بدیم همین بلا به سرمون می‌آد.

وعده‌هایی که شرکت از روی هوس و ترس می‌ده مثل همین دیوار نی‌باف این کلبه‌اس. باید اونارو با پشتوانه قدرت اتحادیه محکم کرد. همین که ترسشون از اعتصاب برطرف شد وعده‌هاشونم مثل همین نی‌ها تو خالی در می‌آد و باد هوا می‌شه. وقتی نقش زمین شدیم تازه می‌فهمیم گول خوردیم. به همین دلیل که من فکر می‌کنم نباید به این وعده‌های اضافه دستمزد اعتنا کرد. چون شرطشون اینه که کارگرا از تشکیل و ایجاد اتحادیه صرف‌نظر کنن و قرارداد کار دسته‌جمعی امضا نشه و دیگه کسی از بیمه‌های اجتماعی و مرخصی با استفاده از دستمزد و حق‌اولاد صحبتی نکنه».

کارگر تیزی‌بینی گفت: «فرض کنیم اینطور باشه. بذارین عجالتاً این حاتم‌بخشی شرکتو قبول کنیم...» یا کلمه حاتم‌بخشی توفان اعتراض کارگران بلند شد. «... خوب، حاتم‌بخشی رو پس می‌گیرم. بذارین اضافه دستمزدو قبول کنیم بعد از چند وقت اتحادیه رم سرپا می‌کنیم».

سان مهلتش نداد: «یعنی برای خونه‌ای که می‌خوایم بسازیم پی نکنیم و با علف سرپاش کنیم تا فوری رو سرمون خراب بشه...»

جواب سان با کف زدن‌های شادمانه‌ای که دندان قروچه‌های گامبوسوها در خلال آن شنیده می‌شد همراه شد. گامبوسوها گروهی از میوه‌کش‌ها بودند که خود دور هم جمع شده بودند و از طرفداران مصمم اعتصاب بودند. زیر بار هیچ‌گونه نرمی و سازش نمی‌رفتند و معتقد بودند که هر قدر پایین‌تر فرو رفته باشند بالاتر خواهند جست.

سانسور ادامه داد: «... می‌دونین رفا، قبول کردن این اضافه دستمزد

بی‌پشتوانه قدرت سندیکا یعنی قبل نون امروز به قیمت گرسنگی فردا. شرکت باید پیشنهاد اضافه دستمزدشو با نماینده‌های قانونی اتحادیه‌ای که ما باید قبل از هر کار تشکیل بدیم در میون بذاره. از همون اول جلسه بتون گفتم و حالام باز تکرار می‌کنم؛ نه سر اعتصاب بحث کنین نه بر سر قبول یا رد اضافه دستمزد. موضوع بحث ما باید فقط تشکیل اتحادیه باشه. اتحادیه‌ای که بعد از این نماینده قانونی ما می‌شه. وقتی این مسأله حل شد اون وقت صحبت اضافه دستمزدو می‌کنیم. و بحث می‌کنیم که برای وصول مطالبات دیگر موند اعتصاب بکنیم یا نه. گمان می‌کنم همه با این پیشنهاد من موافق باشین.

زمزمه تأیید در کلبه پیچید. اما بعضی به علامت مخالفت برخاستند که فقط برای بحث روی اعتصاب و قبول اضافه دستمزد اینجا آمده‌اند، نه چیز دیگر. بعضی هم خواستند بروند.

چند صدا حاضران را به آرامش دعوت کرد.

«اجازه بدین حرف بزنم... گوش کنین چی می‌گم.» یکی از کارگران بود که دست بلند کرده بود و اجازه می‌خواست که حرف بزند. روستایی زیرکی که فامتی کوتاه و سری کوچک و دهانی شبیه به دهان لاک‌پشت داشت به او گفت: «یالا حرفتو بزن. تو شروع کن، ساکت می‌شن.» و خود برخاست و فریاد زد: «ساکت باشین رفقا، ساکت باشین.» و چون رفته رفته سکوت برقرار شد ادامه داد: «گوش کنین این صدای گرمی رو که از سینه این جوون بیرون می‌آد بشنوین.»

و فتی همه ساکت شدند کارگر دیگری گفت: «یالا رفیق، پاشو حرفتو بزن.

دیگری با تعجب گفت: «تماشاکن، حرفاشو نوشته.»

مرد جوان برخاست و کاغذی را که در دست داشت بلند کرد و تکیان داد و گفت: «رفقا این کاغذ بهتر از من حرف می‌زنه. از خبرای پایتخت براتون می‌گه. پایتخت اعتصاب عمومی اعلام شده. این خبرا تو این نامه‌اس، که به دست من رسیده. این نامه رو همین الان این رفیقی که پهلوم وایستاده و از راه رسیده آورده.» و بر شانه مردی که کلاه نوک تیز پهن لبه‌ای مثل کلاه کابوی‌ها بر سر داشت کوفت. «پایتختیا از ما می‌خوان که به علامت همبستگی با اونا باشون همقدم بشیم. می‌گن شرکت می‌خواد با این سه ذره اضافه دستمزدش دست و

پامونو ببندد. بلانسیب انگار سگیم که به استخوون جلو مون بندازن و قلاده به گردنمون ببندن».

چند صدا باهم بلند شد که «یه ذره یعنی چه؟ از چیزی که ما خودمون خواسته بودیم بیشتر پیشنهاد می‌کنن.»

- شاید یه ذره نباشه اما مسلمه که انگشت عسل مالیده‌ای که تو دهن بچه می‌کنن تا سرفه‌اش ساکت بشه. جایی که پولدارای پایتختم اعتصاب کردن ما نباید گول این دونه‌هایی رو بخوریم که پیش ما می‌پاشن. اینایی که کارگرم نیستن و مثل ما گرسنگی نکشیدن چرا اعتصاب کردن؟ چرا همه جارا رو تعطیل کردن؟ دکونا، بازارا، بانکا، مدرسه‌ها، مریضخونه‌ها همه جا بسته است. چرا؟

یک نفر از ته کلبه فریاد زد: «اینا همه سیاسته، ما اهل سیاست نیستیم.» چهرهٔ مرد ته کلبه درست تشخیص داده نمی‌شد. نور از لای شکاف‌های دیوارهٔ جگنی وارد می‌شد. سان با خود تکرار کرد: «درست مثل نوری که از لای میله‌های زندان فلاکت و جهالت روستایی بشون می‌تابه.» دست‌هایش دوباره روی میز آرام گرفته بود.

مردی که خبرهای پایتخت را نقل می‌کرد نامه‌اش را تکان داد و گفت: «اما تو نامهٔ من صحبت از سیاست نیست. مردم همه اعتصاب کردن چون یه معلم مدرسهٔ بیگناه رو بیرون کردن. پرستارا رو هیچ کاری نکرده از مریضخونه انداختن بیرون.»

- خوب، هر اعتصابی یه بهانه‌ای می‌خواد.

یک نفر آهسته گفت: «این کیه این قدر بلبل زبونی می‌کنه.»

- یه بی‌ناموسیه که آبستن یانکیاس.

- روسو کوئتراس؟^۱

- آره، خودش.

- اما تو نامه نوشته که ...

روسو کوئتراس بار دیگر حرف او را برید که: «بابا توی این نامه که همه چیز

نوشته! ... رفقا می‌شنوین؟»

تو نامه نوشته که شهر شده مثل شهر مرده‌ها. نه اتومبیلی حرکت می‌کنه نه پیاده‌ای تو کوچه‌ها هس. همه جا خلوت، نه روزنامه‌ای درمی‌آد نه چیزی. تهدید کردن که آب و برق قطع می‌کنن.

مرد سفیدریشی که سر نیم طاسش از جرب مثل تن ماهی فلس فلس شده بود و کنار کونترراس ایستاده بود، حرف او را برید که: «ها ها... اینا همه مال اینه که یه معلم و دو تا پرستار رو بیرون کردن...» و همه دیدن که کونترراس با آرنج به پهلوی او زد، انگاری می‌خواست که کاری را که بایست بکند به یادش آورد.

مردی که نامه را آورده بود یک قدم جلو آمد و گفت: «نه، نه فقط برای یه معلم و دو پرستار... من همین الان از پایتخت رسیدم. مردم اعتصاب کردن تا حکومت عوض بشه.»

پیرمردی خواست چیزی بگوید اما آب به گلویش جست. دیگری گفت: «اول نف کن تا خفه نشی. پیرمرد!»

«من می‌گم اگه ما برای خاطر پایتختیا اعتصاب کنیم برای خودمون دردسر درست می‌کنیم. اونم سر چیزایی که به ما مربوط نیست. من زن و بچه دارم. نوه‌ام دارم. باید شکم همه شونو سیر کنم. اگه اعتصاب کنیم اگه کار نکنیم، اگه مزد نگیریم من چه خاکی به سرم بریزم. از کجا برای اونانون پیدا کنم؟ مگه بچه بازیه؟» سر سفیدش را به طرف جوانی که نامه را در دست تکان می‌داد، بلند کرد. برای حرف زدن کلاهش را برداشته بود. «فایده اعتصاب چیه؟ چرا به کارایی که به ما مربوط نیست دخالت کنیم؟ حرف آخر من اینه که اضافه دستمزدو قبول کنیم و قال قضیه رو بکنیم.»

یکی از نمایندگان که پشت میز نشسته بود گفت: «مثل اینکه داره دیر می‌شه. چند نفر با خنده اعتراض کردند که: «دیر یعنی چه؟ صبح شده، آفتاب پهن شده!»

- خیلی خوب، زود یا دیر فرق نمی‌کنه. می‌خوام پیشنهاد کنم که چوس مارین^۱ هم نظر شو بگه. همه‌اش ساکت نشسته. نمی‌دونم احتیاط می‌کنه یا موافق نیست یا...

همه سرها به طرف چوس مارین چرخید. چوس مارین برخاست و گفت: «رفقا...» کمی مکث کرد. مثل این بود که می‌خواست به آنچه بر زبان داشت فکر کند. کلاهش را در دست‌های پرپشمش که حتی طرف داخل آنها از پشم سیاه بود می‌چرخاند. «...رفقا من خیال می‌کنم شما حساب به چیز و نمی‌کنین. یادتون باشه که ما کارگرای تی‌کی‌ساته از بابت مرتبه آخر به بچه‌های باریوس^۱ و بانانرا بدهکاریم. همون مرتبه که خیلی میوه کشاوری اسکله باتیر سر بازار کشته شدن. یا به دریا افتادن و خوراک کوسه‌ها شدن و ما اینجا راحت نشستیم و از جامون تکون نخوردیم. اما اگه کسی بگه ترسیدیم و صدامون در نیومد دروغ گفته. نه، ما نمی‌ترسیدیم، فقط متشکل نبودیم، اتحاد نداشتیم. به کرورم که باشیم متحد که نباشیم تنهایییم. دست تنهام هیچ کاری نمی‌شه کرد. من حالا فقط به چیز می‌خوام بگم. می‌خوام پیشنهاد کنم که همین الان اون رفقای رو که پشت اون میز نشستن به عنوان هیأت مدیره وقت اتحادیه کارگرای تی‌کی‌ساته نامزد کنیم...»

این پیشنهاد با کف زدن شدید حاضران استقبال شد.

- از این گذشته تقاضا می‌کنم به قطعنامه بنویسیم که اینجا و در این ساعت اتحادیه زحمتکشان تی‌کی‌ساته به میل و اراده ما کارگرا تأسیس شد. هممون پاشو امضا می‌کنیم. به کسانی هم که اینجا حاضر نیستن سه روز مهلت می‌دیم که به عنوان اعضای مؤسس پاشو امضا کنن.

- راست می‌گه، بارک‌الله، زنده باشی.

همه از جا برخاستند و به طرف میز جلو آمدند و گوینده ادامه داد: «اعضای هیأت مدیره موقت اینجا جلو ما قسم می‌خورن که...»

همه، حتی کسانی که با اعتصاب مخالف بودند پیشنهاد چوس مارین را تأیید کردند و به این ترتیب همه حاضران بعضی به دلیل آنکه با پیشنهاد موافق بودند و باقی از ترس اعتصاب و خلائی، که خود و خانواده‌شان با صورت گرفتن اعتصاب در آن فرو می‌رفتند با پیشنهاد چوس مارین موافقت کردند. زیرا به این ترتیب خطر دور می‌شد. به هر کار حاضر بودند به شرطی که به اعتصاب رأی ندهند.

پس از یاد کردن سوگند، از چوس مارین خواستند که قطعنامه را خود تنظیم

کند و همه آن را امضا کردند. خورشید سرزده بود و آنها با دلهره شب زنده داران، به دیدن روشنایی روز توافق کردند که بعد باز دور هم جمع شوند و درباره اعتصاب بحث کنند.

روسو کوئتراس رو به مارین کرد و گفت: «اعتصاب دیگه برای چی؟ بهتره لقمه رو به اندازه دهنمون برداریم. رفقا، رومونو زیاد نکنیم.» و به کسانی که بعد از امضای قطعنامه دور چوس مارین جمع شده بودند و بر شانه اش می کوفتند و به او تبریک می گفتند رو کرد و گفت: «اصلاً فکر شو نکنین. قبل از تصمیم گرفتن روی قبول یار د اضافه دستمزدی که شرکت پیشنهاد کرده فکر اعتصابم نکنین.»

تابیوسان نگذاشت او به حرف خود ادامه دهد. در دل می گفت: «ای ناکس خائن، هیچ فکر نمی کردم به این آسونی دهن تو ببندم.» و با صدای بلند گفت: «با تأسیس اتحادیه زحمتکشان تی کی ساته دیگه موضوع اضافه دستمزد مطرح نیست. چون شرط اضافه دستمزد این بود که اتحادیه تشکیل نشه. حالا هم اونا و هم ما می دونیم تکلیفمون چیه. اتحادیه ما با طلوع آفتاب امروز به دنیا اومد و ما زندگی سندیکایی خودمونو شروع می کنیم.»

روسو کوئتراس دانست که بازی را باختہ است. اما از میدان درنرفت و گفت: «حسابشو که بکنیم می بینیم رفیقمون حق داره» و پس از مکثی ادامه داد: «اولی می تونیم از شرکت بخوایم که از این شرط صرف نظر کنه و بی اعتصاب دستمزد رو بالا ببره.»

سان جواب داد: «درسته. ما سر بالا رفتن مرزدا ایستادیم. اضافه کردن دستمزد مهم ترین قسمت خواستای ماس. اما اونا به صورت صدقه قبول نمی کنیم. هیچ شرطی رم براش قبول نمی کنیم. هیچ چیزی رو به شرط نمی خوایم. باید دستمزد رو بالا ببرن چون این حق ماس. و این مرتبه پیروزی با ماس. چون این دفعه شرکت با یه حریف پرزور طرفه که جلوش سرخم نمی کنه. امروز روز مبارکیه چون از امروز به بعد ما دیگه زحمتکشای تک افتاده بی باعث و بانی نیستیم. سرنوشتمون دیگه دست اونا نیس. ما یه اتحادیه پرزور کارگری هستیم. پیشنهاد می کنیم و پیشنهادمونو مجبورن قبول کنن وگرنه کار نمی کنیم.»

زمزمه اعتراض بلند شد. اعتصاب باب طبعشان نبود. اعتصاب قرص تلخی

بود که بلعیدنش نامطبوع بود. خونریزی بی‌رحمانه پلیس برای شکستن آخرین اعتصاب در بانانرا از یادشان نرفته بود و نیز بار فداکاری‌هایی را که اعتصاب بردوش مادران و کودکان می‌گذارد، نمی‌توانستند نادیده بگیرند زیرا اعتصاب مترادف بود با گرسنگی و بلا تکلیفی مردها که سرگشته بودند و روزهاشان بیهوده و تهی می‌گذشت.

برادران ساموئل آمدند. دست تکان می‌دادند و به کسانی که خمیازه‌کشان از کلبه بیرون می‌آمدند و خود را کش و واکش می‌دادند می‌گفتند که برگردند زیرا خبر مهمی آورده‌اند که باید به آنها بدهند.

ساموئلون گفت: «رفقا ما از راه دور می‌آییم. شب تا صبح تو راه بودیم. برای همین نتوانستیم تو جلسه شما شرکت کنیم. رفته بودیم نامه مهمی رو از یه نفر بگیریم و خیلی دیر دستگیرمون شد که موضوع چیه. رفقای بانانرا از ما می‌خوان که پس فردا از نصف شب به بعد در تمام موزستانای شرکت اعتصاب اعلام بشه. این اعتصاب ضامن موفقیت ماس. تمام اهالی پایتخت، همه کسبه و دانشجوا و استادای دانشگاه و دبیرا و معلما و قاضیا و پزشکا و راننده‌ها، همه تو این اعتصاب شرکت می‌کنن. تو پایتخت همه چیز و همه کار تعطیل شده. حتی سینماها بسته‌اس. درست یه شهر مرده. خیابونا همه خلوته. گاه‌گذاری به عابر به چشم می‌خوره.»

جسارت بسیاری از کارگران با این خبرهای مهیج تیز شد. اما روسو کونتراس با دو کلمه حرارت آنها را کم کرد و گفت:

«خیلی خوب، معلومه کارگرای بانانرا تصمیمشونو گرفتن. ولی ما مجبور نیستیم از تصمیم اونا اطاعت کنیم. ما که صغیر نیستیم که کسی برامون تصمیم بگیره. دست کم من حاضر نیستم. چون اونایی که منو اینجا فرستادن فقط برای بالا رفتن دستمزدا حاضرین اعتصاب کنن. اگه قرار باشه برای کار دیگری اعتصاب کنن خودشون تصمیم می‌گیرن.»

سیمیلیانو کوی^۱ هم گفته او را تأیید کرد که: «این درست همون هشداریه که به منم دادن. برای همینم پیش از اینکه خبری بشه باید برم. اگه قرار باشه حرف کارگرای بانانرا رو گوش کنیم و این پیشنهادای شمارو قبول کنیم، اعتصاب به

هیچ جانمی رسه. هرچی داریم نفله می شه و هیچ چیزیم نصیبمون نمی شه. باید صبر کرد، یواش یواش کارا خودش درست می شه.»

- چرا دری وری می گی؟

- عین پیر مردای ترسو حرف می زنه.

- آره، کارا یواش یواش خودش درست می شه. یعنی به شرکت مهلت بدیم تا قشنگ سوارمون بشه.

- بذاریم زالو خودشو به گردنمون بندکنه تا خونمونو راحت تر بمکه.

سیمیلیانو کوی با صدایی دورگه، مثل اینکه کسی گلویش را فشرده باشد گفت: «خوب، این قدر تعارف تکه پاره نکنین.»

- ساکت باشین رفقا، بذارین حرفشو بزنه.

- باید به حرفش گوش داد. این چه وضعیه؟ حرفتو بزن.

کوی با دست به گامبوسوها اشاره کرد و گفت: «حرفایی که می خوام بزنم نه دری وریه نه حرف پیر مردای ترسو.» گامبوسوها که از فرط خشم برخاسته بودند پس از سکوتی که به اجبار به آنها تحمیل شده بود کمی آرام گرفتند ولی همچنان می خواستند از حرف زدن او جلوگیری کنند. «می خوام بگم ما هیچ کدوم با هم دعوا نداریم و لازم نیست وقتمونو با حرفای بی معنی تلف کنیم.» کمی مکث کرد. آب دهانش را فرو داد و چندبار تند تند پلک برهم زد و به اطراف خود نگاه کرد. گفتی دنبال کسی می گشت که حرفهایی را که بایست بزند به او برساند. گوش هایش گرم بود و می سوخت و ذهنش زیر پوست سرش که یخ کرده بود خالی بود. عاقبت شروع کرد: «رفقا حرفایی که می خوام بزنم ضداعتصابی که بچه های بانائرا پیشنهاد می کنن نیس ...» این حرف گامبوسوها را کمی آرام کرد و نفس راحتی کشیدند. آنهایی که هنوز می خواستند او را بیرون بیندازند آرام شدند. «فقط می خواستم بگم، یا فقط توضیح بدم که برای راه افتادن این اعتصاب دو راه هست. یا باید به ما فرصت بدین که با کارگرایی که ما رو فرستادن اینجا حرف بزنیم و ببینم چی می گن یا باید یه میتینگ جور کنیم و همه شونو جمع کنیم تا خودشون تصمیم بگیرن و ببینن چه کاری به مصلحتشونه که بکنن.»

چند صدا با هم بلند شد که: «آره، بد نمی گه.»

- این مرتیکه کوفتی اون جوریم که از ظاهرش پیداسی خرنیس.
- ولش کن، زیادی خیال می‌کنه آدمه.
- قیافش از دور داد می‌زنه که یه طویله خره.
یکی از گامبوسوها گفت: «عاقبت کی می‌خوان از خر شیطون بیان پایین و دست از مخالفت بردارن؟»

- صبر کن، عاقبت خودشم مجبور می‌شه اعتصاب کنه.
- خدام وقتی دنیا رو درست کرد روز آخر دست از کار کشید و اعتصاب کرد.
- زمین و آسمونم کار خودشونو می‌کنن و راه خودشونو می‌رن. اما عاقبت یه روز اونام اعتصاب می‌کنن و اون روز می‌شه آخرت و به حساب خلق الله می‌رسن.
تابیوسان با کف دست بر میز کوفت. این میز از چهار تنه درخت درست شده بود که یک تخته چوب سفید روی آن کوبیده بودند. بر میز کوفت و خواست که پیشنهاد مطرح شده نادیده گرفته شود.

روسو کونتراس و طرفدارانش همه مخالف اعتصاب بودند و گامبوسوها از اینکه می‌دیدند پیشنهادشان فوراً و به اتفاق آرا تصویب نمی‌شود از خشم دیوانه شده بودند.

یکی از برادران ساموئل اجازه صحبت خواست. ساموئلیتو بود. «گفت: اگه اینجوری که رفیق کوی می‌گه نماینده‌ها مجازن فقط اعتصابی رو اعلام کنن که برای بالا بردن مزد باشه...»

گامبوسوها حرف او را اصلاح کردند که چی، نه همه، نه همه.
- خوب، من صحبت اکثریتشونو می‌کنم. به عقیده من بهترین کار اینه که عجله کنیم.
- منم همینو می‌خواستم بگم. باید عجله کرد. عوضی گفتم. منظورم همین بود که باید عجله کرد. عذر می‌خوام...

اما کسی توضیح کوی را نشنید و ساموئلیتو ادامه داد: «باید عجله کرد. باید همین امروز صبح این نماینده‌ها با کارگرایی که اونارو فرستادن حرف بزنن و همه کارگرا بی‌استثنا برای فردا پیش از نصف شب تو میتینگ حاضر باشن. گفتیم فردا چون امروز دیگه آفتاب پهن شده و بانانرا پیشنهاد کرده که مبارزه فردا شروع بشه. این میتینگ رو می‌شه در آرنا ل د گامبوسو برپا کرد.»

چند نفر فریاد زدند: «دس گامبوسوس» و بعد گروه‌های مختلف در عین حال با هم بنای بحث را گذاشتند. دو نفر با هم بگو مگو می‌کردند: «من مخالفی ندارم. اما آخه اینطور هول‌هولکی اعتصاب یعنی چه؟»

- هول‌هولکی یعنی چه؟ ... شاید می‌خواهی بگی مردونه!

- موضوع اینه که اینا خر خودشونو سوارن.

- مگه سوار تو شدن؟

- خر پدرته. حرف دهن‌تو بفهم.

- خر پدر بیشرف خودته، نامرد، تو که مرد نیستی!

- من ده تایی تو مردم. حاضرم ثابت کنم.

- هر جا بخوای ریغ‌تو درمی‌آرم.

- ریغ‌تو حلقه!

در هیاهو صدا به صدا نمی‌رسید. بعضی گروه‌ها زنده باد می‌گفتند برای کارگران و اعتصاب، برای دانشجویان و معلمان و گامبوسوها پیشنهاد کردند که اعتصاب را جلو بپندازند و بر کارگران بانانرا پیشدستی کنند. عاقبت ساموئل‌تو می‌توانست صدای خود را به گوش همه برساند و گفت: «نه، جلو انداختن اعتصاب هیچ صلاح نیست. اصلاً فکرشم نباید کرد. مسابقه که نیست. باید کارو به قاعده کرد. با فکر و بی‌عجله. وگرنه کار که خراب شد تو سر خودمون می‌زنیم که چرا عجله کردیم.»

ساموئل به کمک برادرش آمد که: «همون‌طور که برادرم می‌گه یه عده از ما هستن که اجازه ندارن همین امروز به بچه‌های بانانرا جواب بدن...» غریو زنده باد کارگران برای کارگران بانانرا حرف او را قطع کرد... و چون عجله‌ای نیست که همین الان تصمیم بگیریم می‌تونیم فردا صبح همه کارگرای تی‌کی‌ساته رو جمع کنیم امانه این قدر پرسروصدا، جمعشون کنیم و تصمیم بگیریم که بارفقای بانانرا همراهی بکنیم و اعتصابو اعلام بکنیم یا نه. فردا باید جواب قطعی به اونا داد. جواب قطعی و مردونه. اعتصاب یا ادامه کار.

کارگرانی که آتششان از دیگران تندتر بود فریاد زدند: «اعتصاب... اعتصاب... اعتصاب...» و بحث بود بر سر چگونگی برپا کردن میتینگ روز بعد در آرنا دس

گامبوسوس. آری، آرنا دلوس گامبوسوس، چرا حقشان را زیر پا بگذاریم. از حق نباید گذشت. گامبوسوها برای مبارزه زحمت زیاد کشیده بودند. مبارز بودند و سرکش و از مشکل فرار نمی‌کردند. یکی از آنها جلوی میز روبه‌روی تابیوسان که پشت به او داشت و با فلوریندو کی حرف می‌زد ایستاد. وقتی تابیوسان روگرداند و پیرمرد گامبوسو او را از چشم‌هایش که به بیخ بینی‌اش نزدیک بودند شناخت گفت: «گمان نمی‌کنم اسم من یادتون رفته باشه. افراین سالواتی یرا^۱. اول بار که اینجا اومدین و مثل ما کار می‌کردین با هم بودیم. اون وقت باد کرده بودین و پوستتون زمخت بود. هیچ قیافه امروزتونو نداشتین. این تغییر شکل مال چیه؟»

- خوب، آقای افراین، همینطور که می‌بینی ...

- می‌دونین می‌خواستم بتون بگم که ... گرچه من کیم که فضولی بکنم، اما از این اسم سان که به شما دادن هیچ خوشم نمی‌آد. چون مردم می‌گن مام از آمریکایا تقلید کردیم. و عمو سان برای خودمون درست کردیم ...

خندید و دهان سالخورده‌اش باز شد و لب‌های کبودش کنار رفت و دندان‌های سفید محکم‌ش پیدا شد. «... به عقیده من همون سانسور بهتره ... شما فکر نمی‌کنین؟»

- به هر اسمی که صدام کنن من همونم که هستم.

- البته درسته. اما به قول معروف قدیسارو به اسمشون می‌شناسن. همون سانسور خیلی بهتره. چون شما در واقع سور، یعنی عصاره جنوبین^۲ همین الان داشتم با یه نفر حرف می‌زدیم. می‌پرسید: سان کارگره یا مبلغ سیاسی؟ من خاطرشو جمع کردم که شما اون وقتا وقتی جنگلارو می‌انداختن اینجا با ما کار می‌کردین. بعد درخت موز قلمه می‌زدین و بعد توی مزرعه‌های ذرت و لویاکار می‌کردین تا یه لقمه نون بخورین. بعد یه مرتبه غیبتون زد. مثل اینایی که یه دفعه می‌شن ریشه زنجبیل یا مثل عطر گلای وحشی یه دفعه به هوا می‌رن و دیگه خبری ازشون نیست.

همین چند کلمه تابیوسان را ناگهان به دورانی برد که از آن قارچ‌های تغییر

1- Efraín Salvatierra

۲- به اسپانیایی sur سور به معنی جنوب است و سان san عنوان قدیسان. م

شکل دهنده می خورد و در این موزستان ها کار می کرد و سالواتی پرارابوسید زیرا با چالاکی اش در عین پیری، با پوست آفتاب سوخته سیاه و ریش سفید و خشونت طبعیش که در اثر گذشت سال ها به نرمی مبدل شده بود و با اندامش که همه استخوان و زردپی بود پوپولوکا و کایتانو دوئنده را پیش چشمش زنده می کرد. فلوریندو کی او را از این خاطرات بیرون کشید. اما سان نگذاشت که فلوریندو حرف بزند زیرا عجله داشت که چیزی را که می خواست با او در میان بگذارد.

- باید رفقا رو بسیج کرد. وقت رو نباید تلف کرد. من تقریباً یقین دارم که شرکت برای عقیم کردن جنبش کارگری - دهقانی ما حتی علی رغم تشکیل اتحادیه، با بالا بردن دستمزدا و بهبودیای مختصری که مطرحه موافقت می کنه. آگه این جور بشه کار ما زاره. تمام رشته هامون پنبه می شه. وادار کردنشون به اعتصاب برای نشون دادن همبستگی با کارگرای بانانرا و دانشجوا و مبارزای پایتخت کار آسونی نیست.

لحظه ای ساکت شد. با هم از کلبه ای که نمایندگان کارگران در آن جمع شده بودند و جلسه شان تا مدتی پس از طلوع آفتاب ادامه یافته بود بیرون آمدند و به کلبه دیگری که کوچک تر از اولی نبود اما پایین تر از آن قرار داشت رفتند. یکی از آن کلبه هایی بود که دنباله علف های پوشش سقف به صورت حاشیه ای از لبه سقف تا روی زمین آویزان بود و ننویی در آن آویخته بودند که انتظار او را می کشید.

- فلوریندوی عزیز، آزادی بیشتر از نون دلارو گرم می کنه و آتش آدما رو تیز می کنه. قوت آزادی از نون بیشتره. من هیچ وقت فکر شو نمی کردم. ببین برای آزادی حتی سنگای کوه اعتصاب کردن، اما بعضیا برای نونشونم دودلن که اعتصاب بکنن یا نه؟

فلوریندو که خم می شد تا به دنبال سانسور به کلبه وارد شود گفت: «اومده اینجا دنبالت.» سان مانند سنگی که در چاهی بیفتد بی جان در نون افتاد. «... رفیق پاولینو ولز اومده و از رزاگاویدیا خبرایی آورده...»

سان ابرو درهم کشید. ابروهایش بر فراز چشم هایش که از تعجب گشاد مانده بود مثل دو نیمه نوری وارونه به هم نزدیک شد.

- «خبر از مالنا؟» در واقع احساس می کرد که نونو زیر وزنش باز می شود و به

جای اینکه او را به عالم خواب فرو ببرد او را در خود گرفته است و در فضا می‌چرخاند. دست‌های فلوریندو را گرفت. احساس هبوط می‌کرد و احتیاج داشت که خود را به کسی یا جایی بند کند. چشمان پر سانش به صورت دوستش خیره ماند و تکرار کرد:

- خبر از مالنا؟

- بله.

- چطور تو نبسته خبر از مالنا به دست بیاره؟ مگه مالنا مخفی نیست؟ مگه کسی از

محل اختفایش خبر داره؟

- نه، دیگه مخفی نیست.

- پیداش کردن؟

- نه، خودش ...

- خودشو تسلیم کرده؟

- نه، بیرون اومده و در مبارزه، تو خیابونا علناً شروع به فعالیت کرده.

سانسور پلک‌هایش را فرو انداخت. بعد سرش را بلند کرد و ولز را که

دست‌های او را به شدت می‌فشرد تا آسوده‌اش کند نگاه کرد.

- می‌دونستم. می‌دونستم که عاقبت این کارو می‌کنه.

آهی کشید. مثل این بود که خود را از بار سنگینی خلاص می‌کند. «می‌دونستم.

دلم اشتباه نمی‌کنه.»

- ولز می‌گه مالنا تو به میتینگ دانشجوا سخنرانی فوق‌العاده و خیلی

جسورانه‌ای کرده و غیظ مردمو تند کرده و سر پلنگ رو خواسته.

سان پرسید: «سرشو خواسته یا استعفاشو؟»

فلوریندو بلافاصله جواب داد: «نخیر، به استعفای طرف راضی نیست. سرشو

می‌خواد.» و پس از اندکی، چنان که گفتی با خود حرف بزند ضمن اینکه تایید خود

را در نانو می‌انداخت قسمتی از ذکر «خدا می‌داند ...» را زیر لب زمزمه کرد:

«بی حکمت نیست که خدا سیرن‌ها را زیر آب نگه می‌دارد... بی حکمت نیست که

خدا زن را زیر مرد قرار داده...»

تایید سان روی نانو نشسته بود و عرق می‌ریخت. خود را از وزن خود و

سنگینی افکار خود آزاد حس می‌کرد. پاهایش روی کف کلبه تکیه داشت و به جلو خم شده بود و انگشت‌های دستش را درهم می‌کرد و از هم می‌گشود و هیچ نمی‌گفت. گفتی ضربهٔ باتونی بر پس‌گردنش فرود آمده و او را لال کرده بود. احساس می‌کرد از جایی فرو افتاده است. گاه‌گاه نفس عمیقی، آهی می‌کشید و در عین درماندگی می‌گفت: «خیر...» گاه به آنچه اطرافش بود، چشم می‌دوخت. گفتی تصویر مالنا را بر بالای سنگرها روی کیسه‌های شن پیش چشم داشت و به آن خیره می‌شد. مالنا را می‌دید که کلاه انقلابیون بر سر و پرچم سفید و کبود به دست، با صدایی خشک و خشن، صدایی به سختی سنگهای سروپوم، سر دیکتاتور ظالم را می‌خواهد. دل در سینهٔ نیم‌عریان سان می‌تپید. با نگاه به دنبالش می‌رفت و او را در حال و هیأت دیگری می‌دید. او را در آن شبی می‌دید که در مدرسه‌اش پشت به کتابخانه داده بود و همچون مجسمهٔ نوک‌کشتی که از وریاش امواج خیس بود و گریان می‌نمود، دفتر یادداشت‌های خود را به او داده بود و از او می‌خواست که تنهایش بگذارد. روی سنگرها هم به همان حال ایستاده بود. اما دیگر اشک نمی‌ریخت. حالت چهره‌اش حالت دادخواهی و حق‌طلبی بود. گیسوانش به شعله‌های مشعل مشتعلی می‌مانست، که می‌خواست شهر را به آتش بکشد. دهانش به نعره‌ای دریده بود. و بر اولین هجای «سر ظالم» تأکید می‌کرد. چشم‌هایش پنجره‌های ابدیت بود و دامن پیراهن بلندش تا روی پاهای عریانش که همچون الهه‌ای یونانی جز صندلی سبک و پانما نداشت فرو افتاده بود. سان سخت در هیجان بود. قلبش چنان می‌تپید که می‌خواست سینه‌اش را بترکاند. سیل عرق از چهرهٔ مردانه‌اش که از شور و شرار خلق مشتعل بود فرو می‌ریخت و چشم‌هایش از میان شره‌های عرق به دنبال مالنای انتقام‌جو می‌گشت. رخنه‌های سنگین اعضایش را فرا می‌گرفت و نفس‌های بریده‌اش موج افتخار در وجودش می‌پراکند و سرنوشت این معلم جسور سروپوم سرپایش را می‌لرزاند. جایی که همه به استعفای دیکتاتور قانع بودند او سرش را می‌خواست. چرا سرش را؟ این سالومهٔ روستانشین با آن کت و دامن قدیمی و آن گیسوان شینیون کرده و کفش‌های بی‌پاشنه، آن ساعت مچی مردانه و رفتار خشن معلمانه، از کجا پیدا شده بود که می‌خواست سر تاجداران را زیر تبر بفرستد؟ لب‌هایش به لب‌خندی

خفیف باز شد و دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت. مثل این بود که به صورت وحشتزده خود می‌خندید و در برابر این تصویر مضحک مالنا تصویر خود را در نظر آورد که کمتر از آن مضحک و ترحم‌انگیز نبود و همچون ماهی حقیری اسیر نو بود که مثل توری از تیر سقف آویخته بود و در تنور طلایی روز که به بریان کردن زمین و آسمان آغازیده بود تاب می‌خورد و کباب می‌شد. چه کند؟ به پایتخت بشتابد؟ آری، این کاری است که باید بکند. آری، باید به پایتخت برود. اما از مردی مثل او چه کاری ساخته بود؟ مردی که تاج نداشت اما برای همان سر بی‌تاجش جایزه گذاشته بودند و اگر بیداری و پرستاری دوستان هوشیارش نبود خود بارها مرده بود و اگر می‌گفت که می‌خواهد به یاری رزاگاویدیا بشتابد جوابش می‌دادند که رفیق رزاگاویدیا به یاری او نیازی ندارد و خود جلش را از آب می‌کشد. در ننوی خود باز افتاد تا از پا در نیاید و آهسته و شمرده گفت: «تو، خنوان پابلو مارای قلابی، چرا نمی‌فهمی که اگر مالنا به استعفای پلنگ راضی نیست و خواهان اعدام اوست جواب پلنگ را می‌دهد که سر تو رو به جایزه گذاشته؟ مگر پلنگ سر تو رو نخواسته؟ مگر امر نکرده که سر تو را ببرند و روی سینی طلایی که پاپ سبز به او داده برایش ببرند؟ مگر نخواسته چشم‌هایت را جداگانه در جامی بگذارند و همراه نمک و آب‌لیمو و فلفل سرخ و سس گوجه‌فرنگی برایش ببرند تا مثل یه جفت تخم مرغ ببلعد؟»

سان به شدت در ننویش چرخید و در مانده از خود می‌پرسید که چگونه می‌تواند از او حفاظت کند. «تو می‌خوای از مالنا حفاظت کنی؟ تو؟ تو می‌خوای از اون دفاع کنی؟» بعد اندکی ساکت ماند. مکثی طویل که نه، نه گویان آن را قسمت می‌کرد: «نه، هیچ» هیچ کاری نمی‌توانست برای او بکند. نمی‌توانست سنگرش را در این لحظه حساس ترک کند. در این لحظه که موضوع اعتصاب عمومی در موزستانای شرکت در نی‌کی‌ساته و همبستگی با کارگران بانانرا مطرح بود، نبایست از آنجا تکان بخورد. متقاعد کردن کارگران نبرد نیاموخته و از وضع طبقاتی خود ناآگاه و از نیروی عظیم خود بی‌خبر، آن هم جایی که شرکت با وجود تشکیل اتحادیه پیشنهاد افزایش دستمزد و مزایای خود را پس نگرفته و همچنان سر حرف خود باقی است کار دشواری بود. چاره فقط این بود که به سرعت عمل

کنند. از کارگران بخواهند که اگر حاضر به اعتصاب عمومی نیستند، دست کم به نشان همدردی و ابراز همبستگی با دیگران دوازده، بیست و چهار، چهل و هشت ساعت، آن قدر که تاب بیاورند دست از کار بکشند. گرچه هرگونه فرار از اعتصاب عمومی و قبول هر قید و شرطی به نفع شرکت خواهد بود زیرا هدف شرکت شکست جنبش کارگری و عقیم کردن آن از همان اول کار است.

اگر با این هم موافق نباشند؟ اگر زیر بار تعطیل موقت کار هم نروند؟ اگر به طمع استفاده از اضافه دستمزد حتی به دوازده ساعت تعطیل کار هم تن ندهند و رفقای کارگر خود را تنها بگذارند و فراموش کنند؟

از ننویش فرود آمد. در نگرانی و حشتناک خود، لحظه‌ای مالنا را از یاد برد و به طرف کی رفت که با یک یاریکه آب سرد از جوشیدن قهوه جلوگیری می‌کرد. فنجان و قند و نان و چند ورقه پنیر تازه و ژامبون برای صبحانه آماده کرده بود. گرچه بسیار به هم نزدیک بودند اما هر یک غرق در افکار خود بودند و تا چند جرعه قهوه گرم نخوردند با هم حرف نزدند.

کی جرعه‌ای قهوه نوشید و ناگهان فریاد زد: «وای لعنتی، چه داغها!» و چیزی نمانده بود که قهوه سوزان را از دهان بیرون بریزد و هوا در دهان می‌کشید و با ارتعاش لب‌ها سوزش دهانش را تسکین می‌داد و سان در این حال نگرانی خود را درباره امکانات تعطیل کار با او در میان می‌گذاشت و ضمن اینکه نان و ژامبونش را می‌جوید و می‌بلعید، تند تند، چنان که گفתי می‌خواهد کلماتش را نیز همراه غذایش قورت بدهد، گفت: «به این حساب دیگه من اینجا کاری ندارم و می‌تونم برم.» کی فهمید که درد رفیقش چیست اما چیزی نگفت. آن قدر ساکت ماند و به جویدن ادامه داد تا فرصت یابد و بی‌پایگی بهانه‌های رفیقش را بسنجد. سان می‌کوشید که از تنگنای میان وظیفه در قبال مبارزه و حکم دلش به رفتن، مفری پیدا کند. عشق به او نهیب می‌زد که بال درآورد و پرواز کند و به کمک کسی برود که در سنگرهای پایتخت همه چیز خود را به بازی گذاشته است چنان که همه آنها هر جا که بودند همه چیز خود را به بازی می‌گذاشتند. زیرا در این لحظه دیگر فقط سرنوشت بود که راه را معین می‌کرد، زیرا هر کار که می‌توانستند کرده بودند و بیش از آنچه کرده بودند کاری از دستشان ساخته نبود.

کی که به گرفتاری‌های احساساتی دوستش کاری نداشت، لقمه‌اش را فرو داد و گفت: «باید راه‌های مختلفی در نظر گرفت و همه را با دقت بررسی کرد و پیش از آنکه طناب اتحاد پاره بشه همه را آماده داشت. این به نظر من درست‌ترین کاره.» فکر می‌کرد و غذا می‌خورد و چه افکار نازکی که همراه نان و پنیر و قهوه به معده‌اش فرو می‌رفت. گفت: یه وقت دیدی تعطیل کوتاه کار، فقط دوازده، بیست و چهار یا چهل و هشت ساعت، برای ابراز همبستگی و دادن دلگرمی بد نباشه.

سان جواب داد: «بله، منم همینو می‌گم ...» و می‌کوشید که نگرانی خود را از بابت مالنا ظاهر نکند. او را در عالم خیال می‌دید که از آن خانه دور افتاده و گم و گور میان تل‌های خاکستر بیرون می‌آمد و آن را به تنها ساکن آن خوداسیتا، آن پیرزن داغدار و امی‌گذاشت و خود به دانشجویان می‌پیوست و در جلسه‌هاشان شرکت می‌کرد و به سنگرهاشان وارد می‌شد و حرف می‌زد و فریاد می‌کشید و سر دیکتاتور ظالم را می‌خواست.

صدای کی را شنید، که به احترام او آهسته حرف می‌زد. او به سانسور احترام می‌گذاشت زیرا او را رزمنده‌ای همیشگی می‌دانست. کسی که تعام لحظات زندگی خود را وقف نبرد کرده بود. سرکشی در خونش بود و در همه مبارزه‌ها در راه مردم اولین داوطلب بود و در همه سؤ قصدها هم قسم می‌شد و در خطرناک‌ترین جا قرار می‌گرفت. جواب داد: «بله، رفیق، اما از طرفی این انتظارا همه ائتلاف وقته، فرصتایه که از دست می‌دیم. راضی شدن به اعتصاب مدت‌دار یکی دو روزه برای نشون دادن همبستگی هم یه جور عقب نشینیه که رنگ مبارزه بش می‌دیم و دردی رو دوا نمی‌کنه. ما چاره‌ای نداریم جز اعتصاب عمومی و از حالا تا فردا باید تمام نیرومونو برای بسیج همه اونایی که می‌تونن در این راه کمکمون کنن متمرکز کنیم.»

سان برخاست و پرسید: «راهی هست که از مالنا خبری بگیریم؟» تمام نگرانی دل پرتابش بر آخرین هجای این اسم سنگینی می‌کرد.

فلوریندو برخاست و به طرف دوستش رفت و به مهربانی دستی بر شانه‌اش کوفت و گفت: «راه مستقیم نه، نیست. و چه بهتر که نیست ... باور نمی‌کنی؟»

سان جوابی نداد. در نئو افتاده بود و عرق می‌ریخت و مگس فراوان بود و او با

خلال دندان خود مشغول بود. به تدریج رفقای که با او قرار داشتند می‌رسیدند. حتی نمی‌توانست با حرکت دادن ننو خود را باد بزند، زیرا طناب‌های ننو ضمن حرکت به تیرهای سقف می‌مالید و صدا می‌داد و اعصابش را می‌آزرد و مگس‌های سمج بر پوست خیس از عرقش می‌چسبیدند و کنده نمی‌شدند. سان ضمن اینکه مگسی را از گردن خود می‌کند گفت: «از هر کاری فوری‌تر اونه که یه رادیو دست و پا کنیم.»

کی گفت: «به آندرس مدینا گفتم که یه رادیو و باتری تهیه کنه. از این گذشته یکی از رفقا که تندنویسی بلده دو روزه که تمام خبرهای پخش شده از رادیوی پایتختو می‌نویسه.» حالت چهره تایوسان می‌خواست بگوید: «اخبار سانسور شده رادیوی پایتخت به چه درد می‌خوره.» فلوریندو سیگاری را که سان رد کرده بود میان لب‌ها گذاشت و روشن کرد و گفت: «خبرای رادیو مکزیک و پاناما و کوبا رم می‌نویسه.»

سان جای خود را در ننو تا حد ممکن راحت کرد. عادت چرت زدن در این حالت را ترک کرده بود. اما سعی کرد تا جمع شدن رفقا چرت کوتاهی بزند. در ننو دراز کشید و گفت: «بهترین کار اینه که سعی کنیم بحران سیاسی رو که داره نزدیک می‌شه با ضربت اعتصاب عمومی در موزستان‌ها همزمان کنیم و به این ترتیب اثر اونا رو به هم اضافه کنیم.» حرف می‌زد و پلک برهم نمی‌گذاشت. چشم‌های خالی و عریانیش به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. مثل این بود که می‌کوشید اتفاق‌هایی را که خواهد افتاد حدس بزند.

مگس‌ها بدنش را خالکوبی می‌کردند. چشمه‌های تور ننو در گوشت خیس تنش فرو می‌رفت و بر آن خط می‌انداخت. پیراهن و شلوار و کفش و هرچه بر تن داشت از خود دور کرد و فقط زیرشلواری به پا در تلاش خوابیدن دراز شد. اما چشم‌هایش همچنان گشاد باز ماند. نمی‌توانست پلک‌هایش را برهم بگذارد. برایش دشوار بود که آنها را رها کند تا برهم بیفتند و تصویر عمارت بلند چند طبقه‌ای که در نظرش مجسم بود ناپدید شود. عمارتی بود که ساکنان طبقات بالا و آفتاب روی آن موبور بودند و سقر می‌جویدند و در زیرزمینهای تاریک و مرطوبش مردانی عریان، تفاله‌های غم‌انگیز جامعه، و زن‌ها و کودکانی گرسنه و

بی‌امید پناه بسته بودند و عمارت از بام تا پی همه می‌لرزید و داشت خراب می‌شد. صدای مالنا را می‌شنید که از کوی خاکستر نشینان گریخته بود و مثل شعله زبانه می‌کشید و سر دیکتاتور را می‌خواست و حقاً که معجزه‌ای واقع شده بود و آتش از خاکستر سرکشیده بود. پلک‌هایش را برهم نهاد. همانطور که گفته شده است مردگان در روز رستاخیز چشم برهم می‌نهند. فقط باید گذاشت تا معجزه صورت گیرد. ملت داشت دوباره زاده می‌شد.

بخش چهارم

سی و هشت

یال اسب‌ها بود و چشم‌ها و تازیانه و مهمیز و کلاهی خود و رکاب و ابری از غبار، چنان که گفتی سواران سر آن داشتند که راه‌ها را پنهان سازند تا زیر گنبد عظیم و فیروزه‌گون آسمان جز غبار سفید گچ هیچ چیز به چشم نیاید. مردم لای بوته‌ها در اطراف کلبه‌ای که تابو سان در آن پنهان شده بود، مخفیانه کشیک می‌دادند و گه‌گاه سرها بیرون می‌آمدند و نگاه‌ها با هم رای می‌زدند و به چالاکی و نرمی، به سرعت خرگوشی لای بوته‌های انبوه ناپدید می‌شدند و در کمین تابینند که می‌آید و برخی دیگر از پس پشته‌ای به کلبه می‌شتافتند تا هشدار دهند و پاره‌ای دیگر که پر خاشجوتر بودند با تفنگ‌های آماده و قمه‌های آخته برای دفاع آماده می‌شدند.

ظهر بود و آفتاب چشم را کور می‌کرد و گرما رمق از آسمان و زمین ربوده بود و تاب تحمل از همه برده بود و ابر غبار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آنها که دور و بر تابو سان بودند و اولین گزارش‌ها را درباره‌ی نظر موافق یا مخالف کارگران موزستان‌ها نسبت به اعتصاب آورده بودند، و اعتصاب نه فقط برای دستمزد بیشتر، که بحث بر سر آن را شرم‌آور می‌شمردند بلکه برای آنکه از کارگران بانانرا عقب‌نمانند، به سمت در کلبه هجوم آوردند تا ببینند چه خبر شده است و آماده بودند که اگر لازم باشد تابو سان را از طریق گودالی پوشیده از گیاهان خرنده و علف‌های بلند از کلبه دور کنند.

یکی از آنها به دیدن گرد و خاک فراوانی که نزدیک می‌شد پرسید: «پلیس

شهری است یا ژاندارم سوار؟»

- چه فرق می‌کنه، سگ زرد برادر شغاله.

- نخیر فرق می‌کنه، پلیس پلیسه ژاندارم سوار جزو ارتشه.

کارگر دیگری که قامتی پست و شانه‌های فراخ داشت گفت: «این فرقی که تو می‌گی جای خود، اما هر چی باشن سوارن و سوار از پیاده تندتر می‌جنبه.» این را گفت و جلو آمد تا به در نزدیک باشد و در صورت بروز خطر مثل خرگوشی دور شود و این نه از ترس بلکه از آن جهت بود که به قول خودش یک دور تسبیح بچه داشت. اما نگرانی بی‌جا بود. از قدیم گفته‌اند ترس برادر مرگ است. اینها نه پلیس بودند نه سرباز بلکه اشرار شهرهای اطراف بودند که از بی‌سامانی اوضاع سود جسته و افسار سر خود شده بودند و هر کار که می‌خواستند می‌کردند. در شهرها و روستاها مسئول و اختیار داری نبود. شهردارها و ژاندارم‌ها به محض انتشار اخبار اغتشاش در پایتخت هر یک از سویی گریخته بودند و به پادگان‌ها دستور داده شده بود که احدی از افراد از سربازخانه‌ها خارج نشود و همه فقط از خود و سربازخانه دفاع کنند. چه سکوت عجیبی! سکوت میدان‌ها و کوچه‌ها که جان باخته بودند و از زندگی همه روزه‌شان اثری نبود. بر شاخه‌های درخت میوه‌های عجیبی آویزان بود؛ لاشه‌های آدم‌ها بود از هر جا آویخته. پلیس‌های نگونبختی که فرصت نیافته بودند خود را مخفی کنند. بعضی با چنان شتابی اونیفورم خود را ترک کرده بودند که دو نفرشان هر یک، یک پا در پاچه شلوار گشادی چپانده فرار می‌کردند و در این وضع به توأمان به هم چسبیده می‌مانستند.

فریاد فحش و ناسزا بلند بود و تیراندازی بود و هوا را با گلوله کباب می‌کردند، اما ابر غبار به خانه‌های تکی‌سازه نرسید. این شهسواران جسور راهشان را کج کردند و از شهر نگذشتند زیرا از سربازانی که گمان می‌کردند از موزستان‌ها حفاظت می‌کنند وحشت داشتند. وای اگر می‌دانستند که مسلسل‌ها در پادگان در کنج اسلحه‌خانه خوابیده و در باغ‌های موز سربازی نیست و به عکس کارگران همه جا پراکنده‌اند و در خصوص اعتصاب بحث می‌کنند و تف بر زمین می‌اندازند و قمه در دست و قمقمه عرق در کنار دارند - که روی برچسب آن توکایی دراز منقار چاپ شده است - و کارگرانی هم که از این بحث‌ها نمی‌کنند،

صحبتشان بر سر این است که پس چه وقت یانکی‌ها را سرخواهند برید و خانه‌هاشان را خواهند سوزاند و تعاونی‌هاشان را غارت خواهند کرد!

رئیس منطقه چند بار کوشیده بود که با سرهنگ فرمانده پادگان تلفنی حرف بزند اما خطوط تلفن قطع شده بود. آن وقت آقای پرکینز معاون او خودش نزد سرهنگ رفته و از او خواسته بود که سرباز بفرستد تا جان و مال آمریکاییان شرکت را حفظ کنند. بله، جان و مال یک مشت آمریکایی را که در خانه‌های مجللشان، در سالن‌های زیبایشان که با دستگاه تهویه مطبوع خنک نگه داشته می‌شد، بر کاناپه‌های نرم لمیده آسمان را تماشا می‌کردند و ویسکی‌شان را می‌خوردند. (افزایش میزان خطر بر مصرف ویسکی‌شان افزوده بود). پیشان را می‌کشیدند و سقزشان را می‌جویدند و اطمینان داشتند که دست هیچ دیارالبشری به آنها نمی‌رسد زیرا پیش از آن که یکی از این دورگه‌های محلی به خود جرأت بدهد و دستی روی آنها بلند کند، ناوگان آمریکا سواحل کشور را به توپ خواهند بست و آسمان از هواپیماهای جوراجور آمریکایی سیاه خواهد شد.

بعد، چون تقاضا به نتیجه‌ای نرسید مدیر منطقه دستور داد که سرباز به موزستان‌ها فرستاده شود زیرا دولت نه فقط متعهد بود که جان و مال و منافع آمریکاییان را حفظ کند، بلکه موظف بود آزادی کارگرانی را که اهل اعتصاب نبودند تأمین کند. زیرا به قول او قسمت عمده این کارگران به اضافه دستمزدی که شرکت برایشان در نظر گرفته قانعند و نمی‌خواهند در اعتصاب عمومی که توسط یک مشت اخلاک‌گر به آنها تحمیل می‌شود، شرکت جویند.

سرهنگ در دفتر فرماندهی خود از نور شدید آفتاب کور شده بود و جز خمیازه کشیدن سرگرمی دیگری نداشت. بعضی از خمیازه‌هایش نیمه‌کاره متوقف می‌ماند و بعضی دیگر با صدایی که گفתי در خمره‌ای می‌پیچید بر لبانش خشک می‌شد و اعتنایی به خواهش‌ها یا دستورهای مدیر منطقه شرکت نمی‌کرد و تا دستور صریح از مقامات نظامی نمی‌رسید، حتی یک سرباز به جایی نمی‌فرستاد و دستور از جایی نمی‌رسید. چند بار تلگرام رمز مخابره کرده بود و جز جواب «منتظر دستور باشید» از وزارت جنگ نگرفته بود. اندکی بعد به او اطلاع داده بودند که دستورالعمل‌های بعدی مستقیماً از کاخ ریاست جمهوری

داده خواهد شد و این اطلاع باخبری که تلگرافچی از «رادیوی صدای آمریکای لاتین» دریافت کرده بود در یک لحظه رسیده بود. سرهنگ به تلگرافچی دستور داده بود که گیرنده خود را روی این ایستگاه میزان کند.

تلگرافچی خبر را گرفته بود اما جرأت نداشت آن را حتی در دل تکرار کند. چطور می‌توانست آن را به اطلاع سرهنگ برساند. اما چاره‌ای نداشت. مجبور بود برود و خبردار بایستد و با صدای بلند نظامی وار خبر را به سرهنگ بدهد. گوشی را از گوش برداشت. گردن از پشم سیاه و از عرق خیشش به شنیدن این خبر یخ کرده و مثل چوب خشکیده بود. تمام بدنش فلج شده بود. برخاست و صندلیش را عقب راند. چرخ‌های صندلی صدای گوش خراشی می‌داد، روغنکاری می‌خواست. با خود گفت: «می‌رم و غصه دار جلوش وای می‌ستم.» اما بعد منصرف شد. این کار در شأن یک نظامی نبود. چهره جسورانه و بشاش بهتر بود. اما نه، بهتر کجا بود؟ خیلی بدتر بود. مشتش باز می‌شد. با این کار عصیان دل خود را برای سرهنگ فاش می‌کرد. چطور بود که بالحنی خشنی و بی‌اعتنا به مضمون خبر، پیام گرفته را برایش بخواند. شاید بد نمی‌بود، هرچند به بی‌علاقگی او نسبت به فرمانده کل قوا حمل می‌شد.

مثل یک آدمک کوکی به طرف فرمانده پیش رفت و گفت: «اجازه می‌فرمایید قربان؟» و با زبانی الکن، کلمات را جویده جویده و نیمه کاره اداکنان ادامه داد:

«اس... اس...»

اس یعنی چه؟

... تعفا!

ایروهای بشکه بالا رفت. برق از چشمانش جستن کرد. صورتش از نوک بینی تا بیخ گوش‌ها سرخ شد. سبیل چخماقیش مثل بید مجنون فرو آویخت و ناخن‌های بلندش که لای سبیلش گفתי خشکیده بود به بال سوسک‌های خرمایی می‌مانست.

پرسان تکرار کرد: «استعفا؟ من؟» لحنش لحن کسی بود که به آنچه می‌گوید اطمینان نداشت و در دل می‌گفت: «زیرآمو زدن. دخلمو آوردن. از کار برکنارم کردن تا مجبور نباشن به مأموریت دیگه‌ای بفرستتم. کار شرکته. برکناری فوری منو خواستن. چون سرباز برایشون نفرستادم.»

تلگرافچی باز خبر استعفا را تکرار کرد و پس از سکوتی طولانی که با وزوز مگس‌ها و تیک تاک ساعت و خرخر دور دست رادیو عمیق‌تر به نظر می‌رسید نگاه وحشتزده‌اش را به سوی عکس رئیس جمهور که روی دیوار دفتر سرهنگ بود بالا برده زیر لب گفت: «او... استعفا داده...» و به خود جرأت داد و با انگشت به طرف تمثال اشاره کرد. در این تصویر رئیس جمهور اونیفورم ژنرالی به تن داشت و زلفش را به شیوه ناپلئون روی پیشانی آراسته بود.

فرمانده مبهوت ماند، با افول ستاره بخت فرمانده کل، افسر زیردست به صورت شخصی بی‌مقدار و گمنام درمی‌آید. درست مثل همین سرباز، چاکری بی‌قید و شرط. اما سرخی پوست نگذاشت پریدگی رنگ این چاکر بی‌چون و چرا نمایان بشود.

«خوب، این حرفیه که چند روزه شایع کردن و خیلی‌ها هم خدا خدا می‌کنن که درست باشه. حالا دیگه رادیو ا هم صحبتشو می‌کنن. ولی احمق کی به تو گفته بود رادیو مکزیکو گوش کنی؟ مگه ما خودمون رادیو نداریم؟ مگه فرستنده‌های خودمون بهتر از مال مکزیک نیست؟»

ولی چطور می‌شد به سرهنگ حالی کرد که رادیوهای محلی خبری پخش نمی‌کنند و ساعت‌ها می‌گذرد و چیزی جز مارش از آنها شنیده نمی‌شود.
- برو گم شو که دیگه چشمم بت نیفته، وگرنه لهت می‌کنم. فردا باز داشتی! رادیو رو گوش کن، امانه مال مکزیکو!

تلگرافچی گوشی را دوباره به گوش گذاشت و با ممارست بسیار شروع کرد دکمه رادیو را چرخاندن، اما این بیشتر به منظور نشان دادن اطاعت خود بود تا گرفتن ایستگاهی که خبری پخش کند. همه ایستگاه‌های رادیو، از پاناما و کوبا گرفته تا بی‌بی‌سی خبر استعفا را تأیید می‌کردند.

- «ج ج ج ج ج... لب‌های سرباز از هم باز نمی‌شد.

بشکه تهدیدگرانه برخاست و آماده بود که تعلیمیش را بر سر سرباز پرت کند. اما پرت نکرد زیرا دست‌هایش گرفتار شلوارش بود، که پاچه‌های از عرق خیسش به ران‌هایش چسبیده بود و او می‌خواست جدایش کند و چون دستش میان ران‌هایش سیر می‌کرد از فرصت سود جست و انگشتی هم با ماتحتش برد و

آن را خاراند و به قدری کیف کرد که اوقات تلخی را از یاد برد.

تلگرافچی عاقبت بر لکنت زبانش چیره شد و به عرض رساند که: «ج‌ج جناب سرهنگ‌رادیوهای پاناما و کوبا هم همین خبر و پخش کردن.» و از اینکه نمی‌توانست گوشش را که زیر گوشی سخت به خارش افتاده بود بخاراند، در عذاب بود.

فرمانده سر جایش نشست و دستور داد خبرهایی را که می‌تواند از رادیو بگیرد به اطلاعش برساند به شرط اینکه خبرها باورکردنی باشند و تکرار کرد: «فهمیدی چی گفتم؟ باورکردنی!»

در صندلی راحتی خود فرو افتاد. دیرباوریش در برابر حرف‌های سرباز همه ظاهر سازی بود. بلافاصله به واقعیت امر پی برده بود. همه منتظر رسیدن دستور بودند و هیچ کس نبود که دستوری بدهد. به همین دلیل در آخرین تماسی که با وزارت جنگ گرفته بود به او گفته بودند که منتظر بماند و دستورالعمل مستقیماً از کاخ ریاست جمهوری به او ابلاغ خواهد شد. تعلیمیش را روی میز گذاشت و لم داد و پاهایش را به شیوهٔ یانکی‌ها روی میز دراز کرد و با خود گفت: «هر کی می‌خواد ببینه، گور پدرش.» و بعد در دل اضافه کرد: «چه خوب که از جام تکون نخوردم. اما سرهنگ جون، خودمونیم؛ شیطان باید بیاد از تو درس بگیره. وای اگه خام شده بودم و برای رضایت خاطر این یانکیا سرباز به موزستانا فرستاده بودم! سربازا وقتی بیرون باشن و بدونن تو مملکت چه خبره سرکشی می‌کنن، دیگه از افسرشون که سهله از منم حساب نمی‌برن. می‌رن قاطی شورشیا و طرفدارای اعتصاب می‌شن. نه، همین جا پهلوی من تو سربازخونه جاشون خیلی خوبه، همون بهتر که بی‌خبر بمونن.

با تعلیمیش روی میز زد و چون امربرش وارد شد گفت: «برو ببین سروان سالومه هست؟ اگه هست بگو قبل از بیرون رفتن بیاد پیش من.» امربر بیرون رفت و برگشت و گفت که سروان سالومه از پادگان بیرون رفته است. کسی خبرداره کجا رفته؟

امربر رفت و برگشت و گفت: «جناب سروان سالومه نگفتن کجا می‌رن، اما چون تب نوبه شون عود کرده لابد رفتن سراغ پزشک شرکت.»

آهان، درسته. از من اجازه خواسته بود. گفتم شاید هنوز نرفته باشه. خوب، با تو دیگه کاری ندارم.

همین که امر بر از اتاق سرهنگ خارج شد سرهنگ با شتاب برخاست و به بازرسی پاسدارخانه رفت و دستور داد که هیچ کس، مطلقاً هیچ کس بی اجازه شخص او از پادگان خارج نشود و به غیر از سروان سالومه و سربازهایی که برای گرفتن جیره‌شان می‌آیند، هیچ کس به سربازخانه وارد هم نشود. به دفترش برگشت بلکه به اتاق تلگرافچی که پشت دفتر خودش بود رفت و شروع کرد به مخابره کردن. ۲۵... ۲۵... ۲۵...

همه خطوط تلگراف در تمام مملکت همین رقم را می‌فرستادند و پست ۲۵ که دفتر مخصوص بود، جواب نمی‌داد.

ماه ژوئن بود. آسمان بعد از ابرهای سنگین شب پیش و شب قبل از آن گفתי پوست انداخته بود. مثل پوستی که زیر دلمه زخم ظاهر می‌شود. ستاره‌ها گفתי شسته شده باشند، گرفته و مات می‌نمودند. موشک به آسمان می‌فرستادند؟ بله، یکی فرستادند که به ماری خشمگین می‌مانست. سری طلایی و دمی از دود داشت و تمام آسمان بود و همین یک موشک، سال‌های قبل، شب ۲۹ ژوئن به این بی‌نوری نبود. جشن بود و آتش‌بازی و پطرس قدیس و پولس قدیس با آن ریش‌های بلند سفید آتش‌گوشان بر فراز سکوت سبز دریای باغ‌های موز در پرواز می‌بودند و درخت‌های موز به احترامشان شمشیر شاخ‌های خود را آخته می‌داشتند و آتش‌بازی بود و نوشابه‌های گرم و نوای آکوردئون و گیتار و ماریمبا و تامل گرم که از دیگ بیرون می‌آمد و عرق‌های تند توپ ترکان، زن‌ها سختگیری نمی‌کردند و بسیاری هوای هرزگی داشتند و بال‌زنان و قدقدکنان زیر درخت‌های موز ناپدید می‌شدند.

اما امسال اگر باران فراوانی می‌بارید، وضع بهتر از این می‌بود. زمستان با توفان‌های شدید شروع شده اما شور آن ناگهان فرو نشسته بود. در این شب ۲۹ ژوئن نه جشنی بود نه سروری. سرهنگ رمز ۲۵ را مدام مخابره می‌کرد و نگرانی‌اش پیوسته افزایش می‌یافت. شب ۲۹ ژوئن امسال با شب‌های دیگر ساحل تفاوتی نداشت. غوک‌ها و قورباغه‌ها با پلک‌های برجسته‌شان روی

چشم‌های گوگردی رنگشان قورقور پیوسته خود را سر داده بودند و چند زنجیره‌ای که از میلیون‌ها زنجیره‌ی ظاهر باقی مانده بودند هنوز جیرجیر می‌کردند. خیل عظیم زنجیره‌ها جان خود را بر سراره کردن روز سوزان دراز گذاشته بودند و پس از آن که تشک‌های سکوت شب را با خاک آره بعد از ظهر پر کرده بودند برای ابد ساکت شده بودند. جیرجیر چند زنجیره‌ی باقی مانده به جز جزیره روی آتش شباهت داشت.

سرهنک از مخایره پیوسته ۲۹ منگ شده بود. گرما گیش کرده بود و نمی‌دانست که تاریخ روز را به جای شماره رمز دفتر مخصوص که ۲۵ بود مخایره می‌کند. اما عاقبت فهمید و اشتباه خود را اصلاح کرد. نه، ممکن نبود. چطور ممکن بود که فرمانده کل قوا افسران خود را رها کند و این طور ندای آنها را بی جواب بگذارد؟ همچنان به خواندن دفتر مخصوص ادامه داد: ۲۵... ۲۵... ۲۵... فرنیچش را درآورد تا کمی هوا بخورد. به هوا احتیاج داشت. بازوهای از پشم سیاهش که از حلقه آستین‌های بازمانده پیراهن بی آستینش بیرون آمده بود هوا می‌خواست. این حلقه آستین‌های گشاد تصویر تنها خمیازه‌هایی بود که برایش باقی مانده بود. زیرا از چند دقیقه پیش از لذت خمیازه‌های جانانه پیش که دهن دهن بیرون می‌فرستاد و فضا را از آنها پر می‌کرد محروم مانده بود و اکنون آهار سبیل پت و پهنش گفתי آب شده بود و صلابتش ریخته بود و سبیلش همچون تاج خروسی مرده فرو افتاده بود.

تی کی سانه... بانانرا... آیا کارگران این دو نقطه با هم اعتصاب می‌کردند؟ در آن شب ۲۹ ژوئن از این بابت اطمینانی نبود. همه چیز مبهم و مواج بود... رطوبتی گل‌آلود همه جا را فرا گرفته بود. مردم در اشک آتشین خود می‌جوشیدند. کوچک‌ترین نفس نسیمی در هوا نبود. هوا تکانی به خود نمی‌داد تا مردم را که از گرما خفه می‌شدند، تسکینی دهد. مردها در پیراهن‌های کرباسین خود که به رنگ ابر تیره، یا از خون برگ‌های موز سبز بود، مثل درختان راست برپا، یا چندک زده همچون غوکان، به زحمت نفس‌کشان در تلاش گرفتن تصمیم بودند که بانانرا و تی کی سانه در جنبش اعتصاب متحد شوند و این دو مرکز بزرگ کارگری کشور را با اتحاد خود فلج بسازند یا نه. دانشجویان، معلمان، روزنامه‌نویسان، دکانداران،

حتی بانکداران آزادی خواه در اعتصابی عمومی دست هم را فشرده بودند و چیزی نمانده بود که دستگاه این پلنگ انسان نما را واژگون کنند. اما اگر اعتصاب عمومی در موزستان های تی کی سانه و یانانرا اعلام نمی شد این حکومت زور بنیان سرنگون نمی شد و دندان های زهر فشان پلنگ که محافظه کاران بودند، ریشه کن نمی شدند. کارگران تی کی سانه مردد بودند. تایبو سان در این فکر ها بود. سرش از عرقی چسبناک خیس بود که مو هایش را به هم می چسباند. تایبو سان، تایبو سان... اسم خود را به صدای بلند صدا می زد، گفتی خود را گم کرده بود. وای که عرق شادی چه کیفیت دیگری داشت. آدم را از لذت می لرزاند. حال آنکه این شورابه گرمی که از تنش سرازیر بود چندش آور بود. از همه جای صورتش می ریخت و او دیگر حتی دربند ستردن آن نبود. در خیال های خود غرقه بود و در عالم خیال فوت می کرد و بر زخم دلش می دمید که سخت می سوخت. زخم دلش از تردید کارگران بود که همچنان مشغول صحبت و بگو مگو بودند که اعتصاب بکنند یا نکنند. کار این مبارزه طولانی به اینجا کشیده بود که کارگران با هم چک و چانه می زدند. آن هم در زمانی که خبر های بسیار مهمی از پایتخت می رسید. پس از تظاهرات دانشجویان دسته عظیم زن ها با لباس سیاه و در عین خاموشی از جلو کاخ رئیس جمهور گذشته بودند. نظامیان سوار چند بار بر آنها تاخته بودند. پلیس بمب های فسفر میان آنها پرتاب کرده بود. اما نه هیبت اسب ها و صدای نعل آنها و نه شمشیر های آخته نظامیان سوار و نه بمب های آتش زا، هیچ یک نتوانسته بودند این تظاهر کنندگان ماتم نشان خاموش را که نماینده سوگ و سکوت ملت بودند پراکنده کنند.

چند نفری از آنها مجروح شده افتاده بودند... آیا مالنا جزو آنها بود؟ آیا بلایی بر سرش آمده بود؟ مجروح شده بود؟ کتک خورده بود؟ حالا در بیمارستانی بستری بود؟ دستگیرش کرده بودند؟ یا بی جان روی زمین باقی مانده بود؟ تن سان از این فکر یخ کرد و بی جان شد.

کسی خبری جز آنچه مسافران می گفتند نداشت و مسافران پرحرف نبودند. جرأت پرحرفی نداشتند و خبر استعفای پلنگ هنوز تأیید نشده بود. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. میان سیل خبر های خارجی که این چند روز اخیر از رادیو های

همسایه پخش می‌شد. مثلاً اشغال اروپا که توسط قوای متفقین به نحو رضایت بخشی پیش می‌رفت. گه گاه خبرهایی می‌رسید. حال آن که رادیوهای محلی برنامه‌های پایتخت را پخش می‌کردند که جز مارش نظامی چیزی نبود. نه از مالنا خبری می‌رسید نه از باغ‌های موز. شب ۲۹ ژوئن چه شب درازی بود! شبی که صبح خیال دمیدن نداشت.

سان سرش را خم کرد. پیشانیش جویای تکیه گاه دست‌هایش بود. آرنج‌ها را بر میز زمخت سرهم بسته‌ای که رویش می‌نوشت، تکیه داد. کنار دستش روی میز چراغی بود که لوله دود زده‌اش به رنگ انگشتان از نیکوتین سیاه او بود، بیشتر تاریکی می‌پراکند تا روشنی. به اتفاق رفقای که برگشته بودند، سیگار می‌کشید. سخت نگران بود و پی‌درپی سیگار دود می‌کرد.

روز با موفقیت شکوهمند بنیانگذاری اتحادیه شروع شده بود و اینک در یأس، یا چیزی که اندکی رنگ شکست داشت پایان می‌یافت.

بعضی از بازگشتگان جوراب‌های خود را می‌کنند و به پاهایشان دست می‌مالیدند و فتیله‌های سیاه چرک را مخلوط با رشته‌هایی که از عرق و حرکت پوسیده و از جوراب جدا شده بود از لای انگشتانشان بیرون می‌کشیدند. بعضی دیگر روی زمین پهن شده بودند و پاشان را هوا کرده بودند و سیگار می‌کشیدند و چرت می‌زدند و زمزمه می‌کردند تا مگر خستگی و نگرانی‌هایی را که آرام از دلشان ربوده بود از خود دور کنند، درست مثل اینکه بادزنی را روی جمجمه شکافته خود حرکت دهند و افکار یأس‌آور سمج را مثل مگس از لای شیارهای مغز خود بتاراندند.

فرسنگ‌ها راه طی کرده بودند. به هر طرف رفته بودند. به خانه‌ها و کلبه‌ها، به اردوگاه‌هایی کارگران و بیستروها حتی به پستوها و مرغدانی‌ها، به هر جا کارگری، شبکار یا روزکار بود رفته و با هر که توانسته بودند حرف زده و عاقبت به این نتیجه رسیده بودند که راضی کردن اکثریت کارگران به قبول اعتصاب نه تنها دشوار بلکه محال است، زیرا کارگران غیر مبارز که به وعده‌های شرکت دل خوش داشتند و می‌دیدند که بی‌کوشش فراوان پولی به دست خواهند آورد و خواهند توانست ذرت و لوبیا و نان و گوشت و شکر و برنج و سیب‌زمینی و

قهوه‌شان را به قیمت ارزان از تعاونی‌های شرکت بخرند و به شکم گرسنه زن و اطفال خود برسانند با اعتصاب مخالف بودند.

اگر شرکت بر سر وعده خود باقی بماند و اضافه دستمزدی را که پیشنهاد کرده معتبر بدارد و مایحتاج کارگران را در تعاونی‌های خود به قیمت تمام شده در اختیارشان بگذارد، کارگران تی‌کی‌ساته حاضر نخواهند بود برای همبستگی با زحمتکشان بانانرا اعتصاب کنند. اعتصابی که قرار بود از همان نیمه‌شب شروع شود و کار را در موزستان‌های ساحل اقیانوس اطلس و آرام هر دو فلج سازد. زیرا کارگران همه موزستان‌ها قرار بود در اعتصابی که پایتخت و سراسر کشور را از کار انداخته بود شرکت جویند و به این شکل با دیگران همبستگی نشان دهند. نه فقط کسانی که به کاری اشتغال داشتند اعتصاب کرده بودند، بلکه گردش‌کنندگان هم خیابان‌ها را خالی کرده بودند، مؤمنان هم دیگر برای نماز به کلیسا نمی‌رفتند، فروشندگان، تریه‌بار به بازار نمی‌بردند و خریداران به بازار نمی‌رفتند و این اعتراض گرچه دیررس بود، باز خود اعتراض بود، اعتراض به مرگ خونین کارگرانی که در بندر به تیر پلیس در خون غلتیده بودند، اعتراض به مرگ موزکشان روی اسکله که به دریا افتاده و خوراک کوسه‌ها شده بودند، کارگرانی که جز جسارت خود زره یا سلاحی نداشتند و قیام کرده بودند و در روی سرکارگران تراست میوه فریاد زده بودند: «بسه!... بسه!... دیگه بسه!...» و طنین فریادشان هنوز در گوش کارگران همه موزستان‌ها صدا می‌کرد و همه کارگران موزستان‌ها می‌بایست این فریاد را تکرار کنند و در برابر شکست بایستند و با اعتصاب خود در روی شرکت فریاد بزنند: «بسه!»

و این همان پیشنهاد کارگران بانانرا بود. آنها پیشنهاد می‌کردند که با اتحاد خود در اعتصاب، خواب را بر یانکی‌ها حرام کنند. پیشنهاد می‌کردند، تحمیل نمی‌کردند. این را باید گفت زیرا بدانندیشان شایع کرده بودند که کارگران بانانرا دیگران را مجبور به اعتصاب می‌کنند و می‌خواهند آنها را به دنبال خود بکشند و به این دلیل لازم آمده بود که همه جا تأکید شود که کارگران تی‌کی‌ساته آزادند و تصمیم با خودشان است. با این حال برعکس گامبوسوها، که زحمتکشانی احمیل و مانند قهرمانان گمنام و شهیدان بندر و بارانداز سراپا شور و شرار بودند، نفس

گرم انقلاب در دیگر بارکشان نمی‌گرفت و اکثریت آنها با اعتصاب موافق نبودند و علیه آن رأی می‌دادند. بیشتر کارگران تن به پیکار نمی‌دادند و حاضر نمی‌شدند ارزنی از کیسه شان کم شود. نمی‌خواستند تا جایی که ممکن است ایمنی کاذب خود را از دست بدهند. بیشترشان از آنهایی بودند که دورتر از نوک بینی خود را نمی‌بینند و همیشه طرفدار کمترین تلاش ممکن هستند و با دلارهایی که شرکت از طریق مأموران خود میان آنها پخش می‌کرد زود نرم شده بودند. اکثریت از طایفه‌ای بودند که همیشه طرفدار و پیرو سیاست اطاعتند. ترسوهایی که در فلاکت خود جا خوش می‌کنند و به آسانی مرعوب آدم‌کشان تپانچه کش کارفرما می‌شوند زیرا اعمال کارفرما نه فقط دلار بلکه سرب هم پخش می‌کردند.

سان حرف‌هایی را که مدتی دراز در دهان زیر و رو کرده و دندان خشم بر آنها فشرده بود، چنان که دیگر نه کلمه بلکه خمیری آبکی از افکار متناقض بودند، با آب دهان فرو داد و گفت: «این اصلاً با اون چیزای مقدسی که ما براشون جون می‌دیم کاری ندارن. اصلاً بوشم به دماغشون نخورده.» آماده بود که در عین دفاع از کارگران آنها را به گناه برداشت منفی شان محکوم کند و ادامه داد: «بله، بله، شعار اعتصاب برا آزادی تو شهر همه جا رو گرفت، مثل آتشی که تو علف خشک بیفته همه دلارو تگون داد. اما تو ساحل مبارزه درجا می‌زنی، چرا؟ چون ما نتونستیم مسأله رو برای کارگرا اون قدری که لازم بوده روشن کنیم. نتونستیم بشون بفهمونیم که صحبت نون نیست. صحبت بود و نبود وطنه. وطن از همه چیز مهم‌تره چون اگه همه دنبال نون باشن هیچ کس باقی نمی‌مونه که از وطن دفاع کنه، مو منا باید دعاشونو عوض کنن. به جای؛ خداوندانان امروز ما را عطا کن... بگن؛ میهن ما را برای ما نگه دار...»

سر بلند کرد و به رفقای که از موزستان‌ها بازگشته بودند و چراغ از پشت لوله دوده زده صورتشان را روشن می‌کرد گفت: «به شرکتیا فشنگ حالی کردین که نماینده اتحادیه کارگرا هستین؟»

آندرس مدینا به ساموئل‌تو که آماده شده بود جواب بدهد فرصت نداد و گفت: «این اولین کاری بود که کردیم، بشون گفتیم که ما نماینده اتحادیه نو بنیاد کارگرای تی کی ساخته ایم.»

- مدیران شرکت قبول کردن که با شما مذاکره کنن؟ نگفتن ما اتحادیه‌ای نمی‌شناسیم؟

این بار ساموئلیتو به مدینا فرصت نداد و گفت: «ازمون استقبال که کردن هیچی، آقای پرکینز، به عنوان نماینده مدیر منطقه اظهار خوشوقتی کرد و از بابت تأسیس اتحادیه بهمون تبریکم گفت، سر نخا همه دست همین پرکینزه.»

- خوب، پس قرص تلخو عاقبت قورت دادن...

- حواسشون خوب جمعه. مارمولکایین که لنگه ندارن...

- جز این چاره‌ای نداشتن.

به ظاهر می‌خندن اما کار دشون بزنی خونشون در نمی‌آد.

حلقه چهره‌ها و صداها در اطراف سان دور چراغ دود زده تنگ شده بود.

ساموئلیتو ادامه داد: «از همون اول همین مسأله رو مطرح کردیم تا هیچ شکی براشون نمونه. قبل از همه چیز پرسیدیم که شرکت با وجود تشکیل اتحادیه سر پیشنهاد بالا بردن دستمزداش وایستاده یا نه. چون زیاد شدن دستمزدا و اصلاح شرایط کار به قسمت از خواستای اتحادیه‌اس.»

- اوناسر تشکیل اتحادیه سخت‌گیری نمی‌کنن و اونو بهانه عقب‌نشینی نمی‌کنن. یانکیای اسیلین. وقتی هوا پسه زود می‌فهمن. با همه یانکی‌گری بی‌شعور نیستن.

مدینا روی گرداند تا صورت کسی را که حرف زده بود ببیند. گامبوسوی پیری بود که میان دو آتش، خورشید و رم، از بیرون و تو بریان شده بود. گفت: «در واقع پرکینز فقط وعده نداد که شرکت سر حرف خودش باقیه، گفت حتی حاضره دستمزدا رو از اونچه ما خواستیم بالاتر ببره، به شرطی که شورش و سرکشی توی موزستانا آروم بشه و دیگه کسی صحبت از اعتصاب نکنه.»

پیرمرد خشمگین شتابان میان حرفش دوید که: «خلاصش اینه که می‌خوان دهنمونو با پول ببندن.»

به قدری خشمگین بود که بیش از این نتوانست حرفی بزند و آب از گوشه لب‌هایش جاری بود.

دیگری پرسید: «خوب، همین؟ جز این پیشنهادی نکردن؟»

صدای دیگری بلند شد که: «دنبال شریک جرم می‌گردن، بهتر از ما چی کسی رو پیدا می‌کنن؟»

سان می‌کوشید رفقای بی‌راکه بیش از همه حرارت به خرج می‌دادند آرام کند. زیرا کار را از حرف به حرکت رسانده بودند و دست به قمه برده بودند و کسانی را که در آن ساعت در جشن شرکت کرده و به شادی و ترانه خوانی مشغول بودند، تهدید می‌کردند. مردم جشن گرفته بودند که عاقبت کار بی‌اعتصاب درست شد و به قحبه‌هایی که اخلاص‌گران شورشی و اعتصاب‌دوستان بی‌غیرت را پس انداخته بودند فحش می‌دادند و گاه‌گاه حرف‌های یونیه^۱ را در خصوص «مزایا و پیشرفت اتحادیه‌های کارگری در آمریکای مرکزی»، یا «اتحادیه‌های کارگران موز در خدمت هدف عالی»، تأیید و تجلیل می‌کردند. زبان این نشریه سخت خشک و پوک و نادلنشین بود و از بی‌بوست مزاج و بی‌ذوقی نویسندگان خشکه مقدسش حکایت می‌کرد.

پیرمردی گفت: «گند این جشن شهر رو برداشته.»

تابیوسان بالحن محکمی گفت: «رفقا فعلاً کار مازد و خورد با اینا نیس. وقت زد و خورد می‌رسه.»

مدینا گفت: «هنوز یه روز فرصت داریم. هیچ معلوم نیس باخته باشیم.» ساموئلیتو صدا بلند کرد تا میان فریادهای دیگران شنیده شود و گفت: «نه، کسی صحبت از باخت نکرده. اما نباید بذاریم غیظ کورمون کنه. اگه امروز تهدید کنیم یه وقت می‌بینی فردا برای توافق روی اعتصاب اکثریت نداریم.» - اکثریت! چه امروز چه فردا اکثریت با مرده‌هاس. باید قیون آورد و نعشا رو کشید.

ساموئلون بر کارگرانی که با قمه‌های آخته و کلاه به دست، جست و خیزکنان یا مثل خروس جنگی پا بر زمین کشان خاک هوا می‌کردند و بیرون می‌رفتند راه بست و گفت: «یواش، پیاده بشین با هم بریم.» کارگران پرخاشجوا از فریاد این غول جا خوردند و آرام شدند. یک پارچه آتش بودند و حرف حساب به گوششان نمی‌رفت. اما فریاد این مرد غول پیکر قانعشان کرد. شرارشان از فشفشه‌های

چرخان آتشبازی بیشتر بود و دست‌هاشان را با انگشت‌های باز میان پاها گرفته بودند، یعنی قدرت مردی و غیرتشان به قدری است که اختیار از دستشان بیرون رفته است. می‌خواستند نشان دهند که می‌توانند آن شب را با آن ستاره‌های عسلی رنگ که از فراز سیاهی نابکار آسمان یاد چراغانی سال‌های گذشته را برایشان زنده می‌کرد و امسال ناچار بودند از آن صرف‌نظر کنند، به جای شب پطروس و پولس قدیس شب خود بنامند و نام خود را بر آن بگذارند.

فلوریندو کی سکوتی را که پس از اخطار و هشدار و دعوت به حفظ آرامش برقرار شده بود با ورود خود برهم زده آخرین و جالب‌ترین خبرها را آورده بود. وارد نشده گفت: «خونواده‌ی لوسرو فردا می‌رن. الان از سمیرامیس می‌آم. ظرف چند ساعت تصمیم گرفتن و رفتنی شدن.»

سان ابرو در هم کشید به طوری که قوس آنها روی چشم‌های گود افتاده‌اش شکل علامت سؤال گرفت. با تعجب پرسید: «همین فردا؟» و در خصوص این عزیمت که بیشتر به فرار شباهت داشت متظر توضیح بیشتری شد. تازه وارد تأیید کرد که: «بله، همین فردا.»

سان بی آن که به کی فرصت حرف زدن بدهد گفت: «معنی این کار اینه که اینجا احساس امنیت نمی‌کنن. یعنی باور ندارن که شرکت بتونه با بالا بردن مرزدا جلوی اعتصابو بگیره.»

کی دست خود را بلند کرد و انگشت سیابه را از راست به چپ حرکت داد که: «نه، نه. اونا باید برن شیکاگو. حال پاپ سبز خیلی خرابه. می‌خواد تا نمرده نوه‌اشو ببینه.»
آندرس مدینا فریاد زد: «می‌خوام نوه‌اش بمیره. صاعقه هر دوشونو بزنه سقط کنه.» ساموئلون با لحنی نیم پرسش و نیم تأیید گفت: «پس سفر اینا از احساس ناامنی نیست. لابد خیالشون راحت که نه اعتصابی سر می‌گیره نه چیزی و اوضاع عادی می‌مونه.»

کی اضافه کرد: «نه، خیلی هم اطمینان ندارن.»
- پس نوه‌ی پاپ سبز بهانه‌اس. می‌رن که دم چک ما نباشن می‌ترسن قفلکشون بدیم. اگه نوه اون پدر سگ نبود چه کار می‌کردن؟
فلوریندو دست خود را دوستانه بر شانه‌ی ساموئلون گذاشت و تکرار کرد:

«خیلی اطمینان ندارن، اما گمون هم نمی‌کنم که سفرشون فقط بهانه باشه. اما اگه بهانه هم باشه این بهانه به قدری به جا به دستشون افتاده که نمی‌شه گفت بهانه‌اس.»

ساموئلون با لحنی نیم جدی و نیم شوخی اعتراض کرد که: «من یکی از این حرفای دوپهلوی دن فلوریندو سر در نمی‌آرم.» و بعد در چشم او نگاه کرد و جدی گفت: «اگه ادعا می‌کنی که خیالشون راحت نیست باید بگی چرا؟»

- چرا؟ چون سرهنگ حاضر نشده حتی یه سرباز برا حفاظت باغای موز بفرسته. اینم یه خبر دست اول دیگه.

- عجب دلی داره؟ این همه جرأت تا امروز کجا بود؟

- با وجود همه تقاضاهای شخصی مدیر منطقه سرباز نفرستاده. می‌گن طرف التماس کرده، گریه و زاری کرده، و بعد وقتی دیده فایده‌ای نداره تهدیدش کرده که دستور می‌ده فرمادهی رو ازش بگیرن. و بندازنش زندون. چون با اعتصابیا همدست بوده. هر زوری می‌تونستن زدن اما یه سربازم نتونستن ازش بگیرن. خودشو تو سربازخونه زندانی کرده و به پاسدارای جلو در پادگان مسلسل داده و به احدی اجازه نزدیک شدن نمی‌ده.

پیرمرد از گوشه‌ای که در آن کز کرده بود گفت: «عجب! عجب!» و پلک‌های باد کرده‌اش روی چشم‌های شاد و در عین حال دیرباورش بر هم آمده بود.

- اشتباه نکنین. سرهنگ این کارارو به خاطر ما نمی‌کنه.

- این توضیحت خیلی به جا بود.

- عاشق چشم و ابروی ما نیس.

- البته مدینتا، برای همین بود که گفتیم این توضیحت خیلی به جا بود. معلومه

که سرهنگ این کار رو برای مصلحت خودش می‌کنه می‌خواد جون خودشو نجات بده. اما برای ما چه فرق می‌کنه؟ نتیجه کار برای ما یکیه. تراست میوه بی کمک ارتش اینجا زوری نداره. اونایی که به طمع پول یا از ترس تهدید توی این اعتصاب هوای منافع شرکتو دارن حال به فکر می‌افتن که بهتره به همون راه خودشون ادامه بدن یا اونام رنگ عوض کنن. نتیجه‌اش فردا شب معلوم می‌شه. اما چی بگم. من خوشبینم. گمون می‌کنم فردا اکثریت با ما س.

ساموئلینو گفت: «اما من خوشبین نیستم. فکر می‌کنم اینکه سرهنگ سرباز

نفر ستاده به نفع ما نیس. ضررش برای ما بیشتر از فایده‌اشه».

ساموئلون با تعجب از سکوت برادرش ساموئل اضافه کرد: «مسلم اینه که سرهنگ تو سرباز خونه سنگر گرفته و هیچ کسی نمی‌تونه از سرباز خونه بیرونش بیاره».

ولی سکوت ساموئل از درد دندان بود. دندانش به قدری درد می‌کرد که گونه‌اش می‌لرزید و حتی چشمش را مرتعش کرده بود.

مدینا گفت: «بله، منم با ساموئل‌تو موافقم. سرهنگ با موندن تو سرباز خونه ضرر بزرگتری به ما می‌زنه. اگه سربازاشو به موزستانا می‌فرستاد سربازا با کارگرا همدردی می‌کردن و جزوشون می‌شدند».

سان در افکار خود غرق بود اما وانمود می‌کرد که به گفته‌های آنها گوش می‌کند. و سرانجام گفت: «خوب، این حرفا را بذاریم کنار. سربازا هیچ وقت قاطی کارگرا نمی‌شن. اما سرهنگ آدم بی‌شعوری نیس. سربازاشو خوب می‌شناسه. خوب می‌دونه که اگه سربازا رو بذاره از سرباز خونه بیرون برن فوراً لباس سربازیشونو می‌کنن و می‌رن دهشون پیش کس و کارشون. چون اونارو به زور از ده و آب و خاکشون جدا کردن».

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: «خوب ببینین، لوسرو فرار کرده چون مسلمنه که این سفرش جز فرار چیزی نیست. هیچ اسم دیگه‌ای نمی‌شه روش گذاشت».

- بله، لوسرو فرار کرده، سرهنگ حاضر نشده برای دفاع از منافع و امنیت رؤسای شرکت سرباز بفرسته. اینا همه تازگی داره و جا داره که وضع رو با توجه به این تازه‌ها مطالعه کنیم.

- ولی من بازم می‌گم، صحبت فرار نیس.

- چرا، کی، خاطرت جمع باشه فراره. اما اگه فرارم نباشه چه بهتر. اوضاع وخیمه و مرگ پاپ سبز وضع شرکت رو، گیرم موقتاً ضعیف می‌کنه. گفتیم موقتاً چون سهامدارای شرکت جمع می‌شن و یه پاپ دیگه انتخاب می‌کنن.

فلوریندو دست‌هایش را به شدت حرکت داد و به خشم گفت: «من تلگرافا رو خوندم. پیرمرد می‌خواد هر جور شده تا نمرده توه‌اشو ببینه».

ساموئل زبانش را در دهان چرخاند. دهانش از شدت درد به نظرش بسیار

بزرگ می‌آمد و موفق نمی‌شد آن را ببندد. بالحنی مردد گفت: «خوب، معطل چیه؟ توله اشو بیرن ببینتش.» دلش می‌خواست بتواند ادامه دهد و برای رفقاییش تعریف کند که از جوانی به نام لینکن سوارز شنیده است که بابی دشمن اعتصاب کننده هاست و آدمشان نمی‌داند و آنها را گداهایی می‌شمارد که باید به دود مسلسل آویخت.

مدینا افزود: «بله، نوه اشو بیرن براش. همه کس و کارشو بیرن براش تا خبرگزاریا همه جا جار بزنن که پسره رو از اینجا بردن که به دست ما نیفته. چون خبرگزاریا از این جور کرامات زیاد می‌کنن. مگه یادتون رفته که گفته بودن ما سعی می‌کنیم پسر رو گروگان بگیریم تا شرکت هر چیزی می‌گیم قبول کنه. برای اینا اعتصاب کننده یعنی جنایتکار.»

فلوریندو گفت: «سومین خبر مهم اینه که ...» و صبر کرد تا سکوت کامل برقرار شود و او بتواند خبرش را در نهایت آرامش کلمه به کلمه اعلام کند. بعد ادامه داد: «رئیس جمهور ژنرالاشو احضار کرده تا خبر استعفاشو خودش بشون بده.» - این دیگه آخر کاره.

- برای اونا آره، اما برای ما کار تمومی نداره. برای ما تازه اول کاره. ما طاسامونو می‌ندازیم تو لیوان و به زندگی می‌گیم؛ آستینا رو بالا زدیم تا بازی رو شروع کنیم.

سی و نه

صدای تلق تلق چرخ خیاطی پیوسته بلند بود. زن حوله‌نمداری دور سر خود پیچیده بود. بالاتنه‌اش عریان بود و پاهایش را در لگن آب گذاشته بود. از گرما داشت خفه می‌شد. مغزش بخار کرده بود. جز به کارش به چیزی فکر نمی‌کرد. می‌خواست پیراهن کرم رنگش را که کوک زده بود، چرخ کند. وای چه خسته بود. بازوهایش خواب می‌رفت، مورمور می‌شد. گز گز می‌کرد. دستش، مچش، آرنجش همه درد می‌کرد، اما دست از کار نمی‌کشید. چیزی نمانده بود که سینه‌اش را با سوزن زخمی کند. چه خوب بود می‌توانست چاک پستان‌هایش را دوخت بگیرد، که این طور جلو دست و بالش را نگیرند. مثل دو بقیچه بسته بودند، که از فرط لرزیدن و مالیده شدن ضمن هم‌آغوشی مثل دو گلابی بزرگ بر سینه‌اش آویخته بودند.

تلق تلق چرخ خیاطی به قدری بود که صدای وارد شدن تازه وارد را نشنید. تماشاکن! اینکه بود که باز آمده بود؟ بابی قیدی، شل و ول راه می‌رفت. کلارا ماریا به دیدن سروان پدر و دومینگو سالومه در دل گفت: «سگ، پاسبان نمی‌خواه!» روی سروان مثل گچ سفید شده بود و زن در دل به خود نازید که معشوقش به میل خود و بی آنکه او منتش را کشیده باشد، نزدش بازگشته است. در گذشته وقتی مردش قهر می‌کرد، او شمایل سان آنتونیو را در عرق و زغ فرو می‌کرد. و سیگار برگ روشنی در گوشه لب می‌گذاشت و زانو می‌زد و به التماس از او می‌خواست که معشوقش را باز گرداند.

اما شادیش زیاد طول نکشید و به دیدن حال نزار و صورت تکیده مردش اشکش سرآزیر شد. اینکه به دیدنش آمده بود، زنده نبود. جسدی بود که از عزرائیل مهلتی گرفته بود. پلک‌هایش گفتی خشک شده بود و چشم‌های بی‌حرکتش گفتی از شیشه بود. و بیشتر باشکم نفس می‌کشید تا از سینه. و عرقش سخت گندیده بود. مثل این بود که در پیشاب یخ کرده خیس خورده باشد.

سروان او را نبوسید. در عین کمرویی دست بر تنش می‌مالید. گفتی می‌خواست مطمئن شود که این زن به راستی در آنجاست و به او تعلق دارد. باتنی سوزان و از شدت تب گیج و بهت زده آمده بود. کورمال کورمال تختخواب را جست و بر آن افتاد و چنان در آن فرو رفت که برجستگی اندامش روی تخت پیدا نبود. یک لیوان آب خواست. زن رفت و بلافاصله بازگشت. نمی‌خواست در یکی از لیوان‌های دم دست به او آب بدهد. از گنج‌هاش تنگ آبی رنگ کوچکی به رنگ گل فراموشم نکن و لیوانی به همان رنگ برداشت.

به صدای آب خوردن او گوش می‌داد و گفت: «تب نوبه باز سراغت آمده، نه؟» پدر و دومینگو چشم‌های تب‌آلود خود را به او دوخت و اشاره کرد که آری. زن روی لبه تخت نشسته بود و او را توازش می‌کرد اما بیشتر مفاصلش را می‌فشرد، طوری که انگاری مشت و مالشان می‌داد و مفصل‌ها زیر دستش می‌خواستند خرد شوند. گفت: «صبر کن الان تنتو با الکل و گنه گنه می‌مالم.»

سروان از او خواست که بگذارد اول کمی استراحت کند. بعد هر کار می‌خواهد بکند. عجالتاً فقط می‌خواست چشم‌هایش را ببندد و دراز بکشد و آرام بگیرد و دست‌های لطیف او را در دست‌های زمخت و مرطوب خود که پیوسته گرم‌تر می‌شد نگه دارد.

«برو خدارو شکر کن که منو داری.» می‌خواست اضافه کند: «گیرم به عنوان یدکی» اما جلو زبان خود را گرفت. بهترین حرف‌ها همان است که گفته نمی‌شود. در عوض خوابید و گونه‌اش را بر گونه‌ او که از ریش نتراشیده مثل ماهوت پاک کن زبر بود و مثل آتش می‌سوزاند، چسباند.

صدای حرکت کامیون‌ها و گاری‌ها و سوت لکوموتیوهای دور افکار زن را از او منحرف کرد و به تدریج که معشوقش به خواب می‌رفت آهسته و بی‌آنکه

بیدارش کند دست خود را از دست او بیرون کشید و به شتاب رفت و بشقاب گودی برداشت تا مخلوط سفید گنه گنه را در آن آماده کند. با خود می گفت: «اگه من نتونم یا معجونم این تب و لرز تو رو خوب نکنم، اسمم کلارا ماریا نیست.» آری، در کاباره دیچوسو فویی (یادگار خوش) با او خوش گذرانده بود. و امروز یاد آن روزها را زنده می کرد. مرد دمر خوابیده بود. آرامش گذاشت تا بخوابد. فکری در سرش پیدا شد. چطور بود جیب هایش را واریسی کند. در این کار مهارت خاصی داشت. اما این بار نه پول بلکه برای پیدا کردن نامه ای یا عکس زنی که برایش تلگرام فرستاده بود. «لکاته لعنتی! الهی صاعقه به جونت بزنه.» اما نه، چیزی در جیب هایش پیدا نکرد. تپانچه لوله بلند او را که قبضه اش صدف آرایی شده بود، برداشت و پهلوی خود روی عسلی کنار رادیو گذاشت.

آسوده نبود، زیرا نمی دانست سروان به چه منظور به دیدنش آمده است و این فکر گاهی در مغزش ثابت می شد و گاهی مثل پرندۀ کوچکی میان مژگانش پرپر می زد و گاهی در سرش می چرخید: «آخه چی شده که دوباره یاد من افتاده؟ دیده نفس آخر نزدیک شده، اومده من ناز و نوازشش کنم؟ یا دوباره هوس عشق به دلش افتاده؟ یعنی راستی راستی دوسم داره؟ یا تب نوبه از خاک مرده ای که اون زنیکه قحبه گفته بود آن مرتیکه دورگه جلو خونه ام بپاشه تا خندق بی وفایی میونمون کنده بشه پرزورتره بود؟ حیف، حالا که اون نانجیب نتونسته از هم جدامون کنه و یاد منو از سر این نعش بیرون کنه خندق ابدیت از هم جدامون می کنه. یا فراموشی یا مرگ. چون و چرا نداره. آخه مگه می شه اینا همه خیالات باشه؟ من خودم میج مرتیکه دورگه رو گرفتم و استخوانای مرده رو از جیبش درآوردم. چطور می شه این طلسم کارگر شده باشه؟ دردش به جونم چرا این جور مثل نعش اینجا افتاده؟» اشک های پنهان زیر پلک هایش پر شد. یا بی مهری آنها را از هم جدامی کرد یا مرگ. از این دو یکی. می گفت: «آخه ای خدای بزرگ آسمونا، ما چرا باید از هم جدا بشیم؟ چرا باید همدیگه رو فراموش کنیم. یا یکی مون از مرگ اون یکی داغدار بشه؟» سعی نمی کرد که دست مرد را در دست گیرد. می خواست نصف دل دو نیم شده اش را با انگشتان لرزانش در اختیار آورد. «چرا زور این زنیکه نانجیب به زور من می چربه؟ چرا مرده ها همه هوای اونو دارن و با

من دشمنی می‌کنم؟ چرا به قول تونینا سانسوار^۱ برای باطل کردن طلسم خاک گورستان که بعد از نماز جادوگرا از ته قبرا جمع شده باشه بدلی پیدا نمی‌شه؟ نکنه این ماده سگابی ناموس یکی از شبای نیمه دوم ماه که بدر قمر داره لاغر می‌شه تا عاقبت هلال بشه با کمک این مرتیکه دورگه از جادوگرا درس گرفته و از اون کارا کرده. لخت شده و کرم شبتاب به اونجاش مالیده و یک کرم شبتاب مرده رم به به یاد همون کرم شبتابی که از کون خورشید بیرون اومده تو سوراخ عقبش چیونده و عصا روبراغه رو که یه زهر کاریه و پوستو آتش می‌زنه به پستوناش مالیده و عکس پدر و دومینگو سالومه رو روی نافش بسته و رقصیده.»

این رموز را تونینا سانسوار به او آموخته بود و او زنی بود که صدای کلفت مردانه‌ای داشت که آمیخته به خرخر از گلویش بیرون می‌آمد. تونینا همچنین به او گفته بود که طلسم خاک گورستان که جلو خانه‌ای پاشیده بشود، بدلی ندارد زیرا اگر دو نفری که طلسم بند شده‌اند یکدیگر را فراموش نکنند یا از هم جدا نشوند و همچنان یکدیگر را دوست بدارند ناچار یکی شان خواهد مرد.

با نگاهی به زیر افکنده و اشکی در شرف جاری شدن مادرانه دهان خود را به گوش مردی که تا آن زمان معشوقش بود و اکنون در آتش تب می‌سوخ، نزدیک کرد تا از او بخواهد که فراموشش کند و دیگر به او فکر نکند و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و احساس هایش را همراه با آه اندوده زنی که با جدا شدن از عزیزترین مونس بهترین سال‌های زندگیش همه چیز خود را از دست می‌داد، بیرون می‌دمید. مجبور بود از او جدا شود زیرا نمی‌توانست او را نگه دارد، زیرا هیچ اقدامی نبود که از این جدایی جلوگیری کند، زیرا هر تلاشی در حفظش به مرگ او منجر می‌شد، چه بهتر، همان بهتر که بمیرد. اما نتوانست این کلمات وحشتناک را بر زبان آورد، لب خود را به شدت گزید.

و ندانست که آیا به راستی این کلمات را بر زبان رانده بود یا نه. کنار او دراز کشید و در گوشش زمزمه کرد: «تصدقون، صدامو می‌شنوین؟ حرفامو می‌فهمین؟ همین روزا شما رو از من می‌گیرن.» با این لحن حرف می‌زد که مثلاً لوندتر باشد. «هیچ می‌دونین که به همین زودیا باید از شما جدا بشم؟ هیچ

می‌دونین چقدر برام سخته، چقدر فداکاری می‌خواد؟» لرزید. برای این دروغ محبت‌آمیز از خود بیزار شده بود. فداکاری؟ چه حرفا! مگه نه اینکه مردش در همه حال از دستش رفته بود؟ مگر نه پدر و دومینگو دیگر به هیچ تدبیری نمی‌توانست با کلارا ماریای خود، همان رفیقۀ کاباره دیچوسوفویی خود، همان مونس مهربان تمام عمرش بماند؟ حق‌هق گریه می‌کرد و مثل سیل اشک می‌ریخت. تونینا به او گفته بود: «یا باید مرد تو برای دشمنت بذاری یا به مرگش راضی بشی...» زار زار گریه می‌کرد. هیچ راه چاره‌ای برایش باقی نمانده بود. ظواهر امر همه با گفته‌های تونینا سازگار بود. کسی چه می‌دانست که مرتیکه دورگه از چه مدت پیش خاک مرده جلو در خانه او می‌پاشیده است، چه بسا مدت درازی پیش از بگو مگویشان بر سر تلگرام. چرا آن تلگرام را برایش به پادگان نبرده بودند؟ کار اتفاق نبود که این تلگرام را در خانه به او تحویل داده بودند. مگر نه هر بار که سالومه قهر می‌کرد او خود به در سربازخانه می‌رفت و پیغام شفاهی یا یادداشتی برایش می‌فرستاد؟ چرا این بار این کار را نکرده بود؟ زیرا خاک مرده‌ای که جلو خانه‌اش پاشیده بودند، قدم‌هایش را فلج کرده بود؟ و هوای این جوانک یانکی، این پسرک زیبای موطلایی در دلش بیدار شده بود و آن چشم‌های کبود چنان آتش زده بود که جوانک را به رختخواب خود کشانده بود تا هوس پدر و دومینگو را از دلش بیرون کند زیرا هوای جوان یانکی فقط در تنش نبود، روحش را امیر کرده بود. آه، جاز، جاز...

اما چرا به سرنوشتی که عوض شدنی نبود فکر کند؟ چرا به این بستر که آتش خواهش تنشان را در آن فرو نشانده بودند بیندیشد؟ خاک مرده‌ای که جلو خانه‌اش پاشیده بودند باید خاک پایین تن مرده بوده باشد. چه شده بود که به دیدن این پسر این جور خود را رها کرده و این جور آتش گرفته بود؟ او که همیشه سرد بود. وقتی یاد این جاز می‌افتاد یا اصلاً کلمۀ جاز را بر زبان می‌آورد ته سوراخ بینیش سوزن سوزن می‌شد و عطسه‌اش می‌گرفت.

سرانجام تونینا سانسوار حرف‌های خود را به این ترتیب پایان داده بود: «باید منو بیخشی که این جور جگر تو پاره کردم. اما چاره چیه؟ چرا ازت پنهان کنم؟ مادر جون، مشکلات علاجی نداره. مگه اینکه بتونی جوهر مرده‌ای رو که روت

ریخته به دست خودت پاک کنی و طاهر بشی، این کار فقط با خون شدنیه یا با آتش. این کارو باید با خون دشمنت بکنی، چون اگه آتشو انتخاب کنی باید خودتو آتش بزنی، حسایی بسوزی و خاکستر بشی. وقتی این جوهر مرده روی یه آدم زنده ریخت پاک کردنش آسون نیست. یا خون، یا آتش. درسته که این جوهر مثل روح پیش ما امونته، اما از روحمون به ما نزدیک تره چون وقتی مردیمم ازمون جدا نمی شه».

تونینا سیگار برگ ذرتی که بنفش می زد، روشن کرد و بر دهان گذاشت و به جای آنکه پک بزند از درون گلو هش می کشید، و سعی می کرد چشم‌های بیرون زده اش را زیر پلک‌هایش که کوتاه بود و چشم‌هایش را نمی پوشاند، پنهان کند و با لحنی قاطع این کلمات را که گفتی از دود ترکیب شده بود بر زبان می آورد: «وقتی ما به این دنیا می آییم فقط دو تا چیز به ما می دن. یکی روحه یکی جوهر. جوهر با روح ما جفت و جور تره و محکم تر بش چسبیده. حالا من برات می گم چرا وقتی نزدیک مردنمون می شه روح می ترسه و پرواز می کنه و تنمون هنوز سرد نشده ما رو می ذاره و می ره. اما جوهر تو تن ما می مونه. باید بدونی این جوهر همون بوییه که از مادر می آد. هر بنده خدایی بوی یه حیوونی رو می ده. و همین بو جوهر شه. می فهمی؟» اما تنها چیزی که کلارا ماریا می فهمید این بود که با جدا شدن از مردش همه چیزش را از دست می داد. هم روحش را هم جوهرش را. همه چیزش را.... «حالا می فهمی مادر جون؟ جوهر مرده روت ریختن. جوهر مرده رو خودت، خاک مرده جلوی خونه ات. براهمینه که نه هوا می آد تو خونه ات نه روشنایی آفتاب. فقط بوی گند و مرض و فلاکت برات می آره، که همون خاک مرده اس».

سیگارش بر لب‌هایش خاموش شده بود. دست‌های خشکیده اش را بر هم مالید و افزود: «اصلاً مثل اینه که آهک مرگ روی تنت مالیده باشن. چون جوهر مرده ای که روت ریخته مال یه مرده نیست، مال یه لشکر مرده اس. اگه جوهر یکی بود علاج داشت. می شد فهمید مال کیه و بدیشو گیر آورد. و اثرشو پاک کرد. اما این جور که تو رو طلسم کردن کار به این آسونیا نیس. اینجا فقط خون و آتش علاج کاره. نباید بذاری که دیگه خاک مرده جلو در خونه ات بیاشن و گرنه دیگه زنده نمی مونی که ببینی چه خبر می شه. اول مردتو از دستت بیرون آوردن بعد

جون خودتو می گیرن.»

وای! چطور می شد فکرشو کرد؟ وقتی به خانه اش برگشت تختخواب، میز عسلی، رادیو، حصیر پای تخت، لگن زیر تخت، شمایل سان یواخیم با مسیح کوچک همه را به گوشه اتاق نزدیک پنجره کشید و خود را آماده کرد که اگر مرد دورگه دوباره پیدا شود، مهلتش ندهد. تصمیم داشت با چنگ و دندان، باکارد یا قمه یا هر چه به دستش رسید زخمش بزند و خونش را بریزد و با خونش جوهر مرده را از خود بشوید. آن وقت اگر فرستنده تلگرام همچنان پافشاری می کرد و باز هم مرد دورگه را می فرستاد دیگر مردی که برایش می ماند مرد جدا شده از زن نمی بود. مرد زن مرده می بود و مرد زن مرده برایش آمد نمی داشت. «این زنیکه می خواد یه مرد قهر کرده از زنشو به تور بزنه، اما باید به همین خیال باشه.»

چراغ برق را خاموش و ته شمعی را روشن کرد. معشوقش خواب بود و باتب کلنجار می رفت. «باید بیدارش کنم و الکل و گنه گنه به تنش بمالم. اون وقت یه خرده می خوابه و بعد برمی گرده پادگان. طفلک لباس قشنگشو پوشیده. چه ساعتی باید پادگان حاضر باشه؟ اگه تا سحر وقت داشته باشه چرا عجله کنم. اما با این خبرایی که تو رادیو می گن چطور گذاشته ان از پادگان بیاد بیرون؟ نکنه فرار کرده. نکنه تو یه توطئه ای چیزی دست داره! بعد از یه عمر خدمت هنوز سروان مونده. شاید حالا برایش فرصت خوبی باشه.» او را تماشا می کرد. سخت غصه دار بود. «اگه شانس داشته باشه و درجه ای نصیبش بشه برای من چه فایده ای داره؟ کیفشون اون یکی می کنه. اما اگه تو توطئه باشه، اگه نفله بشه، چی می شه؟ امانه، این نظامیا مثل گربه نظر کرده ان. روی چهار دست و پا به زمین می آن. هفت تا جون دارن هیچ وقت بلایی سرشون نمی آد. اما چطور جرأت کرده با این وضع خودشو به خطر بندازه. حالا من چه کار کنم؟ شاید تب نوبه اش از دلواپسیه! دلواپسی اول به جگرش زده بعد اعصابشو خراب کرده. بله، باید همین طور باشه، یعنی دنبالش می گردن؟ یعنی تحت تعقیبه؟ اون وقتا همه چیزشو برام تعریف می کرد.» افسوس در کار عشق همه چیز مربوط به دیروز است. برای امروز چیزی نمی ماند. اصلاً فردایی وجود ندارد. «اون وقتها معقول با با هم حرف می زدیم. مثل حالا نبود که رسیده نرسیده بپره روم.» امروز کار عشقشان زار شده بود. اصلاً

دیگر عشقی در کار نبود. البته اعتراف به این حقیقت برایش آسان نبود. یا شاید دیگر حرفی نداشتند با هم بزنند. مثل زندانیانی که به هم دندان نشان می‌دهند اما خیال می‌کنند لبخند می‌زنند. یا با هم گلاویز می‌شوند و خیال می‌کنند یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. چون در یک سلول زندانیند، خیال می‌کنند همراهند. اما ای دریغ که فاصله‌شان از خورشید و ماه بیشتر است. آن وقت‌ها بله، بگو و بخند بود در دلش را باز می‌کرد. از کارش حرف می‌زد، از ارتقاء درجه‌ها می‌گفت و هر چند از سروانی بالاتر نرفته بود همه‌اش از غرور نظامی حرف می‌زد. می‌گفت: «خدمت نظام زندگی ماست. برای یک نظامی خدمت سربازی تنها هوسی است که نمی‌شود جلویش را گرفت. مثل مرضی است که به جان آدم افتاده.»

چند وقت پیش به منظور عوض کردن موضوع صحبت این حرف را به یادش آورده بود و روی کلمه تنها تکیه کرده بود. اما او به لحنی که گفתי با خودش حرف می‌زند زیر لب گفته بود: «این حرف من نیست. آگه زدم لابد مست بودم. حتماً یاد مستی‌های جوونی افتاده بودم. گفتم خدمت نظام زندگی ماست؟ خیلی مسخره است. ما مگه کی هستیم؟ یه مشت نوکر اونیفورم پوش، یا یه عده پیشخدمت، هیچ فرقی نمی‌کنه؟»

«چطوره بیدارش نکنم، فقط فرنچ و پیراهنشو بالا بکشم و تخته پشنتشو با الکل و گنه گنه مالش بدم؟» دندان‌هایش تق تق به هم می‌خورد بعد از تب شدید لرز سرپایش را فراگرفت. پتویی آورد و او را در آن پیچید و فکر می‌کرد که شاید اگر ضماد خردل بر پاهایش بگذارد بد نباشد. «آگه فایده‌ای نداشته باشد ضرری هم نداره و حالش از اینکه هست بدتر نمی‌شه. البته باید مواظب باشم پاهاش نسوزه و گرنه کارش خراب‌تر می‌شه. اصل کار اینه که زهر حمله رو بگیرم و زور شو کم کنم. آگه راستی راستی تو توطئه‌ای دست داشته باشه، مخصوصاً حالا که همه صحبت از سقوط حکومت می‌کنن باید هر چه زودتر سرپا بشه و راه بیفته. آگه بخواد درجه سربازی و واکسیل و این جور حرفا بش بدن این راهشه. آخه اینم شد زندگی که این همه وقت تو سروانی درجا بزنی و جلوائی بشکه بی غیرت سرپا وایسه؟ سر خم کنه و ازش حرف بشنوه، یا از این پسره سامونل درس گیتار بگیره؟ نمی‌دونم چرا از این سه تا برادر خوشم نمی‌آد. آگه عرضه

داشته باشد و تویه توطنه‌ای چیزی بازیش گرفته باشن درجه سرهنگیش حتمیه. اون وقت منتقلش می‌کنن پایتخت.» برای همین بود که دیگر صحبت تلگراف را سبز نکرده بود. چه بهتر که او را به پایتخت منتقل کنند. اگر به پایتخت منتقلش می‌کردند او هم همراهش می‌رفت و دیگر اثر جوهر مرده باطل می‌شد.

شاید بهتر بود که رادیو را روشن کند تا خبرهای تازه را بشنود. صدای رادیو را آهسته کرد. ولی هر قدر دکمه موج یاب را چرخاند و هر جا گشت جز مارش نظامی خبری نبود. عجیب بود که برنامه همه روزی را پخش نمی‌کردند. این وقت شب و مارش؟ آن قدر گشت تا جایی موزیک جاز پیدا کرد. آهنگ جاز مثل دوشی بر سراپایش جاری شد. خود را در آغوش معشوق چشم آبی خود احساس کرد. رادیو را خاموش کرد و چشم‌ها را بست و با دلی سخت در تپش خود را به خیال‌های شیرین واسپرد.

سر خود را چند بار به نشان انکار تکان داد. تنها با خود حرف می‌زد: «نه، نه، خدا شاهده که نه. دفعه اول چرا، دیوونه‌اش شده بودم، هوس بود. دروغ چرا؟ مرتبه اول بله، اما مرتبه دوم نه، خداحافظی بود. مثل امروزیا. مثل جاز که مال امروز یاس. علامت پیشرفته».

«بای بای! حالا دیگه رفته. باید خیلی از اینجا دور شده باشه.» همان طور که در کنار مردش خوابیده بود به او فکر می‌کرد. اما این مرد که دیگر مال او نبود. مال آن یکی بود. می‌بایست به فکر از دست دادن او عادت کند. و گرنه عذاب می‌کشد. حالا که آن مرتیکه حرامزاده که از آن قحبه لعنتی تلگراف فرست دستور می‌گرفت جوهر مرده رویش ریخته بود، چاره‌ای نداشت که خود را با وضع جدید سازگار کند. عرق از همه سوراخ‌های تنش سرازیر بود. این دیگر عرق نبود. اشک بود کاش می‌توانست در این سیل اشک، که نفرین آن مقبره مصری بود و بر او سنگینی می‌کرد، غسل کند و ظاهر شود. در مجله‌ای مقاله‌ای در خصوص مومیایی خوانده بود. سانسوار نتوانسته یا نخواسته بود به طور جدی و علمی برایش توضیح دهد که چه بلایی دارند بر سرش می‌آورند. چطور داشتند مومیایش می‌کردند یا با سحر و جادو به مومیایی مبدلش می‌کردند. مومیایش می‌کردند تا آن یکی، آن بی‌ناموس، رقیب نداشته باشد. جلد مرده رویش

می‌کشیدند... تونینا سانسوار بسیار محرمانه به او گفته بود... و کسی چه می‌داند، شاید معنی خاصی هم به گفته خود داده بود، آری، حالیش کرده بود که با این خاک گورستان مرده‌ای را سوار زن می‌کنند تا معشوقش نتواند رویش برود. زیرا جایی برایش باقی نمی‌ماند. ها، ها، جا! برای معشوقم جا نماند؟ اما صحبت از این نبود. مهم‌تر از همه آن بود که مومیائیش نکنند.

گیسوانش را که روی چهره‌اش می‌افتاد، بالا برد و برخاست. قبل از همه چیز می‌بایست حرکت کند و این طور جلو رادیو روی تختخواب مثل مومیائی بی حرکت نماند. زیرا زندگی فقط حرکت است، به محض برخاستن به دلش افتاد که مرد دورگه از بازگشتن مردش با خبر شده و دوباره آن دور و بر پرسه می‌زند و استخوان مرده به هر طرف می‌پاشد. از جا جست و در را به تندی باز کرد. اما کسی نبود. ستاره‌ها چشمک می‌زدند و او سراپا می‌لرزید. شب گرم بود و هوا شور بود و ورم کرده بود و مرطوب بود. اگر به چنگش بیفتد با کارد تیز آشپزخانه خونش را می‌ریزد. کارد را به همین منظور دم دست گذاشته بود. کنار جایگاه تمثال مقدس مسیح و تصویر کوچک پاک بانوی گوادلوپه که پدر فخر برایش گذاشته بود و میان دو صلیب، یکی چوبین و دیگری از برگ بید متبرک قرار داشت. اگر به چنگش می‌افتاد او را می‌کشت و با خون او خود را از طلسم پاک می‌کرد. ولی نه، کسی نبود. هیچ کس. باور نمی‌شد. کرد. احساسش بر جا بود این احساس دلش واقعیتی بود که در جهان واقعیات انکار می‌شد. اما دل در سینه‌اش می‌تپید و گاه با چنان شدتی که به راستی قابل انکار نبود. کارد را سر جایش گذاشت. همان جا که همیشه پنهانش می‌کرد. دستی بر پیشانی خود کشید تا آرام شود. چه بهتر، این طور از همه بهتر بود و گرنه مرتکب جنایتی می‌شد. زیرا قانونی برای این گونه جرایم نیست... هیچ شده است که زنی را به گناه دزدیدن مرد زن دیگری اعدام کنند؟ کسی را که مرتکب قتل شود، می‌کشند. حال آنکه عشق مهم‌تر از جان است. خیلی مهم‌تر. البته نه آن عشق تو خالی که در کتاب‌ها می‌نویسند. نه، منظور عشق عادی همه روزی است. عشقی که غم را از زندگی می‌شوید و جان را صفا می‌دهد. عشقی که لحظات کوتاه را شاد و شیرین می‌کند. آیا بی‌غیرتی و بدخواهی بیش از این ممکن بود؟ کجا چنین حکایتی دیده یا شنیده شده بود؟ حتی در سینما

کار بی شرمی به اینجا نمی‌کشد. همدستی با مردگان و استفاده از خاک گورستان و ضربت زدن در تاریکی شب، ساخت و پاخت با شب، با دیو ظلمت، با عفریت جادو با این درنده خون آشامی که شب سیاه بیرون خانه آزاد است، آن هم خانه بی در و پیکر او. آن در نازک تخته‌ای خانه‌اش را هم نیست تا آسان‌تر و به سرعت باز شود. تا بهتر بتواند مرد دورگه را که برای اجرای مأموریت جادویی خود می‌آمد غافلگیر کند و مهلت فرار به او ندهد. این احساسی که در دل داشت از کجا بود؟ از کجا اطمینان داشت که امشب خواهد آمد؟ تنها دلیلش حضور مردش در کنارش بود. صدای پا می‌آمد؟ گوشش را به در چسباند و بی حرکت ماند. عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود و او پلک بر هم نمی‌زد. حتی نفس نمی‌کشید. صدای پاها واضح بود. با خود می‌گفت: «می‌ذارم تا خوب نزدیک بشه.» اما کارد را برنداشت تا سر این نابکار را ببرد. فهمید که صدا از روی تخت می‌آید و مرد خودش است. که پاهایش را تکان می‌دهد تا پتو را از روی خود پس بزند و مثل این بود که با همین حرکات پا از او دور می‌شد و نزد آن زن دیگر می‌رفت. همان فرستنده تلگراف. دندان‌هایش چنان سخت به هم می‌خورد که گفتی رگبار تگرگ می‌بارید و این صدا کلمات وداع با او را در خود غرق می‌کرد.

کلارا ماریا نزدیک شد تا خرده کلماتی را که از خلال این صدای قاشقک دندان‌ها تشخیص دادنی بود، بشنود. این دندان‌ها در نظرش به تکه استخوان‌های سفید و کثیفی شباهت داشتند که در جیب مرد دورگه پیدا کرده بود، همان استخوان‌هایی که آن نابکار در آن شب شوم در اطراف خانه‌اش پاشیده بود و می‌خواست به جادوی آنها او را به مومیایی بدل کند. اما دلش به هم خورد. روشنایی لرزان شمعی که نور خود را می‌جود و می‌خورد دلش را آشوب کرد. مثل این بود که مومیایی شده است و بر دریایی از تاریکی و مه حرکت می‌کند و این سیر بر امواج ظلمت دل و روده‌اش را در هم می‌پیچاند. رنگ صورتش سبز و پوستش کشیده شده بود. چهره‌اش به شکل صورتکی در هم پیچیده و دراز گوش درآمده بود. استخوان‌های گونه‌اش می‌درخشید و لب‌هایش به درون دهان مکیده شده بود و لبخندی در هم شکسته بر آنها بود. ابتدا آنچه را مردش می‌گفت نمی‌فهمید زیرا گلویش فشرده شده بود و بینی‌اش گرفته بود و زبان کوچک راه

منخرینش را مسدود کرده بود. اما اندکی بعد، از چند جمله قابل فهمی که از دهانش بیرون جست دانست که در ماجرای دست دارد و برای هوای دلش نیست که در این شب ۲۹ ژوئن با او نیفورم، آن هم با بهترین او نیفورمش از سربازخانه بیرون آمده است.

این حرف با خبرهایی که ظرف این چند روز اخیر از رادیو شنیده می‌شد، سازگار بود. خواست دوباره رادیو را روشن کند اما وحشتش از اینکه دوباره ایستگاهی را که موزیک جاز پخش می‌کرد، بگیرد شدیدتر از کنجکاویش بود و از ترس باز شنیدن آهنگ جاز از این خیال منصرف شد. اگر آن آهنگ جاز را می‌شنید خود را دوباره در آغوش جوانک یانکی می‌پنداشت. حال آن که مردش، مرد واقعیست آنجا روی تخت خوابیده بود. آه طولیلی کشید که با اشک شمع همراه بود. با این تفاوت که اشک شمع برای مردگان است و آه او از فراق بابی بود. دومین بار که با او بود دیوانه شده بود. پس چه کسی می‌گفت که او مومیایی شده است. این چه جور مومیایی بود؟ شاید برای این افسری که یک عمر در سروانی در جا زده بود و هر بار که هم ردیف‌هایش درجه می‌گرفتند مثل این بود که از او خلع درجه کرده‌اند، شاید برای او مومیایی بود، یک مومیایی واقعی. یک مومیایی کامل احتیاجی به اسیدهای جوراجور و دواهای عجیب و غریب نداشت. همین زندگی روزانه کافی بود. اما برای آن جوان یانکی که ماندنی نبود و گذرا بود وضع غیر از این بود، مردان چشم‌آبی هرگز به کسی نزدیک نمی‌شوند. همیشه دور می‌مانند. «ولم کنین. ولم کنین!» این جمله را پشت سر هم در خواب بر زبان می‌آورد و می‌کوشید خود را از چنگ کسی یا چیزی که رویش سنگینی می‌کرد و مانع حرکتش بود خلاص کند.

کابوسش ادامه داشت. می‌گفت: «نه، ... دخالت نه... اجازه ندین... فقط منو... ولم کنین... به من چه کار دارین؟... ولم کنین... فقط منو... شرکت و دولت... اونارو با هم باید کوبید... انگاری اینا همه رویاس...»

گوشت دهانش را در ناحیه گونه لای دندان می‌گرفت. دیواره دهانش را می‌جوید و از این کار احساس آرامش می‌کرد و تکرار می‌کرد: انگاری اینا همه رویاس. یه رویا...

«ای نامرد... تقاصشو پس می‌ده... تلافیشو سرش در می‌آرم... این حرف خودشه. خودش گفت ترفیع برای چی؟»

دمرو افتاده بود. با زحمت زیاد با تلاش فوق‌العاده، با آه و ناله بسیار دست چپش را که زیر بدنش له می‌شد بیرون کشید و شروع کرد با انگشت‌ها روی حاشیه سوزن دوزی شده رویالشی رنگ گرفتن.

«نه... نه، ساموئلون، من اینجا رو نمی‌تونم بزnm.» انگشت‌های دست چپش را روی حاشیه رویالشی حرکت می‌داد. «کار دست راستم راحت‌تره. چون با اون فقط زخمه می‌زنم. زخمه زدن راحت‌تره تا ناخن کشیدن. این جور بلد نیستم. اما آهسته زخمه زدنو چرا، بلدم. ناخن که می‌کشم نمی‌تونم خوب بشنوم. اما زخمه که می‌زنم خوبه. از تارهایی که شعله آتش به اونایی که روده تابیده است.» و صدایش را آهسته کرد و چیزی گفت که نمی‌خواست کسی بشنود ولی اگر هم شنیده می‌شد معنی‌اش معلوم نبود. اضافه کرد: «از تارهای آتش به تارهای روده‌ای. وقتی اون روز رسید تلافی می‌کنم. تقاصش رو می‌گیرم. ترفیع لازم نیست. نه برای خودش، نه برای ما. به شرطی که خودشو همین‌جا نگه دارن. معلومه، اگه ترفیع بگیره باید بره به جای دیگه. نون و آب دارتر از اینجا کجا؟ زیر سایه شرکت با دوایست نفر سرباز.»

«حالا دیگه چه اهمیت داره، ساموئلون؟ چرا زخمه‌ها رو آهسته بزnm؟ حالا که زخمی زیاد شده. نیم پرده‌ها رو؟ به نیم پرده‌ها چه کار داری؟ حالا دیگه پرده‌ها کنار رفته. سرو صدای مردم بلند شده... مردم خودشون کارارو به دست می‌گیرن. تکلیف درجه‌ها رم مردم خودشون معلوم می‌کنن.»

کلارا ماریا دهان باز کرد اما چیزی نگفت. صدایی که از دهانش بیرون آمد به زحمت شنیده شد. مثل این بود که آب دهان غلیظش میان لب‌هایش حبابی زده بود که ترکید. با خود گفت: «منظورش باید سرهنگ باشه، همون بشکه خمیازه» بی آنکه بداند که می‌خواهد سر خود را بخاراند یا نه، دست بازش را بلند کرد و در گیسوان خود فرو برد. موهایش گرم و از عرق چسبناک بود. مثل پارچه خیزی که چلانده باشند. دستش را که بلند کرد صدایی از زیر بغلش شنیده شد. صدایی بود که به ملج ملج می‌مانست. موهای زیر بغلش در حوضچه‌ای از عرق غرق بود.

دستش را در گیسوان خود فرو برد. بیخ موهایش سوزن سوزن می‌شد. سر خود را خاراند. اما این احساس خارش خارجی نبود. درونی بود و پس از آن که مدتی دست خود را در موهای سیاه چسبناکش نگه داشت، شروع کرد آنها را بافتن.

صدای حرف زدن پدر و دومینگو را که مثل مرده افتاده بود، می‌شنید. چشم‌هایش بسته بود و چهره‌اش بی‌حالت و رنگ پریده و زیر پرتو ضعیف و بی‌جلای شمع مثل گچ سفید به نظر می‌رسید. از دیدن او و شنیدن صدایش ترسید. دستش را نگه داشت زیرا از حرکت بی‌نظم سایه بازوها و دست‌هایش روی دیوار وحشت داشت. آیا بایست بیدارش کند؟ ... تکانش بدهد؟ ... از شدت تب حس حرکت نداشت. اما شاید مأموریتی داشته باشد که می‌بایست انجام دهد. گرچه اگر مأموریتی می‌داشت تنها نمی‌آمد. سربازهایش همراهش می‌بودند. گوش تیز کرد تا صدای تیک تاک ساعت را بشنود. اما صدایی نشنید. لابد ساعت خوابیده بود... می‌گویند ساعت کنار هذیان‌گویان کار نمی‌کند. بیدارش نکرد. خیز برداشت که تکانش بدهد اما دست به او نزد. کلماتی در هم و برهم و نامفهوم که زنگی عاشقانه داشت بر زبانش که مثل انبرک قرمز مویش تاب می‌خورد و در دهانش می‌چرخید جاری می‌شد. ولی حال فکر کردن به مو و فر آن را نداشت. پس از آنچه شنیده بود سخت مواظب بود. حسادت گوشش را تیز کرده بود. آب از لبانش سرازیر بود و گفنی آثار پای زن فرستنده تلگراف را بو می‌کشید. اما به هنگام دانستن که گلی که میان گفته‌های سروان شنیده بود همان گل ترانه تانگو بود. از این چشم تنگ کردن و گوش تیز کردن و بو کشیدن در جست و جوی رد پای رقیب، جز نفس متعفن مرد تب‌دار و لرزش پلک‌های او و صدای دندان قروچه و عذابی که بیمار در آن دست و پا می‌زد چیزی نصیبش نشد.

نام اشخاص واقعی در هذیان‌هایش می‌آمدند؛ سروانی که مشق گیتار می‌کرد و ساموئلون که تعلیم گیتار می‌داد. گامبوسوها اعتصابیون انقلابی. کارکامو سروان دیگری که مانند خود او محکوم بود که تا آخر عمر سروان بماند تا دست به ترکیب قلمرو موزخیز سرهنگ نخورد. ترجیع بند گل آتشین را پیوسته تکرار می‌کرد و لحنش گاه رنگ ناامیدی داشت و گاه پر از اطمینان بود و با قدم‌های رفیق هم‌رمزش هماهنگ بود و البته نمی‌دانست که این ترانه در رفیقش چه اثری دارد.

مردها او را گل آتشین می‌نامیدند... گل آتشین شاد بود و می‌خندید... و می‌نواخت و می‌رقصید... هاهاها...

کلارا ماریا قهقهه خنده را شنید اما یاد هذیان مردش نبود و نمی‌دانست که این خنده پر صدا جزیی از ترانه تانگوست.

«طفلك بیچاره!» دلش به حال او می‌سوخت: «خدا می‌دونه خودشو توی چه سیاهکاریایی قاطی کرده. از این خنده‌اش می‌ترسم. حواسم براش پرت. اگه با اعتصابیا همدست شده باشه و دستگاه سر جاش باقی بمونه چی می‌شه؟... اما اگه به وظیفه نظامیش عمل کنه و طرف حکومتو بگیره و بزنه و اعتصابیا سوار کار بشن خیلی بدتر می‌شه...» مدتی سر جنباند. «جداً راست می‌گن که این مملکت نفرین شده‌اس... هیچ چیزش درست نیست...»

«هاهاها...» سالومه در عین هذیان می‌خندید یا ترانه می‌خواند «هاهاها»
 «نه، ساموئلون... نه، ما بچه‌های گرگیم... زادیم با آزادی... میریم با افتخار...
 اجنبیا پیش ما... رفتنی‌ان رفتنی» و ضمن گفتن این حرف چنان از جا جست که اگر زن به موقع نگاهش نداشته بود از رختخواب افتاده بود.

کلارا او را میان زمین و هوا گرفت و سرش را به آهستگی دوباره روی بالش گذاشت. با دستمالی معطر و با حرکاتی نوازش آمیز عرق از پیشانی و پلک‌ها و چانه‌اش زدود. همچون طفلی در آغوش خود تکانش می‌داد تا به خواب رود. اینجا کنار او در امان بود. آغوش او برایش امن‌ترین جا بود زیرا اکنون دیگر اطمینان داشت که در ماجرای دست دارد. از این بابت شکي نداشت. در کوچه ممکن بود کشته شود.

لخت شد. هوا به قدری گرم بود که اگر می‌شد پوست خود را هم می‌کند. هیچ آرام نبود. مثل این بود که همه چیز روی او خراب می‌شود. همه چیز بر سرش می‌افتد، مثل وقتی که چیزها همراه ابرهای سیاه از جلو آینه‌ای می‌گذرند. حتی حرکتی به خود داد. گفتی می‌خواهد مبل‌هایی را که بی صدا رویش می‌افتادند از خود دور بیندازد. می‌خواست خود را در مقابل پایه‌های میز و صندلی در مقابل تیک تاک ساعت، این صدای دندان‌های مگس کوکی که غبار زمان مرده را مثل خاک گورستان براندام او می‌پاشید حفظ کند. دوباره رشته افکار خود را به دست

آورد. اعصابش سخت برانگیخته بود و نمی‌توانست آرام بگیرد. شمع را خاموش کرد و کنار مردش زیر بال او در کجاوه خیال جایی برای خود باز کرد. این کجاوه او را از هر مصیبتی دور می‌داشت. این کجاوه بر فترهای نرم خواب استوار بود. گوش خود را از بند در و اطراف خانه آزاد کرد، زیرا پیوسته تیز بود تا اگر مرد دورگه باز آید فوراً بیرون بشتابد. زیرا دشمن بدخواه نیز می‌دانست که مردش به نزد او بازگشته و آنجا کنار اوست و تلاش‌هایش دیگر بی‌فایده است. اما اگر بیاید زنده بر نمی‌گردد. زیرا او برای دفاع از عشق خود و جان خود به هر کاری آماده است. نه، اگر می‌آمد زنده بر نمی‌گشت.

چهل

«شب بخیر!...!» در سمیرامیس آخرین صدای بیدارها شنیده می‌شد. «شب بخیر!» حتی از خدمتکاران هم دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. همه خوابیده بودند می‌بایست صبح زود برخیزند. دن خووان لوسرو و بابی میکر تامسون بنا بود روز بعد به سوی شیکاگو حرکت کنند. تنها دن خووان همراه بابی می‌رفت. باقی اعضای خانواده لوسرو مدتی در تی کی ساته می‌ماندند. صحبت فرار نبود. بلکه می‌بایست هر چه زودتر برسند تا پاپ سبز، این دریازن قهار که سرطان سینه و حلقش را می‌خورد و اسیر بسترش کرده بود و اکنون سینه پهلو هم مزید بر علت شده بود و بقایای ناچیز توانش را می‌فرسود، بتواند چشم‌های تنگ و گرسنه خود را که بر دریایی از مرفین از این جهان دور می‌شد برای آخرین بار با دیدن چهره سفید و شاداب و چشم‌های کبود و موهای زرین نوه‌اش سیر کند؛ نوه‌ای که همین چند لحظه پیش روی یک صندلی گهواره‌ای که در ایوان مانده بود لم داده و آن را با پا تاب می‌داد. سرش را بر پشتی صندلی نهاده بود و عرق می‌ریخت و آرام نبود و هر چند سرچشمه این هیجان را می‌دانست ولی به روی خود نمی‌آورد. دسته‌های صندلی را محکم در دست می‌فشرد و می‌کوشید بویی را که شب برایش می‌آورد و میان پارس دور دست سگ‌ها و همراه عطر مست کننده گل‌ها و جنگل و علف‌های شبنم زده در بینی‌اش بیدار می‌کرد از یاد ببرد.

وای از این بوی رنجی بود که تسکین نمی‌یافت. سینه‌اش را با نفسی عمیق پر کرده و این یک سینه هوا مور مور پاهایش را اندکی آرام ساخت. اعصاب

پاهایش سخت کشیده بود و بانوسان صندلی سوزن سوزن می‌شد برآمدگی پشتی صندلی در هر حرکت به زیر کمرش فشاری مطبوع می‌آورد. و قلقلکی خوشایند بود و دلش می‌خواست به این حرکت رفت و آمد ادامه دهد. چه کند؟ کجا برود؟... می‌دانست کجا برود، اما... اما...

چشم‌ها را گشود و بست و همچنان صندلی را تاب می‌داد. آن را با پایش نوسان می‌داد و پیوسته بر سرعت این نوسان می‌افزود و سرش را بیشتر و بیشتر روی پشتی به عقب می‌داد تا گردن و سیبک خود را از هر فشاری آزاد کند و فقط به این طریق احساس آسودگی می‌کرد زیرا همین که در صندلی جا خوش می‌کرد دست‌هایش به نوازش ادامه می‌دادند و ناخن‌هایش کرباس کثیف و مرطوب آستر جیب‌هایش را می‌خراشیدند و از ورای این کرباس ضربان خونس را که می‌تپید و گریزگاهی نداشت زیر انگشت حس می‌کرد.

چرا آنجا مانده بود؟ برای اینکه آن زن منتظرش نبود؟ خوب، چه بهتر! دیدار بی‌خبر که شیرین‌تر بود. به زن گفته بود که امروز حرکت خواهد کرد. امروز ۲۹ ژوئن. اما برنامه عوض شده بود. حالا، فردا می‌رفت. چه بهتر از این! یک وداع دیگر با همراهی جاز، یک هم‌آغوشی دیگر. همچون شعله‌ای که ناگهان زبانه کشد از جاجست. مثل پنبه‌ای که کبریتی افروخته به آن نزدیک شود گر گرفت. اما خیزش هنوز به پایان نرسیده منصرف شد و با خود در گیر و دار و پریشان، مثل عروسکی بی‌جان در صندلی باز افتاد.

خود را باد می‌زد. گردن آزاد می‌کرد، سرش را بر پشتی صندلی می‌چسباند، دست‌هایش همچون چنگال مرغی صیاد، دسته‌های صندلی را می‌فشرد. در این گرمای ذوب‌کننده ساحل، در این تاریکی جوشان، با این تب سیاه در این تنور تاریک، در این ظلماتی که خارهای تیز با درندگی خونریز سرنوشت زخم می‌زدند و گل‌های ارکیده از آغوش سرخس و خزه همچون نرینگی‌هایی برافراشته در مستی ماده‌جویی برپا می‌شدند و در نفس‌های تند توفان فرو می‌خفتند و باز سر بر می‌داشتند، برای تسکین تبی که هیچ مرزی نمی‌شناخت و از پرنده و خزنده یا بر دو پا رونده هیچ جانداري از آن برکنار نبود، همچون کوران بیرون رفتن از سبکسری بود و تهور دیوانگان را می‌خواست.

اما گذشته از این واهمه‌های دیگری هم بود که او را در صندلیش میخکوب می‌کرد. دوستان و نزدیکانی که برای بدرود با دن خووان لوسرو به خانه‌اش آمده بودند - و البته ثروتمندان همیشه نزدیکان بسیار دارند - شایعات و آخرین خبر خطری را که می‌گفتند مملکت را تهدید می‌کند، آورده بودند و با لحنی وحشتبار بازگو می‌کردند. این لحن آنها عاقبت او را نگران کرد. ترسشان در این شب تاریخی از آن بود که مبادا شخص اول مملکت سرانجام تسلیم شود و استعفا دهد و از خطری که همه را تهدید می‌کرد، خبر می‌دادند زیرا بشکه وظایف خود را در قبال آنها از یاد برده بود و سربازانش را در سربازخانه نگاه داشته بود تا از خود او دفاع کنند و اعتنایی به ناله‌های استمداد شرکت و مردم نمی‌کرد و آنها را به امید خدا رها کرده بود و کاری نداشت به اینکه یک دسته دزد سواره شهر را قرق کرده بودند و غارت می‌کردند و می‌سوزانند و به زن‌ها تجاوز می‌کردند و مردها را به درخت‌ها و تیرهای تلگراف می‌آویختند. آری، این دوستان در گوش دن خووان لوسرو با حسرت نجوا می‌کردند که خوشا به حالش که به سفر می‌رود. به او تبریک می‌گفتند که افتخار همراهی بابی نصیبش شده است. آری باید او را برد، باید از اینجا دورش کرد. هر چه زودتر بهتر، مسئولیت نوه مدبر عامل شرکت کار خطیری بود. آری هر چه زودتر بهتر! خطر آن بود که اعتصابیان که شکست خود را قطعی می‌دیدند او را بدزدند زیرا جوانک سرنترسی داشت و به هر جا که دلش می‌خواست می‌رفت و برای همه دردسر درست می‌کرد. وقتی او را دزدیدند، فدیة می‌خواستند و شرکت را مجبور می‌کردند که برای آزادی او با هر چه خواسته‌اند و حتی از آن بیشتر موافقت کند. می‌گفتند این کارگران نه شعور دارند و نه می‌دانند اعتدال چیست. بدی کار این بود که پاپ سبز خود را در وجود نوه‌اش مجسم می‌دید و برای آزادی و سلامت او هر چه می‌خواستند می‌داد. حتی اگر همه سهامش را در شرکت موز مطالبه می‌کردند، مضایقه نمی‌کرد. (برادران لوسرو به شنیدن این حرف گوش تیز کردند) بلکه حاضر بود دار و ندار خود را بدهد تا مبادا مویی از سر بابی کم شود. بابی را مادرش بر خلاف میل پیرمرد به اینجا فرستاده بود. مادرش می‌ترسید که ژاپنی‌ها یا آلمان‌ها شیکاگو را بمباران کنند و او را به موزستان‌ها فرستاده بود تا از این خطر در امان باشد. این زن دیوانه

از همین می‌ترسید. او را به اینجا فرستاده بود تا تبار تامسون برقرار بماند و اگرچه بابی نوه دختری پاپ سبز بود شباهت صوری آشکارش با پیرمرد بهترین گواه برای استقامت نسب و اصالت وراثتش از این دریازن مخوف بود که همچون یک آسمان ملخ بر این مرز فرود آمده بود و قوت خاک سراسر ساحل و عصاره جان زحمتکشان مملکت را که خود ساحل دریای رنج آدمی‌اند، مکیده بود. میان این دوستان بعضی هم بودند که می‌گفتند شرکت از ترس اینکه مبادا به بابی گزند و وارد شود، در سیاست خود نسبت به اعتصاب کنندگان تجدید نظر خواهد کرد و راه مدارا پیش خواهد گرفت. آری، بهتر بود بابی را از اینجا دور کرد، هر چه دورتر بهتر. روز بعد عازم بودند و با یک هواپیمای دوموتوره پرواز می‌کردند. اگر هوا تا به این حد تاریک نبود می‌شد هواپیما را دید که همچون ملخ عظیمی فولادین روی نواری که میان موزستان‌ها از درخت سترده و هموار کرده بودند، نشسته و در انتظار بود.

بابی چشم‌های آبی و نگران خود را بر تاریکی شب دوخت. آرامش عمیق شب فقط با پرواز جغدی که صدایش به زوزه باد می‌مانست به هم می‌خورد. در این تاریکی کم‌ترین روشنائی انسانی پیدا نبود. فقط روشنائی ستارگان در آسمان بود و درخشش گرم‌های شب تاب روی زمین. انگاری ساکنان ساحل همه کوچ کرده بودند و زمین در خواب آخرین شب هستی فرو رفته بود. دلواپس بود. از یک سر به سر دیگر ایوان رفت. اما ایوان خود در تاریکی فرو رفته بود. کجا می‌توانست برود؟ چه فایده که مدام قدم بزنند؟ در پرتو شیری رنگی که در آسمان افق، از پشت بناها و کشتزارهای شرکت بالا می‌آمد چه بجوید؟ همه جا تاریک بود. پادگان خاموش بود و حتی کوچه‌های شهر و ایستگاه راه‌آهن در ظلمت فرو رفته بود. بهترین کار این بود که به رختخواب رود. چشم‌ها را بست و گرچه تاریک بود و کسی او را نمی‌دید از خجالت سرخ شد. در رختخواب چه کند؟ خود را تنها ارضاء کند؟ چشم‌ها را به سرعت گشود و در تاریکی عمیق به جست و جو پرداخت. جست و جست و جست و علی‌رغم صدای برگ‌ها و با وجود سیل عرق که از همه جایش جاری بود و بزاق فراوانی که مدام نف می‌کرد ولی دهانش پیوسته از آن پر می‌شود پرچین و مزرعه ذرت و کلبه کوچک روی

خاکریز را در نظر مجسم کرد و در نظر آورد که زن گرچه منتظرش نیست به شنیدن صدای سوتش که همان آهنگ جاز را خواهد نواخت از خانه بیرون خواهد شتافت و از اینکه هنوز آنجاست خوشحال خواهد شد.

با این همه خود را در تختخواب خود دید. با لباس روی تخت دراز کشیده و همچنان مردد بود که برود یا بماند.

بی آنکه برخیزد شروع کرد به کندن لباس هایش. اما خوابیده لخت شدن کار آسانی نبود و در این کار در می ماند و به خشم می آمد. دکمه ای را که به اولین کوشش باز نمی شد، از بیخ می کند. وای که خوابیده پیراهن درآوردن چه دشوار بود و دشوارتر از آن درآوردن شلوار بود و به حرکاتی نامأنوس محتاج بود. عاقبت پاهای خود را از شلوار آزاد ساخت و زانوهارو به هوا، پاهایش را جمع کرد و اندکی در حالت طفلی که دارند کهنه هایش را لای پایش می گذارند، ماند. لباس هایش به هوا می رفت و روی صندلی که میان تخت او و تخت پی چوگایو لوسرو بود، می افتاد. پی چوگایو روی تخت دیگر خوابیده بود. حال نوبت کفش هایش بود. اول یکی و بعد دیگری. سپس جوراب ها. چه لذتی است که انسان بتواند انگشت های پایش را با دزن وار از هم بگشاید. اما آنها را دوباره جمع کرد و بر هم فشرد. احساس کرد که انگشت ها مغناطیسند. اما دیر جنبیده بود. تکان شدیدی گفتی فلجش کرد. مثل یک تکه سنگ یکپارچه بی جان و بی حرکت روی تخت ماند. اما این حال لحظه ای بیش طول نکشید، ملاقه بوی زن می داد. بویی که او با تن خود به این بستر آورده بود. حفظ کرده بود. این بو او را فرا می گرفت و مثل مستان و مدهوشان به هر سوسن می غلتانند. به زودی دریافت که دارد در خشکی شنا می کند و لای ملاقه که صدف خالی تنهاییش بود می غلتد و از تن معشوقه جز عطر تن و خاطره آغوشش چیزی ندارد. طنین صدایش، خنده اش، شیوه دست در گیسو بردنش، نگاه کردنش، پلک بر هم زدنش، همه در یادش بیدار و زنده بود...

برادران لوسرو در اتاق مجاور خوابیده بودند. سرفه می کردند و حرف می زدند. یکی از آنها با صدایی پوک و خواب آلود با اکراه می گفت: «خاطرت جمع باشه اعتصاب نمی شه.» و این کلمات در سر بایی تکرار می شد و هر چه تکرار می شد

نیروی بیشتری می‌گرفت و با شدت بیشتری در سرش می‌پیچید. تا جایی که داشت گوشش را کر می‌کرد. با خود می‌گفت: «یعنی اعتصابیا رو توقیف می‌کنن؟ دارشون می‌زنند؟ به دود مسلسل آویزونشون می‌کنن؟» اندکی بعد که بابی خیال می‌کرد خوابیده‌اند باز صدای یکیشان را شنید که می‌گفت: «ولی من زیاد خوشبین نیستم.»

دن خوروان بود که حرف می‌زد؟ «من آدمم و چون آدمم عقیده دارم که تنها چیزی که خاطر جمعه شکه. چه تو کارای این دنیا، چه مال اون دنیا.»

بلافاصله جواب آمد: «ولی از این بابت من به تو اطمینان می‌دم که اعتصاب صورت نمی‌گیره. این بازی را ما بردیم. رهبرای اعتصاب کارگرا رو مجبور کردن که اتحادیه درست کنن. چون اطمینان داشتن که با این کار راه هر جور امکان حل قضیه رو می‌بندن. اما مدیر منطقه آدم خیلی باهوشیه. همه حساباشونو به هم ریخت. نماینده‌های اتحادیه کارگری تی کی ساته رو خواست و بشون گفت که با همه خواسته هاشون موافقت می‌کنه به شرطی که به کارگرای بانانرا کاری نداشته باشن و به خاطر اون اعتصاب نکنن. این اعتصاب قرار بود فردا نصف شب شروع بشه. نماینده‌های اتحادیه که انتظار چنین چیزی را نداشتن بعضی با میل و بعضی با اعتراض ناچار پیشنهاد مدیر منطقه رو به عنوان مقدمه توافقی قبول کردن. اما تصمیم آخر رو موکول کردن به تشخیص مجمع عمومی کارگرا که قراره فردا عصر تشکیل بشه. از قرار معلوم دو نماینده تام الاختیار شرکت هم در این جلسه شرکت می‌کنن. یانکیا راه کار رو زود پیدا می‌کنن. از این حیث نظیر ندارن. سر مسائل کوچک وقت تلف نمی‌کنن.»

بابی صورت خود را روی بالش می‌مالید. مثل این بود که می‌خواهد آن را بساید و غبار کند و حرف‌هایی را که از اتاق مجاور به گوشش می‌رسید از یاد ببرد تا هیچ چیز مانع فکر کردنش به زنی که بویش را در بینی دارد نشود. ای کاش می‌توانست در این لحظه در همین بستر او را در آغوش گیرد! پیشانی‌اش، گونه‌هایش، چانه‌اش را با کرک زربینش بر پوشش آهار خورده بالش که به کاغذ سنباده می‌مانست، می‌مالید و از این کار لذتی پنهان می‌برد. مثل سیل عرق می‌ریخت. رخنوتی عجیب سرپایش را فرا گرفت. آن اتاقی‌ها ساکت شده بودند. آخرین کلماتشان را شنیده بود: «خوشبختانه خطر برطرف شده. حتی چراغ‌ها

روشن شد.» این کلمات در گوش های بابی پیچید و او تکرارشان کرد: «خوشبختانه خطر برطرف شده و حتی چراغ ها روشن کردن. خوب، پس من اینجا چه می کنم؟ ... به پشت غلتید.» آدم طاقباز بهتر می تونه فکر کنه. من اینجا چه می کنم؟ ... پیرمردا خوابیدن. یه سر می رم تا خونه بالای خاکریز. می رم و آهنگ جاز و سوت می زنم... آری پیرمردها خوابیده بودند و صدای خروپفشان بلند شده بود. «من اینجا چه می کنم؟ ... بهتره لباس بپوشم... همین حالا و قتشه. حالا یا هرگز... هیچ کس صدای بیرون رفتنمون نمی شنوه... می رسم، سوت می زنم. در رو باز می کنه. وای، پاهام چه جور می لرزه! چطوره به پی چوگایو لوسرو بگم همرام بیاد...» دستش را دراز کرد تا به دست دوستش که خواب بود، برسد. میان دو تخت چندان فاصله ای نبود و تماس با این دست نیم مرده چه مطبوع بود. گرم و لذت بخش. اما از قصد خود منصرف شد. این کار مثل این بود که سفره آماده رنگینی را برای او بگذارد. و برود. راز خود را برایش فاش کند، نشانی خانه زن را به او بدهد. همان طور لخت روی ایوان رفت و حیرت زده بر جای ماند. گفتی شب دیگری بود. هیچ به شبی که اندکی پیش احساس کرده بود شباهت نداشت. شب دیگری بود. ۲۹ ژوئن نبود. تأسیسات شرکت، شرکت خودش (گاهی شخصیت میکروتامسون در او قوت می گرفت و بر وجودش مسلط می شد) تا افق ادامه داشت و غرق در روشنایی بود و از آنجا روشنایی به صورت نقطه های نورانی، مثل ذرات باران مصنوعی فرو می ریخت و سراسر موزستان ها را فرا می گرفت. مسلم بود که خطر گذشته است. پارس سگ ها دیگر مثل سر شب نبود. پارس می کردند اما پارسشان بر خلاف پارس در تاریکی مطلق، نه غضبناک بود و نه هراسان. خنکی هوای سحر محسوس بود. مثل اینکه سوزندگی هوا اندکی آرام شده بود. تنها ساعتی بود که می شد نفس کشید.

لباس پوشید، اما نه با دو دست، بلکه با دست های بسیاری که از همه جای شخص دلواپس سبز می شود. چیزی نمانده بود که پی چوگایو را از خواب بیدار کند. اما فرصت این کار را نداشت. فرصت هیچ کار نداشت جز بیرون رفتن و در مه و سبزی گرم چراگاه ها فرو رفتن و زمین مرطوب را لگد کردن و رفتن و رفتن و شتافتن و از قید خود خلاص شدن. انگاری از زندانی می گریخت و به سوی

سعادت‌ی مسلم پیش می‌رفت.

کلارا ماریا نیز در رؤیایی شیرین فرو رفته بود. دست پیش برد و مردش را که در کنارش خوابیده بود، لمس کرد. مدت مدیدی بود که دیگر کنارش نمی‌خوابید. خود را به او چسباند. چنان که آب بر صخره‌ای که بر آن جاری است، می‌چسبد. بی آنکه خود بداند می‌کوشید که آنچه را که شاید توهمی، یا خطای شنوایی بود نشنود و این توهم چه مطبوع بود. خنکی هوای سحر بود و این تنها زمانی بود که در ساحل می‌شد درست به خواب رفت. بقیه شب را همه چرت می‌زدند. پیدا بود که کسی در اطراف خانه راه می‌رود. نه، دیگر این بار صدایی که می‌شنید، موهوم نبود. صدای قدم‌های مرد دورگه را می‌شنید. گوشش نبود که این صدا را می‌ساخت، مثل این بود که کسی پشت خانه در کمین است و می‌خواهد تماشایش کند. اما چگونه ممکن بود؟ تازه بگذار تماشا کند، در این تاریکی چه می‌توانست ببیند؟ آرام شد. گرد شد و ملافه را روی خود کشید. اما نه، کار خود را تمام کرد. حرکت دست و انگشت‌هایش که ملافه را به آهستگی می‌کشید ناگهان عوض شد. نیم خیز شد. روی لبه تخت نشست. گوش تیز کرده بود و سراپا می‌لرزید. خوب بیدار شده بود و بر وضع مسلط بود. مسلم بود که قدم‌های مرد دورگه است. اطمینان داشت که چندک زده است و استخوان‌های مرده را جلو در خانه می‌ریزد. آهسته برخاست و پاورچین پاورچین پشت در رفت. قمه پشت در آماده بود. با پهنی قمه به قدری بر سر او می‌کوفت تا خونش جاری شود و او بتواند با آن خون جوهر مرده را از خود بشوید. آمده بود جوهر مرده را بر او بپاشد. اما دیگر نه به قصد آن که مردش رهایش کند، بلکه برای اینکه مردش را ببوه کند. اما چیزی نگهش داشت. روی میز دستش به چیزی خورد که برای انتقام گرفتن از این مرد نابکار از قمه بهتر بود. آن را بی‌تردید برداشت. یک راست به طرف در خانه رفت و در را باز کرد و تپانچه را به سایه‌ای که جلو در دید خالی کرد.

سالومه از صدای تیر از رختخواب جست و اتاق را که از دود باروت پر شده بود طی کرد و خود را به کلارا ماریا رسانید. زن همچنان به سایه‌ای که افتان و خیزان دور می‌شد، تیراندازی می‌کرد.

— چه کار کردی؟

- دورگه... دورگه...

- کدوم دورگه؟

- همون که او مرده بود استخوون مرده پای در بیاشه.

- آگه نمرده باشه حسایی زخمی شده

نگاهی در کوچه انداخت و در سکوتی که دوباره برقرار شده بود اضافه کرد:

«بیا، اونجا افتاده... بریم ببینیم...»

زن نمی توانست قدم از قدم بردارد. سالومه تنها به طرف نقطه‌ای که سیاهی افتاده بود دوید. از کجا می شد فهمید چه کسی بوده. قندکش را روشن کرد و از روشنائی آن کمک گرفت و به زودی برگشت.

کلارا ماریا پرسید: «مرده؟»

صدایش انگاری از یخچال بیرون می آمد. آرواره هایش به زحمت حرکت می کرد و امیدوار بود که جواب بدهد: «نه!»

- بله، مرده اما دورگه نیست.

- پس کیه؟

- نوۀ مدیر عامل شرکت.

- نمی شه! اون امروز از اینجا رفته.

جلو آمد. قدم های بلند برمی داشت و پایش به سنگ ها و ریشه درخت ها گیر می کرد. پشت سر او سروان می آمد تا صورت بابی را با شعله کوچک قندکش روشن کند.

بابی افتاده بود و دست ها و شکمش شرق خورده بود و سوخته و دودزده بود و دود متعفن باروت هنوز میان موهای طلائیش بود و چشم های آبیش از لای پلک های نیم بسته اش پیدا بود و دهانش نیم باز مانده بود.

وقتی کلارا ماریا دوباره به خود آمد روی تخت خوابیده بود و صدای سروان را می شنید که داشت دست های خود را می شست و پیراهن و فرنجش را می پوشید. بعد به او نزدیک شد و گفت: «من چراغو روشن کردم و تو نفهمیدی.» اما طوری حرف می زد که گفتمی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگاری فقط کابوس وحشتناکی بوده و گذشته. «مجبور بودم چراغ برق روشن کنم تا خون ها رو از دم

در خونه تا جایی که پسره افتاده پاک کنم.»

کلارا ماریا چشم‌هایش را بست. دو قطره درشت اشک بر گونه‌هاش فرو غلتید. نه، کابوس نبود. واقعیت بود. واقعیتو نمی‌شه پاک کرد. تمام خونم که بشوری واقعیت پاک بشو نیست.

سروان آخرین دکمه‌های فرنچس را بست و ادامه داد: «حالا من بر می‌گردم سربازخونه. تو از اینجا بیرون نمی‌ری. هیچ کس چیزی ندیده. گناه می‌افته گردن اعتصابیا یا دزدای سواری که از این کارا زیاد می‌کنن. اگه کسی از تو چیزی پرسید می‌گی صدای تیر شنیدی. همین.»

لب‌هایش تکانی خورد و صدای ناصافی از گلویش بیرون آمد که: «یه گیلای چیزی بده بخورم...»

سروان تا گنجی رفت و یک بطری کنیاک و دو گیلای برداشت و گفت: «آره، منم باید یه گلوپی تر کنم.» در دو گیلای تا نیمه کنیاک ریخت. زن برخاست و بطری را برداشت و گیلای خود را لبریز کرد و یک نفس آن را سر کشید. بعد دوباره آن را پر کرد تا جایی که سرریز شد. آن را هم با حرص کور آدمکشان خالی کرد. الکل بر او اثر صاعقه داشت. نرمش کرد. ناخن‌هایش را در گوشت کف دست‌هایش فرو می‌برد و لب‌های بیرنگ شده‌اش را به دندان می‌گزیذ.

سروان اسلحه‌اش را برداشت و در را از داخل قفل کرد و از پنجره بیرون جست. خورشید شتابی برای برآمدن نداشت. شب خیال نداشت تمام بشود.

چهل و یک

«اس - تع - فا - دادا... اس - تع - فا - دادا... اس - تع - فا - دادا...» جمعیت فریاد می‌زد. خنجره می‌دراند. چهره‌های بی‌مقداری که دیروز مثل خاک لگدمال می‌شد امروز درخشندگی فلز یافته بود، گیسوانی که دیروز به نخ‌های پوسیده می‌مانست، امروز کف سیاه امواج خروشان بنود، ناخن‌هایی که تا دیروز پوسته‌های شاخی بی‌حالی بود، امروز جنگال تیز درنده شده بود، پاهایی که تا دیروز برهنه بود و برده‌وار کش‌کش می‌کرد امروز در کفش‌های چوبین رفته بود و تق‌تقشان پتک‌وار بر سر دیکتاتور می‌کوفت و دیوانه‌اش می‌کرد.

«اس - تع - فا - دادا... اس - تع - فا - دادا!

امواج بلند جمعیت بر سر شهر می‌شکست و خشم خروشان به فلک می‌رفت. مردم فریاد می‌زدند و شعارهاشان خنجر خون‌نشان بود. بعضی از شادی اشک می‌ریختند و پاره‌ای به قهقهه می‌خندیدند، برخی خنده و گریه را با هم می‌آمیختند و بعضی هم مثل خوداسیتا، ای دریغ، امیدی به باز یافتن شهید تیرباران شده خود نداشتند و خاموش می‌گریستند.

«اس - تع - فا - دادا... اس - تع - فا - دادا... اس - تع - فا - دادا...»

می‌شد باور کرد؟ اول می‌بایست می‌کوشیدی که آنچه را می‌بینی باور کنی. می‌بایست به واقعیت آنچه محال می‌نمود عادت کنی. اطمینان پیدا کنی که این همه خوابی نیست و همزمان با صدا خاموش نمی‌شود و با بیدار شدن از خواب مثل رؤیا ناپدید نمی‌شود. سحرخیزانی که شتابان از رختخواب بیرون بسته

بودند و وحشت زده هر لباسی که به دستشان رسیده بود به تن کشیده بودند همین حال را داشتند. عجله داشتند که هر چه زودتر به کوچه روند، خود را به خیابان‌ها برسانند و اطمینان یابند.

مردم را در آستانه درها، در درون پنجره‌ها دیده بودند. صدای پاها را شنیده بودند. مردم همه می‌دویدند، از شادی به هوا می‌جستند، یکدیگر را بر سینه می‌فشرده، می‌بوسیدند. همه خبر استعفا را از رادیو شنیده بودند و غریو جمعیت خبر را تکرار می‌کرد.

«اس - تع - فا - داد! اس - تع - فا - داد!»

می‌شنیدند، اما شنیدن کافی نبود. خود آن را باز می‌گفتند، اما گفتن کافی نبود. باید آن را فریاد بزنند، مثل پتک بر طاق فلک بکوبند، هوای صبح را با آن جان بخشند. پلنگ استعفا داده بود. این نیرنگ نبود. رادیو تشکیل یک دولت نظامی را اعلام کرده بود.

«اس - تع - فا - داد!... اس - تع - فا - داد!...»

جوانی که بر کره اسبی برهنه بسته بود، پیرمردی که بر قاطری چموش و بدره سوار بود، آن که از اتومبیلی پیاده یا به کامیونی سوار می‌شد، همه کارشان را رها می‌کردند و به جمعیت می‌پیوستند.

«اس - تع - فا - داد! اس - تع - فا - داد!...»

برادران و خواهران، پدران و مادران و فرزندان، خویشاوندان و خدمتگاران همه به هم نگاه می‌کردند و نور شادی چشم‌هاشان را روشن می‌کرد. اشک می‌ریختند، می‌خندیدند، یکدیگر را بر سینه می‌فشرده، می‌بوسیدند، مثل جان به دربردگان و به سلامت جستگان از بلایی آسمانی اینها کسانی بودند که ماه‌ها و سالها در یک خانه، زیر یک سقف، احتضاری دراز را در عین خاموشی و بی‌امید رستن تحمل کرده و هر روز و هر ساعت را در انتظار «رگ به سر برده بودند، فکر و احساس خود را در سر و دل نگه داشته و حرفشان را در سکوت خفه کرده بودند، اندوه خود را با می‌شسته بودند تا فکرشان را در الکحل غرقه سازند، و احساس خود را در سینه خاموش کنند.

اما فقط دوستان و خویشاوندان نبودند که یکدیگر را می‌بوسیدند. ناشناسانی

هم که هرگز یکدیگر را ندیده بودند با هم روبوسی می کردند و دست هم را می فشردند تا از این راه شادی زنده بودن و آزاد زیستن در میهن را بزرگ دارند.

- خدارو شکر که نمر دیم و کیف زندگی آزادو تو خونه خودمون چشیدیم! بیا به گیلان دیگه، بیا به ماچ دیگه!...

و باز دست ها فشرده می شد و لب ها بر گونه ها می چسبید.

از شادی در جا بند نبودند. چشم ها از آفتاب سرخ شده بود و از پشت پرده اشک تار می دید. دهان ها از می مرطوب بود و دود سیگار از سوراخ های بینی، گفتی از لوله های تفنگی، بیرون می زد و لبه کلاه های حصیری گوش ها را می خراشانند و عرق از سیل ها می چکید.

- امروز وقت سربه زیری نیست. هر کی با ما کارگرا خوش نباشه جاش میون ما نیست.

- مرگ بر یانکی!

- زنده باد کارگران بانانرا و تی کی ساته...

- یانکی برو خونه ات.

- استعفا داد، استعفا داد.

پاسدار پادگان دن خوان لوسرو را با تیر نزد زیرالوسرو در آخرین لحظه به فرمان ایست او در جا خشک شده بود. به قدری گیج بود و سراسیمه پیش می آمد که هیچ نمی فهمید. صدای حرکت گلنگدن و خواباندن ضامن تفنگی که لوله آن با سینه اش فاصله ای نداشت هوشیارش کرد و در جایش خشکاند.

لوسرو که لب هایش از فرط اضطراب و ذلت می لرزید، گفت: «تو کلانتری هیچ کس نیست، به نفر ژاندارم تو تمام شهر پیدا نمی شه. تنها مقام مسئول فرمانده است. باید ببینمش. مسأله خیلی فوریه.»

سرباز که چشم های شرقی اش از لای پلک های درهم کشیده اش به زحمت دیده می شد تسمه کلاه خودش را زیر چانه اش تنگ انداخت و با لحن آمرانه و خشونت آمیزی گفت: «با سرهنگ چه کار داری؟»

لوسرو که دست از جان شسته بود زیرا می دانست که سرباز قصد جانش را دارد، دیگر اعتنایی به لوله تفنگ که به سینه اش فشرده می شد نداشت و در نهایت

در ماندگی و بالحنی که زنگ التماس داشت گفت که نوۀ مدیر عامل شرکت موز را کشته‌اند و بی‌اجازۀ مقامات مسئول کسی جرأت ندارد دست به جسد بزنند.

سرباز حرفش را برید و گفت: «امروز نمی‌شه. برو پی کارت...»

وقتی حرف می‌زد تسمۀ کلاه‌خود از زیر چانه‌اش رد می‌شد.

مگه نشنیدی چی گفتم؟ برو اینجا وای نستا! وگرنه دستور تیراندازی دارم.

لوسرو نزدیکی گلوله را در لحن تهدیدآمیز سرباز احساس کرد و خط کوتاهی را که از سر لولۀ تفنگ از راه سینه او به ابدیت می‌رفت در نظر آورد و با رفتاری مثل یک آدمک کوکی عقب عقب دور شد. واپس می‌رفت زیرا می‌ترسید که پاسدار هوس کند و او را از پشت هدف قرار دهد.

جنازۀ بابی در تابوتی در دفتر شرکت بود. تابوت را روی یک میز فلزی کنار تلفن و ماشین تحریر و ماشین حساب و مدادتراش گذاشته بودند.

مدیر منطقه به دن خووان گفت: «شرکت موزم مثل همهٔ مؤسسات آمریکایی که این جور جاها کار می‌کنن فکر امروز کرده بود.» دن خووان دستش را بر شانهٔ پی چوگایو گذاشته بود و جرأت نداشت به تابوت سفید عاج نما نگاه کند. «همیشه چند تا تابوت ساخت آمریکا برای روز مبادا ذخیره داریم...»

مأمور کارپردازی که با آن دندان‌های طلایش توتون می‌جوید بالحنی نیم خشمگین و نیم تمسخر گفت: «بله، در واقع فقط یه صندلی برقی کم داریم. اگر اونم داشتیم اون وقت می‌دیدین که اعتصاب‌کننده‌ها جرأت می‌کنن این جور مثل آب خوردن آدم بکشنند یا نه.»

یکی دیگر از کارمندان قدیمی امور اداری شرکت که سقز می‌جوید و صدای ملج ملج دهانش جز در وقت حرف زدن قطع نمی‌شد گفت: «ولی اگه از من پرسین کار اعتصابیا نیست. (ملج... ملج...) کشتن بابی چه فایده‌ای براشون داره؟» مأمور کارپردازی شانه بالا انداخت و بازوها را مثل مرغی که بخواهد پرواز کند به دو طرف باز کرد و در همان حال که توتون می‌جوید گفت: «آه... آه...»

کارمند جوانی که اهل ایلینوی^۱ بود و پسته شام می‌خورد و پوست‌های آن را روی تابوت می‌گذاشت گفت: تقصیر مقامات انتظامیه. هیچ معلوم نیست کجا فایم شدن.

صدای سقز جویدن و حرف زدن کارمند دیگری بلند شد که حرف‌هایش با صدای سقز زیر دندان‌هایش مخلوط می‌شد و به وضوح مشخص نبود ولی می‌شد حدس زد که می‌گوید: «تقصیر آقای لوسروس. (ملچ... ملچ...) بایست دوخته باشه که اینجا برا بابی جای خطرناکیه. (ملچ... ملچ...)»

کارمند جوان ایلینویی سبرش را با آن چشم‌های سبز و چهره سفیدی که به عاج تابوت می‌مانست پایین آورد و پوست‌های پسته‌شام را از روی تابوت فوت کرد و گفت: «برای جونش که خطری نبود اما احتمال دزدیدنش بود اینو می‌شد پیش‌بینی کرد...» و دنباله فوتش سوتی شد و ترانه‌ای در وصف پسته‌شام‌هایش سوت زد.

کارمندی که سقز می‌جوید گفت: «برای همینه که می‌گم این قتل کار اعتصابیا نیست. اگه دست اونا بود می‌دزدیدنش تا وقتی پشش بدن عوضش چیزی گیرشون بیاد. کشتنش چه دردی ازشون دوا می‌کنه؟ نه، کار اونا نیس. (ملچ... ملچ...)»
دن خووان لوسرو رو به آنها کرد و با لحنی که گفتی با اشباح حرف می‌زند، گفت: «من گمون نمی‌کنم که پدر بزرگش تاب شنیدن این خبر و بیاره. فوری تموم می‌کنه. خیلی سخته! خیلی سخت!» واقعیت این بود که لوسرو نه درست می‌دید نه درست می‌شنید. مثل این بود که در خووان لوسروی دیگری پنهان شده باشد. خووان لوسرویی از شیشه کدر.

مأمور کارپردازی که شیره توتون گوشه‌های دهانش را قهوه‌ای کرده بود گفت: «خبر رو با تمام جزئیات برایش تلگراف کرده‌ان.»

لوسرو تند پرسید: «تلگراف به عنوان...» و باقی سؤال در دهان بازمانده‌اش طعم اشک خشک شده داشت.

مأمور کارپردازی که می‌دانست نفسی برای لوسرو باقی نمانده است گفت: «به عنوان مادر بابی. به مادرش...» البته ناراحتی لوسرو از رقت قلب نبود. از ترس بود. اگر پاپ سبز از این ماجرا خبردار می‌شد به احتمال زیاد نام او را از وصیت‌نامه‌اش حذف می‌کرد. زیرا قول داده بود که اگر لوسرو از بابی مثل تخم چشمش محافظت کند، مقداری از سهام خود را به نام او کند.

آه عمیقی کشید و دستمالش را در آورد و عرق صورتش را خشک کرد و منتظر پی‌چوگایو ماند. او را به سمیرامیس فرستاده بود تا اگر خبری از پایتخت

رسیده باشد بیاورد.

«ملج... ملج...» صدای سقر جویدن کارمندی که بانس‌خوار خستگی ناپذیرش بر سر جنازهٔ بابی نماز میت می‌خواند به وضوح در اتاق شنیده می‌شد و جوان اهل ایلینوی نیز با پسته شام خوردن خود همراهی‌اش می‌کرد.
...بله، تلگراف به مادرش مخابره شده ولی او ملاحظه می‌کنه و خبرو به میکر تاسون نمی‌ده.

- یعنی واقعاً فکر می‌کنین نمی‌ده؟

دن خووان این کلمات را در دهان می‌گرداند و مزمره می‌کرد و از آن تسلی می‌جست یانکی‌ها همیشه مایهٔ آسودگی خیال او بودند. گرچه اسپانیایی را بسیار بد حرف می‌زدند اما در گفته‌شان استواری و استحکام بود. کلماتشان اطمینان القا می‌کرد. چیزی نمی‌گفتند اما با اعمالشان بیان مقصود می‌کردند.

مأمور کارپردازی گفت: «فکر نمی‌کنم آفاجان، اطمینان دارم.» با آن چشم‌های ریز زیر کانه‌اش که از پشت عینک دور طلانش برق می‌زد نگاهی به او کرد و عضلات آرواره‌اش را منقبض کرد و عصارهٔ توتونش را بلعید و تقالهٔ توتون را که روی زبانش جمع شده بود لای دندان‌های طلایش پخش کرد و ادامه داد: «مگه نمی‌دونین که پیرمرد نمی‌خواست نوه‌اشو بفرسته اینجا؟»

- بله، مادره بود که فرستادش اینجا. می‌ترسید اگه ژاپنیا یا آلمانا شهر رو بمباران کنن پسرش کشته بشه.

لوسرو گفت: «می‌بینین کارای دنیای رو؟ او مد اینجا تا خودشو به کشتن بده» و دست‌هایش را به نشان در ماندگی و حیرت از تغییر جریان امور پایین انداخت.
ملج ملج... ملج ملج... صدای جویدن سقر بلند شد.

لوسرو اضافه کرد: «باید خدا خدا کرد که پیرمرد پیش از رسیدن این خبر بمیره» به این حرف عمیقاً اعتقاد داشت. چه فایده که این خبر را به او بدهند. بهتر همان بود که در وقت مرگ اطمینان داشته باشد که تبارش از طریق نبیره‌اش ادامه می‌یابد «نبیره‌ای که هر چه به عرض و طول و ستبرای شانه و پا و سینه‌اش اضافه می‌شد شباهت بیشتری به او پیدا می‌کرد.» «وای امان از قسمت! وای که همه‌اش احساس می‌کردم که با این ماجرای اعتصاب آخر کار نزدیکه.»

اورلیا میکر تامسون با مژگان مصنوعی که جدا جدا مثل یک ردیف پر بر لب پلک‌هایش چسبیده بود با گیسوانی کبود و گردنی نرم و اندامی که به زور ماساژ و نرمش و به قیمت گرسنگی کشیدن و حمام پارافین باریک و متناسب نگهش می‌داشت، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و این لوله تارهای طلایی آغشته به روژ لب را میان ته سیگارهای دیگری که زیر سیگاری را پر کرده بود، جا داد. بعد تا در سالن که پنجره‌اش رو به باغ باز می‌شد رفت تا تلگرامی را که مأمور شرکت تلگراف به خدمتگاری داده بود، دریافت کند. بایی صبری منتظر رسیدن این تلگرام بود که بی شک ساعت ورود بایی را خبر می‌داد. خیال داشت خودش به فرودگاه برود و بایی را به بالین پدر بزرگش ببرد. همان روز صبح در تنگنای رخوت حاصل از مرفین و اختناق حاصل از سینه پهلوی و ضعف احتضار، اسم او را به زبان آورده و چند بار خواسته بود او را ببیند. از حنجره‌اش صدای وحشت‌آوری بیرون می‌آمد که به جیغ جیغ موش و جیرجیر یک مبل کهنه شباهت داشت.

ندانست چه مدت تلگرام در دست، بی حرکت ایستاده و بر کلماتی که جلو او مثل کلیدهای پیانو بالا و پایین می‌رفت چشم دوخته بود. برجا خشک شده بود. گفتی در خلأ تاب می‌خورد و سعی می‌کرد کلماتی را که این علائم رقصان، این حروف نوشته شده روی تلگرام نماینده آنها بود پیدا کند و آنها را حدس بزند. این کلمات از دور نویسی بود که حروفی بسیار درشت داشت و بر تصویر صدا دار موجودی که زمانی نبیره زیبا و ارجمند جرج میکر تامسون بود سوار شده بود. «نه حالا... نه حالا... نه حالا...» این کلمات را پشت سر هم و بایی خالی تکرار می‌کرد. تا عاقبت قسمت اولش را فراموش کرد و سرانجام «حالا» به‌های‌های گریه مبدل شد. چشم‌ها را بست، پلک‌ها را بر هم فشرد. سخت بر هم فشرد و هنگامی که سرانجام آنها را باز کرد داشت بی اختیار به طرف اتاق پدرش می‌رفت و فریاد می‌زد: «بایی رو کشتن... بایی رو کشتن... بایی رو کشتن...»

پیرمرد با چشم‌های شیشه‌وار تار و موهای بی‌جلای چسبناکش روی تخت خوابیده بود. جمجمه و بالا تنه‌اش که اسکلتی بود از زیر ملافه‌های حریر بیرون آمده بود. با حرکتی حرف او را برید. می‌خندید و آب دهانش که از گوشه

لب‌هایش جاری بود در این خنده آبکی غلغل صدا می‌کرد. سعی می‌کرد شادی چشم‌ها و حرکاتش را با کلماتی که به دشواری از بینی و حفره نیم باز دهانش، از لای آرواره‌های بی‌حرکتش به صورت ناله‌ای بیرون می‌داد بیان کند و عاقبت با کلماتی کم و بیش واضح گفت: «بابی... بابی... همین الان اینجا بود... پهلوی من نشسته بود.»

اورلیا برگه تلگرام را در مشت بی‌حس مانده‌اش محاله کرد. اشک‌هایی که با زحمت زیاد از جاری شدنشان جلوگیری می‌کرد، چشم‌هایش را می‌سوزاند و به پیرمرد محتضر نزدیک شد. پیرمرد از دیدن بابی که لحظه‌ای لب تاختش نشسته بود شادمان بود و می‌خواست به رقص آید.

در تنگنای دردآوری له می‌شد. برگه تلگرام را بیشتر و بیشتر در مشت می‌فشرد. چطور دل آن را داشت که این خبر موحش را به او بدهد؟ بایست این خبر را برای خود نگه دارد. حتی اگر آن را با او در میان می‌گذاشت پیرمرد باور نمی‌کرد. جای نشستن بابی، فرو رفتگی اندام بی‌وزن او بر لب تخت پیدا بود. آثار حضور رویایی او آشکار بود. دست دراز کرد تا محل آن را لمس کند، نوازش کند. عضلات دستش سخت در هم فشرده بود... خم شد، گونه‌های خود را بر لب تخت مالید... لب‌هایش را چشم‌های بسته‌اش را، سرش را روی تخت غلتاند... اما صدای پدرش بلند شد و حرکات او را متوقف کرد. با چشم‌های بازش که روشن شده بود و آثار هوشیاری در آنها نمایان بود، چنان که گفتی در جستجوی کسی است، فریاد زد: «برو پیداش کن، برو پیداش کن...»

اورلیا بی‌اراده برگشت و به اطراف نگاه کرد، اما هیچ کس نبود. او تنها بود. میان جنازه ناپیدای پسر و لاشه بیجان پدرش تنها مانده بود.

«اس - تع - فا - دادا اس - تع - فا - دادا اس - تع - فا - دادا»

آفتاب همه جا را به آتش می‌کشید. کلاه‌های لیف خرما و در زیر آنها چهره‌های سفالی رنگ درخشانی که عرق همچون شیشه مذاب، قطره قطره از آنها فرو می‌چکید. بدن‌هایی که گفتی از ریشه درختان استوایی بود. بیشترشان خپله بودند. بیشتر رگ و پی بودند تا گوشت و چربی.

«اس - تع - فا - دادا اس - تع - فا - دادا اس - تع - فا - دادا»

این کلمات مردم را از خانه‌ها بیرون آورده و در کوچه و خیابان و بازار و میدان بر گردن هم آویخته بود و پیوسته فضا را پر می‌کرد. مردم از شادی دیوانه شده بودند. دسته‌های موسیقی معلوم نبود چطور درست شده بود. این دسته‌ها همه جا راه افتاده بودند و شور و نشاط می‌پراکندند و در این کار از هم برتری می‌جستند و گروه‌های ماریمبا هم کم نبود و روح جشن در فضا بود. مردها پیاده یا سوار به هوا تیراندازی می‌کردند. آسمان را نشانه می‌گرفتند تا شاهد سوگندشان باشد. سیاه مست‌ها بازو در بازو می‌انداختند و یکدیگر را بر سینه می‌فشرده و چنان سخت که گفתי گرهی کور. یکدیگر را می‌فشرده و می‌بوسیدند زیرا هر یک برای دیگری تصویر آزادی بودند.

یکی که موهایش بر چهره‌اش پاشیده بود و از فرط مستی کورپشت به نظر می‌آمد فریاد می‌زد: «آ... یعنی آزادی!... آ... یعنی آزادمرد!»
و رفیقش جوابش می‌داد: «آزادمرد چرا؟ آ... آزاداندیش!»

داروساز شهر که از مستی سرپا بند نبود و پیراهنش از شلوارش بیرون آمده و از پشت کتش پیدا بود و کلاهش چرخیده و مثل کلاه ناپلئون از عرض بر سرش قرار گرفته بود بطری به دست گفت: «نه، آقایون، آ... یعنی آزادی! مثل آزاددرخت!» و به قدری از بذله‌بی معنی خود خوشش آمد که خندان شعار مردم شهر را تکرارکنان دور شد. بطریش را که دیگر چیزی در آن نمانده بود زیر بغل زده بود و یک دست را هاون وار گود کرده بود و با دست دیگر چیزی در آن می‌سایید و می‌گفت: «اس - تع - فا - داد! اس - تع - فا - داد!» و آهنگر با صدایی رعدآسا او را همراهی می‌کرد: «اس - تع - فا - داد!» و مشت‌هایش مثل چکشی که بر سندان فرود آید حرکت می‌کرد چنان که گفתי به مبارکی این خبر نعل بزرگ و زیبایی را بر دروازه شهر می‌گوید.

پینه‌دوز فریاد می‌زد: «استعفا داد...» و با میخ‌های ریز زردرنگی که به زحمت دیده می‌شد بر چکمه‌های زندگی نو خود تخت تازه می‌انداخت. تخت پیش از استعفا پاره و کثیف و قیراندود بود و بوی گند و اکس می‌داد...

«آزادی! جلاد استعفا داد!... استعفا داد!...»

درو دگر به آزادی درود می‌گفت: «آزادی! آزادی!» صدایش زنگ رنده داشت

و با خنده پوشال که از خلق رنده‌اش حلقه می‌زد و بیرون می‌پريد، می‌خندید و همراه خرت‌خرت اره‌اش که خاک اره می‌پراکند مثل اره دندان نشان می‌داد و سرود آزادی می‌خواند و انگشت‌هایش را به هم چسبانده به شکل قاشقی گود کرده بود و رویاها را با ملاط آب دهان به می‌آمیخته‌اش به هم پیوند می‌زد.

حروفچین حروف را از خانه‌های دلش یک یک بیرون می‌آورد و کنار هم می‌نهاد و چکامه آزادی را می‌چید و بافنده ماکو را میان تارها می‌دواند و نسج آزادی را محکم می‌کرد و کوزه گرگل آزادی را باخون می‌سرشت و شکل می‌داد و ترانه استغفای جلاد را زمزمه می‌کرد.

تلفنچی‌های شهر یکدیگر را صدا می‌کردند: «الو بانانرا، الو بانانرا... اینجا تی کی ساته... الو بانانرا... اینجا تی کی ساته...»

مخابرات همه به دست مردم افتاده بود. اما از هیچ جا جوابی نمی‌آمد. تلفنچی‌ها جلو میکروفن‌هاشان دائم صدا می‌کردند و تلگرافچی‌ها با تق‌تق کلید مورسشان، و همچنان همان احساس خلأ بود. گفنی دفاتر تلفن و تلگراف همه خالی مانده بود. گفنی همه دستگاه‌ها را گذاشته و رفته بودند تادر جشن و سرور خلق شرکت کنند و این شادی بزرگ خلق پس از بشارت انفجار آسای آزادی که زمین و آسمان را فرا گرفته بود، پس از آن تظاهر بی‌نظیر مستی و خروش زنده‌باد، پس از نخستین لقمه‌های حریصانه‌ای که خلق گرسنه از خوان گسترده آزادی برداشتند و سفره بیکران لاجوردین آسمان را به دندان دریدند رفته رفته به هیاهوی گوشخراش و محزون عربده‌جویی و تیراندازی مبدل می‌شد.

سرانجام بانانرا پاسخ داد.

تی کی ساته پیشنهاد می‌کرد که اعتصاب به جای نیمه شب از ساعت هفت بعد از ظهر همان روز شروع شود. اگر توده‌های عظیم مردم زحمتکش که در موزستان‌های بزرگ متمرکز بودند مداخله نمی‌کردند، دستگاه ظلم عروسک قلدری که سرنگون شده بود جای خود را به عروسک آدمخوار و خونریز دیگری می‌داد و دوران شکوفایی آزادی با همان زنده باد و مرده بادها پایان می‌یافت.

بانانرا این پیشنهاد را پذیرفت. به این ترتیب کار به قدر پنج ساعت جلو می‌افتاد و از جو مساعد سود می‌جستند تا نگذارند تراست میوه وحدت کارگران

را در هم بشکنند. کارگران اکنون استرداد زمین‌ها را بر خواست‌های گذشته خود افزوده بودند.

«زمین، زمین، زمین بدین!... زمینای ما رو پس بدین!»

«اس - تع - فا - داد! اس - تع - فا - داد! اس - تع - فا - داد!»

«آزادی، آزادی... هم نان و هم آزادی... زمین، نان، آزادی!... زمین نان آزادی!»
فلوریندو کی به یاد کمون پاریس بود. صدای آکوردثونی ترانهٔ آشنایی را در گوشش بیدار کرد. «فصل گل گیلان، ای دریغ کوتاه است»^۱ موهایش به هم ریخته بود و چشم‌هایش را پشت عینک سیاهی پناه داده بود تا از تیزی نیزه خورشید در امان باشد. آستین‌ها را بالا زده بود و در اتومبیل فوردد کوچکی که او را به شهر می‌آورد برشته می‌شد. به شهر نیامده بود تا در جشن و شادی مردم شرکت کند. گردانندگان سندیکا و رهبران اعتصاب که در این لحظات حساس به قتل بابی میکر تامسون متهم بودند، فرصتی برای جشن نداشتند. او به شهر آمده بود تا به واسطهٔ ساموئلون با سروان پدرو دومینگو سالومه و از طریق مدینا با سروان لئون کارکامو تماس بگیرد. سالومه و کارکامو همداستان شده بودند که سرهنگ را مرخص کنند و پادگان را در اختیار گیرند و در وقت لازم به اردوی مردم بپیوندند. وقت کار رسیده بود.

مدینا و ساموئلون بلافاصله به نزد او برگشتند. نزدیک شدن به سربازخانه ممکن نبود. پرچمی بر دکلی بالای یکی از برج‌ها موج می‌زد. مسلسل‌های سنگین روی ایوان‌ها بر سه پایه‌ها سوار و آمادهٔ تیراندازی بودند. زیر ایوان‌ها، درها بسته و پنجره‌ها کور شده بود و نگهبان‌های فراوان مشغول پاسداری بودند و در سکوت سنگین و رخوت نمناک غروب جز صدای قدم‌هایشان شنیده نمی‌شد. اما این حال به هیچ روی از حرکت انبوه مردم که پیوسته انبوه‌تر می‌شد و از برق هزاران کلاه پهن لبهٔ لیف خرمایی آنها نمی‌کاست. در کوچه‌ها به هر سو حرکت می‌کردند اما دیگر زنده باد نمی‌گفتند. بلکه فریادشان به تهدید مبدل شده بود. کلاه‌هایشان را تکان می‌دادند و قمه‌هایشان را آخته بودند یا در میدان شهر فراهم آمده بودند و چمن شهردار را لگد می‌کردند. باغچه شهردار را که به شیوهٔ

انگلیسی آراسته بود خراب می‌کردند و از این کار لذتی وحشیانه می‌بردند. خود شهردار را اندکی پیش از تیری آویخته بودند و مجسمهٔ دیکتاتور وازگون شده بود. در دکان پی‌یدراسانتا دیگری چیزی باقی نمانده بود. اینجا مردم ضمن غارت در پستویی که پی‌یدراسانتاکا کاو درست می‌کرد و به همین دلیل بوی کاکائو در آن پیچیده بود تابلوی پاک بانوی گوادلوپه را پیدا کرده بودند. همان تابلویی که سلمانی اعتدال (کسی اعتدالین نمی‌گفت) به کشیش مکزیکی، که به اتهام اخلاص‌گری بیرونش کرده بودند داده بود. عجب داستانی بود! شرکت میوه اجازه نداده بود پاک بانوی گوادلوپه در قلمروش بر محراب قرار گیرد و کشیش را از مملکت بیرون کرده بود و این تابلو میان خرده ریزهای پی‌یدراسانتا مدفون شده بود. این کشف احساسات مذهبی غارتگران را برانگیخت. داشتند در اموال دکان شلتاق می‌کردند و ماشین‌های پودادن قهوه و سائیدن ذرت را می‌شکستند و شاد بودند از اینکه تامی خواستند نوشابهٔ مجانی می‌خورند و با غذای موجود شکمی از عزا درمی‌آوردند و در این میان چشمشان به جمال این تابلو روشن شد و این کشف را به فال نیک گرفتند و آن را به دست زن‌ها که شادیشان آرام بود و با فوران خشونت همراه نبود، سپردند. زن‌ها با تمام نیرویی که در نفس داشتند بر آن دمیدند و با حاشیهٔ روسریشان گردو خاک از آن زدودند و آن را به کلیسارساندند و در میان سرودهای ستایش که به فریادهای جمعیت آمیخته بود در محراب قرار دادند...

«زمین، زمین، زمین بدین... زمینای مارو پس بدین.»

«هم نان هم آزادی... هم نان هم آزادی!»

«هلا ای مریم قدسی»

«که در عین عصمت باردار شدی»

«آزادی! آزادی!...»

«هلا ای مریم قدسی...»

«که همه لطفی...»

«جلاد استعفا داد!... جلاد استعفا داد...»

«تنها تو... تنها خدا...»

«تنها خدا!...»

«زمین زمین بدین!... زمینای مارو پس بدین...»

توده‌های تیره و انبوه سیاه مردم با بدن‌هایی چسبناک از عرق و دل‌هایی شکپا از موزستان‌ها به سمت شهر در حرکت بودند و زمین‌های کشت شده را که در سرخی شفق و دم شامگاهی می‌درخشید پشت سر می‌گذاشتند. این زمین‌ها در نور آسمان افق به دیگ‌های عظیمی شباهت داشت که غروب همچون آبگونه‌ای سبز، همچون بزاق درختان موز در آن می‌جوشید و بخاری پر از ستاره و عنکبوت‌های کوچک طلایی از آن بر می‌خاست. پیشروی موروار انسان‌ها، آهسته ولی پیوسته ادامه داشت. حرکت جمعیت اینجا و آنجا، در اطراف میدان یا در جلو ایستگاه راه‌آهن که عده‌ای می‌ایستادند تا از تازه رسیدگان کسب خبر کنند، گند می‌شد اما هرگز باز نمی‌ایستاد. اما کسی به پادگان اعتنایی نداشت زیرا حضور پاسداران و مسلسل‌ها در آن گفتنی خلأی پدید آورده بود.

ناگهان در میان این دریای سرهای کلاه‌دار که تک و توک روسری‌زنی هم در میانشان پیدا بود - و تا میدان جای سوزن انداختن باقی نگذاشته بود - جنبش‌های گردابگونه پدید آمد و موج‌هایی به وجود آورد. جریان‌هایی درست می‌شد که به صورت خطوطی مارپیچ رو به سمت چهارراه حرکت می‌کرد زیرا در آنجا کسی برای مردم حرف می‌زد...

صدای او بود...

کی از اتومبیل پایین جست و گوش تیز کرد. مدینا و ساموئلون شکی نداشتند. صدا صدای او بود...

سه نفری با نگاه با هم مشورت کردند و بی‌آنکه حرفی بزنند از میان جمعیت راه باز کردند. ساموئلون که بلندقدتر بود جلو می‌رفت و راه می‌گشود و پشت سرش کی می‌آمد و آخر از همه مدینا که کوتاه بود و عصبی.

کی که از کندی پیرویشان پکر بود و ناامید شده بود می‌گفت: «چه بی‌احتیاط، چه بی‌احتیاط!» جمعیت در کرانه‌های میدان فشرده‌تر بود و پیشروی رادشوارتر می‌کرد، چنان که گاه، وقتی مردم به صورت موجی از کلاه و شانه همه با هم پیش می‌رفتند خیال می‌کردند که اصلاً جلو نمی‌روند یا حتی در جهت عکس واپس برده می‌شوند.

- بی احتیاطی بزرگیه! جدا بی احتیاطی بزرگیه!

ساموئلون گفت: «خوب کی سیتو، دیگه تکرار لازم نیست.» و به کلنجر رفتن با جمعیت ادامه داد تا راهش را باز کند. ضعیف‌ترها را کنار می‌زد و با قوی‌ترها گلاویز می‌شد و به هر حال مقاومت در برابرش ممکن نبود. تصور این غول باگیتار دشوار بود. درست مثل سان کریستف که مسیح کودک را بر دوش می‌برد.

نفسی تازه کرد و افزود: «من آدمایی رو که از خطر نمی‌ترسن دوست دارم. سانم سر نترسی داره. به پیش!»

«نان، زمین، آزادی... نان، زمین، آزادی!...»

«زمینای ما رو پس بدین... زمینای ما رو پس بدین...»

فریادها شدت می‌گرفت، اما کم‌کم در حوالی چهارراهی که سخنران حرف می‌زد جای خود را به سکوت می‌داد.

«زمین، زمین، زمین بدین... زمینای ما رو پس بدین...»

«یانکی برو به خونت! یا لاگورت رو گم کن!»

«یانکی رو جارو می‌کنیم... تو دریا وارو می‌کنیم...»

خروش مردم زهر درندگی داشت. در مدتی که کی و مدینا و ساموئلون بیهوده سعی می‌کردند با سالومه و کارکامو تماس بگیرند اتفاق‌هایی رخ داده بود.

وقایع با چنان سرعتی پشت سر هم روی داده بود که تایبوسان مخفی گاه خود را رها کرده و در رأس خلق سرکش قرار گرفته بود که همچون ابری توفانی آماده صدور صاعقه بود و به میدان می‌رفت تا اعتصاب را اعلام کند و استرداد زمین‌ها را به مردم و بیرون کردن یانکی‌ها را بخواهد. «وقت را نباید به هدر داد!»

«یانکی برو، یانکی برو! یانکی برو به خونت» آقای پرکینز به کارگران اطلاع داده بود که افزایش دستمزدها و مزایایی که از طرف شرکت پیشنهاد شده در صورت اعلام اعتصاب پس گرفته خواهد شد. از این گذشته در صورت اعتصاب، عده زیادی از کارگران مرخص خواهند شد زیرا شرکت در نظر دارد بهره‌برداری از بعضی موزستان‌ها را متوقف کند و در این زمین نفرین شده دیگر حتی یک وجب خاک زیر کشت نخواهد رفت.

از شیکاگو دستور رسیده بود که درخت‌های موز را از دم ریشه کن کنند. اما

آنها درخت‌ها را از ریشه نمی‌کنند، بلکه موزستان‌ها را به حال خود رها می‌کردند تا خود به خود از میان بروند مگر اینکه دستور دیگری برخلاف این برسد.

اما کسی این دستور را جدی نمی‌گرفت و آن به علت لحن غضب‌آلود اورلیا می‌کرتامسون ضمن ابلاغ این دستورها به مدیر منطقه بود. حرف زدنش به دیوانه‌ها می‌مانست. او را تلفنی از کار برکنار کرده بود و فریاد زده بود: «شرکت موز از این به بعد یعنی من!»

دروغ هم نگفته بود. سهام خودش را که داشت، سهام پدر و پسرش را هم به ارث برده و وارث منحصر به فرد می‌کرتامسون شده بود. خبر مرگ پاپ سبز در روزنامه‌های شیکاگو و مطبوعات دنیا منتشر شده بود. جنازه بابی را با هواپیمای مخصوص به شیکاگو بردند. اورلیا در خیال‌های جنون‌آمیز خود هواپیما را مقبره‌ای آسمانی برای پسرش تصور می‌کرد. مقبره‌ای که بر دو صلیب چرخان پروانه‌ها در آسمان پرواز می‌کرد.

خیال خود را عملی کرد. هواپیما به مقبره‌ای مبدل شده بود و یک ماه در آسمان ماند و مادرش دل به این خوش داشت که پسرش در آسمان است. هواپیمای دیگری ضمن پرواز به این مقبره سوخت و هر آنچه لازم بود، می‌رساند. چنان که مقبره احتیاجی به فرود آمدن نداشت. تا آنکه روز در دریا سقوط کرد. البته این سقوط دروغی مصلحت‌آمیز بود و در واقع هواپیما نه در دریا که در دست سهامداران شرکت فرود آمده بود و آنها جنازه بابی را پنهانی در کنار پدر بزرگش که به دریازن بزرگ معروف شده بود، به خاک سپرده بودند. دریازن عنوان مناسبی بود. هیچ اسم دیگری به این حد شایسته این گرگ نمی‌بود و این اقدام سهامداران از ترس آن بود که مبادا این نوع تدفین در آسمان به مذاق بزرگان شرکت خوش آید و برای اینکه از اورلیا عقب نمانند سرمایه شرکت را رفته رفته با پرواز دادن مرده‌های عزیزشان در آسمان باد هوا کنند و این ترس پس از دستور اورلیا به کاهش زمین‌های زیرکشت در تی کی سانه بی جان بود. با توجه به مقدار سهامی که در اختیار اورلیا بود هیچ کس توانایی مخالفت با امیال او را نداشت. دستور داده بود یک کلیسای گوتیک به شکل درخت موز طرح شود که نخستین بنای یادبود به سبک جدید گوتیک امریکایی باشد. از مشخصات این

سبک آن بود که ستون‌ها در پایین باریک بود و هرچه بالاتر می‌رفت بر ضخامت آنها افزوده می‌شد و خم طاق‌ها به شکل برگ‌های موز بود و پنجره‌ها رنگین از زمرد واقعی. اورلیا عقل خود را از دست داده بود. به دوست متفندی در وزارت خارجه تلفن کرده و از او خواسته بود که امریکا برای اشغال تی کی ساته تفنگدار بفرستد. گفته بود: «دیوانه‌ها به جای نیرو فرستادن به اروپا باید تی کی ساته را اشغال کنین...!» و نیز در نظر داشت که کشتی مخصوصی بسازد تا جسد پسرش را از ته اقیانوس بیرون آورد.

کی و مدینا و ساموئلون از فریادهای جمعیت منگ بودند، گاه راه می‌رفتند و گاه از زمین کنده می‌شدند و بر موج جمعیت حرکت می‌کردند. سرانجام از گرما بی‌رمق به چهارراهی که سان در میان گامبوسوهای عریان و ژنده‌پوش برای مردم سخنرانی می‌کرد نزدیک شدند.

وقتی بالباس‌های پاره و بدن‌های کوفته، بی‌توش و توان به نزدیکی اورسیدند چنان بود که گفتی این ازدهای عظیم، این اقیانوس خروشان خلق آنها را در کام کشیده و پس از گوارشی طولانی بیرونشان داده بود. صدای تابو سان را می‌شنیدند که می‌گفت: «این راه به جایی نمی‌رسه.»

جمعیت فریاد می‌زد: «نه! نمی‌رسه!»

— به عکس آنچه بعضی گمون می‌کنن نمی‌شه منتظر به هرمنه گیلدوپواک^۱ دیگه شد تا سر خودشو به جادوگرا بده. نمی‌تونیم منتظر به کولاک دیگه بنشینیم. این کار مثل اینه که دست روی دست بگذاریم و هیچ کاری نکنیم، مشکلاي ما فقط با اراده یگانه و هماهنگ خود ما حل می‌شه. ما نمی‌تونیم منتظر بنشینیم که به قدرت فوق طبیعی بیاد مسائل ما رو برامون حل بکنه. نه، حلال مشکل ما اراده استوار همه ما س که به صورت اعتصاب عمومی تظاهر می‌کنه!

کف زدن طویل جمعیت صدای او را در خود غرق کرد.

— نباید کاری را که آسمانی نیست از آسمان خواست. بی‌خود نباید مثل فورباغه منتظر بارون بنشینیم و قورقور کنیم.
هلهله خنده و کف زدن شدید.

... از این گذشته، رفقا، باید پرسید از میان رفتن این ثروت‌های عظیم که نه فقط فرآوردهٔ سرمایه بلکه حاصل جون‌کندن زحمتکشاس چه سودی برای ما دارد؟ این موزستانا دسترنج ماس. ثروت ماست، مال ماس. توجه داشته باشیم، فراموش نکنیم مال ماس. همه تکرار کنین. مال ماس! مال ماس!

و همه تکرار کردند: «مال ماس! مال ماس!» آن قدر تکرار کردند که صدایشان گرفت. رفقا اینا همه ثروت ماس. یادتون باشه. اینو مرتب تکرار کنین تا مبادا فکر تخریب کوچک‌ترین چیزی در سر کسی پیدا بشه. ما همه وظیفه داریم که چیزی رو ضایع نکنیم و نذاریم کسی حتی یه درخت بکنه یا بشکنه. چون با این کار مال خودمونو آتش می‌زنیم. کولاکی که ما به پاکنیم، خوب گوش کنین، کولاکی که ما زحمتکشا به پاکنیم موزستانا رو با خودش نمی‌بره. ظلمو ریشه کن می‌کنه.

- زنده باشی!... زنده باشی!...

جمعیت فشار می‌آورد. همه از هیجان مست بودند و می‌خواستند تابوستان را روی دست بلند کنند و دور بگردانند. اما گامبوسوها به دور او حصار کشیده بودند و از او محافظت می‌کردند. همه جا کلاه بود و صورت و سبیل و قمه. با عبور او کلاه‌ها برداشته می‌شد و قمه‌ها فرود می‌آمد و غریو زنده باد و خروش کف زدن‌های خلق بلند می‌شد. چادر شب فرو می‌افتاد و هر ستاره در درازنای ابدیت ساعتی شنی بود که غبار طلا فرو می‌ریخت.

- پیروز باد اعتصاب!...

- اعتصاب از همین امروز.

- پیروز باد اعتصاب.

- اعتصاب از همین ساعت!... از همین لحظه!...

این غریو کوچه‌ها را فرا می‌گرفت و همچون توفانی ویرانگر شهر را می‌روفت. توفانی از چهره‌ها و دست‌ها و سرها و چشم‌ها و پاها و شانه‌ها و بازوهای مردمی متحد که با اراده‌ای واحد به هم بسته شده بودند. توفانی خروشان با نوری خیره‌کننده و نرمی ناپذیر و گنگ و کر و کشنده، باقیماندهٔ توفان‌های دیگر!

- اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!

فریاد اعتصاب خواهان با نزدیک شدن ساعتی که همین فریاد در بانانرا نیز بلند می‌شد اوج می‌گرفت. «اعتصاب! اعتصاب! اعتصاب!»

گروه‌های دودافشان و دسته‌های شبکار که برای شروع کار آماده شده بودند لباس کار خود را کنندند. دستکش‌ها و ماسک‌ها و کلاه‌های کار خود را به زمین انداختند و گروه‌های وجین و دفع مارمولک و حشرات نیز از آنها پیروی کردند. شب، این گدازه سیاه و چون آب روان، در عین فشرده‌گی پوک و در عین سنگینی همچون هوا سبک و نافذ، پیش می‌رفت و خلق را با روشن بینی رؤیایی پیش می‌برد. اشعه خیره‌کننده چراغ لکوموتیوی که پنج شش واگن بارکش خالی را به دنبال می‌کشید درخت‌ها را که از گرما بی‌حال و از شور انسان‌ها مست بودند رو فت و رفت. این قطار پاسخ رفقای راه‌آهن بود. قطار را تدارک دیده بودند تا کارگران را به بانانرا ببرد. سفری دور و خسته‌کننده بود. اما رفقای که به نمایندگی عازم بانانرا بودند شادمان و ترانه‌خوان می‌رفتند. مسافرت در ساعت کار همه روزی برایشان نامأنوس بود. احساس عجیبی داشتند، زیرا چند لحظه پیش نبود که گروه‌های شبکار میان چشمک زدن‌های حشرات شب تاب دست از کار کشیده بودند و این حشرات خاموش و روشن می‌شدند و ثانیه‌های این نخستین دقایق اعتصاب را می‌شمردند. گرچه گاهی نیز چشمک از مشعل‌های کارگران بود که از دور می‌لرزیدند. هر صدایی شنیده می‌شد، خاصه جیرجیر زنجیره‌ها که گفتی در تابه‌ای عظیم با جزجری شدید سرخ می‌شدند. اما صدای صحبت نمایندگان کارگران اتحادیه که حرکاتشان ضمن بحث از پنجره‌های شهرداری دیده می‌شد به گوش نمی‌رسید. کارگران پای پنجره‌ها از دحام کرده منتظر بودند که اعتصاب رسماً اعلام شود، گرچه کسانی که قرار بود هم اکنون کارشان را شروع کرده باشند هنوز اعتصاب اعلام نشده به قول گامبوسوها دست از کار لجن خود کشیده بودند. گامبوسوها وظیفه داشتند که از پیش آمدن این موج عظیم آتش که مشعل‌ها و آتش‌های چوب او کوته بود جلوگیری کنند. اما صدای جمعیت خاموش شدنی نبود.

- جلاد استعفا داد!... جلاد استعفا داد!...

- نان، زمین، آزادی!...

- آزادی!... آزادی!...

- زمین زمین آزادی!...

غریو جمعیت به فلک می‌رسید. کلاه‌ها به هوا می‌رفت. قمه‌های آخته و مشعل‌ها بر فراز سرها حرکت می‌کرد و به بازوهای شیطان دست بریده‌ای می‌مانست که کارگران را هر لحظه بیشتر برمی‌انگیخت. اگر نمایندگان فوری اعتصاب را اعلام نمی‌کردند، کارگران به شهرداری حمله می‌بردند و آن را اشغال می‌کردند. هر لحظه کارگر سرشناسی بیرون می‌آمد و به کارگران اطمینان می‌داد که بحث بر سر اعتصاب نیست. اعتصاب تصویب شده است. صحبت سر خواسته‌هایی است که باید به شرکت ارائه شود و شرایطی که باید به شرکت قبولانند.

سرانجام تابووسان بیرون آمد و غوغا بود و غریو کارگران سرسام‌آور بود. آنها را چند بار دعوت به سکوت کرد و بعد به خواندن اعلامیه اعتصاب پرداخت. «اتحادیه کارگران تی کی سته...» اما کف زدن شدید جمعیت به توفان می‌مانست و حرف او را برید و نگذاشت ادامه دهد. ولی در پادگان هم خبرهایی شده بود و او مجبور بود هرچه زودتر خود را به ایستگاه برساند تا نمایندگان کارگران بتوانند حرکت کنند. طولی نکشید که همه می‌گفتند: «بریم ایستگاه، بریم ایستگاه! وقت تلف نکنیم... اعلامیه اعتصاب و پیام تی کی سته به کارگران بانانرا رو همونجا با هم می‌شه خوند...»

غریو تندراسای زنده باد بود و توفان کف زدن و سیل سفید کلاه‌های کارگران که در پرتو مشعل‌ها برق می‌زد به حرکت در می‌آمد و از طریق کوچه‌ها و راه‌های خاکی که از باران تازه باریده خیس بود روانه ایستگاه شد.

لکوموتیو عظیمی صدای تابووسان را با نفس خروشان خود می‌پوشاند. سان پیام کارگران تی کی سته را در پرتو چراغ لکوموتیو و روشنایی سرخ رنگ کوره آن و هزاران مشعلی خواند، که در دست کارگران بود و به ازا هر بند و هر جمله و هر کلمه پیام به نشان درود می‌جنبید و می‌تپید. گفתי انوار آسمان بود که بر دست‌های این مردان، نشسته بود تا آتش خلق را به پا دارند.

ناگهان لکوموتیو چراغش را خاموش کرد و سان کاغذ خود را سیاه دید و از خواندن باز ایستاد. فقط فرصت یافت فرو جهد زیرا قطار به راه افتاده بود. از جانب پادگان صدای تیراندازی بلند شده بود. اول شلیک‌های پی‌درپی بود و بعد

چند تک تیر، سپس رگبار مسلسل و عاقبت انفجارهای بمب بود و خمپاره. تابو سان از قطار که به راه افتاده بود، فرو جست. بایست از کشتار کارگران جلوگیری کرد. صدای تق تق مسلسل‌ها با فریادهای زنده باد این جمعیت مطیع می‌آمیخت. کارگران چون نمایندگان خود را به بانانرا فرستادند با مشعل‌های آفر وخته بازگشتند تا با مرگ روبه‌رو شوند. لحظه‌ای بعد ایستگاه راه‌آهن آتش گرفته بود. صدای مسلسل‌ها ساکت شده بود و اکنون فقط صدای تک تیر تفنگ شنیده می‌شد. به زودی معلوم شد که زدو خورد در داخل پادگان است و چند سربازی که توانسته بودند از سربازخانه بگریزند نقل کردند که سروان کارکامو سرکشی کرده و پرچم طغیان افراشته است. ساموئلون و مدینا اخبار دقیق‌تری آوردند. اقدام نظامی ناموفق مانده بود. سروان سالومه که وظیفه داشته اسلحه‌خانه و انبار مهمات را منفجر کند دیر رسیده و سروان کارکامو و سربازانش نتوانسته‌اند مدت زیادی مقاومت کنند. کارگران متفرق شدند. چه می‌توانستند بکنند؟ دخالیشان در کار نظامیان بی‌جا بود. هر کس به سوراخ خود، به لانه خود که یک نفر هم به زحمت در آن جا می‌گرفت خزید. آری دستور این بود. بایست بیکار بمانند اما تماس خود را با اعضای اتحادیه که جلسه‌ی دائمی آن تا پایان اعتصاب از همان ساعت دایر بود قطع نکنند.

یکی از گامبوسوس‌ها به تابو سان خبر داد که...

اما هوا روشن می‌شد و در روشنایی روز بیرون بودن خطرناک بود. خورشید که از آواز همه‌ی خروس‌ها زاده شده بود با پرهایش که شعله‌هایی از طلای خام بود در آسمان سبز کاکتوس‌ها و درخت‌های بلند بالا می‌رفت. این درخت‌ها آسمان را با کاکل‌های عظیمی که هر یک به صورت چند برگ بزرگ بر سر داشتند فرش می‌کردند و به قدری بلند بودند که سر بیننده از نگاه کردن به آنها گیج می‌رفت. یک آسمان درخت بلند. درخت‌های نخل و نارگیل با برگ‌هایی که به پوست ببر می‌مانست یا به شکل گیتار بود و پیچ‌هایی طناب‌وار. مثل طناب تورهایی که صیادان زیر آب می‌نهند.

... یکی از گامبوسوس‌ها به تابو سان خبر داد که سروان کارکامو زخمی شده و

در غار گامبوسینو^۱ در نزدیک انبار مهمات پنهان شده است. نه، کار کامو میان جسدهایی که به گورستان آورده بودند، نبود. یازده جسد سرباز با اونیفورمهای زرد رنگ، پاره‌ای خون‌آلود و پاره‌ای پوشیده از نقوشی شبیه به نقشه جغرافی که عرق مرگ بر لباس مردگان نقش می‌کند. یک گودال بیشتر نیکندند. گاهی مرگ کلی معامله می‌کند. یک گودال، آن هم نه چندان گود. و روی اجساد را با قشر خاک نازکی پوشانیدند. در این کار بودند که خوامبو رسید. زن مرده یا مستی را روی چرخ‌دستی، که آمبولانس فقر است، آورده بود. سربازانی که هم ردیف‌های خود را به خاک می‌سپردند راه بر او گرفتند و نگذاشتند که او هم مرده خود را به خاک بسپارد. زن بیشتر خواب به نظر می‌رسید تا مرده. مرد دورگه گفت: «من می‌خوام این زن زنده خاک کنم.» یکی از سربازها بیلش را گذاشت و با دستش که از خاک سیاه شده بود پارچه‌ای را که صورت زن را پوشانده بود پس زد و او را شناخت. همان زنی بود که سروان سالومه به دیدنش می‌رفت. اسمش چه بود؟ ماریا کلارا؟... کلارا ماریا؟... «اگه من بودم می‌داشتم زنده خاکش کنه.» مفش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «برای خاطر همین لکاته بود که ما شباً تا صبح تو بیابون می‌موندیم و جناب سروان می‌رفت...» باقی جمله‌اش را با حرکت دست بیان کرد. اما دیگران حاضر نمی‌شدند و اعتراض می‌کردند که: «نه، نمی‌شه زنده خاکش کنی!» خوامبو با چشمانی برگشته و صدایی که گفتی از ته چاه بیرون می‌آمد گفت: «بالاخره، بذارین یا نذارین تیربارونش می‌کنن. حالا خیال کنین تیربارونش کردن.» سرباز دیگری در آمد که: «چطور تیربارون؟ برای چی تیربارونش کنن؟ سروان سالومه رو تیربارونش کنن آدم می‌فهمه. اما این بدبختو چرا تیربارون کنن؟» خوامبو گفت: «چرا نداره. تو از کجا اومدی که از هیچ چی خبر نداری؟ تیربارونش می‌کنن چون باید بکنن، چون بابی رو کشته.» مردی که بیل به دست داشت داد زد: «برو این دری وریاتو ببر بزای عمه‌ات. بابی رو اعتصابیا کشتن.»

خورشید گرم شده بود و بریان می‌کرد و ابری از مگس‌های سبز و سرخ و سیاه که از بوی جسدها جذب شده بودند به گورستان حمله کردند.

خووامبو به جسد خشک شده زن اشاره کرد و گفت: «نه، تو کجای کاری؟ بایی رو همین کشته. خودش اقرار کرد و از من خواست وسط چشمای مرده‌ها خاکش کنم.» سربازانی که موقتاً گورکن شده بودند، اجساد رفقای خود را زیر آفتاب و در چنگ مگس‌های حریص از یاد بردند تا به داستان مرد دورگه گوش کنند.

-وقتی فهمید بایی رو کشته -اینکه می‌گم عین حرفای خودشه -شروع کرد عرق خوردن. عرق می‌خورد اما نه برای اینکه غصه‌اش یادش بره. نه، عرق می‌خورد که خودشو بکشه. جرأت نداشت زهر بخوره یا خودشو زیراقطار بندازه. عرق خوردن از همه کار برایش آسون‌تر بود. از سیاه مستی تا مرگ به قدم بیشتر نیست. این قدم بعضی وقتا آسونه. اینم هی عرق می‌خورد و تنش سرد می‌شد. دستا و پاهاش بی‌حس و حال می‌شد. انگاری از پنبه باشه. همه جاش مورمور می‌شد. سرشو انداخت به طرف. همون جا که افتاده بود، به گوشه اتاق. چون سرش هنوز زنده بود و فکر توش بود، تا وقتی که عاقبت هیچ حس نمی‌کرد.

مرد دورگه او را در این حال پیدا کرده بود. بی‌حس و حال، در ورای دروازه زندگی. بدنش مثل یخ سرد شده بود. به طوری که اطمینان داشت مرده است. با این حال به او نزدیک شد و یکی از پلک‌هایش را با احتیاط بلند کرد. پلکش به قدری سنگین بود که گفتی مژگانش از سرب است. یک چشمش باز شد. با چشم بی‌حالش که گفتی از شیشه بود از پشت ته بطری خالی خووامبو را دید و ناگهان از جا جست. انگشت‌هایش به صورت چنگال درنده‌ای خم شد و حمله کرد. اما فقط فضایی را درید که میان او و موجودی که ابتدا یکی از تصاویر کابوس مستی‌اش پنداشت حائل بود. بعد بازبانی الکن گفت: «من، من بایی رو کشتم... اما اونو به جای تو گرفته بودم. من، من می‌خواستم تو... تو رو بکشم. تو که استخوون مرده و خاک گور جلو خونه‌ام می‌ریختی... تو رو تو رو... بیا، حالا بیا منو ببر قبرستون... ببر قبرستون همون جا که همه بدبختی‌مو از اونجا آوردی...» اینو گفت و دوباره خوابید.

اما سربازانی که رفقاشان را خاک می‌کردند خووامبو را وادار کردند جسد زن را به خانه‌اش برگردانند. یک اردنگی به پشتش زدند و با بیل‌هاشان بر پشتش کوفتند و از گورستان بیرونش انداختند.

یک کوچه دیگر، اولین بار بود که مرده‌ای از گورستان باز می‌گشت. آن هم در یک چرخ دستی. چند سنگ آن را مشایعت می‌کردند. اول بار بود که جسدی از گورستان به خانه بر می‌گشت.

چیزی نمانده بود که چرخ به پایین خاکریز بلغزد و به پای پرچینی برود که خوامبو یک شب پای آن انتظار بابی را کشیده بود. منتظر مانده و سرانجام رفته بود ببیند چه می‌کنند و از شکاف دیوار صحنه رقص جاز و زیر و رو شدن او را با زن و حشی تماشا کرده بود و بعد زن او را دنبال کرده بود و او استخوان‌های دست پدرش را از دست داده بود. این بار جسد زن را بلند نکرد. زیاده سنگین بود. زیر بغل‌هایش را گرفت و او را به داخل خانه کشید. پیراهن زن زمین جلو خانه را روفت و خاکی را که روی لکه‌های خون پاشیده شده بود تا پنهانشان کند روفت و خون بابی، خونی که از قلب او فشانده شده و روی زمین خشکیده بود نمایان شد. مرد دورگه چشم‌ها را بست و به تلخی‌های‌های گریست. بعد با چشمانی غرق در اشک، نابینا از سیاهی بلورهای لرزان اشک، پا به فرار گذاشت. تنها می‌دوید. احدی در کوچه‌ها نبود. اعتصاب کارگران کامل بود تا موزستان‌ها دوید. آنجا هم احدی دیده نمی‌شد. میان درختان موز ایستاده بود. کارگران در خانه‌ها یا اردوهاشان بودند. پاره‌ای خوابیده بودند و پاره‌ای در آستان خانه‌شان نشسته بودند و گذشتن روز را به آسودگی تماشا می‌کردند. اولین روز اعتصاب بود. نمایندگان کارگران گردهم آمده بودند و بحثشان گرم بود. گاه گمان می‌کردی که چیزی نمانده است که با هم گلاویز شوند. بحث بر سر نحوه اقدام برای شکستن مقاومت شرکت بود. زیان‌های شرکت به حساب نمی‌آمد. علاوه بر زبانی که از بابت تعطیل کار و قطع جریان میوه به بازار تحمل می‌کرد خسارت‌های سنگین موزستان‌ها نیز بود. موزستان‌ها به زودی به علفزاری انبوه مبدل می‌شد و حشرات گوناگون همچون لشکری گرسنه به درخت‌ها حمله می‌کردند و چند ساعته هر چه بود می‌خوردند و نابود می‌کردند. حشرات بهترین و مؤثرترین متحدان کارگران بودند. تا به حال هرگز کسی به این فکر نکرده بود. نخستین روزهای اعتصاب، نخستین هفته اعتصاب را در عین رخوت، مثل بیکاران به شمردن ساعات گذراندند. زمستان گفتمی برگشته بود و باران‌های حاره‌ای پیداد

می‌کرد. مثل این بود که آب انبارهای آسمان ویران شده باشد. آب آبشاروار از آسمان فرو می‌ریخت. مزرعه‌ها به زودی زیر سیل می‌رفت. کارگران متحدی بهتر از طبیعت نداشتند. نیمه شب بیدار می‌شدند و رگبار ادامه داشت. می‌خوابیدند دوباره بیدار می‌شدند و رگبار همچنان می‌بارید. چه از این بهتر! برق سراسر آسمان را ترک می‌داد. درخشش بود و تندر. هیچ انباری از این باران آتش مصون نمی‌ماند. احشام و حشت‌زده از روی پرچین‌ها می‌گذشتند و درها را می‌شکستند و می‌گریختند. دریغ از گاوهای شیرده و اسب‌های فراوانی که به این شکل از دست رفت. آواز رعد عمیق و مکرر آسمان را مدام می‌لرزاند. چه بهتر که این بارندگی با اعتصاب همزمان بود و گرنه کارگران نیم‌عریان گروه‌گروه زیر فرمان سرپرستان بیگانه در مزرعه‌ها و موزستان‌ها به ناچار کمر خم می‌کردند. باران بر اعتصاب می‌بارید. زن‌ها از خانه‌نشین شدن مرده‌اشان سر در نمی‌آوردند و حیرت زده آنها را نگاه می‌کردند. دست‌های بیکار مانده‌شان قانون برقرار را منسوخ می‌کرد و نظام سواری کارفرما و باربری کارگر را واژگون می‌ساخت.

اریاب‌ها از تخت خود فرو می‌افتادند و زحمتکشان از گنداب فلاکت خود کمر راست می‌کردند. قانونی جدید و نظام عدالت برقرار می‌شد. آنها قانون عادلانه می‌خواستند. آرامش مردها و دورماندنشان از پیاله و دست نبردشان به قمه، زن‌ها را به فکر می‌انداخت. بعضی دام گذاشته بودند و تفنگشان را برای شکار پاک می‌کردند. پاره‌ای دیگر به صید ماهی می‌رفتند. صید و شکار کمکشان می‌کرد تا تنگی دوران اعتصاب و سختی کمر شکن معیشت را بهتر تحمل کنند. زرنگ شده بودند، فکر می‌کردند، آرام گرفته بودند. هرگز کسی کارگران را چنین باگذشت ندیده بود. کارگران عوض شده بودند و باران همچنان می‌بارید. باران بر اعتصاب می‌بارید و آثار بی‌شکویی در بعضی پیدا شده بود. ایمان پاره‌ای سست شده بود که اگر اعتصاب کار را درست نکند، چه خواهد شد. برخی گمان می‌کردند که اعتصابیون ناکام خواهند ماند. شکست خواهند خورد و چاره‌ای نخواهند داشت جز آن که بال‌هایی آویزان و گردنی کج به کار برگردند. راهی جز این برایشان باقی نمانده بود. شاید بتوانند با مدیر تازه منطقه کنار آیند. اما نه، این کار ممکن نبود. چند روز بعد شایع شد که دولت جدید، ناچار مداخله خواهد

کرد و رویه دوستانه‌ای نسبت به کارگران پیش خواهد گرفت. اما این هم فقط حرف بود. گاه‌گاه که باران سبک می‌شد یا بند می‌آمد مردها برای کسب خبر از سوراخ‌های خود بیرون می‌آمدند و به هم توتون تعارف می‌کردند: «بله، زخمی شده بود، اما عاقبت تونستن برسوننش پایتخت. کی رو، سالومه رو؟... نه، کارکامو رو. کارکامو بود که مجروح شده بود. سالومه چطور؟ نه، از سالومه خبری نبود. کسی خبری ازش نداشت. اما بشکه به وزارت جنگ منتقل شده. اینکه خودش یه جور ترفیعه؟ مسلمه. برای یه رذلی مثل اون کشتار یه عده سرباز که بی‌اجر نمی‌مونه. پس حالا فرمانده پادگان کیه؟ کی؟ یه سرهنگ دیگه! این جناب سرهنگ خودش با گرداننده‌های اعتصاب تماس گرفته. برا چی؟ که در اتحادیه شونو ببندن؟ نه، رفته شخصاً بشون تبریک بگه و اظهار امیدواری کنه که اعتصاب هر چه با مذاکره با شرکت به نتیجه برسه. بشون گفته از قضا شرکت علاقمنده که زودتر سوءتفاهمات برطرف بشه. خوب، بچه‌ها بش چی جراب دادن؟ خوب معلومه، بچه‌ها جواب منفی دادن، گو اینکه رسیدن به نتیجه رضایت‌بخش هیچ بعیدم نبود. بانانرا چی؟ از قضا مسأله سر بانانرا بود. همه منتظر جواب بانانرا بودن که شرایط قرارداد جدید کار رو قبول کنن یا رد کنن. خوب، جوابو کی آورد؟ می‌گن رامیلا. کدوم رامیلا؟ اسم کوچکش نمی‌دونم اما همونی بود که جنبش کارگران بانانرا رو رهبری می‌کرد. خودش اومد و جوابو آورد.»

باران بر سر اعتصاب می‌بارید و خسارات از حد و حساب بیرون بود. بسیاری از درخت‌های موز افتاده بود. برگ‌ها گندیده بود و هزاران تن موز رسیده بود و همه روی هم انباشته شده و علف‌ها و بوته‌های هرز، آنچه را از سیل باقی مانده بود خراب می‌کرد... «جواب بانانرا چی بود؟ مثل تی کی ساته منفی بود. پس دیگه راه‌حلی نبود؟ هیچ. تنها راه‌حل تسلیم شرکت بود. گمان نمی‌کنم شرکت تسلیم بشه. شرکت حتی در مقابل کولاک بزرگ تسلیم نشد. به جای راضی کردن کارگرا که اون روزا به اضافه دستمزد مختصری قانع بودن کشتار رو به مدارا ترجیح داد و آتش عصیان‌شونو توی خونشون خاموش کرد. باید دید این دفعه چه کار می‌کنه.»

آسمان رفته رفته روشن شد و خورشید دمید و همچون اسبی هزار دست و پا و سم طلا بر فراز موزستان‌های غرق در سیل به تاختن پرداخت و خبر پیروزی

مثل نور همه جا را گرفت. شرکت قدرتمند قلدر شرایط اتحادیه‌های متحد کارگران را پذیرفت. در پایتخت، تابیوسان و رامیلا از عمارت شرکت خارج شدند. آنجا به نمایندگی از کلیه کارگران پیمان جدید کار را با شرکت امضا کرده بودند. مالنا، تفنگی بر دوش، با گیسوانی پریشان و با چهره‌ای که شرح تمام دوران مبارزه بر رنگ پریده آن نقش بسته بود، جلو در عمارت منتظرشان بود. به پیشبان او رفت و او را در آغوش گرفت و رویش را بوسید. دوستانی که در انتظار آخرین خبر در آنجا گرد آمده بودند همه فریاد شادی کشیدند و کف زدند. درست در نیمه شب، یعنی در اولین لحظات روز نو اعتصاب عمومی پایان می‌یافت. اعتصاب عمومی به طور همزمان در بانانرا و تی کی ساته تمام می‌شد و همزمان با آن دوران حکومت، قلدرانه شرکت میوه سپری می‌شد و به خاک رفتگانی که در انتظار دمیدن روز عدالت آرام نداشتند، می‌توانستند عاقبت چشم‌هایشان را ببندند و آسوده بخوابند. اما نه، هنوز نا آسودگی کامل آنها فرصت لازم بود. زیرا تازه سپیده روز بزرگ امید دمیده بود و سرچشمه امید چیزهایی نیست که در گذشته صورت گرفته، بلکه خبرهایی است که درباره آینده گفته‌اند. و گفته‌اند که روزی خواهد رسید که مردها و زن‌ها ترانه بخوانند. اما اکنون صحبت از زن‌ها و مردهای دیگر نبود. خود آنها بودند که می‌خواندند. آحاد خلق بودند که سرود فردا را سر داده بودند. تابیوسان و مالنا تابای، کایتانو دوئنده و پوپولوکا و رامیلا بودند که می‌خواندند. آندرس مدینا، فلوریندو کی، کارکامو، سالومه، خاکسترکش‌های گمنام، معلمان، دانشجویان، حرفه‌چین‌ها، خوداسیتاها، کسبه، دهقان‌ها، پیشه‌وران، دن نیو روخاس، گامبوسوها، برادران سامونل، خووامبو و پدر و مادر و خواهرانش، فخوی کشیش، مایاری و چی پو چی پو هرمنه گیلدو پواک و ریتو پراچ، آری همه اینها بودند که سرود فردا را می‌خواندند. پاره‌ای زنده بودند و پاره‌ای مرده. عده‌ای هم ناپدید شده بودند. اما در همه حال ترانه امید را می‌خواندند. سرود فردا را...

«چشمان باز مانده در گور» ماجرایی
 اعتصاب عمومی بزرگی است، که به
 خلع دیکتاتور گواتمالا انجامید و
 ضربه‌ای جدی به انحصار موز وارد
 آورد. در قسمت اول یکی از
 شخصیت‌های داستان به نام
 دن نیواز آغاز کار کمپانی و نیز نحوه
 عمل بیرحمانه آمریکاییان برای
 لخت کردن بومیان یاد می‌کند. سپس
 کسی که می‌توان او را
 شخصیت مرکزی رمان دانست ظاهر
 می‌شود و این شخصیت تابیوسان
 یا اوکتاویو سانسور یا خووان
 پابلوموندراگون مبارزی انقلابی
 است و این اسامی سه گانه، عشق او
 به مردم را با عشقی که او به مالنا
 تابای دارد، پیوند می‌دهد. این پیوند
 عاشقانه دوگانه او به مالنا و به مردم
 خود شعری عمیق است که با توانایی
 سروده شده است.

جاده‌های
 بازمانده در گور

کتابخانه



ISBN: 964-5925-29-0

شابک ۹۶۴-۵۹۲۵-۲۹-۰۰

قیمت ۳۰۰۰ تومان